کتابخانهٔ مجلس شورای ملی

نام کتاب مثنوی

مؤلف

موضوع تألیف

شمارهٔ دفتر

۲۲۳۵۱

۱۱۷۷

۱۵۹۹

بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی

نام کتاب مثنوی

مؤلف

موضوع تألیف

شمارهٔ دفتر

۲۲۳۵۱

۱۱۷۷

بازدید شد
۱۳۸۱

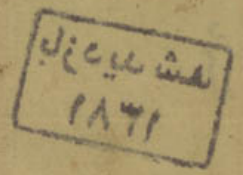

مجلس شورای ملی
تاریخ ۱۳۰۲

وهبه

۱ حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیز و خبر دادن اوراد و بخور شدن کنیز ک

۲ ظاهر شدن مخ حکمان از عهده بر آمدن کنیز ک بر پادشاه و ورد آوردن پادشاه به درگاه و خدا شناسی او و در جواب دمدن پادشاه و ویرا

۳ خلوت طلبیدن آن وله از پادشاه با کنیز ک بجنه در یافتن حال او

۴ حکایت مرد بقال و طوطی و ورود عرب بخفتن طوطی در دکان

۵ قبول کردن شاه مکر وزیر را

۶ فهم کردن عاذقان تعالی مکر وزیر را

۷ سال آنکه ارا اصطلاق در گفتگو روش است نه از حقیقت راه

۸ درخواستکی دن مریدان پادشاه از وزیر که خلوت را بشکن

۹ ولی عهد کردن وزیر هر یک امیر را جدا جدا

۱۰ آوردن پادشاه جهود زنی با طفل و ما بین طفل را در آب و سنجی آمدن طفل کودک در میان آب و دیگر بیان کردن خلق در اتقان و باکش

۱۱ ظفر و انکار کردن پادشاه جهود و خواستن کردن خلق قصت صحاب خویش

۱۲ ترجیح نهادن محران توکل را بر جهد و اکتساب

۱۳ مکر لیس مذر ائیل بر مردی و کردن آن مرد در سر آب حضرت سلیمان علیه السلام و تقریر ترجیح توکل بر جهد و فضلت فایده جهد

۱۴ باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و فواید جهد را بیان کردن

۱۵ جواب گفتن شتر خرگوش را و روان شدن باد

۱۶ قصه هدهد و سلیمان علیه السلام در سال اگر چون قضا آید حیلهای روشن تاریک شود

۱۷ مار طلبیدن محران از خرگوش سر آمدن شه او را

۱۸ نالیدن شتر از بر آمدن خرگوش و نهیب زدن

نسخه

۲ از خداوند تعالی توفیق خواستن در عاقبت کار و بیان کردن و خامت چیزهای بی ادبی

۳ وسادن پادشاه بر محران بسر قبه و آوردن آمرزگر نه بهوای نفس

۴ بیان آنکه گفتن و راهبر دادن مرد زگر را با شاره آلهی بود

۵ آمدن وزیر بگورستان با تلبس کردن وزیر بالبسهای

۶ سال حمد و وزیر

۷ کحلط وزیر در حکام اجمل

۸ دفع کردن وزیر مریدان را

۹ نومید کردن وزیر مریدان را از رفتن خلوت

۱۰ آتش کردن پادشاه جهود شهادت نهادن بعلوی آتش گوشه گرفتن

نسخه

۲ حکایت پادشاه و آن ولی که درخواستش نمود و خدا بود

۳ حکایت پادشاه جهود و مکر کردن با ملک دین عیسی علیه السلام

۴ تعظیم نعت حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم که در انجیل مذکور است

۵ آتش کردن پادشاه جهود و شهادت نهادن بعلوی آتش گوشه گرفتن این ملت را سجود کنند از آتش پرست

۶ لابه کردن مریدان وزیر را تا نمی شکنم

۷ کشتن وزیر خوشتن را در خلوت

۸ حوالت دادن وزیر کار خلوت را

۹ طلب کردن امت عیسی علیه السلام از امر اکه ولی عهد او از شما کدام است

۱۰ حکایت پادشاه جهود و مکر کردن با ملک دین عیسی علیه السلام

۱۱ کرنا ماندن ماهی امرد که نام محمد صلعم را نشنود

۱۲ عتاب کردن مر آتش را آن پادشاه جهود

۱۳ ظفر و انکار کردن پادشاه جهود و خواستن کردن خلق قصت صحاب خویش

۱۴ سان گلی و ترک جهد کهن محران نسبه

۱۵ جواب گفتن شتر خرگوش را و روان شدن باد

۱۶ ترجیح نهادن محران توکل را بر جهد و اکتساب

۱۷ ترجیح نهادن شیر جهد و اکتساب را بر توکل و تسلیم

۱۸ ترجیح نهادن محران توکل را بر جهد

۱۹ ترجیح نهادن محران توکل را بر جهد

۲۰ مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

۲۱ انکار کردن محران بر خرگوش در ناخیر فتن بر شتر

۲۲ اعتراض محران بر سخن خرگوش

۲۳ باز جواب گفتن خرگوش محران را

۲۴ ذکر دانش خرگوش و بیان فضلت و منافع دانش

۲۵ قصه مکر خرگوش

۲۶ ناویل بر گیک عکس

۲۷ هم در بیان گی خرگوش

۲۸ رسیدن خرگوش بشتر

۲۹ عذر گفتن خرگوش

۳۰ ظفر یافتن خرگوش بر شتر

۱۶
حوالت کردن مرغ را طعمه
بچه

۱۶
قصهٔ آدم علیه السلام و حوا
قضا نظر او را از مرغان
صرف نهی و ترک تاویل

۱۶
بازی ابلیس کشیدن خروس
از شر خود یک جا به
رسید

۱۷
برسیدن شیر از سیاحی و باز
گشتن خروس

۱۷
نظر کردن شیر در خانه دیدن
عکس خود را و آن خروس را

۱۷
مناجات

۱۷
جمع شدن خروس و کشان و بگریختن
و شنا کنان خروس را

۱۸
پسند دادن خروس تخم ازدر
که بدین شاد نشوید

۱۸
تقریر جهنا مرجبا یا اهلا
ایها جناب لا کبسه

۱۸
آمدن رسول روم نامهٔ امیر المومنین
عمر رضی الله عنه و دادن او

۱۸
یافتن سوال روم عمر رضی الله
عنه خشه بزر در خت

۱۸
سلام کردن سوال روم
با امیر المومنین عمر رضی الله
عنه

۱۹
تفسیر وبهتر محکم اینا کنتم

۱۹
سوال کردن سوال روم از عمر
رضی الله عنه از سبب بسیاری که
با اس آب کل جسم

۱۹
اضافت کردن آدم علیه السلام آن فلت را بخود نه کی ربنا
ظلمنا و اضافت کردن ابلیس گناه خود را بخدا که اغوینتنی

۱۹
قصهٔ بازرگان که طوطی محبوس
او را پیغام داد بطوطیان
هند و ستان بمکان من
به تجارت

۲۰
صفت اجمعه بطهور عقول الی

۲۰
دیدن خواجه طوطی نامهٔ سبا
را و درشت بهنام رسانیدن
از آن طوطی

۲۰
تقریر قول شیخ فرید الدین عطار قدس الله روحه
تو صاحب نفسی ای عاقل مباش خاموش هنر
آن اکه ها باشد

۲۰
تعظیم ساحوان مرموسی علیه السلام
که در فرمانی اول نیاز آمد
با ما

۲۱
مار کهن با طوطی از طوطیان
آنچه دیده بود در بیشه سبا
طوطی به نشان شدن او خلاص

۲۱
شنیدن طوطی هر که طوطیان
را و خود را مرده کردن تفسیر
و نوحه کردن خواجه زن

۲۱
تفسیر قول حکیم سنائی قدس سره

۲۲
در معنی قول رسول صلی الله علیه وآله
آن احد یحبنا و نحبه

۲۲
رجوع بحکایت خواجه با تاجر

۲۲
مردن طوطی خواجه را و
دیدن طوطی مرده را قصد
خود را خوردن خواجه ران

۲۲
دیدن طوطی جوالها را پر از
روغن کردن و بدیدن

۲۳
مقرر شدن طوطی و اکشت نا
شدن

۲۳
تفسیر ما شاء الله کان

۲۳
تفسیر حیث ان ارکبوا
ایام و بهر کم نخلت الا فخر صوا

۲۵
سوال فرمودن عایشه صدیقه رضی الله عنها از حضرت رسول صلی الله علیه وسلم که امروز
باران بارد و حوالی مسجد بسیار شود رفتی جاهای تو خشک تر
نشد

۲۵
تفسیر حیث ان حکیم سنائی جاهات
در وفا یاران کار فرمای ما

۲۶
بقیهٔ قصهٔ حکیم سنائی و بیان مخلص
آن

۲۶
در معنی این حدیث اخفوا
بروا ارجع الی اخوه

۲۶
بر سیدن صلحا و اخیار از حضرت رسول
صلی الله علیه وسلم که امروز باران
امروز زینه چه بود

۲۶
بر خواندن مخلص ما قصه مرغ را رضی
که در حق او بسبب آن از ان مرد و
که در حق یاران مخلص بست

۲۷
اخبار معجزه اسمعیل علیه الصلوة والسلام
امیر المومنین عمر رضی الله عنه که
ماضی بود او را داده بود

۲۷
نقیه قصه مرغ رضی الله عنه که
او را بدان عزم رضی الله عنه
مانع آمد

۲۷
کردن یاران عزم رضی الله عنه
در منع آن

۲۸
تفسیر عاصی کم تفقهون حدیثه که هر روز
بر سر هر بازار مسلمانی صد اهم
اعظم کل مشقق مخلفا

۲۸
قصهٔ غزالی و اوبش زن
زن او با او سبب فتنه او

۲۸
مشورت کردن یاران مخلص و بیدا
مزوره و بشارت نامهٔ و مخلص

۲۸
قصهٔ غزالی که در کرم در یاران چه
از حاجات که نشنیده نظیر بدست

۲۹
در بیان که نامه را در خفیه کردن به
در عزم و آداب اعتماد و صدق
عهد و دیگر آداب و سنت و سیرت
اخلاق و معانی که رسته کردن

۲۹
تصحیح کردن آن سوی
را که بخش افزون آن
قدم و مقام خود و علوم تو

۲۹
تصحیح مرد مزدور که او فقیر
بخواری بسیار و در کار خویش بیکان
گمان بگرد و طعنه مزن در فقیر

۲۹
حسرت خوردن غزالی بر ترک و ادب
و تفلسف و تفکر خلق ان

۳۰
در بیان که زن شوهر را
استغفار کردن زن که خشه خواسته
العافل بتفهیم الی اهل

۳۰
در بیان سر حرکه ابلیس تعلیمن
العاقل بتفهیم الی اهل

۳۰
مرا فعای که زن شوهر را و
استغفار کردن زن که خشه خواسته

۳۱
در بیان که موسی ع فرعون مرد
سخن مرتب او جنانکه بهر جانبی

۳۱
نشستن کردن مرد خود را بانگ تاس
زن بود از غلبت تعجب

۳۱
حسرت و تحسیر دیدن بیدهای
حرص خود را که ما فضیلت را چون

۳۱
سبب جهان شیطانی از خدا جهان
که خشه الله نیا و الاخره

۳۲
در بیان که مرد خود را بانگ تاس
زن بود از غلبت تعجب

۳۲
در معنی انکه مرج البحرین یلتقیان
بینهما برزخ لا یبغیان

۳۲
در بیان که مرد خود را بانگ تاس
زن بود از غلبت تعجب

۳۳
تعلیم کردن زن غلبت
که خدا علی خود را و غلبت کردن زن

۳۳
دل نهادن عرب الیاس
و به خوش سوگند خوردن

۳۳
بخشیدن عرب جمله را
حق خود را و غلبت کردن زن

۳۴
هدیه بردن عرب سی بغداد
با میر المومنین آن یاران را که

۳۴
فرق میان انکه آدمی بیست
و بیست خدا و میان انکه در دو
و بیست بیست اند خدا و بسته

۳۴
در بیان انکه جمله کمالات نفسی
کرامت کردن بر هم عالمی
کرامت است اگر کمالات بود

۳۴
در نکوهش زن عرب سی
آب باران را و بهر زوی
نهادن اندر غاست خشک

۳۵
عیش آمدن در زمان و غضبان
خلقه از بهر اگرام غزالی و
پذیرفتن هدیه او

۳۵
در بیان آنکه عاشق و شیدا
بیدل عشق عاشق و دیوانه است

۳۶
قبول کردن حنیفه هدیه را
و اعطی فرمودن با کمال مباهات

۳۷
رفتن کدا روبه دولت سلیمان

۳۸
پشیمان شدن الحقیر از گفتن
کبر سخن

۳۹
ادب پسر کدا که در محضر آداب
کرد پیش

۴۰
گفتن یهود یوسف که آمده از درخت
ازخان که سر بار در دو عالمی
خورجوس اعمی و مرد آباد دلی

۴۱
باقی قصه بازرگان و توقع نکال
عقوبت ایشان هم در زندان گاه
بابل

۴۲
قصه عمری کردن و همسایان و حسد
در علم نقاشی و صورت

۴۳
بقیه قصه زید در جواب حضرت
رسول علیه السلام

۴۴
حدوا احد حسن حسد روی
امیرالمومنین علی کرم الله وجهه
و انداختن امیر پسر شیر را در چاه

۴۵
نجی کردن دم علیه السلام ابلیس
و مجیب آوردن

۴۶
گفتن امیر المومنین علی کرم الله وجهه
که چون هر کسی متاع خود را
نیکو داند فروختن بر او آسان شود

۴۷
کفتن امیر علیه السلام مر اصحاب
را که امیر شیر را از چاه بیرون
کند

۴۸
افتادن کاسه امیرالمومنین علی کرم الله وجهه
و انداختن امیر شیر را در چاه

۴۹
آمدن مهمان نزد علیه السلام و
دعا کردن حضرت مر او را

۵۰
حکایت نخوت و ماجرای
گشتن بان

۵۱
کیفیت فروختن کاه
بصورت شیر و نشان دادن

۵۲
التماس کردن همراهی علی
علیه السلام زنده کردن حمار
از حضرت علیه السلام

۵۳
اندرز کردن مصوغی عابد را در اختیار
و اثبات چهار شیمه و ما حصل گفتار

۵۴
حکایت نخوت کردن حمار سبب
با فرستادن مولای او خلق

۵۵
ماخذ پادشاه مازرا انجا دیگر
بردن

۵۶
خلوا خوردن شیخ احمد خضرویه
جهت مهمان ما الهام حضرت خضر علیه السلام

۵۷
خاریدن روستایی در بازار یکی
شیر نقش انگار گاو او است

۵۸
فروختن صاحب دکان سبزه خود را
جهت سماع

۵۹
تتمه قصه مفلس

۶۰
مثل

۶۱
امتحان کردن بازرگان با دشمنان آن
حضرت علیه السلام را که تو خفته بود

۶۲
بازامتحان کردن بادشاه
غلام را براه دیگر

۶۳
رجوع بحکایت

۶۴
آمدن عمر رضی الله عنه بمجلس
مصری قدس الله سره العزیز

۶۵
حکایت

۶۶
انکار کردن موسی علیه الصلوة
علی بعض مناجات شبانان

۶۷
عتاب کردن حضرت
موسی علیه السلام از بهر شبان

۶۸
وحی آمدن موسی علیه السلام
در ستایش شبان

۶۹
برسیدن محمد موسی علیه السلام
سنت ظالمان را

۷۰
اندرز کردن مصوغی عابد را در اختیار
و اثبات چهار شیمه و ما حصل گفتار

۷۱
ماخذ پادشاه مازرا انجا دیگر
بردن

۷۲
خاریدن روستایی در بازار یکی
شیر نقش انگار گاو او است

۷۳
تتمه قصه مفلس

۷۴
شکایت کردن اهل زندان
پیش کدخدا فاضی از دست مفلس

۷۵
ملامت کردن مردم شخصی را
که مادر خود را تهمت کرده بود

۷۶
بازامتحان کردن بادشاه
غلام را براه دیگر

۷۷
رجوع بحکایت ذوالنون
مصری قدس سره

۷۸
امتحان کردن خواجه لقمان
زیرک لقمان را

۷۹
حکایت

۸۰
انکار کردن بعضی بر کرامات ابن جمیع
ما نوکم غورا

۸۱
برسیدن محمد موسی علیه السلام
از تتمه ظالمان

۷۲ در نجاشیدن آن امر خفته را که مار در وی خانه کرده بود
۷۳ اعتماد کردن بر مواعده
۷۴ رجوع بحکایت حرس و تملق او
۷۴ کفش ناعیای ساکن تل
۷۵ کفش موسی علیه السلام که بدست راست آن خیال دیده میشد
۷۵ ترک کردن آن در وقایع بعد از بند معبر در
۷۵ تملق کردن و دوار جاه لیسوا و ترسیدن جانبوس
۷۵ تمه اعتماد آل علیه بر تملق حرس
۷۵ رفتن حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم بعیادت بلال دیبای که وحی گردن حق تعالی با موسی علیه السلام که چرا بعیادت من نیامدی
۷۶ تنها کردن غلمان عمومی فضه و علوی را از همدگر
۷۶ بازگشتن بحکایت صحابی فرموده و عیادت مصطفی صلی الله علیه وسلم
۷۶ حکایت
۷۷ دانستن حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم که درست گفتن ان شخص سخن تمامی بود نه دروغ
۷۸ عذر کردن آن لگد زننده که چرا فاخته را نکاح کرد
۷۸ بجنبانیدن سخن آوردن سائل ان بزرگ را که خود را بجواند
۷۸ حکایت
۷۹ خواندن مصطفی صلی الله علیه وسلم خواب دیده را بزندان
۷۹ جرم مار کشی آوردن سائل آن بزرگ را تا حال او معلوم آید
۸۰ تمه نفس حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم بیمار را
۸۰ واقعه کردن حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم آن بیمار را و دعا کردن او
۸۱ بیدار کردن علی معاویه را که خیر وقت بخارست
۸۱ از حیرانگی که علی را معاویه را دو بوسه کردن و جواب گفتن معاویه را
۸۱ بازجواب کفتن علی را
۸۱ بازجواب کفتن اعلمس لعین معاویه را
۸۱ بازسوال کردن معاویه از ابلیس
۸۲ بازسوال کردن معاویه از ابلیس لعین
۸۲ الحاح کردن معاویه بر ابلیس لعین را
۸۲ نکایت قاضی را از آن قضاد جواب کفتن نایب او را
۸۲ فضیلت حج بر جهاد و دن آن کفتن حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم
۸۳ راست کفتن اعلمس لعین ضمر خود را بمعاویه
۸۳ فضیلت حج بر جهاد دن آن کفتن حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم
۸۳ تمه اقرار ابلیس لعین معاویه مکر خود را
۸۳ فرمودن زن زاهد باو از آن راه التفات نمودن بحجاب خانه را که نزدیک خانه او بود و زن او آنجا بود و بگیرد
۸۳ حکایت وزیر که پادشاه او را از خانه موروثی گرد و بخرابی داد
۸۳ فصله در مناقب و مسجد ضرار ساختن ایشان
۸۴ اندیشیدن علی از رحلی که بغار که حضرت رسول علیه السلام جوا ستاده بود
۸۴ شرح فایده جذاب خلق
۸۴ فصله الشخص که آخر صاحب محبت وحی بر سید
۸۴ حکایت آن هندو که از بیا خود بمسجد مسکرد و بر کاری مهم اندیشه کرد او را بدان مشغولیت
۸۴ مترد د شدن تو در میان حق و باطل تا فیصل بر یکی شدن خاصل
۸۵ امتحان پرسیدن که ما طالب خود خیر و شر ان که در و پیست
۸۵ حکایت آن هندو که از بیا خود بمسجد مسکرد و بر کاری مهم اندیشه کرد او را بدان مشغولیت
۸۶ قصه کردن عیاران شهر بکردی آن دکر را که میش جنازه رو نیش نهاده مسکرد
۸۶ سیاحال پرستان و مکر ایشان در نفوت وجود انبیاء و اولیا علیهم السلام
۸۶ قصه اندازه رسیدن آوار سواری که در تبه میرفت
۸۶ حکایت
۸۶ ترسیدن کودکان زان شخص صاحب جثه و کفتن شخص کودک مرس که نیاز مردم
۸۶ آوار مسودن حواس عارف بنور غیب بان
۸۶ طعنه زدن کاهبه در شیخ و کفتن مرید شیخ او را
۸۷ قصه جوی آب کوی دکر بمیش ارزکوار بهانه جوی انداختن کفتن طلب او را
۸۸ کرامات حضرت ابراهیم او بهم کرکب و دریا
۸۸ قصه اعرابی بر کذر حوال کردن و علامت کردن آن فضیلت او را
۸۹ دعوی کردن الصبی کرصانی بر اسکندر و بکناه و جواب کفتن شیخ علم او را
۹۰ بقیه قصه طعنه زدن آن دو بیکانه در شیخ
۹۰ کفتن عایشه رضی الله عنها حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم را که تو پی مصلح هر جا نماز میکنی
۹۱ کرامات آن در ویش که دو شیر را مانند سکان بر کور منهزم کردند
۹۱ کفتن موسی مهار زنرا که چرا مرکب شدن موش در خود
۹۲ سجده کردن یحیی علیه السلام در سکم ماهی مسیح را علیه السلام
۹۲ سجده کردن آن عابد عمری بر کواه صدق خواستن محمود ایاز را
۹۲ حکایت
۹۲ سخن کفتن نابالغان قدم کردن
۹۳ حکایت
۹۳ شرح کردن شیخ سرانداز حرف با زان طالب مقلد را
۹۴ حیران شدن عاصی کرصانی از کرامات آن پاکه در بادیه تنها میرفت
۹۴ قصه ربط حکمای کرمانی بخانکی بر ورد ایشان
۹۵ قصه خوردن پیل بچه از حوض و ترک نصیحت ناصح
۹۶ امر حضرت موسی علیه السلام مر انبیائی خوان کرا بدان کناه نکرده
۹۶ حال کفتن بیمار صد من لیمک کفتن صحت
۹۶ بانی قصه اهل سبا
۹۶ توان دادن اهل فترت هر صباحی بردار موده موسی علیه السلام ملت عیسی را
۹۷ قصه اهل حرد وان حیلت کردن ان بانی رحمت بر دیوان عمارت نطاق کشته
۹۷ بقیه قصه متوضان پیل بکنان
۹۷ بازکشتن بحکایت پیل
۹۷ فرا کفتن روستائی شهری را در طعام دعوی خواندن طایفه اهل بخارا
۹۸ بانی قصه اهل سبا
۹۹ لقمه داسان بدن حواجه بخوشه روستائی کوی ده
۱۰۰ روان شدن خواجه بسوی ده
۹۶ سیاحت مردی بطبیب از رکوهستان حوال علت او را
۹۶ قصه اعرابی بر کذر حوال کردن و علامت کردن آن فضیلت او را
۹۹ بقیه قصه ابراهیم ادهم رحمة الله بران دریا
۹۹ طعنه زدن کاهبه در شیخ و کفتن مرید شیخ او را
۹۰ بقیه قصه طعنه زدن آن دو بیکانه در شیخ
۹۱ حکایت
۹۲ سان دعوی کردن آن عابد عمری کواه صدق خواستن محمود ایاز را
۹۲ عذر کفتن نقصه مرشیخ
۹۲ را
۹۲ جواب اشکال
۹۳ حکایت
۹۳ شرح کردن شیخ سرانداز حرف با زان طالب مقلد را
۹۴ حیران شدن عاصی کرصانی از کرامات آن پاکه در بادیه تنها میرفت
۹۴ حکایت
۹۵ قصه ربط حکمای کرمانی بخانکی بر ورد ایشان
۹۶ سان اکر حرفهای محال تمیز احوال بیکانکان ست نزد محبوب
۹۷ قصه اهل سبا علی کردن نعمت ایشان را
۹۹ دعوت با رستان را ارباب بصیرت
۱۰۰۱ لواحص محزون آنست که مفهوم کوی بسیطی بود

دفتر سیوم

۱۰۱ رسیدن عجز و خوش بنده و دیده وا نمودن حسد آوردن و دسیسه

۱۰۲ افتادن غمال در حرم رنگ و نکس شدن و جوشی دادن کردن بسیاران

۱۰۳ دعوی خدائی کردن یاران شغال که در حرم صیدی افتاد

۱۰۴ قصه زن خواب فرعون لعین را بدون موسی علیه السلام ادراک کردن آن

۱۰۴ خشم شدن عمران با والده موسی علیه السلام و حایط ماندن او

۱۰۵ خواندن فرعون علماء بنی اسرائیل زنان خود را بسوی میدان جهت مکر

۱۰۶ تهدید فرعون حضرت موسی را علیه الصلوة والسلام

۱۰۷ جواب فرعون موسی را و دعای موسی را علیه السلام

۱۰۸ جواب گفتن ساحره مرده بفرعون خود

۱۰۸ آمدن ساحران از مدائن جهت فرعون و تشریف یافتن ایشان

۱۰۹ اصناف کردن در حلقهای کل بسل

۱۰۱۰ لوحی سوال کردن جهود از رضا علیه السلام کفر و حدیث دیگر بین الحرمین و تعصب فیعقب ربنا سوایی

۱۰۱۰ حکایت مثل آوردن اینکه حرمت مال بجز نکرت

۱۰۱۰ داستان مشغول شدن علی بن یقطین بنماز خواندن و مطالعه کردن علی بن موسی الرضا علیه السلام خود و معنوی آنرا نایستاده و نشستن علیه السلام

۱۰۶ حکایت آنکه شخص بر عهد داود سفر علیه السلام میرفت و دعا میکرد که مرا روزی حلال بسیج دده

۱۰۳ ایمن بودن مغموم با غم گرد آورده کرده بحضرت و زانجا نمازگزیده

۱۰۳ نصیحت و موعظت فرمودن علی بن موسی الرضا علیه السلام

۱۰۴ حکایت بازگشتن فرعون لعین ساحران را از میدان شهر مدائن تا سر اصل از زنان شان و رغبت کردن

۱۰۴ نرسیدن فرعون از زنان با مالک

۱۰۵ وحی آمدن در موسی که موسی علیه السلام و در آب انداز

۱۰۶ جواب موسی علیه السلام فرعون را در تهدیدی که میکردش

۱۰۷ مهلت دادن موسی علیه السلام فرعونیان را تا سه روز

۱۰۷ فرستادن فرعون بدین بقطب ساحران

۱۰۸ خواندن آن ساحران را در آمدن و پرسیدن از روان مرده حقیقت کار را علیه السلام

۱۰۹ تشبیه کردن قرآن مجید را بعصای موسی علیه السلام و وفات مصطفی صلوات الله علیه و سلامه علیه آنرا و بخواب موسی علیه السلام و خاصدان تغییر فرا زانان را تا قصه بردن عصا را نزد موسی کی خفته

۱۰۹ قصه نوح موسی علیه السلام مصحبی فرزندان

۱۱۱ حکایت

۱۱۱ بدین نگاه در خانه دفاکنده بالجاح قال الغنی بسمی مسه غلة بسم ان الله تعالی یحب الملحین مع الدعا نزیرا عاص خوانت ارحی والحاح خواهنده را بیت ازاد بجوابه

۱۱۲ بیان آنکه عالم آخر برست و گمان را بک بر

۱۱۲ بیمار شدن فرعون هم نوبهم از تعظیم خلایق

۱۱۲ هم بار دوم بهم افتادن کودکان بهستاد در کار اوبار قرار خاندان

۱۱۳ دوسه افتاد

۱۱۳ حکایت آن درویش که در خلوت کرفته بود

۱۱۴ متهم کردن آن عوزان شیخ و بریدن موسی را

۱۱۴ احتجاج اجزای فرعون بخدای نوسیدن با دب و رهم

۱۱۶ صبر کردن الحمان چون دید که داود حلقها مشغول اند

۱۱۶ قصه و قوتی و کرانه شدن

۱۱۷ نمودن مسلمان حقیقت موسی علیه السلام

۱۱۸ مختفی بودن آن درختان از ترسم خلق

۱۱۹ قصور رات مرد حارم

۱۲۰ تضرع آنکه شخص از داوری داود علیه السلام

۱۱۲ مثال بحر رستن دنیا و آخرت و نمودن خلق و عقبت بان توبه و حکایت سه کودکان

۱۱۳ رنجور شدن بستاد و بهم

۱۱۳ خلاص یافتن کودکان از رنج بدین مکر

۱۱۳ دعا کردن زکریا قوتی کار او بخیر بروفق حاجت کفتن

۱۱۴ کرانبار شدن شیخ از قطع و زمیل یافتن او ما و دست

۱۱۵ جمع نا کردن شیخ ترک مرد فرزندان خود

۱۱۶ بقصه حکایت مصحف و نا بینا

۱۱۷ بلند کشتن بقصه و قوتی

۱۱۸ بر مثال آنکه شیخ شدن آن همه کس

۱۱۹ کم شدن آن عصا درست

۱۱۹ افتادن آن قرم از پس قوتی رحمة الله

۱۲۰ دعا و مغاث قوتی رحمة الله علیه در خلاص کشتی

۱۲۱ رفتن حور در حضر زاده داود و سفر علیه الصلوة والسلام

۱۲۲ در خلوت حص داود علیه السلام نا بحق مشغول شدن

۱۱۴ عقول خلق مغاث و قدرت و اصل فطرت و زوغ عقول معتزله مبارک نفاق عقول اسکوبدار حصل علت

۱۱۴ رفتن یاران کرد کان بهستاد

۱۱۴ بقصه زاهد کوی که نذر کرد بود که هر کوی که از و حجت باز نکنم و در خلق نظر نکنم و کسی را نکوم و صبح و کنایت کرد ایشان

۱۱۴ سبب جوان ساحران بر قطع دست و پا

۱۱۵ عذر گفتن شیخ از بدم کریه بر فرزندان

۱۱۶ صعف بعضی اولیا که راضی نباشد باحکام و غالبه نمیند که ایشان

۱۱۷ سیر علیه کردن موسی حضرت را بجای

۱۱۸ نمودن آن صفها از نظر مرد

۱۱۹ هفت صد و شدن آن هفت درخت

۱۰۲۰ سیاحت سلام و رسالت حدیث خلافت و نصیحت کی شبه صحابه و اعلیه السلام کفایت

۱۲۱ انکار کردن مخالفت بر دعا و شفاعت قوتی و بریدن ایشان و نا بیدا شدن در رغبت چیزان

۱۲۲ سیدن داود علیه السلام حرص چیزی در سوال کردن از وی علیه

۱۲۲ علم کردن داود علیه السلام کار

۱۲۲
حکم کردن داود علیه السلام بر حسب
نگاه گوسپند و بر خبر و حق شبان
گاه بر داود علیه السلام

۱۲۳
حکم کردن داودی علیه السلام
بحسب ظاهر و بر جهل خود بنا بر
اشکار کردن خدا حق را

۱۲۳
کواهی دادن دشمن بر حال
هم زده بنفع

۱۲۳
مردن فتنه علی سوی امد حق

۱۲۴
کریختن عیسی علیه السلام از کوه از
احسان

۱۲۵
نقصان صوم و صلوة بر حضرت داود
علیه السلام چون را بعد از الهام حق

۱۲۵
قصه اصل سبا و هجوم شبان
و از نکاران نصیحت غیب

۱۲۶
معجزه عیسی علیه السلام در زنده
علیهم الصلوة السلام

۱۲۶
حکایت کودکی که مادرش را بر
بام خانه میخواند

۱۲۶
سهم دادن قوم صالح علیهم السلام

۱۲۷
جواب گفتن انبیا علیهم السلام را
ز دون ایشان را

۱۲۷
حکایت آن مسکین که مسکران
خرگوش میشمارد

۱۲۷
سال که هر کس را رسد مثل او را
خانه در کار اید

۱۲۸
معنی حرم و مثال مرد حرام

۱۲۸
حکایت آن کس که کاغذ سپید را
دکان میدید

۱۲۹
مکرر کردن کاوان محمدی حیرا

۱۲۹
بار جواب انبیا علیهم السلام
ایشان را

۱۲۹
حکایت آن کس که کاغذ سپید را
دکان میدید

۱۲۹
بار جواب انبیا علیهم السلام

۱۲۹
حکایت آن کس که کاغذ سپید را
دکان میدید

۱۴۲ گفتن شیطان در تلبیس بر عابد
۱۴۲ گردکردن علی دهان عینه را بر آن
۱۴۳ تفسیل گفتن مومن علی را در حضرت
۱۴۴ تفسیر حدیث مصطفی علیه السلام
۱۴۴ عذر گفتن که بانو با خود دو علت
۱۴۴ ذکر خیال ماندن شدن
۱۴۵ حوالت قصه زنده و در مثنوی از
۱۴۵ تفسیر حدیث مصطفی صلی الله علیه وسلم
۱۴۵ تفسیر آیه در حق عیسی علیه السلام
۱۴۶ مسلمان بانگ علیحی یوم شب
۱۴۶ ملاقات عاشق با صدر
۱۴۶ تفسیر آیه در حق عیسی علیه السلام
۱۴۷ فرح عوام در تقضا حاجت تا خیر
۱۴۷ نظر کردن حضرت عیسی علیه السلام
۱۴۸ تفسیر حدیث حضرت رسول صلی الله
۱۴۸ آگاه شدن حضرت رسول صلی الله
۱۴۸ تفسیر آیه در حق عیسی علیه السلام
۱۴۹ حذب عاشق ایاز حب الله
۱۴۹ رسیدن بشارت عاشق در بندگ
۱۴۹ امر کردن حضرت سلیمان علیه السلام
۱۵۰ نواختن معشوق عاشق
۱۵۰ باز بخویش آمدن عاشق
۱۵۱ یافتن عاشق معشوق را
۱۵۱ حکایت عاشق در آن هجر
۱۵۲ حکایت آن واعظ که هر آغاز
۱۵۲ سوال کردن حضرت عیسی علیه
۱۵۳ قصه رنجور کردن خود
۱۵۳ معشوق را سر رجا در جهان
۱۵۳ در سال آنکه حضرت حضرت
۱۵۴ غرض از سمع و علم و بصر آنست
۱۵۴ کفتن زن که او در بند حیلت
۱۵۵ عذر خواستن کنیز از عاشق
۱۵۵ معالجه کردن آن دیوانه را
۱۵۶ قصه محمد قصی خمر و ضرب و ذم کردن
۱۵۶ کفتن آنکو حضرت امیر المومنین علی
۱۵۶ شرح لما الموصوف الجمعة و الکفتن واحدة خاصه ای داود و سلیمان
۱۵۷ قصه آنکه خلافت عثمان رضی الله
۱۵۷ قصه قصه محمد قصی حنا کردن حضرت
۱۵۸ در بیان آنکه طبیعی گوید آدمی
۱۵۸ قصه هدیه فرستادن بلقیس از
۱۵۸ تفسیر حدیث که مثل
۱۵۹ کرامات نور شمع عبد الله
۱۵۹ بازگردانیدن حضرت سلیمان هدایا
۱۵۹ قصه عطاری که سگ را زد و
۱۶۰ دیدن در دویش جماعت مشایخ را
۱۶۰ ولداری کردن و نواختن
۱۶۰ تفسیر آنکه ابن یمین
۱۶۰ سیر حضرت ابراهیم ادهم
۱۶۱ حکایت آنمرد فرشته که از سر
۱۶۱ بیان آنکه تحمل کردن از هر یک
۱۶۲ بقیه قصه سلطان ابراهیم ادهم
۱۶۲ پدید آوردن حضرت سلیمان

دفتر چهارم

۱۶۲
بقیهٔ قصهٔ اهل سبا با سلیمان
حضرت سلیمان علیه السلام
بلقیس را بر کی اندر خور حکمتها

۱۶۳
حکایت آن پیر عرب که در ولایت
کرد حلیمه را با مستحفظان به بیابان

۱۶۵
مثل خانه شدن آدمی به دنیا
و حرص او بر طلب و عمل و امانی
حرات آرزوهایی که انبیا

۱۶۶
مالیدن رای آن وزیر
چون در افتاد و مرد
شاه بوزیر بر زد و عون یحیی

۱۶۸
قصهٔ صوفی که در میان گلستان
سر بر زانوی مراقبه دو بار آورد
گفتند که سر بر آور و فرجه کن

۱۷۰
در بیان درک کلمات جواب
مقرر است سخن که جواب الاحق
سکوت شرح دادن مردم درین

۱۷۱
نوشتن آن غلام قصهٔ کرامات
نقصان اجری سوی پادشاه

۱۷۲
نقصان فاروجرع نقوسه حقیقه موسی
فصلا لتحف انک انت الاعلی

۱۷۴
در بیان حلیمان الهی امر آن
دل و دین را در سیمای مرید

۱۶۲
آزاد کردن حضرت سلیمان
مست شدن او از شراب
ایمان آوردن بلقیس و تحت آوردن

۱۶۳
چاره کردن حضرت سلیمان
علیه السلام در احضار تخت
بلقیس از شهر سبا

۱۶۴
بستان خواستن عبد المطلب
از موضع حضرت محمد صلی الله
علیه وسلم که کجاش بار نهاد

۱۶۵
نقیه قصهٔ عمارت کردن
حضرت سلیمان با مسجد
اقصی را بتعلیم وحی خدا

۱۶۶
قصهٔ شاعر و صله دادن
پیشاه و مضاعف کردن
او زیر ابو الحسن نام از

۱۶۷
درآمدن حضرت سلیمان
علیه السلام هر روز در
مسجد اقصی بعد از تمام

۱۶۹
بیان آنکه حصول علم و مال جاه
مرد کافر را مضر است و وجود
نخستریست که افتاده است

۱۷۰
در تفسیر این آیت که و اما الذین
صلی الله علیه وسلم کان اکثر قولهم
و قولوا آمنا بالفصل یکفرون بعد
خلق الملایکة و یوم یکشف عن الساق

۱۷۱
تصحیف دستمالها در دنیا را
بزبان حال و بوفای خود را

۱۷۳
بقیهٔ قصهٔ نوشتن الغلام
رفتن بطلب اجریه

۱۷۴
قول حضرت رسول صلی الله علیه
وسلم انا لا احد نفض علی عظم
بعد از وفات سلمان یا رضی الله عنه

۱۶۳
قصهٔ یاری خواستن حضرت
از ستان حوض عقیب مطعام
حضرة مصطفی صلی الله علیه

۱۶۴
بقیهٔ قصهٔ دعوه رحمت
بلقیس را

۱۶۶
بازآمدن شاعر عبد الصمد
نامه میدهد همان صله و هزار دینار
فرمودن بر قاعده خویش

۱۶۸
آمیختن شه گور بی قابل
از نوع من انا نکه در عالم
علم گور کنی و گور ربود

۱۶۹
تفسیر یا ایها المزمل

۱۷۱
جالینوس عقل ما نفس محکوم منازع
محکوم با ناقه مثل محکوم سوی
جهره سبیل ناقه و ابس سوی

۱۷۲
حکایت الفقیه با دستیار
بزرگی که گربه را دوست میدارد
و مالک مرده گربه باز گربه بین

۱۷۳
زجر مدعی از دعوی امر
کردن او را بمتابعت

۱۷۴
مژده دادن سلطان بایزید
بسلطانی محمد را علیه از زادن

۱۷۵
تقصان اجری جان دل
صوفی از اطعام الله

۱۷۶
رقعه دیگر نوشتن الغلام سر
چون جواب آن رقعه اول شنید

۱۷۶
قصهٔ آنکه یکی با دیگری مشورت
میکرد و گفتش مشورت با دیگری

۱۷۸
قصهٔ سخی و ناظم شانی
گفتن بایزید و اعتراض

۱۷۹
قصهٔ ابکر و صیاد و آن
سیاهی که قابل غلام و بی علم

۱۸۰
چاره اندیشیدن آن ماهی
یم عاقل و خود را مرده ساختن

۱۸۱
در بیان آنکه عمارت را
و صحت را بر اندک مایه دریغ

۱۸۲
حیله کردن آنجماعت با
و ساخت بدون ناشسته

۱۸۳
کفتن حضرت موسی علیه السلام
فرعون را که اگر بنده نه

۱۸۴
بیان این حرف کلمات
علی قدر عقولهم تا علی قدر

۱۸۵
قصهٔ آن زن که بطفل او بیمار
نمودند عزیمت حضرت را

۱۸۶
مشورت کردن فرعون با
هامان و امان آوردن بحضرة

۱۸۷
در بیان آنکه شناسای
نرسد که بهشت کی رسد

۱۸۸
خشم کردن پادشاه بر
شفاعت کردن شفیع آن

۱۷۵
انشقاق ابن غلام از بیماران
جواب فرمودن قبل شاه

۱۷۶
امر کردن حضرت رسول علیه
السلام جوان هذیلی را

۱۷۸
بیان سبب نهی حضرت رسول
آنرا و فضول نکند حضرة سوال

۱۷۹
سؤال عدی کرحب الوطن
من الایمان

۱۸۰
بیان آنکه جهد کردن احمق
وقت گرفتار و ندم مسیح و

۱۸۱
حواله کردن حضرت موسی علیه
السلام مر فرعون را

۱۸۲
بیان آنکه مرغ آدمی گوید
آهن تنگو جوهر قابل منه

۱۸۳
شرح کردن حضرت موسی علیه السلام
انجار فضیلت را بهر مرد

۱۸۴
قوله علیه السلام سر بشر نی
تحریم صفر نشتر بالجبهة

۱۸۵
مشورت کردن فرعون با
هامان و امان آوردن بحضرة

۱۸۶
ترشیف سخن هامان
علیه اللعنه

۱۸۷
بحث کردن سنی و ملحد و جواب
دهد گر مسکر ابو حنیفه حرام

۱۸۸
خشم گرفتن حضرت خلیل بر
علیها السلام چون بر سیده

۱۷۹
کژ و زیدن باد درخت حضرة
سلیمان علیه السلام بشکر آن

۱۸۰
شنیدن شیخ ابو الحسن خرقانی رحمه
خبر دادن او بر به قدس سره از بود و

۱۷۷
اعتراض کردن معترضی بر حضرة
رسول علیه السلام را بمیراث

۱۷۸
بیان حضرة رسول علیه السلام
ست فضول و اختیار کردن او آن

۱۷۹
شنیدن بوی سنبلی میکفت
اللهم ارضی را کجه الجنة بجاه

۱۸۰
در بیان آنکه در بهشت عظمت
و بستیزه منجه و سلاح با و نماند

۱۸۱
نهی کردن حضرة موسی علیه
جاهلی را از خواستن

۱۸۳
بار کفتن حضرة موسی علیه السلام
اسرار فرعون را و دعا کردن او

۱۸۳
نفسیر کنت کنزا مخفیا
فاحببت ان اعرف

۱۸۴
منسوب کردن فرعون عمل آسیه
دراسمان آوردن بحضرة موسی

۱۸۶
ترشیف سخن هامان
علیه اللعنه

۱۸۷
بحث کردن سنی و ملحد و جواب
دهد گر مسکر ابو حنیفه حرام

۱۸۸
نفسیر جبرئیل حضرة خلیل را
علیهما السلام چون بر سیده

احوال او

علیه السلام

موسی علیه السلام

سیل را

نقصان اجری جان دل

۱۸۹ مطالبه کردن موسی علیه السلام حضرت حق را که خلق و خلقیات او کجاست

۱۹۰ سال آنکه روح جوید او عقل جوید و وهم و خیال مثال صفات او

۱۹۰ مثال و بکر اسم در تنبیه

۱۹۱ عزم کردن پادشاه فرزند خود را از خوف انقطاع نسل

۱۹۱ اختیار کردن پادشاه دختر درویش را بجهت زالزحیه

۱۹۱ بیاض صحیح

۱۹۲ در بیان آنکه شهزاده آدمی بحقیقت خلیفه است در حضرت آدم صفی

۱۹۲ حکایت آن زاهد که در سال فحل شاد و خندان بود و مقبلی

۱۹۲ بسر ۲

۱۹۳ در تفسیر این حدیث که ان للّٰه تعالی کل یوم سبعین مرة

۱۹۳ قصه فرزندان حضرت آدم صفی علیه السلام که از بدء احوال بدر بر سیدند

۱۹۳ در بیان آنکه عقل مجرد عاری است صورت عقل کل است چون عقل جزوی بکلی

۱۹۴ قصه آن شکایت آهو را که کرد من بسیار در رمی افتم در راه

۱۹۴ سال آنکه ما اصابهم الذین آمنوا لا لقد موا ما بس هدی الله و رسوله

۱۹۴ بیت چون نمی شنوی سخن را منبش چو نکه سلطان ز عنایت بشنو

۱۹۵ در خواستن قبطی رسطالی را که با او مناظره و مباحثه کند در اثبات رسطالی و دعا کردن رسطالی مر قبطی را

۱۹۵ لابه کردن قبطی رسطالی را که یک سبو به نیت خویش از نیل آکند

۱۹۶ حکایت آن زن سلیطه که شوهر را کفت از خیالات از سر مرد و بزن

۱۹۶ باقی قصه حضرت موسی علیه السلام

۱۹۶ رفتن هدهد الفرمان نامه قاف و درخواست کردن کرانهای کوه قاف

۱۹۷ بیان آنکه خلق آدمی از ابتدا

۱۹۷ اظهار مثال خلق آدمی

۱۹۸ مهری بر کاغذ نهادن و گفتن که فلان دیده فلان را بر استوانه کوفته است

۱۹۹ نمودن حضرت رسول صلی الله علیه و سلم خود را بصورت خویش مر از هفتصد و اندی یک بظاهر شناختن

۱۹۹ بگرفت

دفتر پنجم

۲۰۰۱ در معنی هذا ذکر نوشته من الاطیر فصر هن الیک

۲۰۰۱ در سبب پیدا و وحدت لفظ و یا کل و بسیاری معانی او المؤمن

۲۰۰۲ نواخاص حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم مهمان خویش را

۲۰۰۲ در سبب جمع و کثرت کلام و وحدت دیدن حضرت مصطفی علیه الصلوة والسلام که حدیث او می شکست

۲۰۰۳ در بیان آنکه اعمال ظاهر گواه باطنند بر انوار اندرونی

۲۰۰۳ در بیان آنکه اعمال ظاهر گواه باطنند بر انوار اندرونی

۲۰۰۳ باز استیعاب آب از حضرت عزت نه

۲۰۰۳ در بیان گواهی فعل و قول هر یکی بر ضمیر و بستر اندرون یکی

۲۰۰۳ در بیان نوری که آدمی احیا از سر عارف جمادی ظاهر کرد

۲۰۰۴ آنکار اهل تن بروح و از زیان که علامی تن

۲۰۰۴ مناجات در مطلع مقام خاصان و ادراک معانی

۲۰۰۴ تمثیل و نشانهای مختلف صفات متحرمان قبله را چون عوام آفتاب

۲۰۰۴ تشبیه عقل کلی جبریل علیه السلام و نظر او در غیب مانند نظر

۲۰۰۵ در صفت طاعتی که موجب گشتن ابراهیم علیه السلام

۲۰۰۵ در المناجات

۲۰۰۵ در سبب الهام دادن حق تعالی در اول بیان حال موسی را

۲۰۰۶ در بیان آنکه لطف صادر قهر بنهاست و قهر ناز لطف ما

۲۰۰۶ حکایت آن مرد که سگ آن کرسنکی بمرد و او نبان نداد باز

۲۰۰۶ در بیان آنکه هیچ چشمه آدمی را چنان هلاک نشت

۲۰۰۷ در بیان آنکه لطف و عشق او را صفت نیست قهر خلاف صفت اوست که بگاه

۲۰۰۷ حکایت ملک روس حکیم

۲۰۰۷ در بیان آنکه صفا و سیاهی نفس مظلم نیز از فکر تما شود

۲۰۰۸ در بیان معنی حدیث ما ملأ ابن آدم وعاء شرا من بطنه

۲۰۰۸ در معنی حدیث ما من یوم الا و ینسی ان یقول قبل ما

۲۰۰۸ نشان دادن حکیم ایران سوال همه کرا بر حکایوس

۲۰۰۸ در بیان آنکه عقل مروع دو عالم بسطوت محجوب شد

۲۰۰۹ در بیان آنکه ناسوتی نه همچو آنکه در بقای حق فانی شده باشد

۲۰۰۹ در صفت آن بیخود که در همه آنکه در ملک و مال و نیا چون بیخبران شده باشد

۲۰۰۹ در بیان آنکه هنرها و زیرکیها

۲۰۱۰ در سبب گفتن حضرت ابراهیم علیه السلام مرغان را که صفت ملک تو

۲۰۱۰ فی المناجات

۲۰۱۱ حکایت سلطان محمد خوارزمشاه و طلب کردن

۲۰۱۱ در معنی حدیث ارحموا تعذبوا

۲۰۱۲ حکایت در بیان صفت حقانیان در دنیا با اهل

۲۰۱۲ عزیز قوم ذل و غنی قوم

۲۰۱۲ بقیه قصه آهو و آخر خران و گفتگوی ایشان

۲۰۱۳ در سبب گفتن حضرت ابراهیم علیه السلام عزریل را و مدت او

۲۰۱۳ در معنی آنی ارای ما لا تروا

۲۰۱۳ سخن با کلمن سبع عجائب

۲۰۱۳ در بیان آنکه خلقان اسیر خیال خویشند

۲۰۱۳ در بیان عالم صورت شب تاریک و عالم معنی چون روز روشن

۲۰۱۳ در معنی آیه الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات لهم اجر غیر

۲۰۱۴ در معنی آیه و هو معکم اینما کنتم

۲۰۱۴ در معنی حدیث من جعل الهموم هما واحدا کفاه الله سایر همّا و اودیه لم یبال

۲۰۱۴ در معنی آن حدیث که راه رو چون راه زن بیند

۲۰۱۴ در صفت آنکه از حق بشنود

۲۰۱۵ قصه آن شخص که دعوی عشق می کرد و مسکر و کفتند چه خوری گفت که

۲۰۱۵ در صفت نکاه زلیخا عوام ما و اولیاء الله

۲۰۱۵ در بیان آنکه خرمن بسوخته تمر را خرمن بسوخته خواهد

۲۰۱۵ فی المناجات

۲۰۱۶ سوال کردن پادشاه از آن شخص که دعوی عشق می کرد

۲۰۱۶ در بیان مستغنی که در نماز بر سیدن مستغنی که در نماز

۲۰۱۶ در بیان مرد تو قبل ممو تو و حکایت عاشق و بر سیدن

۲۰۱۶ حکایت در بیان تقلید

علوبند

۲۰۱۷ در بیان حال مرید مخلص
۲۱۹ قصه اهل خردان و حسد ایشان بر درویشان که بدد ما از
۲۲۰ قصه حضرت یونس علیه السلام
۲۲۲ جواب گفتن حضرت حق عز اسمه مر عزرائیل علیه السلام را
۲۲۴ قصه آن باز و حجره داشتن او جهت جوشن و چاروق و تماز
۲۲۵ حکایت در بیان یکی عاشق و معشوق از زدی مختلف اگرچه
۲۲۷ فرمودن شاه آن باز را که از عقوبت کافات نکی احتراز کن
۲۲۹ در بیان آنکه بر خصوص کرچکه تیر از بستان بیرون آید یا نه
۲۳۰ باز خواندن شهزاده حضرت سلطان ولدی بعد از استخلاص او
۲۳۱ جواب گفتن خر و باد که از کرامت با کتاب بی رضا گفت
۲۳۲ جواب دادن خر روباه را در نخصت نوکل که آن خیر است
۲۳۳ حکایت آنکه خر روباه را بردن و باد خر را بیرون برد
۲۳۴ جواب دادن روباه خر را
۲۳۶ در رفتن شیخ بخانه امیری که بهر گونه در ره دیدار یار
۲۳۷ در بیان سبب دانستن صیقل
۲۳۷ حکایت آن گاو که تنها در جزیره هست بزرگ خشک
۲۳۹ جواب مؤمن سنی کافر جبری را در بیان امتحان اختیار
۲۴۱ در معنی ما شاء الله کان یعنی حوالت حوادث بقضا و قدر
۲۴۲ رجوع بحکایت باز با صحقان و ستر جارق فی بوستان
۲۴۴ حکایت کافری که گفت مسلمان را باید که مسلمان جواب
۲۴۵ باز جواب شاه با باز را که او در کافرستان بانگ نماز
۲۴۵ حکایت صیاد و باج الاسلام و لطیفه گفتن ضیاء در مجلس
۲۱۷ حکایت کسری که خر را بخود آلکنده و دیدن خاتون آن را
۲۱۹ در بیان آنکه عطای حق و قدرت او موقوف غایت نیاز ماست
۲۲۱ فرستادن عزرائیل علیه السلام بگرفتن جان خال از زدی
۲۲۳ در بیان آنکه مخلوق کمتر از وی ظلمی بیند مختلف و
۲۲۴ حکمت نظر کردن در چاروق و دلوستن فواید آن
۲۲۶ آمدن آن امیر تمام که غازی کرد با سر هنگان نیم شب
۲۲۷ تجسس فرمودن شاه از باز از آنکه خود بخود چه میداند از
۲۲۹ در بیان امتحان کردن جاهل را و فضیلت آن
۲۳۰ نوشتن حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم نامه بجهت
۲۳۱ حکایت آن پدر که کودکان را امتحان میکرد از راستی
۲۳۲ فرق میان نسخ کامل و اصلی و میان بخش ناقصان
۲۳۳ حکایت آنکه خر روباه را بردن و باد خر را بیرون برد
۲۳۴ جواب دادن روباه خر را
۲۳۶ در معنی لولاک لما خلقت الافلاک
۲۳۶ دانستن شیخ محمد سرزنی عزنوی رحمه الله علیه
۲۳۶ گریان شدن امیر از صحبت شیخ و عکس صیقلی او و بیتار
۲۳۷ غالب شدن مکر روباه
۲۳۸ صید کردن شیر خر را و نشستن و رفتن با آن خر
۲۳۹ در ترک جدال جوان اختیار اضطرار و خشم و اضطرار و سیر و بیمار
۲۴۱ حف القلم یعنی جف القلم بما هو کائن الا لیشهد الطاعة و المعصیة
۲۴۳ گفتن خوشنان مجوز آنکه حسن یعنی حسدان بهتر از دغر
۲۴۴ حکایت آن مؤدن زشت آواز که او در کافرستان بانگ نماز
۲۴۵ حکایت صیاد و باج الاسلام و لطیفه گفتن ضیاء در مجلس
۲۱۸ تمثیل گفتن پیر مرید را و بنمودن آستا که ایشان
۲۲۰ در بیان آمدن ابتداء خلقت عظیم حضرت آدم علیه السلام
۲۲۱ فرستادن عزرائیل علیه السلام که بر دشتی خال از زدی می
۲۲۳ در جواب آن معقل که گفته چه خوش بود بودی در دین مهان
۲۲۴ در بیان آنکه سال بر مینو و حور قصه است
۲۲۶ معشوق بر سد از عاشق خود که تو خود را چه میدانی
۲۲۷ تجسس فرمودن شاه باز را که زود انجام را الفضل ما شهدت الا
۲۲۹ در بیان حال آنکه گوید که کی گوید وصال و مناسب سخن و مناسب
۲۳۰ نوشتن حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم نامه بجهت اوداز آنکه بهتر از جسیم حضور تا
۲۳۰ تشنیه کردن فعلک خائب و الصلت را اجر اداد و شکر
۲۳۱ حکایت آن پدر که کودکان را امتحان میکرد از راستی
۲۳۲ متمثل آوردن در بیان آنکه در مخبر خود نیستی که در مزاج
۲۳۳ حکایت آنکه خر روباه را بردن و باد خر را بیرون برد
۲۳۴ جواب دادن روباه خر را
۲۳۶ جواب گفتن خر روباه را بار دیگر
۲۳۶ در معنی لولاک لما خلقت الافلاک
۲۳۶ آمدن شیخ بعد از چندین سالی از بیابان سوی شهر
۲۳۶ انشاد آمدن شیخ را از راه عجب که این همه سال
۲۳۸ در بیان فضیلت جوع و صحا
۲۳۸ حکایت آن کاو که شاخ او حرص خصم او و آتش بند جاه او
۲۳۸ دعوت کردن مسلمان مجوس را بدین و جواب دادن مجوس
۲۴۰ حکایت در تخیر اختیار بنده
۲۴۱ حکایت آن درویش که در هری غلامان عمید خراسان را دید
۲۴۲ باز جواب کافر صریح مسلمانی ما و منع کردن از اصرار
۲۴۳ حکایت آن مؤدن زشت آواز که او در کافرستان بانگ نماز
۲۴۴ فرمودن شاه باز را که او گر بار سر جارق و بوسنبد
۲۴۴ حکایت آن پدر که کودکان را امتحان میکرد از راستی
۲۴۵ رجوع بحکایت ما بامسلمانان و در اخلاص سلطان بر بندگان
۲۴۵ رجوع بحکایت ما بامسلمانان
۲۴۶ رفتن امیر خشم آلود برای کوشمال زاهد
۲۴۶ حکایت آن امیر که غلام سید شاه و مرید را

۲۴۶ در بیان مطاعنی سالکان راه بیش از کشاد

۲۴۷ در معنی ولد الزنا در حدیث خیر لو کما تولد یعیلون

۲۴۸ نواختن سلطان ایاز را

۲۰۵۰ صفت کردن مرد غمار گیر کی خلیفه مصر را او کس فرستاد

۲۵۲ در بیان لطف بحر و سخا کی بیکی را فوت میکند و بهزار شوت میدهد

۲۵۷ سوال کردن ازو و عظ کردن او بر سر بازار و نشستن سر او و فاضل تربت بادم او و جواب او

۲۵۹ در حقیقت حکایت و بیان آنکه هر نفسی محو آن شود و بحق نپیوندد عور

۲۰۶۵ حسد امرا بر بازو و محمود سلطان کی چرا بیاز را علیشان

۲۶۲ ... می کردن پاسبان بجهاز بردن در زوان ترک اسباب

۲۶۴ در آمدن حضرت رسالت علیه صلوات الله علیه و سلم و بنهادن عایشه رضی الله عنها

۲۴۶ جواب گفتن امیر آن نصیحتها را و همسایگان را

۲۴۷ در کار باستد عار شاباز ایاز کرد ناویل کار خود

۲۴۸ وصف کردن پر و خبر را که خود را نخفته

۲۰۵۱ پنهان شدن آن سلوان از آن خیانت که کرد و نگفت

۲۵۳ در معنی لا صبر و خطاب سخره موسی علیه السلام

۲۵۸ مناجات در سیاه چشتن بعضی از قشنه اختیار و اسباب آن و بیان آنکه گاه

۲۶۰ آتش زدن متعبد در شب و دزد آتش را و وقف کردن

۲۶۱ حکایت مرغ ماصیاد در بیان حدیث کاد الفقر ان یکون کفرا

۲۶۳ حوالت کردن مرغ گرفتاری خود را بر مگس صیاد و رجوع کردن صیاد

۲۶۴ امتحان کردن حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم صدیقه را رضی الله عنها

۲۴۶ باز جواب گفتن امیر نصیحتها را

۲۴۸ تمثیل کردن دیگر

۲۰۴۹ حکایت آن حریص و خصومت او با نفس

۲۵۲ حکایت آن مدعی علیه که باخویش آمد و استغفار کردن و توبه کردن از گناه

۲۵۴ محرم و امتحان کردن ایاز خود را

۲۵۶ حکایت غلام هندو و کجاوه و خواجه زاده خود و هوائی آوردن او

۲۵۹ در بیان عموم آیه کلما اوقدوا نارا لحرب اطفاها الله

۲۰۶۰ در بیان حدیث اسف فلبک و لرافک المغتون

۲۰۶۱ مناظره مرغ ماصیاد در بیان حدیث کاد الفقر ان یکون کفرا

۲۶۳ بخواب رفتن عاشقی در مبعاد و کاه معشوق و بازی

۲۶۴ اغاز کردن مطرب سرود را و ترک محبوب اس غزل زدن

۲۶۴ در معنی حدیث نعم لو اقبل ان تموتوا و اس بد حکم سبا

۲۶۵ تشبیه منعلی که عرضه کنند و در زیر پیدار شود و جامه

۲۶۶ قصه بلال حبشی رضی الله عنه و شوق او و در رنجانیدن

۲۶۸ معاتبه حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم با ابوبکر و عذر خواستن

۲۰۷۰ حکایت مجوز و نوه و سالوسه و صف حرص او و کلوخ نه ساختن

۲۷۱ حکایت مجوز کی علیه در وبوت نبود و سخن بر وفق

۲۷۴ سیلی زدن مجوز قاضی را و سر زنش کردن صوفی او را

۲۷۶ شنیدن ترک حکایت درزی را و در درزی را و طرفه شدن او کی کین باب

۲۷۶ در بیان نقص این حکایت

۲۷۷ پرسیدن عارف از کنیش کی تو ترک ترا بانی بسیار

۲۰۸۰ آمدن مژده از زمان صحت حسن هرقانی رحمة الله علیه زیارت

۲۰۸۴ حکایت موسی و رفاقت او با جهود و ترسا در سفر و ماندن

۲۶۵ رسیدن شاعری بمجلس درروزغا مشورا و حال

۲۶۷ باز گفتن صدیق اکبر رضی الله عنه حضور حال بلال نزد حضرت

۲۶۹ قصه بلال و بیان حال او در شوق و ایمان و صف

۲۰۷۰ دعا کردن او و بوش بر خواجه کی او در دعا کردن خواجه دعای

۲۷۲ برکت نشاندن سلطان محمود سبکتکین غلام هندو را

۲۷۵ سوال کردن صوفی از قاضی و جواب او قاضی صوفی را

۲۷۶ مضاجعت کفتن بهتاد و درزی و خندیدن ترک

۲۷۶ مثل در نکس فقیران در روزگار

۲۷۷ قصه فقیر و درزی و ملک عرب و تضرع و دعا او مستجاب

۲۰۸۱ در بیان محبه و حضرت هود علیه السلام در تخلیص موسیان

۲۰۸۴ حکایت شیر و کاو و عجز او کی چون

۲۶۵ تمثیل حریص بر دنیا کی او که مانده از خرمنی فانع گردد

۲۶۸ توکل کردن حصیر مصطفی صلی الله علیه و سلم ابوبکر را

۲۶۹ بخور سندن بلال و رفتن مصطفی صلی الله علیه و سلم بگاه بیادت او

۲۰۷۰ خواستن سایل از قصاب و جواب او و ان حیله سایل را

۲۷۳ قوله صلی الله علیه و سلم لس لعاصفین هم الموت و انما هم

۲۷۵ جواب او قاضی صوفی را و حکایت ترک و درزی را

۲۷۶ حکایت ماهر نفسی کی بمثل این بلا مبتلاست

۲۷۶ باز مکرر کردن صوفی سوال را و جواب او قاضی صوفی را

۲۷۸ جواب دادن فقیر و سنان او و نافع او و ایمن شدن

۲۰۸۱ انابت طالب گنج و تضرع او و پنهان شدن از

۲۰۸۵ مثل در بیان صورت حال خود و پرستندان و شرمساری

۲۶۶ سخور زان شخصی بر دیگری حالی تم شب بی اغراض

۲۶۸ خندیدن جهود و تصور کردن کی صدیق رضی الله عنه ریح

۲۰۷۰ در بیان آن حدیث کی لو از داود یقینه مشی علی الموه

۲۷۱ بر روی حسابیدن مجوزه عشر نامی مضحف زاجته آراکر

۲۷۳ باز کشن حکایت مجوز و صوفی برلب جوی

۲۷۵ سوال نکردن حدیث ان عدد آیات بلقیس الحکمة علی لسان الهدهد

۲۷۶ کفتن درزی ترک را کی کار یک دکان فانی میکوبم فضایت

۲۷۶ حکایت در بیان آنکه هر سخنی جائی گفته شود و بجائی که در بین عالم مجلس

۲۷۹ فاش شدن چهر گنج نامبرد بسمع شاه رسیدن و طلب کردن

۲۰۸۳ الهام رسیدن فقیر طالب را و کشف شدن مشکل بر وی

۲۰۸۵ باز کشتن بحکایت شتر و کاو و عجز او هر کی از کبر

۲۸۵ رجوع بتحریر ترسا و نوبت رسیدن بمسلمان و باز دادن

۲۸۶ قصه تعلق موش با جغد بر لب آب و خوردن او در میان

۲۸۷ حکایت لشکر برهمنان چین شاه را و خود را دیدند

۲۸۹ حکایت سلطان محمود سبکتکین و رسیدن نشاب و زوال دولت

۲۹۰ قصه جغد بدان کاو و بحری در بر و گوهر سنجاب و دیگر متاع جواهر

۲۹۰ حکایت عبید الغوث و رفتن برهمن او در میان المنبسطه

۲۹۱ درمیان معنی آن سبب با لیس من غایت و اشرح لک

۲۹۲ حکایت حضر طیار رحمة الله در فتن بر فتن قلعه از

۲۹۳ مثل آن جن در شهر کاشان که انوار از هر کاز

۲۹۴ بازگشتن بحکایت عرب و اندار و گریه کردن مرد

۲۹۵ رجوع بحکایت عیب دام هوار و پرسیدن او شهر

۲۹۷ قصه پادشاه و پسر و سفر ایشان و عاقبت

۲۹۸ دیدن سلطان محمد خوارزم شاه آن را

۳۰۰ حکایت امرد کوتاه نظر در خانقاه و اشبار کردن

۳۰۰ درمیان حدیث منهیان تا اتباع طالب العلم و طا

۳۰۱ حکایت صید رجمان در بخارا و کرم او و احسان

۳۰۱ بمجلس شراب کشیدن پادشاهی تعقیبی را و

۳۰۲ رسانه شدن شاهزاده از بعد از متورت بسوی ولایت

۳۰۲ حکایت مرد و مهمانی که در خوض اسراف کرد و مفلس شد

۳۰۳ بطاق نهادن را و در زیر تر بعد از مدتی سواری بدان

۳۰۳ درمیان شب خفتن و راحت و دعای موسی از حضرت عزت

۳۰۴ بخت کردن شاهزاده کان با هم دیگر دران

۳۰۶ درمیان حدیث الصدق طمانینه و الکذب ریبه

۳۰۷ مثل

۳۰۷ مگر کردن زاد و رنده مر او را و مهتر او قبول نا کردن آن

۳۰۸ بازگشتن عزیمت مصر بغداد و ماندن گنج در خانه خود گر

۳۰۹ دیدن میرابی بخواب که در مصر بفلان موضع گنج و رفتن

۳۰۹ بازآمدن زن جوحی بسال دیگر نزد قاضی و رسانیدن

۳۰۹ درمیان استغنا و عجب شاهزاده در هم خوردن

۳۱۰ درمیان تعزیز و احترام شاه جهان آن شاهزاده

۳۱۰ سوال کردن حضرت عزت عز شانه از عزرائیل علیه السلام

۳۱۰ وفات یافتن برادر بزرگتر از شاه زادگان و بگذاشتن

۳۱۰ درمیان حدیث حرنا مومن فان نورک

۳۱۳ ذکر کرامات شیبانی رحمة الله علیه و سیان آن تحریر

۳۱۳ رجوع بقصه بر خوردن جغد بر آن جزیره و بیرون دادن جغد

۳۱۴ وفات یافتن شاه از شاهزادگان جوان از خطر شاه جهان رزم کرد

۳۱۴ وصیت آن شخص که تربیت داشت صراف خود بجاهل

۳۱۵ خاتمه کتاب مثنوی

در عبادت وقت رسول الله صلی الله علیه وسلم
ح آن بهار فرخنده از روی سوزد و بروی خنده

نقل من خط الشریف المولوی
الجامی قدس سره العزیز

مثنوی شاهراه فقر و فناست — مثنوی جلوه گاه نور و بقاست
مثنوی کان فقر و تجریدست — مثنوی بحر عشق و توحیدست
مثنوی شرح ذوق و حالی بود — فهم آن از خرد محالی بود
ذوق جان معرفت اوست خرد — پوستینهاش معرفت شمرد
معرفت آب روست بروی ای — جز رهاکن پوست بجوی ای
معرفت عشوه ایست از حمق دوست — خوگر فقر پوستینها کوست
پوست بند غلاف جسم دوات — معرفت دل او لوکاتب
دل جواز قوت خود مدد یابد — مایه دولت ابد یابد
گر از قوت خویش ماند باز — در دولت براو کنند فراز
یا محل الظهور و گاه ظراف — رحمت تست بر دلم اسرافیل
قوت عشق تست و قوه دل — قوت وقت ما زتو پیوسل

تا بان قوت زندگی باهم
دولت عز مندگی باهم

کتبه هذه الفوائد ناظمها الراجی عبد الراجی بن احمد الجامی
خصه الله تعالی بفضله السامی مذکره لصاحب الکتاب قدوة
دوی الالباب ذی القلب السلیم والدین عبد المنعم خلصه الله
شر کل خاص و نظمه فی سلک عباده الخواص و نال
فوائد النعداد فی اواسط شهر رمضان
المبارک سنه سبعین و ثمانمایه

بسم الله الرحمن الرحیم

چو کتاب المثنوی و هو اصول اصول الدین فی کشف اسرار الوصول و المتین و هو فقه الله الاکبر شرح الله الاکبر صدره بالانوار و الاظهر شمل بوزه گشکوه فیضا بصباح یشرق اشراقا از زمن الاصبح و هو حنین الجبان و دنه الحنون و الاعضان فیضا بین تتحدانا و هذا پس پسلپلا و فضا اصحاب الاعتقاد و الکرامات فیرا امتعاد و احسن تعقیبا الا بزاز یکلون دشمن اگر منه نوحون و یطربون و هو کنیل هجر شراب العصابرین و حسره علی آل فرعون و الکافرین کما قال الله تبارک و تعالی یعضون ایدیهم من الغیظ کنیزاد از شعاد الصدور و جلاء الاحزان و کشف الاوزان و سته الازاق طیب الاطلاق بادبی سفوة کرام بررد بلیعون بابن بیب الاملطون لایاته آلیا طل من تتنادیه و لا من خلفه و امد یرصده و برقده و هو خیر حافظا و هو ارحم الراحمین و له الحمد آخر العبد بیده تعالی و افتقرا علی ید العلیل میل علی کبیرا الجوهه ندل علی الغدیر و امد عقول الحق و هو یهدی السبیل

شنو از نی چون حکایت میکند	وز جدایی شکایت میکند	کز نیستان تا مرا ببریده اند	از نفیرم مرد و زن نالیده اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق	تا بگویم شرح درد اشتیاق	هر کسی کو دور ماند از اصل خویش	باز جوید روزگار وصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم	جفت بدحالان و خوشحالان شدم	وز درون من نجست اسرار من	سر من از نالهٔ من دور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد	هر که این آتش ندارد نیست باد	آتش عشق است کاندر نی فتاد	جوشش عشق است کاندر می فتاد
نی حریف هر که از یاری برید	پرده‌هایش پرده‌های ما درید	همچو نی زهری و تریاقی که دید	همچو نی دمساز و مشتاقی که دید

گوهر جمع مصدر رویه روح معهود نیست
و اما مکتب یصدر میاید به روح می باشد
روح است حال جمادی حاکم کیاری
صاد و راس میرسد و راس حال را
کشف روح نخواهد ۱۲

تو گر خود در صفی نیستی — نقد را از نسیه غربال نیستی — گفتش باشیشه دیگر بیز باز — خود تو در ضمن حکایت گوش دار

خوشتر آن باشد که سر دلبران — گفته آید در حدیث دیگران — گفت مکشوف بر منه مقبول — باز گو در غم مده ای بوالفضول

اشکارا به که پنهان دلبران — بازگوی هر چه داری در میان — پرده بردار و برهنه گو سخن — تی نخسبم با غمی در پیرهن

گفتم از عیان شود او در عیان — آرزو بنماید یک اندازه خود — برنتابد کوه را یک برگ کاه

آتشی گر دیدی اسپغام مرا — نقد و نقوی گر نباشد مر ترا — اندکی گر پیش آید جمله سوخت

این نداند آنکه از اغاز گوی — قصه را آخر مکن آغاز گوی — پیش ازین آرش بتر زنی مجو

چون حکیم از این چنین آگاه شد — رو تمام این حکایت باز گوی

عزیمت حکیم دانا آن دیار از بارشاه با گنبد جهت دریافتن حال او

کرسی زر دارد و گوش زرد میز — در دروین صدر است شاه با تمیز — گفت ای شه خلوتی کن خانه را

خانه خالی ماند یک دو بار بنی — تا بر سم زن گرگ میز ها — خانه خالی کرد شاه و شد برون

خانه خالی ماند و یار بنی — چرب لبی چو همان چار بنی — تا بگواند گرگ زان آن چون

وه ندان آن شهر از قرابت گست — نرم نرمک گفت شهر یکی — گرد طلع اهل هر شهر ی جدا

چون کسی خار در پیش صد — دوستی دو دستگی را چیست — بازی پرسید از جو رنگ

خار در پا شد چنین دان شوار یاب — پای خود دار بسته زانو بند — در نیابد یکسد بالب ترش

چون کسی خار در پیش صد — پای خود دار بسته زانو بند — در نیابد یکسد بالب ترش

خار در پا شد چنین دان شوار یاب — خار دل را گر چه بدی هر خسی — دست کی بودی خار ابر کسی

کس بر نیرد دم خر خاری بخد — خر مخاند فرع آن بر نجهد — حاقه قی یابد که خاری بر کند

خر ز بهر فرع خار از سوز زاد — آنگهیم خار چنین استاد بود — دست نیرزد جایگاهی آزمود

آن گلدکی فرع خار او کند — هفته ای اندر اخت صد جا خم خود — از مقام خود بجایگاهی آزمود

زان گنرنگ بر طرف آستان — بازی پرسید حال دوستان — با حکیم او راز با پیکت کاشن

سوی قصه گنبش بیدک آگهی — سوی نبض و جنبش بیدک آمین — تا کز نبض از نام کرد و جان — او بود مقصود جانش از جان

دوستان شهر او را از شهر — بعد ازان شهر دگر را نام کرد — گفت چون بیرون شوی ای شهر جوی — دار که ای شهر دوستی تو پیش

نام شهری گفت و زان هم در گذشت — رنگ رو و بض او دیگر گشت — خواجگان و شهر را یک یک — باز گفت از جای و از زمان و رنگ

سر ز شهر و خانه خانه قصه کرد — فی کرش چنبید فی فرع زرد — نبض او بر حال خود دید پای کرد — تا پرسید از سر حقه چو قند

آه سردی بر کشید آنگاه رد — آب از جنبش روان شد مجو جوی — گفت باز گانم آنچه آورد — خواجه تا گر دد ازان شیهم غرم

در بر خود داشت سه ماه و دو هفت — جون نخستان آتش تیز بود — نبض قبت دوی فرخش رد شد — گر سمر قندی ز زر گر نبود شد

جون ز نبض آن حکیم این باز یافت — اصل آن درد و بلا را باز یافت — از سر پل گفت کوی او کجاست — گفت کوی او که است از گذر

گفت دانستم که رنجت چیست زاد — در علاجت هیچ ها خواهم نمود — آن کنم با تو که با داران با جن

من غم تو میخورم تو غم مخور — بر تو من شفیق ترم از صد پدر — نان رمان این را نداند هیچ کس

جو نکو پرسرات نمان زال بود — از ادات زود تر حاصل شود — گفت پیغمبر که هر کو پیر نیست — گر جوانی پیش کس مکشای راز

گور خانه راز تو جوی ال بود — از ادات زود تر حاصل بود — دانه چون اندر زمین پنهان شود — زود گردد باز اندو خویش سبز

زنده تو تو مگر بنوشد می نمان — پرورش کی یابد تندی از یکان — هر تاوار سبزی بستان شود

وعده ها باشد حقیقی دلپذیر — وعده ها باشد مجازی چون سحیر — گر دد آن ز یکسو ازین زیم

وعده را باید وفا کردن تمام — وعده ناهل شنودن ز دوان — وعده ناهل گرم کنج روان

در نخوا می گرد بخشی سرد خام — آن حکیم مهربان چون از بافت — صورت رنج گرگ باز بافت

بعد ازان مرخاست عزم تاختن — فرستادن پارشاه و رسولان فرستنده به آوردن آن خود را نزد خود

شاه گفت او را بگو نه دیر جست — گفت نه پر آن بود کان جا رود — حاضر آریم او بپای این بدان

در حبس مشکل ز ما تاخیر جست — جونکه سلطان از حکیم این را شنید — بنده او را از دل و از جان گزید

در زمان خلعت داد او را فاخرا — حاذقان دگانیان بس عدول — شاه را از آن شمرا آگاه کرد

در یافتن آن دانای زرگر گنبد که را و قصه او پیش پارشاه

تا سمر قند آمد آن دانا امیر — پیش آن نادر گزار شاه شیر — گای لطیف استاد کامل موقف — کاش امد در شمر ها از او صفت

گنبد طلان شد از برای مژده گری — اختیارت کرد زیرا هنری — اینک این خلعت بگیر و دور شو — جون بپای خاص پیشی دوم

مرد مال و خلعت بسیار دید — آنچه از وی بر نشت شاد نشت — آمد آنه شاه و مان در راه مرو — بچر کان شاه قصد جانش کرد

اسپ تازی بر نشت شاد نشت — خوبهای خویش را خلعت بداد — ای شده اندر سنو احمد رضا — خود بپای خویش تا سو القضا

در خیالش عزم و رنگ دیگری — گفت نزد اصل خود هم آری بری — چون سپید اندما آمد زود باب — اندر آمد در دشش پیش لب

سوی شاهنشاه بر خوش شتاب — تا بسوزد بر سر شمع طراز — شاه دید او را و بس تعظیم کرد — مخزن زر را بدو تسلیم کرد

بس حکیمش گفت کای سلطان من — آن گنرنگ را بدن خواهد — تا گنرنگ دهانش خوش شود — آب و حلش فرع آن آتش سود

شه بدو بخشید آنچه روی را — جفت کرد آمد ز هجت جوی را — مدت شش ماه میرانده کار

بعد ازان از بهر او شربت بخت — تا بخود در پیش فرخ تاخت — جان و فرد و مال او فرخ نشاند

جو گذر شت دو ز خوش شش فرخ تاخت — جون زر بخوری جمال او فزود — جان و فرد و مال او فرخ نشاند

گاش کان هم نگ بدی یکبار — عشق بودی عالت تنگی بود — عشق بیکاری کز پار کنی بود

دشمن جان وی آمد روی او — خون دو بیزار چشم بخوی او — تا نرفتی بردی آن بد دار ری

ای بسا شه را بکشته زاد او — گفت من آن آهوم کز ناف من — ای بسا شه را بکشته زاد او

ای من آن دانا به بخشای بر دشمن — ای من آن بلبل کز خم بلبلان — ریخت این صیاد خون جان من

سر بر بد بخشای بر دشمن — ای من آن بلبل کز خم بلبلان — ریخت خونم از برای دشمنان

اگر گشتم پی یاد دون من
ز من نه اند کی نخشید خون من
برست امروز فردا بر دست
خون جون من کی جفتی شد

گر چه دیوار اگفند سایه دراز
باز گردد سوی او آن سایه باز
ان سخن کو مست و فعلی ما کند
سوی ما آید نداها را صدا

این بگفت ارفت لادم زیر خاک
آن گهر کز کف ندادی دشمن پاک
دانکه عشق مردگان پاینده ست
ز انکه مرده پیش زنده آینده ست

عشق زنده مادر دان اور بصر
هر دلی باشد ز عشقی تازه تر
عشق آن زنده گزین کو لم یزل
وز شراب جانفزایش سالمست

عشق او بگزین کز جمله انبیا
یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست
با کریمان کار ما دشوار نیست

گشتن آمد زیر دست حکیم
تو مگو ما را بدین و بدان بیم
چون گذشت از جای طبع شاه
ان گذشتن را بیار ای طبع شاه

چان گذشتن در زمرد ادن مرد زرگر با شاه و آلهی درون بهوای حس

انکه از حق یابد او وحی و خطاب
تا نیابد امر و الهام آن کسه
آن بسر آرایش خضر بر جلیس

بجوا سمعیل پیش سر نهد
هر چه فرماید بود عین صواب
انکه جان بخشد اگر بکشد رواست

عاشقان جام فرح انگه کشند
شاد و خندان پیش تیغش جان دهند
تا نیاید جانت خندان تا ابد

در دکان زرگری کرد او گذر
کو بدست خویش خوبانرا نگاشت
همچو جان پاک احمد با احد

بر آرائش ایمان بیک بار
شاه آنجون از پی شهوت نکرد
تا بیارد نکته ها از کور و صماء

پاک بود از شهوت و حرص و هوا
بر صفاتش کی بماند پالود کی
او سکی بودی در انندیشه شاه

دیو موسی یابد نور و هنر
تا بجوشد بر سر آرد ز زر نمد
صد هزاران نکته گوید خضر وار

گر بدیدی خوان مسلمان گام زد
یک گره کرد او یک یک پاره نان
گر خضر در مجمعه گشتی روان

شاه بودی شاه بس آگاه بود
شد ازو مجلس چو پر سیر
مست حالت دو تو خوش خوان

گر بدیدی پهلوی او فرّ او
گاه دم گر بردی من نام او
می بلرزد هوش از بیم و شکی

شیر چان بستانده و صد جان دهد
خاص بود و خاصه آنه بود
آنکه از کشش چنین شاهی کشد

بود بقالی و در او طوطیی
کی شدی آن لطف مطلق قرین
از دکان و جام و پیش آن فضول

بر دکان بودی نگهبان دکان
انکه در دکانت یابد آن دهد
تو مباش ایمن خویش بیگمان و لیک

خواجه روزی سوی خانه رفته بود
حکایت مرد بقال و طوطی در رد دکان

دزدی آمد طوطی جان جان بردی
در دکان طوطی نگهبانی نبود
از سوی خانه بیامد خواجه اش

فرصت از سوی دکان سیمی گرفت
شیشهای روغن گل را بر گرفت
بر دکان بنشست تا خواجه کی آید

دید پر روغن دکان بیجا ز جا
بر سر روغن دکانت طوطی گویا
روزکی چندی سخن کوتاه کرد

رایش بشکند و بگفت او بر شاه
گفت تا بهر تو صد بازرگان
دست من بشکسته بودی آن زمان

هر بیانی داد هر دم رویش را
تا بیاید نطق و فرخ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران بماند

باز آن اندر نصف دم گشت جهت
کی عجب این بیخ کی آید بگفت
کی خود آنچ دیده را هم گوش نگفت

ناگهان بگشود طوطی منقار خویش
آمد اندر گفت طوطی آن زمان
از دکان بجست و بر شد بر سر دکان

از جزای گل بگان آنجمنی
از زیان شش هفده آمد خلق را
بر سر طوطی نهاد آن کاسه را

بر کنار بام بنشست و بدید
جمله عالم زان سبب گریان شدند
کاسه بر سر طوطی آن بیچاره را

همچو یاران جمله سر تراشیده
گفت اینک ما بتر از یاران شدیم
طوطی از بالا بدید آن کاسه را

این نه شکل ما بود ای وای ما
او بدان همچو خود پنداشت شد
بر دکان زد بانگ و بر جست و بجست

همت مردان طلب در هر زمان
هر دو گون زنبور خورد نوش و نیش
بر دکان زد بانگ و بر جست و بجست

هر دو گون آهو گیا خورد و گوزنان
زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
بر دکان زد بانگ و بر جست و بجست

صد هزاران اینچنین اشباه بین
قرنها ان مشک و سالوسان راه بین
بر دکان زد بانگ و بر جست و بجست

این خورد گردد همه بقل و گیاه
وان خورد گردد پلیدی و روتها
بر دکان زد بانگ و بر جست و بجست

هر دو صورت گر بهم مانند راست
این زمان با یک دگر آن شد بهم
بر دکان زد بانگ و بر جست و بجست

تو ابا همچو خود کرده قیاس
آب تلخ و آب شیرین را صفاست
بر دکان زد بانگ و بر جست و بجست

آن خورد گردد همه بقل و گیاه
هر دو را ابر یکسر بیار و اساس
بر دکان زد بانگ و بر جست و بجست

زین مثل تا انفعل قرنی بگشت
لقمه آمد انفعل را در دهان
بر دکان زد بانگ و بر جست و بجست

کاوان اندر نوی بوزینه طبع
آمنی آمد در دن سیمین طبع
هر چه مردم میکند بوزینه هم

او گمان برده که من کردم چو او
فرق را کی داند آن آمیخته جو
این گمان از امر او در بیخته

آن منافق با موافق در زمان
از پی آمیخته آمد نیاز
در نماز و روزه و حج و زکوة

موسی را بر دباشد عاقبت
بر منافق تا ستاند او قصاص
گر چه هر دو بر سر یک بازیند

هر کسی بر وی مقام خود برد
هر کی بر وفق نام خود برد
خویش خوانند جانش خویش شود

نام این محبوب ذات و هست
نام آن منبوذ عرض آفت پرست
میم و واو و میم هم از نرمیست

گر منافق خویشتن این نام زد
همچو گرگ و میش بخلد در امید
گر نه این نام اشتقاقی دارد

زشتی این نام مر از حرفت است
معنی آن آب بجز از ظرفت است
حرف ظرف آمد در و معنی نواز

در میانشان برزخ لا بینهما
و انگهی این هر دو ره یک اصل دان
بر کند زین هر دو ره تا اصل آن

ریزه ریزه صدق هر پرنده را
لیک در ظلمت کی داند زنان
چون عنایت بود و با ما منعم
هر شبی از دام تن الواح را
شب نی خوان پنجر نوحه‌گران
حال عارف این بود نی خواب ام
انکه او پنجه نه چند اور قم
زنده از صحرای چون جانشان
وز صفیری باز دام اندر کشی
خالق الاصباح اسرا اصل دار
اسب جانها را کند عاری زین
تا کرد روز شش انگشت از فرار
غار با او یار با او در سرود
گفت لیلی را خلیفه کز نوی
دیده مجنون اگر بودی ترا
هر که بیدار است او در خواب تر
جان همه روز از گله گوید خیال
غصه آن باشد که از وی جان جدا
چونکه تخم نسل را در شوره سخت
میغ بر بالا پران و سایه اش
پنجه گان عکس آن مرغ هوا
ترکش خود تهی شد عمرها
سایه یزدان بود بنده خدا

ای جان کز خیال آب و گل
آن خیالش کرده او را قید دل

[illegible] ز [illegible]
[illegible] ز [illegible]
[illegible] ز [illegible]

این ده و این ده امیر دونان
گفته بنده آن وزیر پذیرفتن
افتاد جمله بر گفت ماند

جون نون کردن آن وزیر ایجمله را
نقطه ای چیله بر رخت افتاد

تخلیط وزیر در احکام انجیل

ساخت طوماری بنام هر یکی
نقش هر طومار دیگر چیزکی
این خلاف آن بآن مانند

در یکی راه رهاندن را وضع
رکن توبه کرده و شرط رجوع
اندرین ره مخلص خود توست

در یکی گفته که جمع وجود تو
شرک باشد از تو با معبود تو
در غم و درد است همه بگر ودام

در یکی گفته که وجه عبادت
در زنا دیشه تو کی صحت
بهر کردن نیت شرع بجاست

تا بکی خسبه خود بهم اندران
قدرت اورا بدانیم آزمان
گو نفت کردن آنجو بین

قدرت خود بین کی آنقدرت او دست
قدرت تو نفت او دانکه هست
بت بود هر چه کنجد در نظر

در یکی گفته تمکین شمع را
گفن نظر جون شمع آمیخ را
گشت بهشی تمکین شمع وصال

در یکی گفته بکش ناپاکی مدار
تا مومن بینی نظر را صد هزار
لیلیت از صبر تو مجنون شود

رنگ دنیا هر گرد از نزد هوش
منش آمه پیش او دنیا و پس
بر توانسان کردخوش از آنکه

بر تو آسان کردخوش از آنکه
خویشتن را در یکن از رجم
بر توشیرین کرد در ایجاد حق

راههای مختلف آسان شد
هر یکی را ملتی جون جان شد
کان قبول طبع تو رد شد

در یکی گفته بپرسان آن بود
در یکی گفته که بگذار آن خود
هر چه دود گرداد اگر شد شی

چون شیبانی نداند ریع او
گر حیات دل فدای جان بود
هر چه زود تر طبع باشد جون گذشت

تو بپرس از میبد باز دان
جز خارست پیش نادان ریع او
بر یار دیم شود و هر ریع و کشت

عاقبت دیده نه هر کون بینی
عاقبت بنگر جمال آن جوان
نام او باشد مبصر عاقبت

در یکی گفته که بهر استاد تو
لاجرم کشته اسیر زلتی
عاقبت بینی بیا ای در جب

در یکی گفته که صد یک جون بود
زانکه هست آسایش عالم تو
ورنه کی بودی نازد نیا جلال

هر که او دو پند اصل بر در
هر که او دو پند اصل بر در
رو سر خود گیر و سر کردان مشو

جون کمی باشد یکی زهره شکر
جون کمی باشد یکی زهره شکر
این که اندیشه کو بجنون بود

بر نوشتن آن جنین بینی را عده
او نه یکی کی بینی بود است
تا زز هره ار شکر در نگذری

بیان آنکه این اختلاف در صورت روشنی است نه از جهت ذات

گی تو از بحر آن آورد حدیث بور
بل مثال ماهی آب زلال
وز مزاج خم خمی خود مدان

گر چه در خشکی هزاران گماست
ساده و یکرنگ کشتی جان صفا
تا بیابی زا بآبیوست جگیاست

برانگیختن وزیر پسر دیگر را در اضلال قوم

از سبب سازیش من آگاهم
مکر دیگر آن وزیر زیرک بود
خلق دیوانه شدند از شوق او
گفت ایشان پیشوا را رشد نیست
ما چو طفلانیم و ما را دایه تو
آن امیران در مخالفت آمدند
تو همانه میکنی در نوز درد
الله الله این جفا بر ما مکن
جمله از خشکی جوها می‌بمیند
گفت جان‌های نجیبان کز ازل
پنبه اندر گوش حس دون کنید
چشم و بینش بسته‌تر گردد شدید
سیر هر دولت تو از دغل‌ها
تیرِ چشم خلق بر خشکی شاد
آنچه از آنجا خواهی تو یافت
تا در این لشکر فزاید شور و غدر
جمله گفتند ای حکیم رفته خو
چار یارا قدرت طاقت بازد
طفل را گر نان دهی رنجان شود
مرغ پرنارسته چون پران شود
دیو را نطق تو خاموش کند
چون ندیدی تو مرا از اندکی
گوش ما را هوش چون گویا کند
گوش ما هوشست چون گویا توی
خشک ماجرست عین دریاوی
با تو مارا خاک بستر از فلک
ای سماک از تو منور تا سمک

برانگیختن وزیر پسر دیگر را در اضلال قوم

وز خیالاتش چو بسطام
بود در خلوت جمل نجاه بود
از زبان او شنوی
پیش مادر از خود جدا
لیک بیرون آمدن دشوار شد
از دل و دین مانده ما بیتوشم
مار شیر خلق تو خورده‌ام
چتو گردند آخر از پی اصلان
وفطه دگفتار و زان بین دگوش
تا نگردد این گران ما من گران
تو زگفت خواب ابری گاه
غیبیگی جان‌های پر دریا نهاد
گاه گوید و گاه خواهد گاه داد
موج آبی گوید و بیگانه است
مدتی خاموش خوکن هوشدار
این سپه این جفا با ما مکو

درخواست کردن مردمان بادوزیر که خلوت را بشکن

طعمه هر مرغ انجیری کنید
هم بکوکرد دد دشمن چو جانی نان
پی تکلف لی صفیر بیک زدم
پیدل و هامون تا کی زنی فرت
صنعف و عجز و فقر ما را داشته
ای سماک از تو منور تا سمک

جواب دادن وزیر که خلوت را نمی‌شکنم

گر امینم متهم چون شد امین
من نخواهم شد از نخلوت برون

توبه کردن مردمان مر وزیر را

فضل بادا به بهشتیزد و نیک
ما چو بائیم و نوا در ما زنست
ما چو شایم و شما در ما زنست
ما همه صائیم و دستبهای ما
بار ما بود و ما از زد ایزدست
عاشق خود کرده بوی ما را
نقش با نقاشش چون نبرد گمان
لطف تو ناگفته ما می‌شنود
عاجزان چون پیش عزت زار کرد
خلق نالادم عذر آرد مطیع
تو ز قرآن باز خوان تفسیر آن
این نی خبر این معنی بیمار است
گر نبودی اختیار این شرم چیست
ور تو گویی غافلست از حال ما
حسرت و زاری گواه بیماریست
بس سخن گفت ایکه بیماری ترا
هر که او بیدارتر پردردتر
بسته از بخیر چون شادی کند

در توی بینی گریبت بسته اند — بر تو سر هنگان نر نشسته اند — پس تو نه بینی گمان بری که جاهلانه

چون تو چیزی را نبینی گم شود — در همی بینی نشان دید کمو — قدرت خود در الهی بینی عیان

در هوا کار یکی میلک مست — از هوا — اندازان چیزی شده ای گمان مخواست — گاز فران ز کار عقلی چیزی امد

اینیا را کار عقلی اختیار — اینیاد کار دنیا چیزی امد — می پرد اد در پیش جان بس سبک

گاز فران چون جنس بجنس آرمد — ز انکه هر مرغی بسوی جنس خویش — سوی علیین بجان دل شتافت

ان سخن پایان ندارد یک بیک — اینیا چون جنس علیین بدند — گاهی مرغدان من ان سخن ملول شد

گفت هر ایسی سخن پیغام کرد — باز گویم ان تمامی قصه را — ان دز بیرا از اندرون آواز داد

فرمودن وزیر مرغدان را از پیش خلوت

ردی در دیوار کن تا بنگرین — رو وجود خویش نیم خلوت کرین — گر همه یاران تو خویشان باشند

الوداعی دوستان من بود ام — رفت بر جا دم دلکی پرداختم — بعد ازین با کفت و گو کم کار باشد

پهلوی عیسی بنشینم بعد ازین — تا بزیر فرخ نامی خوش طرب — من بسوزم در جفا و در طلب

ولی عهد کردن وزیر هر یک ایسرا جدا جدا

واکنمانی ان ایسران را بجوا — بر فراز اسمان جایرین — نایب حق و خلیفه من توی

وان ایسران دگر انشیع تو — گفت هر یک را بدین میسوی — گر دعیسی جلد را پیشوای تو

ایک من بنده ام این را بگو — یا بکش یا خود صید ارش کن — هر ایسری گو گشند گردن کج

ایک ان طومار و احکام صحیح — تا نیندم من ان پس لا کمن — دعوی شاهی و استیلا کمن

هر یکی را کرد ایک یک فرز — یک یک برخوان ز بر انت صحیح — هر ایسری را چنین کف ایجدا

متن ان طومار با قید مخالف — هر چه ز انکفت این انکفتنی — نیست نایب جز خدا و در خدا

بعد ان جل روز در بگذشت — هر یکی حاضر شد و خود را نمود — هر یکی را داد طومار جدا

جونکه خلق از درک آگاه شد — پیش ازین کردیم این معنی بیان — هم چنین شکل حرفها تا الف

کان عدد را هم خدا داند شود — بعد ازان خلق جهان جمع شدند بر کرانه — حکم ان طومار چند حکم ان

کشتن وزیر خویشتن را در خلوت

آن خلایق بر سر کار و کش یکی — بر سر کوه بلند قباب کاپشند — خلق چندان جمع شدند بر کران

بعد های خلق گفتند ای عیان — از غو غای تو تنگ آمد روی کرد — خاک در کردند بر سرهای خویش

نا بجایی او دستانیش ایم — دست دامن را بدست او دهیم — گرد خود زد از پیش چون خود ساخت

جونکه شد از پیش چون خود ساخت — جونکه کل بگذشت و گلشن خشک شد — جامه خود را درید و شد خراب

طلب کردن ایسا علیه السلام از ایرا که ولی عهد او از شاگردام ایست

جونکه شد از پیش چون خود ساخت — جونکه کل بگذشت و گلشن خشک شد — جامه خود را درید و شد خراب

بوی کل را آرزو مان باد کار — از ایران کیست بر جاش نشان — گرد خود زد از پیش چون خود ساخت

جون خدا اندر نیابد در زمان — نایب هفتمین پیغمبران — نی غلط گفتم که نایب نیستند

نی دو باشند تا توی صورت پرست — پیش او یک گشت بیگری چشم او — جون بصورت بنگری چشم او

نور هر دو چشم شوان فرق کرد — جون کرد در بینش نظر اندک آید — در جزو او حاضر آید در زمان

فرق شوان کرد در نور هر یکی — جون بنورش ره دی آری بیگمان — لا فرق بین احد من رسله

در بیان انکه جمله پیغمبران نور هفتند که لا نفرق بین احد منهم

کر تو صد سیب صد آن کسر نی شود — صد نماند یک شود جون بنگری — اطلب العلم من الفرقان رسل

در معانی نیست اعداد آفت — ای دو یار با یاران خوشت — پای معنی گیر صورت سر بگشت

صورت سر کش کند از ان حسن رسیع — تا به بینی زیر او وحدت جمیع — ور تو نگه ازی فنا تبای او

ماه نابد هم چنانک خود شان — او به روز در نتابد بر جهان — منبسط اوریم یک جوهر همه

یک گهر بود ایم همچون آب — جون بصورت آمد آن نور سره — شد عدد دو جون سیاهی و کبر

گنگره ویران کند از منجنیق — تا زه و فرش از زمان ان الرفیق — ای گره بود ایم احسان هجوات

گفتمت جون تیغ پولاد است تیز — گر نداری تو سپر بر خاص بگریز — پیش من الماس بی اسپاس گیر

من سبب سبب تیغ کردم از خلاف — تا کر گرخوان نخواند بر ضعاف — تا نیاید تا زه تا می در بشان

شناختن ایسرا آذر ولی عهد یسی

گر پس ایشان پیشوا بر خاستند — گفت ایک تا بآذر من — گفت ایک تا بآذر من

کیک ایسری از ایران پس رسید — پیش آنستم رضا نایب شدت — کین نیابت بعد از ان بر من رسد

ایک ان طومار بر مان پس رسید — کین نیابت بعد از ان بر من رسد — آن ایسرا کیرا بر آمد از کمین

از قبل او نیز طوماری بود — تا برآمد هر دو را بر خاستند — آن ایسران را کی یک یک خلق

هر یکی را تیغ و طوماری بداد — در هم افتادند جون پیلان مست — صد هزاران مرد تر سا کشته شد

خون روان شد جون بپیل زنجبار — گرد کاه اندر هوا زین گرد خاست — تخمهای فضا کو گشته بود

جون زا بیکست آن کین خواران — بعد کشتن روح پاک نوزاد — کشتن آن مردمان کی بر نشست

ایکه شبر بیت و شد مار دراز — دا نکه او بیضه بود شیر ژیان — ایکه بیضه هیئت خود بیضه شود

دو بینی کوشهای صورت ایم — ذا نکه معنی بر تن صورت ایم — بعضیشین اهل معنی باشند تا

جان بمعنی دارین تن بخلقان — تا خلاف اندر بود تا تیغ تیز — تا خلاف اندر بود تا تیغ تیز

تیغ جون را بیرد ار کار زار — بشکند اول تا گردد کار زار — گر بود جون بود دیگر طلب

گرد و پندار ی تیغ آیه نه خوب — تو بهوشش در نگر گر چشم او — هر یکی باشد بصورت نقشوان

جون بنورش ره دی آری بیگمان — لا نفرق بین احد من رسل

پای معنی گیر صورت سر بگشت — خود گدازد ای دلم مولای او

پیسر و پایه جیم آن سر آن سر — شد عدد دو جون سیاهی و کبر

یک گهر بود ایم همچون آب — جون بصورت آمد آن نور سره

گنگره ویران کند از منجنیق — تا زه و فرش از زمان ان الرفیق

گفتمت جون تیغ پولاد است تیز — گر نداری تو سپر بر خاص بگریز

من سبب سبب تیغ کردم از خلاف — تا کر گرخوان نخواند بر ضعاف

شناختن ایسرا آذر ولی عهد یسی

گر پس ایشان پیشوا بر خاستند — گفت ایک تا بآذر من

کیک ایسری از ایران پس رسید — کین نیابت بعد از ان بر من رسد

ایک ان طومار بر مان پس رسید — آن ایسرا کیرا بر آمد از کمین

از قبل او نیز طوماری بود — آن ایسران را کی یک یک خلق

هر یکی را تیغ و طوماری بداد — صد هزاران مرد تر سا کشته شد

خون روان شد جون بپیل زنجبار — تخمهای فضا کو گشته بود

جون زا بیکست آن کین خواران — کشتن آن مردمان کی بر نشست

ایکه شبر بیت و شد مار دراز — دا نکه او بیضه بود شیر ژیان

دو بینی کوشهای صورت ایم — بعضیشین اهل معنی باشند تا

جان بمعنی دارین تن بخلقان — تا خلاف اندر بود تا تیغ تیز

تیغ جون را بیرد ار کار زار — گر بود جون بود دیگر طلب

حاشیه جاذبه
فضل
عطب بلاک
اعطیه امرا بالکه
صراح
صد کهکر زبانی تا بسر
شرح داد بیستم ایرا نی
تیغ کشیدن ولی عهد بر
جاذبه
حاشیه

تتمهٔ ذکر زراعت خانه و اولاد او

گر انباری بسنجی خندان نگر
نام مبارک خنده آن لالا بود
دست زدن زاد و نسل جاهد و لی
مهر پاکان در میان جان نشان
دل نژاد کوی اهل دل کشد
بود در انجیل نام مصطفا
بود ذکر حلیا با شکل او
طایفه نصرانیان بهر ثواب
اعتدین خسته که گفتم آن گروه
نسل ایشان نیز هم بسیار شد
مستمان فخر آرد کشد از نسل خویش
نور احمد انجمن یاری کند
بعد از ین خوبرزه دان نامد پدر
یک تنی دیگر ز نسل آن جود
گر خبر خواهی از ین دیگر فروع
هر که او بنهاد نام او حسن
تا قیامت هر که حبس آن جان
بنگرد از امت هر ثنای خوب تاب
شعلها با که هران گردان بود
هر که را با اختری هم پیشکی است
در بود مزنجی خوبرزه خو
سایران در آسمانهای دگر

حسن صباح
حسن سنی حسنه حسن صباح

وانکه مرحبا این بگذد انیکو ستم
زاد و نسل خوبرو خدای چنین کم

دین ایشان شمار اکبیات
جمله دانایان چنین گفتی چنین
نام او هر خنده زد انا و خیر
ای مبارک خنده نامی ز او فروز
گرد جان از سیاهی دل نرود
نام خندان باغ را خندان کند
تازه آبادیش پاپی رفتنی
گر نه سنگ صخره و مرمر شوی
دل مده الا بهر دل خوشان
گوی نومیدی مرد امیدها است
تن ترا در حبس آب و گل کشد
این خدای دل به دار احمدی

تعظیم نعت حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم
که در انجیل مذکور بود

چون رسیده مژدهٔ یزدان بشام مر یحنا
بوستاد نامه مژدهٔ یزدان شام مر یحنا
این از نشه به بندد از شکوهم
این ز اشروز زبان و امیر
فوز احمد نامه آید یار باشد
دان گروه دیگر از خواران جان
از دو زیر شوم را می شوم تن
هم محمد دینشان را حکم شان
تا که نوشش جان گندی کند
نام احمد جان حصاری مندمش

حکایت بادشاه جهود دیگر در هلاک
دین عیسی علیه السلام سعی نمود

شنوده بر خوان الصمد ان الروح
پشت بر گرشاد دل بزاد
سوی او نفرین زاد و بهر ما قضی
بنگران رفته و گشتیبا باند
زو جهود آید بود در روشنی جان
در طبق بیرون فتح نور
گر گریخت از آب آتش می تابد
در طبایق میرود تا فتح نور
آنچه میگرفت او در دشمنان
شعلها از گوهر سنگ بگیری
شعله آنجا خود دو دیگر گان بود
زد که خود بیرون همی بیرون برود
نور رو زن کرد خانه سیه رود
سیل گلی را بود و شش و طلب
مرد را با اختر خود هم گیت
عالمش گرد زهره باشد در نظر
جنگ دیدنان و خصومت بوید
اختر اند از وزای اختر ان
گاه خرقان تحس نبود انران
بنزاین هفت آسمان بشتر
راسخی در تاب انوار خدا
نی بهم پوسته نی از هم جدا

منقوب رود
غرق نار یکی
بدل
از سیاه آبه
بدل
آب جوئار
برشاه راه
آوردن بادشاه جهود زنی را
با طفل و اندر آتش افتن ان طفل
در آتش بخش
بدل
جیب
ورد

هر که باشد طالع او ز دان نجوم
نور غالب بین ز نقش و نقش بیچ
دان نثار او را نور یافته
جزو با از اردیا سوی کل
رنگهای بیرنگی ز خم صفات
آنچه از دریا بدر یا میرود
آن جهود سنگ بین چه رای کرد
کاکه این ست را بجود او دست
چون نه رای این ست نقش انداد
آهن و سنگت نقش بت شار
سنگ و آهن را درون او نار
سنگ آهن چشمه نار بود دود
بت بسیار آبه بت دار کوزان
بت درون کوزه چون آب آسیا
بت شکستن سهل باشد نیک سهل
هر نقش مگری در هر مگر ران
دست ما اندر احد و احد بما
کیست زن با طفل آورد او بخود
گفت بی زن من آن بت بگفتن
طفل را بستد در آتش در فکند
اندر آمد مادر ایمان و شش
اندر آمد در بین بر ان حق
اندر آمد ز ابر ابیم چنین

نقش او کفار سوزد در وجود
حشم مریخی نباشد خشم او
روی از غیر خدا بر تافته
هر که را او ام عشق نامده
علیا ز اهشتاذی نا کمل
کاو دار نگ از برون خورد
رنگ رستان از سیاه آب حیات
صبغة الله نام آن رنگ لطیف
از ما می که کاه آنجا میرود
از نه که کیمیای تیز رو

آتش کردن بادشاه جهود دست نهادن پهلوی
آتش که هر که این ست را بجود کند از آتش رست

از درون نقش تی دگر زاد
مادر بنهاب نقش شهات
آن شرار از آب بگیرد قرار
سنگ و آهن آب کی ساکن شود
آب را بر ناودان بود که راند
آب چون نار بر نی را نشد
نظر ناشان کبر و تر ساد جهود
آب خم دگوزه گر فانی شود
نقش بر آب سیه را شیوه دان
آن نه نقش است چون بر سیل آب
نقش شوخ چشمه آن آب را
عکس سیمین بر تنگ نیکباره سنگ
سهل دیدن نقش را جهل جهل
صورت نقش از بجوئی ای پسر
خوف صد فرعون باز فرعونیان
در خدای موسی بی موسی گرز

دشمن آمدن طفل کو جک در میان آتش فرو نهادن
کردن جنگ را در افتادن با آتش

در نه در آتش بسوزی همچنین
بود آذر ان پاک دین و مؤمنه
زن بر سید و دل از ایمان بکند
خواست تا او بچه را آرد پیش
گر چه در صورت میان آتش
جشم بندد آتش از بهر نجی
اندر آرد آب پس آتش شمال
گوید آتش تا نسوزم بر تو این
مرگ بیند هم گز از لاغر نزو

جون بزادم رستم از مادر بزاد
اندر زمین آتش بدید آمد عیان
اندر آمد مادر زحمتی مادر بدید
قدرت آن سنگ بدید آمد پدید
اندر آمد کودکی از راه سنگ
اندر آمد ای همه پروانه دار
اندر آمد اندرین بحر عشق
اندر آمد اندرین آتش بسوخت
نغره میزد خلق را گاهی مردمان
خلق خود را ابلهان نحوشش
تا چنان شد کودکان جوانان خلق
کاندرایشان خلق عاشق تر شدند
آنچه میخایید از رویی کهن
آن دوان آن یک گرد او آن تحوا
باز آمد گاه گاهی محمد صوت
جون خدا خواهد که پرده کس درد
جون خدا خواهد که مان یاری کند
آخر هر گریه آخر خنده ایست
باش جون ابلهان تا جان جشم تر
مرحمت زو میدمید و میشنود
رو بمالش کرد نا گاهان بخود
پی نه بخشای تو بر آتش بدست
جشم بندیدست ان غیب و هوش
گفت آتش من خاکم ای پسر

در جهان خوش هوای خوبرنگ
در زمانه اندر و حیرتی نهان
من کرا بین آواز خود دادم دمی
تا ز بینی قدرت و لطف خدا
گه اندر آتش شاه بنماید جوان
اندرین بحر اندر افتاد و صد هزار
تا گه گردد روح صافی و حریص
اندر آتش بگریان بوستان
بیفکند خدا اندر آتش بردوزن
تا بوگل کآتشی آرامش دوست
آن یهودی تند سیه رو شد خجل
گر شیطان هم در آید بی خلل
جمع شد در جمله آن یک کس
نام احمد را بدانش در یکی یافت
ای ترا الطاف علم من لدن
میکشد اندر لطیف پاکان برد
مرد آخر بین مبارک بنده ایست
هر کجا آب روان سبزه بود
اشک خواهی هم کن را بشکار

سن جنان را جون رحم بدید کنون
کنک جهان نیست مشکل را بدست
آمد آدم را در کرا قبال آمد است
من نخ حجت بیکشایم بای تو
اندر آمد ای مسلمانان همه
اندرین بحر اندر افتاد و صد هزار
اندر آمد ای همه بیدار خواب
اندر آمد آدم آن طفل خود
اندر آتش بگریان بوستان
بانگ میزد در میان آن گروه
چون کوگل کآتشی آرامش دوست
نام احمد را بدانش در یکی یافت
ای ترا الطاف علم من لدن
میکشد اندر لطیف پاکان برد
مرد آخر بین مبارک بنده ایست
هر کجا آب روان سبزه بود
اشک خواهی هم کن را بشکار

جون زرین آتش بدید آن گروه
داد جانها را مدد مشکل گشاد
آمد آدم را در کرا قبال آمد است
طرب گرد خود بنشیم بر وای
گاه اندر آتش شاه بنماید جوان
اندرین بحر اندر افتاد و صد هزار
تا گه گردد روح صافی و حریص
اندر آتش بگریان بوستان
بانگ میزد در میان آن گروه
چون کوگل کآتشی آرامش دوست
آن یهودی تند سیه رو شد خجل
گر شیطان هم در آید بی خلل
جمع شد در جمله آن یک کس
نام احمد را بدانش در یکی یافت

گزاندن رومان آن مرد که نام محمد صلعم را بشنجر خانه

من ز اندوه بس بیکرم ز اصل
در خدا خواهد که بوشد عیب کس
ای خنک جنمی که آن کی بان برد
مرد آخر بین مبارک بنده ایست
هر کجا آب روان سبزه بود
اشک خواهی هم کن را بشکار

من هم اندوه بس منصوب دارم
کم زنم در چشم بیموبان نیش
وی جهانیان کی آن آید بدست
رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

عتاب کردن آتش را آن پادشاه جهود

آن جفا نسوز طبیعی خوست کو
اگه بر سنته تر آرد جون برست
جون نسوزانه جنین سنگ بلند
اندر آتا تو به پنهی تاب کن

جون نسوزی هیچ هندو عادتست
هر گز ای آتش تو عار بستی
جادو وی گردت کسی با تیغ تیز
طبع من دیگر گشت و خصم

بانگ آمد کاروان آنجا رسید
پای داران بانگ بر استر زدند

اصل ایشان بود در بخش ابتدا
سوی اصل خویش رفتند انتها

آتشی بودند مؤمن سوز و بس
سوخت خود را آتش ایشان هوس

مادر فرزند جویان دیست
اصلها در غار و او بر پای است

شیر ماند بی بره تا معدنش
تا آید نصیحة الاطباء الحکیم

ثم تا نیابد مکافات المقال
گفت اقتیح و تنزل دانیاً

چشم هر قومی سوی مانده است
نقش هیئت غار و آب روان

یا مگر آن قابل جنسی بود
آنک ماند دست با شد عاریت

نقش هیئت غار و آب روان
تشنه را کو ذوق آبی آرد از سنات

آنک ماند دست با شد عاریت
تا ز ماند دیست از فکنده

تشنه را کو ذوق آبی آرد از سنات
آن یکیلی باز خوان آنفه را

تا ز ماند دیست از فکنده
عایقه نجیبه رو ادی خوشا

آن یکیلی باز خوان آنفه را
حیله کردند آمدند ایشان بشب

عایقه نجیبه رو ادی خوشا
گفت آری کرد نی هیچم مگر

حیله کردند آمدند ایشان بشب
من هلاک فعل مکر مردمم

گفت آری کرد نی هیچم مگر
گوش من لا یلدغ المؤمن شنید

من هلاک فعل مکر مردمم
حیله کشتند ای حکیم با خبر

گوش من لا یلدغ المؤمن شنید
با نفاق خبث ای مانند دیو

حیله کشتند ای حکیم با خبر
گفت آری کرد نی هیچم مگر

با نفاق خبث ای مانند دیو
گفت پیغمبر با آواز بلند

گفت پیغمبر با آواز بلند
رمز الکاسب حبیب الله شنو

رمز الکاسب حبیب الله شنو
قوم گفتندش که گرگ آمد بخلق

قوم گفتندش که گرگ آمد بخلق
بس گرفتندش ز گرگ و ضعف خلق

بس گرفتندش ز گرگ و ضعف خلق
بس جهند از عار سوی بلا

بس جهند از عار سوی بلا
در ربیت در شمر اندر خانه تو

در ربیت در شمر اندر خانه تو
دیده ما جون بسی ظلمات راست

دیده ما جون بسی ظلمات راست
فضل ناگیرا تو پایا بنود

فضل ناگیرا تو پایا بنود
جانهای خلق پیش از درشت

جانهای خلق پیش از درشت
با عیال حضرتم در بیشه خوار

با عیال حضرتم در بیشه خوار
گر بیشه آری دلی رب العباد

گر بیشه آری دلی رب العباد
با همه با یه رفت با ید سوی ما

با همه با یه رفت با ید سوی ما
خواجه جون پیلی بدست داد

خواجه جون پیلی بدست داد
جون اشارتهاش را بر جان نهی

جون اشارتهاش را بر جان نهی
عاملی محمول کرد اندر ترا

عاملی محمول کرد اندر ترا
سی سگر نقش قدرت بود

سی سگر نقش قدرت بود
جیر تو انکار آن نفت بود

جیر تو انکار آن نفت بود
تا نه بینی آن رود در گه چخت

تا نه بینی آن رود در گه چخت
پرسه هفته بزید فعل و زاد

پرسه هفته بزید فعل و زاد
مرد بیندازی و جون بینی ز بی

مرد بیندازی و جون بینی ز بی
بیه و بیگر را ز قحط و قحمه مار

بیه و بیگر را ز قحط و قحمه مار
جله با وی با کنی بر دست

جله با وی با کنی بر دست
صد هزار اندر هزاران در درون

صد هزار اندر هزاران در درون
بس جرا لودم با مد مذاز بس

بس جرا لودم با مد مذاز بس
مگر اگر دند آن دانا گروه

مگر اگر دند آن دانا گروه
جو گر انگفت که رفت اهل از اول

جو گر انگفت که رفت اهل از اول

ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر اجتهاد

از توکل در سبب کاهل مشو
از توکل جهد و کسب او نیفزود

لقمه تر در دهان بر قد حلق
نیست کس را از توکل توشه

بس جهند از عار سوی بلا
حیله کرد ایشان و حیلش بر ملا

حیله فرعون زن افسانه بود
صد هزاران فضل کشت آنگه کشش

روضه کن دیده خود در رسید
دید مار اژدها او نیم العوض

رنگ کش جرکردن با یا بنود
جون بضعفی گشت دست با بنود

جون بامر اهبطوا بندی شدند
جون بامر اهبطوا بندی شدند

گفت الملک و بیال کل آن
انکه او از آسمان بارانش داد

ترجیح نهادن بیشه جهد را بر توکل

مست جیری نبود ای یکانه
پای داری جون کنی خود را تو لنگ

ای زبان معلوم شد از ما ترا
دست بجهون پیل اشارتهای اوست

دره فای آن اشارت جان نهی
جون اشارتهاش را بر جان نهی

قابلی مقبول کرد اندر ترا
قابلی امر و نهی قابل سوی شد

جیر تو انکار آن نفت بود
سی سگر نقش قدرت بود

تا نه بینی آن رود در گه چخت
جیر تو انکار آن نفت بود

پرسه هفته بزید فعل و زاد
تان مخیبای کاهلی ای جبان

مرد بیندازی و جون بینی ز بی
پرسه هفته بزید فعل و زاد

بیه و بیگر را ز قحط و قحمه مار
مرد بیندازی و جون بینی ز بی

جله با وی با کنی بر دست
اسفندر مقلی کرد اری گم شود

صد هزار اندر هزاران در درون
گر توکل سگی بر گار کن

ترجیح نهادن نخجیران آن توکل را بر اجتهاد

بس جرا لودم با مد مذاز بس
صد هزاران فرق اندر جان

مگر اگر دند آن دانا گروه
گر در صف مگر نانی و الملال

جو گر انگفت که رفت اهل از اول
جله انا و ند از تبه کار

ترجمه

گفتن بیغری مدان ای نامدار
ساده مردی پادشاهی را سزد
روبهش انعم ازو در هر ادب گوید
گفت هین اکنون چه میخواهی بگو
گفت تا با وی درآید خلق
گفت فرمانرا بود آنجا پناه
لقمه حرص اهل را نانند خلق
برد سوی پشه مسکینان پیام
روز دیگر وقت دیوان داغ
بنگرد هدی تا شد او آواره از خان و مان
کان سلیمان از تبسم از خجسب
تا خود او آواره از خان و مان
گفت ای شاه جهان پرنور دل
از تعجب دیر بیش او در مکث
گاه دیگر او خود حق کار مرد زان
او ببندستان شدن او را نداشت
تو همه کار جهان را اینچنین

بازگفتن جمع شدن پشه جمله را بر توکل و فرا بند جمله را بایشان کردن

آنچه دیده ند از جهاد کرم و سد
جمله شان جمله حال آمد لطیف
قصه شان جملگی تا قوتی از ای کیا
جمله بیکبن تا قوانی ای کیا
زانکه این باهم قضا بر ما نهاد
کاذم من کز زبان کردست کش
یکدو روزه جمله کن باقی بخند
بد مخالی چست که دنیا بخست
مگر مادر ترک دنیا داد دست
مگر آن باشد که نادان چون خرد
خلق کین زندان خود او را دهان
چیست دنیا از خدا غافل بدن
آب در کشتی هلاک کشتی است
آب اندر زیر کشتی پشتی است
گوزه سر بسته اندر آب رفت
بر سر آب جهان ساکن بود
گر جمله ایجهان جمله شدست
جمله حصت در دو حصت در دو

مشورت کردن در جمع جمله بر توکل

جمله جزو همی بیندار آن جبار
زو سزا اهل سلیمان اند و بود
یکنفر خفته اندر آن پرآشوب
بوکه بنده نازنین آید بدان
جمله گفتند ای سلیمان زنده جان
جمله گفتند ای سلیمان زنده جان
جمله گفتند ای سلیمان زنده ج

زو پری و دیو ما عاصار نیست — هر یکی در جای خود چالاک تست — آدمی را دشمن پنهان بست — آدمی باید ضرر غافل بست

خلق چندان در شکستن خوب شان — بیخ در دل بردم کوب شان — هر شکسی را نرویاند دگر — تو تخم آسیبی را نمی در راه خار

گر چه پنهان خار در راه آب هست — خار خار و خار خار خلیدن دانی کز چه هست — از نهادان کس برون نیک

پیش تا پیمای تو پیدا شود — تا نبینی شان و مشکل حل نشود — تا نخوانی کان رسد در خود کرده

بعد ازان گفتگای فرگوش هست — باز طلبیدن نخجیران از فرگوش سرانداختن آزر او — در بیان آرا آنچه دارد ادراک هست

ای که با شیری تو در بیشه — باز گو رائی که اندیشیده — مشورت ادراک و هشیاری دهد — عقلها را بهتر از یاری نهد

گفت پیغمبر کمن رای ترا — منع کردن فرگوش از آزار ایشان را — مشورت کاملستان را رونق است

گفت هر رازی چنان شاید نهفت — جغد گان آمد کی گرگان خفت — از صفا کردم نهانی با آبنوس — تیره گردد زود با ما آبنوس

در جهان آن سر کم جنبان است — از زبان داران ذوق بستدن است — کین سر از خصم چو پسیارد دهد — در گمینت نشیند جوی اند

در کمینت نشیند جوی اند — گرد و پیرامونه را بیند نهی هم — برزمین ماند مجوسش از الم

مشورت دانند مرد شیشه خوب — در کمینت باغلط امکن نصیب — مشورت کردی پیمبر شد مگر — گفته اش نشنو جواب بخر

در میانی بسته گفتی رای را — تا نداند خصم از شیوه پای را — او جواب خویش گرگ نتی ازد — در سوالش می نبردی نیز بد

این سخن پایان ندارد در بیان — قصه گرگ و فرگوش — سوی خرگوش دلاور تاختن گرگ

حاصل آن خرگوشی رای خود — تا گرگ اندیشد با خود تا کی گفت

شاهدی تاخیر کرد اندر نشان — بعد ازان شد پیش شیر نیستان — زان سبب کندند شیران ما نه دیر

گفت من کهتم که قصد آب نیست — خام باشد خام پیشت نارسان — خاک ما میکند و میخیزد بشر

سخت دور ماند از سر پیشت بسی — چون تو بس چندین ز پیش از آمدی — چند نفر بیند مرا این دم چند

لفظها و نامها چون دامهاست — رام ما هموارست و زیرش دامها — تخطه معنی در میان نامها

بهت آن در گیای پیر مرد خدا — آن گیی دیگی که جوشد آب ازو — سخت گم بایست رو از آب جو

منع گفتت شد چو گفتت طلب — آب عذب نیز می جوشد ازو — طالبان را از آن جهد بود سزد

پیر مرد حق دو رنگ خشک آن — نامه خواند لوح محفوظی شود — عقل او از رنج روح محظوظی شود

چون معلم بود عقلش زاده اند — کاب عزت را خورد او هر زمان — تا از و گردی پی تو پیما و علیم

نور آنکه از زبان پیش آن — بعد ازین شد عقل نیکو دان درا — گر یکی گامی بنهم سوی ورا

هر که چیزا آورد خود در بخور کرد — تا همان ریحش بخورد پیش مجمور کرد — ریح آرد تا ببیرد جوی جوی

چیز چه بود بستن انگشته را — پا چه بستن رگ گسسته را — خویش اورین ره پای خود شکست — بر که میخندی چو با ما آشست

دانکه با پیش آمد کوشش یکیست — در رسید او را بران در بر نشست — حامل دین بود او محمول شد — قابل فرمان بد او مقبول شد

تا کنون فرمان پذیرفتی بشاه — بعد ازان فرمان مده بر ما چو ماه — تا کنون اختر اثر کردی درو — بعد ازین باشد امیر اختر او

گر ز اشکال آید در طبقه — پیش تو شکل داری در ازل نیش القمر — تازه کن ایمان نه از کتب زمان — ای مهار تازه کرده در میان

تا مهار تازه است ایمان تازه نیست — کهنه ایمان را تاویل کهن نی کند — خویش را تاویل کن نی گبر را

بر مهار تازه تاویل قرآن مکن — پشت گرمی شد از تو معنی کهن — گوهی نبذ است خود را مکس

از خودی سر مست گشته بیخرد — در نه خود را بدیده اعتماد — وصف یاران را شنیده از میان — ماند احوالت به ان طرز کهن

آن مگس بر برگ کاه و دلو و رز — زاغ و بط تاویل رنگ نیکس — هجو کشتبان اهل دریا نیست

گفت من دارم بیاد گشتی خواند از — هدی در گفتار آن سیماه نام — مرد کشتبان اهل دریا نیست

پرسید دریا هی را نداند او عدد — می نبود شش آنقدر بیرون رصد — بود بحد اجتهاد نیست بود

عاشق صیدان بود در گشت پیش — هشتم صیدین بگیرم عید من — صاحب تاویل طل حون مکس

گر مگس تاویل گوید در برت — آن مگس نبود که نشان بین عرش بود — آن نظر که بیند آزار است

همچو آن خرگوش کو بر شیر زد — تاویدن شیر از زیر آمدن خرگوش دنبوه زدن — دهم او تاویل خود تقصیر جنس

شیشه شکیفت از سر تقوی و خشت — گر نه کوشم بعد ازین بر جستن — روح او دانی نبود اندر خرد

زین سبب بس نیشها بر آن زدند — بر دران تا میل تو ایشان را بود — تیغ چون چین شان تیز آخته کرد

پوست چه بود گفتهای زیرک — جون زره بر تارک کش چون درک — این سخن چون بهست معنی گوهران — پوستان کن کز شان پر نور است

پوست باشد مغز را همچون حجاب — مغز گردد از فراغت پوست پوست — جون قلم زا بید در قرطاس — این سخن جون نقش و معنی محو جان

نقش آبست او وفا جوی ازان — بازگردی دستهای خود گران — باد در دردم هوا آرد بزور — هر چه بر سیمی فنا کرد و شتاب

خوش بود پیمانهای گردکار — کور چشمه پایی باشد پایدار — جون هوا بگذشتی پیمانم چه — جز یکی و خطبهای ای اینها

زانکه پوشش دشمان از هوا — بار نامه اینها از کبریاست — خطبه شاهان بگردد دراز — نام احمد تا ابد بر پی زنند

نام احمد نام جمله انبیاست — از در مهانام شاهان بر کنند — جونکه صد آمد نود هم پیش ماست

در شدن خرگوش پیش شیر بقصد گرگ — در بیان مکر خرگوش — با نگوشش شیر کو به بگذرد از

مکر را با حق چنین نقره کند — در ره آمد بعد تا چیره در ا — قصه خرگوش و شیر

تا چه عالمهاست در سودای عقل — تا چه بابنهاست این دریای عقل — بحر را فواص باید ای پسر

صورت ما اندرین بحر عمیق
عقل بینانست و ظاهر عالمی
تا نه چندی لایعه ره رازرا
اسب خود را باده داند آن سوار
گاه گاه از دیده پرتابش کند
چون ز دیده غایبی در دل بود
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو
نیست دیده رنگ پیمودن برون
از نور چشم خود نوری بجست
شب نه نور خود نوعی دیگر است
رنج و غم راحق پی آن آفرید
پس بصد نور دگر پیدا شد ترا
پس بصد نور دگر استی تو نور
لاجرم ابصار ما قاصر ز کار
این سخن و آواز از اندیشه خاست
چون ز دانش موج اندیشه جست
صورت از صورت همی اندیشه را
فکر ما نیز بستاز او در ربود
عمر همچون جوی نو نو می رسد
شاخ آتش را بجنبانی بشب
طالبان سر را گر علامت است
شیر اندر آتش و در خشم و شور
گنج نکته ها آمد در سخن پنهان چو زر

سید دو جون کاسبار روی آب
هر چه صورت پی بپیوندد ز دی
اسب خود را باده داند از نبید
وانکه زیر ران تنش جوید جهید
چون ز دیده غایبی در دل بود
شد ز نور آن رنگها روپوش تو
همچنین رنگ خیال اندرون
نور چشم از نور دل حاصل شد است
پس بصد نور دگر پیدا شد ترا
تا به من صد خود شد ای آیینه مرا
که نظر بر نور بود ای کم بر نگ
نور حق را نیست صد تای در صدور
صورت اندر صورتی چون شیر از بیشه دان
لیک چون موج سخن دیدی لطیف
از سخن صورت بزاد و باز مرد
پس ترا هر لحظه مرگ و رستخیز
هر نفس نو میشود دنیا و ما
آن ز تیزی ستم شکل اند است
آن دراز ی مدت از تیزی صنع

رسیدن خرگوش بشیر

دیدگان خرگوش می آمد دوار
وز نهیبی دفع هر اجیب بود
چون رسید او نیز نزدیک صف
خشمگین و تند و تیز و در خروش
با یک بند و شیر با صف لطیف

ناشنید بر بسر در بانگ و گفت
جونکه بر شد طفت در وی نا پدید
زان وسیلت بگرود اندر نیاز
تا نه چندی سجده ره رازرا
هر طرف جویان و پرسان در بدر
آری این اسب است کین جانها خورد
جون بشکم پر آب خشکی جو خرد
گل به پنی سرخ و سبز و دشت را
جونکه شب آن رنگها پنهان بود
بس بدیدی دیده در رنگ از نور بود
این برون از آفتاب و از سها
گوز نور عقل و حس پاک خداست
وین بصد نور دگر پیدا شد ترا
جونکه حق را نیست صد تا چند تا بود
ضد بصد پیدا بود جون ادهم و رنگ
تا بصد اندر اتوان پیدا نمود
با جوا آواز سخن زاندیشه دان
بحر آن دانی که بانند هم سرف
موج خود را باز اندر بحر برد
مستمری می نماید در جسد
در نظر آتش نماید پس دراز

رسیدن خرگوش بشیر

دیدگان خرگوش می آمد دوار
وز نهیبی دفع هر اجیب بود
چون رسید او نیز نزدیک صف
خشمگین و تند و تیز و در خروش
با یک بند و شیر با صف لطیف

حکایت خرگوش با شیر

گفت خرگوش الامان عزیمت
مرجع پی و قتی سرت با بد بریدن
عذر تا ای خوکوش از دانش کنی
خاصه از بیهوده گفات جاه خود
کم نخواهد گشت در بازن کرم
گفت بشنو گر نباشد جای لطف
باز من از بهر تو خوکوشی دگر
گفتش مانده شاه تشیم
هم ترا و هم شرا را برادم
گفت هم ره را گر ز پیش من
یارم از زفتی رهیدن بر گزین
از وظیفه بعد از ین امید ک

گفت بسم الله پناه او کی است
تا ندای او صد جون او دهم
سوی جاهی کو نوشش کرده بود
آبکی را اجا مون می برد
موسی ز هون را با رود نیل
حال آن کو قول دشمن را شنود
دشمن ار چه دوستانه گرید
جون نضا آید نه بنی قیر بود
نوله میکن کان تو هام الیوب

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او

گر چه عفو خدا و ندیت دست
عذر اتحی را نی شاید شنید
من خوکوشم که کوشم نیستی
گفت جای شه نه کاسی را کس شمار
گر می را تو دران انداز خود
گفت گر آبی ببر جوید مرا
از کرم در یا نگردد پیش و کم
من بوقت جاشت در راه آیم
گفت شاه نشه که باشد خرم او
گفتش بگذار تا با رو کر
لاجه کرد اندیش پس هوای نگرد
بعد ازین زان شیران نه رسند
گر فلیقه با بدت ره پاک کن

گفت هیچ عذرای مقصود بیار
عذر اتحی بتر از جرمش بود
گفت جای شه نه کاسی را کس شمار
بچه گر آبی ببر جوید مرا
گفت شاه نشه که باشد خرم او
گفتش بگذار تا با رو کر
لاجه کرد اندیش پس هوای نگرد
بعد ازین زان شیران نه رسند
گر فلیقه با بدت ره پاک کن

اندر آمد جون بلا ورزی پیش
میشد اندر این هره و مانند دگ جاه
دام مکر او کمند شیر بود
پشته گرد و را با نیم بر
حال زر و می که نا باز آشود
گر ترا قدری و بهر آن زهر دان
جون جنین شد امتحال آغاز کن
گر شکی کردیم ای شیر آزمای

هر که آمد انگند او بر زمین
فوجهای شیر ای خوکوش کن
این زمان آیند در پیش شان
عذر نادان ز هر هرش نبود
عذر دانستم و جه را گوش دار
هر خسی را بر سر او می نهند
جانه هر کس هم بالای او
بار رفتی خود سوی جاه آدم
نقصد هر ده هم او آیند و گرد
پیش من تو یاد نه هر کس مبار
روی جاشم نیم ریم از تو خبر
یار من بسته را بگذ ناخ نرد
حال ما این بود با او گفته شد
چون پیاده نیم این پی باک کن
پیش او شوکر میکوی نوراست
تا برد او را بسوی دام خویش
رفت خرگوشی جو آب زیر کاه
طرفه خرگوشی که شیری می کشود
می شکافد بیجا ما در نشر
حال نر و دی که شیطان را کشود
گر بمن لطفی کند آن عفر دان
تا رد تسبیح در روزه بیاد کن
شیر را بگماره بر بازین کمین

آب خوش را صورت آتش مده
چشمه حیوان نه درین تیره خاک
چون سلیمان راه سپر پرده زدند
همرهان و محرم خود یافتند
جمله مرغان ترک کرده جنگ و جدل
ای بسا هندو و ترک همزبان
غیر نطق و غیر ایما و سجل
با سلیمان یک زبان و یک دلی بود
چون بپاید برد او را خواب سه
نوبت چهارم رسید از پی اش
گفت هر کو ناگه است آن هم
تا کجا باید دوید و خشت خود بدست
پس سلیمان گفت آنی یکسوار شو
تا ز ارباب جنود پیش رسل
چون کرشمه آمدی در دام او
چون نمایی پیشی ای خود را دوتو
گفت ای شه بهر من خود کی روی
زانکه حکم قضا را حکمت است
من نه بینم دام را آلا چو وا
از قضا این قبه کی ماند درست
بالبصر کو علم الاسما بجست
اسم هر چیزی چنان کآنجا ست

از شراب فرحون مستی دهی
چشم مستی حسنها بیدل شدن

قصه ۱ هدهد سلیمان علیه السلام را بیان آنکه چون قضا آید چشمها بر روشن تاریک شود و

هر زبانی خویشتن را در نهفت
از زبانی وقت خود را می شنود
عاقبت دانه از نهند دام شناس
گفت من آنکه کز پیش مرغ
آن هدهد بیدل شد و گفت
ای سلیمان لشکر آب را
تا بپای لشکر آب را

قصه ۲ زاغ و روی هدهد

گر مرا در این نظر بودی خلل
بیش من لافی نزن ای زاغ زاغ
قول دشمن شنود از بهر خدای
گر نبودی حکم تقدیر الهی
گر نبودی چشم قلم را انتها

قصه ۳ آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترک تاویل

هر بلیت کو داد آن مبدل شد

هر که آخر نوبت اول دهد
اسم هر چیزی بر او طاهر شدش
هدهد و فرمان ما ضایع مکن
تیر قضا چون آید آید بر هدف
چشم حق بین گر نباشد چشم سر
ای بسا ابرا که بر ما بگذرد
ای بسا دشمن که او پنهان خورد
ای بسا دندان که بر هم می زنند
ای بسا سر کز تکبر بر فراخت
ای بسا دستی که بر بالا رود
ای بسا پا کز فرو رفتن بماند
ای بسا تدبیر کان بر عکس زد
ای بسا تدبیر کان بر عکس زد
ای بسا تدبیر کان بر عکس زد

گفت در گوش دل خندید و گفت
بازداد گوشش دو دیده گفت او
با گلوش خاک حق جوشانده است
تا نگردد پوشش اندوه گران
گر نخواهی در زره دارد پوشش جان
پس محل وحی گردد گوش جان
لفظ هم گوشش برای همرهی کرد
در نبود این همرهی همره نشست
غیب آید بر دلش تا گوش جان
مدت پرورش نطفه خود در رحم
تو مگو کین ناطفه بیرون خون بود
اختیار و همرهی در تو پدید خیال
در دل سوده گردد مستحیل
گوشت پاره آدمی از اندر جان
گر کژ شد دل همرهی جان را زیان
گر نباشد فعل حق اندر میان
پس نگوشش وا گردی جان جان
خلق حق افعال ما را موجد است
گر مضی رفت شد خالق خوب
جون محیط حرف مضی است جان
گفت شیطان کو بیاور توبتی
در نگنجد او از ادب پیشش گرد
ای که تو نیز مرد قضای من آن

گفت با معنی و تحقیق گوشش کرد
در رحم خورشید اندر صلب کوست
گوهر گشت خاشش خاره است
گفت با هم آنچی تا جان شود
تا مگوشش ابر آن گریانه خود
در زره در هر کرا دانشه است
هم ز حق فرجی باید تا بگوید آن
تا کنی ادراک ابر گوش را
گوش جان و چشم جان جز این نیست
در صدف دردانه خود پرورد
جون دو دانه نافه مشکی چون گوند
جون دو دانه این نافه شد دو گل
مشکبیش جان کند از سلسبیل
در میکده کوه و راه بگزیدگان
اضافت کردن آدم علیه السلام آن رنگ را بخویشتن که در نافه خلق و اضافت کردن الهی گناه خود را بخود اگر چه او موجد است

فعل ما آثار وصف ایزد است
جون دو پس یکیم نه چیزیم نه دو
جون بود جان خالق این مردمان
گر دهل خود شان دو بودی
زان کند بر خود دو زن او بخود
جون بوقت عذر گوید کین منم
گفت بر نسیم ادب نگذاشتم
گفت با هم آنچی تا جان شود
تا مگوشش ابر آن گریانه خود
در رحم خورشید اندر صلب کوست
گوهر گشت خاشش خاره است
گفت با هم آنچی تا جان شود
تا مگوشش ابر آن گریانه خود
در رحم خورشید اندر صلب کوست
گوهر گشت خاشش خاره است
گفت با هم آنچی تا جان شود
تا مگوشش ابر آن گریانه خود
در رحم خورشید اندر صلب کوست
گوهر گشت خاشش خاره است

از نفی آن فعل از خود گفت او
گفت آن از او بود گفت او

بود

آنش افروزد بسوزد دانچنان
گر زبان گوید ز اسرار نهان

آن فعل حق است

مرتضی راکی همدانی

سوم و بیزم جون ندای یار آید
این جنگ آمد و کز خود رسته باشد
جو شنود در قرآن حق مگر نخوانی
در بجوانی ذنه قرآن مذر
مرغ کو اندر قفس زد نوا نست
از برون آواز شان آید درون
خویش را از کور سازی ای اریر
تو د یار کان و او در آب و گل
چونکه یار کان سفر را ساز کرد
هر غلام و هر کنیزک راز خود
گفت طوطی را جه خواهی ارمغان
کان فلان طوطی کوشکر سخاست
گفت بیند به کهن بر داشتان
انجمن بافند و خای داستان
یاد آرد آن شکر بارا ن یار را بیمون بود
یک قدح می نوشش کن یاد آن
ای عجب آنعهد و آن سوگند کو
ای جوی کز تو نکنی در خشم و حمک
نادر تو آیت نور ت جان بود
نام و ترحم کو او باد کند
و اصلا از زن خار دستان شوم
این جه بلبل این سک انگشت
قصه طوطی جان زن سان بود

زات طلعتی او زنوا نشد
در وجود دانه تا پوسته شد
یار دان انبیا آسیخته
انبیا او لیسا را دیده گیر
می نجوید دستن از باد اشتها
گر ز پستن تر ا خبث ان
تا ترا بیرون کند از اشتها

قصهٔ بازرگان کو طوطی مجوسی را و پیغام او بطوطیان هند و ستان رفتن به تجارت

هر کسی او زی مرادی خواست کرد
گفت بر تو جه آرم کو زی زرد
گفتش آن طوطی کرانی طوطیان
از قضای آسمان در حبس هست
بر شما گرد اسلام رود اخوا
این روا باشد کز من دور تخت
یاد آرید ای همان زن مرغزار
خاصه کان لیلی و ان مجنون بود
ای حریفان نابت خود ن خود
گر همنوا ی که بر ی داد ن
یا بیاد این فتاده خاک بیز
گر فراق بنده ا ز بنده بک
ای جفای تو ز دولت خوبتر
ناتم این تا خود کسو را حن بود
و ز کرم آن جو را مگر کند
خاستم بر تو ر پر لطفش بجمد
این عجب بلبل کز گشاد رمان
عاشق گفت و خود گفت اد

صفت آنجزیرهٔ طیور عقول سالی

سنگ سرمه جو گشت اندر دیدگان
مرده گشت و زنده کی از آدمی گشت
ما میان خسه بانگ گبر با
مرغ جانت تنگ آمد در قفس
آشنای رهبر شایسته اند
جز گران رهنمت جاودان قفس
در قفس مجوس ربا طوطی
سوی هندستان شدن او زار کرد
جامه داد و عده ها داد آن یگر
جون به بینی کن ز حال من بیان
در شکر جاره ده و ار شاد خواه
گه شمار سبزه گاهی بر ز خت
تا شمار سبزه گاهی بر ز خت
یاد آرید آن شکر بارا
حوکمس انجمن بافند یار ما
یک قدح می نوشش کن یاد آن
ای عجب آنعهد و آن سوگند کو
ای جوی کز تو نکنی در خشم و حمک
نادر تو آیت نور ت جان بود
نام و ترحم کو او باد کند
و اصلا از زن خار دستان شوم
این جه بلبل این سک انگشت
قصه طوطی جان زن سان بود

گوکبی مرغی صفیری کیست
هر دمش صد ناله از صد یک ز ضلع
هر دمی او را لگی صد راج خاص
لامکانی نی کزو دم آمدست
شرح این گونه کز گش ز هر ین
مرد باز کان ندیده مرغ این
جونکه تا اقصای هندستان رسید
تا که بستاند بها ی آن ز او
در بیابان طوطی هندی ز
او فتاد و مرد و بگسیخت فنش
این بگفت و مرد و جسم او بدرید
در بیان بیه جون بشنید هندستان
گفت هر جان را ج جان خواهی
هست حله آرزوی کودکان
هر که حله آخرد او پس مرد
گر خرد او ز هر قاتل بیابان
حال بسکین بیان تب لرزت
بهت خواهی اول ای مرد حکیم
از زبانها سوی بر سر آورد
دست او ر کار ها بار عدالت
جبل شد حلی که در و ناقص بود
سر نخواهی جز د اکنون یاد ار
جون مری کرد ند با موسی کمن

دا جو د ن ز ا پیلیان با ستان
یار ان نو شست یک ز ا ضلع
بر سپاه فیل هند صد نوع خاص
بل سگان و لامکان را جم آمد
دم ز ن و اسم اعظم یاد آورد
باز بنگر دیم تا ای دوستان

ز یدن خواجه طوطیان هند و ستان را از او ز

تو ساده و پیغام رجسا ستدن ی از ان طوطی

آن سلام و التماست باز داد
گفت رفتم در بارگ جا هزر
این شکر خوردن ز بهر آن بگیر
این چرا کردم چرا خا دم دام
سنگ و آهن را بدین سان بر هم زد
قاصد آن قوتی که جستان را دهشت
جانها در اصل خود بیحی دهند
گر سخن خواهی که گوی جون سنگ
هر که صبر آورد و کر دون برد
صاحب دل را نباشد ان دریغ
زانکه صحبت با فت از به پذیرد
گفت پیغمبر کای طالب جمال
جون ز بیماری ز در یای
گاه لی کز خاک گیرد ز ر شود
دست ناقص بر سر بیمار دور
هر جه گیرد علتی علت شود
ساوان در عهد فرعون لعین

طوطی زان طوطیان آزرده بود
این شکر خوردن ز بهر آن بگیر
سوی هندستان شدن او زار کرد
جامه داد و عده ها داد آن یگر
جون به بینی کن ز حال من بیان
در شکر جاره ده و ار شاد خواه
گه شمار سبزه گاهی بر ز خت
گه شمار سبزه گاهی بر ز خت
صبر کن انه خر جن این حلو ا خورد
صبر باشد شکر ای زیرکان

تفسیر قول شیخ ز مالدین عطار قدس الله سره

شیخ
توحه جب نفسی ای غافل بیان خاک خون مخور
که صاحب دل اگر ز هری خورد آن انگبین باشد

بان سکن ناصح سلطانی
در سکن خویش از خوار ای
نقص او ز بر د خاکستر شود
زانکه او زود ام بکلیت رود
گوهر کنیه دکاملیت شود

در تو ز در د چ آیش او رد
او ز آیش پرورد جمر آورد
جون قبول حق بود آز مود ا
جبل آید پیش او د انش شود
ای مری کرده پاره پاره باشوار

تعظیم ساحران مر موسی را علیه السلام کرجه زبای

اول نوا نه آن ی نقصا با ما

بازگفتن بلوطی از طوطیان با بازرگانان

آنکه دزدیده بود هندوستان از مرو دن

این سن و ماه همه یکجان شوند
جشم چیها نشاندیدنست
آنکه او بسته غم و خنده بود
باغ بیرنقشی که گویی منتهاست
دامن گوته روی خوب ایخورد
من طلاشی کردم ازخوبان بگفت
ای که هر صبحی کز اشرق بتابت
ای جان گفته از تو جان نو
از غم و شادی نباشد وحشتش
تو تمامیش از حالت اینان مکن
صبح شد ای صبح رانشناخته
تافت نور صبح و ما از نور تو
باده در جوشش گه ای جوش ماست
ما جوز نیوریم و فاقا لیها جوعم
خواجه اندر اندیشش و درد و جنین
گوتنا قص گاه نازد گه نیاز
تا که آشش دست گیرد از خطر
آنکه آوشاست او بیکار نیست
آمد این ره بیتر اشش سجز اشش
هر چه کوشد جان که در مردن زدست
بعد از اشش از قصص بیرون نگفت
طوطی مرده جان پرواز کرد
روی با بالا کرد و گفت ای عندلیب

عاقب مستوفق جان شوند
در خیال آرد غم و خنده بدست
او همین دم وعاریت زنده بود
جز غم و شادی در این سودا مباش
شرح جان شرحه شرحه کن نکو
من همی گفتم حلال او دیر گفت
همچو جشمه مشرقت بر هاشش باقیست
از تن چون دول افغان شنو
با خیال دم بخود هم بشش ها
حالت دیگر بود کان نادرست
جور و احسان بیخ و شادی هاش
جان جانی و بشش جان تنی
در صبوحی با ی منصور تو
جرخ در گردش که ای هوشش ها
خانه خانه کرده قالب را جو ما
بس فرار است این جیف خوار کو
ناشنود بیدار کو جون شد خیال
صد بر اکنده همی گفت این جنین
دست آمد بر هر کی یابی بیرمند
گوشش بیهوده به از خفتگی
گل بوم هوشی شان ای پسر
گر حکایت با تو هم جسبی بود
گوش نجشم شاه جان بر دوز دست
طوطیک پرید بر بشش بلند
بنجر تا که بدید اسرار را
جشم بان از گفر خود در هشی

رجوع بحکایت خواجه تاجر

گاه سودای جیفت گر بخار
دست با ی میزند از بیم سر
نالد از دی طرفه کو جارست
تا دی آخر دی فلان جا باشش
تا دم آخر دم افسوس بود

بیرون آمدن خواجه طوطی را و پریدن طوطی بر درخت و از نفس و جسه کردن خواجه بران

گان سب آنی شرق تر کی آرد
از جان حال خود بمان ده نصف
خواجه جران گشاده کار و سع
کاوجه گردانی که تو آموختی

ای منزه از بان و از بخش
تو مگو گر لاقی آن دیدست
بیش آن شادی ی غم جر غمش است
پی بجارو بنجوان بشنو ترا
بر دلم بنهاد داغ تازه
جون گریانی زنا لهای کین
غم جه ریزی بر دل خون کین
ای بنا نه شکر لبان را
شرح کل بلبل کو گوشد از کجا
تو مشو شکر که جو بش عارضت
جان جانش جان تنی
باده کجکه کو طرب آرد مرا
قالب از ما بست شد نی ما روح
تا نشود بیدار کو جون شد خیال
دست آمد بر هر کی یابی بیرمند
گوشش بیهوده به از خفتگی
گل بوم هوشی شان ای پسر
گر حکایت با تو هم جسبی بود
گوش نجشم شاه جان بر دوز دست
طوطیک پرید بر بشش بلند
بنجر تا که بدید اسرار را
جشم بان از گفر خود در هشی

سوختی مارا و تو از وی نیستی
زانکه او از نست تر از بند گرد
دانه بیشی مر مگسات بر جنند
هر گرد از جشش خود از بر فراز
دشمنان او از جفیرت سید در
در پناه لطف حق باید گرفت
نوح و موسی را نه جو بی راه شد
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند
بگذرد بشش او طوطی بر دلش
الوداع ای خواجه کردی بر گرفت
خواجه گفتش فی امان الله بر و
جان من گنج و طوطی کی بود
تن بگفتش گفت تن شد غار جان
انیش کو بیوفیت جو تو بود و جو
آنش خواند که جشش وی دهد
او نداند کو ز هزاران راجو له
آنکش جنان و زو نیاشش کار
مادحت گر جو کو بد بر ملا
آن اثر می ماند تا مدت دراز
لیک نماند جو نیز مدت مدید
در جو بی طله او زود نشش دهی
جون شکر ماند زمان تا تمر او
نفش از بس مو جمار و جون شد

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن و پند دادن

گردی آزاد و م زندیه مطلقت
مر مرا اکنون بمو دی راه تو
خواجه با خود گفت کین جه مدت
جان جنین باید که بی گفتا بی بود
انیش کو بیوفیت جو تو بود و جو
در جمال و فضل و دین جو تو بود
آنش کو جه دانی کو ز جو مان گفت آن
در جو بی این حالت است از آن جنین
جو مطلوبست و جک زاد جو
جون نمی باید جو می ماند نهان
در صفتی ی اقتضی ی آن بدان
اندرون شد پاک از خلط بشت

معرفت تعلیم خلق و انگشت نا شدن

در زجیب و اطفان و عاجان
انیش کو جه من شوم جو ز تو
آنش کو تهر دو عالم آن گرست
او جه جند خلق را مر بشش جو بش
آنش او دانه کا و نوشش دهی
لطف و سا بش جان جان لو است
تو مگو آندح را بن کی خرم
روز ها سوزد و لیت زان دو ما
گر جه دانی کو ز جو مان گفت آن
آن اثر هم بود و ما باقی بود
جو مطلوبست و جک زاد جو
جون نمی باید جو می ماند نهان
در صفتی ی اقتضی ی آن بدان
اندرون شد پاک از خلط بشت

گفت طوطی کو بعلیم بند داد
یعنی ای مطرب شده با عالم ما
دانم نهان کن کی بگلی دام شو
جشمها و خشمها در شکما
آنکه غافل بود از کشت بیار
تا بیابی روز بنا و جون پناه
آتش ابراهیم را این طبعه بود
گفت ای کهی بیاد من کن
قاصد انش را ز جرخ سنگ آنه

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن و پند دادن

الوداع ای خواجه کردی بر گرفت
خواجه با خود گفت کین جه مدت
جان جنین باید که بی گفتا بی بود
انیش کو بیوفیت جو تو بود و جو
آنش کو تهر دو عالم آن گرست
او جه جند خلق را مر بشش جو بش
آنش او دانه کا و نوشش دهی
لطف و سا بش جان جان لو است
تو مگو آندح را بن کی خرم
روز ها سوزد و لیت زان دو ما
گر جه دانی کو ز جو مان گفت آن
آن اثر هم بود و ما باقی بود
جو مطلوبست و جک زاد جو
جون نمی باید جو می ماند نهان
در صفتی ی اقتضی ی آن بدان
اندرون شد پاک از خلط بشت

گردی آزاد و م زندیه مطلقت
مر مرا اکنون بمو دی راه تو
خواجه با خود گفت کین جه مدت
جان جنین باید که بی گفتا بی بود
انیش کو بیوفیت جو تو بود و جو
در جمال و فضل و دین جو تو بود
آنش کو جه دانی کو ز جو مان گفت آن
در جو بی این حالت است از آن جنین
جو مطلوبست و جک زاد جو
جون نمی باید جو می ماند نهان
در صفتی ی اقتضی ی آن بدان
اندرون شد پاک از خلط بشت

معرفت تعلیم خلق و انگشت نا شدن

در زجیب و اطفان و عاجان
انیش کو جه من شوم جو ز تو
آنش کو تهر دو عالم آن گرست
او جه جند خلق را مر بشش جو بش
آنش او دانه کا و نوشش دهی
لطف و سا بش جان جان لو است
تو مگو آندح را بن کی خرم
روز ها سوزد و لیت زان دو ما
گر جه دانی کو ز جو مان گفت آن
آن اثر هم بود و ما باقی بود
جو مطلوبست و جک زاد جو
جون نمی باید جو می ماند نهان
در صفتی ی اقتضی ی آن بدان
اندرون شد پاک از خلط بشت

گفت طوطی کو بعلیم بند داد
یعنی ای مطرب شده با عالم ما
دانم نهان کن کی بگلی دام شو
جشمها و خشمها در شکما
آنکه غافل بود از کشت بیار
تا بیابی روز بنا و جون پناه
آتش ابراهیم را این طبعه بود
گفت ای کهی بیاد من کن
قاصد انش را ز جرخ سنگ آنه

سوختی مارا و تو از وی نیستی
زانکه او از نست تر از بند گرد
دانه بیشی مر مگسات بر جنند
هر گرد از جشش خود از بر فراز
دشمنان او از جفیرت سید در
در پناه لطف حق باید گرفت
نوح و موسی را نه جو بی راه شد
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند
بگذرد بشش او طوطی بر دلش

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن و پند دادن

الوداع ای خواجه کردی بر گرفت
خواجه گفتش فی امان الله بر و
جان من گنج و طوطی کی بود
تن بگفتش گفت تن شد غار جان
انیش کو بیوفیت جو تو بود و جو
آنش خواند که جشش وی دهد
او نداند کو ز هزاران راجو له
آنکش جنان و زو نیاشش کار
مادحت گر جو کو بد بر ملا
آن اثر می ماند تا مدت دراز
لیک نماند جو نیز مدت مدید
در جو بی طله او زود نشش دهی
جون شکر ماند زمان تا تمر او
نفش از بس مو جمار و جون شد

گفت طوطی کو بعلیم بند داد
یعنی ای مطرب شده با عالم ما
دانم نهان کن کی بگلی دام شو
جشمها و خشمها در شکما
آنکه غافل بود از کشت بیار
تا بیابی روز بنا و جون پناه
آتش ابراهیم را این طبعه بود
گفت ای کهی بیاد من کن
قاصد انش را ز جرخ سنگ آنه

سوختی مارا و تو از وی نیستی
زانکه او از نست تر از بند گرد
دانه بیشی مر مگسات بر جنند
هر گرد از جشش خود از بر فراز
دشمنان او از جفیرت سید در
در پناه لطف حق باید گرفت
نوح و موسی را نه جو بی راه شد
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند
بگذرد بشش او طوطی بر دلش

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن و پند دادن

الوداع ای خواجه کردی بر گرفت
خواجه گفتش فی امان الله بر و
جان من گنج و طوطی کی بود
تن بگفتش گفت تن شد غار جان
انیش کو بیوفیت جو تو بود و جو
آنش خواند که جشش وی دهد
او نداند کو ز هزاران راجو له
آنکش جنان و زو نیاشش کار
مادحت گر جو کو بد بر ملا
آن اثر می ماند تا مدت دراز
لیک نماند جو نیز مدت مدید
در جو بی طله او زود نشش دهی
جون شکر ماند زمان تا تمر او
نفش از بس مو جمار و جون شد

گفت طوطی کو بعلیم بند داد
یعنی ای مطرب شده با عالم ما
دانم نهان کن کی بگلی دام شو
جشمها و خشمها در شکما
آنکه غافل بود از کشت بیار
تا بیابی روز بنا و جون پناه
آتش ابراهیم را این طبعه بود
گفت ای کهی بیاد من کن
قاصد انش را ز جرخ سنگ آنه

سوختی مارا و تو از وی نیستی
زانکه او از نست تر از بند گرد
دانه بیشی مر مگسات بر جنند
هر گرد از جشش خود از بر فراز
دشمنان او از جفیرت سید در
در پناه لطف حق باید گرفت
نوح و موسی را نه جو بی راه شد
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند
بگذرد بشش او طوطی بر دلش

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن و پند دادن

الوداع ای خواجه کردی بر گرفت
خواجه گفتش فی امان الله بر و
جان من گنج و طوطی کی بود
تن بگفتش گفت تن شد غار جان
انیش کو بیوفیت جو تو بود و جو
آنش خواند که جشش وی دهد
او نداند کو ز هزاران راجو له
آنکش جنان و زو نیاشش کار
مادحت گر جو کو بد بر ملا
آن اثر می ماند تا مدت دراز
لیک نماند جو نیز مدت مدید
در جو بی طله او زود نشش دهی
جون شکر ماند زمان تا تمر او
نفش از بس مو جمار و جون شد

در زنه چون لطف تو یابد رنجها ... از تو آید آن در نیاز اعمال ... آنچنان کت عید اندر دریر ... چون به بینندت بگویند کز دو

جمله گویند چه بندت چه مزد ... مرده از گور خود برگرد سر ... تا بدین پیکار سر نبود نشد

چون به بینی های برآید بیش او ... دیو اندک اندک آید از تنش او ... رو بسوی آدمی شد هر نفس ... سوی تو ناید که از دیو پی تر

تا تو بوی آدمی و بو الوفا ... عید و جمعه و پنجشنبه و بخار ... پیکر ز داز تو دیو ای نگار

تفسیر ماشاء الله کان

انچه گفتیم یک اندر سبع ... پس عنایت خدا بجمع جمع ... چون چنین کشتی ز تو گیرد نخست

ای خدا ز ای فضل تو حاجت روا ... با تو یار هیچکس بنود روا ... گر ملک باشد سپاهش در دمشق

فطره دانش کز بخشیدی ز پیش ... مشغل گردان مده با های خویش ... تا بدین پیش چپ و پوشیده

فطره علمت اندر جان من ... دار با نشش از هوا و زخاک تن ... ای خدا دی یا قدر تو بیچند چون

گر چو جان نقش کند تو فادرے ... پیش از ان کین خاکها گیرد شکل ... واقعی بر حال پیوندان دلان

گر دراید در عدم یا صد عدم ... گرد ان آید ز تو هم یا صد هزار ... از فطرنه قدرت تو کی گریخت

از حد ما سوی هستی هر زمان ... صد هزاران صد گذارد از قدم ... بازشان حکم تو پیوندان کند

باز دفت صبح آن الصبحان ... همت یارب کاران بر کمان ... خاصه هر شب جمله انکار و قتل

گو بدان آواز زاد ناجدار ... برزند از بهر پیوستن بجان ... فوق پیکر دفتر آنجا نقل

فرع با پوشیده بیند چون عیان ... در خزان آنصد هزاران سال پیش ... باز فرمان آید ار سالار ده

انچه خوردی داده ای هر مرگ را ... در گلستان توده کرده هر خسی ... فرعدم را انچه خوردی باز ده

باغ دل را سبز و تر دار از بهر چمن ... از نبات و دار و از برگ و گیا ... ای برادر تا تعلل کم نمای خود آی

این سخنهای که از اصل علت ... بوی آن گیرد بسه روی سنبلت ... زانبهی برگ بنان کشد سلاح

بو طلاوت زیت و در هر مرزرا ... بوی آن گیرد تا خلد و کوثر هر ترا ... بوی گل دهد ی گیا که گل شود ... چوشش مل دهد ی گیا که آنگل شود

بر بیاض بر دیده و را ناری کند ... بوی یوسف دیده را بیاری کند ... گر بیوسف نیستی یعقوب باش ... مشنو ز بهر دیده و بیعقوب باز

چون ز لیلی جو بمجنون کرد رو ... چون ز شرین نیستی فرهاد باش ... روز و شب در گریه آشوب باش

تا ندارد روی یابد بسجود ... چون مدارا می کند خوی کند ... تا نپابی لون کسه نوی

پیش یوسف دار شش خوبی مکن ... جز نیاز و آه یعقوبی مکن ... گفت باید چشم نابینا و در

تا دم بیسی تر از اندوه کند ... معنی مردن ز طوطی بد نیاز ... در نیاید در قفس خود را مرده ساز

تفسیر ان مصیبت ان لم یکن فی ایامنا و هم کم تکلف الا تنظر طوبی

حوله پس نوز از چون اتفاق ... هجو خویشت خوب در خنده کند ... خاک شود تا گل بروید لک لک

همچنین باران زار دیگرست
رحمت حق در ترقش مضمرست

ما ندیدیم آن الا که بر خاصان حق
همت باران از پی پرورد کی
آن بهاری تازه پرورد و شش کند
همچنین ز بهر انواع است این
فعل باران بهاری یار دان
باد کار خویش کرد و بنده رفت
گفت پیغمبر ز سرمای بهار
تیک گریزید از سرمه دخان
پیچ بود بنداز جان آن کرد و
مر ترا خلقیست چون دزدی دران
بس بتابد بیل این بوکاشان پاک
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر
ز انگبین دستان چاشانده
یک حلاوت هست اگر زنبور
این ز باران ای رحمت بود
گفت این از بهر تسکین محنت
این جهان ویران شدنی از دزدان
هوشیاری زان جهان باشد نه این
ز انجهان آنک ترنج بهر سد
این ندارد حد سوی آن ناز رد
سلطنی گردی جهان شد زیر و زبر
چون برآمد روز کار و بر شد
گشت آواز لطیف حافظ وش

همت باران از پی پرورد کی / نسخ باران بهاران بوالعجب
آن بهاری تازه پرورد و شش کند / همچنین سپه باد و دواعی
همچنین ز بهر انواع است این / این دو هم اعوان باشند زان بهار
فعل باران بهاری یار دان / ایه آزاد انفاس ایشان ز بهر نکبت
باد کار خویش کرد و بنده رفت / گو درخت خشک باشد در نگار

در معنی این حدیث که اشتو ابرد الربیع یعنی آخره

گفت پیغمبر ز سرمای بهار / تن بپوشانید یاران زینهار
تیک گریزید از سرمه دخان / زانکه جانهای شما آن نیکند
پیچ بود بنداز جان آن کرد و / کان کند کو گرد باغ و مرز ان
مر ترا خلقیست چون دزدی دران / زاد دیان این را بجا بهر ده اند
بس بتابد بیل این بوکاشان پاک / کوه را دیده ز بنده کان بکوه
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر / آنچ ان نزد خدا خشن سواست
ز انگبین دستان چاشانده / کامل العقلی بجوا مذ در جهان
یک حلاوت هست اگر زنبور / جزو تو از کل او کلی شود
این ز باران ای رحمت بود / چون بهارت هست جیاه برگ تنگ
گفت این از بهر تسکین محنت / از حدیث اویلا رزم تو دست
این جهان ویران شدنی از دزدان / تا نگرگم و سه و بهمی در سیم
هوشیاری زان جهان باشد نه این / زن جواهر بخود دل کنده ات
ز انجهان آنک ترنج بهر سد / بر دل عاقل هزاران غم بود

پرسیدن صحابه از حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم که سرما یاران امروز بیشه چو دود

این ندارد حد سوی آن ناز رد / بهر چندید پشت عدل گیر با / باز یاد تیزی پرانه آفات بود
سلطنی گردی جهان شد زیر و زبر / گر مصیبت بر نژاد آدم است / بس خرابی در فتادی ای کمی
چون برآمد روز کار و بر شد / حرصها بیرون شدی از دزدان / هوشیاری ای آدمی
گشت آواز لطیف حافظ وش / آنش این عالم ای جان غفلت است / هوشیاری ای آب این عالم ترنج
ناخوش کرد و خوش کرد و درشت و / غالب آید پشت گردد آن جهان / تا نفوذ در جهان حرص حسد
گر ترنج شش بشستی کرد ذر قیب / گر ترنج شش بشستی کرد ذر قیب

بقیه قصه هر چکی و جان مخلص آن

ای نهاده بر ره سیل بلا / رشته زاد آرزوی خامان است / از نوایش مرغ دل بریان شد
سوی قصه مرغ مطرب باز رو / باز جانهای از عجز آنجا گریست / پشت او خم گشت مجنون بشد
او به دان رحیم چون یابد درود / زشت زو کس نیز دیدی جاش / آن نوای رستگ زیبا آمد
همچو آواز خر بیری شده

قول پیغمبر شنیدی یا نه من
دور کن از خویش تا گوید بگو
گفته چه مرد خود را فضل شد
وای چون گفته او عاری شد

پرده دستان
بس گرانش کرد و صد تدبیر صدق
با خضوع و با خشوع و آرزش عشق
حالت
بدل
خانه

خوذ که این خوشی که آن ما نیست / با که این سقف کان بلوط شش شد / چیر آواز عزیزان در صدر
اندرون کاندر نهانست از درست / خویشی گین مستمان هیبت از درست / گیرهای تکبر و مهر آوزاد
چونکه مطرب پر ترک و ضعیف / شد ز پی کسی رین یک ضعیف / گفت قرار مسلم و آوای بس
ضعیفت در ژوجه ام انتقال سال / باز کم نقی زمن روزی حال / نیست کس ایمن ز جهان نوام
چنگ ما را بد شت شد انا حق / سوی گورستان شرب آه کو / گفت خواهم از فراق ار بشنیدا
چنگ زد بیمار بر کران ساد / چنگ این کرد و بر کری فتاد / خواب بد بیش می جانش بدست
گشت آواز از تن و رنج جهان / در جهان ساده و صحرای جان / جان او آنجا سرایان ما جرا
هوش بری جانم از بس رنج بیمار / پست این صحرا و پشی لاله زار / پی پر و پی پاسنو سیگرد می
ذکر و فکر پی نانع از بی رنج و دنا / گردی پاسکان جیع پی / جنبش بسته عالمی بیدید می
نیع آپی فوق ز بای مقبل / عین ایوبی شراب متقبل / گرم بود ایوب از پای نوق
مشتهای در هم کرد و ی چو جرح / از گنجیدی از و زن نم بر / گان ز نیع آسمانی پس نانع
وین جهان کاندر زمین خوانم / از کش پیش رو بام را کشود / از جهان و دانش پیدا بے
او ری آنکه نی طالع مشو / چون ز بابت خار بیرون شد برد / بول مولی بیزد آنجا جان او

طامع

آن زمان حق بر تو خوان کاشت / در خواب کنعن نا طف مر عرا رضی الله عنه که چند
در عجب اشاد کین مسعود بست / زر از متالال بآن مرد ده کز در گورستان غصه است
سر نهاد و خواب بر بش خوش دید / کا یه بش از حق ندا جاش شنید / آنی ندا ی کا صلی مر ا تک را
ترک گز و در پارسی گوید ترک / فهم کرده آن ندا پا گوش دل / خوذه جای ترک ناچیز ترک
مردی از وی می آید بست / جوهر و اعراض بیگرده بهت / گر نی آید ملی زبان دیے

ز انچه گفتم من نی فهم کند جمع / نالیدن پستون خانه حنین برای حضرت پیغمبر علیه الصلوه والسلام
ای نهاده بر ره سیل بلا / چنبر ساختند که جالت انبوه شده گفتند یا وری مبارک ترا
سوی قصه مرغ مطرب باز رو / هنگام وعظ نبی مینبر و نشستن در سول علیه السلام و صحابه
او به دان رحیم چون یابد درود / آن نالهٔ را و سوال و جواب او با حضرت مصطفی
گشت پیغمبر چو خوای کا ستون / صلی الله علیه و آله وسلم با ستون حنین

بدل
حنانه
از فرق تو تا قدم تو خوبی همه خوبی
چون نام نبی تو احمد است احمد نام

مسندت من بودم از من نامخی
یاد ران عالم صحت سروی کند
آن گستر زادن کرد امه زین
هر کرا باشد زیزدان کاربار
کو بدار آی نان زدل مهر وفا
صد هزاران زاهل تقلید دین
شبه انگیزد آن شیطان دون
غیر آن طلب نان دیده ور
آنکه اری که پیشه راشد نظر
گر زنه پایان بندی دشمنان
گر نگردی رحمت افضال من
چون عصا شد آلت جنبش غیر
حلقه گردان بچگان اندر گمر
معجزه موسی داحمد را نگر
گر زنا معقول بودی این مزه
این طرف نگر نا معقول چند
هم زنیم معجزات انبیا
همچو ملاحان بران تخته شنا
فلسفی را زهره نی تا دم زند
باز بان کرچه کر تحت می نشد
سنگها اندر کف بوجهل بود
گر رسولی چست دلشکر شکن
گفت چون خواهی که گردان شک
گفت آری حق ازان قادر تر است

آن یکی خنواهی ترا نگلی کشند
گفت آنجا هم کنم ایزد تعالی
تا جوره دم حشر کردد یوم دین
یا رب کار جهان بکذار تا
انکه اورا بنود دارد ارزد
تا کنون نیکش کرامت اهل تاخ
کر بخندی بی اتقان ار کن
کر بظن تقلید استدلال شان
پای استدلالیان چوبین بود
پای چوبین سخت بی تمکین بود
پای چوبین عصا باشد عصا
عصا کوران اکر ره بر دهد
اهل دین را کیست سلطان عصر
حیله کوران مرده ماند در جهان
از شکستی جوید استدلالیان
این عصا چه بود قیاسات دلیل
آن عصا را خود بشکنای مرد
دیده نابینا زاد دیده باز زاد
دامن او کیر کو دادت عصا
چون عصا شد مار دشمن ساحر
از عصا ماری دار خشتن من
کی بودی حاجت چندین معجزه
هر هر معقولات هفتاد و سه بود
در دل هر مقبلی معقول چنین
همچنان کز بهر آدم دیو و دد
کر کشیده بکذران زیر کیا
تا نبابوسی مسلمانی زنند
نقره می مالند نام پادشاه
ظاهر الفاظ شان توحید و شرع
دست و پای اجتهاد و جان او
هر چه کوید آن در ورد زبان او

شرق و غربی از تو مبهوت چند
بشنوای غافل کم از جوبان شناس
از همه کار جهان بکذار تا
کی کند تصدیق او نادانه جهاد
در جهان رو کشته بودی این سخن
قایمیت اینچنین بر دوبال شان
پای چوبین سخت بی تمکین بود
تا نیفتد سر نکون اندر وحل
در پناه خلق رو خویش باید زد
فی عمارت نه تجارت نه نهای دست
آن عصا از خشم هم بر روی زد
در بکر کادم چیا دید از عصا
یخ نوبت میزند از بهر دین
پای بان معجزه پای جزو دید
در جزا ایرا رسید مقدار حد
در تسلسل تا مدد آن کز کسید
باطن آن همچو زبان کز کسید
دست و پای اجتهاد و جان او

اظهار معجزه پیغمبر علیه الصلوة والسلام سخن آمدن سنگ ریزه در دست او جهل علیه اللعنه و کواهی دادن سنگ ریزه بر رسالت محمد علیه الصلوة والسلام

کفت ای احمد بکو کین چیست
چون خبر داری ز راز آسمان

کفت بوجهل این دوم نادرست

کفت شش بار دیکر دست نشست

لنز از هر یکی تو تسبیحی درست

از زنان

بقیه قصه مطرب و پیغام رسانیدن امیر المومنین عمر رضی الله عنه با او و آنچه با هاتف آواز داد

از میان مشت او هر پاره سنگ
چون شنید از سنگها قول چنان
خاک بر فرقش کرد به کور و لعین
بازکردد حال مطرب کوشدار
بانک آمد مر عمر را کای عمر
ای عمر بر قوت لایموت حال چرا
اینقدر را بهر ابریشم بها
سوی کوهستان عمر شتاد دو
کفت بوذر این دکر باره دوم
بر بخیکی کی بود خاص خدا
چون حسن کشتن کرفت بر فرق سر
مر عمر را دید و ماند اندر شکفت
چون نظر انداخت بر خ آن پسر
چند بزدان مرحمت خوی کرد
حق سلامت میکند بی برسشت
پر ازان کشت جان آن شاه
چون بسی کریست بر حال دراز
ای بکرده خون من مفتاده سال
داد حق عمری که بهر روزی ایشان
آه کز باده و پرده عمران
وای کز آواز این بیت و سرود
داد خود را چون خدا دم در دهان
کین منی از وی رسد دم مم چرا

در رشادت کفتن آمد پیش کار
کفت بنود مثل تو سا حرد کر

تا الا کفت و الا الله کفت

بنده ما را ز حاجت باز خر
هفتصد دینار بر کف نه تمام
خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
در نخل بیابان دوان در جوف دیو
مانده کشت و غیر آن پیرانه جم
خندهای بر سر بنان خندا
کفت در حفظ ال رحمان کریست
خرم رفتن کرد و از زمان کرفت
دید او را شه سار و رو بی نزد
پس فرکشش سر سوی من کرد
تا ترا ما مشق روی تو کرد
چون ازین رخ دغان بخدمت
دست بیخاید در خود بسطبه
چنک را دو بزین مع خود کرد
کفت ای بوده مجایم از آزار
ای خدای با عطای باد قا
خرج کردم عمر خود دادم ترا
وای کز ترسی ز بیم آنکه خود
ای خدا ذریاد زین فرزند خوا
داد خواهم از کسی تا هم خوا
سوی او داری نه سوی خود نظر

بنده دارم خاص و محتشم
پیش او بر کای تو دارم اختیار
پس فرزان بست آواز جرس
کرد کوهستان دوانه سد سی
کفت حق تو مرد مار اینده ات
بار دیکر کرد کوهستان کشت
آمد و با صد ادب آنجا نشست
خرم رفتن کرد و از زمان کرفت
کفت در باطن خدا یا داد داد
پس فرکشش سر سوی من کرد
پیش من بنشین و مهجوری بیان
کفت فرا نعمت خدا را شکر کن
دست بیخاید در خود بسطبه
بانک میزد کای خدای ای ملک
کفت ای بوده مجایم از آزار
ای خدای با عطای باد قا
خرج کردم عمر خود دادم ترا
وای کز ترسی ز بیم آنکه خود
ای خدا ذریاد زین فرزند خوا
داد خواهم از کسی تا هم خوا
سوی او داری نه سوی خود نظر

خوی

پس ای برادر کشتی بگیر و همت مرد
که پیش عزم تو کوه گران چو کاه شود

راه فنا گرفته و دیگر نمی‌رسد
تا کاروان نرفته ز منزل خبر رسد

هست هشیار دل میان مسلمانی
تا نپنداری که مست است و ز خود بیگانه است

تا نگردد بر تو روشن همچو روز
کاین سخن از مست ناید یا ز هشیار دلی

ای خبر داده ز سر غیب به مستان الست
کز تو این بادیه بر ما چو بیابان نشود

ای بسا اسرار حق کز اتفاق
کاشکارا گردد آن بر خاص و عام

چون مقام بندگی آمد پدید
بندگی کن تا خدا گردد مرید

سر دوران گم در حرف و صوت و قال
حرف و صوت و قال دوران گم در او

آنچه دادند این سخن را آن نداد
جان سوی آن آسمان کی راه یافت

گر دمادم بر نگردد این سخن
هم نگردد آن سوار هشیار من

زانکه هشیاری کسان ره دیگرست
پر گره بینی از این هر دو جوی

چون نخواهد آمدی هرگز فراز
گی گذشته تو به از این تو به کجا

جان هیزم از اندرون تو پر است
گی گذشته از بن آسان بسوزدت

گر نداند قدر وصل ای مرد حر
جان دهی از بهر حق جانت دهند

گر ز دیدن عزم رحلی امد هنه نظر او را از مقام
گریه کز نیست ایت بمقام استغفرالله

ماضی و مستقبلت پرده خدا
آتشش سوزان بود در وی نگی

خشین آن آب آدا رفت
چون بلوطی خود بلوطی می‌زند

تو به تو از گفت او بر گشت
ای تو از حال گذشته توبه جو

گاه گریه زار و زفت افتد ترا
چونکه فاروق آن بدید اسرار شد

جانش رفت و جان دگر شد
جرثقل آمد در آورد شش آن بالا بدان

سن نیندانم تو میدانی بگو
حال و قال اندر ری حال قائل

یا بگو در یا یکی بشناسدش
نقل خود از کل گو چه باشد

سوی آن دریا بدید نجار سید
چونکه فصله حال بر او بحار سید

نیم گفته ارمان ما بماند
از پی این عیش و عشرت ساعتی

همچو خورشید جهان تابان بماند
هر دمی فی شیوه دیگر شوند

در وجود آدمی باقی دوان
میرسد از غیب جوش آب روان

قصیده طائیه آن دو فرشته که هر روز بر سر هر بازاری ندا می‌کنند که اللهم اعط کل منفق خلفا اللهم
اعط کل ممسک تلفا و بیان کردن که آن م
منفق مجاهده راه حق است فی سبیل الله هوا

از جهان جوش بیرون شود سر
هر روز شنوا ز هوش ده هدهد ندا

دو فرشته خوش نهادی می‌کنند
تو همه الفاظ بیان اندوز بیان تا

مال حق را جز بنام حق مده
تا عوض یابی تو گنج بیکران

چیره کرد و نیستان مصطفی
امر حق را دار بنا حق پاسبان

مال شه بر یاغیان ندهد کرا
در دنی اندر کار اهل صلاح است

مال شه را بر مساکین نه دل
عدل آن باغی دود آتش زند تا

بود شان قربان باید بود تو
بر این موسی همی گوید ترا

جان سبه دون خود بخشای جان
نان دهی از بهر حق جانت دهند

گر بریزد بر گیاهی ابر بهار
گر نماند از جود در دست نوال

هر که کارد کرد دانا پیش تخم
وانکه ز انبار نماند و هر دو کرد

این جهان تخم است اندر آخرت
صورت هر قرد است اندر معنی جو

قصه خلیفه که در گرم و در زمان خود از حاتم
حاتمی که گشته بود و نظیر خود نداشت

یک خلیفه بود در ایام پیش
نقره حاجت از جهان برداشته

رایت گرام و داد او افراشته
بحر و کان از بخشش او خجله

در جهان خاک بر دو آب بود
مطلع شمس شیم تاب بود

نقره حاجت از دو بر داشتی
از عطایش بحر و کان انباز زد

آب حیوان بود در دریای کرم
اهل عجم هم روم و هم ترک عرب

قصه اعرابی در پیش دمار جرایی آورد
با او به سبب قلت در پیشی

گفت او را پیر زنی در خوشی
جمله عالم در خوشی ما خوشیم

گفت ای صدر عرب گفتا کجایی
دان زنان نی ما خود خوشی مان در دو رنگ

کوزه بان نی آب از دیده اشک
شب نمانیم و نمی آییم ما

جامه ما روز تاب آفتاب
زرص مرا از قرص نان بند از تنم

تنگ در دیوان ما درویشی است
روز و شب ما را ز روزی نیست شی

گر نخواهم از کسی حاجت روا
خویش و بیگانه شده از ما جدا

مر مرا گوید بخش کن بر درویش
مرحوب با نخورده نوبت دعا

چند فرزانه بفرزانه خود کشته ام
چه عطا ما بر که دانی می نهیم

ما بر تیغ فقر نی جان کشته ام
چه عطا ما بر که دانی می نهیم

مزور شدن مریدان محتاج قدیمان مزور
و آیات از اشیخ و محتشم دو اصل بندگستن و نقل
را از نقد نادانستن و بر بسته را از بر بسته دانستن

گر کسی مهمان رسد کر من نهم
نور دهد میهمان را آتشی

میهمان مجنسان باید شدن
نیست همرنگ شما را همرهی

بر ان گفته ده مرا تا چیز کند
جون ورا نوری نبود اندر دلش

بجهد او گوید که دارد روشنی
جه کند در جشمها لالا که نیست

قطره ده سال آرزو می بارد صور
جشمها بگشا و اندر وی نگر

از خدا ان بوی او را نی اثر
دو بیش از دن ریشت و الجبر را

حرف او درویشان بندزیده بسی
با کسان آید که گفتند از خودی

گی گذشته فضل آلست یا مال
آشیش و جوشش جوانیک خود

جان جون در مایی پیش راکنون
باری از من کوش کن ای نیکبخت

کرده حاتم را علم جود و سخا
داد او از قاف تا قاف آمده

سوی جود بیش قافله قافله
مانده از جود و سخا بیش از عجم

زنده کشته هم عرب هم روم هم
گفت او را صد عرب گفتا کجایی

کوزه بان نی آب از دیده اشک
دست سوی آسمان برداشته

برشمال ساری از دو دمان
در عرب تو مجو خط و خطا

مر مکس را در هوا رزق نهیم
شب نخسبد دلشش از تن کم کنم

میهمان مجنسان باید شدن
گوسفندی کو دلش از تن کم کند

گوسفندی کو دلش از تن کم کند
فوز کی یابد ز دنیی بیکران

هیچ همان سیاه نفروشد ورا
دولتش بر تنش شمشیر زد

گوسفندی کو گشاید از دلی
حال ما بیند فرو ماند دما

گوسفندی کو گشاید از دلی
او همی گوید ز اعماق الیم

تنگ دارد از درون او ز بیم
فرد کی بیند در سخن ریا بیم

هر که دور افتاد از اصل خود باز رود روضه ۱۰ حشر کرده ها بر پیوندد

ای فرو افتاده از امکان و زمان / وی گریزان از مکان تا لامکان
پیش او نه هفت حس چون یک خسی / او نه اگر وه که خوان نهاد ام
ای دریغا نام کی سیر آمدی / ساعتی با ما برو عده وفا کن
جونکه پیدا گشت کو چیزی نبود / زیر دیوار بدن گنجت کجا
یک زمان در طالب آمد گر زروی / تا خورید از خوان جودم سیر هیچ
او بقصد یک خود جاسی رسید / گر دوان در گشته فرد انا ربان
جون گرفتی اندر دل قصد را / خانه معمور ست و معمور دار او
مدعی را خط جالی هر بر ست / عمر طالب رفت اکاهی چو بود
تا چرا جون مدعی پنهان کنم / در حق او نوع آمد اندرو ضع
قاتل امید پیش و نقصان بنگرد / گر چه جان پنداشت و آن مدحه بود
خواه صاف و خواه سیلی بر برد / تبله نی و آن نه زر او دروا
شکر میکوید خدا را ما فاخت / لیک مار اقطط نان بر ظاهر ست
باز دست شاه را کرده تو بید / خود نه بیند خویش را زیر زبر
این همه عمها کرا ماند بسیط / کاعتماد رزق بر ست ای دی
دانکه هر رنجی زمردن یاد ات / شد میال الله حق نعم المیل
جزو مرک اکنت شیرین مر ترا / ایخنین و آنجنان سوی ملک
دانکه شیرش میکند کل را خله / جون زجزو مرک خود بان کل بخت
هر که اوتن را پرستد جان ترا / در دمان از مرک یابد آن دل
چند کیری این فسانه را ز سر / کوشند از بهر صحرا میکشند
وقت میوه نخفت نابد بدی / توجوان بودی و قانع ترزمه
تا برآید کارها با مصلحت / میوه ات باید که شیرین تر شود
هر دو جنس کار زاید در ترا / جفت باید بر مثال هر دکر
آن یکی خالی و این بال ال / جفت در یک خود و آن دکر ترا
تو چرا سوی مناسب میروی / من روم سوی تناسب قوتی
زن نسنی میکفت با زن تا مرو

نصیحت کردن زن مرشوی را که سخن از فرزند از
قدم و از مقام خود مکو لم تقولون مالا تفعلون کر
این سخنها اگر چه راست است این مقام توکل ترا
هفت و این سخن گفتن فوق مقام و معامله خود
زیان دارد و کسه مقتضا عند الله باشد

بهنه با موس مرد و جان کنم / شوی کفتش بند جوی فاضل و
صبر فرمود این اعرابی زن خود را از فضیلت چیز فرو کفتن با زن
خود دنی باید دنی از دی نکو / اندرین عالم هزاران جانور
بر درخت و بر کف شب ساختند / حد میکوید خدا را اعتدلب
از همه مردار بیزار ست و بید / همچنین از کیسه بی فایده بیل
از بکار و کرد باد و بود ما / این غلان بیع کمن جون سرماست
جزو مرک از خود بران کر نخلت / جون زجزو مرک شوای کر نخلت
دانکه شیرش میکند کل را خله / در دمان از مرک یابد آن دل
هر که اوتن را پرستد جان ترا / کوشند از بهر صحرا میکشند
چند کیری این فسانه را ز سر / توجوان بودی و قانع ترزمه
وقت میوه نخفت نابد بدی / میوه ات باید که شیرین تر شود
تا برآید کارها با مصلحت / جفت باید بر مثال هر دکر
هر دو جنس کار زاید در ترا / جفت در یک خود و آن دکر ترا
آن یکی خالی و این بال ال / من روم سوی تناسب قوتی
تو چرا سوی مناسب میروی / زن نسنی میکفت با زن تا مرو

نصیحت کردن زن مرشوی را که سخن از فرزند از
قدم و از مقام خود مکو لم تقولون مالا تفعلون کر
این سخنها اگر چه راست است این مقام توکل ترا
هفت و این سخن گفتن فوق مقام و معامله خود
زیان دارد و کسه مقتضا عند الله باشد

ای ترا خانه چو جیت الکبوت / از قناعت کی توجان آزاد ضی
کنج را تو واکنیدان زیرخ / این قناعت نیست چرخ کنجدان
کفت پیغمبر قناعت صیب ست / جون خدم یابیره یک بیکانه
تو مخوان جنت کفتن زن بقل / جون نی اکحم نی قطی در نانی
بهکان پرستون ای فلان / سوی من مشکر بخوار ی پرست
عقل خود را از من افزون دیده / مر من کم عقل را جون دیده
جون کر عقل تو حیله بر دست / آن نه علت لیکه مار کزدست
هم تو مار ی هم فسونکر این عجب / مار کیر و مار چا پانی نک عرب
مر دانه مکر بکو انه جون عدو / او فسون بر مار و مار افسون برد
مر دانه مکر ز حرص کیرد راه / در نیابد آن زمان افسون مار
تا کنی رسوای شهر و خویش را / نام خشم ست نی آزار ی تو
نام حق نیست خدا زان تو را / من نیام حق چرا دادم تو
زن ازین کو چشن کفتار ها / یار تر اجون من زن نزد مانت برد
کفت ای زن تو زنی یا بوالهوس / خواند بر شوی خود آن طومار ها
مال در پیش او و جون من کلان / فوت و خشم آمد مر او را بر مر زن
اکمر زلت و بعد ر خواست / کل تو داد کر کلوپ از دیناه
وقت عرضه کردن آن کاه و کاه / بس نبینه به که پاشیه نظر
کو ببین شهر نه اپل از یک دیه / بل بکاه خدمه باه ی کند
کز طمع پیش نه بیت کاه ی / خواجه در بیت ست فرو کاه کن
کفت دلمار ا طمعها جا مه ی / ور کمه اکوید سخن جون خر کان
کار در و پیشی و رای خم ست / زانکه او را پیشان و رای کلک ست
من فسون تو نخواهم خورد پیش / روزی و آرند ترا فرخ نزد و الطال

طبقات آق
نیخ کرد زود

ان اوس البیوت بیت العنکبوت

جون نیزه بر کیرد از و عجم

ای پسر ده

بدل
رضیه

ان

حق تعالی حاد است ز عادتها و عادتان
آشنش بشود اگه دارد او ز کان
از غضب بر من بعتبار آید
گر بگیرم در کنم دندان بار
از طمع هرگز نخواهم من فسردن
از سر امرد بن بنی خان
دید احمد را ابو جهل
گفت احمد مرد را که راستی
دید صد پیش گفتهای ما
گفت احمد راست گفتی ای مزرز
حاضران گفتند ای صدر الورا
گفت من آینه ام مصقول زت
آن طمع را ماند در صحت بود
صبر با فقر دگر از این عال
صد هزاران جان فدای کس و کمتر
این سخن شیرست در بستان جان
مستمع جون تازه آمد بی عال
در در آید محرمی دور از گزند
کی بود آواز رفتن باز پرسد
حق زمین و آسمان برساخته است
مرد پستی دشمن بالا بود
گر جفا را پرده در کمون کنم
هر مراجعای جنگ نیک و بد

گر کند اسپ سکر کار بر سپاهیان
بر خدا و خالق هر دو جهان
یا بگیرم یا بگیرم هم خواهد
بخشش از سر کوشش بنود فرار
از طمع هرگز نخواهم من فسردن
از سر امرد بن بنی خان
ژان فرود آمد نماید این گمان

آن یکی را خفت و کالا دزد برد
نفره و خرقه ی ار گر آفت رسید
گر بگیرم یا بگیرم هم خواهد
بخشش از سر کوشش بنود فرار
زانکه آن دندان آهن آبدست
خاکش سر طمع من بر خاکیان
چو کمر بر گردن تو پیچ شد

آن یکی را خفت و کالا دزد برد
نفره و خرقه ی ار گر آفت رسید
گر بگیرم یا بگیرم هم خواهد
بخشش از سر کوشش بنود فرار
زانکه آن دندان آهن آبدست
خاکش سر طمع من بر خاکیان
چو کمر بر گردن تو پیچ شد

وان دگر را در سر آتش زدند
تی هزاران عزم پیمانها شکست
بخشش از سر کوشش بنود فرار
من عدو را بیکمم زین علم
از قناعت دل من عالیست
خانه زار گردد دل من بهای

در بیان آنکه چیدن هر کسی از آنچه کرد بست هر کس را از خیر و شر خود چون بیند تا به کبود آخر آب را کبود
نماید درخ سرخ نماید چون تا بیا از زمگها بیران آید
سپید شود از همه تا بیای دیگر او راست
گوتر تا بیشه و آتا م همه بشد

ترک شد و در سر آن چند گفت
کو طمع آنجا که آن نعمت بود
زانکه در خورست خود آن حال
هر که در بخشش هزاران جان بهین
جو کل آغشته آمد در کشکر
پاکشته فوش نیکو دود آن
مستمع جون تشنه و جوینده شد
جونکه نامحرم در آید از درم
هر چه را خوب فوش در یابند
از برای گوش تی چیزی آیم
این زمین را از برای جان کان
ای بسا سیتر موج تو بر طاق سقی
ترک جنگ و ستیز خویش ای تی تنگ
گر خوش کردی و گر زشت آن تو کن
کین دلم از صلحها هم تی رمد

ای زن از طاعت ی چتی مرا
استخوان کن فوق از رودی دو تو
ای در بخار مرتو را کجا بدی
واقف از رمز و خطا ار مرده بود
پرده بر پنهان خود ما عالم
از برای وبه نه پنهان کنند
بر چسب گردون چشم کرد
آسمان را پیش تی طاق کان
ای ز سقی تو جون نباشد جان
در نیکوی بر کس مکو
گر بمن دم ترک خان و مان کنم

ان

مراعات کردن زن شوهر را و استغفار کردن او از گفته و خویش

زن خود بیدار اگر بیند دو چشم
گفت از تو کی چنین بد داشتم
زن در آمد از طرق دلسوختی
گر زدم بیشی دلم افسرخت
جان تو کز بهر تو خویشم فدا
کاهش جانت کنش روان فدا
تو چنینی با من ای جان از کسی
تو بتر آن کز تو دست آشتی
بنده بر زن تو دل افروخته است
گر کنم تک با بیان آدم
جون ز مفعو تو جوانی ساختم
از نزاق تیغ میکوی تی سخن
عذر خواهم آورد و توبت علت
زن سخن نشکفت البته و گر
شد از آن با بان کی برتی هم
اگر از گبر شنیدی لات از آن بود
اگر در جور و جفا بیش از آن بود
عذر ها جو بود جوابد و عذر خواه
جون تو بیکن الرضا بیش آورد
اگه عالم بنده گفتش بد بدی
جونکه دیگی حامل آید هر دو را
احسن حامیتی در آید بیت
گفت پیغمبر کز زن بر حذر باش
کم بود خشم و تلف او در او

در بیان این خبر که احسن حاملین العاقل و اخبثین الجاهل

غالب آید تفت بر صاحبدلان
باز بر زن جاهلان چیره شود
زانکه جهل و نافت غالب بر نهاد
هم ز رافت و لطف آن زن بود

گفت من خاک شما ام بر سنگ
هم خویشم نفت آن بهر تو است
از برای تو نشستم بر سر خشت
جونکه با من بیش بینی بد دلی
تو چنینی با من ای جان از کسی
ای تیر ا ای جان فدا جان فدا
هر جه کو بد گفت کو بد سوخته است
بنده بر زن تو دل افروخته است
پیش حکمت از سر جان آدم
تو به کردم هم اغاض الدم
جون ز مفعو تو جوانی ساختم
هر جه خواهی کن و لیکن این مکن
زانکه در تو دل این حرم جست
در میانه کر به بروی فتاد
زشت آری در دل مرد جبیب
جون شوی جون پیش کو کردان شود
اگر از بر شنیدی لات از آن بود
عذر ها جو بود جوابد و عذر خواه
جون تو بیکن الرضا بیش آورد
اگه عالم بنده گفتش بد بدی
جونکه دیگی حامل آید هر دو را
احسن حامیتی در آید بیت
گفت پیغمبر کز زن بر حذر باش
کم بود خشم و تلف او در او

قسم و جان و هر چه هستم آن تست
تو مرا دوست یا بدی دورا
جونکه پیش من دانه کو بد بیش تو
تو کو در جان و دل جایگیر
یا تو بیکن آزمانی را که من
من سپاه تاج تو تا بر چرخ پیر
خونی شاها ز تو نیاشد خشم
نیم پیش تو شیر نر کمن
در تو از من عذر خواهی بیشتر
رحم کن بنیان ز خود ای مرتجن
کر به جون از حد گذشت تا بی
آنچه بنده روی خویش بود
جون تو بیکن الرضا بیش آورد
رستم زال ار بود از خرد بیش
آب غالب شد بر آتش ار نهیب
خاک بر باد ار کند طوفان بی
جونکه آن آب آتش ار بنشست
جون تو بیکن الرضا بیش آورد
رستم زال ار بود از خرد بیش
آب غالب شد بر آتش ار نهیب
خاک بر باد ار کند طوفان بی
جونکه آن آب آتش ار بنشست

گشت کر بان کر به خود دام است
از تو من بهتر دگر دارم بشتم
حکم فرمان جنگی فرمان تست
من کنی با هم کر باشی جنوا
هر چه فرمان خواهد پیشه دهش
هم ز جان بنهاد کشتم تکم زن
زن قدر از من بتر آسیکی
جون منم بودم تو بودی جان من
پیش او کشتی بیاکر شیر نر
میکنم پیش تو کشتی خرد تا خصم
با تو بهتر او شیخی کی شتم
ای که خلقت زاده من آهنین
زان که پای کر به بند اد خود در آب
جون بود جون بند کی آغاز کرد
جونکه آمد در نیاز او جون بود
زانکه حق آن است جون با آشتی جست
بست در زمان بسر زال تو
زانچه او جوشد جو باشد در حسب
با طنا مغلوب زن را حالی
مهر جوان از کجست آن از کجست
زانکه ایمان تند و بس خیره شود
خشم و شهوت وصف حیوانی بود

ان افتخار اجداد نیست مرد را

تسلیم کردن مرد خود را بآنکه الماس زن بود از طلب

پرتو حسنت آن معشوق هست
خانهٔ عشاق سر تا سر شکست

مرد از آن کز خشم پنهان شد بجان
گفت خصم جان جان جون آیم

معیشت و آن اعتراض زن را اشارت حق داند

پس بجان من نگفتا جون روم
گفت آن قاضی علی العین ظلم

جون قضا آید فرو پوشد بصر
تا نماند عقل ما پا بر سر

گفت او را جای القضی علی المضل
جون قضا نگذشت خود را بسپرد

پرده بدریده کز جان سیر رد
مرد گفت ای جان زن پنهان مشوم

من کنم کاو را کنم با خود رحیم
گر بریزم کاو ز پیمان میشود

بر کمن یکبار کریم ار بنگرم
جونکه صد بار آزماید مسلمان میشود

حشمت بر حشمت و بر کرم
هاشمی او هم وجود و هم عدم

در بیان آنکه موسی در خور هر وقتی شبانی آمد چنانکه زر هر دیار در هر وقتی سکه و نقد دیگر جایست فاهر آن زره دارد و این سکه دیگر

پیش هر قشره بنده نان کیست
کز خوانی ساقت هون جهان

گوهر جانی بسان جان کیست
خاصه جانی که جان جان کیست

گوهر جان را بجان جانان دهد
جان بجانان کی دهد تا جان نهد

جان فرعون آنکه جانان موسی است
جان چه باشد کو ز جانان موسی است

موسی و فرعون معنی اندرین
روز رزم موسی و فرعون کین

روز بزم موسی و فرعون هم
کین خود بهر خدا بر کردنم

آنکه موسی را تو مرده کرده

زانکه موسی را تو مرده کرده
زانکه موسی را منور کرده

ماه جانم را سیه رو کرده
بهتر از ماهی نجوید ماه ام

مگرفت و خلق بیگان بیرشند

نو تهم گر رنج سلطان بیرشند
مه گرفت و خلق بیگان بیرشند

من کز فرعونم ز خلق ای من

من کز فرعونم ز خلق ای من
ماه رازان زر خمر مسکنند

خواجه تا شب نیم ما بیشه است

باز شاهی را بسوی صید میکشند
خواجه تا شب نیم ما بیشه است

شاخ دیگر را مطیل میکنند

شاخ دیگر را مطیل میکنند
شاخ زار بیشه و مسکن بجنبانی

شاخ خود را از درخت جنبانی

حتی آنقدرت که آن میوه زرات
از گرم من نه در بیا و بتاب تا هم جمله ب

باز با خود گفت زفون ای عجب

در دهان خاکی و مسوزد نمیشوم
زانکه موسی چون بسیه رو میشود

جون بموسی پیر هم فون میشوم

فی که طبع تو عالمی در حکم اوست
شاخ سبز گردم جونکه گوید جند شب

جونکه گوید جند شب گردم جو خشک

لحظه ناخوش کند یکلحظه پوست
خواجه باشد غیر این کار آورد

پیش جونکانیای حکمش نکاشت

لحظه ما هم کند یکدم سیاه
میدوید هم اندر سکان و لاکشان

موسی با موسی در جنگ شد

جونکه پالرنگی آمیزد برنگ شد
جون نخ پالرنگی رسکی کان داشتی

موسی فرعون دارد اندر آشتی

گر ترا آمد بدین نکته سوال
رنگ کی قالی بود از نیل قال

رنگ با پرنگ جون اندر جنگ شد

اصل روغن زآب آذرون میشود
این عجب کین رنگ نا پرنگ شد

آب با روغن جو آتش تیز شد

جون گل از خارست خار از گل جرا
جونکه روغن از آب آتش تیز شد

آب با روغن جو آتش تیز شد

باز آنست این بجنگ آن جرا
هر دو در جنگ اند اندر جنگ جرا

بجو جنگ فرزندان صفت ایست

گنج باید جست این ویرانه را
باز جنگ است این ابا جنگ آن

آنکه او بخشش تو هم بخشی

زان تو هم گنج را کم بخشی
آنکه او بخشش تو هم بخشی

جون

روح مجنون صبا بی‌دل ناقه‌ات
روح صبا بی‌قابل آزاد نیست
بی‌خبر کاندر پی آزاده‌ات
ناقه جسم و دل بیابنده پاش
بعد سه روز دگر از جان شان
روز اول رو بیابان جون رهسپار
گر شتابان خواهد از جون رهید
خون شنیده نداش از او جمله بنگ
جون روح پاک کز ازنگ تن
گر ناقه‌ات جو باشد خاکش
جون شنیده نداش و دیده بیگانه
سرخ شده روی همه روز و شام
جون همه دانا بیابی سر نهند
زانو آنان نم زن که تعلیمت کنند
صبا از علیت بسوی سر نهند
زانستو آنان شنیده او نادانا
گفت ایقوم بباطل راستید
من نگفته پند شنیده از خطا
حق نگوید جز بحق راه صواب
در نصیحت من شده بار دگر
در شما جون زهر کشنده شان بسی
هیچکس در ترک قوم نگوید
گر جون مخوان ایی است خوانده بسی

روح انور در وصل تن زنده است
روح صبا بی‌قابل آب حیات نیست
تو بیزدان پیوست پیوستگی جان
آب این قوم مستعمل یا آب جوست
تا شنوی یا برو صبا خواجه‌ش
گفت صبا چونکه گردیده این چنین
آنی آید گه دارد پیشان
رنگ وی جنان کردد دگر
در دوم یکسو نگردد همه روی بسیار
گر تو اندیشی نگردش جاده‌ات
در پی بشتر دوید ند بجو سبک
گفت دیدم آن تقاضا بم است
گر بکار آید ز احسان در رهش
جشم بنا دند و آمد منتظر
روز اول روی خود دیدند زرد
نوبت امید تو بگشت کم
مجو مرغان در دوزانو آمدند
در زمین آورد جبه علی امین
منتظر کشتند زخم قرار
شهر دیدند زبان دوده نشست
الک خون از جانشان جون ژاله‌ای
روز شمان پیش حق جمع شوید
حق بگفته جبر کن بر جور شان
بس کز کردند از خطا بر جای خویش
صاف کرده حق ز لم اما جون نشست
شیشه تازه از سکر آکنده
خم شما تو دیده‌ای قوم جون
روی بخود کرده گفت ای زرد جون
باز اندر جشم دول دگر کیفیت

ترخم بر نا قه جو در بیابان
تا بیابد زنو و جشمه‌ای جان
تا بگردد جامه جان پاک
جند سه روز از او جشمه انگبین
ترک رنگ مختلف آورد
بعد آنان آغاز رسید قدر آله
وارث خود سرخ احمد آزاد است
رفت در کهنا بنا شده نا پدید
بگریزد جانب رب العلمین
در زه تو مید بد جا هد ا کران
می زند تو از نا امیدی آه سرد
حکم صبا می را ست شد بی‌نجکه
سرخ جان زا نور دون جا جان
فرا آمد بیت کز آشهر را
تا بیاز اجزا ا این جشمه‌ند
تو هم بد انو حو کو بان تا به
تو هم بر تو حو کران آغاز کرد
پند شان دیر بسی نداد در دشان
بشنیر پند نا فهمد ا در کا ی من
در ا فت آنه خاطم جو د شما
شیشه تازه از سکر آکنده
غم شما تو دیده‌ای قوم جون
تو حالت دیگر ای نیز قوم جون
رحمتی ای علمی بر وی جانان

کس نیابد بر دل انسان ظفر
هیچ بر وصف آنه طرز نه برگذد

حاشیه: حاشیه‌ای در صفحه‌ی مقابل

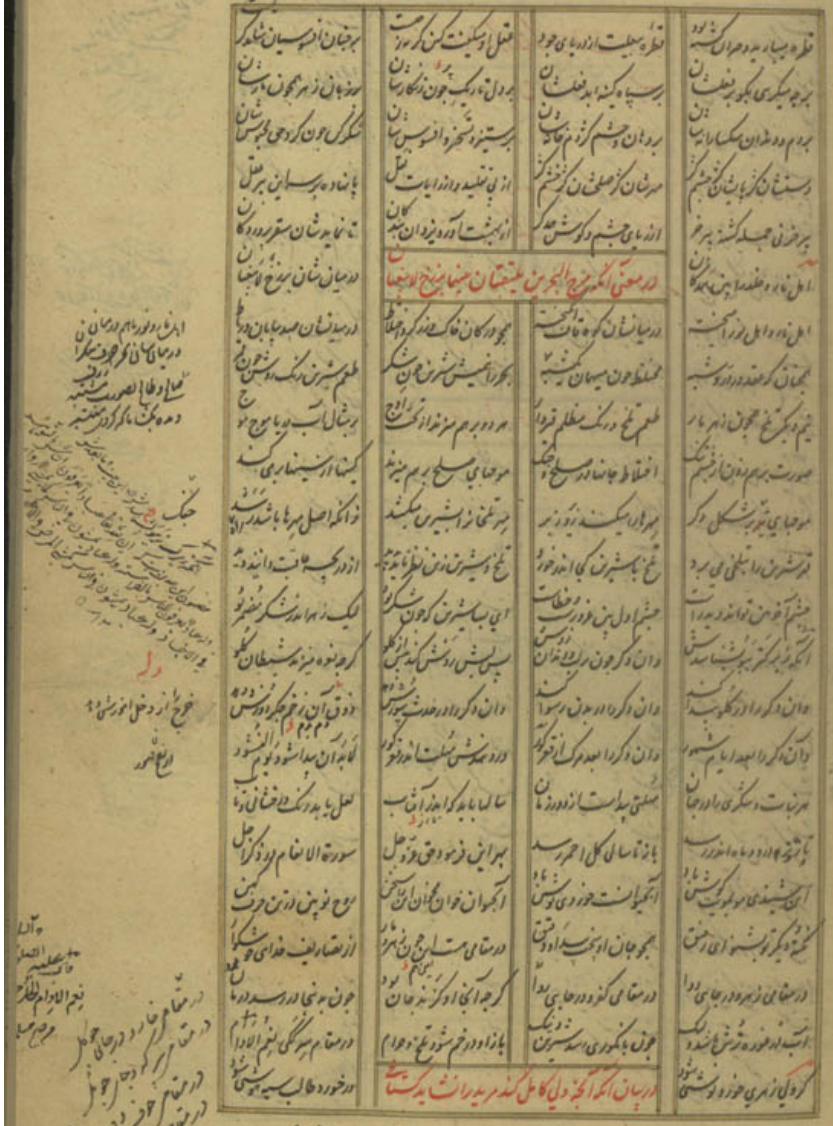

ربت سب یای از مسلمان است / گردن زدن خان فضل کردن که حکم طبیب راز بدن
تو کن با غیر من این لطف وجود / ندارد با چهار راز بان دارد و سر با و برت
نگفت تا جنبشی میتوان بای بان / اگهور راز آن ندارد اما عوزه راز بان
بلکه اندر ملک بیداد صد حظر / دارد که در راه است که لیفتر لنگ
بهم سر با بهم سر با بهم و بن / آنچه ما نقدم من ذلک وما تاخر فسنده است
بس سلیمان یعنی با بد کراد / بگذرد زین صد هزاران ترک و رو / با جان تو نه که اورا بودم
چون بر نخستان این اندوه کرد / بر همه شاهان عالم حسم کرد / سنده شنیع و کشتن بیک دوا
هر کرا بهی و بکنی آن کرم / او سلیمانست و انکس هم منم / او نباشد بعدی او باشد کسی
شرح این زخمت کش کن لنگ کن / مختص با جبرای عرب و هجت او
با جای مرد و زنرا مختصی / باز بیکدم بی تعب آرد زمین / آن شمال نفس خود سیمان و عمل
این زن و مردی که در خشت و زرد / نیک بایست هر یکی بد بد / وین دو بایسته ران خاکی و آب / روز و شب در جنگ خانه خدا
زن می خواهد چو یک خانقاه / یعنی آب رو و نان خوان و جاه / نفس محون زن پی چاره گری / گاه خاکی گاه چیره سوزی
عقل خود زین فکرها آگاه نیست / در و ما نفس جز غم آنه نیست / گرچه هر قصد این دارد دوام / صورت قصد شنو کون نام
کز بیان معنوی کامل شدی / خلق عالم عاطل و باطل شدی / گر بحث فکرت بینیستی / صورت زور و فارغ نیستی
نماده اتحاد را / هر بیای در دستان با مدرک / نیست اندر دوستی الا صور / نا کرای داده باشد بد بیا / بر تمنای پیشه ای ارجمند
زانکه جانهای خاکی نور پاک / شاهدت کز راست باشد کژ مباد / چشت کای ای زکای ای زکای
زین خورده هستی پدید آمد بدن / ای رهی و سر گرانجا مند / آن گرانی در صیام و در صلات / تا کان آید که او هست ذات
حاصل اتصال بر زنی دیگر است / نامت ان باشد برانجو مختصر است / بار بان نمیرده تا مار بجوا
چون آمیزد آبی چون شود / آنکه چون بیند نور آمده بود / در اثر بود سبب هم منظر است / همچو چوبی که بجنبت تحریر است
بشود اگه نور جنبش شد ما / مر اثر را پیسیار انعام / با بجنبت در درون شعله زند / زفت کرد و در اثر فرخ کند
عاجزش بشود پی اسلام هم / چون بجنبت نور خود در زیر سر / ست تفصیلات با کرد و تا / این سخن تا کی کو تو دا اسلام
گرچه معنی شد درین صورت پدید / صورت از معنی ترست ابعد / در دلالت بجو آیند در درخت / چون با آمیت دوی در دو درخت
ترک با بیات خاصیت کو / دل نهادن عرب بر اتماس و بر خویشی سو کند / بیح کن احوال آن دو با و

خوردن کردن بن تسلیم مر اجبتی و امتحانی نیست

هر چه گفت آنکن بگردم من تمام / در دو جو و تو خوشم من مسلم
گفت زن آهنگ بر هم میکنی / با کمیت کشف بر هم میکنی / گفت دانه عاقر السر الخفی
هر چه در ارواح در الواح بود / نا به هر چه بود او پیش و پش
تا ملک محمود شد از حد پیش / بد پیش دیگر با یت از حد پیش / تا کی شاه و بیان گزاد و دو
ور ز اتفاق تو حیات آن پاک جان / گفت بیشتر کرخی فرمود راست
روز بین دا آسمان در پیش / من نگویم این سخن دان کی خرد
گفت آن حمل فی عاد و می کنی / غنچه من روی یا تیغی / ای ملک گفت ما رایش از زن
چون ز در زرگی بوسش بد بخشی / ای ملک صورت گفتن معنی رسید
تخم خدمت کرد بین می کاری / زان تعلق با عجب بد اشتم / کین تعلق چیست با این خاکدان
الف با انور با طلعات نور است / چونکه دانه نور با طلعات نور است / آدما آن الف از بوی تو بود
چیستم خاکت دارا بینی یا نهند / چیز با کت دارا بینی یا نهند / انکه جان ما زو دعت یافت
در زین بودیم و فاضل از زمین / فاضل از کنی گزو دی بد زمین / چون سفر فرمود ما را از ان مقام
تا کرا جتبای می کنیم ما / کر کجا یی با که آید ای خدا / نور این تسبیح و ان تسلیل
حکم حق کستر ا هر با ما سباط / کو بگوید از طریق ایف ط / هر چه آید بر زبان قان قل
زانکه این دو صیغه کر نا قابل اند / رحمت من غضب هم این منم / از پی انظار ان بستی ای ملک
تا بگوئی و نگویم هم بر من / تنگ حلم نیاردم زدن / صد پدر صد مادر اندر حلم ما
حلم ایشان کف بحر حلم ماست / گفت روح آید دلی دریا بیاست / خود چگونم پیش آن دریا ثبات
حق آن گفت حق آن دریا بیاست / امتحانی نیست این نک نرم ما / از پی صبر و ثبات این حضرت
گو بیا تا امتحان تن کنم / امتحان را امتحان کن کنم / سر بپوشان تا بدیدار آیم
دل بپوشان تا بدیدار آیم / تا تبول آرم هر آنچه فاعلم / چون کنم در دست من بد چاره است

نفیس کردن زن طلب روزی که خدای خوار زاد و قبول کردن او

گفت زن کیک انتظار ای ثقات / نایب جان خلیفه کرد کا

کتابخانه
مجلس شورای ملی
تأسیس ۱۳۰۶

گر بپوشد دیبای نشه شوی
چشم احمد برا بوبکر کاری زد
نیستی باید مرا یا بیحلتی
گفت آوه پی بهانه چون روم
قل تعالوا گفت حق نا ابدان
گفت چون شاه کرم میدان زدود
گفت کی نی الفتی سودا کنم
تو گوایی غیر گفت دگر دروغ
صدق بخواهد گواه حال او
گفت زن صدق آن بود کز گردش
آب بامانت مرا دارد بسی
این بسوی آبرا بود اردو
گر خورنیش پیش پیغامی فاوست
ای خدا وندان خم دگوزه را
تا شود زن گوزه منفذ سوی
بی نهایت گردد آنسی بعد ان
ریش او پر باد کس هرگز مباد
در میان شهر چون دجله روان
ایچنین جسمها و ارواحات
مرد گفت آری بسوی آب پرند
در خود در دوز تو این گوزه را
ذا نکو ایشان ذ ارواحا جدا
ای که اهل جمله شهوت شد رعایت

بسوی هر اوبر نا یی ردی
از یکی صد صدق آید
هیچ پیشه راست شد پی آلتی
در جوانم از عبادت چون شوم
تا نبود شرم بشکستی مدار
پیش پیش آلتی آلت شود
تا کرمن با آلتی پیدا کنم
وا نما تا رحم آرد شاه بر
بدیه بردن عرب بسوی آب باران از
میان با دیه بسوی بغداد با مر امیر المؤمنین
و پنداشت آن که آنجا هم مخط آبست
هدیه سان زود پیش شاه شد
ایچنین آبش نباشد نادرست
در چه پر از فضل الله آشتی
تا چو هدیه پیش سلطانش بری
تو نپا پرسنده و بردارش ز خم
لایق چون او سخی نیست راست
پر ز کشتیها و شحنه با میان
در بر سلطان دگاه و بار من
در خدمت زن عرب بسوی آب باران
و بهر روی نشادن از غایت اشفاق عرب
تا نگ نبود بدیه بر روزه را
را جا پر علت اخذ و نیم کور
تو جدا نی شاه را چون نور راست
گین چنین اندر عراق افتاد نیست
مرجع کاسب شود با سنه بیکسش
این تو نا رسته از نی فانی و باط

حق نظر شان کمای خود کی
پی بیا نه سوی او من چون روم
کر مرض آمد سبیلی اندکی
گفت آسیبی کو سبیل شاه را
روز و شب جولان خوی است
کار را بی آلتی دو بیست
تا شوم خرم کسند بدیوانی
نزد قاضی القضاة آن مخرج شد
تا نیابد نوز او بی اتصال
پاک بر خیزی تو از محو و خویش
گفت و سر مایه و اسباب خط
در مغازه صبح بر زین آب بست
اندر و آب خوش شود را
پاک دار ای آب از هر خس
پاک چند باشد شش سه شتری
گفت قضوا من هوا الصادکم
سنت جاری و حلم بجون شکر
حسن تجری لحتها الانهار من
خطره باشد دلان اسود ضد
بین کز این بدیه نیست الا سود
جزو حق مایه دو ذ ان نیست
او جد و اندر جای آب روشن
تو جدا نی شاه را چون نور راست

کتابخانه
مجلس شورای ملی
تأسیس ۱۳۰۶

در بدانی نعمت آن آب جد
چون بسبو بردانست آنرا بر
زن بصحرا ماند کز ده باز گرد
گر جو شوم آمد بر فتن
زن دعا یی زن دوا ی او
دیده در کاهی بر از اخلاص ها
هر گهر در موسمی در پا بدست
خاص و عام از سلیمان تا مور
انچه بی علت جو با صحت شد
با نگ بی آید که ای طالب ما
جود بیچو بد کدا یان و صفات
روی خوبان ز آینه زیبا شود
بیش زن ز مود حق در وی
دم بود در روی آینه زیان
دا نکه با حمد تو نور مطلق اند
نقش ملک را تو ببینی از نخست
پیش نقش مرده کم زی طبق
شکل ما می ایک از دریا ی جان
منبت جانش عاشق جنس جان
حق نزا نیده بهت او لم تولد
آن مجاز و گفت شش شود
صد خیال بد در آرد در فکر
پر خیالی الهی بینی دیده
او ندارد در فهم و بنا دی نشیب

ایچنین پیش تو این ناصاحبان
در سفر شد نیکشد بش روز و
زیست ستم در دره در تاز
ایک گو هر را نهاران د خشت
در غم مرد و کران ها ی او
اهل حاجت کیز بد جود ا صا
دم بدم هر سوی صاحب حاجتی
زنده گشته چون جان از صور
در بیان انکه فنا نگه گدا عاشق کریست که ما هم گریم
ما عاشق که ایست اگر گدا را صبر پیش بود گریم
بر دوا آمد دا گر گریم را صبر پیش بود گدا را نیز
اما صبر گدا که ایست و صبر گریم مفقان ایست
با نگ کم ان ای محمد بر گدا
وان دگر بخشد گدا یا زاد هم
ا در بین ادرخت نقش بوده است
در بیان انکه درویشت بخدا دا شته خدا
و بیان انکه درویش از خدا دا شته غیر ست
لوت نو شده دا نو شد ا ز خدا
دا نست بنده و هم اسما و صفات
کی بود دا عاشقان ذو المنن
لیک میترسم ز انجام کهن
خاصه عرض هر ده پوسیده
نقش اگر کهنن نگاری بر درن

ایچنین پیش تو این ناصاحبان
در سفر شد نیکشد بش روز و
زیست ستم در دره در تاز
ایک گو هر را نهاران د خشت
در غم مرد و کران ها ی او
اهل حاجت کیز بد جود ا صا
دم بدم هر سوی صاحب حاجتی
زنده گشته چون جان از صور
در بیان انکه فنا نگه گدا عاشق کریست که ما هم گریم
ما عاشق که ایست اگر گدا را صبر پیش بود گریم
بر دوا آمد دا گر گریم را صبر پیش بود گدا را نیز
اما صبر گدا که ایست و صبر گریم مفقان ایست
با نگ کم ان ای محمد بر گدا
وان دگر بخشد گدا یا زاد هم
ا در بین ادرخت نقش بوده است
در بیان انکه درویشت بخدا دا شته خدا
و بیان انکه درویش از خدا دا شته غیر ست
لوت نو شده دا نو شد ا ز خدا
دا نست بنده و هم اسما و صفات
کی بود دا عاشقان ذو المنن
لیک میترسم ز انجام کهن
خاصه عرض هر ده پوسیده
نقش اگر کهنن نگاری بر درن

کتابخانه
مجلس شورای ملی
تأسیس ۱۳۰۶

وقف

صورت عکس

بار سیکردم سوی قصه عرب
در بیان سرار طالب

بیتال ه

صورتش عکس داد بر جانان
صورت خندان فتنش از بر جست

جامه بیرون کن و درا ای هم نفس
آن عزا پای از چپایان نجید

پس نهنشان پیش ایوان شدند
حاجت او نهم شان نرسید

گفت وجهم کرد او جهی دهید
ای که گیکد بدار تان دیدار ما

تا ز سید آن گیاهای نظر
بوی لطف او بجایان گرفت

بهر آن شخصی سوی ما نیاورد
بجا عرایی که آب از حد گشید

جست عیسی تا رهد از دردشان
باز آید سوی دام از بهر خور

پس مکتب آن یکی صدری شنید
گشته دین ما تمام از شاه دور

گشته اندر شرع امیر المومنین
تشنه آمد سوی جوی آبخور

آب او آردم تحفه بهر من
رستم از آب و زمان بی خوف و شک

عاشقان کل نوبهار مشتاق جود
ریش گاه وی بنده و فیر آمد او

عارف با نکته پای این شد مثل
بنده سوی خواجه او ماند زار

او بجانه دور از مطلوب و پیش
سایه مرغی گرفته مرده بخت

در تو گوئی جزو پوسیده گشت
چون رسولان از پی پوشیدگان

آن سبوی آب او در پیش داشت
گفت این مه به بران سلطان رسید

خنده می آمد نهیبش از دهان
جوی شاهان در رعیت جاری است

چون کمال آب جله او نوشید
ذا که پرستاست بر کوثر

لطف عقل فرش نهاد و سر نهاد
لطف آب بحر چون گوهر نثار

پیش ستاد الصول ام الصول
پیش ستاد این گرا و نحوی بود

زین صبا نوای او پیش دارد
آن یکی نحوی گشتی اندر آب

دل یکه گشت کشتیبان نیافت
چون بخواهان آشنا کردن بگو

نحوی با بیده نه نحو ابجد بدان

جان شاکر دان جان مصطفی است

شاکر دیش

فقه خواند فی الاصول ایدهان

جان شاکر دیش از نحوی گزاف

باز استادی گرا و نحوی است

حکایت ناخدای خرد و کشتی بان

رو بکشتیبان نیاورد آن عرب
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا

یک آنه نیم کرده بیش او ز آب
باد کشتی را بگرداند ز گفت

گفت ای خواجه تو خواب رفته
گفت کلی عمرت ای نحوی فنا

گر تو نحوی نیمه از آب آن
آب دریا دره را برسد نه

ناقص کل خورده و شد مستهل
زود مغشوشش بگل خورده رود

کار خواجه خود کند با گاه
بوی کل شد سوی کل داد نقار

سایه کی گردد در اسفار به
آیت باطل بیت پوشنده سبب

در نه خود با طل بدی غیب گل
روز پکه شد حکایت کن تمام

تخم خدمت کار دان آنجا کشت
زاب باران کوه جمع آید کجا

گرده بود اندر مصار کان اشتر
آب از نوله روان در کوه ها

هر یکی نوله همان آرد پدید
چون از ذکر دست اندر گل زدن

چون در آرد گل تن را در جهود
عشق شکر پتوا ردن گل شکر

هر مهر کاستاد بران مهر زد
پس ستاد فقه آن فقه خواند

باز استادی گرا و نحوی است

دانش فقرت سازد آخر یک

گفت نیم طرفه تو شد در فنا
گفت کشتیبان اگر نحوی نه

زا نکه کشتی غرق این گرداب است
گفت نحوی غرق این کرا بهاست

گفت نه از مرغ تو ترسیم نه ز تو

منفصل
همچو آن ابله که تاب آفتاب
در مدار دیوار و حیران مانده تاب
هر یکی دیوار سنگی یا خشتی
وین ندانسته که تابش از کجاست
چون ندارد خویش را بر آفتاب
وجه مطلق دیده دیوار سینه مانده پای
تا تمام
با یقینی حال خود کف ای عرب
چون کفت دید همه کام طلب

خفیت ۱

این قوم شادی کز اثر دل
عطفت
پیش آن شادی دو قوم خر جنش است

جامه بیرون کن رو ای هم نفس
از برون جامه کن جون جامها است

زا نکه با جامه رود زن خواهشت
تن ز جان جامه ز تن نا گاه هست

پیش آمدن دربانان و نقیبان خلیفه از بهر ه

اکرام اهل وفد بر نهتن بدرجاه او

کار رایان بد مطایب بر دلال
پس بدو گفتند یا وجه العرب

پا و جهم چون پس شیم نهند
ای که در روی تان نشان نهری

ای تماشا دیده تان دیدار ما
ای همه منظر نور ارشده

تا ز سید آن گیاهای نظر
پرسه سیمای انبخاص شد

بوی لطف او بجایان گرفت
من غریبم از بیابان آمدم

بهر آن شخصی سوی ما نیاورد
زادها بی ریگ هم جا گرفت

بجا عرایی که آب از حد گشید
تا به بجا بهر دیدار آمدم

جست عیسی تا رهد از دردشان
راد جان چون حسن نا بدار آمدم

باز آید سوی دام از بهر خور
رفت سوسی کا تشین آرد او

پس مکتب آن یکی صدری شنید
دام او دم خوش شد نم شده

گشته دین ما تمام از شاه دور
طفل شد مکتب پی کسب دنم

گشته اندر شرع امیر المومنین
آمده جاسس حرانی بهر کین

تشنه آمد سوی جوی آبخور
آمده عمر لطف مصطفی

آب او آردم تحفه بهر من
من برین در طالب خرد آم

رستم از آب و زمان بی خوف و شک
نان مرا اندر شی دهر است

عاشقان کل نوبهار مشتاق جود
جونکه جوزی عاشق جوزی شود

ریش گاه وی بنده و فیر آمد او
فوت شد کف از صیقلی از زاد او

مثل زدن ایاز در پیش بانگیزه و داد او

بر حضرت خاسیتن الله ره یاد

عارف با نکته پای این شد مثل
بیت حاکم نا گه یاد

بنده سوی خواجه او ماند زار
سنی ضایع بیخ با طل بای پیش

او بجانه دور از مطلوب و پیش
مجو صیادی گریسه دام

سایه مرغی گرفته مرده بخت
مرغ حیران گشته بر شاخ درخت

در تو گوئی جزو پوسیده گشت
خار مجوز خار متوان گشت

چون رسولان از پی پوشیدگان
بس چو شدند شان چون بنگشتند

تسبیر دن خلب و پیامش سوی برادران حسد

آن سبوی آب او در پیش داشت
آب بیشش و سبوی بر دوش

گفت این مه به بران سلطان رسید
سایلی شد راز حاجت و فرو

خنده می آمد نهیبش از دهان
یک چند خنده آنرا بجو جان

جوی شاهان در رعیت جاری است
ذا که پرستاست بر کوثر

جونکه آب جله او نوشید
چون بخواهان آشنا کردن بگو

لطف عقل فرش نهاد و سر نهاد
لطف آب بحر چون گوهر نثار

پیش ستاد الصول ام الصول
پیش ستاد این گرا و نحوی بود

زین صبا نوای او پیش دارد
آن یکی نحوی گشتی اندر آب

دل یکه گشت کشتیبان نیافت
چون بخواهان آشنا کردن بگو

نحوی با بیده نه نحو ابجد بدان

جان شاکر دان جان مصطفی است

شاکر دیش

فقه خواند فی الاصول ایدهان

جان شاکر دیش از نحوی گزاف

باز استادی گرا و نحوی است

حکایت ناخدای خرد و کشتی بان

رو بکشتیبان نیاورد آن عرب
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا

یک آنه نیم کرده بیش او ز آب
باد کشتی را بگرداند ز گفت

گفت ای خواجه تو خواب رفته
گفت کلی عمرت ای نحوی فنا

گر تو نحوی نیمه از آب آن
آب دریا دره را برسد نه

ناقص کل خورده و شد مستهل
زود مغشوشش بگل خورده رود

کار خواجه خود کند با گاه
بوی کل شد سوی کل داد نقار

سایه کی گردد در اسفار به
آیت باطل بیت پوشنده سبب

در نه خود با طل بدی غیب گل
روز پکه شد حکایت کن تمام

تخم خدمت کار دان آنجا کشت
زاب باران کوه جمع آید کجا

گرده بود اندر مصار کان اشتر
آب از نوله روان در کوه ها

هر یکی نوله همان آرد پدید
چون از ذکر دست اندر گل زدن

چون در آرد گل تن را در جهود
عشق شکر پتوا ردن گل شکر

هر مهر کاستاد بران مهر زد
پس ستاد فقه آن فقه خواند

باز استادی گرا و نحوی است

دانش فقرت سازد آخر یک

گفت نیم طرفه تو شد در فنا
گفت کشتیبان اگر نحوی نه

زا نکه کشتی غرق این گرداب است
گفت نحوی غرق این کرا بهاست

گفت نه از مرغ تو ترسیم نه ز تو

منفصل
همچو آن ابله که تاب آفتاب
در مدار دیوار و حیران مانده تاب
هر یکی دیوار سنگی یا خشتی
وین ندانسته که تابش از کجاست
چون ندارد خویش را بر آفتاب
وجه مطلق دیده دیوار سینه مانده پای
تا تمام
با یقینی حال خود کف ای عرب
چون کفت دید همه کام طلب

حسن یزدی تو زاد حسنی
گر تو علامه زمانی در جهان
نقطه نکو نکو در صورت
با سبو با پر بده جامه پی برم
گر زده جامه با خبر بودی چو ما
جون خلیفه دیده دادا طلبش
آن خوب دار گر داز ناز خطا
پس تعبی را تو خود آن نباد
ارزه خنگ آمد ست دار سخن
کای علی علیک این شوه با را
کل عالم را سبو دان ای آسی
گنج مخفی بد ز پری جاک کرد
در رمیدی شاخی از دجله خدا
ایاز غیرت بر سبو شکنی کرد
جزو جزو خم رقصت و بکال
جون در معنی زنی با مارست
نان گلست کو شت کبر خورد ارزن
جون شدی تو سبو سر مردار پی
آن سبکسار خود جو خنک مدان
آن سبو سنگ را بشنوا نمی کشد
هر چه گوید بده و عاشق تو پی شنو
در بگو بگذره و دم بی دن
آن کشش را صافی و محمود دان

ای گوهر تو خلقان را تو فخر نیچه آ
مرد بگوئی را ران در دو خشم
آن سبو پی آب دانشهای
باری ای او اپل بدان عقد او
بگذار ز دجله چو واقف آمد
آن سبو را بر زمین کنی زدی
ذالک بخشنها و حلمهای خاص

قبول کردن خلیفه هدیه را و اعطا فرمودن با کنیز
یا غازی از ان هدیه را ز ان سبو

آن جان بخشش دان آن خود را
ارزه دهش بود نز دیکتر
وان عیب تر بر سند آن آب را
گو نبود از علم خود نی سبو
نقطه از دو دجله خویشی او ست
خاک را تا بان قرار از خاک کرد
آن سبو را او خاکی می نمایا
وان سبو را آشکا را ز نار نخست
عقل جزوی را بمو ده ان مکال
بر مکرت ان که شما رست
تا نیابی بجو که گل آلوده کرد
جون کز سنه بشوی سنگ مشوی
پس دلی مرد را و دیگر دم
کز نگ جان بر شد سر شکن
تا بدان راه گاه و آن دلبر سبو
از دهانش مجده در گوش جان
آمد کف بکشش بوی جان
جون سبو شم ای سبو دان
گشته آید ز شتم نا مطلوب او

این زمان جون خود را ز نی
نا شما را نگو محو آموختیم
وان خلیفه دجله علم عداوت
گر نه خود انیم خود را ما خریم
او نبرد بی آن سبو ما جانی
آن سبو را بر زمین کنی زدی
ذالک بخشنها و حلمهای خاص

جو گه که او ز دست بیفتاد و بشکست

ای گزی که راست را دا ز آستی
کی هلد آز ابرای هر خشت
ذ اگه صورت نیست در باغ
تا نماند بر زمین نقش و نی
در حصار هر کس نگذارد
خواه نه نده و خواه نه نگرد
نقش اندر نقش اندر نگ او
نقطه حال با دست ای پس
جله با یه نگ نقش بن انگ
ز انکه گل را گو نه گو نه جود ا ست
جود گل نی جود ا ست گل
بانگ قری جود ان بیل بود
صبر کن الصبر مفتاح الفرج
ز انکه خار بدن فزون کرد
بنگر از ز سا رست من
خلقه در گوش او در گوشوی
از نگی رو نه زل دیگر روی
روز عرض شش نوبت سوا ست
شد بها ران دشمن سیر او
تا زنده بیلوی خود با کسان
ک نا بد سنگ با تو در گا
بر ستاره بر نگ خود
کی کند آن میوها بد اگره
آن سنگ و نه مرده میوه بیش

ارشکر گر سنگ نانی یا بی
بلکه کیسه دانه از نش انکنه
ذ ات ز رش دا در با غیب
تب پرستی جون با بندی در
سکر اندر نقش اندر نگ او
این حکایت گفته شد نیز و ز
جگد جون آب هر قطره از و
ز انکه صوفی با کر و با ز بود
عقل را شو دان ز نقش دم
جود گل نی جود ا ست گل
گر شوم مشغول اسکال و جوا
احتمی کن احتما ر اندر شما
احتما با بر دوا ما سر درست
احتما اصل دوا آمد یقین
حلقه در گوش او در گوشوی
در حروف مختلف جو رو نگست
جون ندا رد روی محمود ا ب
وا نگه سر تا پا نگست و شست
تا پرستد حسن آن و زنگ ان
باغبان هم داند آ ز اخر ان
جون سنگو ز رنگ بیوه سر
جون سنگو ز رنگ بیوه بند

طعم نقد آمد نه نان جون نی
صورت ها و تین ان شکند
نقش ب بر نقد ز ر غالب است
صورتش بگذ ار و در معنی نگر
بنگر اندر عزم و در آهنگ او
هیچو نگر خاشه آن پی یاد آ
هم سر ست و با و هم بیهو د آن
هر چه آن با نگ رود
این دو ظلمانی و سنگر فعل ست
نی جو یوی گل گر با شد خرد گل
اشکنگا ز کی تو انم دا د آ
نگر شیر ه گو رو د لها شیها
احتما کن قوت جا ت بین
نا بیاه و تا ز یا بر سو ی
گر جوا نی یک روز سر با نگست
عرض ا و خواهد کو با ر ب ذ ست
او نخوا هد جز خشی نجون گا
پس بها ر او را د چشم ها نشست
تا زنه بینی آن و زنگ ان
لیک با یو یک به از دیه جان
مژده مژده بنگ می آید بها
جو گه تن تا بشکست جان سر بر آ
جو گه آن گم شد شد این اندر آ

بر ملک عفو مر انگ

نقش ملک

گو شواره چه گران در نخر
ناله و فا ز بر ا ز شوی ی ام

عارف ا
عارف ا
عارف ا
عارف ا

اوهمان کا مد ست و خود ا ست
نحو کما خود او را مد ست ان
خود همان ای بنگ ست ان
همه ا نبیا ء و طفیل ا ر ا ند ون

تا کرمان نکشت قوت کاوه
ای خنیاگر الهی حسام الدین کجا
کز وجودم نامکث ساز درست
خون سیاوشست بشکم مرا نخست
پیرنباشتن دخلقان تاج داد
او جان پدر کشن را نداد
چرا نگزین کز پی پدر این سفر
پس می دراکند بدیشان نهیج
خولت ازو به انگند اندر گرد
صد هزاران سال راه اندوده دور
گردن فرو گیرد سوی راه خویش
گر کمی دام و نه بیشت داد پیش
گفت پیغمبر علی رسلکا یعنی
یک ره پیشه ی کمن هم اقتدا
اندر آید در سایه آن عاقلی
ظل او آمد نزد من خون کو بیافت
گر بگویم تا قیامت وصف او
آن شب روح نبی آن ملک
هر کسی از ره ی گمراه نخست
از ره حالات اینت بهتر
مهتر من بر کار خضر ای نی عاقلان

بشکسته بخشمها کی پرد؟ تا بپیوندد بشکند با او دو به
کی فزاید قدر تندرستی او دو به

در صفت پیر و مقام ولایت و تسلیم

یک بحر رسید مار او رست گر چه بصیاد نرسته
در پای فکند دل ز انعام رست برنوبس احوال پیر راه دان
خلق مانند شب و تو چو ماه گرده ام نکت جز از نام
گوز حق پرست نیاز یابد گوز خود توی نرمیشود خم کن
آن زمی کو بار با او نرست خاصه آنکس کی بابد شن بعلی
بس خزان سرکشته دارد باغبان پای قلاوز اندران گشته
گر بنا شد سایه او بر تو کول بس خزان سرکشته دارد باغبان قول
از تو دای تردرین راه پس هم از بنی بشنو فضال ره دان
گو چه سان کرد آن پیمبر دان دار دور
بر دشان و کرد شان دیار دور استخوانشان پیش او شد زنده
هر قی گیرد مرای خوب پیشان
سوی راه جانان ورزه دان دوستی بین سبل خورد و دستی ازی مدار
آورد دوستکسا سوی خویش دشمن داشت مرست علیف
تا بود دشمن و آگه خائنوا
عکس آن کن خود بود آنا به آب
خون نفیتک من سبیل الله اوست این مدار انشکنه اندر جهان
هیچ چیزی بهمسایه مدار

وصیت کردن رسول علیه الصلوة والسلام کی چون هر کسی بنوع طاعتی تقرب جوید بحق تو تقرب جوی بصحبت عاقل و بندگی خاص تا از اثر ان همه پیش قدم باشی

شیر هنی پهلوانی پرورد
اندر آور در سایه نخل امید
نور او سیر و بی غایت بود
کش خداوند برد از ما بما
روح او سیر و بی غایت بود
هیچ آزار انقطع و غایت نجو
قهر کن در اسم اعظم یا بصواب
هر کز این تو سایه خاص آید
یا علی از جمله طاعتها ی راه
تا دعی زان من شمن بنشان بستر
تو مرو در سایه عاقل کرز
خویشتن را مخلصی انگیختند
سبق یابی بر همان عالی تی
چون گرفت پیران تسلیم شو
همچو موسی زیر حکم خضر رو
تا نگوید خضر رو هذا زان
گر چه کشتی بشکند تو دم مزن
گر چه طفلی را کشد تو مو مکن

تا جدا حق فرق ایدیم برابد دست حق بیرایدش نقش کژند
هم بعون حق بود پیران رسید وست پیراز غایبان کو ما بماست
طالعتران از غایبان غالبند غایبان را جون تو ابدند
تا کسی کو هست پیرو پی برد جون گزیده جون گزیده پی برد

گفتگوی زن قزوینی با پرستارگاه صورت شیر و پشیمان شدن شیب از خم سوزن

از خمسه سوزن گفتند زن سوی دلاکی بشد تا قز دینی
گفت چه صورت نقش کرده ای بر آن طالم خشمرت افتش شیر زان
گفت بر صورت شیر زنان گفت بر شانه کم زن آن ترسی
گفت بر پرده چه صورت بود گفت آخر شتر قز دینی را
بهلوان در ناله آمد کای سنی مرد را کشتی چه صورت شیر بنی
گفت باز آنجا مکان با آفرید گفت آخر شتر قز دینی را
شیر پیدم پیش کز ای شیر باز گفت ای دم تو دیگان با شیر دم
بانگ بر او زد کین چه اندیشه ایست گفت با شکم چه اندیشه ایست
جانب دیگر خشم آغاز کرد جانب دیگر شد و آواز کرد
گفت با شکم بار شیر را گفت آن شیر هنی بار شیر را
بر زمین زد سوزن از خشم آن دغل خیره شد دلاک بر سوزن آن دغل
جای بیاور بسر کن بر دوش گفت در عالم کسی جای نیاد
هر که مرد ار مدرن او نشن کرد شیر بیدم و سه دانگم کرد
مرد را فرمان برد و خویشتن گان کردی کز رهید از خود
جون دلش آموخت مکر و ارصدی خار جمله الطف جون گل شود
ذکر فرد آورد که اهی کمنهم خویشتن را خوار و خاکی داشتن
هیبت توحید خدا آموختن هستی جون شب خود را سوختن
گرمی خواهی که نفروزی چو روز هست اینجمله فرایی از وجود
در زمن و ساخت کز کرامتی هست شیر و گرگ و دیو و ددرا بهر تو

رفتن گرگ در خدمت شیر به شکار

مهر کتابخانه

این سخن پایان ندارد و بیا کرد
گرگ را برکند سر آن سر فراز
بعد ازان رو شیر را رو با که کرد
وین بزار از هر سبان را رو چرا
گفت ای زاده تو به عدل از خدا
گفت چون در عشق پاکبازی کرد
مادرا و جمله پاکباران ترا
عاقل آن باشد که عبرت گیرد از
گرچه اول بفنود ی که تو
نشنیدم آن سیاستهای عجب
امت مرحومه زین رو خواندمان
عاقل از سر بندهای بستی دهاد
گفت نوح ای گرگ جان من نیم
چون بمردم از خویش ای عجب
چونکه من من نیستم اینده فراز
هست اندر نفس این اباد هر
گر بنودی نوح شیر سر مدی
چونکه خوی من پس غرا زد ذات
همچو گرگ آن شیر نر را زد شش
گاهگاهی گان زخم بر چیم آمدی
همچو آن رو به کم اشکم کنید
چون نفیر آمید مرد را مدد
هر شکاری رو بهر کا ماهی گرفت

ادب کردن شیر گرگ را که روزه نخست بی ادبی آرد

تا نیاید دو سری وا ایستاز
فاشتق منهم ستای گرگ
گفت این را بخش کن ای اجر خود
سجده کرد و گفت ای گاه بین
بخشی باشد شه بفرود را
وان دگر خوگوش بهر شام هم
ازگی آموختی این ای مزک
گفت ای شاه جهان ای حال گرگ
هر سه را برگیر و بستان و برو
رو بیا چون جنگی ما باشدی
پای بر کرد و دن مقسم نه برا
چونت آرام نرم چون ما باشدی
مرگ یاران در بلای محترز
رو به آمد نم بزبان صد سپاس
بخش کن این را که بردی جان ازو
بس سپاسی دار که مارا در جهان
بر فزون ماضیه اندر بستی
تا نگر ما از حال آن گرگان بیش
آن رسول حق صادق در بیان
استخوان و پشم گرگان میان
چون شنیدند انجام زفونان جا
در بهند و دیگران از حال او

شدید کردن نوح علیه السلام مرقوم را که با من مسجد کرمن روی بوشم با خدای می مجد در میان این بحقیقت ای مخنده ولان

سوی این رو به نشاید شد
گرزروی صورت خشم شکرد ی
بس جهانی را جرا بر هم زدی
صد هزاران شیر بود اندر زمی
اد جان شعله بران جمن گاه
هر گراد در پیش این شیر نان
فاشتق منهم او بر خواهد شما
زخم با مد همچو گرگ اندر دست
تا بدی گا جان او سالم بد
پیش او در دیا بازی کم کنید
جمله ما و من پیش او تنید
شیر و صید شیر خود آن شما ست
زانکه او با لک دست و بیجان ماست
از زبرای بندگان آن آشست
نیست شه را طمع بر خلق ساخت

ناجه شد احوال گرگ ساند بزرد
چون بخودی مرده در پیش امیر
جاشت خورد ست باشد ای شاه بین
شب چه اید شاه بالطف و کرم
گفت ای شاه جهان ای حال گرگ
چونت آرام نرم چون ما باشدی
بس تو نه وه بستی بیر منی
که مر شیر از بس آن گرگ خرد
گرد بیدا از پس شیبان
بنگر بید و بند کیه بدای میان
عبرتی گیرند از اضال او
من زجان مردم کایان میزنم
حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
پیش این دم هم کردم زدگان ادب
غره شیران ارزوی نشوی
او جو آتش بود و عالم خوکنی
چون آب جون گرگ بخشاید ترا
پیش شیر ابله بود که شد دلیر
چون توانم کرد ان سر را بید
ملک ملک دست ملک آزاد بید
پس نیاز ست از نفوذ بخرد دست
انیچه دولت خنک آن را که جست

اگه دولت آفرید در دو سرا
ملک و دولت نیابد کار آید ورا
پس سجان پس کمند اید دل
تا کرد بد از کان چند جبل

کوبه پیند پر نکرد جست و جو
بجواند شیر خالص تا رمو
از انکه مومن آینه مومن بود
انکه اول نقش و ساده بیند شد
نقشهای غیب را آینه شد
جون نزد او نقد ما بر محک
پس چنین را باید زاد او ز محک

سترها رای کان موقن شود
جون شود دانش ملک نقد شد
نشاندن پادشاه صوفیان ماریف را پیش روی خویش تا چشم شان بدیشان روشن شود
پس چنین را باید زاد او ز محک
پس نشسته قلب جان و قلب را
این نشسته پیشی ار یاد تو بود

با دشاها نرا جان عادت بود
دست جنبان سبلوانان است شد
از انکه دل بسلوی جنبا نده بید
شرف عالم علم بر دست است
زانکه علم و دست خط آمد نشان

صوفیان را پیش رو بنهند صف
گه آینه جاند و زا آینه بسند
سینه صیقلها رود تا هر نقش بگر د
تا بدید آینه دل نقش بگر

هر که از راز صلب نگرخ زاد
آینه در پیش او باید نهاد
عاشق آینه باشد روی خو
صیقل جان آمد و تقوی الله

آمدن مهمان پیش یوسف علیه السلام و قضا
کردن یوسف علیه السلام از و تخفه و ارمغان

آمدن آن قافق یار بسان
گفت کان کجر بود و ما آنیم
عار بود شیر را از بیله
یوسف صدیق را شد مهمان

یاد دا دش جو را خوان و حسد
بر مده زنجیر سازان میرود
گفت جون تو دی زند مان از خا
جود ساده آستانهای جمن

شیر را بر کردن از زنجیر تو
نی دراکنده بد کرد و بر ما
گر چه دد را نه بها دن کو کشد
بست ما را از قضای جمن گله

در محاق ار ما نه کرد و دو تا
بس خاکش خوشبا ر ساخت
بار دیگر کو فندش را بیا
گفت جون تو دی در محاق گاه شد

گنده ی را زیر خاک اندا فتند
گفت عقل و جان فهم هو شش
باز آنجان جو گه محو شش گشت
نور چشم دل شد و چند لبند

باز نا زا زبر د ند ان کو فتند
تا گه یوسف حکمت آن نگر د
بعد قصه گفتش گفت ای فلان
منبعث الزرع آمد بعد گشت

این سخن پایان ندارد بار کرد
هست جون ای گندی در آسیا
حق تعالی خلق را گو بد بخشه
این چه آورد ی تو ما را ارمغان

بر د بار ان نبی است ای فتی
هم جان سان گو خلقنا کم گذ
این چه آورد ه د ست آویز را
ارمغانی کو از برای روز شه

جیتو نا و نر از دی پی نوا
دعده ٔ امروز با طل تان نمود
دعده مهمانیش را سنگر ی
ارمغانی روز رستاخیز را

یا امید بار گشتن تان بود
بر در آمد ه ست جون پاسبی
اند کی صبر کن از خواب و خور
ارمغان بر طاقتش بهر

ور نه سنگر چنین د ست تهی
پاسش در اسحار را ستغفرو
اند کی جنبش کن بجون جنین
نا بخشند ت خوبش نی این

شو قلیل النوم ما بهجعون
از زمین در عرصه ارض واسع گفته اند
عرصه دان کا بنیا در رفته اند

ز جان جون رحم بر ون رو ی
اگه ارض الله واسع گفته اند
ارمغانی روز رستاخیز را

دل نگر د د تنگ ان عرصه فراخ
تحمل تن آنجا نگر د د خنک
عالمی تو مر خواست را کنون
کند د ما نه پیشوای د سر کنون

چشم

جوگه محمولی ز عاملی وقت خواب
چشمی محمولی ز حال او اب

اولیا اصحاب کهفند ای عمو
باند کی رفت دشمنی چرخ ازو

چشم آن ذات العیون فضل حسن
در قیام و در تقلب می رود
چشم آن ذات الشمال اشمال من

گر حمایت پیشه انوچیر تر
چشمه شان لی تکلف در مقال

گفت یوسف جان پدر از امتحان
بیرد این هر دو کار از امتحان

گفت من جندار امتحان تم ترا
چشم زین هر دو پیشان جمله صد

گفتش معمار یوسف را که آینه آور دست ار صفا
ذات که باشد ز هر دو بی نصیب
که هر بار بینی که در روی نگری روی خوب
ارمغانی در نظر نارد مهیا
خویش را بینی و هر بار ار یکی

چشمه تا جانت کان چون بر دم
نظره را سوی همان چون آورم
گر پریشم تو دل و جان آورم

بیت تخمی کاندرین انبار نیست
ذره را سوی همان آرد کسی
غیر حسن تو که آرد بار نیست

تا ته بینی روی خوب خود در آن
لایق آن دیدم که بینی آینه
پیش تو آرم چو تو بینی آینه

آینه چون نبود ترا ای خواجه تاش
ای تو چون خورشید بی مثل جهان
آینه آور دست ای خورشی

آینه هستی دل باشد ای پسر
خوب آینه باید شتغل
آینه هستی چه باشد نیستی

هستی اندر نیستی نتوان نمود
مال دادان بر فتر آمد جود
نیستی باید بر گزی تو آبدیستی

هستی و نقش هر جایی که خواست
آینه صافی بباید اول راست
سوخته هم آینه آتش نزده است

تا ته نشیده هی نماند نقد ما
جوگه جا جست و دو دزیده بود
مشکهر ز نمک دزی چون شود

کی شود خون مست بی خود زو فرار
تا دزد و گر اصل ساز د با خود ع
که در اوانی پای بی اشکسته بود

مقتضا آینه وصف کمال
آنچنان صفت طلب اشکار
گر نباشد کی نماید کیمیا

هر که نقص خویش با دید از بیان
خود ازین دزدی و استیار طلا
ز انکه بی ضد را نشد حق اشکار

علتی تیر تو پسند ار کمال
وز انحقارت آینه خواهد جلال
ز انکه هندو را نشد گنبد امتحن

علت ابلیس نا خیری بدست
آنچنان نفی پرد بسوی ذوالجلال
کو کمانی می برد خود را کمال

جون بشورانده ترا در امتحان
غیبت اندر جان تو ای دزد دل
تا نیاید تو ازین معجبی بیرون شود

مست بیراه دوان بر نطعش
از دل و از دیده ات بسی خون رود
آب صافی دان و در کش زیر جو

کی ترا شد تیغ دسته چوبرا
بین غرض در نفس مرغوب هست
گر چو خود را بی شکسته بینده

وان کسی را بیشه ها و ابنال تو
آب سرکین رنگ کرد و زان فتاد
گر چو چو صافی نیابد مر ترا

تا کی بیداره کی محبت یافته است
جوی خود را کی تو اندر باک کرد
تا ز تیغ از علم حق آشنه علم مرد

ای سخن نادان ندارد ارجوان
بشنو اکنون قصه در تحسین آن

مرتعد شدن کاتب وحی بسبب انکه پرتو وحی
بر ورزد آن آیت را پیش از حضرت پیغمبر صلی الله علیه
و آله و سلم بخواند گفت پس من هم علی وحی ام

پیش از ضمان کی پشت بود
زینهدر همراه شدان بالفضول
کاتبه میکرد مر رسول مستبین

چون نبی ازوحی فرمودی بدستی
قدر حق آورد بر جانش نزول
هم زدست حق بر آمد هم زدین

بر تو آن وحی بروی نا نهتی
چون سیه کشتی ز خود از نو بود
گر تو بنویسی الیک بجود

عین انگلت تو مر موحی را
مصطفی فرمود کای کبر حمود
انچنان آب سیه کشته بود

تا کرا موسی شود جانش روان
نشکند بر پشت این دراد مان
توبه کرد وحی جای پاست این محل

آه میکرد و نبودش آه سود
چون ندا آمد ز حق در سر ادر نبود
ای بسا پشته بباید یافتن

گبر و کافر آن نبیند از راه را
کر ده حق نا شنیدن صمم شد
نیست آن اهمال بر بالا زدن

خلعتم سد ا ما غشینا هم
ی نه بیند بند را پیش و پس ا
او نمیداند که آن سد قضاست

شاه تو سد روی شاهد هاست
بر شد تو سد کفت مر شد هست
ای بسا کفها که سودای دین

بند پنهان لیک از آهن تر
بند آهن را کند پاره پسند
بند پنهان را نداند کس دوا

مرد را جز مرگ نبود بند نغز
طبع او آن لحظه بر دنهی تند
غم قوی باشد نگردد در دیست

شرح این الم نشرح بر خوان مجمد
نی مشو نومید خود را شاد کن
پیش آهنگر بیار سنی باد کن

گای چب عقوبت نا عفو کن
ای پلیدی نا سود کس
خود چنین تا بر نیاید راز تو کرد

ای برادر تو حکمت عاریه
آن ز اجابت تر تو عاریه است
آن ز مایه منفور تا فته است

لشکر کن فرقه شو پنهی کمن
گوش دار از بیخ خود پنهی کمن
همچنین نزاده و مرده زاد است

من غلام آنکه او در هر بساط
گوش را با اصل خود بنهاد پست
تا بسکن دور سد بگرد و زد

گر چه آهن سرخ شد او در صفت
پس بابلی که یابد ترک کرد
تو مران درویش را کو خود بشد

هر دو دیوار کو بدو روشنم
پر تو عزی ندارم این منم
چو نکه من غایب شوم آید پدید

سبز با کو بند سبز از خود دم
شاد و خندانم بدین باغ و بهم
خویش را بینند چون من بگذرم

تن همی ماند بجان و جمال
روح جنان کرده در دو عالم
بگذرد و زاد بر تو من زیستی

فتح و نصرت می نجنبد در جهان
پیش تا کس نشود مداح تو
طعمه مردان نه مار است و پلنگ

منی از گفته تو گیرد آگهی / که پیش تو همی مردی بسی / پر نور دست خلق و خشم و کوشش / پر نوآمش بود در آب کوشش
آنچنان کنم پر تو جان بر تست / پر نوازد ال بر جان تست / جان جان من و آگنده با راز جان / جان جان مانده که چندان مان
سر آن رو نهم من بر زمین / تا کواه من بود در روم دین / روم دین کز زلالست از زلالی / این زمین باشد کواه عالمی
کو تحمت جبرة اجبار با / در سخن آید زمین و خارها / فلسفی منکر شود در فکر دین / کو برد پیش را بران بدیوانه زین
خلق آب از خلق خاک از خلق گل / هست محسوس حس اهل دل / فلسفی کو منکر حنانه است / از حواس اولیا بیگانه است
کو بداد کو پر تو سودای خلق / بس خیالات آورد در رای خلق / بلکه عکس آن نشاد کو نهاد / این خیال منکری را زاد مرد
فلسفی مرد بود اسفندیار / در همانم سخره دیوی بود / کرده بندی دیو را خود زاهدین / پای جون بند بکودی بر جبین
هر کرا اندر دل شک و ریبتست / در جهان او فلسفی خانیست / می نیابد اعتقاد و کاه و کاه / آن رکب فلسف کد دیش شاه
الحذر ای موصنان کان در شماست / در شماس عالم پر منتهاست / جمله معتاد و دود ملت از توست / وه که روزی آن بیارد از درست
هر کرا در یک اس ایمان بود / همچو برگ از بیم این لرزان بود / بر لبیس و دیو زان خندیده اند / کو تو خود را نک مردم دیده
جون کند جان باز کو تو هوستن / چند دام و بی بیاید زال دین / بدکمان هر زه نماخندان شدند / زانکه سنگ امتحان شان نیست
پرده های ستار از بر بر کم / باز بان حال مذ کو چه کر باشم / طلب بیلو نیز هر باز شب / اشکار روز بیداد دیب
بنجه بنه با دم از نازی کر دا / ای مروزنا بر آید روز کاشش / بود زاهد ال و اسیر الوهن
بلعم با عود احمق جان / دعا کردن بلعم با عور کر موسی و خوشتن را از این / کشت رسوا همچو سر کرکان و خاشت
سجده نا برده کس را دون او / شهر کو حصار داد اند پا مرا و باز کردان / شیفته شد نا مذ سیمی ذان
بنجه زد با موسی از کبر و کال / و رستن ب شدن دعای او / فرقد بکوز بد انسون او
این دو را شهور کرد اند الاکه / اکنان شد کر شنید ستی تو حال / صحت ر بکوز بد انسون او
این دو را بر هم سبب شاه کرد / صد هزار ابلیس بلعم در جهان / همچنین بود ست بیداد و نان
کر زنی بر نار بین تر از خود / ناکر باشد این دو بر بانی کرا / در زنا نه نفس بس نفوذ ان مذ
این زمان خذ ف اعرف فی الحال / کشکان قرا آسمان شد و / نا زنینی تو دیل در حد خویش
هش چه باشد فعل کل هوشمند / در کنک هفتم زمین زیبا درست / قصه عاد و ثمود از بهر چیست
خون آن خلق را بشد سبل / شد بیان او بیش نا طقه / جمله حیوانرا بیان کش
ذانکه وحشی ماند از فعل جلیل / بیوش جزوی بیش بود ا نا مه / جمله حیوانات وحشی زادی
خون ایشان خلق را باشد روا / از نکاب نزا نیند ایشان را
از نکه ایشان نزا نیند ایشان را

فرقت وحشی بر بین الاثنین / کر ان زنا نخالف آمد ست / بس حرف باشد ستا نی یار و / جون سفدی تو حر مستفزه
خونشا یه کشت از بهر صلاح / جون شود وحشی شود خوشا سباح / کر جه خر زاد انش راجو بنود / هیچ سفد در کش نیند اود و د
بس جو وحشی شد از انوم ادمی / کی بود سفد در ای یار سبی / تا جم کفاند اخون شد مباح / همچو وحشی پیش شاب در ماح
جفت زر نده اشان جمله سبل / زانکه بیعقلند مردود و ذلیل / باز قلی کو رهد از عقل عقل / کرد از قلی بحیوانست عقل
همچو ماروت و جو ماروت شهیر / اعتقاد کردن ماروت و ماروت بر عصمت حوس / از بطر خود زند زهر آلود تیر
اعتمادی بود شان بر زند تو حوش / ر ایه ی اهل دنیا خواستن در رفتنه آن را دن / چیست پر سیر اعتماد کی در بیش
کر جه بود با شاخ صد جا ره کند / شاخ شاخش شیر زا باره کند / کر شود بر شاخ همچون خار شت / شیر خواهد کاد را نا جار کشت
کر جه هر حرسی در جان بکند / با کیا به پست احسان بکند / بر صنیعی کیا ه آن با د شد / رحم کرد ابل تو از نوش بلند
جنه را از انبوهی شاخ درخت / لیک بر برگی کمو ند حوش را / جو کر بر شتی کمو ند حوش را
شعله را از انبوهی بیشم چم / پیش معنی چیست صورت پیش زان / جمع مر انعیش سیدا رد و بکو ن
تو مکیس از جمع دولابی بکیر / کر دشش از کیست از اصل شکر / کر دشش از تلخ قالب همچو سر / هست از روح مستر ای پسر
کر دشش این با د ا مهنی او / همچو جوی کو اسیر آبخست / جزو مده و فعل در خرج این مضل / از کر باشد جز جان پر هوس
کاه جنبش بیکند کر جاد ال / کاه جنبش بیکند کاهی ضلال / کر بینش بهر د کاهی بیا / کو کستان بیکند کا بین خار
همچن این با د ا ز ابزد ان / کر د بد بر جاد همچن از د با / باز هم آن باز را بر موستان / کر ده بد صلح و مر اعات دان
کفت المعنی هو اشیع بین / بحر معنا ی یا رب العالمین / جلد اطباق زمین و آسمان / همچو خاشاکی د ران کر د اب
حلما د رقص خاشاک اند اب / هم ز اب آمد بوقت اضطرا / جو کمه ساکن خو اهدش کر د ا بر / سوی ساحل افکند خاشاک را
جون کشد از طبش د ر جو کا / آن کند با او کر آتش با کیا / ای خدیث آخر نداد و با ز ران / جانب آبروت د با د ت این چنان
باقی قصه ماروت و ماروت و انکال و عقوبت ایشان هم در دنیا بجاه بابل
جون کنه نیست خلقان جهان / دست خاییدن کر فتند ی حزن / همچو خاشاکی د ران کر د اب
خویش را آمنه دیدان آن دشت / د ر دیکر را بیدان آن دشم کرد / همچو خاشاکی د ران کر د اب
همت ان خوانداد ان کبر را / شکر د ر د و خویش نیش کبر را / همچو خاشاکی د ران کر د اب
کشت حشان کر شمار شان کرد / د ر سیه کار ان منفل شکر م / همچو خاشاکی د ران کر د اب
کر از ان معنی نیم ز بین شما / هر شما د اپیش بند پد سما / همچو خاشاکی د ران کر د اب

آن زرش چیند بر خود بین و دن
تا نجوید بر شما دیو لعین
آنچنان که گفت وحی رسول

خویش را هم صوت مرغان صدا
میشمرد آن به صفیری چون صدا
لحن مرغان را اگر کرد استماع

گر چا موزی صفیری میلی
توجه دانی که چه دارد با کلی
در جهانی باشد آنجم از کمال

آن گری را کت از ذوق نماند
بعیادت رفتن گربه همسایه بر بخور خویش

گر قرار بخور شد همسایه

گفت با خود گر که با گوش گران
من چو دردم نیم گفت آنجوان
خاصه بر بخور و ضعیف آزار شد

تیک باید رفت آنجا نیت بد
جون به پنجم کان لبش جنبان شود
من قیاسی کیرم آزادم ز خود
جون بگویم جونی ای بدکشش

او نخواهد گفت نیکم باشم
من بگویم شکر چه خوردی بابا
من بگویم بس بیمار کیاست او
من بگویم صحه نوشت کیست آن

از طبیبان پیش تو کوید طبیب
این حوابات قیاسی راست کرد
جون کرامد شود آن بر بخور
گفت جونی گفت مردم کشت مرد

هر کی بشنود شد حاجت روا
کین چه شکر است مگر با بابد ست
گر تقیسی کرد و آن کژ آمد ست
شد از این بر بخور پرداز و دگر

بعد از آن گفت از طبیبان کس او
گفت بوزابل می آید برد
گفت پیش بس بیارش تا دگر

گر برون آمد ز پیشش شاد ان
شکر کش کردم مراعات این زمان
گفت بخور این عود جان ما ست

خاطر بخور جوان صد سقط
تا کو پنهان نکند از هر نمط
جون کسی کو خورده باشد آش آش

کظم غیظ اینت آزادی کمن
تا پیاپی در جزا شیرین سخن
جون بنوشش صبر بی بجد او

تا بریزم بر وی آنچه گفته بود
کاز زمان شیر صبرم خفته بود
جون عیادت بر دل آزادی ست

تا به چند دشمن خود را زار
تا کسیه دفاتر دشمن زار
بس کند کاران تو پنداری صفی

خود ضعیف صعبت بد تر ضع
همچو آن کر که همی پنداشت
حق همسایه بجای آورده ام

آشتی خویش کو مدت کراهم
بر خود او آتشی افروخته ام
در دل بر بخور خود او سوخته ام

فاتحوان را تی او قد تم
انکم فی المعصیه اردی تم
گفت پیغمبر یک صاحب ریا

از برای چاره این خوخا
آمد اندر هر نوازی اجر ما
کین نماز هم را سیاه بزای خدا

از قیاسی که بگردان کژ کژان
صحبت ده ساله باطل شد بدان
خاصه ای خواجه که ما حس دون

گوش حس تی بخرف آرد جواب
اول کسی که در مقابله نقض قیاس آرد ابلیس بود

دانکه کوش غیب کیرد راست

اول آنکس کین قیاسک ها نمود
پیش انوار خدا ابلیس بود
گفت نارم از خاک پست تر

من ز نارم او ز خاک اکدر ست

بیش قیاس مرغ بر اصلش کنیم
از ظلمت باز نور روشنیم
گفت حق نی بل کرامان شب

این نه میراث جهان فانیست
کر بان بیش بیان جاودانیست
بلکه این میراثهای انبیاست

پور آن بوجهل شد موسی مسان
پور آن نوح نبی از کنعان
زاده خاکی منور شد چو ماه

این قیاسات و تخیلی را ببر
یا بشب مر قبله را کردست جبر
تیک خورشید که پیش رو

کعبه نادیده کمن روز دعا
از قیاس اسه اعلم بالصواب
جون صفیری باشنوی از نوع حق

دانکی از خود قیاساتی کنی
مر خیال محض را ذاتی کنی
اصطلاحاجیست را مثال را

منتقل الیطیری هیوت آموختی
صد هزاران صد هوس افروختی
جون آن بر بخور دل از نوع حق

کلمات آن دوی را آواز مرغ
برده ظنی کو بود همساز مرغ
مرغ پری زد مر او را کور کرد

جون عکسی با ظنی هم شما
در صفیته از مقامات سما
گر جه نارد قند و ما روت و نوزن

بر جه بیای جان رحمت رسد
بر سنی و خویش منی کم کنید
جون بیاد ایزت آید آن کمن

مرد و کفشد ای خدا زان آب
یا ایمان تو امانی خود کجاست
از خجسته کفشد و دلهای طیبد

خانه را روبد نهادی تا کجاست
تا کو تخم خویش منی را کاشت
پس مدد کفشد کایی از کاشتان

ما بریزیم کر دون تنقهای خویش
بر زمین آیم و شاد و روان زنجم
عدل تو زیم و عبادت آوریم

تا شوم ایمن بوقت رد و زمان
تا ز جم اندوز زین امن و امان
آن دماغ چال کرده دون پرور من

سستی از بیحالی آید جون ضلال
نشنوی باز بچه اطفال شد
می نخندد سوی بهر ربی

او ز چین و کودکان اندر خوش
هیچ از مستی و ذوق خویش
خلق الطفاله جرست خدا

گفت دنیا لعب و لهو است و شما
کو دکید و راست فرماید خدا
از لعب هرون ز فتی کودکی

جون جماع طفل و ان این سهی
آن جماع طفل جه بود بازی
کو همی راند ابی ابی فتی

جنگ طفلان بهر جنگ کودکان
جمله همتی و همتر و سان
جمله باشمشیر جوبین جنگ سان

جمله شان کشته سوار و رستمی
کین بران ست یا طفلان همی
عاقبت و خود ز جهل او آشتی

بیش از دوزی که محمولان حق
ارسب تازان بکوبد تازیانه طبق
تقرع الروح الیه و الملک

همچو طفلان جمله تان این سوار
کوشه دامن کرفته اسب دار
از حق ان الظن لا یغنی کسید

اصف الطیئن فی ترجیح ذا
دم و فکر و حس ادراک شما
علم چون بر دل زند یاری شود
علم کان بود ز هوی و واسطه
بی تکبش بهر هوا آثار علم
از هوا را کی رهی بی جام هو
دیده و دلال پی مدلول شد
اسم خواند بی رود مسمار کجا
هجو آهن زا آهنی پی رنگ شد
بنی آمد زدل علوم آهنی
هر هوا زان نور چند جان شان
شرح سینا لکم و با جان
چنیان گفتند ما شان تر
گفت سلطان ایتی فحیا هم
چنیان گفتند یکتا نه بها
چنیان صد رنگ از شه جو استند
روسیان گفتند نی اوی نه رنگ
از دو صد رنگی بپا و رنگی بر بست
چنیان چون از عمل عالم شدند
سلبدا زان آمد آسیبی رو سان
هر چه آنجا دید اینجا به نبود
لیک مستقبل گروه انسان شناس
صورت بصورت بچه ب

آنکه عشق جوز دوستی
زنگیان مست از سیه روی خوی

تا تتاری الشمس فی وجه ذا
انکی چشید مرکبهای خویش
گوی زان مرکب کو درک بلا
علمهای اهل تحقیق شان
علم چون بر تن زند باری شود
گفت ایزد بیحل اسخاره
آن نباید بیحو رنگ باسلط
تا به بینی در درون انبار علم
ای ز هوی فی شده با ما هم
از صفت وز نام چو زاید خیال
تا نباشد جاده بنود عقول آمد
بیخ نابی چی حقیقت دیده
مه یالاوان مدان در آب جو
گرد نام حرف خواهی گفت وی
در ریاضت آینه پی رنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود
پی کتب پی سعید و او ستاد
گفت پیغمبر کز امت از تم
کو من ایشان را هی چشم عان
راز اصحابی حوالیت بخوان
ور شمالی خواهی از علم نهان

مقدمه مری کردن رومیان و حبشیان در علم هیئت
و صورت کردن

اهل حبش در روم چون هیئت شنید
خاص سیاره بدیدی آن شناس
شه خزینه باز کرد اندر بسید
هر صباحی از خزینه رنگها
در خور آید کار را جز فی رنگ
در زر و بستند و صیقل میزدم
هر چه اندر ابر صنعی دیدنی
شه در آمد دید آی نقشها
عکس آن تصویر بر دان کرد ها
پی ز مکر او در کتاب پی هنر
آن صفای آینه و صف الست
گر چه آن صورت نگنجد در فلک

مرکب سازنده پیدا ز بای خویش
علمهای اهل تحقیق شان
یار باشد علم کان بود ز هو
یار بر گیرنده نی گیرنده چیزی
بعد ازان افتد ترا از دو شان
وان آن خویش ست اتصال
یار گفت لام کل کل پیده
پاک کن خود را ز خود بین کری
تا به بینی ذات پاک خود
که بود دهم که هر دم هشتم
جمله اند مشرب آب حیات
نقطه کو از دو میان دو چشمان
رومیان گفتند ما را گر و ز
رومیان در علم و اتقن آمدند
زان یکی چینی ستد زودی
چینیان چون از عمل فارغ شدند
سوی ایوان آمد و بر پای خاست
هر چه آنجا دید اینجا به نبود
پی ز مکر او در کتاب پی هنر
صورت پی هنر تا ما بست
گر چه آن صورت نگنجد در فلک
ز نقش پی هنر

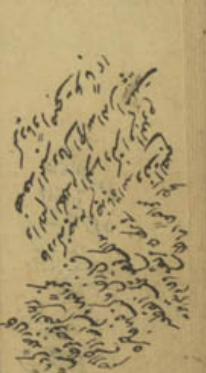

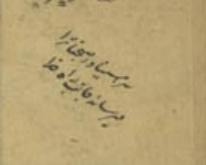

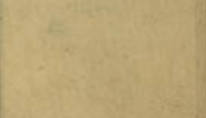

ز انکه محدود ست صنعت و دست آن
عکس بی نقشی نتابد تا ابد
اهل صیقل رسته اغذار و زنگ
رفت فکر و رو شناسی یافتند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر
تا نگوشش نشنود اندر
گفت پیغمبر صباحی زهره را
گفت عبدا موضا یار رسول الله
گفت آن ره کو رو آمد ای پار
گفت اوین ره کو رو آمد ای پار
هشت جنت هشت درگاه بهشت
گر بشنی گفت ریگا یک گفت
پیش از ین هر چند جان بر تو بود
من چو مار و اهل جان را حاصلم
تو نگویی کو بیند پس پاک
گر بود در نکی بر بیش کان
او گر بیطر بود ر اسد بود
عبد بهر رنگ احسن الصبوغ را
بوم تبیض و تسود وجوه
جمله را خون روز رستاخیز
یا رسول الله بگویم یا خشی
تا نگوید آمد زمن خود شنا

آینه دل با نباشد جمله جان
جزو دل هم با جمله دهم بعد
هر دمی چندین خوی بد در نگ
نخوت و کبر و نشانهای بلند
بر صفت آمد هر زن بر کمر
نوح دل شان را بپذیرا یابد آب
پرسیدن پیغمبر علیه السلام مر زبیده را امروز چونی و چون
حاضری گفت که راست حواست یار رسول الله
شب نخفتم ز عشق و شور و
صد هزاران سال بی یک لمحه
دور باد از من که گویم یک دمت
من به پیغم و خوش با یاد یشان
پیش من پیدا چو ماه و نامی ات
در رحم بود و ز خلقان غیب بود
من چو مار و اهل جان را حاصلم
تو نگویی کو بیند پس پاک
گر بود در نکی بر بیش کان
رو میان گو بیند پس پاک
رو میان گو بیند پس پاک
گامزدن بود ست در راه بود
تا با سفل می برد این بیم را
ترک بهتر و شهوه گر ز ان کره
گاهش بی بیم جان از رو دن
در جان پیدا کنم امروز را
تا نیابم راز را ز ستا خیز را

تا نه تا ز و ز شب کند کردم جان
مست ازل را و ابد را تاج
گفت اوین ره کو رو آمد ای یار
گفت طلقان چون بپشند ایمان
یک یک و ایشان خلق را
ان زمان پیدا شده بر ان
الشقی من شقی فی بطن ام
جمله جانهای کد شته مستظر
جون نیاید در جان تا ج و حور
تا نتز اد او مشکلات عالمت
اصل آب نطفه اسفید ست و خوش
ان سخن پایان ندارد و ان را
در رحم بود ا نباشد هند و رنگ
بین بگویم با شندم ز و انش
دل مرا با پرد ما را بر دم
دانیایم راز را ز ستا خیز را

از آنکه محدود ست صنعت و دست آن
عکس بی نقشی نتابد تا ابد
اهل صیقل رسته اغذار و زنگ
رفت فکر و رو شناسی یافتند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر
تا نگوشش نشنود اندر
گفت پیغمبر صباحی زهره را
گفت عبدا موضا یار رسول الله
گفت آن ره کو رو آمد ای یار
گفت اوین ره کو رو آمد ای یار
هشت جنت هشت درگاه بهشت
گر بشنی گفت ریگا یک گفت
پیش از ین هر چند جان بر تو بود
من چو مار و اهل جان را حاصلم
تو نگویی کو بیند پس پاک
گر بود در نکی بر بیش کان
او گر بیطر بود ر اسد بود
عبد بهر رنگ احسن الصبوغ را
بوم تبیض و تسود وجوه
جمله را خون روز رستاخیز
یا رسول الله بگویم یا خشی
تا نگوید آمد زمن خود شنا

بر نقش پی هنر
آنکه عشق جوز دوستی
زنگیان مست از سیه روی خوی

دستنا پیر مرده اصحاب شمال
دانا نیم من پلاس اشتیاق
دانا نیم حوص کوثر را بکوش
دان کسان کشته بر کرامش دان
لعل جنت چشم را خیره
گر شد این کوشم زبانگ آماده
همچنین بگذشت سرمست فراق
آینه توجیت برون از فلاف
آینه دیزان نگاهای بینی
آینش کو بیدرشتی سیلک مخند
این نباشد باجوار زیرای دوان
گفت آخر هیچ کنجد در بغل
گفت یک یک اصبح تو بر جستی تنی
تا بپوشانده جهان را نقطه
همچو چشمه سلسبیل در تخیل
هر کجا خواهیم دارایش دوان
گر بگوا هد رفت سوی زهره
گر بگوا هد سوی کهکشان راند
هر طرف کو دل اشارت کرد دان
دل بگوا هد پا در آید زو برقص
دست در دست فنا فی ماده است
در بگوا هد کنجه را خود دان
دل مگر مرسلیمان یافته است

واکنایم هفت سوراخ نفاق
دوخرخ و حیات بیرخ در دهان
واکه تشنه گر دکوثر بیدهند
گشته اند این دم نایم من میان
در گشیده یکه گر دار گشت
این اشارتهاست کو هر از قبول
گفت بین در گش کز آب گشت
آینه دیزان کجا کو به خلاف
گر دو صد هاش تو هذ تنها کنی
آینه دیزان واگه ربود بنده
لیک در گش در نداد آینه را
همچو دل راهم بغل را بر درود
یک سر گشت پرده ها بشد
لب به بند و غرد ریا نی مگر
جار جوی جنت اند حکم هاست
همچو این دو چشمه چشم رودان
در بگوا هد رفت سوی اقتصاد
در بگوا هد جبس جز دیانت شد
بهمچنین هر یخ حس من نایزه
دست و پا در اردل اندر طلا
دل بگوا هد دست آید در خلاص
اندرون تن نا بر دن ساده است
دل چو سکو بد بیتان ای عجب
یخ حسی از برون بیمود راه

درضیا ماه پاسخ شفاق
پیش چشم گاه زان آرد عیان
نیک نیک ساد انا نام نا کنند
نور ناشان بیرسد در گوش این
از زبان هم پوسه دار ند بستند
لیک پیر ستم زاد آزار رسول
گمس حق نا بینی از شرم شد
بیرآزاد و حیا بی بگس
بر فزون نماد مناگاه ستی
گر بجا بتوان حقیقت را شناخت
گر تجلی کرد بیسا بینه را
فی جنون ماند به پیش شاه خود
دین نشان ساری ارشد
بگر اق گر دحکوم اشر
این نه زور ماز نوان خدا ست
هست در حکم دل و فرمان جان
در بگوا هد سوی بلوسا نات
بر هواده ارد دل شد جایزه
هم اندر دست موسی آن عصا
گر بگوا هد بر دل یاری شود
طرفه وصلت طرفه جانان بیست

افضل الاربعة
وصد بیستم
مرالهی سبحانه

واکنایم هفت سوراخ نفاق
دوخرخ و حیات بیرخ در دهان
واکه تشنه گر دکوثر بیدهند
گشته اند این دم نایم من میان
در گشیده یکه گر دار گشت
این اشارتهاست کو هر از قبول
گفت بین در گش کز آب گشت
آینه دیزان کجا کو به خلاف
گر دو صد هاش تو هذ تنها کنی
آینه دیزان واگه ربود بنده
لیک در گش در نداد آینه را
همچو دل راهم بغل را بر درود
یک سر گشت پرده ها بشد
لب به بند و غرد ریا نی مگر
جار جوی جنت اند حکم هاست
همچو این دو چشمه چشم رودان
در بگوا هد رفت سوی اقتصاد
در بگوا هد جبس جز دیانت شد
بهمچنین هر یخ حس من نایزه
دست و پا در اردل اندر طلا
دل بگوا هد دست آید در خلاص
اندرون تن نا بر دن ساده است
دل چو سکو بد بیتان ای عجب
یخ حسی از برون بیمود راه

درضیا ماه پاسخ شفاق
پیش چشم گاه زان آرد عیان
نیک نیک ساد انا نام نا کنند
نور ناشان بیرسد در گوش این
از زبان هم پوسه دار ند بستند
لیک پیر ستم زاد آزار رسول
گمس حق نا بینی از شرم شد
بیرآزاد و حیا بی بگس
بر فزون نماد مناگاه ستی
گر بجا بتوان حقیقت را شناخت
گر تجلی کرد بیسا بینه را
فی جنون ماند به پیش شاه خود
دین نشان ساری ارشد
بگر اق گر دحکوم اشر
این نه زور ماز نوان خدا ست
هست در حکم دل و فرمان جان
در بگوا هد سوی بلوسا نات
بر هواده ارد دل شد جایزه
هم اندر دست موسی آن عصا
گر بگوا هد بر دل یاری شود
طرفه وصلت طرفه جانان بیست

وه چست و هفت اندام در کمر
گر در بن ملک بری بی بهشی
در زر دست و بود خاتم را ببرد
مگر خود را گر تو انگار آوری
بود لقمان بش خواهد و شتن
بیدار شد او خلامان را بیاغ
آن خلامان بیوه ای جمع را
چون تفحص کرد لقمان از سبب
استخوان کن جمله مازا ای گرگ
اگنان بنگر تو بر گرد ار را
بیدارزان بیرا فرشتان در گشتا
چونکه لقمان از درآمد تی زنان
یوم تبلی السرائر گفتا
نا رزان آمد خدا بی از زبان
ریش بیدا دارو بی بیدا دبین
بس تو بر جفتی گر بنجوای رود
در ری خوابی از بن حرف
این سخن بیان نوارد در خبر
عیب مطلوب حق آمد جمله گاه
حق می خواهد گر نومیدان رود
خواهد آن رحمت بیابد بر جمه
این دعا د خوف در بنده بود
برلب جو آبرد طفی یک فتی

آنچه اندر گفت نا بد بیشتر
خاتم از دست تو نشستاند دگر
بادشاهی فوت شد نگذشت دگر
مقدم کردن غلامان و طواجه تاشان مر لقمان را که آن
بیوه های تر رانده را که آورده بیم او خورده است
تا که بیوه آرد بش بیز و اغ
بود لقمان در غلامان چون مقبل
خواجه را گفتند لقمان خورد آن
گفت لقمان سیدا بش خدا
بعد ازان مارا بصحرای گلان
گشت ساقی خواجه از آب جمیم
قی دراشاند ایشان را دهان
حکمت لقمان جوداند این نبود
آن دل خون سگ دار احمد حنبل
الحبیثات للخبیثین حکم است
نور خواهی مستعد نور شو
ناطقه چون واضح آمد عیب را
گفت مران در گش فلان مستور
هم بامیدی مشرف میشوند
حق همی خواهد که هر بیرا بسر
چون امیدی پرده پرده گوش جا
گر دیت این از خود و دست

بر پری و دیو زن آنجا مترسی
دو جهان محکوم تو خوش خسپ تو
برشا محتوم تا تو ام الستی
از تو زاده آینه کی جان بری
در میان بند گانش خوار بن
پر معانی تیره صورت چون طلیل
خواجه بر لقمان ترش کن دگران
بنده خاین نباشد مر نضا
تو سواره ماپیاده بید دان
مر غلامان را بزد و خورد نان آزرم
آب بی آورد زیشان سوها
پس چه باشد ملک رب الوجود
جمله الاستار حما قطعت
نرم گفتم و نی پندرشت بند
زشت را هم راشت عیب است
در دو خوابی خویش من دور رو
سر کشی از دوست الحمد و ضد
می درآید پرده های غیب را
هر کسی از پندار خود مسدود
چند روزی در کمالش میدهند
بار جا و خوف بیشه دهد
عیب باشد گر دری بر جا

در نسخه خطی بیک فتی

اندرین اندیشه بسیود او دلی — تا سلیمان کشت شاه مستقل — دیو رفت از ملک تخت او گرفت — تیغ بگشش خون آن سلطان گرفت

گرد در انگشت او انگشتری — جمع آمد لشکر دیو و پری — در میانشان آنکه بد صاحب خیال

خون در انگشتش بدید انگشتری — رفت اندیشه و کاهش گیرای — این تحیر از پی نادیده است

شد خیال غایب اندر سبب رفت — وهم آنگه ماند کان چه گشت و چیست — هم زبین تا رپی یابد دست

بوسنون بالغیب چی یابد را — جونکه حاضر شد خیال او رفت — گر سمای نور پی یابد دست

تا درون ظلمت تحری کشته مرد — زان بستم رو دزون غافل مرا — جون بگویم مل تری نیناظهور

تا کرا بس سلطان و علای همتی — هر کسی رو جانبی پی آورد — جون بگویم مال تری آورد ظهور

گوگرچه شاه کوه پیش او — بنده بنده خود آید بندگی — سخته راه دور آورد در کار ما

پاس دار و قلعه را از دشمنان — تا کرد رفیت بود او را شوم — دور از سلطان و ساه سلطنت

پیش شه او به بود از دو کران — قلعه دادی گرگ را در ملکت — ضبط بیف آید در رستیاد جوش

طاقت ایمان کنون کم گردشد — قلعه نبود شد بال بیکران — مجو حاضر او نگهدارد دغا

ای بیادر دست و دار از کفن — غایب از شه در کنار تخت ها — بس بیفتد خم زره حفظ کار

تن بگویم جون قرین شد در میان — گر نگهدست حافظ نبود جان شان — به که اندر حاضری باران صدار

جون گواهی داد حق کر خود ملک — بعد مرگ اندر میان مردم شد — پس بمان بر بند لب خاموشش

جون خفاشی کو تف خورشید را — خود خدا پیدا کند علم لدن — ای بشی اعلم الشاهد آله

کین حیا ما را زنا پای نهیم — جون خلیفه بر ضعیفان تاختم — وهم او نوباب روزه بیکران

زانجه نور شاه دریا شاع — بر سراب هر ملک آن شاع — مجو برهای عقول انسان

پس ترین هر پیشه در یک ره دهد — آن ملک باشد که ماند پش بود — قسم امش جونکه خورد ابر بهار

گفت پیغمبر علیه السلام مرزیدر اگر این سه را — کاشش تر از زبن مکو و متابعت مکه دار

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم — ره روان را شمع و مشعل دار قوم

هر کسی را گر هدی بخشم ورود — کو کرفتی زان بسی چرخ کبود

کاستاره جهتی ای دلیل — ای هدی بر نور خورشید اوفتاد — من بشم تو دم دلی تو جبی دلی

جون شما تاریک بودم از نخاد — وحی خورشیدم جنس خاک شد — نور دارم نیز ظلمات نفوس

زان جنسیتم تا تو پی آوری — کو نه مرد آفتاب انوری — تا سوی من رنج جگرده ما تنم

جون زحمت دارد بیدی یاران — سر کو با کهدار و بیخور ا بکین — تخت دل معمور شد پاک از هوا

حکم رسول بعد از بن چو واسطه — حق کند جون یافت دل این رابطه — این سخن پایان ندارد زید کو

زید را کنون پایان کو کرکت — ارشش اشعار جون در شهر بایام امیر المومنین عمر رضی الله عنه

تو کو کر باشی زید هم خورد استخوان — مجو اختر کز بر خورشید تافت — نار نقشی پای نرفت

شد جو حس ظلمت بابان ما — محو نور دانش سلطان ما — حشار عقلها شان در دون

جون شب آمد باز وقت باز شد — انجم جهان شده در کار شد — بهتر از داد هر حق جو شما

پای کو بان دست افشان در شا — نار زان نار بنا آجیتنا — آن جلود و آن عظام رمیم

حلقه آمد از عدم سوی وجود — در قیامت هم بگوید دهم کنون — سر چه پی پی سی کنی نادیده

در عدم افسرده بود ی خوش — کو مرا کر بر کند از جای خویش — می نزیبی صنع ربانیت را

تا کشیدت اندرین ایوان حال — آن عدم اورا مهاره بنده است — کز کشید او موی چشانیت را

دیو میساز و جهان کا لیو است — زهره نی تا دفع کو بد یا جواب — کار کن دیو سلیمان زنده است

در ره دستان مناصب منبر — هم ز نست که جانی بکنی — هر عدم را نیز لرزان جان کنند

جهت جان کندن سوی آخر زمان — هر چه جز عشق خدای فانی است — مرعدم را نیز لرزان جان کنند

جهد کن تا صد کمان کر دد نزو — خلق را دود دیده در خاک دهان — صد کمان داز مده در آب حیات

جهد کن تا صد کمان کر دد نزو — لست در آب حیاتی تا زدن — صد کمان داز مده در آب حیات

در شب بد رنگ بس نکی بود — شب بود در رنگ بس نکی بود — مش کن آن تقل ظلمت سوز را

خواب مرده لقمه مرده یار شد — آب حیوان جهت تاریکی بود — باچنین صد تخم ظلمت کاشتن

نار خصم اب دوز تدان او ست — مدتی نفس کی توان برداشتن — ناریان خصم وجود خاکیند

بعد ازان این نار در رستهوست — خواجه خفت و روز شب بیکار شد — تو نیندانی که خصمانت کیند

نار شهوت بی نیاز اند ب است — همچنین کی آب خصم جان و است — خصم فرزندان آب است و مدد

چون کریزم بار کیری نار مرد — آب آتش را کشد زیرا کاو — نار شهوت تا بدوزخ میبرد

نار شهوت بی برا مدن کم شد — کاندرو اصل کناه و زشت — نار شهوت را جاره نور دان

چون شهوت نار را نور خدا — نار پرور دی با آبی بفسرد — نار شهوت را بدوزخ میبرد

چون کریزم بار کیری نار مرد — نز اکه تقوی آب سوی نار برد — نار کم افتی و نار الکا فرش

نار پاکان را مدار از خود زیان — کی زخاشاک می شود دریا نشان — کو نه کلکونه از تقوی العلوب

ای بسا کز نار خود زیان کرد — هر که تریاکی خدائی را بخورد — کر خورد زهری کلوبش کو بدرد

وقف بر مکتبه

گر طبیبت گوید ای بیمار رنجور زار — از زر و سیم خویش را پیش دار
آب چشم خویش را زان شد زبون — کز خورش خوردن شکر افزون شود
گوید پیش او دل حکیم بیهمان — گر غذایی کرده‌ای جوین نان
زین دو اندیشش خانه‌ات ویران شود — بیش کم باشد بیمارت بهتر شود
مار صحت چون زیاده دارد و جود — یای زمان تن بادا بود صد کوه سود
آتشی اش در عهد عمر — عجوه چوب خشک بخورد او را حجر
نیم شهر از شعله‌ها آتش گرفت — آب می‌رسید از ان و نگرفت
آتش از استیزه ما زو نشد خاموش — شعله از آتش نخیزد تا نباشد هیزمش
گفت آن آتش نه از آیات خداست — ما همی دانیم ما را این سزاست
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم — ما همی دانیم ما را این سزاست
بهر خفته در بپوشی بهر ناز — ما همی دانیم ما را این سزاست
اهل دین را باز دان از اهل کین — ما همی دانیم ما را این سزاست
از علی آموز اخلاص عمل — ما همی دانیم ما را این سزاست
در غزا بر پهلوان پا منه دست — ما همی دانیم ما را این سزاست

حکایت اندر آنکه عمر رضی الله عنه آتش را بفرمود

او خدو انداخت بر روی علی — آن خدو زد بر رخ گردی ماه
در زمان انداخت شمشیر آن علی — سجده آرد پیش آن درگاه
گفت بر من تیغ تیز افراشتی — گرد او اندر غزا بیش کاهلی
آنچه دیدی بر برادر کردن نگان — آن چه دیدی بهتر از نیکوکاران
آن چه دیدی بر برادر چشت — نا جوانان برق نمود و بار جست
در مروت ابر موسی چیره — آن چه دیدی کز جوانان کم نشد
ابر موسی پر رحمت بر گشود — گه به از جان بود بخشیدن جان
نا جهل سالی آن وظیفه جان عطا — کاندر آوردی خوان نانی پیش تو
امت احمد کز مستند اکرام — از برای پخته شیران خدا
پخته شیران را پیان رحمت اند — از برای پخته خوان کرم
گم نشد یک گرده زان اهل جا — تا قیامت مستانی این طعام
چون نیابت صد زیان کاشش شد — بطعم ریستی کفایت ایشش شد

اندر آنکه عمر رضی الله عنه آتش را بفرمود

گر خواهش کونی از جهل انی ستم — پس چرا تو بخوری ای پرشرم
خورگسند در بخور را رار بخورتر — وانکه مهورست خود مشورتر
در تو غفلت چیفزود و هیچ نار — چیز کمی ماند هیزم را تو بار
قالب تو ماده از و بچان شود — تا رصحت در تن او فزاید حضور

اندر آنکه عمر رضی الله عنه با یاران در شهر بانام عمر رضی الله عنه

در فتاد اندر بنا و خانها — تا زند اندر پر مرغ و لانها
سنگهای آب در سر کی نهند — بر سر آتش کسان هیزم نهند
خلق آمد جانب عمر شتاب — کآتش مایی نیفروزد از آب
آب سر کرد چیت آن کس نشنید — بگل نگمارید اگر آن شنید
گفت یاران در رسم جاد ایم — دست از هر خدمتی بگشاد ایم
نه از برای تنویی در خویش نماز — تیغ را در دست هر ره زن مساز
هشت حق بگزید با او آشین — شیر حق را دان مظفر از دل
هر کسی بر قوم خود دانیار کرد — گاه فرزند ارد که او خود کار کرد

خدو انداختن خصم در روی امیرالمؤمنین علی علیه السلام و انداختن امیر شمشیر از دست

روز شیری بر آورد و شتاب — زود شمشیری بر آورد و شتاب
روز مان انداخت بر روی علی — آن خدو زد بر رخ گردی ماه
گرد او اندر غزا بیش کاهلی — گشت حیران آفتاب از زین علی
از چه افکندی مرا افکندی — از چه ما نکشتی تا نشد یای بکن
آن چه دیدی بهتر از نیکوکاران — تا نشد یای نخست او را کن
آن چه دیدی کز جوانان کم نشد — تا جان برق نمود و بار جست
گه به از جان بود بخشیدن جان — در مروت خود که را دیدستی
کآمد آوردی خوان نانی پیش تو — ابر پاکه دم دهد کاو را بجست
از برای پخته شیران خدا — پخته شیر ش نان دهد رحمت عطا
پخته شیران را پیان رحمت اند — از چشش انداخت در حال علم
گم نشد یک گرده زان اهل جا — گشت نادم توبه و عذر آورد
تا قیامت مستانی این طعام — جون نیابت صد زیان کاشش شد
بطعم ریستی کفایت ایشش شد

سوال کردن آن کافر از امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه چون بر من مظفر شدی پاشمشیر از دست چون انداختی

چون نیابت یا امیر المؤمنین — گر بزدیا امیر المؤمنین
هفت اختر هر صنی را آمدی — تا بجنبد جان من را در دمی
انجمن در جنبش آید زان صفات — ای آسیش از زمان کرد و همین
از کدامین ره تعلق یافت او — کاشای آسیش جان همی کند شناسا
وان رسی کز سنگ شد نوشدارو — از ذکر انجم بگردشی نیاید
وان رسی که گنجه سازد سیمرا — در رحم با آفتاب خوب رو
وان رسی که کردل و دهکانیرا — آن رسی کز رحم سازد لعل را
وان رسی که گنجه سازد سیمرا — ارزه نهان کرد در احشای مادر
وان رسی که کردل و دهکانیرا — آن رسی که رسم سازد لعل را
وان رسی که گنجه سازد سیمرا — باز کوای بازیرا زر بخت

تا در آید در کلوخ جون شنید — زانکه نادیست داد او عطا
عقل کل بخوست و عقل جزو پوست — نوشش را ویل کن نه انجیر را
شحنه را کو از انچه دیده — تیغ خلعت جان مار اچاک کرد
زانکه پای شیر کردن کار او — صانع پای آفت پر پای جارحه
کو خبر نبود ز جشم و گوش را — باز کوای باز داد شش خوش نگار
جشمهای حاضران بر دوخت — آن کی ماهی همی بیند دمان
این کرش شد یک بر ضع جشم — جشم هر سه باز کوش هر سه تن
بر تو نقش گرگ بر من پوستست — عالم از جمله نهاد است تو زان
ای پس سوالقص الفضا — با تو دا کو انچه خلعت یافتست
سیف نی نور جون پای زنان — تیغ اگر در کف نیامد تو مکن
بانگ غالب شود بر بانگ غول — ماه نیکختین جو باشد رهنما
جون نو پای آن هدیه علم را — باز باشای پای بر جو پای با
بازگاه ما کجا و ما کجا — هر هوا و روزه خود مظهریست
در درون هر کز نجد آهن گران — جون گشاده شد دری حیران شود
سوی هر دیران زان پس بی درنگ — تا زدر و پیشی نیا پی تو کسه
تا به بینی نادیدت از غیب نو — از نهر ستی و لدت یا علی
تا بجنبد جان من از جان جنین — ای آسیش از زمان کرد و همین
ایچنین تا آسیش هر ساعت — از ذکر انجم بگردشی نیاید
اث سبب فتح را بس را هست — آن رسی که گردل و دهکانیرا
وان رسی که گنجه سازد سیمرا — باز کوای بازیرا زر بخت

ویلن

باز گوای باز مفاکیره شاه ... ای سیاه بختن کوری باسیاه ... هست دعوی کی و صد هزار
در محل قربان رحمت رسید ... باز گوای بنده بازت سازگار
گفت من تیغ از پی حق میزنم ... از دو عالم رادوست دادان گفت
بنده اعظم نه مامور منم

جواب گفتن امیرالمومنین علیه السلام کریب ابن مکتوم را
شمشیر از دست جو بوده است دران حالت

شیر حقم نیستم شیر هوا ... فعل من بر دین من باشد گوا ... مارمیت اذ رمیت خواند
رخت خود را من نپردازم هوا ... غیر حق را من علم بر نگاشتم ... سایه ام من گرد نعل دلدام
من چو تیغم دان که در دست خدا ... زنده کردانم بر کشته در جهاد ... حق شود شد کو بمرتبع مرا
من چو تیغم پرکشای و صال ... بادراز جانی برد تیغ مرا
گر نیم کوهم ز حلم و صبر فرد ... گوه را کی در رباید تند باد
باد خشم داد شهوت باز برد ... برد اور اکو بود اهل فساد
جز بیاد انجنبد سیل من ... نیست فرخشان احد سر خیل من
تیغ حلم کردن خشم زدست ... خشم حق بر من چو حرب سخت
چون در آمد ملتی اندر عنا ... تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا کی امطاته آید جود من ... تا احبت سد آید نام من
وانچه نه میکنم تعلیمت ... بخل من سد عطاله دو بس
گر همی پرم همی نیم ملک ... نیست تخییل دکان جو بدست
پیش ازین با خلق کفتن بودی ... در همی کردم همی نیم هزار
از غرض حرم کوای حر شنو ... بحر را کفتی فزاید جو همی
گر نه ادان بنده بایستند کو ... کو کوا بنده کان نه از دو جو
کین یک لفظی شود از خواجه حر ... در شریعت مر کوای بنده را
در جهی افتاد کز او مورث ... بر شنیدم تیغ ایشان را کجا
کز نه صد تا صد نیاید بدید ... وان زید شیرین و بیرد سخت
صد هزاران سر بریدان دان ... وان کنه است چیره خواهرت
بیکند از بیخ و ریشه خویش ... خود چکد چه بود که خار اخون شود
خون شود در رو دی که خون بود ... خون کوای بنده کان مقبول
گشت ارسلان ک شاه در غزا ... زانکه بود از کون او حر آن حر
اندر آ کار آزاد کرد نفس حق ... زانکه حرمت داشت بر خشم من

کشتن پیغمبر علیه الصلوة والسلام گوسفند رکابدار امیرالمومنین علی علیه السلام کرگشتن علی بردست خونخواه بود خبرست کردم

رسته از کوز خار ستان او ... خون کی سکفت سر ستان او ... تو مکی بودی علی را جون کشم
سعیت کردی یا ز امر مصطفی ... آسمان بمود ه در سما قی ... تو منی و من توام ای مخشم
نی کناه و فرمو ده رسول ... بس خجسته سعیت کان کرد ... نی ز فاری بر د مار او ان درد
کر نبودی سحر شان آن محود ... کی کشیدی شان بنو خون نمود ... میکشید و کشت دولت شان
نا امیدی را مده اکردن زدست ... جون کنه ماند ی فلت امید ... سعیت طلعت مدانی تم قصاص
زین شود مرحوم شیطان رجیم ... فر چشد از نظر فکر ده تیم ... طاعتی اش میکند رغم و شت
جون به بندکان کر شد طاعتی ... کرده او را نا مبارک ساعتی ... جون مبدل میکند او سیات
مر خدا کر اجتنبی باید هیم ... پیش پای جهد چیکنان شرم ... او بکوشد تا کنا هی پر دد
من چنان رندم کر بر خوان کرم ... بس دلاکر راجو خشم بر دمان ... ز ان کنا ه را کجا ی اور د
کفت پیغمبر کو شش جاکرم ... من همیکوم جو رک زن زشت ... نف زدی و تخمه نهم زاد ی مرا
کرد اکر آن رسول از وی ات ... تا نیاید از من ان منکر خطا ... کنجا و ملکها ی جاود ان مرا
او همیکوید بکش چشم مرا ... مر ز اکن از برای حق ز دم ... نوش لطف من نیابد در خشش
او همی افتد بچشم کای کرم ... تا نه آید بر من این انجام به ... کو بود روزی ز کردن ان نم
من همیکوم بر د جهت العلم ... ز ان قلم بر سه نکون کرد ه ام ... که هلاکم جانت بر د از دست
آت حق تو ناطل دست حق ... جون ز نم بر ذات حق تلقین حق ... با تفاضا می جون توانم جیله جست
کر کند بر فعل خود ا د افتراض ... ز افتراض خود بر یابند ر یاض ... نا نشوزد جان من کی جان خود
اندر ین شهر حوادث میر اوست ... اعتراض اور ا سد بر فعل خود ... ز انکه این را من بینم از تو
مر ز شیخ آیة آمد منسخا ... در ممالک مالک ته پر اوست ... کفت هم از حق و آن شر هست
شب کند منسوخ شغل روز را ... نادرت خیر ا د رجب سیدان ها ... ز انکه از قدرت در لطف ا واحد
نی دران ظلمت خورد ها زه شد ... جون جاد ی بین خرد از نور ها ... آن سکسته رایکو کسند
کز دهند ها صد تا آید بدید ... کر چه ظلمت آمد آن نور م پدید ... آو کیا بر د و عوض آ ورد و
صد هزاران سر بریدان دان ... سکنه اسرا یه آ و از ه شد ... نی ز دون ظلمت آب حیات
بیکند از بیخ و ریشه خویش ... در سو بد ار دشمنا نی آ زمد ... تا جاد ی سوخت ز ان آتش ز رد
نا ز مان با بد سر ا مل جان ... جنگ پیغمبر ا د صلح شد ... صلح این آخو ز مان ز ان جنگ
تا جها نخل فا تا د ه بر ... با جنان آن می بر د شاخ مضر ... تا جها نخل فا تا د ه بر
نا ر جها ز ور د و جا د ی چه جست ... ایکه د مان ما و ز ایشان بکشت ... نا ر جها ز ور د و جا د ی چه جست

بس نیاید تا نیاید در دهن نقصانات
مرمنی را از حیات آید زیان
خون بریزد تا بریزد خون شده خونخوار

خلق حیوان چون بریده شد بحل
خلق انسان رست و آزاد شد بفضل
تازه دارد چون نیاز آرد بدین

خلق ثالث زاید و بیمار او
شربت حق باشد و انوار او
خلق بریده خورد شربت دل

بس کن ای دندان حرص کور بان
تا بکی باشد حیات جان بنان
کاسب دون بری نانی نان رسد

گر نداری صبر از نان چون نان
زان مداری میوه مانند بید
گر نمی رسد بر درازی بدین

گر جه نان خشک آرد روزه ترا
گیما را گیر و زکردان فو بس
خود گرا زهره بدری تا از خجل

انکه داند دخت دارد در رحم
در شکسته بندیم و بر تر آ
هر کرا آن حکم بر سیاه آید

بس شکستن حق او باشد کرا
جون نکسته بند آید درست
چشم آدم بر بیسی کو بیفت

گر کمی رسد بر درازی بدن
هر جه را بنود خت مکور تر خرد
خویش بنی کرد و آید خود کرن

خود گرا زهره بدری تا از خجل
گر تو آزا بشکنی کو بد پیا
بوستین را باز کونه کر کند

هر کرا آن حکم بر سیاه آید
هر شکسته کشته زاد اند رحم
گفت آدم توبه کردم من نظر

چشم آدم بر بیسی کو بیفت
صد هزاران سر برآرد در زمن
تاج قطب هدیت باکرم

خویش بنی کرد و آید خود کرن
بر سیه حکم حق سنی زند
دست باجوی ای مارا بخود

بوستین را باز کونه کر کند
زانکه داند هر کرا جنبش کشود
زانکه جان جون در اصل جان شود

گفت آدم توبه کردم من نظر
روز تر سم روز طعنه کرن جوان
گرز طعنه بیزان بر بنده کان

تاج قطب هدیت باکرم
پیش دام حکم عجز خود جوان
در ترحم و دشن را کوی محض

دست باجوی ای مارا بخود
از حقارت دیز بانگ بشنو
که تو پاکی از خطر در بستی

زانکه جان جون در اصل جان شود
تو ندانی اسرار خفی
می بسوزد هر خوان مرتاع را

گرز طعنه بیزان بر بنده کان
صد هزاران سر برآرد در زمن
در ترحم و دشن را کوی محض

که تو پاکی از خطر در بستی
بانگ برزد بر کار بیس لعین
گوه را از نخ و از بن بر کند

می بسوزد هر خوان مرتاع را
گوه را از نخ و از بن بر کند
ایمن کستاخ نه دیشم کرد

خنده زد بر کار بیس لعین
ایمن کستاخ نه دیشم کرد
لافتی آ با العلوم والفنی

بانگ برزد بر کار بیس لعین
پرده صد آدم آمد بر درد
دابر مار از خوان صفا

گوه را از نخ و از بن بر کند
یا فیات المستغیثین اغثنا
جسم ما مرجان ما را جا بکن

پرده صد آدم آمد بر درد
لافتی آ با العلوم والفنی
در بر د جان من خطرهای عظیم

ایمن کستاخ نه دیشم کرد
دابر مار از خوان صفا
جون تو ندی راه جان فو در بکر

یا فیات المستغیثین اغثنا
رفت ما هم رفت ما را راه زن
مر تو آن میر سدای کران

لافتی آ با العلوم والفنی
جسم ما مرجان ما را جا بکن
در تو خان و بکر او کوی محض

دابر مار از خوان صفا
در بر د جان من خطرهای عظیم
آن منست با کمال فو را ست

رفت ما هم رفت ما را راه زن
برده باشد پایه او بر هم
تنگ اکمال فنا ما مر ترا ست

جسم ما مرجان ما را جا بکن
جون تو ندی راه جان فو در بکر
زانکه جون بر در بداند دانه دون

در بر د جان من خطرهای عظیم
جان کرمیتو زنده باشد بر دکر
بانگ کردیا نه کل میبل را

برده باشد پایه او بر هم
در تو قدیسه در اکوی فنا
بار دیکر خورد و خ بت آواز شنو

جون تو ندی راه جان فو در بکر
در تو تا ماه میسر اکوی فنا
بار دیکر خورد و خ بت آواز شنو

جان کرمیتو زنده باشد بر دکر
در تو خان و بکر او کوی محض
بار دیکر خورد و خ بت آواز شنو

در تو قدیسه در اکوی فنا
نیستان را سوجد بنشستی
بار دیکر خورد و خ بت آواز شنو

در تو خان و بکر او کوی محض
زانکه جون بر در بداند دانه دون
بار دیکر خورد و خ بت آواز شنو

نیستان را سوجد بنشستی
کای بسوزید به بر دن تا زه شنو
بار دیکر خورد و خ بت آواز شنو

زانکه جون بر در بداند دانه دون
بار دیکر خورد و خ بت آواز شنو

کای بسوزید به بر دن تا زه شنو
بار دیکر خورد و خ بت آواز شنو

بار دیکر خورد و خ بت آواز شنو

بار دیکر خورد و خ بت آواز شنو

خرز تون و جز کرتا ق نیستم
تا جو صنو بیم و صاحب نیستم
کو خریدی جان ما را از خدا
بیعصا و بیعصا کش کو بحث
هم کو بسی کشت ایم زرد بش
روز و شب بر دی نوا را بخ خویش
مرک من ار بحث بیک از ات
فاهر بش بر مرک و یا طن زندکی
نفی لا تعقو ا باید کم جوات
نفی دکر در بیش خود نفی آید
آن نی قتلی حیاتی دا تا
کم اقل انا الیه راجعون
سوی وحدت آید از تون دو تا
تا زه جسم آدم و وقت ترش
فنجو اند ر کف نقصد تو رود
خواجه ا ره حرم نه ملک تنم
مرک من شد زهر مر کستان من
تا امیر انوا نماید را جسکم
نا د هر نخل خلافت را ثمر
کی بود در رجت دنیا شهم
پر شده آفاق هر عرف ان لا
کو دو رو هم ره نیابد آل حق
ست بیا فیم و ستی با ی

چونکه مخزنهای افلاک عقول — چون حبشی آمد بر چشم رسول — پس چه باشد نکته وشاهد دران
آن گمان بردی همیرد ترک تست — کو حبایش از جبل او حرص خود بست — از گمینه زره چون سازی نجات
بگسل این بیشه که بود زرد را — بشناسی کرد راه مرد را — کرد فارس کرد سر افراشته
گرد دیده بیش و گفتار این طبین — چون زیاده بر سر این بیش بین — تا تو پنی پنی عزیزان را شناس
گرته فرزند بیسی ای غبی — بیش تیر اشان آن سگ چون رسید — من نیم سگ شیر حقم حق پرست
بشر دنیا چون بداشکاری ورک — شیر سوی چون بدآزادی درک — چونکه اندر ترک چند صد وجود
شد هوای ترک طوق صادقان — کر چو دارد زاید این دام تنی قان — در بنی فرمود کای قوم سعود
همچنان که آذری سود بت — ارزی ترک بردن آن نهست — ای جهودان تبر نامد مر کسان
یک جهودی یا بقدر ذره هم — چون محمد این علم را بر فراشت — بگذارید این تماز زبان
پس سودان مایل بر زید خراج — کو سخن را سوا قرا را ی سراج — این سخن رانیت یا بانی بدید

گفتن امیرالمومنین علی علیه الصلوة والسلم با قرین خود که خفته و اندا خفتی از روی من تا من چنین شبیه و اخلاص عمل نماند مانع کشتن تو آن شد

آن تنی کرده من نیستی — نقش حق را هم بابر حق شکن
در دل او تا که زناری بود — گفت من نخم جفای کاشتم
بل زبانه هر تراز و بوده — تو تبار و اصل خویشم بوده
کو جراحت را شناسد زاندرون — من غلام موج آنم دریای خون
مر ترا دیدم پسر افراز من — قرب بیجه کز تو خویش قوم آید
واخرید از تیغ خندین خلق را — تیغ حلم از تیغ آهن تیز تر
ای دریغا لقمه و خورده شد — گندمی خورشید آدم را کسوف
ماه او چون میشود پر دین سبل — نان چه معنی بود خورش سود و
زان خورش صوفی از دیگ — نان چو معنی بود بود آنگاه زشت
کآنچنان در در پک

تو بدان عادت گرا در پیش ازین — خورده بودی ای وجود دانه بین — بعد ازان کاین کاسخت معنی تراشی
خاک گشتی آخر ای خاک دگر — زان یکی ماکنون بپر پیله گاشت — بر مکان بودی مخوری این خشک را
نا خدایش باز صاف و خوش کند — او گره تر پیش گردهم خاش کند — سخت خاکستر آنودی آید بخش
صبر آرد آرزو را نی شتاب — صبر کن والله اعلم بالصواب — او گره تر پیش گردهم خاش کند
تم المثنوی الهادی الی صراط بجون الله وحسن توفیقه
وصلی الله علی سیدنا محمد وآله واصحابه
اجمعین آمین یا رب
العالمین

جلد اول تمام شد

انکه بره کرد

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین الوباسه

بیان بعضی از نکت تا غیر این مجلد دوم که اگر جمله حکمت الهی بنده را معلوم شود در فواید آن کار بنده از آن کار زده ماند و حکمت پی پایان حق متأدراک او را ویران کند و بدان کار پیر دار از پس حق تعالی شمه از آن حکمت پی پایان مهار بینی او سازد و او را بدان کار کشد که اگر او را از آن فایده هیچ خبر نکند هیچ نخبنید زیرا چیانند ه از بهر نانی آدمیانست که از بهر آن مصلحت کنیم و اگر حکمت آن بر وفور یزدهم نتواند خبنیدن چنانکه اگر پنی شتر مهار نبود هم زود و اگر مهار سخت بزرگ بود هم زود خبید و ان آلا عند ناخزانه و ما ننزله الا بقدر معلوم خاک پی آب گلوخ نشود و جون آب بسیار بود هم گلوخ د و السما رفعها و وضع المیزان ابزان او هر چیزرا نه پی حساب و پی میزان الاکب نی را که از عالم خلق مبدل شده اند و بر رزق من یشا آ بغیر حساب شده اند ومن لم یذق لم یدر پرسیدی که عاشقی چیست گفتم که جو من شوی بدانی عشق محبت چه حاجت بآن است گفته اند که صفت محقق نسبت او به بنده محال است بخبهم تا تو بخبوی که کیست

ناخوش

مدتی این مثنوی تاخیر شد	مهلتی بایست تا خون شیر شد	تا نزاید کف تو فرزند نو	خون نگردد در شیر ان خوش مشو
جون ضیاء الحق حسام الدین نمان	باز گرداند ز اوج آسمان	جون بمعراج حقایق اندر فت بود	پی بیارایش نمی‌آید فرود
جون زدریا سوی ساحل آبرفت	چنگ شو مثنوی بیارا رفت	مثنوی کو ز تیل او روح بود	بارگشتن رو در استفتح بود
مطلع این تاریخ سودا بود	سال آمد شصد و شصت و دو بود	بلبلی زین بوستان پرواز کرد	بهر صید این معانی باز گشت
ساحه شه مسکن این بازباد	تا ابد بر خلق این دروازباد	آفت این دزد هوا و نهوشت	در نه اینجا شربت مردار است
این دهان بربند تا بینی جهان	جشم بند آنجان خلق دو جهان	ای دهان تو ز بانه دوزخی	وی جهان تو بر مثال برزخی
تو ز باقی پهلوی دنیای دون	شیر صافی پهلوی جو های خون	جون ز در کاهی زنی بر اضطراط	شیر تو خون میشود از اسقاط

سال الهجرت

ناجیه بر خوی
ناجیه نکلک

الموحی خزانات الموحی

زیر طاف
باشه خواب کیف

یار طب

دال بکلمة الالف لجزره الالم
۱۱۱۱ ه آخر افتاده است
از آخر کم در کوزه طلب

بلخ

عمر با بایت نام پاک شد — تا این فکر فن اطلاک شد — خود کر فنی فن اصطلاب راست
گفت اگر من ستم اسرار خوان — هم تو بر خوان نام را بر آستخوان — میل این بابه در من بیکار چیست
جون فرخود نیست این پندار را — جون فرم جان هشتاد این مردار را — مرده پکانه را چه بید رفو
گفت فنی او بهار اگر اد بهاست — خار روینده جزای کشت اوست — آن وفان اورا بگورستان نشان
گر کلی کسیه دیگ خار شود — آنکه تخم خار کارد در جهان — گیمیای زهر مار شود
صوفی بکشت در دور افق — در سوی یاری رود ماری شود — بر خلاف کیمیای متقی تو

اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار داشت بهیمه و احوال گفتن خادم

یک بهیمه داشت در اصوحبت — ناشبی در خانقاهی شد فتید
پس اتف گشت یاران حبش — او بصد رصفه بایان نشست — یاران
زاد در اشمند آثار قلم — دفتر صوفی سواد خوشتر است — جزو دل اسپید مجون برفت
چند کاهش کام آهو از دور است — زاد صوفی چیست آموزانفوا — کام آهو دید بر آثار شد
رفتن یک نقطه پای بر بوی ما نف — بعطاران خود ناف آهو بر است — لاجرم زان کام در دکای شد
با تو دیوار ست با بالشان در است — بیشتر از صد هنر یکی کام دهوا — بهر عارف نفحت الوان است
بهر اش بند کن عالم بنود — با تو سنگ و با هوزان کی خوش است — پر اندر خشت پند کو حش ان
بیشتر از نفس جان بدانه اند — بیش از زن تن عمر با کداست — بیشتر از گشت بر بد اشد
مشورت بیرفت در ایجاد خلق — جان شان در زحمت خدمت تا بخلق

حکایت مشورت کردن خدای تعالی با زشتکان در ایجاد خلق

جون ملایک بیش آن شدند — بر ملایک خفیه تنگ میزدم — مطلع بر نقش هر کار شدند
بیشتر ظالمان کیوان دیده اند — بیشتر از دانایان دیده اند — پیل باغ و دل پر از فکرت شدند
آن جنان نسبت بایشان فکرت است — در نه خود نسبت بکار نیاده است — فکرت از ماضی و مستقبل بود
روح از انگوری زاد دیده است — بیشتر از خلقت انگور ها — دیده جون با کیف هر یک شد
دو دل انگوری زاد دیده ها اند — در خمای محض شی زاد دیده اند — در تموز گرم می بینند ی
جون از ایشان نیز مجتمع بنی نوع بار — هم کمی باشند و هم بیشند هزار — آسمان دود در ایشان محو شد
مغرق شد آفتاب جانها — در درون و در زن ابد انها — بر مثال موجها اعداد شان

نفوذ قوه در روح حیوانی بود — نفس احد در روح انسانی بود — جو کمه حق ترش تلبیم نوره — مغفرت هر کز نکرد دو نور او
یکزمان نیکند ارایی همره ملال — تا بگویم وصف خالی زین مجال — در بیان ناید جمال خال او — هر دو عالم چیست مکس خال او
جو کمه من از خالی جو شش دم زنم — نطق سیخواهد که بشکافه تنم — جو مسوری اندرین خرمن جهم — تا فزودن از جو شش نریزم
جون کنم با کشاده دست راه — بسته شدن تقویر معنی حکایت سبب میل — تکرفی کن تا کشاید پرده آله
کی گذارد اکه در سنگ زند — صنع با ستاع ظاهر صورت حکایت — تا بگویم آنچه فرض تست
بو کف پیش آرد و سدی کند — هر کرا ذوق بصیرت جو هری ست — این زمان بشنو جو جان سنگ کر
خاطرش شد سوی صوفی متقی — اندران سودا فرو شد تا متقی — لازم آمد باز تفتن در مقال
صوفی آنصورت بپندارای فرند — جو طفلان تا کی از جوز و مویز — جسم باجوز و مویزست ای پسر
در تواند مرد کندن ای کرام حق — کفت اند مرتر از نه طبق — شیشه اکنون صورت افیون کرد
حلقه آنصوفیان بستند — از بهیمه یاد آورد آن زمان — کفت خادم را کو در آخر کرد — جو کمه کرد و جه و طرب آورد آسید
خوان پیاورد ند بهر میهمان — از قدیم این کار ها کار تست — راست کن تن بهیمه کاه و جو
کفت لاحول ایی جاه از دون تست — کفت ترکن آن جو شش یاران تست — کان خر بهرست و نه اسکس تست
کشت پالان کرده بهر پیش ش — زاری بیقل نه بر پشت ش — از من آموز ند این ترهات
کفت لاحول آقای حکمت کزار — جنس تو مهانم آمد صد هزار — هست مهمان جان و جو شش
کفت آبش ده ولیکن بی کرم — جامه راضی نرساند از تنش — کفت لاحول این سخن کاه بن
کفت چاپش ار بران سنگ خشک — در بود تر تر بیزی خاک خشک — بار سول اهل کفتن سخن
کفت بستان شاد باش خوکار — کفت لاحول ای پدر شادی مدار — کفت آنم کاه و جو آرام تست
رفت و از آخر کرد او بیع پر — خادم اس کفت و بیمار است تست — کرد و بیمانه از صوفی ریش خند
صوفی ارزه ماند بر دو ریش خند — کفت لاحول این مهمان ناخوانده از — پارها از پشت ما نش می ربود
کفت لاحول ان مهمان ناخوانده از — کز کجا ای می فتاد و کد کجا — رفته اند و جامه ها بسته اند
کونه کون بید به ناخوش ترانه — کفت چاره نیست باران اند — او جها باس کند بر کس این
باز نیکفت ای عجب آن خادم — باز نیکفت آدم با لطف وجود — کی بران ابلیس حوری کرد بود
هر دو اوت رهب باسند — در نه جنیت و فا تلقین کند — باز نیکفت آدم با لطف وجود — کی بران ابلیس حوری کرد بود

آدمی برماه و گردون راجه کرد
کرگ ناخود خاصیت بدرید
این حسد در حلق آخر دو شنست

بازسنگستان گمان بد طاقت
ببر برادر انجمن فلنی چراست
باز گفتی حرم سوا اللغن نیست
هر که مذهن خست کی ماند راست

صوفی اندر دو سنو سودان فرخان
کو چنین باد اجزای دشمنان
آن خر مسکین زبان خاک سنگ
گزشه پالان دریده پالنگ

گشته ازره بخلوت پیلف
کاه در جان کندن و که در رفت
خورد نانی کرد میکرد دای آله
خورد شبنی کر میکرد دای آله

تا زبان حال سنگ آن شاخ
رحمتی کو سوختم زین خام طمع
آنچه آنجا دید از زیخ و دغا
مرغ خاکی بیند اندر سیل آب

پس چه سنگست آن شاخ
آن خر چاره از حوض الغیث
دوزخ شد خادم چاه باد او
روز با لان حشر بر شستن تا

خرد فرو شد دود سر از خشم زد
گرد با خر آنچه دان سنگ میزد
خر جهنده گشت از تیزی شش
گو زبان تا خر کوه حال چوش

بازسنگستان گمان این رحمت
رود در افتون کرخت او هر زبان
هر زمش خلق بر بدید آشفت
جلد رنجور ش همی بدید آشفت

چو کم حصنی نرشت سد روان
وان دگر دو زیر گاش خست
وان دگر در چشم او بد بد نگ
دیو بسکفتی که شکر ان خر دلست

آن یکی کو شش همی بخشد بخت
دیو بسکفتی که شکر ان خر دلست
گفت آن خر کو بشب لاحول خورد
خر به بن شیوه نه اندازه کرد

باز سنگستان گمان این رحمت
بشنو ج بود در وزاندر بجو
آدمی خوارند عاقب بر دمان
از سلام علیکشان کم جو مان

جو که قوت خرب لاحول بود
گم نه پر از دو بر دم دمدم
هر که در و پا خورد پس دیو بود
خانه دیوست دلهای همه

هر که در و پا خورد پس دیو بود
روز عده دوست رد بنظیم بود
هم جوان خود در سد آمد در نبرد
عشوه های بار بد بنیوش جان

عشوه های بار بد بنیوش جان
دام چنان این رود تو بر زمین
آدم ابلیس را در مار بین
دم دهد کو چه ترا ای جان داد

دم دهد کو چه ترا ای جان داد
تا جو گندم نقصان کند از دو دست
وای او کز دشمنان افتون خشد
سر بنه بر پای تو نقاب دار

سر بنه بر پای تو نقاب دار
دم دهد تا خوشت ریزد زار زار
ترک عشوه ابلیسی دو شش کن
جمجو خادم دان مراعات خسان

جمجو خادم دان مراعات خسان
بیکسی بهتر ز مشوه نا کسان
کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو

کیست بیگانه تن خاکی تو
کز برای اوست غمناکی تو
تا تو تن را جوب پنیرش ندهی
گر میان مشک تن را جاده ای

گر میان مشک تن را جاده ای
روز مردن کند او پیدا شود
مشک را برتن مزن بر دل ممال
آن منافق مشکهای تن بنید

آن منافق مشکهای تن بنید
روح را در قعر گلخن میتنید
گنده تا از تخمدان ایمان او
ذکر یا او مجو سبزه مکشت

ذکر یا او مجو سبزه مکشت
بر سر مزبله بکلت دوستست
جای آن گل مطلع است و منظر
طیبات آمد بسوی طیبین

طیبات آمد بسوی طیبین
طیبترین الخبیثات تین
کین مدار آنه که از کس کم شمند
اصل کنه دوخت و کهن تو

اصل کنه دوخت و کهن تو
جزو آن کلت و خصم جان تو
تو جزو جستی ای نادار
عیش تو باشد ز جنت پایدار

باقتن پادشاه بازرا بخانه کم پیرزن

طواف زمین شیخ احمد خضرویه جهت عزیمان با امام حضرت علی تعالیه

پیش شیخ آمد که ای شیخ درست
تو چنین دان کز مرا استاد گشت
گر روم من پیش او درست نیست
او مرا بگشاد از عارت صد دری

وان خویان هم بانگ از جود
رو بشیخ آورده کین باری چه بود
مال ما خوردی بصفا ای پدر
از چه بود این ظلم دیگر بر دری

تا نماند دیگران آن کودک گرست
شیخ دیده بست و دردی در کشید
شیخ فارغ از جفا و از خلاف
در کشیده دردی چون مردان صاف

باز ال خوش تا اجل خوش شاد کام
فارغ از تشنیع گفت خاص و عام
از رشتی دنی فطنش چه کند
اگه جان در روی و فند و خشم او

اگه جان بوسه دهد بر چشم او
کی خورد غم از فلک دون خشم او
ارشتکان خو خواهان چه باک
درشب مهتاب بر اندود سگ

سگ دلیفه خود بجای آورد
مرد دلیفه خود بر خ می ستره
کار ک خود میکند او هر کسی
آب کم گذار د صفا بهر خسی

خس خسانه میرود بر روی آب
آب صافی میرود پای اوستاد
مصطفی پیشکاف نیم شب
ژاژ ناید از رکیزه بو لهب

آن مسیحا مرده زنده میکند
وان جهود از خشم سگ بگزیده اش
بانگ سگ هر گز رسد در گوش آن
خاصه ما ی کو بود خاص الله

چه زان

ئی خورد بر لب جو ما بحسب
هم شدی فوز نع کودک لک حسد
هست شیخ آن سخا را کردند
ناکسی ندهد بکودک سیخ خبز
نوت بران ارش شت نز
شد نماز دیگر آمد خادمی
گیب طبق بر کف زپس دعای

صاحب مالی دعا لی پیش بر
هدیه بفرستاد کز وی بد دریغ
جا رصد دینار بر گوشه طبق
تم دینار دگر اندر ورق

خادم آمد شیخ را اکرام کرد
وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق برداشت طبق بداد او
خلق دیدند آن کرامت را باز

آمد او اخلان از هدیه بشاشت زود
کای سر شیخان و شاهان ان تو
ای خدا او خود خداوندان تاز
ماند نستیم ما را معذور کن
این چه سر است این چه سلطانست نان
لاجرم فتد علیها اشکنم

ماجو کر آن باشیده بکجخاب
بس پراکنده ز هصا ما ی زنیم
ما کر کو بانه کو رانه
هر زه کو بان از وی تیش خود جواب

با جان جنبی کر بالا بشناست
ما زموسیی پند گیریم کو
نور جنبش آسمان را شکافت
گشت از انکار خضری ناپدید

شیخ نزمود آنچه گفتار و قال
کرده باهشت بقصب موسیی آسیا
از خجالت چشم موسیی بر گشا
من کمال کردم شما را و جلال

گفت آن دینار اگر جامه درست
سر این آن بود کز جوی خواست
لاجرم بنمود راه راستم
ای برادر فضل فضل خشم نیست

نیک مرد تو قف خود کودکست
تا نگرید مر کودک حلوا ورش
بحر رحمت در تحی آمد بجوش
زاهدی را کاکت باری در عمل

کام خود جو تو قف زاری کردنست
کر هی خواهی که آن ظلمت رسد
بس بگریان فضل دیده بر گشا
گفت زاهد از درون سنگال

ترسانیدن شیخ زاهدی را که گریه ی تا کودکانه ست

کم گریی تا چشمه ران ناید فضل
در وصال حق دو دیده هست

جشم چند بانه بیند انجمال
گر بپیند نور حق خود چه غمست

انجمن جشم شقی کو کور شد
قهر خود از دیده کان عیسی نیاست

عفره از روی خواه کو خوش ناظر ست
نیک پکار تن پر استخوان

جب مرد تا بخشد ت او چشم راست
بر دل عیسی سنه تو هر زبان

همچو آن ابله که اندر راستان
ذکر او کردیم بهر راستان
کام فرعونی نخواه از موسیت

بر دل خود گم نه اندیشه معاش
زنده کی تن بجوید عیشت
با شمال کشتی مرنجه را

تنگ جوش باشد بیابد جو گشا
این چنین فرگاه آمد روح را
خاصه جوش باشد فوز زدریا

تا می قصه زنده شدن استخوانها و جه عیسی

خواند عیسی نام حق در استخوان
حکم یزدان از پی آن خادم
صورتان آن استخوان زنده شد

از میان برجست بگشر سیاه
بخورد کرد و نقشش را بتاخت
مغز خوری کاندرو مغزی بود

کرد رامغزی بدی کاکنشش
کاکلش بر کند موشش بگخت زود
گفت انا نرزه کز تو زد آسوفتی

گفت عیسی چون شنا نیکی فتی
گفت ای پاکس بجو آن شیر زبان
صید خود ناخورده هشت از اجتبان

خود بنودی نقص لا بر تنش
ای پسیه کرده بر مار و جهان
بود خالص از برای اعتبار

قسمتش بهمای نر دو جشش خورد
وجه ان در کرده بفضل اجوه
سخره و بیکار ما را و ارهان

طعمه بنوده باد ان نوه شت
گفت آن شیر ای عیسی آن بکار
مجو خر در جو نمیرد از گرسنگی

کر مار و زی بدی اندر جهان
خود چه کار سنی را با مردگان
این سزای آنکه یابد آب صاف

کر جهاند تمت آنچنی جشم
او بجای پا بمند در حوی جشم
او جا بد آنچنان بیچم بجشم

چون نمیرد جش او از آب کن
ای امیر آب بازا زنده کن
بر ای آن زنده کانی بر درت

خاک بر سر استخوان را کار ان
مانع این سنگ بود از جید جان
کوعده جان تست از زیر کاه

آن چه جشت اکه بیکان ست
سنگ بر استخوان چون عاصی
دیو چه دارد از چه بر خون عاصی

دیده آبر دیگران نوحه کری
ز اصفی نشاجو کر سوز آتشین
این چه ظلمت ایکه کو زاده ز آز

هر کجا نوحه کنند آن نشین
سهو باشد فطنها را گاه گاه
راکه شمع از کر بیرد شش نشود

ز انکه بر دل نقش تقلید ست
ز اکه بر جان شیخ نیز و زر شود
فاضل از لعل تعالی گا بمند

کر هر ی کرد نت و بر جشم
ز اکه جان جشم بندش را بر بند
ز انکه تقلید آفت هر نکوست

مستی دارد ز کف خود لک
کوشش آن جواد است و جواد
کو بود تقلید اگر کوته بود

آب در جوان بکر د زرار
از بروی تا بی را صب لک
آن سر شش از ان بکن بود جز

نوحه کر با شد تقلد در حدث
همچو جو جت اناه او آن خورد
آب از نو بر آب جوان کند زر

از تحقق تا تقلد فرقهاست
ز اکه آن جو جشت تشنه از کوار
نیک بکار جشه نیاری کست

بین منوحه بدان گفت جون
بهر جشم آن بگر یان بر دون جشن
نیک کو سوز دل و دان خاک

کافر دو مومن خدا کو بیند یک
آن کدا کو مومنان خدا از بهر آنست
مستی کو بیند خدا از بین جان

کو بیند مستی کو از گفت و بیش
پیش چشم او نکم ماند بی کم و بیش
سالها کو بیند خدا آن نادر جوان

گر بمثل در قافی گفت بیش
زده زده گشته بودی قافیش
نام دیوی ره بزد در ساحری

روستائی کاو در آخور آمد
تو بنام حق بشیرینی بر آی
بنگر کاوش خود در پاش

روستائی شد در آخور سوی گاو
دست بیمالید بر اعضای گاو
پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر

گفت شیر اروشنی از روشنی
از پی تقلید از تلقین جان
گو زین پس نیک و بد پیدا کنم

حق همیگوید که ای مغفور کور
از پی تقلید از تلقین جان
لا تضع ثم انقطع فم از تحمل

رز زمن آرکوه احد دانه مری
پاره کشتی و رشی رز خون شدی
لاجرم قابل زین نیچیده

گر تو پی تقلید از تلقین روی
پی نشان از تلقین جان یابی سوی
تا بدانی آفت تقلید را

صوفی در خانقاه آزرده سید
فرد شدن صوفیان بهر صوفی را جنبه سماع
مرکب خود بر در آرا کوشید

آن کشش داد و علف از دست خویش
زان فقیهان صوفی کو با کیسه ش
اضطلش کرد از سهو و جهل

صوفیان تقصیر خود بندند و عفو
بگذرید
برگزیدی آن فقیر آزرده شد

از سر تقصیر آن صوفی رمید
ای تو آنکو تو کبیر من مشو
بس فتادی کز فرد رست در ای سماح

هم در انعام آنکو کبر جست
خود فروشی آرد که فتد اندر شبه
گر فرد رست در ای سماح

چند از ین صبر و زین آهسته رو
لوت آرند و شمع افروزند
دولت افتاد اندر خانقه

چند از ین زرخان و زین آلوده چند
تا هم از طقیم و جان آریم ما
دولت امشب میهمان داریم

گاه گاه آن جان نشت جان شود
وان مسافر نیز آزاده دراز
خسته تو در دیده دان آن چال را

نرد خدمتهای خویش بنمایند
گفت چون دیدید چالاکان بوی
گر طرب امشب نخواهم کرد کس

خانقه تا سقف شد پر دود و آه
دود مطبخ کرد آن پاکان تهی
زان شبشان تا دمدم جان

دیر یابد صوفی آواز رباب
گه بجد گه هضله را می زدند
زان سبب صوفی بود بسیار خواب

پر خورد او فارغ است از تنگ دل
از نهاران اندکی زین می خورند
باقیان در دولت او میزنند

مطرب آغازید که یزدان کران
قهر بر قهران و لطف لطفشان
زین حرارت جمله را بنمازکرد

گفت زنهار خورید ای مومنان
آن زره تقلید آن صوفی بدین
خورید آغاز کرد و داد دین

رو در گشت و جمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند
گرد از خرقات آن مسافر نشاند

رفت از حجره برون آورد رو
تا بخیر بیند در آن حجره باز
تا رسد در همرهان او شتاب

گفت آخر دم واپسین بره است
زانکه خر در دشت آب گم خورد است
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست

گفت من خر را برون کرده ام
من ترا بر خر موکل کرده ام
از تو خواهم آنچه من دادم تو

گفت پیغمبر که رحمت هر دمی
بایدش در رحلت آسانی رسید
ورنه از هر گشی راضی مدن

گفت من مغلوب و دم صوفیان
حمله آرند و بدوم هم چنان
تو بگیر بندی بیان کن بگان

در میان صد کرسنه گرده
پیش صد سگ گر به پرد زود
گفت گیرم گر تو غلبا بستدند

تو نبانی دیگری می مر مرا
تا خوانم هر که بود من واخرم
ورنه تو تر بین کنند ایشان ترم

صد تدارک بود چون حاضر شود
من گرا گیرم گر اقاضی شوم
این قضا خود از تو آید بر سرم

چون نبانی دیگری می غذا
گفت الصلا گفتم من بارها
تا ترا واقف کنم زین کارها

تو همیگفتی که خر رفت ای فلان
بانگ بیکشم که او خود واقف است
ترس قاضی را نیست مر هار را

گفت آری جمله بیکشند و خوش
مر مرا تقلید شان بر باد داد
که ز صد علت بران تقلید باد

خانه تقلیدی چنین ویران شود
عکس قوق آنچه بیند در دلی
دین دلها زان عکسهای قوی شود

عکس چندان باید از باران که جوی
عکس گل دل زد تو آن تقلید دان
چون بپالی شد شود عکسش نهان

تا نماند تحقق از یاران اثر
از صدف گسل گفته اند در
بردران تو پرده های طمع را

زانکه آن تقلید صوفی از طمع
عقل و برهان نور سمع
دافع آمد عقل و ارزا طلاع

هر نبی گفت با قوم از فضا
من نخواهم مزد پیغام از شما
راست کی کسی ترازد مصحف حال

چیست مزد کار من جز ایمنی
من دلیلم حق شمارا مشتری
داد حق دلالیم هر دو سری

یک حکایت گویمت بشنو هوش
گر چه خود او نیز گفت چل سرار
کی بود شیشه ز تعدن باطمع کی شود دلها و هوش

پیش چشم او خیال چاه و زر
تا بدانی گر طمع شد مد کور
هر کرا باشد طمع کور شود

هر که از دیده ور خود را شمرد
همچنان باشد که موی اندر بصر
گر چه موی کی بود او را خطر

صد حکایت شد دمادم تا خرص
چون حجاب دیده آمد مر ترا
لاجرم در حرص او شد کور تر

بود شخصی بلخی اندر بلخیان
این جهان در چشم او مردار شد
در بیابان گشت درکوش حرص

تعریف کردن منادیان قاضی بلخی را که گم شده

مانده در رندان و بیدلان		گفته زندانیان خود کی رود	بر دل خلق از طمع چون کوه قاف

حکایت کردن اهل زندان مفلس کیل قاضی را از نفاست

نمته نفسه مفلس

مناجات

مثل

مثل

صد هزاران طفل کشت او مکتبا
تا نگردد محکم و تقدیر را آ
تا نگیرد مرد حکم و تقدیر را آ

انکه خون کرد و سیاستی نداد سید
روز برای قسمه او آماده شد
گر چه بدی کار کماه لایزال

اهدر دون خانه اش بوسی سجاف
روز برون میکشت لطف ذوالجلال
دست و پیش جنگ کشی نا فعال

کس صدد آن حسود دون نشست
خود حسود و دشمن او آن تست
مجو صاحب نفس کو حق بود

نقش اندر خانه تن تا زنی
برد گر کس دست بیخا نیفکنی
برد گر کسش نفس زن رفتنی بود

آن یکی از خشم مادر آگاست
هم ز خم خنجر دهم زخم خشت
او بود موسی و آتش زن خون او

من تو مادر را بجز کشتی بکو
او چو گرداند بجوان راست خو
گشت بسی هر روز مرد را راستم

گفت آنکس را که کشتی ای محتشم
گشتم او را راستم از خوی خلق
بین بکش او را که بهر آن زنی

نفس خشتان مادر جاهلست
از دمی ان زنجی دوشش یک سبک
نفس کشتی مادر دشمن زاحمد

گر شکال آرد کسی بر گفت ما
کاهنیا رانی که نفس کشته بود
پس چرا شان دشمن بود و حسود

کوش تا توانی طلب کار هوا
دشمن خود بوده اند آن سرکران
زخم هر خود میزدند ایشان جان

دشمن آن باشد که قصد جان کند
دشمن آن نبود که خود جان میکند
او عدو نوحیش آمد لوط را

تا نبیش خورشید را او میکشد
نیست خاشاک عدو اقبال را
دشمن آن باشد که زاید ضد را

مانع آید بهر سجده بر زمین
از شعاع جوهر سجده ان
کای حجاب چشم آن فرزند خلق

خون غلام هندوی کم بین کند
از ستیزه خواجه خود رای کشد
چشم خود را کور کرد آن کور خلق

گر شود چار دشمن با طیب
در کند کو دک عداوت بالاد
تا زیانی کرده باشد خود را

کار زیرا کز خشم گیرد انتقام
ماهی کز خشم میکبد واز آب
راه قتل و جان خود را خود زدند

گر تراقی آفریند زشت رو
تا ن شود هم زشت با هم شرمگن
عاقبت کو کرد سیاه اقبال آن

تو حسودی کز فلان من کترم
میفزاید کستری در اخترم
در درون خشتش شود تو غار پنج

آن یکی پیش مکتب عار میبرد
خویشتن افکند در حفره بزیر
بلکه از جمله کمیا بتر است

آن ابوجهل از محمد شک داشت
از حسد صنعت نمیاید بالا تو
خود چه بالا بلکه خون بالاتر تو

در کمین از فضل و از جله وی
زر حسد خود را بما لا میفزا
ای بسا اهل از حسد ناهل شده

کار خدمت دارد و خلق حسن
بر الهکم باشد چو بوجهل لعین
من ندیدم در جهان جز خوی نکو

هیچ اهلیت به از خوی نکو

آنکه خون کرد و سیاستی نداد سید
اهدر دون خانه اش بوسی سجاف
کس صدد آن حسود دون نشست
نقش اندر خانه تن تا زنی
آن یکی از خشم مادر آگاست
من تو مادر را بجز کشتی بکو
گفت آنکس را که کشتم ای محتشم
نفس خشتان مادر جاهلست
از دمی ان زنجی دوشش یک سبک
گر شکال آرد کسی بر گفت ما
کوش تا توانی طلب کار هوا
دشمن آن باشد که قصد جان کند
تا نبیش خورشید را او میکشد
مانع آید بهر سجده بر زمین
خون غلام هندوی کم بین کند
گر شود چار دشمن با طیب
کار زیرا کز خشم گیرد انتقام
گر تراقی آفریند زشت رو
تو حسودی کز فلان من کترم
آن یکی پیش مکتب عار میبرد
آن ابوجهل از محمد شک داشت
در کمین از فضل و از جله وی
هیچ اهلیت به از خوی نکو

تا نیاید بر اساطین کرد حق
تا نیاید حسد با دو طبق
شاخ کی گردن ازد از خود عاری بود
حاسد حق هیچ زیانی نبود

آنکه گیتی شکل خود پنداشتی
زان سبب با او حسد برداشتی
چون مقرر شد که زنی کار رسول
پس حسد آید بکستی دل ز قول

پس بهر دوری دل عالم ازاست
تا نیفتد آن آتش اندر عالم است
هر که را خوی نکو باشد بهشت

چشم تا نان آدمی بیند بدست
خواه از نسل خود خواه از هست
صد بدی و با دی و بستی بیابد

او چو نور است و خود چیزی نداشت
وان دل و اگم از او شد قبله اش
وانکه این قبله دل گم کرد راه

ز انکه مقصد پرده دار و دفع حق
برد تا پای خود زدن چند گفتن
از پس هر پرده نوری زان مقام

اهل صنعت آخرین از صنعتش
جشتن خاقت عادت در سرش
وان صفت پیش از صفتهای خوش

روشنی کو حیات دلهاست
مرغ جان دانسته این را جست و جو
جون ز صد صد یکدیگر زاده یکم

آتش کاصلش آهن یافتند
کی صلح آبی دارد و سپس رست
نی ز آبی خاکی دارد ضعیف

تیغ آهن را لطیفان صیقلند
کو بدو ثبت است بر جریده ها
نی ز آهن آهنی آهخته کش

جانب آتش بود دل واسطه
در دل آتش رود دل واسطه
زیر پتک آتش است او سرخ و خوش

واسطه دیگی بود یا تابه
همچو پادار در روش یا پاتابه
بیگمانی زآتش او خایف شود

پس فقرات که بود واسطه
پس دل عالم روایت راست کرد
می شود سود زان دوی آنرا گزند

دل بناشد تن چه دارد بیگمان
پس نظر گاه شیخ آن است دل
پیر صد از واسطه این دل زان است

تا زدان دلهای جزوی جان برد
دل بگوید تن چه دارد بیگمان
پس نظر گاه خدا دل زان است

تا نگردد نیکوی ما بد دری
پس شمال شرح خواهد این کلام
ایمنی نیکیک نرسم تا نلغزد قدم عام

بادشاهی در غلام اندر حسد
ایمنی نبود بادشاه آن در غلام را که نو خسته بود
مرکبرا ما واسطه که پرده بود

یا فتش زرنگ ملک و دشمن است
او دشمن نیست بلکه پرده راست
با یکی زان دو سخن گفتند شد

چونکه بادی پرده را در هم درید
سر محسن خانه تو شد پدید
این زبان پرده است بر گاه جان

یا در و کینیت یاری بر گزید
گندران خانه گزیر ما کند است
گنج تو زیرا جله مار و گزدست

گفتی در باطنش او را بکشی
ای تا مل او دشمن گفتی جهان
گر با نقد پس تا مل مکران

بهر زر خان و نمی کردی بما
تو زر تو کو بهر گوهر تا بان شد
حق و باطل را از و فرقان شد

هیچ سوال و هم جواب آید پدید
تو زر تو کو بهر نور چشم را بنده ای
هم سوال و هم جواب آید پدید

چون سوالستان نکرد ای پشتیا
راست کردان چشم را دانا شها
نا یکی معنی تو خود را آنچه جواب

حکایت کردن شاه مکی را از آن دو غلام و فرمان دادن بکشتن ایشان

بازامتحان کردن پادشاه غلام نزاره دیگر

در ایراد شدن عرض بر

جوهری دارای دانش نادری
این عرضها کز خفا شد جوان
جوگه لابق ز بقای انتقی

نقل شود آن کز در اعراض جدا
لیک از جوهر بجز اعراض را
تا حصیل گشت جوهر زین عرض

گشت پذیرنده عرض جوهر بحد
شد روان تیغ از پذیرفتن شده
دارد وی صورت سلسله

آن نگذارد آن عرض پیوسته جا
جهت کردن ثبات و استوار
جوهر گرچه نزاید شدن عرض

آن صفت کز عرض عرض شد قسم
گشت جوهر گر نشستان کیمیا
چون پذیری زان کیمیا گر شد بکار

صیقلی کردن عرض را بعد شناس
چون عرض جوهر نیزاید صفا
پس نگوئی کین مثالها کرد ابا

این صفت کز عرض عرض شد قسم
سایه پذیرای فزایش نکرد
گشت شناسای خط اصل نکست

بازرش شاه جز که بستش نشست
هر عرض کان رفت بازآید صفت
گر تو فزایی عرض را اصل نکست

این عرض هم عمل شد آنی دگر
خرد ها فانی بود کونی دگر
فعل پذیری بابطل و اخوان نکست

در ان سعیه سوفه بر ۱۱۱ اجوه

رفت محشر هر عرض را صورت است
نقل هر چیزی بود هم سان نکست
لاجرم کاندر خانه و کاشانها

بیگمان اندر خانه و کاشانها
صورت هر یک عرض را آفت است
جنبش جنتی و جنتی با عرض

از صدیقش آن عرض ها نادر است
در صدیقش و جون اصناف نا
بود صورتون صنعه بهتر است

جوهر اجزاء جهان را پذیرفت عرض
آفت آورد و بستون از شما
چرخ جبال و بحر عرض اندر شاست

بود با در لشکر دل اول بود
در لشکر ها حاصل شد بر از عرض
ترتیب عالم جهان دان از اول

گر چه شاخ نا بر کرد جنبش و حرکت
در عمل ظاهر باشد مشهود
اندازه آخر خرف اول خوانده

نقل عوارض این بگشت در جهان
آنچه از بهر سیده ها مرسلست
بس سری کز تنوان آن خلاک بود

این عرضها از خود عرض بودند ها
جمله عالم خود عرض بودند ها
اندازه آخر خواجه لولاک بود

عالم اول جهان اجتماعی
این صور هم از خود زاده از لشکر
قتل چون شاخت صورت اجتماعی

بندهات چون خدمه ساخته کرد
عالم ثانی خرابی این و آن
آن عرض آنجا تخلقی شد در نبرد

گشت سیاهه چنین کز اندرا
این عرضهایی تو بجوی هر نژاد
تا بود ذیب اینچنان بشکست هم

زانکه گر پیدا شدی این اشکال
گاه زد و صورتی تخلقی جوگرد
نقش این و گه بر بودی بر جهن

کی دران عالم بت زنگه بی
چون کسی را از هزار تخم دهد
وزن نیست که گندم جو خطا

گشت متروک شد عرض ها آشتا
لیک از عالمان از خاصان خود
از امیران خفیه دارم مذاق نمی

ماه را بر من نیپوشد غمام
آنکه داشته بروان آمد جهان
تا بدی یابی یکی از او بخت
چون مرا شته تصویر من شکند
هر سبب ماه را ثر از وی دلد
دیده باید منور نیک نیک

تا بدید آید روزی نشان تا بدید
سوی خویشش خواند آنشاه تمام
ز دیوت ملک جهان او بدید
گز برای من بگفت آن دن شاه
در زمان در پای خویش من کرد
همچو سگ در قحط بر سر خوار بود
او تو جان کندنت انوار بود
زانت الاف ان فی حفظ ان
با خیال بوسیه زد یک شو
عالم معنی تا بماند جاودان
از صدف دری کزان کر عالمی
هشتم گنبد دوم آمد آسمان
در زبرکی هست صد صدف اندر آن
گز همه اعضا و هشتم آمد آن
صد هزاران لشکر من بایدت
گشته جون اسپلی دوا بر بر من
لشکر من اسپلی جمله زا خورد کرد

فرش من بنود و بیش از شش کار
گفت پس ان گفت من مقصود چیست
آنچه بید انست تا بید اگر
این خفا فهای کار از بهر آن
تا بنه توشه دان کشش
جون از زاید آنهم سبب
شاه با او در سخن ایجاز کرد
گر بدید آن شاه جوا دور دست
گفت صفا لک نعیم دائم
ای در ضا کز بود ی از توان
گفت اول صنعت در دیت کرد
گفت برا ورد و انتظام و مرج گشت
جون زاد م کرد مجموعی من جون
پس شنا یی کند جان اندر ور
در وجود صورت بصر را بید
جند بازی عشق با نفس سبو
این صد فهای قوالب در جهان
کان جو دارد و دین جو دارد
هم بصورت راست و پاداشتم
از یکا ندیشه کز آید در دن
با ز شکل و صورت شاه عرض
خلق عالم جون ره سان عرض ها ان

در صورت های مختلف صد هزار
جون نشنا سی وه کز من دا نم تمام
جون نشنید ان کز آنچه بود جهت
گفت نه حکمت در انظار جهان
بر جهان نقاش در خلق ود
بیگز نمان بیکار نتوانی نشست
شده موکل تا شود صورت عیان
پس گلابا تن کی ساکن شود
بر تو بیکاری بود جون جان شش
این جهان و آنجهان زا بید
تا بزاید اد ثر ها ی عجیب
این سیمیا نسل بر نشست نگ

در جوهر شناسی

یک مار از گر آن در صور ست
جون زگر ما به جا بد انتظام
بس لطیفی و ظر یف خوب رد
شاد گشتی هر گز رویت دیدی
گر همی گو به برا ی تو نشو ان
گفت روزی زان بگو ای دل شان
گفت اول صنعت در دیت کرد
بشنو یار ش ا جواز سه گوش کرد
تا گر همی بجو او از حد گذشت
گه زا ول دوم گر با من یار بود
دست سبب زد شنت ش این
گفت دانستم ترا ز روی جهان
تا بیر او با شد و ما مور تو
بهر ان گفتند کا گهر در جهان
هم بسنه ده کو لن دان ای گل
بس سبب ان گه صورت خوب گشتی
جون بود خلقتش گو در پاش
صورت ظاهر نشا گر دو جهان
بگذ از نقش سبو د آب جو
صورتش دیدی ز معنی غافلی
گر چه جمله ذ مانه از یک جان
یک اندر هر صدف نبود گهر
ز انکه گم یابت آن در ثمین
گر بصورت بپروی گو نی جهل
است صد جند انکه نفس چشم بو
یک دو شنبه نباشند رو ان
صد جهان کرد و یکدم بر گرفتن
است گلگو م کی لشکر نقش بود
خلق بی پایان ز بهر بین
است آن اندیشه پیش خلق خود
سپید و اند جمله زا ورد و شان

بس چو بینی کو از اندیشه
هم زمین و بحر و هم چرخ برین
میتواند پیش جنبت کرد ترک
روز جان سنگر فی ایمن کم خور
سایه را نور شخص بی معنی دان
کو همانا پنی شده جون پشم
کیف صاحبه را آب بادرد ما
بادشاهی شده او از کرم
از کمال طالع و اقبال کست
کار آن دارد که پیش من نهست
آنچه گندم کاشته من آنچه جو
کی کند دل خوش بگیتهای خوش
گر بریزد دو برو بد صد کیف
تخم اول کاهل بگزیده است
کار آماده دو کی نواخت
کرد نفس روزه کار این بیع
رخت او زیده و بند بر دوش
دام خود را سخت تر باشد
کر نداری دان سوالت فایده
در جهان از گنجه بیخاره
حسن یوسف علی را فایده
آب نیل از آسمان بندد روان
چیست در عالم بگو یک نعمتی

خانه و قصر با رشتها
بس چرا از اجلی پیش کرد
هست اندیشه جوشکی کار کرد
این دو فاضل جوشکی بصر
زانکه نقشی از خود اندر پیش
شخص ایشان روزی کر آن فکر و خیال
نیست کشتند این چنین برد کرم

جمع کردن حشم بر غلام خاص

برگزیده بود بر جمله حشم
او ایازی بود نه زنجیله محمود وقت
بگذرد از اینها کو نوعارف است
کار عارف راست کو نه از اوست
آنچه آسنت ست جان آنزاد
او درون دام و دانی می نهند
گفت تو کار زندگی بر کرد نخست
هر چه کاری از ریای او بکار
هر چه آن نه کار حق است هیچ
ماند روز او ریی بر کرد نیش
کی فاید حق با باد حشر
در سوالت فاید ها پنهان بود
از جهتهای دکر بر باید است
کر چه از اخوان جنب زاید
لیک بر محروم و بیکر بود خون
هست بر موس شیدی نرم نرم
کاه و خرا فاید چه در شکر

کو همانا در شتهای در نهاد
تن سلیمانست اندر زیر جو
تا برد در عقد و برق الای الذی
او آدی خویشتی خو کرده
برکشد به پا چهایی پر و بال
جز خدای واحد حی ودود
تا دهد مر را بستها را در وسیع
ده یکی اندر شش فزاید صد هزار
پیش این تن بوده هم پوده خوش
جشم او بر کشتهای او دوست
چیلها و کرها یاد ست و یاد
جان نو نه آن جد زان جد
این دو دم غایت آن آل است
کرچه بر پرست هم از تو بر است
جون نهی آیند اینجا کو ستم
آفتاب از شرق تا بد بر درون
باز کردش میکردم عجب
صد هزاران بار بر بدیم اسد
در رسوالت فاید ها پنهان بود
مرتر از جون فاید ها پنهان بود
لیک بر محروم بانگ خوب بود
بر منافق مر دنست زرد کی

جمع کردن حشم بر غلام خاص

برگزیده بود بر جمله حشم
او ایازی بود نه زنجیله محمود وقت
بگذرد از اینها کو نوعارف است
کار عارف راست کو نه از اوست
آنچه آسنت ست جان آنزاد
او درون دام و دانی می نهند
گفت تو کار زندگی بر کرد نخست
هر چه کاری از ریای او بکار
هر چه آن نه کار حق است هیچ
ماند روز او ریی بر کرد نیش
کی فاید حق با باد حشر
در سوالت فاید ها پنهان بود
از جهتهای دکر بر باید است
کر چه از اخوان جنب زاید
لیک بر محروم و بیکر بود خون
هست بر موس شیدی نرم نرم
کاه و خرا فاید چه در شکر

لیک کر آنقوت بروی غالب است
قوت اصلی را زاصلی کی دهد
قوت اصلی بشر نور خداست
روی روزه های سست دل
شد غذای آن بدن بر وی حرام
دل زهر جانی غذایی می خورد
از لقای هر کسی چیزی خوری
جون قران مردون نیابد یار خویش
وز قران سبزها با آدمی
قابل خوردن شود چیها
بهترین رنگ سرخی بود
قوت اندر فعل آمد زاتفاق
خلق را طاق و طرم غارت است
برامید عز و ره روزی خدا
مشرق خورشید روح فرکون
تا که در اسپند ذرات زیم
شمس ما شد بر سپیدی مطلع
تو مرا با ور کن کر آفتاب
عین صنع از نفس صانع جون جدا
لیک از آب کور کو را نه جود
از زمین خشک آب شور خود
هست دست راست یحیی الکمین

بس تضیع کردن اضداد را
روی روزه قوت مرض آورده است
قوت حیوانی مهار ناسزاست
کو غذای راستا ذات الملک
مرصود او بود از زه و دوش
دل زهر علمی صفایی می برد
دز قران هر زن حزری بری
دز قران کنک آهن می شکن
دلخوشی و بیخیی و خرمی
چون برآید از تفوج کام ها
وآن زخود رشید شد ای دوستی
جون قران دیو با اهل خدا
امر را طاق و طرم غارت است
کردن خود کرده اند از طرم خود
آفتاب از شرق فتا بد برون
در رو عالم آفتابی نیم
هم از و جمل سپیدا منقطع
صبر دارم من و با ماهی زاد
جمع مستی از نشستی جون جدا
وا نکه کردش ما زان ابر بهار
تا که آب شور را کو کرد
کو جدا نه نیک و بد را از نخست
در نه ما آن کو در ا نجا نیم

جون کسی کو ارز مرض کل آب خورد
نوشش را بکد شته هم خورده است
لیک ای علت در این افتاده دل
آن غذای خاصگان دوست
در شمیدان بر زتون از خود حق
صورت هر آدمی جون کشت است
جون ستاره بر شد از نور
دز قران خاک با یار انما
دز قران خرمی با جان ها
سرخ رو نی از قران خون بود
هر زبی کان قرن شد بار جل
این معانی را تو ای جوع نیم
از پی طاق و طرم خارین شدند
جون نمی آیند اینجا کو ستم
آفتاب نوشش ذرات او
هم ز نور شمس باشد آن سبب
در رشوم نو میدو نو میدی من
طلبه بیتها ازین رو فضه جوید
تا که آب شور را کو کرد
بحر مکه بد بست آب خود
نیزه کرد ابست ای بیزه کو
نان صفا الی حسام الدین بود

بطرا

ماریست اژدریست کشت حق / کار حق برکار ما دارد رسی / خشم خود بشکن نه خشکن تر را / چشم خشمت خون خمار شیر را

بوسه ده بر ترسش شاه بزر / تیر خون آلود از خون تو تر / آنچه پیدا عاجز و دستست زو / آنچه ناپید اژ چنان قهر وجود

بامگار ما بچشمی دای گراست / گوی جوگانیم و چوگان کی کاست / می درد بیسود زد این خیاط کو / می دمد بیسوزد این لفاظ کو

ساقی کافرکند صدیق را / ساعتی زاهد کند زندیق را / تا ز خود فانی نفس گردد اتم

زانکه دلداده است دزدان محبت / زانکه مخلص در خطر باشد مدام / مرغ را کرکفته است اندر قفس است

هرکه مخلص کشت کل مخلص بازدست / آینه خالص نگشت او مخلص است / هیچ نانی نکندم خوش نشد

هیچ انگوری درگ غوره نشد / در مقام امنی نفت در دست / هیچ پخته باز زد گوره نشد

چون زخود در رستی همه یزدان شدی / جوگه بنده بیت شه سلطان شدی / روح جوربان محقق نور شد

فقر را از چشم در بینای او / دیده هر چیزی که دارد نور هو / باهر دان دادی نفس سبق

دل بدست او چو موم نرم رام / مهر موش خاکی انگشتر بدست / تا ز آن نقش نگین خاکی گست

خاکی اندیشه آن زر کرکست / سلسله هر حلقه اندر دیگرست / که پرستار بانگ آن گرگ بست

هر کیا مات حکمت استاد / بانگ او زین کوه دل خالی مباد / هست گرگا و آز صد تا میکند

پیر باند کوه از آن آواز قال / صد هزاران چشمه آب زلال / آبها در چشمها خون میشود

زان سخنها و عبارتها بقل بود / جان پندرفت و خود اجزای گرد / تا کم از سیکیم اخوای گرد

نه زجان کو چشمه خوبان مشود / نه دلان از سبزه روشان میشود / نه صفای چشمه و ساقی درود

گوچت تا زیشه در بکند / اینچنین کو را بگلی بر کنند / بوکه در دوری تا بجوب پا بدرد

چون قناعت کو مهار از کف نهند / بر سر سایه کی فی افکنند / این قناعت ان قناعت کش بود

هرکه دید این هم ز هم افتاد و مرد / هر دمی کین جسم زیبا میدمد / آن دمی جوکا نیم و جوکانی کی کاست

نان مرده چون حریف جان شود / زنده کردنهای جان آن شود / هیچ نانی نکندم خوش نشد

خود در نگ لان چون خود شاد / هست نانی کو نیاید در نگ / آن خوی و مردکی کمتر نهاد

چون دران خم افتد و گردش کند / از طرب کو بد نم خم لاتم / آن منم خم خود ندانم کی کنم

زنگ آهن کی بود زنگ آشت / از نشستی می لاقده و خاشست / زنگ آشش دارد الا آشت

شد ز زنگ و بیم آتش خشم / گوید او من آشتم من آشتم / از سخن کن در سیاری من مزن

آشتم من بر تو کرکس شد بشت / روی خود بر روی من کم کن بتم / آدمی خون نورکسیه دارد خدا

تیز مجو در کسی کو خون بنک / در شتر باشد جانش از طغیان و بنک / آتش چو آهن جراب بند

بای در ره بایست کم کو از ان / جراب او پاخش کن اب کن ان / کر چه صد چون من حمار د بشکم

عقل و جان جن خدائی کو را / خون مباد عقل و جان آن نکوها / تو کز پاکیم پیسه دو برآرم

پای ادب عاجز فتاب خیز سر / خلقه کر حلقه بود نه بر درست / ای تن آلوده بکر دو خوض کن

بانگ کو از خوض هم بر باید / او ز پاکی خوش هم در دان / پاکی آن خوض ان پایان بود

زانکه دل هم هست لیکن زار زار / سوی در یا راه جنبان دارد این / پاکی محمد دو تو خواهد بود

آب کشت آلوده را دارد سر اب / گشت آلوده کر دارم سر آب / گشت اب ان نرخم بین کم رود

خراب هر آلوده کو جنبان شود / ای دل تو تبع الوجان شو تا دل / دل ز پاکه خوض ان جنبان شود

کر دیای خوض دل کر دان بود / نان زپاکه خوض تن بکشن حیدر / نجوش بر خود دل بر هم زان

کر تو باشی راست دین راست شود / بهتر چیزی جه دو پیش متر / پیش شاهان کر خطر باشد خطا

شاه خون شیرین ترا و را شکر بود / جان شیرین ترا و را جوشن بود / ای سلامت جوی تو ای العجل

جان من کوره است این کس کی خانه ات / کوره را این کس کی خانه ات / همچو کوره پشم را شود بیده مست

بر کی تو ای برکی تراجون برکسید / جان باقی باقی در رک شد / خون تراقم شادی اندرون

انچه خوف دیکران آن من است / بازدوا از شدم من ای طبیب / بازسودائی شدم من نای طبیب

حلقه ای سلسله آن دو خون / هر یکی حلقه دو دیگر خون / داد هر حلقه خون دیگر است

پس خون باشد خون ان بیدل / خاصه در زخمیه این اهل دل / انچنان دیدا کی بیست

اینچنین زنی اخون بیرون ان بیدل

شور جندان شد کز نا توان / آنچه بود خون شد کز نا توان خون نوزاد

من مده تو شور خود را این شور / خلق را تا سب خون او نبود / آتش او در بیشه شان میزند

جونکه در بیشش حرام خشم شد / هیبت ایکان ز کشیدن ایکان / کر چه زبن ره ره تنگ می آیدم

بنده کرد و بخشش بر خدائی نهاد / جونکه حکم اند کفیت خدا ان بود / لاجرم ذوالخون در زمان بود

کین کره کور خدا شان بی نشان / تر چه در دریا بنان اندر فتید / آتش بی بخشی اندر ده زده

در کف سلطان چنین اژدر مقیم

بود لقمان بندهٔ خشمگین خواجهٔ
او بجوشید جای آن نفلام
کو جزای بیده تو در بصد خشم
ترک خدمت غیبت تو دام بستم
چشم پیوند دو سبز از خواب
آمد از خواجه دره اکشند بگ
خواجهٔ لقمان این حال زنان
مرد را آزاد کردی از نخست
چون غریب گریزد جان کنی
خویش را بستم کن بردام مزد
وقت درگرفتن بگذاری دامن
پس چنان مشغول شوگان
بار بازد گان خود را بگذاشت
بندهٔ طاعت را بجان گر خرید
هر طعامی کاو دریده بوی
تا گر لقمان دست سوی آن برد
در بخوردی پیش او انگشت
چون بریده دید او را یک بیک
ماند گریان گفت این دم
چون بخوردی از بخشش آن قدر
نوش جان کردی تو جندین زهر را
چون بیاوردی بگیتی مجتی
شرم آمد که بگیتی ارگفت

بندگی بر ظاهر ش دیدها
مر غلام خویش را بیداد و آه
من بگیرم کفش چون بندگان
خواجگان این بندگی گیرند به
کارهای کرده اند آنها بدگ
چون غلامان بود ارخلق آن
پس ازان عالم چون عالم جان
بود در لقمان همه عیب او دلی
زانکه لقمان را مراد ان بود تا
کار هنبان کن نه از بهر نمد
او بدان مشغول شد جان بر نهاد
جون بهر نکری کرجان خواهی گذاشت
هر چه تعقیلی کنی ای هشتی
خواجهٔ لقمان چو لقمان را بدید

چون زود خواجه کفایی بیاندیش
در غلام خویش بیشاندیش
تا نیابد زو کسی ادراک سود
مر مرا او بیش قوی تر میشود
تا کنان آنه کر ایشان بماند
خویشتن بنمود خواجه غفلت و جان
قیمتیست ار بر نکبس این غلام
از برای مصلحت آن را ببر
کس نداند سر آن شیر فرا
تا نبود کارت سلیم آن چشم
تا کی نگهبان نقش من کند
ای دراز آمد روز از بان شوکانی
تا کر لقمان دست سوی آن برد
مر طعامی کاو بود بیچونی ای اوستاد
تا بصد تا خواجه بیش او خورد
آن بود بوی بچونی ای اوستاد
چون بگفتی این سخن بگذار دان
از خوشی کو خورد او از دام
آن چنین خوش مخور کز دل کنی
بعد از ان کفتش کرای جان جهان
با نگر پیش تو این عادت بد است
خورده عالم بصد کز شرم تو
نرشته اند در رقی دانا دوام

ظاهر شدن عقل بر زیرکی لقمان پیش استحان کنندگان

کس سوی لقمان نگشتاده دی
مر طعامی کو نخوردی ز انحنی
خورده آورده تو نماز مهمان
تا ز سیبوه آن کر جانها مندم
فلسفها شد شتی و لغو خو
ساعتی نخاوشد از عمی جان
آن چه مهر ستیان و داوری
گفت من از دست تحت بخش تو
چون بهر جزام از و نعام تو

ارمحت جارما کلد مشود
درمحت سرکه ملح مشود
درمحت دارنجم مشود
درمحت بار بخج مشود
ارمحت صحبت کاهل منحوس مشود
درمحت لنگ درنگ مشود
ارمحت خرس ساده مشود
درمحت حول ماده مشود
ارمحت بادوس مشود
درمحت دیو حور مشود
ارمحت نیش ارس مشود
درمحت نیشتر موس مشود

کرنیتی مانش بغرقاب ارفقد
هرچه نازل ترمرو یا افکند
چونکه نقدت انکه از کف
سرمو و مخلص لی بر دیو و دی

بردار

چو کر لقمان حامد و خویش نیست
خواهر پس نکر فت نیکی به بست

بکذشته

ارمحت حرص مشود
درمحت حسن ارس مشود
ارمحت حسن ارس مشود
درمحت نیشتر موس مشود

خاک صد ره بر سر اجزام باد
از محبت تلخها شیرین شود
از محبت مرده زنده می شود
از محبت شاه بنده می شود
عشق زاید ناقص ایام جوان
چونکه مطلوبی چو دعد
زانکه ناقص بود در حوم حم
تا کمیل خود را در دست
بر نقصان جان آمد دلیر
برق خندد بر که سخنه در کمین
برق را نوخیز خطف الابصار دان
از مواصی عاقبت نادیدنست
عقل کو مطلوب نیشن عشق شد
این نظر کر دیکر دو این خود
تا کو خونت زاید از ذات الشمال
یار ناکس تا نیابم در کلام
جان ابراهیم باید تا نبود
چون خلیل از آسمان مهمان
نقصه شاه و امیران و جند
دور ماند از جرجر ارکلام
آن در فتی را کو فلخ در دو بود
کان در فتا را نیابت جست بر
جشم آخر بین بیت ار بر جتی
مذهب جوشان دکف میر کند

از محبت تلخها شیرین شود
از محبت مرده زنده می شود
از محبت شاه بنده می شود
عشق زاید ناقص ایام جوان
چونکه مطلوبی چو دعد
زانکه ناقص بود در حوم حم
تا کمیل خود را در دست
بر نقصان جان آمد دلیر
برق خندد بر که سخنه در کمین
برق را نوخیز خطف الابصار دان
از مواصی عاقبت نادیدنست
عقل کو مطلوب نیشن عشق شد
این نظر کر دیکر دو این خود
تا کو خونت زاید از ذات الشمال
یار ناکس تا نیابم در کلام
جان ابراهیم باید تا نبود
چون خلیل از آسمان مهمان
نقصه شاه و امیران و جند
دور ماند از جرجر ارکلام
آن در فتی را کو فلخ در دو بود
کان در فتا را نیابت جست بر
جشم آخر بین بیت ار بر جتی
مذهب جوشان دکف میر کند

خاک صد ره بر سر اجزام باد
از محبت تلخها شیرین شود
از محبت مرده زنده می شود
از محبت شاه بنده می شود
عشق زاید ناقص ایام جوان
چونکه مطلوبی چو دعد
زانکه ناقص بود در حوم حم
تا کمیل خود را در دست
بر نقصان جان آمد دلیر
برق خندد بر که سخنه در کمین
برق را نوخیز خطف الابصار دان
از مواصی عاقبت نادیدنست
عقل کو مطلوب نیشن عشق شد
این نظر کر دیکر دو این خود
تا کو خونت زاید از ذات الشمال
یار ناکس تا نیابم در کلام
جان ابراهیم باید تا نبود
چون خلیل از آسمان مهمان
نقصه شاه و امیران و جند
دور ماند از جرجر ارکلام
آن در فتی را کو فلخ در دو بود
کان در فتا را نیابت جست بر
جشم آخر بین بیت ار بر جتی
مذهب جوشان دکف میر کند

کرنیک نیکی کنم زیاد دهد
از محبت تلخها شیرین شود
از محبت مرده زنده می شود
از محبت شاه بنده می شود
دشمن ناقص کذا این حسن راد
زانکه ناقص بود در حوم حم
تا کمیل خود را در دست
بر نقصان جان آمد دلیر
برق خندد بر که سخنه در کمین
برق را نوخیز خطف الابصار دان
از مواصی عاقبت نادیدنست
عقل کو مطلوب نیشن عشق شد
این نظر کر دیکر دو این خود
تا کو خونت زاید از ذات الشمال
یار ناکس تا نیابم در کلام
جان ابراهیم باید تا نبود
چون خلیل از آسمان مهمان
نقصه شاه و امیران و جند
دور ماند از جرجر ارکلام
آن در فتی را کو فلخ در دو بود
کان در فتا را نیابت جست بر
جشم آخر بین بیت ار بر جتی
مذهب جوشان دکف میر کند

ارمحت جارما کلد مشود
درمحت سرکه ملح مشود
درمحت دارنجم مشود
درمحت بار بخج مشود
ارمحت صحبت کاهل منحوس مشود
درمحت لنگ درنگ مشود
ارمحت خرس ساده مشود
درمحت حول ماده مشود
ارمحت بادوس مشود
درمحت دیو حور مشود
ارمحت نیش ارس مشود
درمحت نیشتر موس مشود

بکذشته

جون شود دانای جو جانش شاد باد — رنج او در مصحف آمد بود — شاه ازان اسرار او قوت گرفت — بیجو بوبکر ربابی قن نزده

در تماشای دل بد کو مران — می زدی چنگ بان کوزه گران — تا کو شه داد در قفقوی ایزد کسند

بارشهای پس نطفه در پس کران — در تفاعیل کی گنجد ای جان — گر میسازند قوی جلد شند

تخمش شکر دیی کرد باستاد عمر پس — عمر بی آغاز و آمد بی پیش — از بیای شاه دانی دد شند

چشم او بنظر سوز ارشه — پرده های قمر تا حادی شه — بامگدام پستاد دست دهان

پرده بیخمد در رد با صد زبان — هرده های کشته آشکان آسان — پیش او کیسان سوی دهان

خونم را استا بگیر آین کحل — بجو خود شاکرد کبر د کور دل — از دل سوراخ خون گنه گحل — پرده بند د پیش آن کحل

بس دل این کارگاه بگ نیست — پیشکنی این کارگاهی نادرست — گوید آن استاد در شاگرد را — ای کم از سگ نیست باش ای فلان

آخر از دوزن بد بد سگ تو — نازدست یار بد ای دوستان — ای کم از سگ نیست باش ای فلان

ارنی خند د زدوق ما نداشت — کو حشش مهمان نم آشش نزد — پس نیابی کی گرد د دان

گر چه تقوی یابد و در اخذ د ما — زنقلب ثقب باشد روزنه — گاسه ن کوزه بخواهد یک خدا

زنخند د دهم نماند د هم بهار — هر جه کوئی خند د و کو بد تهم — آن چنان دان کز آید در عمل

جونکه بر دل زخم خورد رود سیاه — صد هزاران جبل و قرنی فنا — انگشند اندر جان جنوا

آن عطارد را در قماجان ماست — می به بینی جون نوادان حشم شاه — میکند رو با سیه بی جون کلاب

برخ د بشیر افتاح نوبهار — ای سپیدی دان سیه منزلتهاست — نار بند اد رواح ارسود اد عجم

رحمت صد تو بران عیشش باد — جون خط قوس قزح د د اد بهار — تا بیای از معانی حصه

بد هد می نامه یاد د د شان — عکس نیم سلیمانی ۳ در دل جیشش د صورت طیر ۳ — کو حد ایش فعل صد پرد ۲ د اد

دیم بد بهره د جان عیشش باد — از سلیمان جند جونی یابیان — باقعارت نکره انور رسل

جس جوکنی د بد د دل را باش بد — جون نخواند آن کتابی کو بخل — جون محمد با ابو جهلان نکنید

جون نه بند از دی بش جس بش — فاک آن رد د ه جس بش بطلت بش — د یه جس بش بمن بطلت بش

خواجه حالی د زد ه بش او — تا بکی خسبند د کی بد د بد یا ند — از کجا د کف د بد د بد یا ند

نظره کز کو د صدت شد سفیر — ای بسا آشفته آواز جه بود — آفتاب آن ذره را کرد د علم

السما آشفت آواز جه بود — آن یکی چشمی کز خاکی کز کشود — پیش خاکش سر نهند اد اکابر حق

آن لطافت بش ان کز آب زاد — قطره ای بیدع د ناب هست — گر کند تعلیمی مواد ارد را — د زد کحل او کحد را ند خار را

خاکست د نبیل اسپاب باش — آوز بش د د ارکشند د د وا — کر خواهد نار را تعلیمی کند — تیره کی د د د د را تعلیم بش کند

د د زبش د آب را طوی کند — راه کرد د زد ا پا مطوی کند — پس یقین شد که تو د بش بر شت — خاکی را کفت پر ها بر شت

آتشی را کفت رد ا پس کند — زیر منهم خاک با پس شو — از آدم خاکی برد تو بر سما — ای طبیس انشی رد تا زی

جار طبع د علت اولی نیم — در تصرف د ایا من با نیم — کار بش بطلت د مستقیم — مت تقد یم د طبیعی نیم

عادت خود را کجر د ایم بوالعجب — این خبار از بش بشام بوالعجب — بحر را کو یم کر بش بر نار شو — کو یم آتش را کو رد کلزار شو

کوه را کو یم بسنگ بجهنم — جرخ را کو یم فرود آ بش جشم — کو یم ای خورشید استا د فلک — هر د د را سازم چو د د ا بر سپاه

جشمه خورشید استا د فلک — جشمه خورشید استا د فلک — جشمه خورشید استا د فلک — جشمه خورشید استا د فلک

متقری نخواند از دی کتاب — آفتاب د مر جود کاد بیاه — جرخ بر کردان بد بد د شان آکه

انکار فلسفی بر قدرت ان اصبع ما رکم غورا

آب د د د غور با بنان کنم — جشمها را فک د مکتبان کنم — آب آد د جشمه کز آد د د کر — ما رکم غورا آ جشمه بند م آب

فلسفی د منطقی مستمان — میکند ت انبش کتب آن بان — جون کر شبند آینه آواز ا بسند — خرزش ان پش فضل د هنر

ما بز خم جبل د نیزی بنبر — آب جا آریم از پستی بزر — شب بکفت د د د د یک شرر د — کفت آیم آب با ما کاسکند

کفت زین د د جشم ایشی بشی — روز د جست د د جشش کوزه کرد — زد طبا بخ د د د جشش کوزه کرد

کر نا لیدی د مستعفر شدی — کر نه رفت ار کرم خام شدی — نوذ فاقیش از د د جشش با بد

رشش اعمال د شوی تجود — راه تو به بر دل د بسته بود — از بیاز د اعقاد ان آن خلیل — کشت ممکن از صعبت مستحیل

مجتمش بر عکس آن کار کرد — مس کند زر ا د صلبی را نبرد — دل سخی بگو بری سنگ کشت — خون شکافد تو به آ را بهشت

جون شبیس کو کته ا د د د عا — بهر کشتن خاک سیاه کو ه را — باید بر وزه مقو قبش از سهل — سنگلاخی مزرعی شد ا صهل

کر بیای سنج آمد این د عا — خاک قابل را کند سنگ حصا — هر دلی را سجده د م د سور ست — مزد رحمت قسم هر خود رست

من بد ست آن کن جرم کنان — کر کنم تو به د د آیم در پناه — شرط شد برق د دل د ا بر د د — شرط شد برق د دل د ا بر د د

آتش د آبی یا بد سیوه را — د اب آید ابر د برق آن کوه را — تا نا باشد برق د دل د ا بر د د — کی شنید د آتش تند بد د م

کی بر د د سبزه د دنی صال — کی بجوشد جشمها ز آب زلال — کی بکستان ا ز کو بد با من — کی شنید د عسل نید د با من

کی جناری کفت کی بد د عا — کی د د عتی نرشت نذ د د هوا — کی سگو نه د ستن پر نار — برق نه کید د با م بهار

کی زرد زه نالد از رنج محبوبان — کی کحل ا کید ما آد د زرد — کی با بد بلیل د کحل بوشند — کی جو طاب با خته کو کو کند

کلیات شمس

تا تو فانی باشی اندر دوستان
در حق او دوحق و در حق قوم
من نگردم امر تا سودی کنم
من نگردم پاک از تسبیح شان
نطق طبعم اگر خاشع بود
گرچه لفظم رنگ بو مشکین کند
آتشی از عشق در جانم برزد
عاشقانرا هر شبی سوزیده ایست
خون شنید از آب او سیر آمد
تو ز سرحد ان فلان از بی نمی
لعل را گر مهر نبود باک نیست
بعد ازان در سر موسی می نهفت
چند نحوی گشت و بند آمد بخود
در نگویم نطقها را بر کنند
بر لبش تا آن سر رشته ز نامه
یک قدم چون رنج ز پیلان کاستی
گاه بر خاکی نشسته حال خود
رنج او آبی و تر قیمی بجو
ای معاف یفعل الله ما یشاء
من ز بیداد و منا بگذشته ام
محرم ناسوت ما لاهوت ماند
نقش می سنجی که دار آینه است
هان و هان کر حد گوی کر شناس

ای لطیف الانبیا یا ایها السلطان
در حق او شهد و در حق قوم تم
ما مریضی از پاک بی پاکیم
بلکه تا ریبند کان ما جو بی کنم
پاک هم ایشند شو تا ندرانند
گرچه گفت لفظ ما فاضح بود
از انکه دل جوهر بود گفتن عرض
چند این الفاظ و اصداف مجاز
سر سبه فکر و عبارت را بسوز
بر رویه ویران چو اجزای عشر
ان خطا از حد صواب آید درست
جاریه جانکان را بحر فنا بی لم یزل

پرسیدن موسی علیه السلام شبانرا از آدم

راز ها می گفت جان با یکدگر
چسپه پر بیمار از نزل سوی اید
در نحو بسیم پس مسلمان کشت
گرد از پرده بیابان برنشست
بگفتم چون پیل رفته بر دوست
همچو زمانی که ز ملی بر زند
هر دمی محو اید دل بگفت بگو
پی مجو یا رو ز بان را بر بند
صد هزاران سال از سر نو زدم
تا ز بانه بر زدی اسیم گشت
حال من اکنون بدان ماند که گفت
دم که مرد فانی اندر زندگی
همچو نا فرجام آنچه بان شناس

هر کسی را اصطلاحی داده ایم
از کرانی تا کرانی ره بلاک هست
بسته یارا اصطلاح ما مدح
مادروان را بنگر ای مرد عیال
بس طفیل آمد عوض جوهر بگفتن
سوز خواهم سوز بان سوز
سوخت جان و دردمان دگرند
گر بود در پر خون شهید از شهید
خاشاک از الف قدت منحنی است
عشق دریاهای غم غمناک تست
دیدن و گفتن بهم آمیختند
زانکه شرح این و رای آگهی است
در بیابان در پی جویان دوید
هم ز گام و دیگران پی برده اند
گفت مرد ره که هر که سوز دل
ایمنی دزد تو جانی در امان
من گنون از خون دل لب تشنه ام
گفت ای موسی ان ناگفتنی است
تازیانه بر دی اسیم گشت
از زمن بودست تا او زشت باد
نقش تست آن نقش کان آیینه است
دم که مرد فانی اندر زندگی
جمله تو بهر نسبت ان گر بشمری
لیک آن نسبت نحی هم ابتر است

وقف است بر فرزندان واقف

وحی آمدن بموسی علیه السلام در سر این حکایت

چند گوئی جون خطا بود و صواب
با نیاز او چه لابه و دست و خون
کان نه خود آب و لطف کردگار
کان سجود و خون جوخون جود نیست
تا بپوشد او بلطف بیحیا
از وجود او گل و سبزه درست
گاش گر خاکی سفر گردند
زانکه سیلش سوی خاک آید
هر کجا راکش بیابد همچنین
جونکه گردانید سر سوی وطن
در نگونساری سرشت آدمیست
گفت موسی با کی بر کار سازی
گر نه مقصود و نه نقشی داشتی
مایه خونابه و زرد آبرا
آن تنین میکرد هم عاشق کش
وصف کردی نوز آدم العطش
سر خون و غلظت حس آدمیت
خون کند دل را فناک مشتهی
جون اساسی خانه ای انگشت
از جهت کو در کمان گردد نزار
صید دو حمال زنی بار گران
جون گرانبار است سیر آهسته تر
تخم یا آتشت سیاخ درست

چند گوئی جون خطا بود و صواب
ذکر تو آلوده بشپه و جون
کم گرد و از درون مرد کار
مردمی را تو نکوئی ده خدا
در حوض چه دوید از وی صفا
جز فنا و جلد پاکی نخست
همچو خاکی دانه می چندی
در سفر سودی نبیند پیش رو
در برزخ هست حیات دگرست
ارکی و خشکی و نقض و عیب
میل رو هست جون سوی بالا بود

پرسیدن موسی علیه السلام شبانرا از آدم

ای که گفتم ذکر تو عیب منست
در دو رو تخم نیک و اندر خورست
جوشش و اون از برای آبیرا
من تنین دانم که هین جنبش مکن
مر عبادت را نمودی سر جوشش
حشر تو گوید که سر مرگ منست
سابق هر بیشه آواز تست
بر تو اید بر وی سر اراکمان
اولین بنیاد بر ابر بندند
مرد خود نبود عیال و حجام را
جنگ حمالان ز می بار گران
تخم یا آتشت سیاخ درست

این قبول ذکر تو از رحمت است
خون بلبل هست و بانگ سیرود
در سجودت کاشی ره کرانه ای
این زمین از علم حق دارد اثر
بس حرص کاو زدید کو در داد وجود
گفت با پس رفته ام من از قفا
خون شنود کردم مرا را از خون
روی واپس کرد نش عوض واز
هر کجا راکش بیابد همچنین
میل رو هست جون سوی بالا بود

پرسیدن موسی علیه السلام شبانرا از آدم

نقش کز مزرعه دم انداخت گل
آتش ظلم و جهل و انداختن
من تنین دانم که هین جنبش مکن
مر عبادت را نمودی سر جوشش
حشر تو گوید که سر مرگ منست
لوح را اول بشوید پس دوات
وقت نقش لوح را باید ساکن
کل را آنداد اول از تصویر بین
مرد خود نبود عیال و حجام را
می ربابید بارد از دو کران
جنت الماوی بکرد و ناست
سوخته آتش ز دن کو زرست

این قبول ذکر تو از رحمت است
خون بلبل هست و بانگ سیرود
در سجودت کاشی ره کرانه ای
این زمین از علم حق دارد اثر
بس حرص کاو زدید کو در داد وجود
گفت با پس رفته ام من از قفا
خون شنود کردم مرا را از خون
روی واپس کرد نش عوض واز
هر کجا راکش بیابد همچنین
میل رو هست جون سوی بالا بود

جون نماز مشاهده رحمت است
لیک باطن را بایستا بود
معنی سنجان برق دان
نانجاست بر ده کلها واذ
کنز دل مایه تراز خاک بود
حسرتا یا لیتنی کنت تراب
زین سفر کردن زیاده آمد بود
روی دارد کر شش صد چندان
در مزید و در حیات آنجا بود
از ترا بد هم حیات آنجا بود
آفرین حق لا یحب الافلین
جون ملایک قسم ماضی کرد دل
مسجد و سجده کنان یا سوختن
لیک مقصود م عیان در دوست
کز جنین جنین او شی های آورد
سیوبا گویند سر برگ جست
آنکه بر وی نو پسند او جز و
کو مر آزاد فتری خواهد ساخت
تا بآخر بر کشی ما آسمین
می نواز د نشی خون اشام را
اعصل است اجتهاد کار زشت
حفت البران بن شهوتها
آن جزای لقمه و شهوت است

وقف است بر فرزندان واقف

ادامه در گفتن مرواریده بر خلق و روغای خرس

روستی ابله بود در بیخ و اصل
اژدهائی خرسکی آمد پدید
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند
گفت خود دادی در خت انده
مهربانی شد شکار شیر نر
آنکه رحمت بایدت رو پست شو
جرم را دان زیر پا از آدمی گناه
پاک کن دو چشم را از نوری بیب
هیچ گفتار با ثبات نصح الاثر
گفت قانع دار با پای جان کن
در نهانی نانی کجیب لطف ر
دایه دها در میانه خود بود
گفت اخوانه شنیدی نانی
فی السماء رزقکم شنیده
هر غذائی کو ترا بالا کشید
این غذای نعمت اندوی کان
آن فلان فوق آن کس گشت
سنگ آهن آن سنگ آهن را بکاست
در زمان شاخ از تو خاشاک راست
خرسک جان فریاد کرد از درد
حیلت و دردی بهم انداخت
حیله خود را خود بدی بازرد

این حکایت شنو از بهر مثال
گاو نر فعال مطلق آن آمد
آن طپیدن در فضای خاک جان
گو بدار از بهر خود حیلی دگر کش
هر کجا پیشیت آب آنجا رود
بر تکی رحمت فرو مای ای پسر
تا نگوشت آمد اندر گردن خویش
تا کریم ابله در آمد در دشام
تا نبودن آمد عدد کردن خویش
نخت تو لبب در حلق من
تا نبا لبه دشنه شیر نری
در فرم مانند یک مات تو پسر
میکند کوشش ترا نه فر غول
با تک گرگی دران گردو درد
سنگ در آهن فایق آمد گر
جای دور از حد باشد شخف
در آهن سنگست ای مرد حسیس
در صف سنگ آهن آمد نیز
پس تو را دل بود آهن تر نخج
شیر مردی کرد از تنگش جدا
تیز تر فوق حیله تو حیله است
جیشم را سوی بلندی بر گشا

روستی نخند نظر اندر خلا
عاقبت بینی زمان تو رست
زان یکی بازی جهان سوزد شد
از موسی آن نمره آموخته
ای بساب دانش کاندر رود
گر چه شاهی خویش فی آوین
او تو نی خود را چو او رایی او
به کز استادی ریا مانده تر
نه کم از خرسی نمی نالی زود
بود گوری کو بمکیفت الامان
بس رو بار حمت آرد ما آن
گفت رفت آوازم بهر جا که رود
رفتی آوازی دگر شد زین گلم
وانکه آوازش هم بود
چونکه آوازش خوش مطلوم
آخر آوازت آوازه کند
وانکه با یوسف نکو کی کرده
خرس هم از زاری چون آمد پدید
چون سگ اصحاب کهف آخر زمان
آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست
دوستی ابله بتر از دشمنیست
گفت مهر ابلهان عقوده دهست

گر چه اول جزع کی آرد بجا
شهوت حالی جهت کی رنج بست
گر نبودی راست دان دور شد
از سلم چشم را بردوخته
تا چو سپر دو دمان خود شد
گر چه شد پی جز نبات او همین
گاه دگر گون خاسته شود سوی او
در خطر بودن نکشد نه ترا
خرس پست از زور و جهل خویش کار
گفتن نانبای پاکین پل کو من دو کوری دارم

چون دو کوری دارم و من زین سبب
گفت یک کوریت بی هیچم ها
با یک رستم بایه غم بیشود
بود دو کوری رحم را دو سبب
گر ز یکو چون بگفت آواز آید
گفت آنان که بحالت رسند
نالهٔ کاو خود چه ترسی حبس بود
توبه کن ز خود پرستی تا رهی

حکایت خوش آن ابله که بر دوغای او معتاد بود

آن مسلمان مهر نهاد از خشکی
گفت بر خرسی مسن ای ابلها
گفت او را آخر دوغی نیز ده
می پیاپاسن بران خرس را

ملحقات

گفت رو در کار خود کن ای فضول
کفت کار من از تو بهتر رفت و شد
کفت کار من همه از بهر تست
من کم از دشمن نیم ای خیره سر

بر تو دل سیلی زدم زار آمدت
این دلم هرگز نمیرد زین الم
تو نمیری زین سخن ای بوالهوس
نرگ او کی توبه‌ات خواهد شکست

موسیی بنشست با صد ارجمند
این بگفت و بگسلید از هم رگش
بعد از آن گفتند کای خواجه بیا
بالفضولا موعظت کم کن مرا

دست او بگرفت و او را برد خاست
او همی‌رفت و همی‌گفت این سخن
بار گفتش من لقای تو نیم
گفت خواهم مرا بگذار و برو

تا بخسبی در پناه عاقلی
در جوار دوستی صاحبدلی
کین مگر قصد من آمد خون من
باطنی دارد که او نوشت باد

خود نیابد صبح از خفت خبر
باگروهی هست با یاران چنین
عاقلی را از نسیمی تهمت مباد
او مگر فرخ‌پی از هم جنس بود

گفت موسی با کلیم ذوالجلال
گفت موسی یا حکیم ذوالجلال
خرسند از دانستن او هر دو را
کای همه عالم پیش از شما و پس از شما

صد کنایت بود در پیغمبرم
صد هزاران معجزه دیدی ز من
صد خیالات بیهوده در گمان ظن

از خیال بد سوی من تنگ‌دل
همچنین بر شهر و بر یاران خلق
تا ز بیدی نیست شکر از شرزه جان

زآسمان چل سال کار و خوان تست
ظلمتی بر چشمه خورشید نیست
از قوایی سر و آن قوم نگر

بانگ زد کو سالها از عابدی
ای محمد هیچ دیدی هیچ آمد
زیرکی با دولت را خواب کرد

جون نبودی مر مکان را در رحم
آن تو صفات ما سیلاب رد
در رضای بحر احمق کبر و ناز

سایه‌ای خود کی باشد ای جمال
جون خیالات نماند از تو ز راز
جون ازین تن زو برد دیگر مکان

کاو ندیده هیچ ذاتی را صفات
گر خدایی بر ترا شد در جهان
در همه آنگاها عاطل شد ز کار

چشم او را نیز زو زد بر جبال
جون سلیمی تو جون کردی نماز
کشف عقلت صید بحر سایه‌ای

زان مجسم دیده‌ای این بس بسی
ایت جبل از دیدن صلصال
کاو همی‌نازد به دیدن سنگ خویش

زانکه هر حسی بپاید جنس خود
نیک حق را کی بداند هر خسی
عاطلا نازاجه ز باید با طلی

جون ز ترکی دارد و هم رستم شود
کاو ز سوی شیر نر کی بر جهند
جز مگر از مکر تا او را خورد

جون بیند بو جهل از اصحاب دود
جون سگ کهف از نمی‌آدم شود
گفت هذا لی و هذا ربی شنود

زانکه او جاهل مداراد و منش بعید
وهد حق شد القمر با درکرد
گفت هذا ربی و آنگه نیست شد

زانکه او جاهل مداراد و منش بعید
در دمندی کشتن او را بهانه کرد
او شناسی صورت نرگس ز گل

آن مسلمان ترک کی باید کرد گفت
ترک کردن آن مرد ناصح بعد از پند مغرور

گفت چون از حد بپندد بد سگال
زور دل او پیش ای زاید جدال
بس زه بپندد بد بصحبت نشنود

چون دو آیت پیغمبر اندر دهن
نصف او طالب بود بر فوز و بس
جوکه اعمی طالب حق آمد است

تو حریصی بر رشاد و مهتران
تا بیاموزند کام او شنود
احمد او دیدی که قوی از بولهب

این زبان یار دو رنگ اندر دهن
بگذرد این حیلت از نفره و پشک
بولهب را این حیلت کم فتاد

زین سبب خود را دو رنگ آمد همی
رو بگرد اندیشی و رنگ آمدی
گرد رین زحمت کم افتادیت شاخ

مژده‌ای جم بگردیم از دو رنگ
این بضعت بگذرم ز خشم و جنگ
احمد آنرو خدا این یک مزید

یاد دار ای پس سعادتمند یار
سعدی ار لعل بفشاند ور پشک
سعد لعل بفشاند و در پشک

احمد ار بنجا نداد مال سود
سینه باید پر ز شوق و درد و دود
اعمی ار رشکش دل آمد دارد و

گر دو سه ابله ترا تهمت نهند
حق برای تو گواهی میدهد
گفت از اقرار عالم عالمم

گر خفاشی راز خورشید نهفت
آن دلیل آمد که او خود هست گفت
نفرت خفاشکان باشد دلیل

گر گدایی را جعل رأفت شود
آن دلیل ناگدایی بیشه‌ست
گر شود خلقی خسیده بر گلم

دزد شب خواهد نه روز این بر عیان
تا نیابم این سخن را از کسی
نار نم دارد نه قهر و خشم و کین

ور آگر اید اکنم من ار کسی
تا نیابم این سخن را از کسی
من چو میزان خدایم در جهان

کاو ورا داند خدا کو سالهاست
من نه کاوم یار کو سالار خود
فرخ چو یاری و در خرگاه طن

او گمان دارد که با من خود کرد
ملق کردن دیوانه جالینوس را در تسخین حالینوس

در مرا تا آن طنان داده‌ام
بسرح دکنت آن کی‌ای دانا دون
گفت جالینوس با اصحاب خود

دور از عقل تو ان دیگر گمو
گفت ارمن گر دمیدی بر ازو
ساعتی در روی من خندیدنش

گر ز جهت دیوی ار من آن زشت
گر ندیدی جنس خود کی آمدی
کی ز جان شان قدرت شرک

چون دو کس هم زنده‌ای یک سنگ
ار جان شان قدرت شرک
کی پرد مرغی مگر با جنس خود

آن حکیمی گفت دیوم در کمی
سبب پریدن و چریدن مرغی که طبیعی او نیست

در عجب ماندم ز چشم جان من
تا چه قدر مشترک بایم میان
چون شدم نزدیک می‌آن ملک

خاصه در شبهای کاو خشی بود
با یکی همتایی کز او خشی بود
آن یکی خوشه طبیعی بود

عبد الحمید ماهر رحمه الله
الناس یعادون لما جهلوا
صار هم ظالمه اذا قدروا

آن یکی موزی ز مهر مهی بر
آن یکی یوسف خوی عیسی نفس
بازبان معنوی با کل جهل
فرقت من بر سر تو در هباس
بیدلان را اعجابی می زیبد چمن
یک رکم زشان او بود آنرا بریم
یک نشان دیگر اگه آن بلیس
هم بجود هم ملک میزان اوست
این سخن با مان مدارد وبار کرد
شخص خفت و خوری آید بکس
خشکین شد با یکی خس بر فرت
برگرفت آن آب سنگ و زد
مهر ابله مهر خرسش آید تین
گر خورد سوگند هم با در کمن
نفس او میرست اصل او شریر
زانکه نفس آشفته تر کرد و زیان
بر سرش کوبر خشم آن مدا
واگذارد اند عهد با کر میکند
از صبی آپی خواجه بیمار شد
در عیادت رفتن تو فایده است
در نباشد قطب یاری ره بود
در عبادت باشد این احسان کمست
بس خوابست نیز این ای بیک

ای یکی سلطان عالم مرحبت
وین دگر در بخل و خوف و خوست
آن یکی مکر و دغل وه وه چه جهل
وین دگر در معنوی از مغفلست
مسجد ذرا ضرار بنیاد جمن
مرجعل را داد و بعلی حرص زد طعن

فاتحه اول

کوه کنیه یکه حقه حاصل است
دانکه میدانه کوه زان مش

فتنه آن امتی که مغرور بر تلفیق درس

آن یکی گرگی دید یاره خرسی
وین دگر گوری که ای مهر دری
آن یکی گرگ دیا خرما بجرسی
وین دگر گرگی که در سر کش بود
آن یکی پران شده در لامکان
آن یکی در کاهدان هم کون کان
گرگ گرزانی ز گفتش نی کان
مست آن خلوت کان مستان
در چاپیزی تو با من ای زن
ان کان آمد کرا نکان مش
مرجعل را در بخبش خر شنود طعن
حق مرا جون از بلندی بانگ زد
درمن آن بد رگ کی خواهد رسید
جون سزد برمن پلید ار گان
خندش سرکه خم شاه در شش
پس اگر ابلیس هم سجاده شد
از سجودی آدم او فخری بد
هم سجود آن عدو بر جان او
هم گواه اوست از راه تلک
هم گواه اوست از راه تلک

فتنه کردن بلقیا ان صوفی و خفیه و ملعوبی را از خدمت

آن یکی شیخ از جهت رفتن بکیرمان
تا بجه کرد آن خرش آن نگرد
آن یکی شیخ از جهت رفتن بکیرمان
در ستیزه آمد که نوع بار پس
خنده بارش داد از روی جوان
برگرفت از کوه سنگی تفت
سنگ آورد و یکمن یا دو بیار
برگرفت آن یکمن و پس خورد
سنگ دیگی خفته زاشتی کرد
این مثل بر جمله عالم قیاس کن
عقل اندر نفت رد خای او
کین او مهرست مهر او کین
توبیخت از کرد و سوگندش مخواه
شکنه سوگند مرد کز کین
گر خورد سوگند هم آن شکنه
چونکه پی سوگند جان شکنه
جون اسیری بند رحاکم نهند
حاکم آنرا ار رود پیرون بجد
تن کنه جون تار و پود کرد اوتند
جون هم لطفت کرم خوی او
چونکه قبلی باشد و نیاه و خلیل
هر که باشد گر پیاده گر سوار
زانکه احسان کینه ابرام شود
بجو بنگر از حجر یاری زدانش

ز انکه آنجو بی و جیم کاورد ان
جو نکه کیمی ست در عالم رایج
جون ترا انجشم باطن بین بود
آمد از حق سوی موسی امر صلح
گفت یارب میتوانم تا کی از زبان
گفت سبحانک توبا کی از زبان
بست معذور ریش معذوری من
از خصوصزاد لب کر کمس
گفت از جهل تو ای جهل کیرمان
دو جون دندان ماه خود را کرد
با طبانی جون طبل در پیا کرد
گفت با اینها را صد جواب
هر یکی را من سوی کسی انگیختم
گفت صوفی را برد سوی رباط
گفت صوفی را که خلوت سازدش
با نشوی تو نانی می خوریم
گفت آنصوفی مگر خوار حسن
باغ جیود جان من آن ساعت
جون بره کرد ند صوفی اورا بند
ای خنیدت ره نمود و ره بازیند
گفت صوفی آن من کیرید یک
ای رفقان ما سی خود دارید بند
ایچنین غربت سزای هر دست
گفت صوفی را جو خود تنها فتش
گفت ای سگ صوفی ناشد خوش
از کجا جیش کشی و پرست آن سید
مرمرا ایثار کرد استند بان
این جهان کوشت و کشت دکی
کای شریف من مرد سوی رباط
جون برد مرگ دشمن آن سگ
برزن و برغسل فرمان کل کنید
مادر او را که میداند جگرد

جون در خشم دل جوزی کای خنود
قصد مرد در پیش یکمن ار کرد ان
جون نشان پای بیند بیکن جواب
گفت ای بیند ار اندر هر وجود
من حکم از کجا کشتم تا بدی
جون بیرسیدی تو اندر دی کرم
گفت بر کجا او متم بکنون بین
تا بیشنید در حضور او ادب
ان کسی باید مرا پرسش را ورد

مشورت کردم بتو راز دی
باز تو مشورتش کن در روز کرم
گفت آری بنده فاش کرن
هر که خواهد همنشینی با خدا
هر کرا دیو از کر کان دارد

مصرع ان صحت
مرصحت عالم نخفته
در بیان قرار دوستان
ای موسی از زبان
محرر امد

شب

بکذ حبه

ولا تعصوا الرسول

بیت

فرخنده زاد بر علی و بر پی
همگی بر گرد و بر شرش از بهر جا
گر شنودی او نخجیر مرد آن
گفت آخر داد زن با گفت گرخ
با شر نعیب آن گرد و مرد و فی
شد شر غریب از خم آن فی آن فوات
گر شر غریب لاق و دهد و نیم
فوتیت امیت ای بر مرد
این گفت و در سر بوی پر شاد
گفت هفت بزن در سخت سید
در عیادت شد رسول آن تن
چون شنودی دود از حضرت آن
سایبان آن طلب هر هم ستان
در همه سر بگرد و میرود کو یکو
سوی مکه شیخ امت با زید
او بهر شهری که رفتی آن گفت
گفت حق اندر سفر هر جا بود
هر گهی رو قصد کند با مد شش
قصد کعبه کن چو وقت حج بود
خانه تو صاحب دروزی تو هم
گفت شیخ آن تو مرد خویش را
گفت آن زدست این با زید
بازید اندر سفر جستی بسی
دیده با بینا دل حق آشنا

آن دون از فرگ
با جشم پر آب

وسط
گرگ تنه در
از اهل
خبر عراه

ما جرا آمد هم از دیار این
گوش کردم اهم از دیار این
هیزم و سر گه شدا مو گس تو
رد او را القصه بسیار و بخت
گوهر و دانش کا مع و در نیست
هر گه همان با مد از یاران
اعمی آمد مراد از اعمه بد

بازگشتن حکایت صحابی رنجور و عیادت مصطفی صلعم

در صفت گشته و دور از خدا
ناشنوی زان سیاه تیره رات
چیست کی صحبت بد چون جیست
از نبات بیخ و گشنیز و مکرم

چون شنود آن طلب هر هم ستان
گر شنودی از مدن نیت رد
گفت شیخ آن تو مرد خویش را
گفت آن زدست این با زید

چون شنود آن طلب هر هم ستان
گر شنودی از مدن نیت رد
گفت شیخ آن تو مرد خویش را
گفت آن زدست این با زید

حکایت

امتحان کردن آن گروه آزمایش
تا از این رو شنوی با بک غاز
تا بیابد حضرت خود کسی
دیده بر پی با فتد ی بجون طلاب
جون کشاید آن نهند ای مجی

آن گروه آزمایش
تا از این رو شنوی با بک غاز
تا بیابد حضرت خود کسی
دیده بر پی با فتد ی بجون طلاب
جون کشاید آن نهند ای مجی

هر گه با شد از نا زاران
هجو خود کرده نه بند خانه را
کی چنین گفتی برای خانه دان
در زدی از پنجره بیرات نا مد
گر گشند با آل بیشین خار ان
ناجه گین دار مد د ابو د و ل
با ی دار ا گکون کر نا مد ی ان
شد از د فارغ چاه د کا ی فتنه
مر د ا د ا ی جن صاحب فرض
انچنین زخمت بگو انوی زد وسط
ان عبارت از زبان ان جمله است

هر گه با شد از نا زاران
هجو خود کرده نه بند خانه را
کی چنین گفتی برای خانه دان
در زدی از پنجره بیرات نا مد
گر گشند با آل بیشین خار ان
ناجه گین دار مد د ابو د و ل
با ی دار ا گکون کر نا مد ی ان
شد از د فارغ چاه د کا ی فتنه
مر د ا د ا ی جن صاحب فرض
انچنین زخمت بگو انوی زد وسط
ان عبارت از زبان ان جمله است

این رو د فرخ ورق با مان
حال او بند د راز او لاد رسول
در پش لعنت آن ستمکار بغیبه
تو به بغیبه بچه مانی مگو
جون نرید د شیر با آل رسول
جون دل شود تو خم مخور بر شکم
چه نهی بی تو نگ به بغیبه
اعمی گردی از نر پیش اعمی
با د ست این سنه از مجلس

بازگشتن حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم گریستن بر گوری آن شخص کستانی بود و ملامت کردن او را

گو یا آنم مراد آن آید
از قد م ان شه با حابت
حق چنین بر گوری داد و ستم
زود با بخشید حق ار لطف خویش
مفوذ تازه شد جو جوی شد
ای بر اده مو ضع تاریک و سرد
کان بلند بیا مد و پیشی ات
آن بیا ران مصر ت آورد ان
انچه گو ید نشنو ی تو گا بجا ست
مشورت ار کار ها و جب شود
انچنین آمد و صیت در جان
گفت تا گر گو د ک ار آمد با ر
نوخلا فت آن کن و در ها ت
نوش خورد ان شنا ش از ان نخ
گر نماز و روزه میفو ما یت
بر نیا بی با دی و ا ستبر ا و
من ز گر نشنو ی دیده م چیز ها

گو یا آنم مراد آن آید
از قد م ان شه با حابت
حق چنین بر گوری داد و ستم
زود با بخشید حق ار لطف خویش
مفوذ تازه شد جو جوی شد
ای بر اده مو ضع تاریک و سرد
کان بلند بیا مد و پیشی ات
آن بیا ران مصر ت آورد ان
انچه گو ید نشنو ی تو گا بجا ست
مشورت ار کار ها و جب شود
انچنین آمد و صیت در جان
گفت تا گر گو د ک ار آمد با ر
نوخلا فت آن کن و در ها ت
نوش خورد ان شنا ش از ان نخ
گر نماز و روزه میفو ما یت
بر نیا بی با دی و ا ستبر ا و
من ز گر نشنو ی دیده م چیز ها

گفت چاری مرا ان گفت ا و
ای خجسته بیخ و بیاری و ت
در و پیشه دا و ی تا بن خوا ب
زن بگفت آن حرم نا آن گاه
ای بر اده مو ضع تاریک و سرد
کان بلند بیا مد و پیشی ات
آن بیا ران مصر ت آورد ان
انچه گو ید نشنو ی تو گا بجا ست
مشورت ار کار ها و جب شود
انچنین آمد و صیت در جان
گفت تا گر گو د ک ار آمد با ر
نوخلا فت آن کن و در ها ت
نوش خورد ان شنا ش از ان نخ
گر نماز و روزه میفو ما یت
بر نیا بی با دی و ا ستبر ا و
من ز گر نشنو ی دیده م چیز ها

انکه سد ار ست شد خواب خوش
گفت عزم تو کی ای با یزید
گفت دا رم از د رم نو د ست
وان کی ج کر د ی حا صل شد ز ا د
گو ر ا ر پت خود بگر د ه ا
د د ین خانه بگو آن حق ا ست
نا د ه پند ا ی کر حق از من جدا
بگو ز من حلوا ش کو ش ا ت
خوش خوا ش کر د ه ا ر ها ر ا
د ی مبا رک د ر د سید ا ی ا ت
د ز خ خا ز ند ید من خا ش کر د
صبر کر د ن بر غم د ستی ا و د
د ر بیا ر ست آخر ان بگر ز ان
مشو ش جون کا ر ا و صد ا د
با پشیما نی ر ا آ د م کم بو د ه
گو ه د ا د ر تحمل ر ا ی ر و شنی
ز ا نکه ز ن جز د ر ز ینت کمال
نقش نگا ر ه ا ست کم ی نا یدت
ر و بر یا ی بکیسه آ میز ا د
گو بر د از حمه خود تیز ها

انکه سد ار ست شد خواب خوش
گفت عزم تو کی ای با یزید
گفت دا رم از د رم نو د ست
وان کی ج کر د ی حا صل شد ز ا د
گو ر ا ر پت خود بگر د ه ا
د د ین خانه بگو آن حق ا ست
نا د ه پند ا ی کر حق از من جدا
بگو ز من حلوا ش کو ش ا ت
خوش خوا ش کر د ه ا ر ها ر ا
د ی مبا رک د ر د سید ا ی ا ت
د ز خ خا ز ند ید من خا ش کر د
صبر کر د ن بر غم د ستی ا و د
د ر بیا ر ست آخر ان بگر ز ان
مشو ش جون کا ر ا و صد ا د
با پشیما نی ر ا آ د م کم بو د ه
گو ه د ا د ر تحمل ر ا ی ر و شنی
ز ا نکه ز ن جز د ر ز ینت کمال
نقش نگا ر ه ا ست کم ی نا یدت
ر و بر یا ی بکیسه آ میز ا د
گو بر د از حمه خود تیز ها

عا ر ف ا د ه ا گ ا د
د ید ه ش
مسکنت محمود د ر د ر ست شناف

و ذ
بعضی بجو ر د ر ا

ا ر ین صد ت ف ر ی ا
ا د ا ن ی ر و ا ن ا ر
ما ل ا ل ص ص ح ا ک
و ا د ا ل ا ن ا ن
ه ب ا ل و ن

با ز ید ا گ ر ا د ا ر
ف ر

بر حا ف م

ما ر ف ر و ر ش
حا ف ر ی ا ر

حکا ی ا ک ر د ند ا ر ا ن ا
ما ک گر د ا ن ا ند ر ا ن ک ا
بعضی بجا ه ک ر نا و ی ر ا ن کند
بعضی ر ا ک ر ا ه د ر ا ک ند

عیش نور موسوی و دیده موسیی را نور است — خشت قارون کرد و قارون را در آب گور است — رحمت کرد اندر ملاک سرد دل — فهم کرد از حق کیا از حق دلی

خاک و آب و باد و خار ما بشر — پیغمبرانه و انبیا باجنبه — بانگس آن از غیر حق واز حق جنبن تیز

لاجرم مشغفق منا خلقه بشان — گفت بشنو از حق واز جذبه حق — بشنو از حق واز جذبه حق تیز

چون بماند از خلق کرد او را جدا — اوش حق را طالب و جوینده ساخت — گفت بشنو از حق واز جذبه حق

تا بگوید ذره ذره را که هان — گفت بشنو از حق واز جذبه حق — گفت بشنو از حق واز جذبه حق

چون بگوید هم بگیرد او را بسخت — گر تو ذره ذره هم گردی بر فلک — بیگمان آن کور عیب نابد

دولاد زبده کل دیده است — تا بگوید او علامتها بگفت — چون نور چشم و آن بینا

گوید او را جان و باصر دیده است — می نداند در شپشیان از انر — تا بگوید که چه در زید و چه رود

صورت جوینده آید پیش او — گای الف کودک شنده از نی نگو — پیش اهل دل چنین او حالت است

گر نشان را راه بیند او را نشان — جمله شپشیان بودی بی گمان — گفت روزی علقه تکین باز گرد

خواندن حکمت مست خواب آلوده را بزندان

نیمه بی نیم شب جایی رسید — در بن دیوار مستی خفته دید — گفت ازین خوردم که این زهر است

گفت آخر زهر سبو و اگر شراب — گفت از انکه خورد نادم گشت زود — گفت اگر در سبو بخوبیش آن

در جنید این سوال جان فزا — گفت آنچه خورده آن چیز دگر — مست هوسو کرد و بنگام سخن

گفت گفتم آه من هوسکنی — گفت من شادم چو تو از غم دوتا — هوی هوی پیشان از شادیست

مخلب گفت این غلام خیره چیست — گفت او تو از کی من از کیا — گفت مستی خیزتا زندان بیا

گفت مستی یا مخلب بگذار راه — گر مرا خود توبت رفتن چه راه — از برای نانه کی توان بردن گرو

من اگر با فضل و با دانشگانی — خانه خود رفتنی دن کی شناسی — مجو شپشیان بر سپر دی گانی

گوهر ارزانست و نرخ هر دمی — مجو شپشیان حماه تو قدر من — گوهر ارزانست و نرخ هر دمی

گفت آن طالب که آن گوهر نیافت — ای سوار ره این سوی ارزان رسید — گفت آن طالب که آن گوهر نیافت

هم مرا خلقند در ره می زدند — تا کلد بر تو گشوده نیز دباشد — ره بر او در آرزو می زدند

گفت بنمایم ترا گر صبر دارد — از دهی پرسی پیامش کی دهد — گفت بنمایم ترا گر صبر دارد

گفت خواهم دیدن آن گوهر ترا — آن دهی را جان بجای گل فشاند — گفت خواهم دیدن آن گوهر ترا

آن یکی را جان بجای گل فشاند — تا ترا آنجا نبیند نبود گشاد — آن یکی را جان بجای گل فشاند

گوهر ارزانست و نرخ هر دمی — مجو شپشیان بر سپر دی گانی — گوهر ارزانست و نرخ هر دمی

گوهر ارزانست و نرخ هر دمی — مجو شپشیان حماه تو قدر من — گوهر ارزانست و نرخ هر دمی

اما عرضنا الامانة على السماوات والارض الآية
در دعوی اولی و برهانه

مارسکردم تو مرا دام
نامودم تو مرا دانه
مصدوای سبحه
ارجع مجهول
طلب مصدوده بخود

مصدوای این حرف
الف اصله واوه یاء
واحده علیک
الف واو یاء

طالب دل تو که ماهی جو گل
ماهی جز در آب و جویدان گل

قصه رنجور کردن طبیب مصطفی
را که لطف حق بدو رسانید

ای صبح زاده و برما صاحب دلست

ناخوش بود آن دل که نباشد خریدار

علی الزوج الاول و الثانی

واله و صحبه اجمعین

گر مگر نوعی دعائی کرده‌ای — از خجالت زهره‌ام می‌خورد — باز آورد هر دعا پس گشته‌ای — جون ز لکنت نیش می‌آشفته‌ای

گفت پیغمبر که بادم نیست لاغی — دارم این یادم نیامد ساعتی — از حضور نور بخش مصطفی — پیش خاطر آمدش آن گم شده

گفت ایک یادم آمد یار اول — آن دعا کو گفته‌ام من بالفضول — تا نگردان روزنش کز فوق خلق یابد طلت — روشنی کز فوق خلق یابد طلت

از تو تندید و بدیدی سیر شد — چون کنم تا از عطایت سیر شد — چون کنم تا از عطایت سیر شد — فرقه‌ای دستانده‌ند شایش بر نفس

نه مقام صبر و ره نه راه گریز — مجرما زاز عذاب بس شده — بند محکم بود و قفل باگشود

از خطا یاروست و ما را روست شکر — نا امید آید تو به ز جای ستیز — آه میکردم گر ای خلاق من

نیک کردند و بجای خویش بود — جاه بابل را بگردن آهنی — تا عطارب آرزت اینجا کشند

ای خنک آنکو جهادی می کند — عدل داد و صفح بخ آن جان — صیقل آئینه‌اش زنگ آورد

من همیگفتم که یارب آنقدر — بر چنین رنجوری و دادی مکن — بر خود این رنج عبادت میکند

انچنین رنجوری پسندم شد — عدل بین عالم بهان بر من ست — در چنین درخواست ظلمی نیز هست

گر پسندیدم کنون من ارادی — ای خجسته دی مبارک مه نخ — بنده‌ام از زور تن بیچاره‌ام

گفت می‌ای این دعا در کن — بر کن تو خویش را الرنج دون — گر دیم شاید نه ان فحوا که

گفت توبه کردم ای سلطان من — از سر جلدی ظاهر هیچ من — گر نماند بر تو چنین کوی بلند

سالها بودم در این اخیر — محبان در سنین اول سیر — از دنگ در تیه مانده مبتلا

گر دلی هوسی ز ما راضی بدی — تیه را راه گران پیدا شدی — آخر اندر کام اول اوفتادم

کی رسیدی خوان ما بی هیچ رنج — در بگل بیزار بودی او ز ما — کی رسیدی خوان ما بی هیچ رنج

چون دو دل شد موسی اندر کار ما — در بیابان او را ما جان شدی — بل بگابی خوان خود بر سر زدی

گاه خصم ماست گاهی یار ما — خشمش آتش میزند در رخت ما — علم او در میکند تیر بلا

کی بود گر حلم کردی خشم تیز — نیست این ماند الطف ما کمی — تام موسی بسرم تا صد جنین

در زمو سی کی رود او در گمان — پیش تو یاد آرم از رنج تن — عذر بگشت صد بار و هزار

صد ما گاه و بیر بادی ز ران — صد تو گوه و ز صد که هم ز تن — حق آن قوت که بر تلوین ما

خویش را دیدم در سوای خویش — امتحان ما کمن ای شاه پیش — رحمتی کن ای امیر لوبنا

بهدی تو در جلال و در کمال — در گزشی بجدم و در خلال — گرده بشنی ای کرام الساجدین

بین کز از تقطیع ما یکتا رمید — مصرعی دیدم و کلی دیوار رمید — البقیه البقیه ای خدیو

بهر مانه بهر آن لطف بخست — گر تو کردی یک بار زبار تست — چون نمودی قدرت خلاق خویش

این دعا کز خشم فرزایدت را — تو دعا تسلیم فرما متبرا — آنچنان کاکدم پختت دارشت

دیو که بود کو ز آدم بگذرد — بر چنین نطعی از و باری برد — در حقیقت نفع آدم شد همه

بازیی دیدرد و صد بازی دهد — هم ز زمان جان او شد دیرزی — خود تو کوشی بود آدم دیرزی

آتشی زد شب شکست دیگران — چشم بود لعنت بندی دیرزی — تا زیان چشم دیدآن دیرزی

لعنت این باشد که گر تو ننگرند — حاسد و خود بین پر کین کنند — عاقبت باز آید و بر وی زند

جمله فرزین بند ما بند همند — مات رویان کرده نقصان حرص — زانکه او کی هیچ پیند خویش را

در رود خیزد زمن چین ابدان روان — قدر او را از حجاب آب دان — تا نگیرد ما و دران را در رود

این امانت دل دل و جان جان است — این نصیحتها مثال قابله است — قابله کو به که زن را در رود

آنکه او پی در پی باشد در دست — زانکه پی در پی نامی کس نشست — آن نامای وقت کفتن رحمت است

آن امانت مضمر رحمت شد همین — آن امانت نوحن لعنت شد بدین — لاجرم هر مرغ پی بستکام را

سر بر بین هیبت کشتن نهش را — در جهاد و ترک کفن نهش را — ای کمان کز نهش کژ دم بر کنی

بر کنی دندان بیزد بهر ی زمار — تا ربد او از بلای سنگسار — هیچ نکند نفس را جز ذل بهر

چون بگیری سخت آن نرمی گراست — زو تو بهر قوت کز آید حد راست — مار بیت از زیست ز ما دان

دست گیرد نه نهش و بیت بر بر ما — دم جم آنم از و امید دار — نیست دم گر دیر بیند او نماند

در گریبان گیرد و در حبس — یکدمت غایب نیارد حضرش — ور تو خواهی شرح این وصل و فصل

ور تو گوئی هم عدیما از تو ست — لیک از نقصان تفضل اولست — آن بدی دادن کمال اوست

گر نه نقاشی دو گونه نقشها — نقشهای صاف و نقش پر صفا — نقش بوسنگر دو حوز خوش کند

هر دو گو نه نقش استادی اوست — زشتی او نیست آن را بای اوست — زشت را در غایت زیبا کند

ناکمال دانشش پیدا شود — منکر استادیش رسوا شود — ور نداند زشت کردن ناقص است

پس لمن رو کفر و ایمان پیش بند — بر خداوند پیش هر دو ساجد شد — لیک مے من دان که طوعا ساجد است

هست گر با کفر هم نیز دان بر ست — لیک نقصد او مرا دی کرست — ملقه سلطان غلامان کرست — لیک دعوی امارت میکند

گشته بانی تا کرا ملک او دهد
رشت کو بیدای شه زشت آورش

گفت پیغمبر ار آن بیدار را
آشنائی دار و دنیا باز هِل

مؤمنان در رشت کو شیدای حسن
نیک بیشت و بارگاه و ایمنی

دوزخ آن بود و سیاه‌گاه بخت
چند تا کرد دید و او شد پر صفا

آتش خشم از شما هم گم شود
چون شما این جمله آشفتای خرش

بلبلان ذکر و تسبیح اندرا
روز خامانزد ار حق شما

نه شما گشتید ما تو با ما نهم
بر خط و زمان او سیری نیم

هر کی شمع جانفزو خشند
ای دل آنجا رو که یارو روشنان

در میان جان ایشان جای گیر
پیش قوم ایشان بی‌حجاب آید اره

حبس را چون نیک گشته زهد حبس
جاهلی سِل لفظ شیرین از درت

صنع شیران خورد گور شدند خوش
هر کی چون بی‌برگ و نوا

کو چنان کشتی که استا خوانشی

این بگو وصیت کردن حضرت پیغمبر صلعم آن چهار اورا

این بگو کاین سیل کن نشوار را
منزل ما خود تو با منی کی سر کنف

ماند بیدم از درین ره رو دوبار
کو چنان جاده دیده بیهوا نرگذر

آشتی کبر نفسه جوی را
سینه‌ٔ ما قوی شد و نور بهر

آتش حرص شما را بیشمار
نفس مارا چون بانی شاد هست

آمدند و بخشیدند و فا اندر هست
دار حمیم نفس آب آورده اند

لطف احسان ام ثواب معتبر
بست آن ساقی و آن چاندام

چاکری دجان سپار کار ما
شمع رویی یار را پروانه اند

عاشقانی گرد در دان خانه اند
تا تر ابر باده چون جان باشند

تا کر بر تو سر نهاد بند کنند
باتحاف بنهد امیر حضرت

تا چو زن عشوه خوبی ای بخرد
بهتر آید از ثنای گرمان

در پناه روح جان گردد حسد
تا جان کرد که سخوا بد دلش

آن دل کو بد بجلیش
روز دولت بیگریزد از میان

ملک خود ظلمه سلطانی کود
قادری بر خوب نور ذات او زن

خوب کو بیدای شه حسن ابها
پاک کرد اینده یم از جیها

آشنائی دار و دنیا باز هِل
مؤمنان در رشت کو شیدای حسن

نیک بیشت و بارگاه و ایمنی
دوزخ آن بود و سیاه‌گاه بخت

جمله تا کرد دید و او شد پر صفا
آتش خشم از شما هم گم شود

چون شما این جمله آشفتای خرش
بلبلان ذکر و تسبیح اندرا

دوزخ خامانزد ار حق شما
نه شما گشتید ما تو با ما نهم

بر خط و زمان او سیری نیم
هر کی شمع جانفزو خشند

ای دل آنجا رو که یارو روشنان
در میان جان ایشان جای گیر

پیش قوم ایشان بی‌حجاب آید اره
حبس را چون نیک گشته زهد حبس

جاهلی سِل لفظ شیرین از درت
صنع شیران خورد گور شدند خوش

هر کی چون بی‌برگ و نوا
کو چنان کشتی که استا خوانشی

حمد لک والشکر لک یا ولی النعم
عاصی و عاطر رحمان می‌شی
ای تو بهر جا پناه ما باشی
گاه ما را بفضل اصلاح کن

پشه آموختی از کبر تن
چشمه اندر پشه دنی بر زدن
از جهان پرسیده و کشتی و فنی
خون بروان کی آزی چون کنی

پشه آموز کاندر آموخت
اندر آمد بکبد او نفوذ
آنگهی آن شهریست پر بازار
تانه پنداری که گرگ اصحاب غب

حق تعالی گفت کن کب جهان
پیش آن گفت است لب کو دهان
چون آن طفلی که بر طفلی تند
شکل صحبت کن صباغی میکنند

کو دکان سیاه اندر بازی گفت
سود و سود و جز که تقسیم زمان
شب شود دار خانه آید گرسنند
کودکان رفته بانده مانده تنه

این جهان بازی گفت است ار نیست
باز گرد چیک خالی زیب
کیسه‌ان غفلت و جذب آن
قابلیت نور حق را ای حرون

چند کیسه فلس کنی بگذار فلس
نفس فلس کر جهیدت کیسه‌ها
حیله و مکری بود آن زار زار
هفته بندو در قعر ار یک زاویه

تنبیه

در خبر آمد که آن معاویه
بیدار کردن ابلیس معاویه را که خیز وقت نماز است

چشم چون بگشاد یزدان نگرد
قصه از آمد نزدن در بست بود
تا کی ای مردی و در ابد ار کرا
تا پاید از آن نمای کشته شان

گفت امروز فلان کس آمده بود
گز زیارتهای مردم جسته بود
گفت نام او چیست ای یزدان گرد
گفت نامش ابلیس لعین است

از پس او دیدم دیگری را پدید
گفت چین کستانی و جواب تو
گفت نامم وسوسی نام اوست
راست گو باش مگو هر یک سخن

گفت پیدا هم چرا کردی بگو
بیرون بروده خیان گرد بود
گفت ای وسوسی تو چیست
گفت ای مصطفی چون از صفی

گفت بنگام نماز آخر رسید
گفت ابلیس معاویه را چون بیرون کرد
گفت نامم وسوسی نام اوست
گفتم ای مصطفی چون از صفی

گفت نی نی این غرض نبود ترا
گفت ابلیس معاویه را در جواب گفتن او
سوی مسجد زود می باید دوید
گفتم ای مصطفی چون از صفی

من کجا باور کنم آن زود را
گفت ابلیس معاویه را باز جواب کشتن او
گز بجوی ریا نباشی مرا
گفتم ای مصطفی چون از صفی

گفت ما اول ترا نشناخته بود
راه ای خلق الجان بهوده ام
شما گمان راه را محرم شوم
گفتم ای مصطفی چون از صفی

پشه اول کی از دل بردن شود
مهر اول کی ز دل بیرون شود
در سنور کردم پنی یا خس
گفتم ای مصطفی چون از صفی

تا هم از شستان این ای ای ام
عاشقان زر کرد دی بود ام
نافت پر مهر او بر بوده اند
گفتم ای مصطفی چون از صفی

روز نیکو دیده ایم از زندگی
آنچه حق خود نام ایم انبیا
نگه مارا در حضیض کاشت
گفتم ای مصطفی چون از صفی

ای بسا کزوی نوازش دیده ام
در گلستان رفت کردیده ام
بر سر ما دست رحمت مسا
گفتم ای مصطفی چون از صفی

وقت طفلی ام که بودم شیر جو
گاه خوارم را که چنی بشد او
از کرا خوردم شیر قهر شیر او
گفتم ای مصطفی چون از صفی

خوی کان با شیر رفت اندر جگر
کان عوان اورا ز درد بر دوش
گر عنایتی کرد در دریای کرم
گفتم ای مصطفی چون از صفی

اصل بد نقش دو او لطف گشت
قهر دیو چون خماری از خمش گشت
از سنای لطف عالم آب گشت
گفتم ای مصطفی چون از صفی

نوبت از قهر شش اگر آسمان است
بر مقدر وصل او در انتظار است
تا بدد جانرا ز اندیشه گمان
جان بنود تقدیر ایام وصال

هشتم

گفت پیغمبر که حق فرموده است — قصد من از خلق احسان بوده است — آزمودم تا زمن سودی رسد — تا زشدم دست آلودی رسد

تا برای آنکه تا سودی رسم — ور بر نه من جنایی بر کنم — جستم اعذار وی خوشنامه است

گر چنان روی من قبرا نمی‌نهاد — هر کسی مشغول گشته در سبب — زانکه حادث عاد ثی را بانیست

لطف سابق را نظاره میکنم — هر چه آن حادث دوباره میکنم — آن چه از شش چیز نادر موجود

هر چه از دوستی خیزد بتن — گرگ سجده از صد کردم کرد بود — هست شرط دوستی غیرت بدن

جونکه بر نطفش خزان بازی شود — گفت بازی کن چه دانم در فرود — هم بشرط طعنه کفتن پروری

در بلاهم می چشم لذات او — تا شوم ما تا دیم ما تا دیم ما — خویشتن را در بلا انداختم

خرد بشش از کل بشش آن الاهم — جون زمانه خویشتن را رای زد — هیچ کس در بشش نیفته را ای زد

خود اگر گوئی تو ایمان آورد — خاصه که بچون را در آن گمند — او بش برخاست کز طلاق بش است

بازسوال کردن معاویه از ابلیس

گفت او را این که اینها راست — یک بخشش تو از زمانه کاست — صد هزاران را چو من توبه دهی

آشتی از تو بسوم چاره است — گیت کز دست تو جانش خون است — امتحان باشد که سوزانت کند

باخدا کفتی شنیدی داد مرد — من چو باشم پیش کز ان عهد — استاد چون دانست کند

صد هزاران مرغ مردان آن کلاه است — شوخ‌تنانی تو چون بانگ صفیر — از هوا آید شود اینجا اسیر

تو نم نوح از مکر تو در توفان هم — مرغ غره کاشنائی آمده است — بانگ مرغانست لیکن بی‌نوا

از تو بود آن سنگ در قوم لوط — دل کباب سینه شد خونم بط — در فکندی در عذاب الیم جان

قتل قرنون زنگی خلیفه — در سیاه آبنوز تو خوانند لوط — ای هزاران فتنه‌ها کمتر زنی

ای برین شطرنج بهر یاد را — مات کرده صد هزاران استاد را — بوالحکم هم از تو نالانی شده

بحر مکری تو خلایق قطره‌ها — ای ز تزویر تو صد فرعون غرقه — سوخته دلها سیه کشته دلت

بس سیاه و جمع از تو متفرق — تو چو کوهی زین سلیمان زاده — غرق کن زانم الامن عصم

بازجواب کفتن ابلیس لعین معاویه را

گفت ابلیس لعین کز طرد و بن — من فکندم طعنه را دو نقد را — امتحان نیکو دهد هر کردنی

طعنه‌ات من کمینه بنده‌ام — صیدرا تا نم نیست ادراک دام — بنگر از راه نما و تا منم

گرگ از آهو جوزاید کودکی — تا بدید آنکه کرمان خشم کیست — هست ادراک خشم آهوی نگر

تو کیاه و استخوان خشم ریز — تا که ابلیس سوکند او کام نیز — در کیا خواهد تبین آهو درنگ

دهم

طعنه‌های کز خود از خود رست
طعنه‌ها کز خلق از حق رست

نسخه‌ی ابراهیم بن مکرم
در خود و خود در نسخه
مارد طاعم العموم ۱۲
اند ۱۲ هم ۱۲
بس حوایم از تو مرسد اندکی
بس چو بر حسبیا رو فا فرشته
بس ملک کو بود در ساخته
سر نکون تا فعر دوزخ تا فته

قرد لعنی جمع شد با عهد کر — زار از این هر دو جان خسته آه — تو کیاه و استخوان از او بر کن

کر قضای نفس جو بد ابر بست — در غذای روح خواهد سر زد — کر کند او خدمت من هست تر

کر چنین در مختلف خیزد شر — ای بسا طاعات عرضه میکنند — در رود در بحر جان باید کهر

نیک را چون بر کزیند ایشان — دام بیم من خالق ایشان — خوب باشی تا سازم در بر تم

سوخت هندو آینه از زود دا — کین سیه روی نماید مرد را — او مرا غماز کر دور است کو

کفت آینه کر جرم از من شود — جرم آزاده کر روی من زند — من کواهم بر کواز خود ان کی

هر کی بیشم سال سیوه دار — تر بیشا میکنم من دا بهوار — هر کی بیشم در خفت بیخ خوشک

خشک کو بد را بر استم من کر خ — تو چرا جرم من بری بر بیخ من — با جنان کو بد اکر مسعود بی

جاذب آب حیاتش کشتی — اندر آب زندکی انکشتی — تخم تو بد بوده است از اصل تو

بازسوال کردن معاویه از ابلیس لعین

شیخ تم از با جوشی صلت کند — مر ترا ره نیست در سنت مجو — ره زنی و من غریب و تا قوم

کفت ایمای راه از من مجو — تو نه زفت کسی را مشتری — مشتری بود کسی را مادری

کر درخت من کمر دار کهی — ای خدا فریاد ما را زین عدو — کر کی فضلی در کار من دهد

تا چو دار دان خود دانه کند — دست کیرا زین کلیم دیو سیاه — من بکجت در نیابم یا بمیس

این همه بیش مجو دست ابا کر — از کف این برتن تو یک پای کفت — از بهشت اندر فتش از بر خاک

آدمی کو علم الاسما کسیست — اندرون هر دو صد بت آذر کست — تو بت اندر بت پرستی تا بکی

نوطه آنا ظلمنا بیزدان — تیره‌ی سان در فتش احمدای — ای الهی خلق سوز دشته جو

مردی مردان به بند در تمیس — در زن در مرد اندر در فتن — ای بمیس خلق سوز دشته جو

کفت هم مردی بامنده بکان — نشود او راست باحمد آن — هر دوی کو خاطر ما مشوند

خون بخش اندر دی رود خلت شود — تیغ غازی زد در ان ذات شود — بس جواب ای سکوت دکون

تو زمن باقی چه خیالی ای لعین — بشال از شر ان نفس لئیم — تو فوزی علوا ز آدم شود

ای کنه لعنت کنی ابلیس را — خون هبی از خود ان ابلیس ها — نیست از ابلیس لعنت های تو

چونکه در سبزه به پیلی در نها — دام باشد ان ندانی کت ز دانش در کرد — زان ندانی کت ز دانش در کرد

کر زاهد ار کردم بهوای
محو اهل عشق بهمی است و بس

هر جا ساتی کر آری کی خرم — در نیابد مشتری کر مرت دهن

در نیابد از زمن این زن ندا — کوست فتنه هر شرف ابلیس

چون سمک در شفت اندر نیاک — صد هزاران کر دوی مشمر ست

واکر جلب در کهر با مینی
ای غرض را در جان بر پا مینی

بر جیم بیدار کر دیای سست — جون دلیل آری خیالش کم شوند

وز هی ترس و هی خود طعن نفس
کز قیاس مرکش نیامد سر بحبس

هست ابلیس سخن کمن خون — شب بکیرد طبع تو مختل شود

کو خورد به سوی ذره سیدی — سیل ذره جشم تعلت کور کرد

جنگ را شبها بیمیک بهم
من بدی کردم پشیمانم تو نور
گرگ بیچاره اگر جور کشد است
گفت پیغمبر راستی نرماند دست
راست گوتا داری از چیک من
گفت پیغمبر نشانی داده است
دل بیمار اندر نگردد راه دیو
دل مگر بر گور باشد مرده دان
حرص آدم چون سبوی کوزه دان
گر دم از گندم نداند تا ندانش
هم که خورد از امر او اخوار گرد
قاضی رامش فتاده در بیگار دست
گفت وه چون حکم راند بد دلے
جاهلت داغافلت از حال خویش
زانکه تو علت بداری از بیان
جهل را پای علتی عالم کند
از سبک معنی حواب مگر
راست گو تو در دو عزه مگو

تو چرا بید ار گردی مر مرا
مجو خشمانی شی همه خواب آوری
من زهم کس آن طمع را دم کراد
مجو کبران من نجویم از تجی
من ز اشیانی ان نجویم گوشمم
از ان دندان بکنتش بهران

تا رسی اندر جماعت در نماز
از پی پیغمبر دولت فراز
گر نمازا زوقت رفتی تر ترا
ان چنان تاریک کشتی تر ترا

از فیض و در رفتی اسکنا
از رو و چشم تو شان اشکنا
فوق زاروی هر کسی دوقی فتی
تا چرم نشکید از وی سیاهی

آن فیض و در رو بوی مشک
فضیلت حسرت خوردن آن مخلص بر فوت نماز جماعت
گور مسجد پی برون آید زود

رزم از مسجد همی آمد برون
گشت پرسان که جماعت را چه بود
چونکه پیغمبر حمایت السلام

با جماعت کرد دو فوق شد نماز
تو بگو از سیر وی ای مرد خام
تو بین ده دین نماز من ترا

آن یکی گفتش که پیغمبر نماز
آن یکی از صبح گفت این آمد را
گر بمسجد آمدی آوا بما

گفت آه و درد از ان فوت جماعت
از وی استد آن آه را با صد فغان
شد نماز جمله خلقان قبول

گفت دادم آه و جزع و آن نماز
شد نماز جمله خلقان قبول
سنگ نخ اب اندر نگفتش تا نخی

وحشت این فتاد در دل چو غول
شد نماز جمله خلقان قبول
شد نماز جمله خلقان قبول

بس طراز بین کشت پای تا سر دلا
شد نماز جمله خلقان قبول
شد نماز جمله خلقان قبول

وان اسف و آن فغان آن خار
شد نماز جمله خلقان قبول
شد نماز جمله خلقان قبول

تا بدان ناکامی نباشد در ترا
شد نماز جمله خلقان قبول
شد نماز جمله خلقان قبول

گفت اکنون رامت گفتی صادقی
شد نماز جمله خلقان قبول
شد نماز جمله خلقان قبول

باز اسپید م شکارم ده کسد
شد نماز جمله خلقان قبول
شد نماز جمله خلقان قبول

در گرو ان تو سوی انگبین
شد نماز جمله خلقان قبول
شد نماز جمله خلقان قبول

تو مرا دو خیز ران مخواهی
شد نماز جمله خلقان قبول
شد نماز جمله خلقان قبول

ان مدان کو تو شخصی زرد رو
شد نماز جمله خلقان قبول
شد نماز جمله خلقان قبول

تا دو سه میدان دوید اندر پیش
شد نماز جمله خلقان قبول
شد نماز جمله خلقان قبول

اندر ان جمله کو تر دیک اندیش
شد نماز جمله خلقان قبول
شد نماز جمله خلقان قبول

زود باشی باز گردای مرد کار
شد نماز جمله خلقان قبول
شد نماز جمله خلقان قبول

برزن و فرزند من دستی مزن
شد نماز جمله خلقان قبول
شد نماز جمله خلقان قبول

برا سپید شفقت آن بنگرو
شد نماز جمله خلقان قبول
شد نماز جمله خلقان قبول

گفت ایک بین نشان پای زرد
شد نماز جمله خلقان قبول
شد نماز جمله خلقان قبول

گفت ای ابله چه میگوئی مرا
شد نماز جمله خلقان قبول
شد نماز جمله خلقان قبول

الحاح کردن معاویه مر ابلیس لعین را

گرنشد مذ بخار چیک من
گفت جون دانی ای لوح ادراک
گر نه بر من مشه گر شد بین
من ز بد پیزارم و از خوی کین

الشطانم ناشبم آید بروز
نفتنم کشتم میان خلق من
فعل خود بر من نهد مرد زن

منتهم باشد که او در لفظ است
از صفیفی جون نماند راه دست
خلق گوید تخمه است از زشت

راست کردن ابلیس لعین حیله خود را معاویه

واد سوی راستی نجواند دست
راست گوتا داری از چیک من
گفت پیغمبر نشانی داده است

ای خیال از پیش چشمها بگذشتها
دل بیمار اندر نگردد راه دیو
گفت الصدق طمانینه وان الکذب ریبة

دل مگر بر گور باشد مرده دان
حرص آدم چون سبوی کوزه دان
گر دم از گندم نداند تا ندانش

همچو کبر در حکایت گفته اند
بیشتر آن تا نگردی پیشه بند
قاضی رامش فتاده در بیگار دست

گفت وه چون حکم راند بد دلے
جاهلت داغافلت از حال خویش
زانکه تو علت بداری از بیان

جهل را پای علتی عالم کند
از سبک معنی حواب مگر
راست گو تو در دو عزه مگو

شکایت قاضی از آفت فضاده حواله کردن طالب آنرا

این زدوخت گربه دزیادت
دوخت شادی بیار بگشادت
در بیان آمد و عالم چاهی
آن دو دهم از دوات خود خالی
قاضی مسکین جواند ان دو مهم
جون رود دود فوشان در دهان
گفت فصحان عالمند و بیغ
جاهلی تو لیک شمع جمعی
آن ز فراغت ست و زوهم کمان
وارهد عالم ز وهمشان کی گرد
علم شان را علت اند کو گرد
علم را علت کند وظالم کند
تا تو رشوه نستدی نبینده
جون طمع کردی هنر پوشیده
لقمهای شبهتی کم خورده ام
جاشنی گیرد دلم شد با فروغ
راست راند او حقیقت از دروغ

بازگشتن آوردن معاویه مر ابلیس لعین را

دشمن بیدار ای تو ای فریفا
بجو خشمانی شی همه خواب آوری
راست راندام تو حیلتها بجو

چاره سخت کرده ام این ساعت
من ز مکر کبری بجویم شکرها
مر تخشش را بجویم شکرها

صاحبان باشد اندر طرح طرح
من ز سرکه می بجویم بوی مشک
من ز سرکه می بجویم بوی مشک

گو بو دقی یا خود از رعنی آیی
من ز آب جو بجویم خشت خشک
من ز آب جو بجویم خشت خشک

گه مرا بیدار گرداند کسیه
گفت بیداران همین از مکر بود
بیدار از خفتگان بهتر بود

راست کردن ابلیس لعین حیله خود را معاویه

گر دست بدار بیدار ای جان

حکایت وزیر که پادشاه او را از وزارت معزول کرد و مجلسی داد

ابتداء

مناسب این ترجمه با بعضی از قصص

این حکایت را بعید یا بالعکس

بعید دانا القصص

در بیان آنکه مسجد ضرار را مسلمانان خراب کردند

در بیان آنکه مسجد ضرار را مسلمانان خراب کردند

جلبش

دیرون شدن و خلص یافتن

متردد شدن در میان بذ بهای مخالف

قصهٔ آن شخص کز اشتر خانه خود میجست و می بر نشست

شرح نامهٔ صدر آن شخص مشتر جوینده

استحان هر چیزی که تا خالی نشود چیز دیگر در آن نتوان کرد

آن نشانی جان در بحر رها کند ... رنگ بر دست زدوت شود ... جشم تو جان کرد دو جانت روان
پس کوی راست گفتی آن امین ... این نشان یافتی باشد ... فیه آیات بینات
این نشان جوی داد کوی نشان ... وقت آنست پیش آنک شوی ... پاره ای تو کم از آن ای راست
پیش آنکس ز کو صاحب آنست ... کو درین جست بشر نهد راست ... زین نشان را بخواستن فرمود
بوی برد از جد کر میهای او ... کز گزاف نیست این بیهای او ... اندرین اشتر بجو اشتن جان او
طبع ناقه غیر رو در بشش شد ... آنچه از او کم شد ز اهل بشش شد ... هر کجا او رسید و دان رسد
کاذبی با صادقی چون سد دان ... آن دروغش استی سد دان ... اشتر خود بیز آن دیگر بیابت
چون بدیشش یاد آورد آن نشان ... بیطلی شد در نشتران یاد او ... آن مغلد شد محقق چون پدید
او طلب کار شتر کی لحظه گشت ... ش نخفتش تا نه چیزی او نداشت ... جستن سوی ناقه خود باز کرد
گفت آن صادق مرا گمگشته است ... تا باکنون بامن بد داشته است ... گفت تا اکنون نفوسی دم زدم
این زمان عقدی دگر بگشاد من ... در طلبهای تو جد گشتم بتن ... از تو بسیار دیدی وصف شتر
تو نیابید هم تو هم طالبش ... مس کنون مغلوب شد در قالبش ... سیاه آم شد هم طالب شکر
سیاه تم چون ز سیلاب بدگمان ... پس من در سیاه آم دم زدن ... مر مرا اصدق تو طالب کرده بود
صدق تو آورد در حسن ظن ... جستم آورد در صدق من ... آنچم دولت در زمین بگاشتم
آن بد بگمان پس کار بود ... هر کی دانه که کشت صد برست ... جون در آمد دیدگان خانه خود
آن دروغش نیز یک روز است ... ملک آمد لحظه معنی پس بر ... زان پیمبر گفت قد کمل الناس
خلق اصلا اب بد در جهان ... حد قدر دانه فرج و آن اب ... بار شتی سازد تا مزدی رسد
خاصه چرخی کین ملک پاره است ... آفتاب ذرات پیش ذره است
چون پدید آمد گران مسجد بود ... خانه خیلت بد دوام خود بود ... مطرح چه خانک کی فاخر شود
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود ... زان بد بد دام در زیان بیش بود ... آنچنان لوث بخشش و بیخا
مسجد اهل قباگان بد جاد ... آنچه گفتو او بخود در خویش گفت ... زود زان تا گفتو آخر دار نشت
پس حقایق را که اصل اصلهاست ... دانکه ابی ز فنا و فصلهاست ... فی حیاتش چون حیات اولیا
گور را دم مر گرو را دو دان ... خود چه گویم حال ز فنا تا بجان ... بر فلک زن کا ز خود فانی شوی
تا بسازی مسجد اهل قرار

بس

حکایت آن مدعو که بیاز خود خبک میکرد و بر گاوی و خبز خواست که اورا هم بدان مشغلیات

پس ران مسجد کنان تسخر زدی ... هون نظر کردی تو خود در خویش
چار مند و در رکی مسجد نه اند ... هر طاعت آنچ در ساجد شنه اند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد ... گاوی و خبز خواست آن مرد نبرد
گفت آسنده دی دیگر از نیاز ... ای خبک خالی کرد خویش دوم ... گاوی میخوان بانگ کرد ای خبث
آن چهارم گفت خدا نه آمدن ... جون بدیدم گفت آمدم ای عجب
ای خبک خالی کرد خویش دوم ... ان سیوم گفت آمدم ای شوم
هر که پیش گفتان بر خود خرد ... پس خانه هر چهار آن شد تباه ... عیب جویان پیشتر کم کرده اند
جونکه بر سه در زده باشد نشست ... زانکه نبم از وجستان بد درست ... وان دگر بر خویش پرداخته است
مرد سه بر خویش باید کار راست ... عیب کردن بر خویش دارد ای سست
گر جهان جمله بنوا بین سان شدی ... تا نه ابن نو سودی نجو ... جون نکرد گفت جای خوب
ساحل ابلیس نگه نام زشت ... تا نه ابن نو سودی نجو ... جون نکرد گفت جای خوب
این نگر کز بستان ندید جان او ... در جهی اش در نیفتاد بند ... تو نیفتادی که باشی بند او
آن خران ترک خود نزدیک آمد ... تا نه ابن نو سودی نجو ... جون نکرد گفت جای خوب

قصد کردن عزان کمشن کمردی تا آن دگر سر

زود کی از اصلیان آن زده باشد ... در هلاک آن کمی بشت افتد ... درست شد ش کو قی باشن
قصد خون من چه او دی کشید ... از چه آخر شه خون کشید ... هیبت حکمت چه غوغا در گشت
گفت نایب بین بایت زند ... تا نیرسد او دزدی بند است ... گفت آخر او از ان سکس بر
گفت چون دست بدو زدی کشید ... در مقام احتمال دزدی شکیم ... خود دزد را کشید اولیای شما
امر کم آخر زمان دزد انتخاب ... آخرین قربانیش از قربان ... در حدیث آن آخرون السابقون
تا هلاک خود تم نوح و قوم هود ... ماوی رحمت جان مانود ... گشت ایشان را که ماشیم از وی

بیان حال پرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا و اولیا علیهم السلام

هر که از ایشان گشت آگه از نیاز ... جون زمان رفتنش ای جان ز جان ... وان نمود از گشتنای جانی ان
در سبکداری ز ذات نای او ... باشتان تا دیر در رو به شتاب ... سیر جشما را که ابدا شتن
وز هوس در شق این دنیای دنی ... بادل و بال دل بیگانگی ... در زمین گوئی در زمین گوئی خاست
گو بدو ره خیز تو گوئی که دراست ... در زمین گوئی در زمین گوئی خاست

معاب ای هدر و ۸۰
السعید من لفظا و خرجه

بعد ای ۷۱ خرجه
بعد ای ۷۱ خرجه

حکایت کردن کوتوال هرموست که عهده داده بود که بگریزد

پاسبانی دار و غداری کرش — ماندنم در قلعه فرزندان درش — نی مرا برد و نی ایمن هشت
ای ملکان بار امانت بادوار — تا شوم از تو ایاب پایان کار — آن سخن نی با هم زده و دو گفت
بیع جاه و منصب از نفقه عیال — از جوین و نان کم گشت حلال — خواجه نانی هرزه نگفت بادجفت
از خدا بایدت شستن دار و قوت نی — جاه و پاس آن نه دین خدا از خلق نیست — جز حلال ابی گشتن از نامی مثال
ای که حیرت نیست از درد تو نیم — صبر جوین داری ز اسب گرم — نیز خون توئی چشم حیال
ای که حیرت نیست از پاکان عجب — صبر جوین داری از نان کرم — ای که حیرت نیست از نامی مثال
کو غلیظی کو برون آمد ز غار — گفت هذا رب نان گرد کار — صبر جوین داری از نان کرم
پای تا نایی صفتها یای حمد — تا نه بینم این دو بخشش کان کرم — من نخواهم در دو عالم بندگست
جز بیاد و بید خدا این آب خور — چون کوارد قطره پی در پی دراد — پای تا تاش ی کل و کلزار او
مکر او سر بر ز اسد بر روی خود — ای که گما نا نعام بدبل ام اضل — ی خورد یک لحظه الکا و خر
آنچه نیکو بد از این ما بیشتر ام — آن هم از دستان آن کس است — روز کارش برد و در بخشش رشد
ای از قوم عاد کردست از نان حیت — چون مقهور است در جسم این یک — فرشد چرخی هذا دو جون الیف
گفت پیری طبیبی را کز کجا — گفت از بر است آن صنف دلق — گفت بر جسم ضعیف این چیست
گفت از بهر بنای این قدم — گفت از بهر بنای این شیخ زار — گفت هر چه بسوزم سود کو
گفت صنعت بعد ما بهم از بهر — گفت دخت دوم مرا دم گرست — چون رسد پیری دو صد
گفت ای حمق بدین بر دو حتی — از طبیبی خوبین آب حتی — گفت ای حق بدین بر دو حتی
تو خراحمق زادمک با یکی — بر زمین ماند بی گور تا کی — گر خدا بهر بنج زاد مان نهاد
چون همه اوصاف او خواهد گفت — خویشتن دارای حیرت صنف — بر تنا جد دو سخن زو می شنید
جز مگر بهر ی گزاز حمت بست — در درون او حیاء فیبه است — خود چه چیز است آن دلی کان بی
گر نه بیداند پیش یک دمه — چیت با ایشان خبر از ان حمد — در نیابند شان علم الیقین
در جهاند ی جزای رستخیز — چون زنده فی خویش بر شمر نیز — بر تو نیخند زمین او را بشان
روز نزع و وقت مرگ خواهی ات — هر چه اند بیشی خود را بالای است — هر چه اند بیشی خود را بالای است
بر درین خاره گست ای ز جهت — گر می دانند کاندر خانه گست — اگر ندانند یا ندانند خدا
ان آن می نیارست این حیت بگفتن — اعیان تعلیم سجده کنند — در خرابی اهل دل حد شکنند
نیت سجده جز درون سجدان — مسجدی کان اندرون دارد ات — سجده گاه جمله کس ای خدا

حکایت کردن کوتوال هرموست که عهده داده بود که بگریزد

پاسبانی دار و غداری کرش — ماندنم در قلعه فرزندان درش — نی مرا برد و نی ایمن هشت
ای ملکان بار امانت بادوار — تا شوم از تو ایاب پایان کار — آن سخن نی با هم زده و دو گفت
بیع جاه و منصب از نفقه عیال — از جوین و نان کم گشت حلال — خواجه نانی هرزه نگفت بادجفت
از خدا بایدت شستن دار و قوت نی — جاه و پاس آن نه دین خدا از خلق نیست — جز حلال ابی گشتن از نامی مثال
ای که حیرت نیست از درد تو نیم — صبر جوین داری ز اسب گرم — نیز خون توئی چشم حیال
کو غلیظی کو برون آمد ز غار — گفت هذا رب نان گرد کار — صبر جوین داری از نان کرم
پای تا نایی صفتها یای حمد — تا نه بینم این دو بخشش کان کرم — ای که حیرت نیست از پاکان عجب
جز بیاد و بید خدا این آب خور — چون کوارد قطره پی در پی دراد — من نخواهم در دو عالم بندگست
مکر او سر بر ز اسد بر روی خود — ای که گما نا نعام بدبل ام اضل — پای تا تاش ی کل و کلزار او
ای آنچه نیکو بد از این ما بیشتر ام — آن هم از دستان آن کس است — ی خورد یک لحظه الکا و خر
ای از قوم عاد کردست از نان حیت — روز کارش برد و در بخشش رشد — چون مقهور است در جسم این یک
گفت پیری طبیبی را کز کجا — گفت از بر است آن صنف دلق — فرشد چرخی هذا دو جون الیف
گفت از بهر بنای این قدم — گفت از بهر بنای این شیخ زار — گفت بر جسم ضعیف این چیست
گفت صنعت بعد ما بهم از بهر — گفت دخت دوم مرا دم گرست — گفت هر چه بسوزم سود کو
گفت ای حمق بدین بر دو حتی — از طبیبی خوبین آب حتی — چون رسد پیری دو صد
تو خراحمق زادمک با یکی — بر زمین ماند بی گور تا کی — گر خدا بهر بنج زاد مان نهاد
چون همه اوصاف او خواهد گفت — خویشتن دارای حیرت صنف — بر تنا جد دو سخن زو می شنید
جز مگر بهر ی گزاز حمت بست — در درون او حیاء فیبه است — خود چه چیز است آن دلی کان بی
گر نه بیداند پیش یک دمه — چیت با ایشان خبر از ان حمد — در نیابند شان علم الیقین
در جهاند ی جزای رستخیز — چون زنده فی خویش بر شمر نیز — بر تو نیخند زمین او را بشان
روز نزع و وقت مرگ خواهی ات — هر چه اند بیشی خود را بالای است — هر چه اند بیشی خود را بالای است
بر درین خاره گست ای ز جهت — گر می دانند کاندر خانه گست — اگر ندانند یا ندانند خدا
ان آن می نیارست این حیت بگفتن — اعیان تعلیم سجده کنند — در خرابی اهل دل حد شکنند
نیت سجده جز درون سجدان — مسجدی کان اندرون دارد ات — سجده گاه جمله کس ای خدا

قصه خوجی و آن کودک که پیش جنازه پدر خویش نوحه میکرد

چشم او چه نداد آدمی پنداشتند — فتنه جنگ ابنیا پنداشتند — چشم او چه نداد آدمی پنداشتند
چون نشیند سی که تو باشی گمان — آن نشاید هر چون در تو است — چون نشیند سی که تو باشی گمان
گوید کی در پیش تابوت پدر — ی ترسد خانه تنگ آرد بدر — ی ترسد خانه تنگ آرد بدر
گفت چون پدر آخر کی بود ات ی بند — ی ترسد خانه تنگ آرد بدر — ی ترسد خانه تنگ آرد بدر
خانه پر زینهار و جای تنگ — خانه پر زینهار و جای تنگ — خانه پر زینهار و جای تنگ
گفت چون پدر ای پدر ای از خدا — این نشان بنا که گفت ای تنگ — خانه تنگ آمد ای پدر
زین نمط دانند با خود در دلش — خانه ما راست شد چون خانه ات — خانه ما راست شد چون خانه ات
گفت ای مادر چو این ساعت بمرد — ای یکی چندان آمد ای پدر — خانه ما راست شد چون خانه ات
گفت ای مادر چو این ساعت بمرد — ای یکی چندان آمد ای پدر — خانه ما راست شد چون خانه ات
گفت ای مادر چو این ساعت بمرد — ای یکی چندان آمد ای پدر — خانه ما راست شد چون خانه ات
گفت ای مادر چو این ساعت بمرد — ای یکی چندان آمد ای پدر — خانه ما راست شد چون خانه ات
گفت ای مادر چو این ساعت بمرد — ای یکی چندان آمد ای پدر — خانه ما راست شد چون خانه ات
گفت ای مادر چو این ساعت بمرد — ای یکی چندان آمد ای پدر — خانه ما راست شد چون خانه ات
گفت ای مادر چو این ساعت بمرد — ای یکی چندان آمد ای پدر — خانه ما راست شد چون خانه ات
گفت ای مادر چو این ساعت بمرد — ای یکی چندان آمد ای پدر — خانه ما راست شد چون خانه ات
گفت ای مادر چو این ساعت بمرد — ای یکی چندان آمد ای پدر — خانه ما راست شد چون خانه ات
گفت ای مادر چو این ساعت بمرد — ای یکی چندان آمد ای پدر — خانه ما راست شد چون خانه ات

گفت این پاسخ رای نیایش من
گر تو خواهی بود بر بالای من
من اگر هم لخت دان
گچو اشتر بر نشین بیران را

صورت مردان معنی آفرین
از برون آدم درون دیو لعین
آن دل ما نانی ای زفت جواد
گر برون آتش فتح ما سیکنیت باد

ره نمایی شکار را خود داد باد
بر طبلی همچو خنگی بر زباد
چون ندیده اند در دل از زنی
گفت خوکی بود از نی خبث نی

قصهٔ تیر انداز و رسیدن او از سواری که در پی اوست

ره نمایان بر ستاده زاد و آل
عاطفش لطفان زنده کرده قتل

یک سواری بسلیح و بس لجب
میشد اندر پیش او با تیر و تب

تا زند تیری سوارش خاک زد
تیر انداز ی بحکم او ربود

من صفیرم گر چو تیر اندر زنم
بر تو پران آدم از حس حسم

تا ز دندان سنگ تو ریزان شود
کم کم از دولت جنگ ایران شود

گفت رو کز تیک کفتی دور شو
بس کسان را کاله بگذاشت

گر پرستی تو سلاح و دستمان
دفت جانت چون پناهی میکنان

پی رجولیت جنان تنی گذشت
جان سپر کن تیغ بگذار از ای سپر

آن سلاحت حیله و مکر و دغاست
هر که میر بود دارش نه بود سپر

چونکه یک لحظه گوزدی بر زمین
جون بگردی پیچ سودی نایدت

ترک حیلت کن کز پیش آید دمار
ترک من کز سلب لایعنین

قصهٔ آن اعرابی و دریک زن جوال کردن و ملامت کردن آن فیلسوف او را

جون ملایک کو که عالم آن
یا آلهی غیبه ما علمتنا
در جوال زفت انداز ی زنی

یک اعرابی دریک زن جوال
بر هر دو دو بار کرده بر شتر
یکچو شد اندر زکر داد آن سال

دان جوال دیگرش بر آن نهاد
دندان بر پشتش نمی آمد بدو
جهت آنکه هیکلی مصدوم حال

از دلش پرسید و اندیشید گفت
صد ازان گفتش نمی آرم بدو
گفت اندر گچوا کنند

گفت نیم کندم آن خشک را
گفت تو چون بار کردی ای فلان
گفت تا شما نماند آن جوال

اینچنین فکرت منی در آخر خوب
گفت بنشک کرد دو جوال دیگرم
گفت شاباش ای حکیم اهل هم

بار کنش ای حکیم خوش سخن
تو چنین عریان چو ده در آخو
گفت بر اشتر بر شما نیکو کند

گفت اینه دو نیم از حد ما
بشنو از حال خود ای شیخ کن
گفت ای اصحاب فضل و کیاست

گفت زفت چست بار ای بیدلان
بگذر از حال و انذر حال ما
گفت اشتر جمله دارای بیخبران

گفت یارا گو که کان دو کدام
گفت بس ای قدر پرسم اندکی
گفت نی آن و نه آن ای ابلهان

گچیای ز عالم با توست
عقل و دانش را گرو زو بر بود
گفت دارم بیت یاد از بهر آن

یا برهمن بر نهد سبدوم
هر گرانی صید هد ای بردم
برد ازین حکمت فضل آن هم

تا نیاری روشنی تو بر سپهر
دور بر آنگه حکمت سوخت ترش
نطق تو شوخست بر اهل سخن

با تو آن سود و بس من این سودم
در شمارد پیش من وین پس تمام
بچو الک سندم و دیگر زریک
بر بود زین حیلهای مرد ملک

احمق ار هم پس بیابد گفت
گر تو خواهی کش مقاوت کم کنود
حیله کن تا از تو حکمت کم شود

حکمتی کز طبع زاید در خیال
حکمت نی فیض نور ذوالجلال
حکمتی در نی بر و فوق فلک

زود جان زیرک آخر زین بزرگ
بر زود ده خویش بر پیشیان شود
فعلها و مکرها آموخته

صبر داشیار و سخای نفس جود
باد داده کان بود اکسیر سود
گر آن باشد که بگشاید دری

شاه آن باشد که از خود بگذرد
فی نکخرنها در شکر ناشکود
تا بماند شاهی او پاینده باد

کرامات ابراهیم ادهم بر لب دریا

هم ز ابراهیم آدهم آمد آست
یک آن اسپر از بنه گان شیخ بود
آن شنیدستی که اندر بحر و بر

دان خواجه سید ابدال جان
شکل دیگر گشته خلق و خلق او
گور با مرد آنچنان خلق نکو

خیره مشد در شیخ را اندر دلش
جون گذر اندر بیابان اوفتاد
شیخ را دانست از اسپ اندر زمان

ملک مملکت اعظم خلیع شد
شیخ را دانست از اندیشه اش
تیغ جون نیرست و دل بیباک باش

جون رجا و خوف در الهام اوست
گفت کمتر بوده ای بیچاره جان
در حضور حضرت صاحبدلان

پیش اهل حق ادب بر طاعت است
پیش پیغامان کمی ترک ادب
نازکی دلشان بر سر از خلق است

تو نگیری پیش کوران عصا
با حضور آن نشینی با نگاه
نازشوخت را نمان کستی

جون نداری ظلمت نور هدی
سر بر آور تا ز دریا بر خوری
شیخ سوزن را ز دریا بر گرفت

سر بر آورد و ندا از در یای حق
که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
گر بگیری ای شیخ سوزنهای او

رو بدو کرد و بگفتش ای امیر
این نشان ظاهر است این متاع
تا بباطن در روی بینی نور است

سوی شهر از بهر یاری آمدند
خانه باقی کهن ملک کهن
ملک آن شوخت این عالم چو است

بر نیندازی سوی آن کار گاه
بوی از دون جوی کن دفع گناه
تا کز آن بوی جواذب جانت شود

گفت یوسف بر عقوبت بی
بهر این گفت احد در لفظ
دایا قرة عینی لی الصلاة

نیج حس تا کبد کر بوسته اند
از کجا این نیج را اصلی است
باقی راهر یکی ساقی شود

در هر دیده هزاران عشق را
عشق اندر دیده هزاران صدق را
حسها را ذوق مونس میشود

جون یکی حس در روشن کرد باز
صدق بیداری هر حس میشود
باقی حسها همه سیقل شوند

آغاز مشورت شدن حواس عارف بنور غیب

چون یکی حس فزید محسوسات زو
گفت پیشی بر همه حسها بود
چون ز خود جست از کجا گردد کسی
کو شنود ان خواست از ایران بدان
زیر چرا از اوج برین پر زند
نا نیاید کاری از حقایق ره برند
مرحبا پیغمبر چیرا شود
حلقه حس نا جیب گردد
پای زبان و پای حقیقت شل بود
کین حقیقت قابل یاد و بیان
دین تو ... بیلهاست
هیچ نا وصلی نگنجد در بیان
چونکه حسها بنده حس آمدند
آنچنیف کان بود عین بیان
سغزه آن گردد بود قشر آن او
چونکه دعوی پیرود در ملک دست
بر فلکها رانیشه از تو بهتر
این پدیدستان آن مغلی این مغز
دانه آن گیست آز اکرن نگاه
این فلک قشرست نور روح مغز
چشم بسوی روح رو تر زه برد
جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مغنی تر بود
جنبش مسل بدانش آرکند
تا کز جنبشهای موزون سر کند
این نه ای کز عقل کاکند اکتساب
روح وحی از عقل بنیان تر بود
زانکه وحیست اوزان مبتر بود
نعم آید مر ترا کو عقل است
در نیابد عقل کان آمد فرشته
روح حسی را نصیب است نمر
زانکه موتوقست او آن خود
عقل موسی بود در دیدن کدر
چون سنبهای اعمال خضر
عقل موسی خود کجا کلی فهمد
عقل موسی چون نبود در فریب
دایما با مار دار او بار دق است
چون بیاید مشتری خوش بر دوخت
مشتری علم تحقیقی حق است
محرم درسش بود دیو و پری
در درس آدم را نشسته مشتری
آنچنان کس را کز و نبود خبر
شرح کن اسرار حق را نبود
در قرون فرق پا تکمل بود
خاک باشد موسش ایجای عاصیش
راصد اندر دل ارز ابر خاک
هر طرف او فکر را کرد ست خاک
قدر حاجت عقل موسی را دهند
وین زمین مضطر سپنج خانه کرد
گر نبودی نا زدیدی پر شکوه
هست کردن نا دیدی از صمد
ز انکه پا حاجت فتاد مغز را
می نجنبد تکمیل راج چیز
آفتاب ره نماید این استارگان
جزوی حاجت کی بهید آید عیان
نا زدیدی صبح رب العالمین
قدر حاجت مرد را آلت بود
پس بفرز احتیاجی می تاخت رود
تا نجوشد آذرگرم در پای خود
حاجت خود مینماید خلق را
کوری و شلی و بیماری و درد
تا از این حاجت بجنبد رحم و شرم
زانکه حاجت میبت جنبش دهد
جشم تنها دست حق در کور و کر
کو مر امالست انبار ست خوان
فارغست از جشم او در خاک گور
چند بدری او بود در بند خاک
تا کند خالق ازان قدرت نمایش

بعد ازان پر باید و پرنی شود
می پر و تسبیح باری میکند
کای ربانیده هر از ضعف زشت
هر زمان زو گشتن لشکر خدا
هر تعلق آکنی را بر کنم
در یکی بینی نه نور و روشنی
اور دوانست و نو کوری ز انست
چشم بینایی تو تو تیا خاشاک
هست خاشاکی نه صورتهای کژ
نور بنور در رسد اشکال کژ
قشرها را در ربا و مغز را
روی آب و جوی بگذارد روان
از خار باغ پیشی شد روان
آب جون آمد تر آمد کار کند
بگذرانده جوی این سیر نبات
آب جون آمد تر آمد کار کند
چون نهایت نیست مستی بود و خواب
خوم باید در ضمیر عارفان
چون نهایت نیست مستی بود و خواب

طعنه زدن بیگانه در شیخ و جواب گفتن مر شیخ را

آن یکی بیگانه شیخ را طعنه زد
مر مرا از لاف هستی نیست
شاد باش خوشدل و خندان بزی
گر مرا نیستی نیره کرد صاف او
دور باشد دور باد ای طعنه ناک
بحر مر کفی را ز زرداری چه باک
آتشش را بم نشود زیان
نیست دون الفتنی چو حرص مرد
این دلیل راه را رهرو بود
هر که نر دوست کوی دوست شد
گرد لیلی گشت آخر در وصال
گفت هر نم اصبح جمال
کم مگرد و فضل جوی از علم و فن
هر فضل تو پدرانی کند
در زمان او باید آمدن
از پی تعلیم آن بسته دهان
آن مرید شیخ بد گو بنده را
تا بیاموزد ز تو او علم و فن
حوض باد را کر پیلوزند
آن بگفته کرهی آکنده را
گفت خود را تو مزن بر شیخ تیغ
گوهر راحت داند از زحمت جدا
خویش را از بهر مستی بر کنند
گوهر ایمان نیست آنجا کز دروست
شیخ دانو شیخ را بنود زیان
زانکه او موقوف دانست و زیان
پیش آن سرانی سرین کار نیست
این فنا با پرده آن وجه بقاست
گفت کاز غافل از ایمان شیخ
چیست راه پیچ از جان شیخ
جان نباشد فرخ فرزانه تن
هر کرا از دون خبر جانش دهد
جان ما از جان حیوان بیشتر

بس نزدن از جان خاک
زان سبب آدم بود مسجود سان
کی پسندند عدل لطف کردگار
منع دعای دیری و آزادی
چون نخواندم شیخ آن بر هم
گفت آه ما می زبیران آن تست
سجده کرده رفت گریان و خراب
بادم شیری تو بازی میکنی
بد چه باشد مس محتاج طلا
بد چه باشد گر کشی آتش عمل
دررخ و عیب منی میکنی
می بپوشی آفتابی در گلی
مبتلا از درد بران عیب شد
تا ازان راه نیستی میبرد
چون خری در گل فتد از گام تو
حس تو از حس خر کمتر بود
کس روا باشد در این معضل مرا
میگوید ایمنی بگفت او مرا
گر زمن آگاه بودی این حدود
آن کی میگفت در سجده نشیب
چند دید از من گناه و جرم ما
گر بگفتی چند کردم من گناه
چند چندت گیرم و تو بیخبر

نسخه بدل: میبرد — بین

گوهره شد از حس مشترک
جان او افزود و برتر رست از بود و نان
گر کلی سجده کند در پیش خار
جان چو افزون شد کجا گردد ازان
از انکه او بشست تا ان دلبری
تا میان سوزن گر و نقش نگار
بقیه قصه ابراهیم ادهم رحمه الله بر آن دریا
زانکه های هدهش او حدی بود
نشنوی زاگو لنین زو دولت و ایمان ببرد
گشت بوانه رفیق فحل و ناب
بر طاووس ترکی زیبی میکنی
شیخ گو بود کیمیای کاروان
شیخ گو بود عین دریای ازل
در بهشتی خار چینی میکنی
رخنه هیچ نی ز بد در کار ما
افتابی گه بتابد در جهان
بر خداشی کی گردد نهان
آب گرم از بهر بندی آورید
گر چه دوری دور بینان تو دم
دم بدم جنبید رایی در دماغ
گر دل تو زین و حلیا بگذشت
در دهل تا دیل در خفت میکنی
حق بگیرد عاجزی را از کرم
از درون جوید کاندر کار هست
این همی گویند و بندد بر زمین
او همیگوید بزن بی گفتگو
بگناه و جواب گفتن شیخ علم را
حق تعالی گفت او گوش شنید
عکس میگوید و مطلوبی نیفت
زنگ تو بر توست ای دیگ سیاه
باشد از زدن تو تغییر ای دل
امر کردن هیچ نبود در خور ی
شد مطیعش جان چو جبرئیل
سوزنان را رشته ها قانع شود
ز انکه های هدهش او حدی بود
باشتی زین دولت و ایمان ببرد
در نشاء دور صد بایستی
این قدح پر کم شمر آن پر محض را
کیمیا ار مس هر گز مس نشد
آب بگرم نرسید هرگز از آتش هم
هیچ خار آنجا بنی نبود مگر
برهنه شی کی گردد نهان
در عنایت جایگه دارد ما
چیست ما کشتم تو تو او حکیم
دانند او گه نیست آنجا ی معاش
چون نخواهی کز ان دل بر کنی
این گر نتن را نه غنی ارزد مگر
ای ربا کرده و بگرفته تو
گر سیمای او درست و آبدار

بر دولت زنگار بر زنگار ها
زانکه هر چیزی بضد پیدا شود
مرد آنستکر کراو زنگی بود
پس بماند زود تاثیر گناه
تو هم نشنیدی در گوشش شود
اهنش را از مگس خون گرفت
چون نویسی بر سر سرخ خط
در سیوم باره نویسی بر سرش
تا سیه بیاید پیش او نبشت
جان او بشنید وحی آسمان
گفت بستانم کجم ان ازو
در ثنا زد زرگره و غیر آن
خاستش نفوت و صفی نفوذ ها
دانه ای میفزای کز و نهال
آن چنین شیخ میباید ترا
در رکابش بیست خود تا آن کسان
بنگر آن مرسی رود در قعر شط
دید شیشه در کف آن پیر زار
گفت جامم پاکان پر کرده اند
جام طاهر خمر طاهر هست این
پر بود الا مال از نور خدا
شیخ گفت این خود ز اول باز دان
گفت پیر آمدم مرید شیخ را

جمع شد تا کور شد ز ابرار ها
پر سیدی آن سید از شما نبود
در دو را با دو شش همرنگی بود
پس بنالد زود کو بیدا کی الم
بردلش انجرم تابد بین شود
کو مرش را رنگ کم گردان رنگ
فهم باید خواندنش گردد غلط
پس سیه گردی تو جان بابرسی
تا در دردی دوا بیرون جهید
گفت اگر نگرفت مار اگر ژدهان
جز یکی هزار زیبایی انتقاش
یک نشان انگه نیگیرم بر دلم
جوز تا بیاورد وی مغز
بقیه قصه طبیعه زدن آن مرد بیگانه در شیخ
گر نگم باشد جمله نقل کاز
تا به پیش شیخ آید ایمان
شب پیر دلش بر گرد از
روز عید اضحا او کشته نام
تو نمیگفتی کز در جام شراب
بنگر اینجا هیچ گنجد ذره
جام می هستی نیخت ایزی طلب
جام تن بشکست در مطلعت
تو خورشید از نهند در حد ت
آمد و دید انکه بین خاص بود
گوره را نخست مضطر کشته ام

گر زنده آن دو در بد یک نوی
جون سیه شد در یک تا بنزد
مرد و می گر کند آهنگ ی
خون کند اجزا ند سبب گشید
آن پشیمانی دیدت زفت ازو
جون نویسی کاغذ اسپید تر
گان سیاهی بر سپیدی فتاد
بس جره جره بر بناه جاره گ
جون شعیب ان گفتها را او نگفت
گفت ار بینی من میگوید او
یک نشان انگه نیگیرم بر دلم
دوق باید تا دهد طاعات بر
آن اثر بنماید از باشد جوی
بعد ازان مردی گر بنمای عضو
روشش ابلیق کرد از زود آوری
خاک اندر چشم اندیشه کند
شست بر آینه زنگ بیخ تو
آن نوشته خوانده آید در نظر
هر دو حظ شد گر دو معنی زاد
تا امید ی سوی اکسیر شش نظر
زان دم جان او دل اکمل شفت
آن گر فتن را نشان بسیجوید او
انکه طاعت دارد از خصوم دعا
لیک یکدنه ندارد جاشی
صورت پنهان نباشد هر خیال
اوز تقوی عاریه است منفعلی
گفت بنگر فسق و غرت کرد تا
شب صعود ما بدو در دی بشتاب
من نمیدرد بود در دی بشتاب
این سخن را گر نشنیده غره
گاندران هر گز نگنجد قول او
او جان نورت بندیرد
گور شد آمد شن کو رو کرد

نسخه بدل: بین — مبتلا — غیر — او در دست — بدان

در خورد نیست هر مردار پاک
بر سپه هنگز لعنت بازخاک
گرد خمی نه بر آمد آن بر مید
بر سنج از زهر خمی نای مید

در همه خم خانها او می نهد
گشته پنهان از میان خم نهید
گفت ای یاران فلان خم از کجاست
هیچ خمی در نی بیستم نخاست

جمله رندان نزد آن شیخ آمدند
جستم گریان دست بر سر میزدم
در خرابات آمدی شیخ اجل
جامه بیها از قدو دستار غل

گرده مبدل نوعی را از خلق
جان ما را هم مبدل کن ز عشق
گر شود عالم پر از خون هلال
کی خورد بنده خدا الا حلال

عایشه روزی به پیغامبر بگفت
گفتش عایشه رضی الله عنها حضرت مصطفی را صلی الله علیه
یار سوگند اسه تو پیدا و نهفت
و آله وسلم که تو ای مصطفی بهر جانماز میکنی

هر کجا یابی نمازی میکنی
گرد هر جا که گل لطف حق بدید
سجده گاهم را از آن لطف حق
گو اگر زهری خورد شد دی شود

وقت حق بود مر اصیل را
در زمر غی چون گشاد مر بیل را
گر ترا وسواس آید زین دلیل
موشکی در کف همار هشت

هشت از هستی گرا دیا شد دان
تا چا مد بر لب جوی ار رنگ
ان توقف چیست چرا تا ما
گفت یار ب بر خوان سلمان حسن

گفت نا توانی ای گرو خویش
گفت ما توانیت ای گرو خویش
گر ترا تا زانو ست ای بر هنه
تو مریا شکل خود و خویشان کنی

رحم آمد بر هنه را گفت هین
چون بهر بستی بس رو براه
چون نه استاد گان فنا کنم
در نکوی مشکل استفتا کرد

ان زن زنگی که مصطفی را صلی الله علیه و آله وسلم گفت ای مصطفی هر جا که نماز میکنی نماز میکنی

گر ده مبدل نوعی را از خلق
عایشه روزی به پیغامبر بگفت
هر کجا یابی نمازی میکنی
گرد هر جا که گل لطف حق بدید

سجده گاهم را از آن لطف حق
گو اگر زهری خورد شد دی شود
وقت حق بود مر اصیل را
در زمر غی چون گشاد مر بیل را

گر ترا وسواس آید زین دلیل
موشکی در کف همار هشت
هشت از هستی گرا دیا شد دان
تا چا مد بر لب جوی ار رنگ

ان توقف چیست چرا تا ما
گفت یار ب بر خوان سلمان حسن
گفت نا توانی ای گرو خویش
گفت ما توانیت ای گرو خویش

گر ترا تا زانو ست ای بر هنه
تو مریا شکل خود و خویشان کنی
رحم آمد بر هنه را گفت هین
چون بهر بستی بس رو براه

چون نه استاد گان فنا کنم
در نکوی مشکل استفتا کرد
گفتن عایشه رضی الله عنها حضرت مصطفی را صلی الله علیه و آله وسلم که تو ای مصطفی بهر جانماز میکنی

گرده مبدل نوعی را از خلق
عایشه روزی به پیغامبر بگفت
هر کجا یابی نمازی میکنی
گرد هر جا که گل لطف حق بدید

سجده گاهم را از آن لطف حق
گو اگر زهری خورد شد دی شود
وقت حق بود مر اصیل را
در زمر غی چون گشاد مر بیل را

گر ترا وسواس آید زین دلیل
موشکی در کف همار هشت
هشت از هستی گرا دیا شد دان
تا چا مد بر لب جوی ار رنگ

ان توقف چیست چرا تا ما
گفت یار ب بر خوان سلمان حسن
گفت نا توانی ای گرو خویش
گفت ما توانیت ای گرو خویش

گر ترا تا زانو ست ای بر هنه
تو مریا شکل خود و خویشان کنی
رحم آمد بر هنه را گفت هین
چون بهر بستی بس رو براه

چون نه استاد گان فنا کنم
در نکوی مشکل استفتا کرد

گرامات آن درویشی که در کشتی متهمش کردند

جون ز عادت گشت نگاهم خوی تو
هشتم آمد بر کسی گشت دا گشاد
واگشاد از نگل ترا باشد عدو

پیش پرستان جو که خوبان کنند
ما مهمان راه تو راه منند
چونکه تو نگل خوار گشتی همه کراد

گر به از من پیروی گیرد کسی
تا که او بیجود جون من کس نشود
صد بری زاهر هست فرزند را

گوه اگر پر مار شد ها بی مدار
گو بود اندر درون تریاق دار
صد بری جون شد دمانت را زهم

جون خلاف خوی تو گوید کسی
گیسنه خیزد ترا باد او بسی
گر مرا از خوی من برگشت

جون نباشد خوی بد حکم شد
گی فرود د از خلاف آن گمان
جون نباشد خوی بد بر سر کش

یا مخالف آمد ار ای گسد
در دل او خویش را جای کند
زانکه خوی بد گشت استوار

مار صفت را کش د ار استد
در زد ار یک گشت بهت از زدها
نیک هر کس صورتند مار خوش

تا نشد زر مس مخالف من مسم
تا نشد شد دل مخالف بنلیم
خدمت کسیر کن مس دار تو

گیست دلدار ان دل یکرو مدان
گو خورو زو شب جاید ار جان
لیب گو بنده خدا را

بود در ویشی از دان گشتی
جمله را جسیند از دار هم نبود
گفت بنما یم ترا تو پوشش خویش

گر ان بشتی جر مدان گ سد
خیلی بر دان کن بر نند شوز دلق
گفت یار ب بر خوان سلمان حسن

تهمتی کر دند ز مان دار ان
جون بر د آمد دل بد و پیش ان
صد هزار ان ماهی از دریای شرف

در دان هر یکی تو دی سگرف
صد هزار ان ماهی از دریای
هر یکی تو دی خراج یکتنی

گر آلت ان ندارد و شرکتی
تو ضیافت ان ندارد و خدمتی
خویش مر هم جون مهمان گفت

او فراز اوج گشتی آمن مین
گفت رو گشتی نثار ق مرا
تا گرا باشد فضارت من ترا ق

مرخ شم هفت حق یا ضامن فا ض
فی مرا لو تمت از وی مند
با نگ کر دند اهل گشتی گا م

از خدا او نعمت جنین یا تعام
گفت از نعمت مبادین یا تعم
عاشق سبیل از تعظیم شان

گر بنو دم در ضمیر ان بر گان
ان فقر ان لطیف فرخ شان
آن یکی جو هر بهر بحاج بیت

بل ان آنکه گنج فرخ مسیح بیت
شتم جون دارم آنماد آنکه حق
شتم نفس ستان تو ر لطیف

شتم حس ستان تو ر لطیف
نفس سو فسطائی آمد پیش ش
معجزه بیند ز و ز و ر آن ز بان

بعد از ان کو بید خیالی دار ان
در حقیقت بو د آن ز و ی مخ
جون تتیم جشم نامد روز و ز

شنعت

آن شنیدم جشم با کان نشست — آن شنیدم جشم جیوان نشست — کان غریبان این حبس را دارد عار — کی بود عارش اندر جاه تنگ

نشنیع صوفیان بران صوفی که پیش شیخ بیاریگه

صوفیی بر صوفیان شنعت نمود — پیش شیخ خانقاهی آمدند — شیخ را گفتند داد جان ما — من ز صد یک کو غم آن کم خورد

گفت آخر چه گله راست ای صوفیان — گفتشان صوفی سیه‌دار کو بمجلس پیش — تو ازین صوفی بجو ای پیشوا

در نجید پدست جون اصحاب کهف — در ضمیر خبر الامور اوسط علما — در رخش صوفی سیه‌دار کو بمجلس پیش — در خورش افزون خورد از بهر آنک

بر زمین خویش نفرستد شتاب — آن فزونی باخطر آید شتاب — شیخ را آورد پیش آن قضم — که ز هر حالی گرست ای ساطیگر

در زمستان در ستیزه دشت — در زمستانی خشک جان مشوی — گرگی خلقی فزون شد از عدد — در دمن مردم پدید آید مرض

پاسبان بر خوانها کان بر فزود — پاسبان بر خوانها کان بر فزود — نطق موسیی بُود بر اندازه ده یک — هم فزون آمد ز گفت پارسا

باز خوبانی یکی سوی بارد — پس فقیران شیخ را دعوت کرد — گفت رو تو مگری از بهر نماز — ور نه با من جنگ باشی کور شو

در سؤال شیخ، او داد جواب — گفت شکلهاش چون افزون زماز — گوهرت سوی طهارت رو نهاز — گوهرت سوی طهارت رو نهاز

گفت راه او سط از جمله صواب — گفت شکلش منفتاح آمد فزون — حاشیتان در شنه گفت تو آنه

هر کرا باشد وظیفه چار نان — لیک او سط نیز هم با نصاب است — کشف خفتر بهبود از ربت طعیم

هر کرا اورا شتاده ده نان بود — آب جو نیست با خشت مبند — در جواب شیخ هم همت گماشت

توجه رکعت نماز آدمی بحلول — دو خورد یا سه خورد اوسط بدان — لیک باشد دوشش او را دو جزو

آن یکی در پاکبازی جان نداد — شش خورد میدان که او شکل آن — او اسیر حرص مانند بط است

اول و آخر بیاید تا دران — من میاضد در ثنا با هم دگر — مرتر اشش کرده هم استم

اول و آخر فتنش کس ننداد — این وسط مادر نهایت بود — وان یکی تا مجده او خود نشود

هست دریا گر شود کلی عمیق — آن نهایت چون ندارد دو طرف — گی بود دارد ایا نه منصرف

عذر گفتن فقیر پیش شیخ را

چون جوابات مختصر خوب آمد — آن جوابات سؤالات عظیم — زن سخن هرگز نگردد پیش کم

از پی هر مشکلش مفتاح داد — از مختصر در پیش هم ابرام نیست — در جواب شیخ هم همت گماشت

لیک او سط نیز هم با نصاب است — آب جو نیست با خشت مبند — لیک باشد دوشش او را دو جزو

دو خورد یا سه خورد اوسط بدان — در خورد هر چار را زاد وسط — او اسیر حرص مانند بط است

شش خورد میدان که او شکل آن — چون مرا نیاید نان شش استم — مرتر اشش کرده هم استم

من میاضد در ثنا با هم دگر — این وسط مادر نهایت بود — وان یکی تا مجده او خود نشود

آن یکی در پاکبازی جان نداد — آن نهایت چون ندارد دو طرف — گی بود دارد ایا نه منصرف

اول و آخر بیاید تا دران — تا نهاد پشه گر شود دیگر قسم — زن سخن هرگز نگردد پیش کم

هست دریا گر شود کلی عمیق — تا بقعاء هیشما گر شد قسم — زن سخن هرگز نگردد پیش کم

آنچه چیره شد قسم فانی شود — وین حدیث بیعد و باقی بود — حالت من خواب را ماند همی — خواب بیند او در آذر گر هی

جشم من خفت و دلم بیدار دان — شکل بیگانه مرا این خانه سوخت — گفت پیغمبر که فردای قیام — گا نیام قبلتی من بر است الانام

جشم تو بیدار و دل غافل مخواب — خواب آبست و دلم در پیچ و تاب — در دلم داغیست حس دیگرست — حس دل را بهر دو عالم مشترست

تو ضعیف خود مکن بر دل گزاف — بر تو شب من تنگ و تاریک و سیاه — بر تو زندان من زندان فراخ — نیم مشغول مرا گشته فراغ

پای تو در گل مرا اسبو درو میل — در زمستم با تو ساکن در محل — بیعدم بر موضع جون زحل

هم ثبیت من نیم سایه بر آنست — زانکه من زانده شبها بیدارم — خارج اند بیت جویان مقام

حاکم آن بیشه ام مکحوم بنی — زانکه حاکم بتا آمد بر سبا — زان سبب خسته دل فرشته اند

قاصدا خود را بایذه نیشه ام — جمله خلقان سخره آمد شه اند — کی بود در رحمن مکس را دست رس

تو قصد از بیم ایم از داج منه — من چو مرغ او جم اندر بیضه مکس — بر پرم همچون طیور الصافات

پر من پر شده است هم از آب حیوان — جون مگسکان افتی حول آن — جعفر طیار را پر جاریه است

نزد او آنکم ام بدقت در عیوب — لاف دعوی باشد این نزد خواص — دیگ تی دیده کی مس زاید آب

جونکه زر قوی شود نبود مکدر — تن زدن چندانکه جنبانی کوند — در لگن تی گردد و پرده شدن

کو هر معقول را محسوس کرد — شیخ روزی بهر فرض مهمی — قتل غیر خلق جنبان کن نکشد

هر که در رویی لوزه شود نور حلال — جونکه از حد بگذرد شود پلید — هر جه خواهد تا خورد او را حلال

جان دعوی که عین آن دعوی گواه صدق اوست خویش است گواهی دیگر حاجت نیست

گر تو مستی آشنای جان من — این نه سر مست از نبیذ و جام نیست — من نه دعوی کردم از بهر گواه

گر بگویم نیم شب جیش سوار — هر دو دعوی بود جیش هم یکی — گر تو دعوی کنی که من مستم

پیش و خویش دو دعوی بود — قرب آوازش گواهی میدهد — کس نداند جز که مست باده نیست

لذت آواز خوش و نغمه نیز — شد گوا بر صدق آواز خوش — من نداند بانگ بیگانه ز اهل

پیش او دعوی و در گفت آورد — جعل آوشد مایه انکار او — عین دانم که نیم مست از شراب

یا بتازی گفت یکتا از زبان — چیز نامزدی گفتش معنی بود — عین دانم که نیم مست از شراب

یا بنا بیند کاتبی بر کاغذی — این نشته گر چه خود دعوی بود — هم نوشته شاهد معنی بود

یا بگوید صوفی ریدی بود — من هم آن دانم که گفتم خواب بود — با تو نامه خواب در شرع علم

گوش کن جون حلقه اندر گوش نه — جون تو یاد آید از خواب این سخن — سجده تو باشد و در گفتن

چاره الصبح صبیم
نماز عصر و مغرب
بکاره قلع ۱۲ صر

۶ عین

طلام

گر جوهری نمایدت این و آن مگو
جان صاحب افکه گوید بیا و بین
آن زر مگر که نشود و نقش نبود

هر کو خورد ز پیش تو بادا بخط و خال
جون بود سنگ جون گهر اندر محل

در قدح آب بستان نهاده

یا طفل شیر مادر با لابه باز برد
از بزم ای پدر می بیهوده کش مکن

خیز آب بین و دامن از می بچین

در دل هوا نمی گر حق نیاز او
که چاشنی بادرم مان ای والد

طفل کو بید مادر اجحف پدر

نازنگه خشم بانگ او اندر خاص
روی دل آواز پیغمبر شنود

جان است در درون همه کس جان

مادر کجا بگریم از رنج غفت
اگر کسی نشنید یا نشنود کو جان

از زبان می نشنیدی تو فن

گر بتین دیدم ندان تو نشست
سجده کردن یحیی علیه السلام در شکم مادر مسیح را علیه السلام

چشم از نور وضع حمل خویش گشت

ایجنین مرآن چنین را سجده کرد
گوید لولا العلوم در رسول دگیست

جون برابر او فتاد دم با دو سر

اعیان کو سند کین ابنه را
گر سجود دش در رحم افتاد و درد

گفت بریم من درون خویش ام

مریم اندر حمل جهت کس نشد
استکبال او آوردن بر بن قصه

خط بکیش زیر او در وقت خطا

از بر دن شهر او دو پس شد
زو نگه مریم دو دست وضع حمل خویش

بوان از بگانه دور و بیم از خویش

از بر دن شهر آن پیران نبود
تا نشد فرخ نیاید خود در دان

جون نیاز دش نگه ترس کرد

مادر یحیی کجا دیدش کجا
جواب استکبال

گوید او را این سخن از کجا

این نداند کانکه اهل خاطر است
غایب آفاق او را حاضر است

پیش بریم حاضر آید در نظر

دیده بسته به چند دوست را
جون نشسته کرده باشد بوستان

در دیده یکدش نزد آهوی زبان

ای خنان کاف نشنیده بود
همچو شیرین پرورش آن خجسته بود

از حکایت گیر معنی ای پسر

در دیده نشنید لمن حمد کر
تا نگفت آن گفیله ای زنان

جون سخن نو شنود زود سر

جون فرو رفت سنبله در زمین
فهم آن جون کرد بی تلقین ز

شد در سول خواند بر هر دو جون

جون ز مکس مادر میان گز بدل
در میان شیر کاران دسته جون

ور نه کی مادر ز مکس گز بدل

ای برادر قصه جون پیمانه است
این کلید رشته جمله افسانه است

در نگر معنی اندرو پی نشان دانه را

معنی اندر وی چنان کز دانه نان
دانه معنی گیر و صورت را مهل

نکته چاند اگر گزشت نقل

سخن گفتن بزبان حال و مفهم کردن آن
گر جه گفتی نیست آنجا آنسخن

گفتن

شنو و معنی کن ز من کان صامت است
گر جه گفتی نیست گفت کس نیست

عین یاد آر بر جه جون جنبید دست

گفت خارشتر از کجا آمد بدست
خانه را بگذ بید و با بیرانه باش

فرخ آنکس کو سوی معنی شتافت

گفت جو بر شتر کرد و بجوش آمد آب
عمر را جوشش جو بید کان باید شتاب

پای کشته او را بر زند جون غلطان

کرده وقف آن تو با او ساز
گفت نی بهر او جاری نانی بر کشود

گر دو یک دانه وی فزون نی دهد بود

بذیرا آمدن سخن با طفل در بابطلان

گر بگوئی احول را گیست
کو بیند آن در ست از دو شاخ

گر نه بیند راست دارد این گمان

المنیات الجنین زود ع
هشتم گر نزاید جان پسندی

برورد خان جمع می آمد درد

جستن آن درخت را که هر که میتوانست خورد

ای نشود او پیر و دنی هرگز فرد

گو درختی هست اندر دامنان
هر کسی کز میوه او خورد بر د

هر کرا امید فردا ضمان

بادشاهی این شنید از صاحبان
بر درخت و میوه اش بنهاد عاشق

قاصدی دانا فرستاد نزد بوان آن

سالها بگشت آن قاصد ازو
کرد هندستان سرای جست و جو

شهر شهر از بهر این مطلوب گشت

گیتی هم بجوید جو گر مجنون هند
بر کسان ضعیف ناندند در

ذی خزینه ماندنی کوه و دشت

جهت جوئی جو تو زرگ جان
گاه تی باشند گاه باشند گران

دین و صنع خشکاری سخت تر

می شنود نامش بهر شهری ز دور
در فلان اقلیم هست آن درخت

بس کسان کشته گانی صعب سخت

قاصد خسته دلین کرد
بیشه از هر کس نوعی خبر

بر سیاحت کرد آفاق سر

جون بسی دیدار آن طرف بدید
عاقبت آمد بآخر الام او طلب

بیخ مقصود از چه بیدا نشد

رشته امید او بگسسته شد
جسته او غایب جسته شد

کرد عزم بازگشتن سوی شاه

بود شیخی عالمی نطقی کریم
شرح کردن شیخ سیرت آمدرخت را با آن طالب صادق

رشته بیش شیخ بنشست او دوم

گفت من نومید جستم از درخت
زاستان او دیار اندر زمن

گفت و اگو گر جه نومیدست جان

گر درختی هست زاندازه جهات
جهت مطلوب تو دیدست

نفع خفته چند بگفتش آن سلیم
سیوه او دانه آب حیات

این درخت علم دان بی اندازه طعم

آب حیوانی ز دور بای محیط
گاه بخشش نام شد گه آن

گوهر خشش نام شد گه آب

تو بصورت رفته کم گشته
زان نمی یابد که معنی هشته

گوهر فرستاد او فرو اندر غار

این یکی کشش صد ذرا نام جان
گنجرین آثار او عمر جهان

گر جه فرستاد او فرو اندر غار

گنده ی بستان که بیاز است زرد
زبده و غره از بهر خواب ساز

گفت نی بهر او جاری نانی بر کشود

زبده جون نرد بیکباره و بخطا
گفت نی بهر او جاری نانی بر کشود

زبده واقف گشت از دانش بیاز

جونکه از حد برد و حد شش بیاز
گشت نا بیدار است از بیش کان

گفت ایک راست بنده دیم جان

راست دارد این نه رای بند جان
در بر و خند د کسی کو بیده است

دل فراغت را بود در دست فراغ

گفت دانائی برای دام نان
بادشاهی این شنید از صاحبان

سالها بگشت آن قاصد ازو

گرد هندستان سرای جست و جو
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت

گیتی هم بجوید جو گر مجنون هند
بر کسان ضعیف ناندند در

هر کرا امید فردا ضمان

جهت جوئی جو تو زرگ جان
گاه تی باشند گاه باشند گران

دین و صنع خشکاری سخت تر

می شنود نامش بهر شهری ز دور
در فلان اقلیم هست آن درخت

بس کسان کشته گانی صعب سخت

قاصد خسته دلین کرد
بیشه از هر کس نوعی خبر

بر سیاحت کرد آفاق سر

جون بسی دیدار آن طرف بدید
عاقبت آمد بآخر الام او طلب

بیخ مقصود از چه بیدا نشد

رشته امید او بگسسته شد
جسته او غایب جسته شد

کرد عزم بازگشتن سوی شاه

شرح کردن شیخ سیرت آمدرخت را با آن طالب صادق

گفت من نومید جستم از درخت
زاستان او دیار اندر زمن

گفت و اگو گر جه نومیدست جان

گر درختی هست زاندازه جهات
جهت مطلوب تو دیدست

نفع خفته چند بگفتش آن سلیم
سیوه او دانه آب حیات

این درخت علم دان بی اندازه طعم

آب حیوانی ز دور بای محیط
گاه بخشش نام شد گه آن

گوهر خشش نام شد گه آب

تو بصورت رفته کم گشته
زان نمی یابد که معنی هشته

گوهر فرستاد او فرو اندر غار

این یکی کشش صد ذرا نام جان
گنجرین آثار او عمر جهان

گر جه فرستاد او فرو اندر غار

منازعت چار کس جهة انگور که هر یکی بنام خود کرده بود آن را

آن یکی شخص ترا باشد مدد — در حق شخصی دگر باشد ستم — در حق دیگر بود قهر و عدو — در حق دیگر بود لطف و کرم

صد هزاران نام دارد آدمی — صاحب هر وصفش از وصفی دمی — هر که جوید نام کم صاحب صفات — هیچ تو نومید مان از لطف ذات

نوحه بر چندین نام از نخت — تا بهانی تلخ کام و شور بخت — در نگر از نام و دیگر در صفات — تا صفات ره نماید سوی ذات

اختلاف خلق از نام اوفتاد — چون بمعنی رفت آرام اوفتاد

نگرفتم کرده بود آن را

آن یکی دیگر عرب بگرفت آن — من عنب خواهم نه انگوری بجان

آن یکی رومی گفت این نقل را — ترک کن خواهیم استافیل را

هشت برهم میزد و غوغا از ابی — پر بده غوغا ز جهل و داز و شین

پس بگفتی او کرم زین گفتنم — از رهِ دیگر جهانان را صدم

یکدرم تان میشود دینار الوف — چار دشمن میشود یک نان و اتحاد

پس شما غوغا مکوشید البته — گفت من آرد شما را اتفاق

گر نباشد غوغا و شور و اجتهاد — در رز یابانه نزاهت بخط

گر نباشد جوش و غوغا در عمل — جون خوری سردی زاید در شکم

زانکه آن گرمی ز اندیشه بجست — جون خوری گرمی زاید در جگر

پس ریاضتهای بنهاد انبیا — تفرقه آرد دم اهل صفا

جون سلیمان گرسوی حضرت شتافت — انس گرفت ابدان در رفتن

شد بگو تا همه از جنگال باز — اتحادی شد میان پرزنان

توجه موری بهر دانه سوی دی — جون سلیمان جوجه پیشش عنوی

مرغ جانها را درین آخور نهان — نیستشان از هد گر گندم

قول آن مرد آیة برایا کر — تا بالا و خلافیها مذیر

مرغ جانها را جان بگدل کند — گر صفاتشان تبدیل پذیرد

نفس واحد از سوال حق شدند — در نه هر یکی بر سخن مطلق شدند

انصاف پیر کایت حضرت رسول صلی الله علیه و آله

کینهای کهنه شان از مصطفی — محو شد از نور رسالت صفا

اولا اخوان شدند آن دشمنان — هم عداوت هم عنب در بوستان

دو قبیله کاندر خروج عام بود — یک ز دیگر خون جان آشام بود

منازعت چار کس جهة انگور که هر یکی بنام

چار کس را داد در دی گم درم — هر یکی مقدار حاجت خواست هم

آن یکی گفتا که انگور خرم — من نمیخواهم عنب خواهم عنب

در تنازع آن نفر جنگی شدند — گور بستند تا حاضر نیایند

صاحب سری عوانی صد زبان — گر بپرسی آنچه بدادی صلح شان

جونکه بشنید این سخن در دل خجل — این ارشان میکند چندین عمل

چار دشمن میشود یک نان و اتحاد — گفت من آرد شما را اتفاق

تا زبان آن من نشوم از رحمت — در ازار یابانه نزاهت بخط

گر نباشد جوش و غوغا در عمل — جون خوری سردی زاید در شکم

سر بجوش آگر کرم داری بدان — جون خوری گرمی زاید در جگر

زانکه صلحش سرد است و تیز نیست — جون خوری گرمی زاید در شکم

گر نصیحت باشد آن بی سر ز جا — نفرقه آرد دم اهل صفا

از حدیث شیخ عجب رسید — انس گرفت ابدان در رفتن

گوز بان جمله مرغان آشنا — اتحادی شد میان پرزنان

گوسفند از گرگ وارهد جسته از — انس گرفت ابدان در رفتن

اتحادی شد میان دشمنان — وان سلیمان جوی را بربود

دانه جو را از کشش طی می شود — گود بد صلح و بیاید جو بجو

هم سلیمان است اندر دو رها — از خلیفه حق و صاحب هیبتی

گفت خود خالی بود دست اهتی — مسلمان زاکه نفس واحد

مشفقان کردند همچون والده

برخاستن مخالف و عداوت آن میان

گر نصیحت باشد آن بی سر ز جا — نفرقه آرد دم اهل صفا

اتحادی جان بجان از گرد آورد — باشد آن نوعی که بی ما موی بی

دوم کلمونون اخوة بپنید — از شکستند تن واحد شدند

غوره با انگور ضد آنند نیک — انگور با اخوان بود

فی الحق فی نفس واحد باشد او — جونکه غوره با نکته شد شد یار نیک — غوره کوشک بست و خام ماند

شرکبر کور آمد کور به — در شقاوت نفس واحد باشد او — گر بگویم آنچه او دارد روان

سوی انگوری همی راندند تیز — دود و دوغ از ازدحام مجوز — غوره های نیک گانشان خام ماند

دوست دشمن گردد ار هم دم شود — تا دوئی برخیزد و گردن دهد — پس بگفتی او کرم زین گفتنم

همچو خاک متفرق در کمند — جمع گیاهی خویش جمعی در درشت — یکدرم تان میشود دینار الوف

گر نظر بر گویم انبیا در رشاد — گیاهان و جمعهای آب و طین — چار دشمن میشود یک نان و اتحاد

دور بینی کور دارد دور را — هم سلیمان هست اکنون بیگمان — گفت من آرد شما را اتفاق

تا نگردد بندم و بگشت نم ما — مور لیمه اندر سخنهای دقیق — پس شما غوغا مکوشید البته

او بود محرم از صواب و صحت کار — همچو مور خرد کو آرد بجست — گر نباشد جوش و غوغا در عمل

تا بگردم گوش تا یابد پرت — در شکال و در جواب این مرا — جون خوری سردی زاید در شکم

حال ایشان از زبان خوان گاه صبح — عمر او اندر نگردد جز بدست — زانکه آن گرمی ز اندیشه بجست

تا سلمان بین معنوی — نقبها بیابد بین دل بر دل گشاد — جون خوری گرمی زاید در جگر

ز اختلاف خویش سوی اتحاد — در نیابد بر نخیزد این دوئی — گر نصیحت باشد آن بی سر ز جا

گور مرغانیم بی سلمان خویش — کان سلیمان زادی شناسیم — تفرقه آرد دم اهل صفا

جمع مرغان کی سلیمان داشتند — همچو جندان در خس و زاغان شدیم — از حدیث شیخ عجب رسید

بلکه سوی عاجزان جمعه شدند — پند بابل نکته کی بر بندند — انس گرفت ابدان در رفتن

زاغ ایشان کی بصور شیخ بود — بانگ ایشان کی بحد بلقیس را — گوز بان جمله مرغان آشنا

وان کبوتر شان ز بامان نشکند — بانگ ایشان کو بحال آرد دلم — اتحادی شد میان دشمنان

طوطی ایشان ز قند آزاد بود — بار دست آمد و غمان نابود — وان سلیمان جوی را بربود

منطق الطیر ان خاقانی صفت — منطق الطیر سلیمانی کجاست — گوسفند از گرگ وارهد جسته از

پر اگر نبود کی بانگش منظر است — از بر ان مشرقت و مغرب است — هر یکی آنجا کشش فکر همی

مرغ گوید ای سلیمان بیخبر — عاشق ظلمت خفاشی بود — با سلیمان خوکسانی خاشی بود

یک گزی را کو بجا نارد سوی — همچو گز نطق و سماعت گوش وی — تا نگوید ظلمت ای نادان دلت

تخم بلبل گر بود در مرغ خانگی — از صفا لنگی و دلکی کی سپری — از صفیر خویش گردد دایگی

تخم نطقی گر بود در مرغ خانه ات — قصهٔ ابطه بنجکان کو مرغ خانگی پرورد دشمن

میل اڑیا کو دل تو اندرست — گرد زیر پر خود او پر نزیست — مادر ابطه آن دریا بدست

دایه ات خاکی بد و خسکی برست — آن طبیعت جانت را ناورد است — میل خشکی مر ترا زین رو بجاست

دایه را بگذار رو بر دایه ات — اندر آ در بحر یعنی چون بطان — گر ترا ما در نرساند زآب

تو بطی پر خشک و بر تر زنده — نی چو مرغ خانه خانه گنده شد — تو ز گرمابی آدم شسته

گر همانم هم علی البحری بجان — از همانم هم علی البر بیش ازان — مر ورا یک سوی بر راه نیست

نوبتن حیوان بجانی از یکیست — تا دویی هم بر زمین هم بر فلک — تا بظاهر شلغم باشد بشر

قالب خاکی فتاده بر زمین — روح او گردان بر آن چرخ برین — مانده مر غبا بیانیم ای غلام

بس سلیمان کو آمد با جنود و حشم — در سلیمان تا ابد دارد اثر — با سلیمان طی دریا بسته نم

آن سلیمان مش جمله حاضرست — یک فتوت چشم همت بند و سالار تست — تا ز جمع و خوانها کی و فضول

تشنه را آور در سرا آو بانگ زد — خوان خانه کو کشاند بر سعد — هشتم او مانده بهشت و رحوی رضوان

رو بجمعیت سوی اسباب آورد — حیران شدن حاجیان در گرمابهٔ آن زاهد کو در بادیه تنها ایشان یافتند

آنکه چندین او سبب را جان بود — در عبادت غرق چون عباد تم — حاجیان تا نی رسیدند از بلاد

زاهدی بد در میان زراعتی — از سموم بادیه بودش علاج — حاجیان حیران شدند از دهشتش

جای زاهد خشک بود او تر نرفت — دیگ کز نفسش بجوشد آب دیگ — گفتی هر ست در سینه کلت

در نماز استاده بد بر رود نیل — یا سموم او را به زیر باد جست — ایستادند انتظار او در نماز

یا کر یا پیش بر حریر و طیلسان — تا شود او در روش فارغ ز نماز — ماند ده بد ایستاده در نیاز

پس نماند هیچ مخالف با نماز — جانه ایستی بود در آماد و غمز — چون ز استغراق باز آمد نفس

دید کآبش بیحد است از حد گذشت — آن یکی گفتش که آبی اندکست — زان جماعت زنده در شش حبس

گفت هر کاهی که خواهی بر گشید — پی ز جاده وی ز جمل می مرید — دست را بر داشت کز شه شاه شاه

وانخاستری بناز اندر سرا — تا پیرم از میان نارها — تا نبخشد حال تو ما را تفضل

رزق جوی و راز بالا جو کرم — شکر کن بخشنده را بر بخشش — گر ترا آبی دهد از لطف خویش

در میان این مناجات از درون — زود پیدا شد چو بیل آبکش — کرد بیرون آب را از زیر سنگ

ابر بیبار ید چون سنگ آبکنا — حاجیان چندگشاده چشمها — تا بیابند از میان آن آبها

ای نموده تو نمکدان را نمک — تو ز باغ برگ دستی آوری — تو ز دریا آب مشکی آوری

هم چو آب از مشک پاید دادن — قوم دیگر را یقین در راز دیدن — قوم دیگر را بپاید بر اثر

تا مک حلوا دهد ما را عجب — تش عجب وا تعد اعلم بالرشاد — تا مک حلوا دهد ما را عجب

ناقصان سر هدی یابند تمام — کاملان سر هدی یابند تمام — کاملان سر هدی یابند تمام

تمام شد جلد دوم از مثنوی مولوی معنوی قدس سره

فی السما آرزو تکلم کرده جان — یک حاجت زان

در گرو و در غار ما مسکن گرفت — می برید ند از میان آن آبها

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ضیاء الحق حسام الدین حسن — در سیوم دفتر گفت آن ذوفنون
قوت از قوت حق میخورد — زعروقی کز حرارت میجهد — نه از طعام و استنی قائم بود
سقف کردون کو چنین دائم بود — این چراغ شمس کی روشن بود — تا ز فتیل و پنبه و روغن بود
همچنان این قوت از حق دان مدام — هم ز حق دان نز طعام و نز ادام — بود از وی بیدار خلق و خلق
چونکه موصوفی بأوصاف جلیل — قسمتش ارواح کند روح خلیل — تا ز روح و از ملک گوید سلام
هر مزاجی را غذا خود جنس اوست — این مزاج از جان جان منبسط است — ای غذاهر مرمزاجت را علام
ای در ضیاء الحق حسام الدین سلام — سخت تنگ آمد مرا در خلق خلق — وصف حدت را کنون کوته کنم
کوه طور اندر تجلی خلق یافت — تا کری ارشنود وی را بر تافت — خلق بخشد بیهش از گفت و شنود
لقمه بخشی آید از هر شمس و شمس — هار و کژدم گاه و آتش گاه مجمل — هل مرا یتیم من جبل القص المجمل
این نکوئی نشنود کز اهل آن خوی — خلق بخشد جسم را و روح را — خلق بخشد بهر هر صنعت جدا
گوش نکشاده شود اسرار جان — وز دغا و از دغل خالی شوی — تا نریزی بی قدم را پس نمس
باز خاکی را نبخشد خلق و لب — گو جو پوسن صد زبان و صد قال — تا خور آب و بروید صد مگس
باز خاکی کآمد شد اگال اگال شود — تا کی هش را خورد اندر طلب — خلق بخشد خاک را لطف خدا
بر کنار بر کی از انعام آورد — جون جدا شد از شتر او وصف — گشت حیوان لقمه انسان و پری
نیست شرح این سخن را منتهی — در رها و بیدم و نانشان جمله باز — گر بگویم خورد شان گردد دراز
این جهان در سایش شمس منست — زانکه همش را خورد اندر طلب — از نمکهای بریده مومن کدا
پس کریم آنست کو خورد دهد — داد کاگل را بایه لطف عام او — تا بجنبد جمله اجزای جهان
گر مزاری نیست یک کس شمس نیست — بارها گفتم بدان ای بارها — خالب و مغلوب را لطف و دوای

خلق بخشد او عصای عاصیان — خورد آن چندان عصاها و حبال را — وندران افزود نشنود زانکه گل
مرتعین را جوز عصا هم حلق داد — تا بخورد او هر خیالی را گزاف — پس عصاهای را چو اعیان خلقتاند
پس عصاهای تا نخاید از خلق نفت — کز بجذب مایه او را حلق نفت — خلق نفسش از دو سو سوداوی شود
شرط بندیل مزاج آمد بدان — گز مزاج بد بود در مرگ دوان — چون مزاج او آدمی کل خوار شد
چون مزاج رشت از بندیل — رفت رشتی از خمش آن انگبین — وانکه گوفضل شیر آموزد را
گر بیند دره آن بستان رود — بر کش بیدار و صد بستان برد — زانکه بستان نیز جاب آن ضعیف
اندک اندک جمله کن تا کل شکار — چون چنین بیدار آدی زیرکوان غذا — از نزاران لقمه خوان و لقمه
پس حیات ما ست در قوت طعام — از طعام خون غذا شیر لقمه کیر شیر — از نخست ای کی برد مومن کدا
از طعام شیر لقمه لقمانی شود — هست بیرون عالمی بس مشتهی — طالب بسکار پنهانی شود
کز چنین خوی باطن خوش حوال — آنکه در وصف نیامد چون مقال — آنکه در وصف نیامد چون مقال
بوستانها با غذاها و گشتها — آسمانها پس بلند و پر ضیا — آن آب با ماهتاب صد سما
از جنوب و از شمال و از دبور — با غذاها داد و عرو سبها و سور — نور بین ظلمت چرا از تن حجل
خون خوری در رجا بیع تنگ — در رصف نامد مرا جای آن — زین رسالت معرض کوتاه کنم
کین محالست و نیست در خور — او بحکم حال خود منگر به بی — نقشها و اندر نگارد بر نگار
زانکه تصویری ندارد فهم کور — جنس چیزی چون ندید ادراک کی — هست بیرون عالمی کین را نمود
هیچ در کوش کسی زانسان نرفت — کین جهان جانهاست پس جانها ازو — جشم را بندد وطمع از استماع
همچنانکه آنچنین زالفاظ خون — گوش را بندد وطمع از استماع — غیر خون آوی نداند جانور
کان غذای وی ست جز او وطن — از نمد بیشان چنان محجوب کرد — دیده انها ی کو کرده بدو نشستماع

قصه خورنده کان قبل بچگان از خوف ترک مصحف نالیع

بر سینه نامد مشده بترک امور — مهر دانا پیش چشیده و بچشید — خوش سلامتیشان چون گشت
جمع آمد از نجمان این گروه — نیک امتند امتدزای قوم جلیل — تا نبا شدشان نصیبی از خلیل
پیل او دمشکید و شنود ملا — پیل بچگانند در راه نهان — حید ایشان نیست پس از نجمان
نیک در دست طالب ایدر کین — از پی فرزند صد فرسنگ راه — او بگردد در چنین و آید آه
الحذر زان کو ذکی خوانند آی — او بیا اطفال حق اند آی آی — خاصی و حاضر پس با خبر
گوش کشد کین از برای جان جان — گوش اطفال مستند این اولیا — در روی فرد از کار و کیا

از برای امتحان خوارد و بیم
نان مخ نان از این لاق پریشان مشد
ورزه گی گردی بیک نوعن مد
گشت بیرستان چون فرود خشان
صد هزاران زاد بیا بی برت
خون شود کهها و بازان آن گرد
سو بمو چند زهر فرحوص انس
رقص جولان بر بر سدان شند
سطر بان شان از دون تر تند
تو نه بینی بر کمر را کف زون
بین دمان بر بند از لب ای مو
سر سر کوشت و خشم آیت ای نی
هر دمان را بیل بوی میکشد
تا کجا آید کباب بوز خویش
نان کر بوی دمان حالی
ن دمان از دیدن انگان آن
چند کو بذر همای گرد شان
هم بصورت مینماید که کمی
مانی میشم باشد این خیال
گرد ما و تیغ ما محسوس شد
حرص نیارفت و حبش بیرشد
سر بریدن واجب آمد مرغ را
عمر تو مانند جان در رشت

از برای امتحان خوارد و بیم
نان مخ نان از این لاق پریشان مشد
ورزه گی گردی بیک نوعن مد
گشت بیرستان چون فرود خشان
صد هزاران زاد بیا بی برت
خون شود کهها و بازان آن گرد
سو بمو چند زهر فرحوص انس
رقص جولان بر بر سدان شند
سطر بان شان از دون تر تند
تو نه بینی بر کمر را کف زون
بین دمان بر بند از لب ای مو
سر سر کوشت و خشم آیت ای نی
هر دمان را بیل بوی میکشد
تا کجا آید کباب بوز خویش
نان کر بوی دمان حالی
ن دمان از دیدن انگان آن
چند کو بذر همای گرد شان
هم بصورت مینماید که کمی
مانی میشم باشد این خیال
گرد ما و تیغ ما محسوس شد
حرص نیارفت و حبش بیرشد
سر بریدن واجب آمد مرغ را
عمر تو مانند جان در رشت

لیک اندر پیچم بازد م
ورزه گی گردی بیک جوی نم
نوع شرق و غرب از فرقاب خود
وحله آب سپید و دو جن شان
خود بهر زخی سیستا بد
گر بگویم ان نمان از دون شود
فرزه کوری دور بین تر شد
رقص معصوم و از بی خو
رقص اندر خون خود دران
جون رهند از دست خود بی زنند
تو نه بینی لنگ لنگ کو کشان
گوش مال باید زان گوش مان
جزه بیت روی او جزی مگو
رحمت او مر خلعت و ما بیی

بقیه قصه مترضان فیل بکان

تا نیا بد اشام و ورزد رو خویش
کی بر د جان غیر آن کو عادت است
ن دمان خوش گران از نان بود
بر سه هزار از خاوران شان
زان نمان رکبور بیشه آگهی
چه خیالات اند کمت این رخال
پیش چار و رسن کو خوش
جشم او رسن که خون ریز شد
کو بیر رفت جنبا ند را
هر زمان نر غیبت جزو
بیشمار و سید بذر زیبای تو

گوشتهای بندگان حق خوری
وای ان نانوسی کش می
آب دور و خون نیت بر دیدن شان
گرز خوز بیل را بشکر اثر
گو بوای گوز ای یاران من
جشتیان بشمر بر سدان من
او نبیند این خیال شد گون
جشم دشمن بسته آن خشم زود
از بیجو بکسیر او خشم را
بنگر اندر نزع جان جانت را
بنگر حال گرد و آید خوش

گر بگوید گوش یا بستند خود از جای من
سوسی از زون را زیر ورز
جمله شهر بستان شاز ابرا
لرده قد تشش بر منی از کار
خود جگر خون بود گر گهنا و خا
لیک از آشفته زه بند غرم
بنیا از رنیش شهوت کن
جون جند از نقض قوم نقض
بر کمر بر شت خنا نیم کف زان
تا بر بنی شهر جان نا ورد
کش نگوید بر دنی حق جو
سوی اهل بیل و بر آغاز ان
گرد بعد ناه هر شریری تند
نیف ایشان کی بیر بری
باشد اندر کور سنگر نا بکیر
راه حیلت مفت قتل هوش را
گرز بنی جوب و آهن ار صور
زان نمان رکبور بیشه آگهی
چیستان بشمر بر سدان من
او نبیند این خیال شد گون
جشم دشمن بسته آن خشم زود
از بیجو بکسیر او خشم را
بنگر اندر نزع جان جانت را
بنگر حال گرد و آید خوش

لذاذ

بازگشتن بحکایت پیل

درشکار پیل بچه کم رو بید
من بیرون کردم از گردن امیع
تا رنامم هر شمارا از زند
بین سیاه اکه طمعتان را زند
این گفت و خیره ماندی گرد آب
گشت خط و خشان دران
اندر افتاد و مذ جون کرگان مست
چاک خورد و نوز و شست دست
از گب بس نانع آمد آن گفتا
آن گمی همره کنوز و بند
دید پیلی سهمنا کی سیر سید
گفت نوبخته را عقل گمن
چند باری کرد از گشت بر تست
اول آمد سوی جار بس دوید
از گب پیل زاده خود ده بود
مرد را نا رزد آن شه پیل وقت
بر هوا انداخت هر یک را گزان
بردرانید و بگشتش پیل دم
مال اشان خون اشان را زان گمن
تا بجنبد در زمین شیشه گان
پیل بچه بجوی ای یار خوار
از نکه مال از زد آید از زمین
اگنه یا بد بوی حق را از گمن
هم بیا بد لیک بوشا ند ز
بوی بنگ و بد برآید بر سما
ناچه گیران کردن سید و
از بیا زو سیر تقوی کرد ام
آن دل کز سینا بد و رز نان
بس بنبر جای هر دم نا خوش
جز گیا ری کر بود در زمین کوشش
ن بسگفت و بجوب ن لبه
تا درست با بد مدد ها از دش
بیع الفلس است بگرد بهش را
در عذاب سگر نست آن نان
وز درون بر آید بشاد از زار
دان کی بینی زان نان را زمین

بازگشتن بحکایت پیل

درشکار پیل بچه کم رو بید
من بیرون کردم از گردن امیع
تا رنامم هر شمارا از زند
بین سیاه اکه طمعتان را زند
این گفت و خیره ماندی گرد آب
گشت خط و خشان دران
اندر افتاد و مذ جون کرگان مست
چاک خورد و نوز و شست دست
از گب بس نانع آمد آن گفتا
آن گمی همره کنوز و بند
دید پیلی سهمنا کی سیر سید
گفت نوبخته را عقل گمن
چند باری کرد از گشت بر تست
اول آمد سوی جار بس دوید
از گب پیل زاده خود ده بود
مرد را نا رزد آن شه پیل وقت
بر هوا انداخت هر یک را گزان
بردرانید و بگشتش پیل دم
مال اشان خون اشان را زان گمن
تا بجنبد در زمین شیشه گان
پیل بچه بجوی ای یار خوار
از نکه مال از زد آید از زمین
اگنه یا بد بوی حق را از گمن
هم بیا بد لیک بوشا ند ز
بوی بنگ و بد برآید بر سما
ناچه گیران کردن سید و
از بیا زو سیر تقوی کرد ام
آن دل کز سینا بد و رز نان
بس بنبر جای هر دم نا خوش
جز گیا ری کر بود در زمین کوشش
ن بسگفت و بجوب ن لبه
تا درست با بد مدد ها از دش
بیع الفلس است بگرد بهش را
در عذاب سگر نست آن نان
وز درون بر آید بشاد از زار
دان کی بینی زان نان را زمین

نشاف

فتیله

کرد عذیت کز بود معیت راست / آن کز این لفظ معقول آمد است

بیان آنکه حظای مجان بهتر از صواب بگانگان نزد حق است

آن بلال صدق در بانگ نماز / حق را می خواند از بیر نیاز

ای نبی وای رسول کردگار / تا بکشند ای پیمبر راست هست

خشم پیغمبر بکوشید و بگفت / یک سوزن کو بود اصلح بیار

وا مشورانید تا من رازتان / یک دو روزی از ضیاعت بهتر است

گر نداری تو دم خوش ای فلان / گای چنان نزد خدا بهتر بدان

گفت موسی من ندارم ای شبان / وا نگویم آخر و آغاز تان

اعرق تعالی بموسی علیه السلام کرامد با بنی خوان کز بندگان ده

بر اوی ضعیف نیاز مندی را و بندگی خواندن

گفت یا موسی من از اخوان صفا / بر ردی ها نیخواهم از ثنا

یار بانی که بمکر دی تو کنی / گفت ما را از دهان غیر خوان

از دهان غیر بر خوان کای آله / از دهان پاکی کردی کنا

در شب و در روز ها آرد دعا / از دهانی که بمکر دستی کنا

وان دهان غیر باشد هم خطاء / ذکر حق پاک است جان پاک کن

روح خود را چاک چاک از ذکر پاک / رفت بر بندد بروی آید پلید

شب کریزد جون بر اند زد ضیا / جون در آید نام پاک او در دهان

نی پلیدی ماند نی آن دم نهان

بیان آنکه آنکه گفت نیاز مند جان نیک گفت هست

تا گر شیرین نیشد از ذکر زبان

ای نهاده سر بر ایک کو / نی نیاید یک جواب از پیش تخت

رحمه در خواب با خضر اندر خضر / گفت این از ذکر جون آید جواب

زان همی ترسم که باشم زشت خو / گفت آن آله تو نیک است

جذب یار و درد کت در دعای / کوشش و شوق تو کند لطف خدا

زانکه یار جذب گفتش و سوسه است / بر دهان و بر دلش قفل و بند

تا نالد یا خدا وقت نزع / تا بگرداند دعوی خود جلال

در همه عمرش ندیده او در د / حق خدا دش بر دروی زان دهان

در د آمد بتر از ملک جهان / خواندن یاد او ز دل بر دست

آن شنیدن ز یر لب آواز / یاد کردن مبدا و آغاز را

ای خدا و ای مستجاب ای معین / نادر سک را دشمن ای جد به

بر سر خوان شهنشاهان نشست / تا قناعت آموزد و بیش خمار

لیک اندر پرده با آن جام می / جان بده از بهر ان جام ای پسر

پس بجا باد و بصبر کای باشد نفیس

صبر کردن بر این نمود صبح / زین کمین پی صبر و خوی کس مجست

حزم کن از خود و کین هر شناس / حزم کردن زور و نور را بیاست

هر طرف خوابی می خواند ترا / گای بر او را راه خواهی بین ما

فی قلاوزست وفی ره را نما / یو سفا کم رو سوی آن کز گرگ جست

کو نه چو بش دارد و دون گوشش او / حزم این باشد که نفو بد ترا

حزم آن باشد که گوئی نظم ما / سحر خواند بید ده از گوش او

زانکه یک نیشت دهد با شهد ما / یا ستیم خسته این زخم را

گر بکارد در تو نوشش در پیش / یا برم در دست در دست بیر

زار گر نجاه گر شصت و دهد / جز پسیمانی نیارد حاصلی

گر د ده خود کی دهد آن بز جیل / شرغ نیخ آن فضل و مغفرت ارزد

یا تو خر حیض تشتر کی بر است / گر تو را بینی مجو جز دیده را

حزم آن باشد که جون تو گفتنی / تو نگوئی مست خواهان مستی

شرع مر ده پیش نهاده کز امین / میکند این بنگ آواز و حنین

جز کمر مرنی که خوشش داد حق / تا نگردد کیج از زد و ستم

ای برادر بود اندر یا مضی / تا نگردد کیج از زد و ستم

در تعلیق آن دوستانی شهری را و بدیدن بوی و خواندن بلابه و الحاح بسیار

روستایی جون بی شهری شد آشنا / بر دکان او در بر خوشش بنشست

روز و سه ماه پیشش بنشست / هر خوابی را که بود دلخوش از آن

روستا شهری کرد گفت ای مه رو / تا بیند م خدمت را من کمر

با بیابانش چاپوت خم / قبیل و قرز ندان را نوت را بیار

گر بیاران خفته داده هوشش بود / گفت زار و نالان و دلخوش بود

او بر حالی می نشستی گه گهی / عزم خوابی کرد گاه ماه دی

سال دیگر گر تو از و دار بید / از سمات آن طرف خرام رو

باز بر حالی جو لک کک آید / گفت مستند آن جمالم منتظر

آخرین کرت سه ماه آن سلوان / خوان نماشش با مداد ان و شتان

گفت خواجه جسم و جانم حاصل / لیک بر تحویل عذر حکم هست

بکمن هم

حزم را خود صبر آمد یار دوست / گوه کی مر باد را او زن شد

من بتلاوزم در این راه دقیق / جرب نوش و دام جای آن سلا

خانه آن تست و تو آن من / یار ما خواند ست آن خانه بیا

ما بیا او گوشت در شست بند / صد خوان قفل را یک سنجر شود

دین بر و دنیا همه آفاق تست / گر کند صیاد در گلخن نشان

جمع آید بر در د شان پوست او / شهری یار د ستا نی آشنا

خرگه اندر کوی آن شهری زند / بشنو این فسانه را د ر شرح آن

راست کردی بر ای شهری قرار / شهری یار د ستا نی آشنا

زرد ه ها پیش ماه د جا / تا برآمد بعد د ده سال

از طلان خط جا بد میهمان / بهر زندان تو ای ابن زر

فرج او کردی کشادی بال خویش / چند د ده جند بفر بی مرا

تا کی از د د آن یار د ران

باز سوگند ان بداد شکایی کرم
گیر فرزندان چابکتر نسیم
دست او بگرفت سرگرمت بعید

بعد ده سال و بهر سالی چنین
لابیاد وعده های شکرین
کو دگر فی خواجه گشتند ای عجب

حفظ بر وی تو ثابت کرده
زنخیا در کار او بس بزده
ماه و اختر در سیاهی هم در سفر

پس وصیت کرد مادر ان زمان
او همی خواهد که بعضی حق ان
راکه از درد چون شوی تو همان

دوستی تخم دام آخر رود
گفت همت دل این شیب دید
اتق من شر من انعمت الیه

صحبتی باشد چو فصل نوبهار
رستم از وحشت کران فاشد شود
صحبتی باشد چو شیر قطوع

حزم سوا الظن فرمود ان رسول
رزم ار تشاور در حل پیشها
مجوی در بوستان لاف زراعت

آن بزرگوری رود کردام کو
هر قدم را دام میدان ای فضول
تا گریزی و شوی از بد بری

پاکین دام و صیاد ای عیال
چون بتازد در دشش افتد در گلو
هر قدم در هیبت کم ان کمین

چون بکوهستان رود ای مرد حی
در نهی باشد میان کشت زار
دست بیعه بری نمیده بر زمین

خشم اگر داری تو کوه را نه بیا
انکه میگفتی که کو اینک منم
استخوان دکلهای نزا بیا

در عصای حزم استه ان کاست
ور عصای چشم راست آور عصا
تا نیفتاد بر سر ان نه گوناها شند

از زبان و بر سر ان احتیاط
آن عصای حزم دست آور بدست
چون فرود نشند در چاه شرور

تو نخواندی فصل اهل سبا
گام زدن سبان نه گوناها شند
چون نداری دیده میکن مینوا

از صدای آن کوه خود گاه صخت
ای زدودی چشته در ناری شده
تا که پا از چاه و از سنگ وا رهد

داود حق اهل سبا را پس شرع
فصه اهل سبا و طاغی گردن نعمت اب تر
تو نخواندی دفتر پیغمبر جرجیس را

پاسبان و حارس در گشود
سوی مخصی هوش کرد ان کوشش
چون خشش تو اوم شد خوش

هم بران در باشد خشش تو قرار
صد هزاران فقر و بستانها شاع
سنگر آن کذار دهد آن سکان

کو بر دو اجا کرا دل سرزنست
گر چه بر وی جو رو سختی میرود
رو و فا بود نه کثرت از سکان

ازدر دل و اهل دل آب حیات
گفو دارد ذکر غیری اختیار
در سکی آید غرضی رو در و شب

باز زین در رو را باکردی خوص
حق آن نعمت کرد کان را
سنگر نفس کرد بر جای خوش

چو پرسش اینجا دان که جان نرشود
چند نوشیدی فاد اشد جهان
پس خرابی سنگر و صد جد و خود

صورت حیست از ان اهل دل
گرد هد کان همی کردی خوص
بر در ان صورت شد پیش جباح

جمع گشتند ای ز هر اطراف خلق
عیسی علیه السلام جهت طلب شفا بدعای او
از ضریر لنگ و مشل و اهل زمن

او جو فارغ گشتی از اوراد خویش
جاشکه بر دش شدی یاران پیش
برد ر ان صورت شد پیش جباح

گفتی ای یا صحب آفت از خدا
حاجت این جمله گان شان شد روا
جون جو ق مبتلا دیدی نزار

جمله گان جون اشتران بستهای پای
گرگ شی را نوی یابش رهای
بین روان کرده دیده و پیر و جوان

جمله گر دد و الم پر چرخ و غم
تندرست و شاد مان و محترم
خوش روان شاد مانی پیش جان

چند ان لنگی او تو ر هوار شد
چند جانت پر غم و آزار شد
از تو دی تو سی ان تاب خویش

جند ان لنگی او تو ر هوار شد
چند جانت پر غم و آزار شد
ای مغفل رشته پر پای شد

بانسیاسی ز دراو شی تو
یاد نا در دان مصل لو شی تو
لاجرم آمراه بر تو شه شد

زود شان در یاب پیش استغفار
تا کستاشان سوی او شکنند
جون دل اهل دل از تو خسته شد

هم بران در کر دکم از سگ کیش
بانگ کف از سگ سی خواجه باش
میوه پای نخسته بر خود و اکند

ان ذراول کر خوری ای اخوان
سخت گیر و حق گذاری جان
جون سکان هم بر سکان را فع اند

سگ ز دش کای سگ چرا لی لرد
یا ولی نعمت باغی مشو
بر همان در مجو حله بستیه ش

صورت نقش و فای جان بش
بیو فای را کمن بهوده ان بش
پاسبان جایک بر جسته بش

بیو فای جون سگان را عار بود
بیو فای جون رو او ای بود
رو سگان را نگ و عار بای

بیو فای دان و فا با رد حق
بر حقوق حق ندار د دست حق
گفت من او فی بعهد غیر خا

صورتی کر دست ده دان جسم او
دار د در جلش ز ر او آرام خو
گر د او ر از چنین تو خوه م

حق هزاران صفت ان ساز دست
حق ما در بعد از ان شد گان کرم
مستقل را کر د تد بر شش جدا

اگه ما در آ ز بد و ضع و شیر
با ید ر کر د ر شش ترین آن خو د کم
همچو جزو مستقل دیده او ترا

تو بغیر موی کر حق را یاد کن
زانکه حق حق نیکر د د کمن
بس حق حق سابق از ما بود

اصل را بعد او شمار ا آ ز مان
یاد کن لطفی که کر د م آ نصوح
ای هد او ند ای تسلیم جان تو

حفظ کر د م من کر د م ر د ان
داد م او طوفان ز او حوش ایان
باشمار از حفظ در کشتی نوح

جون ند ای بیو فایان شد ای
در ر جود جد جد جد تان
آب آتش خوز مین بکر فته بود

ان گان بد بر او آ نجا بر که تو
از گان بد بد او نسو بیر و ی
موج او مر او ج که ر ا بیر بود

یار نگیت ر ت بر جمع بز ین
من ز شهو بیو فایان تبا بر ی
گا کاه و خوش ضمن بو جو نخم

جمع شدند ای ز هر اطراف خلق
عیسی علیه السلام جهت طلب شفا بدعای او
از ضریر لنگ و مشل و اهل زمن

او جو فارغ گشتی از اوراد خویش
جاشکه بر دش شدی یاران پیش
برد ر ان صورت شد پیش جباح

گفتی ای یا صحب آفت از خدا
حاجت این جمله گان شان شد روا
جون جو ق مبتلا دیدی نزار

جمله گان جون اشتران بستهای پای
گرگ شی را نوی یابش رهای
بین روان کرده دیده و پیر و جوان

جمله گر دد و الم پر چرخ و غم
تندرست و شاد مان و محترم
خوش روان شاد مانی پیش جان

جند ان لنگی او تو ر هوار شد
چند جانت پر غم و آزار شد
از تو دی تو سی ان تاب خویش

جند ان لنگی او تو ر هوار شد
چند جانت پر غم و آزار شد
ای مغفل رشته پر پای شد

بانسیاسی ز دراو شی تو
یاد نا در دان مصل لو شی تو
لاجرم آمراه بر تو شه شد

زود شان در یاب پیش استغفار
تا کستاشان سوی او شکنند
جون دل اهل دل از تو خسته شد

هم بران در کر دکم از سگ کیش
بانگ کف از سگ سی خواجه باش
میوه پای نخسته بر خود و اکند

ان ذراول کر خوری ای اخوان
سخت گیر و حق گذاری جان
جون سکان هم بر سکان را فع اند

سگ ز دش کای سگ چرا لی لرد
یا ولی نعمت باغی مشو
بر همان در مجو حله بستیه ش

صورت نقش و فای جان بش
بیو فای را کمن بهوده ان بش
پاسبان جایک بر جسته بش

بیو فای جون سگان را عار بود
بیو فای جون رو او ای بود
رو سگان را نگ و عار بای

بیو فای دان و فا با رد حق
بر حقوق حق ندار د دست حق
گفت من او فی بعهد غیر خا

صورتی کر دست ده دان جسم او
دار د در جلش ز ر او آرام خو
گر د او ر از چنین تو خوه م

حق هزاران صفت ان ساز دست
حق ما در بعد از ان شد گان کرم
مستقل را کر د تد بر شش جدا

اگه ما در آ ز بد و ضع و شیر
با ید ر کر د ر شش ترین آن خو د کم
همچو جزو مستقل دیده او ترا

تو بغیر موی کر حق را یاد کن
زانکه حق حق نیکر د د کمن
بس حق حق سابق از ما بود

اصل را بعد او شمار ا آ ز مان
یاد کن لطفی که کر د م آ نصوح
ای هد او ند ای تسلیم جان تو

حفظ کر د م من کر د م ر د ان
داد م او طوفان ز او حوش ایان
باشمار از حفظ در کشتی نوح

جون ند ای بیو فایان شد ای
در ر جود جد جد جد تان
آب آتش خوز مین بکر فته بود

ان گان بد بر او آ نجا بر که تو
از گان بد بد او نسو بیر و ی
موج او مر او ج که ر ا بیر بود

یار نگیت ر ت بر جمع بز ین
من ز شهو بیو فایان تبا بر ی
گا کاه و خوش ضمن بو جو نخم

دامن او گیرد ای یار دریغ
گوهری باشد از بالا و زیر
نی خوتاردون در زمین نارود

باتو باشد در جهان دیگران
چون بیان ار نشنود او از دگران
مر خطاها یای ترک گیرد دعا

چون خطا ناری آرد شد گمان
تاز نقصان دارد وی سوی کمال
هر تو نقصی آید از پی او دهش

آن ادب کردن بود یعنی سخن
هیچ تخمیلی از آن عهد کهن
این گره دیگر ست پاگیری شود

رنج معقول شود محسوس تن
تا نگیری این اشارت را ز پیش
قبضها بعد از اجل زر خیرند

خط من اعرض نقاض دگر نا
زر معاضی قبضها را گیرند
قبض دل قبض عوان شد لاجرم

او همیگوید عجب این قبض چیست
پیشه صعلوک و گشتن کار اوست
نبض او بسط عدو را جاذب است

قبض دل قبض عوان شد لاجرم
رزد جون مال کس را رای زد
قبض آن مظلوم گرد نفرت است

آن سبب از اهل صبا بود مذام
گشت محسوس آنچنانی زود علم
قبض دل بسط عدو را جاذب است

باشد آن کز آن نخست آرد زلل
قبض و بسطی چیست جون نبود درو
جون برآید سیصد و اندر آن آرد

باقی قصهٔ اهل سبا

لطف کن این نیکوی را دور کن
گر تنی باید مرا این نیکوی
کارشان کفران نعمت باکرام

ما همی خواهیم این ایوان و باغ
من سبا نگذشتم از باغ و سرای
من بر نجم زین جهد رنج همیشه

مثل الانسان ما کسبه
بس سبا نگذشت باغ و جد پدید
شیفتا خیران خذ زینها

خار سوسن بهر خویش آن کند
شهر ما نازد بدیگ جد پدر
آن سبا بانست خوش نگذاشت

جون زهد بر روند اصحاب سبا
فعل لایعنی رها کردند و لاف
لایعیش لایعیش رندا

نقد جان نا مهمان بدند شتند
گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا
آتقلوا انفسکم گفت آن کسی

گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا
تا نگردد کور این چشم دلت
از فسوق گفتن ما نمی رسند

هدهد آن ساسه را چون دید گفت
تا نبیند چشم کحل چشم را
از قضا هلوا شود ویران بها

ای سعادتبخش جان افزا بیا
ای سعادتبخش جان افزا بیا
ای سعادتبخش جان افزا بیا

حال او دانست کو خود آن نیست
باز ذات کاو ز تاب آفتاب است
جون بود جیبو کسی کاین نور اوست

کاو زان گوید که آری ای عزیز
هر کمی یا لنتی گفت از تراب
حق همی گوید که آری ای عزیز

بوی شیر خشم را بدری باز کرد
بانبات دهدرا باز کرد
وانشنید آن گروه از گرگ

بر رود جان آن گوسفند از خشم
گر تو جو بان خود بشنید جشم
گرگ محنت بعد گرد اندر شکم

گر رود قوت از تو خود جو بان تو کم
چند جو بانشان نخواند او نه غم
خاک غم در خشم جو بان بیند او

حیلتی بدجا بلیت در دماغ
جون تبع کردیم هر یک سر ز راه
بیزم ناریم و آن عار بنی

بوستین یوسفان بشکافته
بهر مظلومان همیکندند جاه
جون اسیری بسته اند او را گرو

چیر گی را بو که شش بشکسته
پیش او کو سالها بر بان او د
در چه افتاد و بدیگر کو فتاد

گر بخورد نیت بار الوقت چیست
رشک جو د و امتحان آن ستد
گر کشی او را بجفد آن در آی

کای خدا افغان از این گرگ کهن
گو بدرد شکم قوت آمد صبر کن
داد تو تو خواهم از هر بیحجب

او همی گوید که هم بر شد خدا
ای زراق رو بی تو با آر بنا
صاحب حرفه در حبس شود

ای سعادتبخش جان افزا بیا
با زراعت کاو ز آب آمیخت است
بیکند از رو شکایت با خدا

حال او دانست کو خود آن نیست
باز ذات کاو ز تاب آفتاب است
جون بود جیبو کسی کاین نور اوست

کاو زان گوید که آری ای عزیز
هر کمی یا لنتی گفت از تراب
حق همی گوید که آری ای عزیز

بقیه داستان رفتن خواجه بدعوت روستائی

صبح نزدیک است خامش کن خموش
روستائی خواجه را هنگام زاد
لیک شنو صبر آر و صبر آرد ترا

سنه ده صد هین بیار کرد ای پسر
قصهٔ اهل سبا یک گوشه نه
من همی گویم تو تو کوش

روستائی در تملق شیوه گر
تا کرم خواجه را کالیوه کرد
آن بجوکان خواجه جون آید بره

هم از نیجا کو کانش زر بود
از پیام اندر پیام او خیره شد
نا زنال حزم خواجه تیره شد

آن نه بازی بلکه جانبازان بود
نرخ و غبن اندر وی میزد دغل
نرخ و غبن اندر وی بیند عجب

گر بود آن سود صد در صد عجم
هر دو از بارت جدا انداز دان
شنو آن کاکان خواجه جون بود

زانکه بر بالک پای رسالتی
ان شنو کز چند زیدان خر کند
من همی گویم بیا تا بشنوی

ماند بیخبر ملوک در نار و نور
تا نیابد دیگران ارشاد خود
گفت اصحاب نبی را کرم و سرد

قصه تقسیم کردن نبی غنیمت حنین را میان اصحاب و جبر من کمودن بعضی از ایشان
باد و سه اندر دویش قسمت پذیر
گفت طفل و اهل و باز گانی
زان جماعت بیخبر بد از نبی

نرخ جیست من نمیدانم تا تا
بر کشند م تخم باطل کاشتند
جون تان بیخبر بد از تو با نبی

بین گرا بگذشتی جشمی بمال
خود نشد حرص شما را ان عفت
وآن رسول حق را بگذاشتید

گی تو کلمات را ضایع کنند
از پی اکشم جد اکشتی از ان
گه نشم زراق و جبر الزامین

این صفحه در نسخهٔ اصل سفید است

دعوت بازرگانان از آب بصره

باز گوید چون بازرگانان از آب بصره دعوت کردند

آب ما را حصن است و سد و در
دیو چون بازآمد ای بازرگان
تا به چندی دشمنی را قدر ز
چون به بیرون کم رود بیرون مکن

از سنه دست ادای باج کرد
یاری از دعوت دیو را
ماتوشیم این دم تو نگذاری ما

می نیاید بد بدایت بستان را
هر صبح در هر سار سنگ قاصی
پیر سد آمن مجید بد مثل من

هر که شد کرست گر نیاید علم
خواجه حازم بسی عذر آورد
بس بهانه کرد یاد نو مرد

گر بیایم آن نگردد منقسم
شاه گفتا زان کم ز خود است
زان اشتغالم شاه و لشکر نفوذ است

من نتانم شد بدین بی رحمی
تو رو او را دیی که آرام سوی تو
تا در ایران افکند سلطان غزو

زنده خود را ازین گرده خون
زین سقط احمد سیاه بار مخت
چیلیا با حکم حق نفتاد مخت

بانگ بی آسمان مسیح آمد
چون گریزد این زمین آسمان
چون کند او خویش را الفتی نهان

نی مرو دارد نه جاده نی کمین
آتش از خورشید سیار در بر
او به پیش آتشش نهاده رو

آوند و سلیم او را بوب دار
شهرها بگذشت و بیان برد
که اسیرم هر به سخوای بیار

چون خلف کم شد ز من اصحاب
چون کمر بندی حکم بر دوان از کمش
خاک بینی خنب از قرو نتاب

جله دیگر توفانی پیش کرد
تا کنم بر جله پیرانت اسیر

گند م از بالا بزیر خاک شد
بعد ازان سر بار آورد از زمین
بعد ازان او در دشت جاک کرد

اصل نعمت از کرد و ین بی بکی
زیر آمد شد فدای جان تک

پس صفات آدمی شد گم دیسه
برفزود از وحش پران گشت شاه

بازرگانی سوی باکم
جله اجزا در تحرک در سکون
تا طغان کرآنا الیه راجعون

طفلکی افکند از ایوان
چون قضا آهنگ ما رخت کرد
دوستانی شهری را بات کرد

زان سفر در موصل آفت سد
افتد دشمن بر ثبات و پیش تو
گر چه گه بدیم بسیاری در پود

عاقلان گردند جله کور و کر
با میان افتند از زور یاران
دام گیرد مرغ پران را ز نون

بلکه مار و تی بیابل در رود
چون قضا رفتای حی گرگ
خون او در صبح تر بیسی ترکخت

قصهٔ اهل هرموز آن و حیلت کردن ایشان با پادشاه هرموز تا ایشان را قطاف کنند

پس چو او در حیله خویی مانده
پادشاه هرموز هم دستوری داد

حیله میکرد نه گزدم پیش چند
گر بر خدا آن روزی او را پیش چند
شب همه شب میکاله ند نگ

فقیه میگفتند سر با آن بدان
تا نیاید که خدا روزی دهد
با کل اخدا نیده ه اسکالید کل

گفت لا یعلم هوالک من خلق
آن نی نخواک صد عالم بلق
گیف یعقل من طعین قد غدا

ایمانا قد ابطا او صعدا
قد تولاه و احصی عددا
گوشش را اکنون زفتک بگن

آن زگاتی دان کو مکمن او می
گوش را چون پیش دستان نهی
بشنوی قصهای رنجوران دل

خانه بر ره دار و در پرسی
گوش تو او را چو رام شود
مرورا نگ زاصغا رو رنی

نمک ریزی کن تو با ای روی
گر بسوی آب اصل پیروی
این ترود جیبی زغمای تو

این چنین سوآن جد نیکند
هر نکی کو پا ستم راه شد
ای تترود بلقبه راه حق است

پی تردد می رود در راه راست
راه صیادان بکو کاهش کند
کام آهو را بگیرد در دمان

زین دو پیش پران مرغ هوا ز پرد
ای برادر گر برآزی پی رو
نی ز دنبالش نی از موج دگف

تا نخندد بر تو خوف او را حمق
تا نه زرستد چون ز سیاد نفس
خوف اگر بس است کو را نموت است

روان شدن خواجه بسوی بره

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت
رخت را بر کاروان اندا خت

ای دو فرزندان سفر آماخته
یار ما آنجا گرم رو گشت

مقصد ما را جوار کاه خوشست
با نهزاران آرزو بیان آخته

تا ذخیره بره رستان دراز
شاد مانان و شتابان سوی وی

محمل و اصحی نباکی ترکخوا
از برای سوی شهر آرکبار

از خوا هو نا جا انیکم
بلکه بانع ایثار راه ما کنند

هر چه فیرارت بستر اج است
عقل میگفت از درون لا تفرحوا

غم نکی دیگخت بیج تو جو کان
کل آیت مشتمل الما کم

ای خوان کو راین سفر آمادست
گر چه نخت نکشت و باج نست

گاه در صحرای دل با مه نهاد
شاد از زوری شوشتاز عودی

ره بجانب بره سوی پیستی ارتفاع
شاد از غم شو کو غم دام الفاجات

غم نکی دیگخت بیج تو جو کان
کو دکان جون نام ما بر کو دکان

در کمین این سوی خوان شاهاست
تیر با بران کان نهان بر

زانکه در صحرای کل خود کرد
این نه آبادست دل بد دستان

فیه اشجار و عین جاریه
ده مروده مرد را ایمن کند

گوهر عقل و دلن در رستا
هر که در رستا بود در زی شام

قول پیغمبر شنو ای مجتبی
عقل را پی نور پی در کن کند

تا نباشی همچو آن بی حاصلان
تا حاجی عقل او بنود تمام

روی در روکرده چندین فرسخ
دستکاری بیکند نبان نزل

من نخانم این شنوه غدا
استخ باز کرآن فن تک کن

خانه جان خریف از آب کل
دود تیخ از خانه او کم شود

کو بگذارد کو جان سوی رود
ای خک آخر کا پس مطلقت

تا رسی از گام آهو تا بتاب
جون شنیدی تو خطاب لا تخف

عقبه کس را کش اینی طوست
فرخ خوش سوی ده شتاب

گر بری خوردیم از ذوق زده
هر ما خوش سین کر نشانه ات

در رسان جان خود تا بنکند
آن رزای لا یحب الفرحین

او بجا رست دگر تا ماه وی
اوزین ره سوی پستی ارتفاع

جله با خو کو رهم تک بیند
هر جوانی میشود صد چیز شب

جشمها در گستان در گلستان
عقل را پی نور پی در کن کند

خواجه چنه از دکه رو در ره نهاد
این نصیحت نامه کرد و در ره نهاد

قول پیغمبر شنو ای مجتبی

تا جایی احمقی با او بود
ده همه با سدیش داصل تا شود
این دمها کن صورت آنش نیکبر
فاهرش گیر از جو خاهر گزود
اول هر سوده جز صورت مجست
صورت حرکاه دان بیشت بزرگ
خواجه دیگیان حیازی ساعد
شاد مانه سوی میصر آرانند
از سفو بیدق شود فرزین راد
خوب گشته پیش ایشان راه راست
حنظل از معشوق خرما میشود
ای با حال گشته پیش
خواجه تا شب بردکان جارنج
هر کرا باده سودائی بود
با سیدزنده کن اجتهاد
الکش تو با مادر دوبا با کیاست
انس تو بیشه دبستان نماند
بر مرآن چیزی که اندان آشیا
چون ندیدی با اصل رفت دش نماند
کان خوشی در قلبها حارست
نوازد یوار تا خورسند
معدن دنه باشد دام گرگ
همچنین خندان ازقصان مستمند

رفتن خواجه وقوشش بسوی ده ۴

سازوکی نغمه با خوانند
روز سفو با بید یوسف محمد
از نشاط زده شده ده چون بهشت
خانه از همخانه بصحه امشود
از برای خدمت معشوق خویش
زانکه مردی اورد ترک ست نخ
با سید زنده سیمائی بود
گو بگذرد بعد روزی دو چند
مونسی بگزین مفسی از جنسی
انس تو با دایه دلالا باشد
آن شهانی بود بر دیوار شان
عشق تو بر هر چه آن موجود بود
از زراندوده صفحه پاکش
زیر زیت مایه پی زیت است
زن پسر پستان تی آب آسمان
زر کمان بر دند بسته ازگرو
جون بیمی دیه ندمرغی پی بر

ازخشیش ده جزا بیماجه ارزد
دست ندتقلید حیت ارزده
هل تو زدوانه تو کشند دانکه
کنبد اره بیت بین بگذشتن
اول هر آدمی خود صورت
بعد ازان جان کو چال پیرست
اول فرکاه سازند و فوشند
مهیت طلاح دان صورت خوشک
هر حق این ابرار ان کمش

واکنه های باشد اندر دست
شهر پیش فعل کلی ان حواس
کر بران ره نیست این بگذشتن
بعد ازان جان کو چال پیرست
تا فرخواجه بگذشته جوس

روز کار آشیش جبل دعا
جون قران جنبم بسته ز خواس

دوقوشش

ماه الاتقوا
وتصحوا وانتقصوا

هر کرا می آمد ده از نیوی او
بسته سعد اندر ده خوش بر دوی او
گر تو روی یا رمادا دیده

نواختن مجنون آن سگ را که بنیم کوی لیلی بود

مجنون کو سکی را میتوانست
گرد او بگشت خاص از خواست
پور سگ ۲ ایم پلید ی بخورد
سقعد خود را لب بی آشود
گفت مجنون تو چه بینی در من
اندر آو بنگر ش از چشم من
گفت ای بگزید و سگ کاه ماست
هفت پس دول جان شناخت
آن سگی کو گشت در کویش مقیم
ای که نیران در سگان دش الملام
صورت خود جون نخستی مرتضی
صورت کل را گشتا آموختی
سنبه صورت شد نخواجه تیلیم
از کرم در نست ضعف آن ما را
گر زشادی خواجه آگاهست
غریب ماهی ده بده بیناخند
هر کرا نازده سوی کعبه پی میل
چو کنه نادر باشد از فاخرین
مصطفائی کو کرد جنبش جان بود
هر حریصی هست محروم ازی
بیر گشته ازده و دارد نشست
بعد ماهی جون رسید نه اطرش
روستانی پس گرا زده بنی
انجنان ده کو که بهه رزق و میرست
جون به بینی روی او در رو نشست
جون بپرسیدند خاص شاهنشه

رسیدن خواجه وقوشش بده و نادیده

بهشتاد فته آوردن بروستائی ایشان را

۸ هم طلاب شکر خش میداد صاف
مقعد خود را لب پلید ی بخورد
اندر آو بنگر ش از چشم من
گفت مجنون تو چه بینی در من
گو بگی بگزید و سگ کاه ماست
آن سگی کو باشد اندر کوی او
گفت امکان نیست خاص الملام
صورت کل را گشتا آموختی
بعد ازان جو صورت بنیاد ا شکنی
سوی دام آن تعلق شاد مان
غایت وحی است تی جو دش
ترسم ای ره رو کاه ما
زانکه راه ده نگه نشاخند
جون حریصان کنه ده ما
اندران ره رنجها بینند و تا

بوالفضولی گفت ای مجنون خام
چیستی این خشیشستان کی نی آنکه
عیب دان از فیب دان ای نی
پاسبان کو چه لیلیست این
بلکه ادهم از ده و دم اسف است
من بشیران کو دهم کوی او
منتست دگستان دان
بجو حید ارباب خبر بر کنی
بجو مرغی سوی دانه انجمن
سوی آن تز دیر بران ده آن
خود بجو د آن ده ده بگزید
هر دو روزه راه صد ساله شود
ریش خندی شد بشهر و دستا
نادری باشد که بر کشی نند
واسطه از هشت رزنبل کرم
جون طلاب منع خالی اند تهم
در شکر ریز جنان ناله دستا
پی تو ان این ستوران بیعلف
تا سوی باغش نکشانند بزور
بر سرش هشتاد باشد جون جرس
گفت پیران نشنفا بالله
خواجه شد زین کژ روی ایشان

بعد العشیا والبیع
فوجه وست عاد و نه
عربی بر زبان می مهم
شعشعی ای ادهم است او در لوره دو خوش است
و بعضی عوذ کر الاعم یقتضی دشتان فهو خوش است
ای ادهم فلی ادهم ای ادهم

۸ هم در ماهیس کمر بوسید نافه
نجوه حرکه کعبه بازگرف
از حرص علم القرآن
علم الادب ان
علم ما لم یعلم
از حرص

یک دم بگام مردشتی هم نبود — جون زرافه‌وی بچه تیری بهبود — شب بسر ماروز خود خورشید بود
نی ز خفت بود و ماند نی ز خیی — بلکه بود از اضطرار و بی‌قراری — زاضطرار ستاد آدمی مردار خوار
او همید پیش میکرد سلام — گفت باشد من چه دانم او کی‌ست — با پلیدی یار ترس ناکی
گفت این دم با قیامت سست چیست — تا برارد شد بخورسن آفتاب — تو تماخودی ز خوان من دور تو
آن ملان رو رفت خود دم الصباح — گفت تا هودی ز خوان من دور تو — شرم دار و رو ز خود هیچ خود مخور
آدمی کهتش چه کونی تر بات — جون رسید آن کار را اندازه‌ات — کاسمان از بار شش نالد بسخت
گفت من آن حقه بگذاشتم — ترک کردم آنچه می‌پنداشتم — جان مسکینم درین کار بود
یک حقه از خویش و از پنداشت تار — در کرانی ست جون سیمرغ قاف — چاشنی خود کرد با لطف خود
هر چه بردم عاریت برداشت — این عصن ان کز خلافت دانست — کز تو خونم ریختی کردم حلال
امشب باران نیاورده کوشش — تا چه پایان در قیامت بود شش — مت انجا کرگ را داد و بسان
در کمینش تیرکان از بهر کرگ — تا مذکر آمد آن کرگ سترگ — ور نه جای دیگری زدمای مت
گفت صد خدمت کنم تو جان ما — این کمان و تیر در کمنی بنه — کز برآرد کرگ سر بر بیشه آن
بهر حق بگذار ما شب این دو دل — اشب باران بر سر و در زیر گل — رفت آنجا جای تنگ و بیحال
جون بیخ بر عهد کرگ گشته سوار — از نشیب سنگ آمد کرگ خارا — این سزای آنکه شد یار جبان
این سزای آنکه شد یار جبان — شب همه شب جلگه بابان ای خدا — این سزای بستهای ما سزا
خاک پاکان بسی و دیوار سان — با کسی کز دار بر پای خاک سان — ترک گو بد خدمت خاکسار
از ملوک خاک جز با کمک دل — بیتر از عام و زند و کلار سان — چه کر بر فرق سر شاهان رود
این سزای آنکه چون بد بر عقل — تو نخوانی یافت این یک کل — شهریان خود زده زان نیست سرخ
آن کمان و تیر را مذر دست داد — با کمک فولی آمد عش بگرد عقل — زین سپس سوی دیار ما مزار
هر شه هر گنگ جون کرگ شده — کرگ جویان همه شب سوی سو — کرگ بردی خود مسلط جون شود
تا نیابد کرگ اسیبی زند — مذر زان ویرانه شان نی مهی زند — از نشیب جمله کرگ عنود
ناکسان تمثال کرگ هشته — روستائی ریش خواجه بر کند — جان شان از ناف می‌آید برون
سر بیاورد از فراز پشته — آنچنین دندان گنان تم افتاد — تیر را گشاد آن خواجه زشت — زد بران حیوان کی نا افتاد

اندر افتادن زحیوان باد جست — روستائی جای کرد و گوشت — نا جوانمرد اکه خورگره من است
آمد و هر شکال کرگی خاسته — سنگل او از کرگی او بجست — گفت نی این کرگ جون آهرمن است
گشته خود گرد ام را در بیابان — گر بیابد بیشه بسطام گرز افغان کنی — گفت نکوتر تخص کن شب است
شب غلط نبود بدیدن آسی — دید جایی شب نماند در همه کسی — هم شب و هم ابر و هم باران شوم
گفت آن بر من چو خود نوزد — می‌شناسم یار خود گرگ منست — در میان نیست یار آن ما را
خواجه بر جست و بیامد تا سکفت — روستائی را گرگ پانش گرفت — گاه طرار شید آورده
در رسید آن یکی شناسی یار خر — جون ندانی مرورا ای خیره سر — انکه دانند نیست کی سیار را
خویشتن را عارف و آگه کند — خاک در چشم مروت میزند — کو مرا از خویش هم کاه نیست
آنچه وی خورد م از نام بود — این دل از غیر تخیر شاد نیست — قاتل و مخبون ختم یاد دار
انکه مردار می خورد بینی شید — شرع آورد سوی معدودان نگرد — ست و بکی را طلاق شرع نیست
مستی کاید ز بوی شاه نرد — صد خم می در سر مغوران نکرد — پس بود تکلیف محمان شد روا
یار کز بند در جهان خود کرد را — در رسن کرد و بیارستی کی را — گفت حق ایس علی الاعمی حرج
سوی خود راهی شد از حق بصیر — پس معاذم از طفیل راز کشید — نای هیوی ستیان از دی
کز زمین را من نوازم راستان — استحالت کرد فیرت امتحان — نی مستی ترا اثبات کرد
ایچنین رسوا کند حق شید را — ایچنین کیرد رسید صید را — هر کرا گوید من شوم سرهنگ در
کز مذاق عارفان او از امتحان — صد مذاران امتحانست ای پدر — آنکه در پیش او شه اعلی
گر بیران را بابطال ق ز راع — جون کند دعوی فیاض کسی — هر مخنث در وغا رستم شی
خود نخست را زده بر سینه زد — ز امتحان پیدا شود او را ز ضرع — گر نبودی امتحان هر بیدی — مست حق نشناسد از دور
باده حق راست باشد بدل راع — جون بپذیرد نخم کرده جون سند — مست حق نشناسد از دور
بد رگی در سیلی و در صرع آز — زرع خود دی دین خود دی مکر ضرع — ساختی خود را امید و بازیم
کز نشناسم عمر از بو لب — جون کنی تهان بشیدای کرگ — خویش را منصور حلاجی کنی
خویش را اندر زه روان کرگ شمر — بار کرده خود نشناسم عمر — ای خری کین از تو خر یابد کنی
خویشتن را عاشق حق می‌نمی — تو حریف ره زنانی کو مجوز — باز پرسد کید سوی عقل زار
عاشق و معشوق را دارد ضمیر — عشق یابد بوی سیاحای نمی — در دهد و بندد خویش آن از مذر

توجه خود را کج و بی‌خود کرده
خون زرگونه خوبان ما را خورده
رو گرداندم تو را از من نخیز
عارف چو بشنید و سلوک

تو تو هم سیکنی از قرب حق
گر طبق کرده و زهر از طبق
این نمی بینی که قرب اولیا
صد کرامت دارد و دعوی نکرد

آهن از زر و زر دعوی میشود
موم در دست جوانمرد آهن میشود
قرب خلق و رزق هر جا میرسد
قرب وی عشق و زندگی را کرامت

قرب به انواع باشد ای پدر
نیز مانند خورشید بر کسار و زر
یک قرب را منار رسید
گر از آن اگر نباشد پدید

شاخ خشک از قرب آن آب
ان آب از تهر دو کی دارد وجود
یک قرب آن قرب شاخ تر
گر نباشد شاخ ارزی نخورد

شاخ خشک از قرب آن آب
غیر از قرب خشک گشتن کو جواب
انچنان مستی جهان مستی ای نخورد
کو مقابل آید پیشمانی خورد

بلکه از آن مستان که جون می نخورد
عقلهای نخبه حضرت می برد
ای گرفته هجر که مونس ترا
گر از آن می بیشتر گیری بشر

ای گرفته هجر مستان حقایق برده هوش
می نوش آن سو که جان سوی آن سوست دارد
ای تو اندیشیده بیهوده آن سو نگر
جهد این سوئی از آن سوی آن سوست زین

کو بدین سو کو بدان سو می‌شتاب
جون نداری مرگ هرگز جان مکن
شاید از خلق و زانشناسد
کام از روزق تو هم خوش کنی

ای گرفته زر بتن قاتل مباد
دارمی در نیک خود پرسش کنی
گورِ ما سازی ز برف اندر دمستان
کی کند جون آب پیدا آن ز ما

افتادن شغالی در خم رنگ و رنگین شدن و دعوی طاوسی کردن میان شغالان

اندران خم کرد یک شب قالب
زاب آب آن زنگبار ما نیافت
دید خود را سبز و سرخ و خوشرنگ زرد
خویشتن را پیش شغالان عزیز کرد

کو ز ما سر سبز شاخ ما کرانه کرده
از نشاط از ما کرانه کرده
این عجب را کی آورده
شید کردی تا بدین ای از خوشی

تا ز لافان خلق ایمن باشی
شید کردی تا بدین بر تر جهی
پس نمی‌رشید او آورده پشری
گر نمی آن انبیا را دعوت است

باز پشری بناه بردن خاست
گر نمی آن انبیا را دعوت است

عجب کردن مردلافی در سبلت خود را بدیدن شغالان و پوست دنبه بر روی آوردن که من چنین خوش‌رنگ و زیبا هستم

که نمی‌شنیم را زدودن نشنید
هر صباحی چوب بر روی شتر
هر صباحی چوب بر روی شتر
رمز نفی سوی سبلت شد یقین

لوت چوبی خورد و نامم در زمین
دست بر سبلت نهادی در دمم
ور نه نفی چوب چون بیرون بود
اسکنش کفتی جواب ما قبل

کان سبال چوب تو برکنده باد
گر نبودی لاف و دعوی را سزا
عجب گر کی رحم کند ای کان کرم
گفت حق گر ز آن نمی‌دانی سبب

گفت اندر کژ نجنبانی مخلصم
آنچ داری و انداختستم
در نکوئی عیب خود بار نمی‌شناسی

در تواضعهای باطن مکر دان
هست از رسکهای امتحان
زانمایش دزد غافل خود را نگرد

گفت بیزدان از دلالت تا حسن
امتحان بر امتحان نیست ای پدر
ابتی نیست را احوال خویش

ایمن بودن ملجم با بور کز امتحانها کرد حضرت و از انها رو سپید آمده بود

ملجم با بور لیس الدین
چون ز امتحان آخر من کشته بینی

اردجوی میل و دولت میکند
معده‌اش نفرین سبک سکند

کاندجه نهان میکند پیدا شدش
گر بباری لافند ایشان زرد ند

لاف را او کی رها میکند
وانگه در حضرت بینی خوشکن

آن شکم فصم سبال آشفته
تا بجنبد سوی مار محرم کرام

مستی اب آمد دعای آن شکم
جون مرا خوانی اجابتها کنم

تو دعا ساخت گیری ای رسول
گر به آمد پوست آن ز بهر پوز

از پس کر به رود بیدا و گرگ
آب روی مردلافی را ببرد

گفت آن دنبه گر بود جسمی جان
من دو بدیم و نگرد آنچ بود

خنده آمد عالم از آن بگفت
تخم رحمت از میش کاشتند

دعوی طاوسی کردن آن شغال کز رنگ صباغ افتاد

او هو زوق را پرستی زیدار
پی بگیر راستی را شد علام

آن شغال رنگ رنگ آمد نخست
یک صنم جون من ندارد در جهان

جون گلستان گشت از صد رنگ جسم
نخوت دنیا خوان مرا در گردن

منظر لطف خدای گشتنام
گی شغالان را بود چندین جمال

آن شغالان آمدند ای مدعی
گفت طاوس ترا جون شد شری

بس بگشتند بس گرد ارزان جهان
یاد دیار رفته جون کویم بمن

جلوه‌ها دارد خدا در گلستان
گی ز صد از رنگ و دعوی یان

بانگ طاوسان کنی گفتا کرا
برتر از عیسی بریده از جهان

تشبیه ذنون و روحوت النوسیت اردجان شغال که دعوی طاوسی میکرد

همچو ذنون صبح کرده پیش
در خم مایی و جای در فتاد

آدم از نسل شغال یاد ده ز راز
از سجود و از تحیرهای خلق

هر که دید ان جاه و پیش سجده کرد
سجده از سوسیا از آموزد

گفت مسنگ آن گدای کان بدید

بر سبال چوب چون نکته مکن
تا کمر گردد نبینه پاسخی

ای در سیاره تو
بعضه روش در سوزه تو
وبیت و اما الدش
و فلو بهم مرض فزادهم
رحسن اذا رجسهم ما نو
وهم کافرون او بدیه بروز
انهم یفتنون فی کل عام
مرة او مرتین ا
و قوله ۳۵

فواد

ریاست را نیت چون کی مدام
تا کسی در هر دو عالم ننگ نام

۸

مالی مارا آمد که در وی زهر هلاست ‌ دان شتوالی عجده خلقی ازدهاست ‌ های های ای فرعون بانام تو کیست ‌ وای شغالی بیج طاوسی کمین

سوی طاوسان اگر بینا شوی ‌ جا جز ی از جلوه در سر دولت زند ‌ موسیی با فرعونی اندر صراعست ‌ پر جلوه بر سر دولت زند

زشت نیست پیدا شد در سوءات ‌ سر نگون افتاده ای از بالا ثبات ‌ گرگ بیدی سیه کشتی چو قلب ‌ نقش شیر نگشت پیدا آن عجب

ای سگ گرگین زشت از وحوش ‌ پیشتین شیر را بر خود بپوش ‌ غره شیرت نباید امتحان ‌ منتش شیره دانگه اخلاق سگان

گفت پیران هر فنی را داد حق ‌ **تغییر و لنعرفنهم فی لحن القول** ‌ یک نشانی بستمش از اهل نفاق

گر نشانی زشت باشد نغز هوش ‌ واشناسی مرورا در لحن قول ‌ امتحانی میکنی او را مشی

بیزنی دستی بران کوزه چرا ‌ تا شناسی از طنین آهسته را ‌ بانگ بشکسته درگون می بود

انگبی می آمد که تو نیشش کنند ‌ همچو مصدر فعل تقریرش کنند ‌ چون حدیث امتحان کاه می شود ‌ بادم آمد قصه نا روت زود

قصهٔ نا روت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحان ‌ **حق تعالی**

پیش زن چندان ز خفته بود دم ‌ خود چه گوم از هزاران شیوه یک ‌ چیلیه بگزد سیاهش قلیل ‌ گفت آید شرح یعضوی بپل

خواستم گفتن دران تعجیلها ‌ تا کنون واماند از تقویمها ‌ هست بودنه از تمامی سالها ‌ وز فجا بهای استوار اساس

کوشش کان نا روت را ماروت را ‌ ای غلام و چاکران مارا تو را ‌ دانه دانش چنین مستی نمود ‌ خوان انعامش چنان آماده شد

انچنین بستند زهره از فتن ‌ تا چه مستیها کند معراج حق ‌ یک کمین و استخوان زو راه بود ‌ هر طرف شان چون کمان و گه رهی بود

مست بودند و رمیده از کمند ‌ های هوی عاشقانه پیشه تو ‌ خندق و بسیان پیش اندر مست ‌ چاه و خندق پیش و خوش مست

امتحان بسیار دشوارش نمود ‌ کی بود در مست سازان فتن ‌ بر رود از زهره خوردی یک دمش ‌ بازگیای دیگر زهر کم آسمان

آن بزرگوهی بران کوه بلند ‌ تا طلب چندین بیند تاکران ‌ بر کمی دیگر بر اندازد بلند ‌ ماده بز چندین بران کوه در کمر

آنچنان نزدیک نتواند رسید ‌ گرد دیدن کرد با لوچه سرا ‌ تا درستی میل چندین آید شتن

چونکه نجدد در رفت اندر دهان ‌ از حیادان نگه بر گرفت ‌ خود چه باشش فن آن بخت

شست صیادان بسان آن گیاه ‌ اشغار این قضای پاشکوه ‌ در نه جالاک و تخت و خصم بین

رستم ار چه با هزاران بیست بود ‌ دارم پاکیزه شش فتن بسود ‌ مستی شهوت بین اندر شتر

باد زان مستی شهوت در جهان ‌ پیش مستی فلک ان مستمان ‌ او بشهوت القنا نه کی کند

آب بشرش تا نوزدی آب خور ‌ خوشش بود خوش مرغ ان دیده بود ‌ قطرها از بادهای آسمان

تا چه مستیها دو افلاک را ‌ نور جلالت بوجهای پاک را ‌ برکند جا از ازی در جهان

که بیوی دل دوان می بشکنند ‌ خم باده ها بنجان بشکنند

خرگر آنا که نومید ند زود ‌ همچو کشتاری نیفته از قبور ‌ نا امید از مهره و عاری کشته اند ‌ خارهای ای نهایت کشته اند

پیش بستیها نگشته ایمار شع ‌ گستر بدی در بن بداد و جا ‌ عدل و انصاف جهادات و دغا

این نگشتند و قضا نگذشت قرنها ‌ پیش پا تان دام نا بنداد است ‌ بین مر دان کورانه اندر گرگها

گه زموسی و استخوان تا کجان ‌ ای نیا بد راه پای سیاکان ‌ حمله راه استخوان در موسی اند

گفت حق گر بندگان بگزیدمن ‌ بار نه چون رود در رخسار زار ‌ خیز بر قله و نگرت پرهیزگار

ان قضا یکست لیکن گوشها ‌ بسته بود اند خواب هوشها ‌ چشمها کو کشاد ایستاده اند ‌ خیز و انبار اگر ز خود رسته اند

خیز و خیانت کرگ بد چشم را ‌ خیز بحث کرگ شاه خشم را ‌ حمله بی توفیق خود کس را مباد ‌ در جهان و اله اعلم باشداد

جمله زموسی چون توفیق بود ‌ هر چه او دید و شنید آن ریشخند ‌ از منعم بود در چشمش هزار ‌ در معجزه نیز ساحر بیشمار

نقصهٔ خواسته رمون فرعون لعین آمدن حضرت موسی علیه السلام و تذارک کردن آن

مقدم موسی نمود زشتش آب ‌ کرکند فرعون و کشش را فراز ‌ با معجزه گفت دیا ان بخوم ‌ جون نبود دفع خیال دوشم

جمله گشتش که تو پیری کنم ‌ راه زادن را چو دزدان بزنم ‌ تا رسید آنگه که مولد بود ‌ رای این دیوانه آن فرعونیان

که برون آرند آنرا ز راز نگ ‌ سوی میدان بزم و تخت پادشا ‌ پس نبود اندر شهر اشکار ‌ گه شناد یا کنید از شهر بار

الصلای ای جمله اسپاسیان ‌ شاه میخواند شمار ا زان مکان ‌ تا شمار ا رو نماید زان نقاب ‌ بر شما چون تند بهر او ب

کان اسیر ان را بجز دوری نبود ‌ در چنین فرعون دستوری نبود ‌ گر فتد ندیا بره در پیش او ‌ بهر آن با یک نخشیدی برو

بار آن بد که نه چندین آسیب ‌ در رکه دیکه لقای آن آسیب ‌ بانگ جاد و شان خورده بشنود ‌ تا زمیند رود دیوار ای کنند

در بهند دری او مجرم بود ‌ آنچنین بد تر بر راه آن بود ‌ بود شان حرص و لقای موسی ‌ جون بصیلی است آتی نهاشتی

ای اسیران سوی میدان گاه ‌ **بمیدان خواندن موسی جادوان را بحیلهٔ دلالت موسی** ‌ گر نشسته ره دیدن جود بند

جون شنیدند ان مژده اشتران ‌ تشنگان بودند بس مشتاق ان ‌ خوشش را بهره و افسونها شتند

حکایت ‌ صیقل راخورد ند اسنو تا شتند

معجز یاز اوج آید تا نشیب ‌ تا در آید آنگه سخوانند بگفت ‌ همچنانکه نیچی مغول حیله دان ‌ هر کری آمد بگفتا غیب دان

تا چنین نشیوه مصر جمله آمدند ‌ کردن ایشان بدان حیله زدند ‌ شوم ما گه سوی بانگ غار

دعوت سکار شان آمد پدید ‌ الحذر از مکر شیطان آی رشید ‌ بانگ در دشت ان تو صاحب دیدگان

گر کمد ایان طاعنند در نشو ‌ در شکم خوران تو صاحب حیله ان ‌ در تنگ دریا کمد بستکهاست ‌ فخرها اندر میان تنگهاست

بازگشتن فرعون بعین شاد از میدان بشهر

تبغرین بنی اسرائیل از زنان شان در شب محل

جمع شدن عمران با والده موسی علیه السلام

وصایت کردن عمران جهت را جلد زنی علیه السلام

بر ملک پیدا شدن ستاره موسی علیه السلام

خواندن فرعون علیه ما سیحی زنان نو زاده را سوی میدان هم جهت مکر

جمع آمد صد هزاران مرد از خاص
حلقه کرده بهر پرسش پای تا سر
مردم از اطراف چون نظاره گاهی
جون می خواهد جنایت عاص دادم
بسته بود پیش بارستیهای حفاظ
سگیشید نیل اهل نگاه کهو
زیر صد کوه نه چاپاری بود
واژه ها کز دهر پیرا فرده بود
آفتاب گرم سیر تنگ گرد
رفت از اعضای او اخلاط کم
مرده بود و زنده گشت از نکهت
خلق را از جنبش آزده ما
گشتشان آن یک قیز صد نفر
با تحیر نعره ها انگیختند
میگشت او بند زان با یک عنف
هر طرف میرفت چاق چاق بند
بند با بگسست پیرون جستند
در نهریت بس خلایق کشته شد
از فتاده کشتگان صد پشته شد
مار گیر از ترسش بر جا خشک گشت
گر کسی را چیره گردد آن گزند
رفت نادان سوی او از اهل حرص
واژه ها یک نعره کرد آن دد گزاف
خویش را بر استخوانی چند دست
استخوان خورده را بر هم شکست
گر بیابد آلت زهر او
گر همه او زهر بودی در دمش
گر حکمت آن واژه ها از یاد رفت
تا فسرده می بود آن واژه ها
کان تف خورشید شهوت زنده کرد
چونکه آتش واژه ها را آورید
تو طمع داری که او را ای فتا
صد هزاران خلق را واژه فنا
گفت زهرش چاره ای باید کنیم
لاجرم مردم تراد شمن گرفت
من هم از سرزشت اگر پس نخورم
تو بدان غره مشو کز من جهی
بهر جوسالوس سیه دان مدد
گفت یارم شو در این ره مدتی
گفت یارم شو در این ره مدتی
پیش خلقان خوار و زارش کن چو خاک

مشهور حاله گفتند اردیا بر آنند
موریکه گرد واژه ها پای برفشند
واژه ها را زهر او بستد بدین

در طلب هم جوسی ابریا داد
گفته شد و الصلح اعظم بالسداد

صد بدر کردن زهر جون حضرت موسی را علیه السلام

در نهرست کشته از زهر او
در نهرست از تواضع و دلتنگی
خلق را کشتی و انگندی تو هم
کین تو در سینه ها دودی گرفت
خلق را بیخ اندی بر عکس شد
دل ازین برگ که بر وی نهم
در دل خلقان هر نفس زهر منی
صد جنین آبی دهم در سوشوی
خوار کردی همچو خود انبوه را
عاقبت در حصر ما رسوا شدند

جواب موسی علیه السلام زهر جون را و دفع بدی کردن بنیکی

گر بریزد خونم او شاکر منم
راضیم من شاکرم من ای خدا
پیش حق محبوب و مطلوب و رسد
از سخن نیکو هم این در زهد خدا
انبوه لشکر را بدین نیکی بکرد
از سینه رویان کند زود انتقام

فوت آن آمد است آن بنده کان
زاده ام را بیش بحوان آن نشان
گفت زهرش را چه درمان ای کریم
شرح حق با بیان خواهد بوق
حضر پاسخ زهر جون مر موسی را علیه السلام
گفت زهرش را دوا ترک گناه
ترک آن بنده گناه اهل حال
ای ز بهر عاقبت بی توای سلام
از همه عاقبتها توای پسر
تا که جهل تو نیاید بیشتر را
این بجز نوعی دگر شد بودنی
جمع آرام جان و بهر را
گفت موسی این دوا کو هست
جواب موسی علیه السلام زهر جون را
گر تو چیزی در دوا خود یار نیست
بنده زنهار بدادم کار نیست
من زنو تا در رسد حکم خدا
گفت نی خلقی بیا بیند د
جواب زهر جون موسی را و وحی آمدن موسی را
مشوره کرده تو کم چیزی بیار
حق تعالی وحی کردش زود زود
این جمل را در دهش جنبد بدست
تا سکاله کرد با او زخم زد
جمله شاخ را همه بر هم زنم
وآنچه آرزو آید من بر کم زنم
مهر بنهد بند و من ویران کنم
آب را آرند و من نشش کنم
مملت دادن موسی علیه السلام زهر جون را
تا ساحران را جمع کنند از مداین و غیره
تو تهر سی مطلق زده دم از
گفت ارا آمد بر دولت را
جون سگ صیاد جنبان کرده دم
در هوا سیکرد خود با بال و پر
تا نفع زند ان اودل آن
گفت پروی کرد و سگیف آن
جشم باز کرد و گوش باز و آن نگاه
پیشتان بجدم بس جام حق
آن نصیب جان بجوشان بود
دشمن این خواجه خویش خلق را
هر که کاه ملتوی دارد در هست
چونکه دارد کرد بد کله از ورود

زاده ام را پیش بحوان آن نشان
شرح حق با بیان خواهد بوق
حضر پاسخ زهر جون مر موسی را علیه السلام
از همه عاقلتری تو ای سلام
موسیا خود را خوری جیزی چنین بود
تا که جهل تو نیاید بیشتر
این بجز نوعی دگر شد بودنی
جمع آرام جان و بهر را
جواب موسی علیه السلام زهر جون را
بنده زنهار بدادم کار نیست
بیزنم با تو بجیدا زنده ام
جواب زهر جون موسی را و وحی آمدن موسی را
مشوره کرده تو کم چیزی بیار
حق تعالی وحی کردش زود زود
تا سکاله کرد با او زخم زد
تا بگوشد او کرا من خشته ام
آب را آرند و من نشش کنم
وآنچه آرزو آید من بر کم زنم
مهر بنهد بند و من ویران کنم
مملت دادن موسی علیه السلام زهر جون را
تا ساحران را جمع کنند از مداین و غیره
من بجای خود شدم او را بجای
او همی شد واژه ها را اندر دهش
سنگ را سیکرد بر یک بر دگر
پیشگاه آن را هم او را می نشست
گوهر نهریت میشد از وی ام درج
الماس ما نند خت جون بشت
جان شیران نیسه میشد زود
جون بجوم خود رسید آن بخش
پیش با خود رشیده و پیش خصم
ای عجب جون می نمیشد آن بخش
جشم باز کرد و گوش باز و آن نگاه
من از ایشان جیزها ای می شنوم
جشم باز کرد و گوش باز و آن نگاه
جیزها ام در جشم بند ای خدا
سنگ شد آتش پیش آن ترنج
دسته گل بستم و بردم بر پیش
چونکه با خویشند بیدا ای شود
خفته بیدار باید پیش ها
تا نکنند فکر تش هست خلق
بصیرتی باید که رو بد فکر را
او همی گفت و ره حیران بود
راه جون گفت و ره حیران بود
پیش افتند آن بزرگ پیش لنگ
پیش افتند آن بزرگ پیش لنگ

نام تو آرد بر شهنشاهان بلند
من ندانم چون کنم آفاق را
تا نیابد جانبخش دارم ما
همت ران مرترا بمون تعالی
تا حصار از بر حصانت بر نشان
نقشی را کی پوریش میکنند
جان بابا چو که ساحر خواب شد
چون بصحرا از بهر آن کار آمدند
بس نشان داد مد شای دام خود
بهر نارش بسته او دو حشم
آنکه دل بیدار دارد چشم سر
دولت پیدار اند بخت بخش گشن
شاه بیدارست حارس خفته
چون بهیدن رش که خفت او داز
اندکی چون بشنو کرد نیاز
بعد ازان شد از ره دل جمله کرد
پس چنین شان شد کرامت از آسمان
پس نشست و نوه وی اندر مان
مجرم شاهیم مارا عفو خواه
گفت پیر مسی عفو کردم می کرام
همچنان بیگانه شکل آشنا
پس زمین را بوسه دادند و شدند
تا نبود چون آمد ان ساحر

از هر پس در پرستش کفار چین
چاکرات شرمسار بر بندد جا
ای پیر رسول ما تو جاودانستی
تو مپرس از من سخن چون ای مصطفا
گفتم ما را در گذر خاکی خفته
تن بگفته نور تو پر آسمان
تو ترسی و دورت تر دارد ازان
گیتان کرد دارد ان افزون گفت
کاری ای پیر دانی و پی باشند
طالب موسی اندر آمد بگفتم
گر بود آنسوی گلستان بگفت
عرش و کرسی جمله در زیر نظر
گر تو اهل دل نه بیدار باشی
غیب غایب ناظر است از چشم و هوش
جان فدای خفتگان ذی العلی
بر نوازی یا حصار کرد ند شان
امدند آمد آنصف در دستان
بر دو آن بگرفته و دادم گرفتند از ادب
زانکه میبینم خدا و ساحران
سوی موسی از برای عذر آن
ای تو خاص الخاص درگاه کرام
گفت بر دو تن ز جاهلان حرام

جمع آمدن ساحران از مدائن پیش فرعون و فرستادن فرعون بطلب موسی

یا تنی دو دست بر سینه زدن زر و قره حصه از گرفتن موسی

دخت پنهان میشود در زیر زمین
رین تو گسیه دو ذاتی ما
صادقی هم خود تو موسیستی
چون عصایش اژدها گشته
بهر پیکار و تو زه کرد کمان
از گخت و گخت آن گشت
تا بصحرا از بهر آن پیکار رفت
موسی اندر زیر خاکی خفته بود
خفته کو بود بیدار چنان
خود دو چند شیر اهل آن کوه
طالب دل باش و در پیکار باش
لیک کی خفته دل اندر دو سی
در گنجید در هزاران موشی
گر بپرسش باید دشمن دانکه بود
کان دو گاه جانگ گشاد دها
غلط غلطان میزدم اژدها
کارشان تا نیخ داد جان کن
امتحان تو اگر نمود چشید
پیش موسی بر زمین سر نهاد
اژدهی سازنده خود را ز هد
در نبرد آید پیش پادشاه
استغاثه و قت زحمت می برد
بندگان و پسبان نعمت اند

کرد پیر نیخ حصر خود در رحاک
حصر عصا اژدها و آن کتب ناک

جادو

پس از آن رو دهم گرانیز حفظ
سحت مجموع و حوام و مخمص
بهر بیمر حون از باطل حکومت
گرد دی شد و ۱۹ از گرد حرام

قوت ملکت

۱۰۹

بعد ازان میگفت با ان یاران خاص
پس بگفتند شش کی بلا دجان تباه
ذکر موسی بند خاطر با ندشت
موسیی و زفون او پیش شت
این سخال و این بیچه دیگر
در نظر بر خود ای دارای
بیل اندر خانه تاریک بود
از برای دیدنش دارم هوسی
دیدنش با چشم چون ممکن بود
آن یکی را دست بر کوشش رسید
آن یکی بر پشت او بخاد دست
از نظر گه گفت شان مختلف
چشم حس همچون کف دستست بس
چشمش کمتاند در یاد دوست
ای تو در گشتی تن زنده نجا
موسیی و عیسی کی گنجد آب
این سخن هم بافت ما بیرست
در گهوارت ای عجب تا نطق کی
لیک بایت غیب تا نطق کی
چون حیات از حق بجریان ای پدر
بست تیشه نیستی چون چوب خشک
نه بیرا کردی ای جان اندرا
انچنان کز بست در آب آدمی

گر ز فون آید اندر انتی من
غالب آیم در شود کارم بشاه
کین حکایتهاست کز پیش بدست
تا قیامت هست آن موسی تاج
گر نظر در پیشه دارد هر که هوش
دز فون و اعداد هشتم هستی

اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل

آن یکی را گفت همچون ناودان
آن یکی را گفت همچون پیل بود
گفت خود این پیل چون باشد بگو
آن یکی را گفت همچون تخت بود
از نظر گه گفت شان مختلف بود
آن یکی را گفت همچون پشت پیل
گفت بیل ورزیده او را یار باش
گفت آری آری ای مغرور خام
آب را دیدی نگر در آب آب
گفت موجود است امید او مجو
آن سخن کز گفت ناقص آمدست
بر همان صورت گمانی می بری
بسته پای جمله در گل مانده سخت
پای کوبان سوی آن یار آمدند
شیر خواره چون ز دایه شیر خواست
چون ستاره سیر بر گردون تاخت
چون بگو چون آمدی سوی آمدن

آن یکی را گفت همچون ناودان بود
آن یکی را گفت همچون پشت پیل بود
آن یکی را گفت همچون تخت بود
همچنین هر یک بجزوی گر رسید
از نظر گه گفت شان مختلف بود
چشم در یاد کرامت کف دست
ماجو گفتیشما هم بر پی زنم
آب را دیدیم و در آب آب بود
آب را آفیت کو میراندش
از دم و حوا کی بود آن زادمان
گر نگوید جان بلغزد در پی
چون کمی پای از گل بر کنی
چون ز دایه شیر خواره جون ز دایه شیر
جون ستاره سیر بر گردون تاخت
را همایی امد آن یار ترا

آن یکی را گفت همچون ناودان بود
آن یکی را گفت همچون پیل بود
آن یکی را گفت همچون تخت بود
همچنین هر یک بجزوی گر رسید
از نظر گه گفت شان مختلف بود
آن یکی را گفت همچون پشت پیل
گفت بیل ورزیده او را یار باش
گفت آری آری ای مغرور خام
آب را دیدی نگر در آب آب
گفت موجود است امید او مجو
آن سخن کز گفت ناقص آمدست
بر همان صورت گمانی می بری
بسته پای جمله در گل مانده سخت
پای کوبان سوی آن یار آمدند
شیر خواره چون ز دایه شیر خواست
چون ستاره سیر بر گردون تاخت
چون بگو چون آمدی سوی آمدن

برخشم نفرین شاه خفتگان خدا
کس ندارد یارای با اژدرهان
شقه موسی نوزدست ای مرد تنگ
نوزد یکمرتبه دیگر شده اژدها
ز انکه کار اندیشه است اعداد و دوی
اختلاف موسی و کرد حود
تا همه اندیشه ها گردد هدر
اندران ظلمت همی شد هر کسی
گفت همچون ناودست ای شاه
گفت شکل پیل چون هم چون بود
قسم آن یکی در جای خویش
اختلاف از گفت شان بیرون شد
گفت پیل ورزیده او را یار باش
تیره چشمیم و ذره آب ندیم
روح ما را دیده کو خواهد شد
که خدا آن گفته ان زاده گان
در گهوارت ای عجب تا نطق کی
لیک بایت غیب تا نطق کی
چون حیات از حق بجریان ای پدر
آن تو تو زیان کی یابد
بگذر از گردون سوی بالا بتاز
چون ستاره سیر بر گردون تاخت
را همایی امد آن یار ترا

گر بود تو در پرده جو ز کاستی
کس ندارد یارای با اژدرهان
شقه موسی نوزدست ای مرد تنگ
نوزد یکمرتبه دیگر شده اژدها
ز انکه کار اندیشه است اعداد و دوی
اختلاف موسی و کرد حود
تا همه اندیشه ها گردد هدر
اندران ظلمت همی شد هر کسی
گفت همچون ناودست ای شاه
گفت شکل پیل چون هم چون بود
قسم آن یکی در جای خویش
اختلاف از گفت شان بیرون شد
گفت پیل ورزیده او را یار باش
تیره چشمیم و ذره آب ندیم
روح ما را دیده کو خواهد شد
که خدا آن گفته ان زاده گان
در گهوارت ای عجب تا نطق کی
لیک بایت غیب تا نطق کی
چون حیات از حق بجریان ای پدر
آن تو تو زیان کی یابد
بگذر از گردون سوی بالا بتاز
چون ستاره سیر بر گردون تاخت
را همایی امد آن یار ترا

این سوال و این جواب از کجا آمد
گفت بسیلی زن سوالت مشکنم
این طراق از دست من بیرون مجست
تو که پا در دیو می‌نهی پیش آن

آن یکی زد سیلی مرد جوان
پس جوابم گو بیا ای گنج حسن
گفت از قضا که تو ای فرخنده رای

حکایت

گر چه شوخی بود و جانش تازه بود
مغز جون مغزش از آن گندیده بود
دیو علم از دود دم شد بوستش
جون قلم گردد از او صاف قلم
جمع صورت با چنین معنی شریف
ماند هشتاد و اندی ماهیات باز
گفت کو از ان خود صاف و نمند
باز صندوقی که خالی شد ز بار
جون مطلوبت رسیدی ای فتی
جز برای یاری و تعلیم غیر

داستان مشغول شدن عاشق بعشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوق خود و معشوق آنرا پسندیدن و خواستن طلب الدلیل علی حصول المدلول متبع و الاشتغال بالعلم قبل العمل الاصول بالمعلوم مذموم

من بی‌تابم ز شوقش در خروش
آنچه دیده‌ام تازه کرده‌ام
حیف می‌بینم و لیکن آب نه
راه آیم را نگیرد ذره‌ای
عاشقی تو بر من و بر حالتی
خانه معشوقم و معشوق نیی
جون بپیش خانه‌ای منتظر

گاه وصل ان مه جو من گردد خموش
آنچه دیده‌ام تازه کرده‌ام
حیف می‌بینم و لیکن آب نه
راه آیم را نگیرد ذره‌ای
عاشقی تو بر من و بر حالتی
خانه معشوقم و معشوق نیی
جون بپیش خانه‌ای منتظر

حکایت آن شخص که از عهد داود پیغمبر علیه السلام شب در روز دعا میکرد که مرا روزی چنان بیرنج دهی

زخم خواری هست جنی نیستی
روزیم ده هم ز راه گاه گاه
روزیی نبوشته نوعی دگر
هر کرا بایست جوید روزیی
جون زمین را جا نباشد جو مجو
روزیی خواهم نه کان بی‌تعب
خلق میجندید بر گفتار او

برخوان بیشت پیش همچو من سگی
کاهلم من سایه فیض ورا
هر کرا بایست جوید روزیی
جون زمین را جا نباشد جو مجو
روزیی خواهم نه کان بی‌تعب
خلق میجندید بر گفتار او

حکایت

گر چه شوخی بود و جانش تازه بود
مغز جون مغزش از آن گندیده بود
دیو علم از دود دم شد بوستش
جون قلم گردد از او صاف قلم
جمع صورت با چنین معنی شریف
ماند هشتاد و اندی ماهیات باز
گفت کو از ان خود صاف و نمند
باز صندوقی که خالی شد ز بار
جون مطلوبت رسیدی ای فتی
جز برای یاری و تعلیم غیر

داستان مشغول شدن عاشق بعشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوق خود و معشوق آنرا پسندیدن و خواستن طلب الدلیل علی حصول المدلول متبع و الاشتغال بالعلم قبل العمل الاصول بالمعلوم مذموم

من بی‌تابم ز شوقش در خروش
آنچه دیده‌ام تازه کرده‌ام
حیف می‌بینم و لیکن آب نه
راه آیم را نگیرد ذره‌ای
عاشقی تو بر من و بر حالتی
خانه معشوقم و معشوق نیی
جون بپیش خانه‌ای منتظر

حکایت آن شخص که از عهد داود پیغمبر علیه السلام شب در روز دعا میکرد که مرا روزی چنان بیرنج دهی

زخم خواری هست جنی نیستی
روزیم ده هم ز راه گاه گاه
روزیی نبوشته نوعی دگر
هر کرا بایست جوید روزیی
جون زمین را جا نباشد جو مجو
روزیی خواهم نه کان بی‌تعب
خلق میجندید بر گفتار او

داد است بنگ هم

واز ابیات مراعاة النظیر است

که بود و عطر همراه گاه بیت

گر چه میگوید عجب ای سست دین کش
اطلبوا الارزاق فی اسبابها
باد جان عزیزی و غازی کاندرو
همچنان کاندر خور از آدم تا کنون
شیر را آهو چمن کرد آن زمان
این دو صد چندین ز اندازه فزون
پی ز ره یابی و رخ زرد و رشت
این چنین چیزی خواهد کرد زود
این همی گفتش و تسخر میکنید
او از این تشنیع مردم بر نترسید
شد شتل در خام طمعی آن گدا

که گم کرد اره و اسباب و احتمال
گردد اصابت مستفاد و واقعی

گاه روزی یاد کان لذت چشید
گاه دستی خاذ از کان فاکهت
چون ترش رویی پدید آمد سوی تقاضی
این تقاضا کردن و گفتن چنین
چون ترشرویش ز تقاضا میکنی
نظم و ترتیبش فرو ماند ای علیم
هر یکی تسبیح بر نوعی دگر
بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی
من ز تسبیح دگر ناطق عاظم
سنگ از تسبیح چیزی فاش تر
وآن همی گوید که این را جو بخر

واو حالیه

که بود و عطر همراه گاه بیت

این بر دو رسوده بیت است

فضلا با جناب او باید
معه الطیب و اخالفه
الفه به هم

واو حالیه

درویش گاو در خانه دزد کنده با طلح قال النبی

صلی الله علیه و آله و سلم ان الله تعالی یحب الملحین فی الدعا ز بر این خواست از حق و الحاح خواهنده را بهر است از ابرام کنده

ناگه روزی یاد کان لذت چشید
ناگهان در خانه آمش گاه و بی دود
شاخ خرد در شکست و بند و گلمه
گاه دستی خاذ از کان فاکهت
مرد در جست و قوای پیش بست
پس بگوی کاو پیر مد از آن میان
پای تو تعف پی تامل پای تان
چون ترشرویش بر پیمانه نصب
ناگه پرسش بر گذارد روم و شام
عذر گفتن نظم گسسته و مدد خواستن
این تقاضا کردن و گفتن چنین
چون تقاضا میکنی اقام این
با تقاضا را سهل بر ما منه
چون ترشرویش ز تقاضا میکنی
زیر بخشش دار برای شاه فن
پای تو نظم و فاقه شام و سحر
نظم و ترتیبش فرو ایی علیم
بنده ابرو تواند از رشت و نیم
زهر گی دارد که آید در نظر
هر یکی تسبیح بر نوعی دگر
گوید و از حال آن این بخبر
ذات با تمیز و فی تسبیح را
بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی
آدمی مسکر ز تسبیح جماد
دان جماد اندر مساجد اوستاد
من ز تسبیح دگر ناطق عاظم
جن و ناطق را ز حال آدمی
بنجر از یکدگر اندر شکی
سنگ از تسبیح چیزی فاش تر
سنگ سنی را یکی تسبیح خاص
هست چیزی را صفت آن در خاص
وآن همی گوید که این را جو بخر
جبری از تسبیح سنگی پی برد
این نمیگوید که آن صانعت کم
بنجر از امر اله آرام تر
جنبشان انگذ بزدان آرد
گو هر هر یک سوی تسبیح اند
جنبش از نادانی جنس پندار

قصه آن زلف دانه مکر کس
گر کسی را اند مکر و بی
علم را دو پر کار نیک پرست
مرغ یک پر دو اند نیز کس
چون زفن زد آلت علمی بود
باد و پر بی پر دو چون حرص دل
او نجنبند از مکان از دو هم
هیچ یک زنده نجنبد در جهان
کودکان نکتی از استاد
مشورت کردند در تحویل کار
تا بر هیم از جبش نکی و بد
خیر باشد رنگ تو بر جای تست
چون در آمی در وی یک دم
این سیوم آنچی رهم در بحر فنن
هر یکی نقشی کز اندیشش گذشت
بعد از آن سوگند داد و جمله را
آن تفاوت هست از تعقل
اختلاف عقلها از اصل بود
بر خلاف قول اهل اعتزال
تجربه و تعلیم پیش کم کنند
بر دمید اندیشه ای از اصل خود
تو مگو داده خدا بهتر ورا

خواجه و آنا خواجه تاشان یکسر
یک ملطفی قرار خان نشد
کش بود در دل ملک حاتمی
با چنان زین دو کان نی ماند

بیان آنکه علم را دو پرست و کان را یک پر

تا نیاری بر پرد دو کاهی باز زن
افت و خیزان عمر و زخم کارگاه
شد دو پر آن مرغ یک پر کی رود
بعد از آن پیشی سوی بستیم
ای کان دین کمر بستان دل و جان
کر همه عالم بگوید نشنوم
جان طاق او کمر در جهد جان
در همه گوید نداد او را کمر
او کمر در دو در دشد از طمع شان
بلکه گر زر یابد او کوه آید بکفت

مثال برخورشدن آدمی بوهم و تعظیم خلق و رغبت مشتریان بوی و حکایت معلم کودکان

تا معلم در فتد در امتحان
چون نمی آید و مار بر نخورش
هست از چون سنگی را بر قرار
آن نکی ز یرک تر تن تر بر کرد
این از خیال است و ما را زار نیست
اندکی اندر خیال افتاد از این
خیر باشد بست احوال تو
آنچی بیش آمد نکی افزون شود
از پی ما هم نماید چنین
نا چو بینی کودک تو از تبختم
با دبخت بر غایت سکی
متفق گشتند در صد دستی
تا کرا غازی کو بد با جبه
رای آن کودک بجوید هم
کو میان شاهدان اندر صور
زین قبیل ز صد و احد در مثال

عقول خلق متفاوت است در اصل فطرت و زرد معتزله ما دست تفاوت عقول میکوبند از تحصیل

تا یکی راز یکی از اعلم کند
بالفطرت این ز اکمل ای کودک
بر پا صد تجربه بوئی برد
خود ز فزون آن به کان اقطع

در وهم افکندن کودکان استاد را

در گشت و آمدند آن کودکان — بر همین فکرت بخانه تا دگان — تا نیامد اول آن یار گر
زانکه منبع او بدست این یار گی را — حلقه استاد دیر پران شنید — کو بود منبع زواد استمان
آمد و آمد گفت بستار اسلام — سلام ما مام آید همیشه بای را — ای تعلقه تو تو بشین گو بوده بلا
نقلی کرد و ما عنا بر دو تم — خبر باشد در گفت بر نخی مرا — تو بر و بشین مگو بوده بلا
همچنین تا دهم او دفعات گر — اندکی اندر دلستش تا گاه زد — بذر آمد دیگر جا گفت این من
سجده خلقی آنزمان در فصل دور — چار شدن ز خون هم بو هم از تعظیم خلاص — ماند اندر حال خود بشش گفت
گه بدعوی الهی شد دلیر — از زد ما گفت دانشیدم بسیر — آنچنان کردم ز خون مار بخور گرد — گشتن هر یک خدا و ند جنگ
برزمین گر نیم گز مراهی بود — او آدمی پا و هم این سیر و — فضل خود دیدی آفتش همت و طن — ز انکه در ظلمات شد اژدر فنی
بلکه می افتی ز لرزه دل دهم — بر سپه دیوار ها بی گرد و ی — گرد دو گز عرضش ار گوئی مگر
گشت استاد اندر دهم — بر جهید و بیگ شاید او گلیم — همچنین مارون گرد مرا و دست — من چنین عالم پر سید و گفت
خود مرا گر آنگر د اندر نگ من — قصد دارد تا بهاند از نگ من — او گمان جلوه خود دست — بنگر گر بام افتاد دم جو
آمد و در ا به تندی و اکشاد — گو گمان اندر پی آن آدمست — گفت من نی غیر نیست جوز داده — گه مبادا ذات نیکیت با به
گفت کودی ر نگ حال من چنین — از قوم بیگانگان اندر چنین — تو ز درون خانه از بغض فعال من — ای نه بینی حال من در اقتران
گفت زنای خواجه میبنی نیست — دهم وطن آمش صعبست — گفتش ای خر تو بنوزی ای لجاج — ای نه بینی این تغیر الفجاج
گر تو کودی گر شدی مار ا دهم — مار چنین ر نگیم و در قعد پار گی — گفت ای خواجه بیارم آنچنان — تا بدانی که ندارم من نهفت
دا یا در بعض و حقدی ای فلان — خانه خواب مرا در گستران — تا نگیم که سر من شد گران — کای صد در تو تر ز ان من
خانه خواب آن دو کس را آنچنان — گر نگویم جمله شهم دار در مرا — در نگویم جمله شوند آن اشیا و را
فال بد بر کو ر گرد اند بسی — آدمی را گر نبود دانش نمی — قول پیغمبر قبول پیر من — این تمار ضعم که یا تم ضوا
گر بگویم او خیال ها بر کند — فضل دارد زان که خلوت نگفت — بر دستی فضل افسون میکند
چار خواهش کرد استاد او بداد — آه آه و نا له او زدی بی بداد — گو گمان آنجی نشستند آنچنان — در سس نخواهند بدانند تا بدان
کین همه کردیم ما زند انیم — دوم بار در دوم انگند ن گو گمان استاد را که او — بد نبای بود و ما بد با نیم
بس دگر اندیشه باید بود — از قران خواندن در دسپه افتاد ید — تا ازین محنت فرج یا بیم زود

گفت آن ز رگ ای قوم بس — ور سس خوانند و گیند آدمیست — خون همی خواهند گفت آن گودکان — بانگ ما استاد را داد از زبان
زود سر از ابد استاد ما زنی — از زد این گو دره یا بد بر ز انگ — گفت استاد است میگوید دهم — در سپه از زدن شود بر ز انگ تو
سجده گر دند و گفتند آن گمان — خلاص یافتن گودکان از گفت دیو گمر — زود باد از قوت نه بخوری ای دهم
پس بر دن چشمه سوی خانها — گفت ر فقان در هوای دانها — مادران شان خشمگین گشتند گفت — زاد گانست و شما با لبود گفت
وقت تحصیلست اکنون شما — میگر یزید از ز گ ب و استا — بذر آورد ند گانی تو بست — این گنا ه از ما و از ما نیست
از قضای آسمان استاد ما — گشت بر خود و بیم و بیلا — مادران گفتند مگر ست و زور د — صد فروع آزمند بر طمع زد
ما صباح آیم پیش او ستاد — رفتن مادران گودکان بعیادت استاد — تا به پنجم اصل این مگر شا
گودکان گشتند بسیم امید دهم — بیدادان آمدند آن مادران — خفته است ما همی پا بگر دان
هم خوش گرده و بیاری ما — آه آهی میکند آهسته او — جایگان گشتیم اصول گو
خیر باشد دوستان این دیر آمد — جان تو ما را بدست این ستم — سن گفت هم شب خوابم از ین — اکهم ای گودکان گردو ان گرد ند این
سن بدم خاطر شغل حال من — بود در ما طن چنین بر می تنگ — چون کند مشغول با شد آدمی — او ز دیدن رنج خود بیشد غمی
او ز زنان مصر یوسف شد ستم — گر ز شغلی بیشد ز ایشان غمی — پاره پاره کرده ساعد های خویش — روح و دا که نو بشد پیش از پیش
ای لب مرد شجاع ا ندر جوا — گو ببرد دست یا پایش فرا — او عیان دست آورد در گردا — بر گمان ان که آهست او ز ار
خود به پند دست رفته از گرد — در بیان انکه جسم روح را چون لباسیست و این — خون از و بسیار رفته و بخیر
تا بدانی من گر آنم چون لباس — دو تستین از ستر روحست ان پای موزه پای روحست — رو بجو لباس بین راهی لباس
روح را تو جسد انه مشمر ست — غیر ظاهر دست و پای دیگر ست — دست و پا بار خواب بینی دان ضعیف
آن تنی کی پی بری ای فلان — حکایت آن درویش که در گوه خلوت گرفته بود — آنچنان شد
بود درویشی گهی بار حضر — خلوت او را بود هم خواب هم — خون ز خلق در دل آید خلوت
جمعی گنگ سنسل شد مار احضر — سنسل شدم قوم دیگر را سنم — انچنان گه خاشی بر سه ر ای — خاشعت آنجا که آید بر آنگهی
هر کسی کاهر کاری ساخته — میل آنرا در دلش انداخته — دست و پائی میل چندان گی شود — خار خشکی مر سج نشین ما دخن
گر به بینی میل خود سوی سما — پر تو دولت بر گش همچون هما — در ره بینی میل خود سوی زمین — تو همیگن مر سج نشین ما دخن
خاطران خود تو خواهی بین گنه — دیدن زر گر عاقبت کار را دل بخن بر و نق — عاقبت گفتن بایستر تر از دهم
در اساس کار آخر باز بین — عاقبت گفتن بایستر تر از دهم

۸ بر بشش استاد در هر گوشه زدن
۹ دوم بر در استاد بر سه چهم زنان

روح دارد بلا بر لباس گاه دیار
مرغ مرغ در مهس تن تعزار
باشش نوع از مهس آراستن
مادین صورت چو خانه آراستن
یک حکایت گوئیت تا باشنوی
در خصوص بر جمعیت بگروی

آن یکی آمد بپیش رزگری — گرترا زنده دهد بر سیمبرزان — گفت خواجه رود مرا فرمان مبر

گفت جادوی خداوم روزگار — گفت میسپر سپس این مفلسان — من ترا رازی که پی بینیستم

گفت بشنیدم سخن گر نیستم — تا نه بینداری که پی بینیستم — خویشتن را گر کنم هرسو نگر

وان نه نو هم فراغت خرد و مرد — آن نشینم یک سر انگشتش — دست ازان هشتم تو تا نشتی

چون برد پی خاک راه آوران — دست ازان بس بر زند زود — تا بجوم زر خورد اندر عیار

من زاول دیدم آخر را تمام — گوبم فرجال خوام از جوی — گوبم فرجال خوام از جوی

نتیجه قصه زاهد گوی که نذر کرده بود که میوه ٥
گوی از درخت باز نکنم و در خت نخشم
جای دیگر رود از بی مقصود تا

دکسی را نگویم صریح و کنایت که پنهان آن خورم که باد انکشه باشد از درخت ٥

اندان کز کودکی بشی ورزگار — پس مرد و گوی آنجا بشمار — گفت اندر پیش مادر بانی زنی — عهد کردم زین سپس هرگز دروغ

چون ازان پیشه سود نشناسی بکند — من نخستم از درخت انگشتش — من برنخورد خود بوشش وفا — تا ندرد آسمانی قضا

زین سپس پیشه سود نشناسی بکند — گر خدا خواهد به پیمان نزیند — هرزمان دل را دگر معلی نهم

کل اصباح فی شأن یغفر — کل شیئ فی مراد یغفر — ان ربی لسمیع الدعا

بادبر را هر طرف ساند گزاف — گر جبه که راست عقد صلاف — در حدیث آمد که دل مجموع داشت

هرزمان دل را دگر رایی بود — آن نه رازی بگذرد از جای زود — بیش ازین ایمن شوی بر رای دل

این همه از تأثیر حکمت قدر — چاه بی بینی و نتوانی فتاد — غیبت از زندان پران ان محبت

ان عجب کز دام چندین تعبیه — گر نخواهد ور نخواهد می فتد — چشم باز و گوش باز و دام پش

بشنیه بند و دام قضا بصورت نبان باز شد

سر برهنه را چه غم از بارباد — خانه دل رفته شده بیدام خواه — کام دشمن می برد او در بهار

زاهدی پسند مگر به از یکی — همتی میدار از ابر خدا — مال در زرع نعمت ارزانی دهد

همتی تا بو که من زین وارهم — زین کمال نیتم بود که بر جهم — کاکلخاص الخلاص الخلاص

دست بازو پای بازو بند نی — نی سو کل بر سرش نه آهنی — از گدایی حسن محوی خلاص

بند تقدیر و قضا نتوان گسست — گر چه بیند آن بچشم جان و عقل — در ترازو نهند و بیند راست

زانکه آنکس فرا تر از اشکند — صفره کرم خشت زندان برکند — ای عجب این بند بینان کران

دیو ان آن بند احمد از سر نزد — بر گلوی بسته حبل من مسد — دیو بر پشت عیال بو لهب

جبل و نیم را جواهشی مزد — یاتی شش جلد نا بی کشند — گر بدید آید برد هر نا بدید — گر دهانی مستی نا وارهم

یک از تأثیر آن نیشت و نوش — کشته دهان شده او دشمن تو — خویشتن را گر کنم هرسو نگر

آنکه بیند این مقالات مقل — فرانه پوشد بام و دو الجلال — خون نه انه او شتی را راز سید

ان سخن پایان ندارد در دهان — نی بجای خلد شد این دفتر اسیر — گر بجای خلد شد این دفتر اسیر

پرسشی مر دوی صید دند — باز صیدی کرد و خود را او کشد — باد آمد شش را بر زیر کرد

جمع و صنف و فرقت جذب قضا — گر دزد را بدر از حد شش بوخا — خونک از امرد در پیوشت

هم ران دم کو شمال خن بسد — ختم کردن آن شیخ با زدان و بریدن دستش را

فخلصان پشنید و ایم بر خطر — امنی نما مت ایراه ای پسر — عهد را با بد وفا ای جان من

با بگی نذری که نتوانی وفا — نذر را بایه وفا پیوسته دار — تا در آید استخانات قضا

با گشتم سوی تفصیل کان نفس — عهد بشکست و شد اندر دوم بسر — غیرت حق کو شمالش داد بود

جمعی از زدان بند آنجا کمین — در میان آورده پیکر سیم نقد — پت از دزدان بدید آنجا دشمن

شحنه را خبر آنکه گروه بود — مردم شحنه بر افتاد و بزد — هم بوانجی بای جبه بر است

دست او را هم بریدند خلق — پاسش انخوا ست کرد نم سفلق — در زمان آمد سوی او زرگر

کاین فلان شیخت با بذل و عطا — دست او را تو چرا کردی جدا — ان چنان بد بد بد جانه نیز

شحنه آمد با برنه خنجر خوا — گر ندا ستم خدا بر من گواه — من کنم تا من کنم هرازی گرگ

گفت سید انم سبب این زدن را — بی نشانم من کنا هوش را — من نگفتم حرمت ایمان او

من نگفتم عهد او را نشکنم بدت — تا رسید آن شوی بی تمکیت — دست با و پای او نغز و پرست

قسم من بود این تا کردم حلال — تو ندانستی ترا خود دو بال — زانکه او دزد است و زمان را

ای بسا مرغی بریده و اوجو — کو بریده حلق او هم حلق او — ای بسا مرغی زمعده بر بعض

ای بسا ماهی در آب و در دست — گشته از حرص کلوخ خود پست — ای بسا مستور در پرده بدی

ای بسا خاصی چو بنگ خوش — از کلوخ شوقی او زد در دو — بنگ آشامد و مدارد خبر

با یزید از بهر این کرد و هنر — وید در خود کاهلی اندر خاز — از نصیب اندیشه کرد آن دوراز

گفت تا سایی نخواهم خورد آب — آنچنان کرد و خدا بر دل تاب — این کیسه جمله او بدبرد

جون رسیده شد برای خلق
شیخ اتفاق گفت اس
گفت او رای عدوی
پس تبسم کرد گفت
بعد از ان قوی
آنه الهامش
من نخوانم کان
تا کنان بیچارگان
این کرامت
و هم تفرق سرد
صاحبا از نانه
او همی پنداشت
او نمی دانست
خواب دید
این جهان خود
گر به پیش
این جهازا
روز در خواب
گوناگ گر
مرد میاید
غیر فرخو ما
پس اسیران
خوشتر از بخشده

کرامات شیخ ابوالفتح زابلی با نفس او با دوست

کرده صد
در ره سیم
یک مخنث
سالکی کشته
گر ازین قوم
در صفات
رو بگرد
وین جواب
از هم آن

سبب جرات صاحبان بر قطع دست و پا

کرد شد
هم و نخو
خانگ دست
گوز چند
گرد او در
شد رستی
گفت پیغمبر
سایه نوست
جون نخواهد
پس مرا
گر ره بهر
خرقه تا را

حکایت پسر جوانی که من سیار دوروی
ای افتخم و تو جون است بینی آنچنانی

گفت اسیر بشنو که خیلی ترسید
من همی افتم بر و در هر دری
گفت جشم من زقوت پوشش نیست
پس همه پستی و بالای ترا
تو نه چنی جیش خود یکدست کم
جون جنین راز نگیرد خلق در
تا تحمل ساختش نخند جواب
جامع این راز ناموخته بود
تا جهان کان زاد و فیاض است
این فرو زاد در نگر اندر درست

ا جتماع اجزای خمر عزیز بعد از پوسیدنی باد
او در هم مرکب شدن پیش چشم عزیز

از سر دوم او در آوردم اجزاش را
در نگر در صنعت باری بین
جشم کج مشو اپدا بر چنین
همچنی گه وقت خلقت انسی
بر حواس خود فرو زی ای حواب
جون بمیرد در میان آب آن
یک حیاتی گفتش اهل قوم او
تو همی گری نمی زاری چرا
یا بمیرد تو ایم این پیشوا
در جهان روز روشنی این زنهار
گفت پیغمبر که روز رستخیز
عاصیان را اهل بگذارد بحشت
گفت ایشان را شفاعتها بود

تو نه آنی کاندر سر ذوقش نیست
این سبب باز گو با من که چیست
جون برایم پرسه گوید هست
هر قدم من از سر شش نیم
از خورشش ادهب اجزا شکند
ادهب اجزا را دهم تا تعلیم کرد
این گرانجانی که در آبی تو ز خواب

ترسی از تفرق اجزای جون
پس از آنم جزو جزو بر هم زنند
از تو همها دشمنند و بدسکال
خود کو بداند جون کلاه از سر شان
هم سرت جالست و هم سر دوست
ساکنان این دیده گاه آبگول
از فرو زادم کم نرسیده اند
تا بهزاران ترسش می پرد را
در ترسش کی او را داد امنی
در زه خود دارا بر نه نرست
نیست این ترس جون ترس دگران

مرد زاهد را در شکوفا است
گو بمرد و دست از نیل بدار
گفت از راز فاطمه را شنیدی
زن قریشی چیستی بی فحشی
من کم جنان تو کردی آشکار
گه خدا را موکلش کرد از قدیم
گرد جیت دست از مردت کار
خود تسلی داد و بی زاد آن خویش
ترسی از تفرق اجزای جون
پس از آنم جزو جزو بر هم زنند
از تو همها دشمنند و بدسکال
خود کو بداند جون کلاه از سر شان
هم سرت جالست و هم سر دوست
ساکنان این دیده گاه آبگول
از فرو زادم کم نرسیده اند
تا بهزاران ترسش می پرد را
در ترسش کی او را داد امنی
در زه خود دارا بر نه نرست
نیست این ترس جون ترس دگران

گفت اسیر بشنو که خیلی ترسید
من همی افتم بر و در هر دری
گفت جشم من زقوت پوشش نیست
پس همه پستی و بالای ترا
تو نه چنی جیش خود یکدست کم
جون جنین راز نگیرد خلق در
تا تحمل ساختش نخند جواب
جامع این راز ناموخته بود
تا جهان کان زاد و فیاض است
این فرو زاد در نگر اندر درست

ا جتماع اجزای خمر عزیز بعد از پوسیدنی باد
او در هم مرکب شدن پیش چشم عزیز

از سر دوم او در آوردم اجزاش را
در نگر در صنعت باری بین
جشم کج مشو اپدا بر چنین
همچنی گه وقت خلقت انسی
بر حواس خود فرو زی ای حواب
جون بمیرد در میان آب آن
یک حیاتی گفتش اهل قوم او
تو همی گری نمی زاری چرا
یا بمیرد تو ایم این پیشوا
در جهان روز روشنی این زنهار
گفت پیغمبر که روز رستخیز
عاصیان را اهل بگذارد بحشت
گفت ایشان را شفاعتها بود

تو نه آنی کاندر سر ذوقش نیست
این سبب باز گو با من که چیست
جون برایم پرسه گوید هست
هر قدم من از سر شش نیم
از خورشش ادهب اجزا شکند
ادهب اجزا را دهم تا تعلیم کرد
این گرانجانی که در آبی تو ز خواب

ترسی از تفرق اجزای جون
پس از آنم جزو جزو بر هم زنند
از تو همها دشمنند و بدسکال
خود کو بداند جون کلاه از سر شان
هم سرت جالست و هم سر دوست
ساکنان این دیده گاه آبگول
از فرو زادم کم نرسیده اند
تا بهزاران ترسش می پرد را
در ترسش کی او را داد امنی
در زه خود دارا بر نه نرست
نیست این ترس جون ترس دگران

مرسیه

آنکه پای و زر شیخ است آب آسیاب
در قبول حق جوانمرد گفت آن شیخ کو بود پر یعنی رو سپید
معنی این موجبان ای ای سید

هست آنوی سیه هستی او
نازنینش نافه نافه مای مو
چونکه هستیش نافه بر اوست
گر سیه مو باشد او یا خود دوتست

هست آنوی سیه وصف اوست
غیبت آنوی مویش موی اوست
عیسی اندر مهد بر دارد نفیر
گر جوان ناگشته پیش میر و پیر

گر رهد از بعض او وصف اوست
شیخ بود کامل باشد ای سید
خون کی موی سیه کاری مضاف
نسبت بره بی شیخ بقبول اصطاف

خون بود در پوستین چون آید اوست
او نه پیرست و نه خاص حق بزید
در سیه موی زر و صفش یافت
او نه از عشق است او آفاق یافت

ماه عید و ارانی تو بیم
رنده چنین خرم و جان تو ای
الیک بالان جمله چون مشتقی
بهر فرزندان چیزی ران فتی

ما مگر خود دل نمی سوزد ترا
مذر کفتن شیخ بر عدم گریه بر فرزندان
باز گو ای شیخ ما را ز احسا

شیخ گفت او را بپند ار ای فتی
گر مذارم مهر و رحم و دل شفیق
بر همه گفتار ما را رحمت است
گر چه جان جمله کفتار ماست

پرسکار نم رحمت داشت
گر چه از ارشکمان شان باشت
آن یکی کم میکند و کو یم دوا
گر ازین خود و اورا بخشای خدا

این سکار ما هم ایشان را شوار
گر نباشد از خلایق سنگدل
زان بیاورد اولیا را زیر بین
تا کند شان رحمت علما بین

خلق را خواند سوی درگاه خاص
حق را خواند مذکر و اذکرونی خاص
جهد بنماید ازین سو بهر بند
چون نشد کو بهر خدا آرد پسند

رحمت جوذی بود بر جام را
رحمت کلی بود بر مرتام را
رحمت جزوی بکل پیوسته شود
رحمت دریا بود دریا دی سبل

رحمت جزوی بکل پیوسته شود
رحمت کل را تو یاد ی زان ورود
هر مذ بری را کند درگاه نجح

چون مذ اندر راه یم کی زیرد
تا کر خورست او مذ اندر راه نجح
سوی دریا خلق را جوش اورد
متصل کرد د بحر آنکاه او

کر کند دعوت بتقلیدی بود
ره برد تا بحر همچون سیل جو
نه از جان دو حی تا بیدی بود
کفت جوش بیش رحم دانی ز هم

چون مذاری تو ز هر بر ز بر خویش
همچو جو بانی بکر د این ره
چونکه نقصان آید ایشان را ز پیش
دیده تو پر نم و کریه جو ات

روزن کردو کبتش های مخور
چون کواه رحم اشک دیده ات
خود نباشد فصل دی همچون تموز
غایب ند بنان ترحم دل کنند

مر جم نم نان بیش خویش
چله کر هر مذ اندر ایشان کرفت
از جه رو رو د اکر همچون تو نیش
کر چه بیرون اند از د و ز زمان

کریه از جوان بود یا از زنان
با من اندر د کرد ما بازی کنان
با جزا نم و صلت و بی منان
من بیدا ری همی بینم عیان

زین جهان خود را دی بنهان کنم
خلق اندر خواب بی هشیار ان
برگ خس از در فشان کنم
مقبل اسیر روح باشد ان جهان

دست عقل را جان باز کرد
کار های بسته را هم ساز کرد
حسنها و اند بشه بر آب صفا
همچو خس بکذشته رو دی آب را

دست عقل آن خس بکیرد بی مدد
آب بیدا بیشه و بیش خود
خس بیش آبنه بود بر رو جوان
خس چو بکسو رفت بیند آب را

چونکه دست عقل بکشاید خدا
آب را هر دم کند کوثر ادا
خس فزاید از هوا بر آب ما
از هوا کریان و خندان عقل تو

چونکه تقوی بست در را بر هوا
خلق کشاید هر دو در بست عقل را
پس حواس هر دو ککوم تو شد
جون فرو ماند او در ککوم تو شد

حس را بنواز تا جان سیر کند
تا کر چنیها از جان سیر کند
هم بپذیرای بپندی خوا بها
هم ز کردون بر کشاید بابها

نقصه خواندن شیخ مزبر مصحف را در وقتی و مفتتن آن

ریه در ایام آن شیخ فقیر
هر دو زا بام مصحف کشته پذیر
مصحفی از خانه بهر غریو

پیش او مهمان شده وقت نهار
کفت اینجا ای مصحف آوریست
چونکه نا بنات این دارالسرور

اندرین نا اندیشه تشویش نرو
ور نیاوری خود بیاشش نرو
من هم کستاخ تر یا آیم تو

تا بپرسم تا خش جبر ا کنم
کر جزا دارایت اینجا باشش نرو
تا بصبری بر مرادی بر زنم

صبر کردن لقمان چون دید که داود علیه السلام از سوال کردن باین نیت کراهت دارد

صبر کرده بود چندی در وقوع
صبر کرد و کشف نکشت بر او
صبر سوی کشف بهتر یا بصبر

صبر کنجت این بیاور صبر کن
تا شتابی تو زمن رنج کهن
صبر آنجا رنج کین کنکر ست

رفت لقمان سوی داود نبی
حلقه میکرد او ز بهر آن ولی
زره آهن بر او آن شاه بند

صنعت زره او کرده بود
در عجب میماند و سوسش فزود
کین چه شاید بود و از بهر که اوست

باز با خود کفت صبر ا میبرست
صبر با مقصود زو تر میرسد
جون نپرسی نود ز کشت بود

سهل از پی صبر بیت مشکل شود
چونکه لقمان تن بزد م رفت از آن
کین چو بابی بهر ا ی نر حلقه تو

پیش لقمان کرد صبر خویش
کفت لقمان صبر هم سکوت است
رنج صبر از جمله یران تر بود

کر نباه و رافع هر جا نیست
صبر را باقی ز من کر ای فتا
شد تمام از صنعت داود آن

نتیجه حکایت مصحف و نابینا

صدقه ز اران کیمیا حق از آمد
کشف کشتش حال کل روز ان
کز مصحف کور نمی خواند او را ست
کشت پیر و کور آنکاه آن جست

آنچه میخوانی بران افتاده
کفت آیا ای عجب یا چشم کور
کفت ای کشته ز جهل من جدا
دست را بر حرف آن بنهاده

نیستم حافظ را او بینای بد
اصبعت در سیر بد انکیخته
ای عجب ای ای ز صنع خدا
من ز حق در خواستم کاکاه شان

آنکه از حضرت ند اکای کرد کار
بازده دو دیده ات خواهان
در دو دیده دوخت خواهان نکرد

ای بهر بر بنی جا امیدوار
حسن فطرت و امید و هوش تر ا
من ندادم دو دیده ام بالا زان

هر زمان کز قصد خواندن بکشد
باز مصحفها ترا آست باید
بین ندادم دو دیده هم ترا

همچنان کز دو بهر آنکاهی کزین
دراک تیم مصحف اند ز خواندن
آن چنیری کز نشد غافل کاه

باز گشتن بهشتم آن شاه نژاد — در زمان مجنون چو جان شب بزد — زین سبب بنوده دلی را اعتماض — هر چه بستاند فرستد باز پس

گر نسوزد یافت نگورت دهد — ور سوزد یافت گورت دهد — ور سوزد یافت گورت دهد — آن شکل نی دست او هستی دهد — گمان مبر او را دل هستی دهد

لا نسلم واقعه اصل انبار رفت — صفت بعضی اولیا که راضی اند باحکام — ولایه یفعلون ما یؤمرون

چونکه پی آتشش مراکبی می رسید — چون بوحنیفه می آمد از مسجد نوفت

پی جوابی چون دهد او در نشست — راهبیم گر آتشش مارا کشد

زاولیا اهل دعا خود دیگرند — که خدا بنده مرا فرمود هین

از رضا کار هست تا هم آن کرام — چون رضا دادند حق دادند کام

حسن ظنی بد دل ایشان کشود — که بخواهد از علی جامه کبود

زهر در حلقوم شان شکر شود — سنگ اندر راه شان گوهر شود

گفت باشد نزد شان کردن دعا — گاه پی آله از یاکردگان می طلبند

گفت سیلی آن یکی در روی شاه — جون ابی در دویش دفعت کن ورا — گفت چون باشد کسی جاهل دلی

سیلی دو جا بر داد او در دم — افتران زان کس که خواهد آن دهد — بر مراد او رود آنه کو بکو

بر کجا خواهد فرستد قدرت — هیچ دندانی نخندد در جهان — پی رضایی او نیندیشد دمی

سالکان راه هم بر کام او — مانده کان از زلف هم در دام او — پی قضایی او نیابد هیچ رگ

پی مراد او نجنبید هیچ رگ — در جهان زاویه ژرف پاک — گفت پیغامات کسی می دهی

ان دعد هذی لعلی صادق — شرح کن این را بیان کن این رگ — آنچنان کو فضل فرد فضول

انجنبش شرح کن اندر کلام — کو از ان هم بره یابد جان خام — جون بجوشش اور سد آن قبول

گه نماید صبح همان پی نوا — هر کسی یابد غذایی خود جدا — خوانش بر هر گونه آشی بود

گفت این از آن حیش شد عام — مجو قرآن کو بمعنی سخت توست — خاص را دعام را علیم زود تست

از دمان لقمه نشد سوی گلو — تا نگوید لقمه راحق گاه و گلو — پیشش آن رام و امر آن رام نیست

در زمینها و آسمانها ذاد — جز بفرمان نفرستد دو پره — شرح نتوان کرد دو جلدی دست خرس

کاشر در رگ از خاز نام — این نهایت کی شود در نعل رام — پی نبرد در جزء با مرکز کار

جون قضای حق رضای بنده شد — حکم او را بنده فرمانده شد — بگسلد طمع او چنین سد ستطاب

زندگی خود بخواهد بهتر خود — پی پی ذوق حیات مستفید — هر کجا او قضا را سیکست

جبرئیل از بیم او در حجاب — بهر تیر او ز حوت ارتفاع — است پایانش بر این خوبی نهاد

هر رگ گوشی هم برای حق بود — نی ز بیم آنکه در آتش رود — همچنین آنه ز اصل آنجوی اوست

آنگمان مبرید کو از بهر رضا — همچو طوطی شکر او در قضا — بنده گوش جون و حلقش آن بود

پس چرا لابه کند یا جد دعا — گه بگردان ای خداوند قضا — مرگ قوم گرگ خوان او

نوع او زندان بر آن یا جوج دان — جون قضا بیند چه سود آن احتراز — پس چرا گوید دعا الا مگر

آن مخالفت آمد عاجز از هم خود — سنگ بر آهن زند تا بشکند — هم قضا را او قضا می آورد

دون نوع او وصف او نشناخت — سوخت را وصف خداوند کی کند — هر طرف می این ترازو کی شناخت

آن رضا جون داشت خاص و جاه — بهر این خود رفت عالم در گناه

بقیه صفت رضا و تسلیم و گرداشتن

بر زمین بیشه جو بر سر آسمان — شب بود از گشته زرد و سرخ و سبز — در مقامی مسکنی کم ساختی

گفت در کهنه نه گریم بیشتر — خلق آن مسکن گذارند این فراز — قوة المسکن احادیث بنا

لاجرم خود خلق جلیل با کمان — کی کنون خالصان الا تحان — روز اندر سیر و شب در ساز

منقطع از خلق نی از بغض خوی — منفرد از مرد و زن نی از دوی — شفقتی بر خلق نی از مهوی

نیک و بد را مهربان و دستگیر — نیتر از ماه و خوشی تر از بهار — گفت پیغمبر شما را ای جوان

زان سبب گر جمله اجزای منند — جزو را از کل جدا کردن چه سود — جزو از کل قطع شد بیکار شد

تا نپوسند و بگل یار و کر — مرده باشد نبود بویش خاص — بر کند بیخ او ز خود بیخود شود

جمله اجزای زمین کل گردند — این بود آن گفت کو نقص شود — قطع و وصل او نیاید در مقال

بازگشتن بقیه صفت رضا و تسلیم

مرعلی را پرسشال شیر خواند — جانب نقصه و نقوشی ای جوان — انکه در نقوش ای ام خلق تو

از شمال و شمل و نوش آن جوان — هم زنوعی ای و زین ترکیب کرد — باچنین نقوشی او را نام کرد

در نقوش اکثر مراد شان آن بود — گه دی بر بنده خاصی زدی — این همی گفتی جو پیغمبر مرا

یا رب آثار اکه بنشاندم — بنده و بسته میان محکم — و انکه نشناسم توای دانای جان

خصر نقش کشتی که این صدر بهشت — این چنین شصت و دو اسم آشکار — مهر من دارین چه پیچی دگر

او کجیش بار ب ای دانا باز
تو کشتی در دلم را ره نیاز
در جهان بحر اگر نشناسدم
طبع در آب سیوم شستم

مجو دادم تو دانچه مرا است
طمع از تخم جز جو هم خطا است
حرص اندر خیر تو تخم دعاست

سنوت و حرص بران آتش زنی
وان یکی حرص از کمال فرات
وان دگر حرص از نقصان برات

وآن چه ایران تنگ بر تیهو زند
حرص ایران اندازه شاهین بود
آه سردی هست تا جانش بسان

مجو هستی کز آن بیش بر تست
بر او آنچه بر تو بر بسته دانه
چون که کشتی زان او گردد درست

در رسیدن موسی خضر را به کمال نبوت

ای نهایت جعفر تابان ما
چین چو بیگونه مزرعشتان کنم
یا چنین چاه و چنین بیغوری

از کجیم حق بیاموزای کریم
گر پی نکوئی سر نشته
طالب خضرم ز خود نبی ترسم

موسیا تو قوم خود را داشته
گفتیاری رستم از قوم و رحم
بندگردی چند تا گاهی کوئی

آن تو بادست او تو دانه زمین
آسیا با چند جائی نی زمین
گفت تو سیی این جا مکن

میروم تا مجمع البحرین من
میشوم مصحوب سلطان زمن
حامل الخضر لاهوری سا

سالها پرسم بپرسم در پیش
سالها جویم هزاران سال سال
میروم تعیین نمی آرم بزبان

بازگشتن بنفسه و توقی رحمة الله علیه

این سخن پایان ندارد ای عجب
گفت سافوت چون نی خاست
سال ده رفتم خواز خشتی تمام

آن توقی رحمة الله علیه
گفت من جبرائیل و نی خاست
پنجه از راه دهیان آید

پا برهنه میدوی بر خاک تنگ
تو چنین پایان پیاده از زمن
از گله گر بول میرود ماهی حق

از زره و منزل زگوتا پود راز
دل جود اندکو کست در نیاز
رفتن ارواح دیگر از نشیب

تو مگر کردی ز نفقه با بعقل
نه نگاهی بود نه منزل نه محل
جسم ما از جان پاسوزد بسی

سیر جان پرسش چند جان من
لیک سیر جسم باشد زار زار
سیر جسمانه ز ما گر داد کنون

گفت روزی بیشه دشتان آن
تا به پنجم در بیشه انوار پاک
آفتاب اندر درج اندر فتاد

جون رسیدم سوی یک منزل فرود
هفت شمع از نور بر دیدم نهان
خیره گشتم فرد کاین هم غیبه

خلق جویان جواهل گشته بود
بازدیدم که بیشه هفت شمع

بازآن بگیمار و بگذر هفت رود
ای خیالات سیاه شمعها
گر نیابد در زبان گفت ما

آنکه یک دیده کند از آن گشاد
آنکه یکدم جنبش او را کشد
سالها نتوان شنیدن آن سخن

چونکه پایان ندارد راه یک
بیشتر رفتم روان گردان شمعها
تا نیفتادم ز تعجیل و شتاب

میشدم هم پیش و هم پرسش همی
ساعتی بیهوش و بیعقل اندرین

بازیا بوسش کنم یا سر نهم
هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد

از خجالت سر نهم بر پای او
نورشان چون آفتاب و نور نور

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد
بازشدن آن شمعها هفت در هفت

بازهر یک مرد را شکلی دگر
هر در رفتی شاخ دیگر سر زده

زانجنبی هر یک پدید آمد بسان
هر یکی شاخ دگر بر سر زده

شاخ هر یک نه در نه در نه در
چشمها از چشمها روشن تر

سیوه کو بر شاخ نه بی حد و مر
صد هزاران خلق از هر چشمه جان

این مجمر کو بر ایشان میدمد
زار زار و بی سایه جان باز هشد

سایه از زر افشند بر خلق بیح
صد هزاران مرده جان یابند صبح

زنده را افشند و خود پوشیده شد
یک یک از لطف و کرم نو میدها

سیب پوسیده و مجعد خلق
کاروان هفتاد ساله در دمی

بانگ می آمد ز سوی بی نشان
بانگ بی آمد ز غیرت بانگ

گر کسی بیگانه کس نبود درین
جمله بیگانه کس ماند درین

خلق گوناگون ما صد رای مختلف
او عجب بیماند یا رب حال چیست

یک قدم آشوبی و اندر حال نقل
حالتان و زیرکان شان از قیاس

دیو چون هر مرد را برسر زدی
چشم بیمالم بر لطف تو کرم

خواب چون بر مردمان غالب شدی
بازچون من بنگرم در سرکران

تا کمال احتیاج و افتقار
زار زار و بی نیم موزه جان بکار

از نهایت زین در فتی بی نشان
این خلایق صد هزاران زار زار

این اوراد استیاز این سبل
تا نیفتد از انعم تا گذ بوا

عرض حاشیه بعضی از فضلا
اصل آیات و احادیث که در حاشیه
مرحوم ملک الشعراء قائم مقام
و دعوی کرده که اصل فاتحه
است از جنبت علی لفک کسوا
بازچه ایران کنم امروز ره
گاه عیسی چه رسد گفتار آن
شعر را هم گر بگویم هنگ
ناچه حالست انکه بنگارد بر
ای بره در بره در بره فضل الله
قال یا لیت قومی یعلمون بما
غفر لی ربی و جعلنی من المکرمین
ای آن در کوره فنا
واقعه بقول الانسان
یوم یبدا این المفر
کلا لا وزر الی
ربک یومئذ
المستقر ۱۳

تحقیق

بعون الله تعالی سبحانه و تعالی این اوراق بر وجه صحت
و بقدر وسع و طاقت بشریت مقابله و مصحح گردید
و بحمد الله و منه از اغلاط مطبعی و سهو و نسیان
کاتب مبرا و منزه شد
فقیر حاجی میرزا حسن حسینی
۱۳۰۶

در گمان افتاد و جان انبیا
هر دمی در لحظه سحر آموز ماست
خلق گویان ای محمد این تو نیست
جشم من میگوید این خوب است و زشت
زین تمنا زهره محمد را نجیب
ناقه خواهد کرد سلطان عرب

یک درخت شدن آن هفت درخت

بازشد آن هفت چون گلبرگ درخت
هفت بیشه زو بیشه هر دو
صف کشیده وحوش جائف دوزخ
یکدرخت از پیش مانند اولم
از درختان پس نگفتی کی نمود
یاد کردم قول حق را آن زمان
این چه ترتیب است یارب با محمد
آمد الهام خدا کای بازرو

هفت مرد شدن آن هفت درخت

تا بگیرند و چه دانند از جهان
چون بنزدیکی رسیدم من بدان
ای دو قومی منکر و حق گزار
گفتم آخر چون دو را بشناختند
یکدگر را بنگریدند از فروغ
پاکم داد ند که یاران منند
گی شود پوشیده وار اهل دروغ
گفتم از سیمای حالی شکفند
آن دو را بستند و از جان جایگاه
بعد از ان گفتند ما را زود زود
مشکلی داریم از دین شما
تا نماند شک در کتمان ما
صعبتی دارند گر دارم خبر
خویشتن در خاک کلی بگرد
برگشاد و بسط شد درک رباند
پیش اصل خویش چون بگذاشتند
تفرقه ای از سر صنعش کردن کاک
چون مرا تلقین کشتم و از خود جدا
زانکه ساعت پر کرد از نور حق
رست از قرنی که از ساعت بجست
ساعت از پی ساعتی آگاه شد
زانکه آنسو جز خبر را راه نیست
شنقب بر سر طویله خویش زد

در سوره جن وقت والجن والشیطین

بعد از ان در دجم در خان آن
آن غلام و آن رکوبی و آن سجود
این درخت از اندرونه هفتمان
بعد دیری گشت آنها هفت مرد
چشم میمالم که آن هفت ارسلان
قوم گفتند م جواب آن سلام
از ضمیر من بدانستند زود
خاطری کو در تحیر با خدا است
گفت اگر اسمی شود غیب از دلی
گفتم آری لیک کیمیا است کین
دانه پر مغز ما خاک اندرم
از پس آن محو قبض آن ماند
بر چنین کرده ست این زندان درست
بندان ساعت ساعتی جان شوی
چون ز ساعت ساعتی ربان شوی
هر نفر را اهلوبلا خاص او

در سوره جن وقت والجن والشیطین

در صورت اسم در دن صفت
عبیت سماء آسم در صورت
کر در صفت سمی هر ورزه بدان
در صفت فضای آسم در صورت
در آمده

کی خوشند

از پس کی از طویله دیگر آن پسر کند
درز مان آخوجبان جنبش خوشش
حافظا ز اگر نه بینی ای عیار
اختیارت را ببین لی اختیار

پیش رفتن دقوقی در جمعه ام صد باب

رو دیار در انکار حافظ بر دره
این سخن با یاران مدار زینهار
ای دقوقی در مصلا
جشم روشن باید اندر جستجو
گرچه حافظ باشد و جمعیت و فقه
جشم را روشن به دگر باید نفس
او پدید از انه پندد در عبور
هیچ موسی را نیاید جشم کار
گور خاکی هر دو بنگاه است سر است
گور باطن در نگاهات سر است
جز بآب جشم نتوان جشتن آن
جون نگاهات باطن شد جهان
طاهر بکار دلوت شد درست
آن نگاه ته ست را اطلاق دان
بلکه بر پیش آسمان بر رود
بر دماغ خود در رضوان زنند
فهم آبست و وجود تن سبو
جون سبو بشکست ریزد آب آنرا
امر مضمون صفت ابصار کم
جشم شیدی را ست نشاند دگی
همچنین سوراخهای دیگرت
میکشاند آب فهم مضمرت
یکدراست ار نی کجم حال را
هر خلل اعواض را ابدال را
صد هزاران جانور زو متحوم
ابر با هم از بر دشش مبرند
مقتضا آفاز کردم از شتاب
پیش رفتن دقوقی با ماست آن قوم
ای ضیاء الحق حسام الدین راد
گر ملک از کان جو نشناسی رواست
چند گردم مرجع قوم هاضی
قصه برخی انشا تو بودی اقتضا
بوکتان مرجع از ناقابلی
خانه خود را نشاسد خود ز عا
حق نهاد ستاین بحکایات دل
گر مجاز آن مرجع از تو آمد م محل
گفت و دیده کور رو در نطفه کان
مرجع و مای را اند آن العام
تا بروی آن صوران کم زرد
خود خیالش را کجا یابد وجود
آن خیال او بر داز اختیال
موجی ابر دی و ریستان تا کی
مرجع تو کو یم بودن نیز هم و هفت

چون سیح جون آمد از مرد در حطاب
ای شهان در حال گفتم جواب

ای ام اشنوده شاه
آید الفاظ المتر گفتم بحس

اشاره با به کرده در سوره موسوی
قد علم موسی بصیرة (ابصارهم)
و بحفظ از دجم ۱۲۰

این

اذا زلزلت الارض زلزالها و اخرجت الارض اثقالها

در حکایت و سلام الله علیهم

مژده باشد جملگی آفتاده
زانکه مژده میبرد خود مژده را
همچو نوزی تافته بر عالمی
باز جای خویش ماهی دانمی
طرح او در راهت ان نگذاشتی
زین چنان خلقان چه اندیشیدی
با خیال سیل تو جان پر بود
پر نگهدارد چنین شهباز جان
دام دارد طرح ان نگذشتی
پیش او رفتی و در دامش فتاد
چونکه با نگذشته ها معقود شد
گای خدا پیش تو مازیان شدیم
تن چو اسماعیل و جان همچون خلیل
جون قیامت پیش حق مصطفی
حق همی گوید بده آوردی مرا
گوید دیده کی فرسوده ای
دست و پا را دست چون سیل و گلند
در مقام این گفتها دارد درجوع
باز زبان پرسد بدو از آب
باز گوید سر برآور باز گو
پس نشنفته زبان بگذاشتن
جون ندر مایه بود او را سود

کوزه او در یک کفن دزدیده شد
بر صور اشخاص عالم رب بود
حایل آن انوار را جون حایلی
هرچه در جون دانه ای مستور شد
گر شود آن جون غلط شد ذات او
زانکه جون شهوت پراکنده شود
تا بدان پر بر حقیقت پر شود
تا پر حیلت برد سیل جان
خلق پندارند قدرت میکنند

اقتدا کردن قوم از پس وقتی قدس سره

قوم همچون خلس آمد هاذا
همچو قربان از جهان میرفتنی
پیش تیغت بنده قربان شدنم
گر دجان بگیرد جسم فضل
در حساب و در مناجات آمده
امر زن ملت که دادم من ترا
هیچ مرسل در کجا پا بوده
من بخشیدم نمازان از جود
در خجالت شد دو تا اندر سجود
از کرم ها و پاسخ حق بر کرم
گاه گوید هیچ جبت از تو مو
خصم خویش گوید یا فلان
تا بود سرمایه هین بجای خود
سوی جان انبیا و آن کرام

کوزه او در یک کفن دزدیده شد
بر صور اشخاص عالم رب بود
حایل آن انوار را جون حایلی
هرچه در جون دانه ای مستور شد
گر شود آن جون غلط شد ذات او
زانکه جون شهوت پراکنده شود
تا بدان پر بر حقیقت پر شود
تا پر حیلت برد سیل جان
خلق پندارند قدرت میکنند

اقتدا کردن قوم از پس وقتی قدس سره

قوم همچون خلس آمد هاذا
همچو قربان از جهان میرفتنی
پیش تیغت بنده قربان شدنم
گر دجان بگیرد جسم فضل
در حساب و در مناجات آمده
امر زن ملت که دادم من ترا
هیچ مرسل در کجا پا بوده
من بخشیدم نمازان از جود
در خجالت شد دو تا اندر سجود
از کرم ها و پاسخ حق بر کرم
گاه گوید هیچ جبت از تو مو
خصم خویش گوید یا فلان
تا بود سرمایه هین بجای خود
سوی جان انبیا و آن کرام

مرجع جمله انبیا آمد همین
گفتشان زین رویی در یک سخن
لیک بر پندار کرده مشتمل
ضال مرکم کرده دستانشان بماند
گرچه جمله در یکی بودند راه
گر نشد آن جون غلط شد ذات او
ریا بالا بود او را پسند
در خجالت دور خرد ماند
زانکه شهوت پای بندان راند
جون ریا بندی شهوتی بگسست
بر خیالی پر زخود بر نگسست
صلتم ده پیش زان کم نگردم
ور پی آن مقتدای نامدار
گر نمیدانی نماز من تمام
مصطفی گفتست ای جانها فدام
وقت وی اندر نیابی هیچ کس
شد بسم الله سبل در نماز
برشمال راست خیز از جای خویش
قوت و قوت از وجود آن گزین
خرج کردی جمله خرمنهای تو
صد هزاران آید از حضرت چنین
در رکوع ار نیستم بستی کمر
اندر افتد باز در رد و مجو
گو خطاب آید بسوی جان خویش
داد مت سرمایه بهر جای خود
سوی جان انبیا و آن کرام

انبیا را از سه امر میکند تا امت را بدان امر کنند

یعنی ای شاهان شما نان شاهان کنید

انبیا گه پند روز چارمند
منع پی بهر نگاهداری بدند
بهر جواب خویش کی بگزیدند
از همه تو سیه سدسه کنی
در نماز ان خوش اشارتشان چنین
آن وقوفی در امامت کرد ساز
در بیان منع دیدن اندر قیام
تندبادی همچو عزرائیل جانت
دست را بنهاده بر سینه دو هم
سر نهاده در سجود آن مسیح
از همه امید بریده قائم
فی زحیث شان جاده بوده دون
دیو آمدم از عبارت همچنین
بیخشان تر شاخ از بیخ علف
این همی آید از او بر یک سبک
کاو گوید جاهل دیده خواهد عاقبت
او بشش بر پیشه ده در انتظار
حرص جو بود بد کانی در جهان
آنچنان کز ناکسان شیری رسد
او چو اندیشد در ان پیش
از زیان آنچه شود زان پیش

بیان اشارت سلام دست راست در نماز است بسوی ملائکه حوالی مسجد

ای سیه دل وقت با انبیا علیهم السلام آشتی کن و صلح جو
ترک ما گو خون ما اندر مشو
ما نگیریم ای خواجه در سر از تو باد
بس جهاد اندر جهاد اندر جهاد
تا بدانی کین کجا آید شدن
بگذر از ما آر از جهنم جاز

نشستن دوقوفی در میان نماز از امامان آن گشتی گزیدن

آیت ربانا قوم گزیده ز امام
در قضا و در بلا در تشتی
موجبا الشوشت اندر جذب راست
کار او ملحمه مخلص شد بدو
روی شان قبله بدید از نوع بیع
در ستان خال و هم و بادها
حیلها جون مرد بنگرم و دمار
بانگ و نکهای سگ پرستان عنین
گر شود از بهر شهوت در خطا
این سخن را بشنو و در کو مبک
راست نر مود ست با مستفید
کار ها ز آغاز گر خیبت بود
گر نه بینی واقعه بینای خود

تصورات مردحازم

نو جوان اندیشی ای استاد دین
می کشد شیر فضا در بیشه
گر بر رهنده پی از ان مقهور شد

هست امید صلاح از جمع بیش
کرده اند ایمن رحیل و گه مکث
مشورت بنهاده اند از بهر حزم
وان افرشی افرانشی انعقد الغرفرقد الیک
ای بسا مصلحتی ای امم کرده دلاور داده
او کطلحت و زبیر ای کرام
هم از دوی بر خلافت

دعا و شفاعت و توقی رحمة الله علیه از خلاص کشتی

جمله شان از خوف غم در خوشم
رحم او جوشید و اشک او دوید
گفت یارب عمر کاندر فعل شان

جون دقوقی انقیاد آنها بدید
گفت یارب ای کریم و رای رحیم سرمد
در کنه ازراز بد کاران شان

خوش سلامت شان سلامت شان بگیر
ای بسا دیده ز ایشان خشم گین
بیش از استحقاق بخشیده عطا

ای جداده رایگان صبح جزم گرگ را
ای بسا کرده عمل های بهین
دیده از ما جمله کوران وعطا

ای عظیم از بهر کان ها ان عظیم
هم تو تانی عفو کردن در جرم
باز آزد و حرص خود را سوختم

حوصلت اگر دعا آموختی
در چنین ظلمت چراغ افروختی
چون دعا را سوز تو آموختم

همچنان سیرت بر نقش و دعا
آن زمان جون یاد آرد آن یاد
چون دعا را سوز تو آموختم

ان دعای تخم دان خود درگر
آن دعا ز دیست کشت اولیاست
آن دعا و آن اجابت صنعت اوست

واسطه مخلوق نه اندر میان
پنجه زان لابه کردن چشم و جان
جز فشاندن دست بر درگاه او

مهربان پی رشوتان یاری کنان
در مقام سخت دور از کاروان
این نفیر ما ز ارشان مبدل کار

رست کشتی از دم آن بیدلان
وا هل کشتی را ز جد خود گمان
بر جهد شانه جهت یاری ز بحر

یار ماند در میان را در شکار
وان زدم وا شد دو با یان قرار
میرماند جان ما را در کمین

در ضلالت بر سبیل باد دم
رقص کرد و زد شادی ها بهم
پا چو بنود دم چه سود ای محتشم

ما جو رو با هیم و پا یی با کرام
میرماند مان زهد کو ان اشقام
هشتها با زیم با دم در دست

دم بجنبانیم نز استدلال دگر
تا که حیران ماند از ما زید و عمر
دست طمع اندر الوهیت زدیم

تا با فسون مالک دل شویم
ان نی بینم بما کاندر کویم
طالب چیرانی خلقان شدیم

جون بستانی ربی را با دو سین
بعد از ان دامان خلقان گیر کم
نقره جانی دیگر از ما مجس

ای جو خو بنده حویف کان خر
تو بسکای یا نبی ما را بسیر
رست و او را در سبالی گیر کم

از هوای اکه گویندت نبی
جون خدا دت بندگی در دست
سیل شاهی از گیاه است دل

در ثنا پیشم کم ما بد کی سب
رو بیا این دم حلیت را بحل
وقف کن دل بر خداوند دعا

حق همیگوید نظرمان بر دشت
بسته در کردن حاجت روی
کو جو خوی سوی گل خود روی

در گل تیره جنین هم آب هست
ای دلا منظور حق اکه شوی
دل قرار و خوش باشد نه جست

آن دل کز آشنا نا بر جست
نیست بر صورت گر آن آب حیات
بس محل خود را مگو کین هم دلست

یک از ان آب نشانی یابد است
نز اکه گر آب ملوث گشت
در زمین نیاید آنکه خاصان خدا

آن دل ام ال یا بی بهره است
پاک گشته آن ز گل های سیاه
در زمین نیاید آنکه خاصان خدا

ترک کل کرده سوی گرمابه آمد
رشته از زنار آن کل گر شود
آب با جنبش کل ما نیست بین

کو کو بد من ترا در خود کشم
لیک می لافی که من آن خویشم
لاف تو محرومم می دارد ز ما

آب کل خواهد که او در ما رود
گل گر فته پی آب دی شد
گر ز ما نماند پای خود دار از شکل

آن کشیده ز جت آب کل آمد
هذب تو تقل و شراب ما بر
همچنین هر شهوتی اندر جهان

هر کی زینها قرا ستی کند
جون نبا پی آنکه را ست میرند
این خبر خشم و دلیل آن گناه

جز بنا ند از همه رو راست کس
نا نگردد غالب و بر تو است
سر کشیدی تو کو کس صاحبدلم

آنی نگه آب آب کل سر شد
گه منم آب چرا جویم مدد
حاجت غیری ندارم ز اهل

خود رو دار ی کی آن آل بات
گو بود در عشق شیر ا نگبین
لاجرم دل اهل دل بر دا شتی

بس بود دل جو بر عالم عرض
آن دل کو عاشق مالست و جاه
باز جون این کل و آب سیاه

با خیالاتی که در ظلمات او
ی پرستد شان ریای کور کور
دل نظر گاه خدا و آنکه کور

پیدا اندر صد هزاران قرص عالم
در یکی باشد که گردست آن گدام
تا شود آن ذره جون خورشید عالم

دل بجملیات اندرین خلق وجود
ز ر نمی نقشت نداز جان وجود
از سلام حق سلامتها شار

هر گرا دامن ز ریست و صد
آن نثار دل همان کس آرد
دامن صدقت دریده دلق زود

تا نماند دوات آن آسمی
تا بدانی قدر ا ز ز کما
گی نیایه کودکان در سنگ سنگ

از خیال سیم و زر جون بگذرد
دامن اصدقت دریده دلق زود
سنگ پر کردی دامن جیان

انکار کردن آنجماعت بر دعا و شفاعت و توقی و بر مدین ایشان و ناپید اشدن ز رغیب و حیران شدن و توقی که بر هوا رفتند یا بر زمین

بر عقل آمد نه آن موی شنید
از پس شت و توقی منتشر
گفت هر کس می نگر د سم کور

جون بر هید آن کشتی و آنگاه
گفت ما کین نا مم دار ند
گفت آن دیگر که ای یار زمین

ی فرخی افتاد و شان با هدگر
او فضولی بر د ات از غیب
گر ز بر فتار مطلق اعتراض

هر کی با آن در گر گشت بسر
یک از ایشان را نه بدیم در رهت
ز ر نا بود ند کو سی آب گشت

و بر مدین ایشان و ناپید اشدن ز رغیب و حیران شدن و توقی که بر هوا رفتند یا بر زمین

موسی گنجد ز مین نگنجد و احمد
شد فاز آنجا عت هم تمام
کین فضولی کیست از ما بی خبر

مو منی گنجد ز مین نگنجد و احمد
شد فاز آنجا عت هم تمام
کین فضولی کیست از ما بی خبر

ان دعا و از در و نی از بر ون
گفت آن دیگر که ای یار زمین
بو الفضولانه مناجاتی بکرد

مر مرا هم می نیاید چنین
گفت هر کس می نگر د سم کور
جون نظر کردم بسی پی نا بکنا

که خدا میگوید نگاه ان اهل گرم
گفت آن دیگر که ای یار زمین
جون نظر کردم بسی پی نا بکنا

چشم تیز من نشد تر تو م چیر
ی نشان با وی کر دی بد
رفته بود ند از مقام خود تمام

در گذار این رو ضه نشان آمد
در رقاب حق شد ند آنها همه
در رقاب حق شد ند آنها همه

بازگفتن شرح حکایت آن طالب روزی حلال

پاکسب و ریح در عهد داود پیغمبر علیه السلام و مستجاب شدن دعای او

رفتن هر دو خصم نزد داود پیغمبر علیه السلام

گفت کاوم را پرستش کو کند — گفت داود شکر ایزد را که هست
هین بیا تا که مکوبم بر سرت — تا نیفتد بر تو هم زین گونه بار
این همی جستم ز نیروان گاه جا — کو کنان این ماجرا از او صفیر
تو پرستی نام که خواهی این خسیر — هم بمیرد پارسی هم بی‌هنر
بعد از این جمله دعا و این فغان — گشتم آزاد آمدم در لشکران
گفت داود ای سخنها را نکو — گر دعای من شنود آن مهربان
این که بخشیدت خدای لایزال — تا نگردد ظاهر از تو این خصال
ای که کاری بعد رویی آن کنی — گفت ای شه تو چنین مگذار هیچ
سجده کرد و گفت ای ماهی سپهر — این بگفت و گریه بر افتادش چو ابر
تا روم من سوی مطلوب نماز — روزن جانم گشت از درد باز
دور خست آن غافلان پرهیز کار — یا نمی دانی که نور آن چه بود
من چو خورشیدم ولیکن نور حق — گر نه‌ام تو راست کردی این سبق
همچنین میگفت داود این سخن — تا خود آمد گفت را کو تا کند
در فروبست برخت آنگه ز خلق — در خلوت رفتن داود تا آنگه که حقت پیدا شود
وه احوالی کز کسی واقف نبود — یک محراب و دعای نیمشب
همچنان آن ماجرا با او برفت — راز جانانی که حیرانی نزد

حکم کردن داود علیه السلام بر خصم و تشنیع صاحب گاو بر داود علیه السلام

روزه دیگر همچو پیش آن مهتر آمد — گفت داود ای شه گیتی پناه
گفت ای یاور نمودی بس وفا — روز و شب اندر دعا و در سؤال
گوگان این ماجرا را او صفیر — مرد و زن بر نالهٔ من واقفند
گو چه پیکفت این گدای خانه دزد — هم بمیرد پارسی هم بی‌هنر
شادی آنکه قبول آمد دعوت — چشم من تاریک شد نه بر دو
گر دعای من شنود آن مهربان — تو مرو اندر شمر باطل مشو
نیم اندر شمر باطل مشو
گو همی گوید خدا صاحب کرم
اندر افکندی برا ز ای معتصم
معنی قرة عینی فی الصلوة
می فتد گر خانه ام از معتصم
تیشه زن را کندن زودن طا
پس چه گر مانند بود بر آدم
بر تعلیمت ره بر خلق را
گر از او دریای راز آگهی
که مدانم در پیش سر شکی
پس گریستن گشید آن مهربان
در خلوت رفتن داود علیه السلام تا آنچه حقت پیدا شود
حق نمودش آنچه موسی را نمود
روز دیگر جمله خصمان آمدند
پیش داود علیه السلام بر صفت رفتند
بر خیز و تشنیع صاحب گاو بر داود علیه السلام

پس دل آهن برآورد و بگفت — گفت ای شه تو چنین مگذار هیچ
سجده کرد و گفت ای ماهی سپهر — این بگفت و گریه بر افتادش چو ابر
تا روم من سوی مطلوب نماز — روزن جانم گشت از درد باز
دور خست آن غافلان پرهیز کار — یا نمی دانی که نور آن چه بود
من چو خورشیدم ولیکن نور حق — گر نه‌ام تو راست کردی این سبق
همچنین میگفت داود این سخن — تا خود آمد گفت را کو تا کند
در فروبست برخت آنگه ز خلق — در خلوت رفتن داود تا آنگه که حقت پیدا شود
وه احوالی کز کسی واقف نبود — یک محراب و دعای نیمشب
همچنان آن ماجرا با او برفت — راز جانانی که حیرانی نزد

حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو و تشنیع صاحب گاو بر داود علیه السلام

گفت داود ای سخنها را نکو — گر دعای من شنود آن مهربان
این که بخشیدت خدای لایزال — تا نگردد ظاهر از تو این خصال
ای که کاری بعد رویی آن کنی — گفت ای شه تو چنین مگذار هیچ
سجده کرد و گفت ای ماهی سپهر — این بگفت و گریه بر افتادش چو ابر
تا روم من سوی مطلوب نماز — روزن جانم گشت از درد باز
دور خست آن غافلان پرهیز کار — یا نمی دانی که نور آن چه بود
من چو خورشیدم ولیکن نور حق — گر نه‌ام تو راست کردی این سبق
همچنین میگفت داود این سخن — تا خود آمد گفت را کو تا کند
در فروبست برخت آنگه ز خلق — در خلوت رفتن داود تا آنگه که حقت پیدا شود
وه احوالی کز کسی واقف نبود — یک محراب و دعای نیمشب
همچنان آن ماجرا با او برفت — راز جانانی که حیرانی نزد

حکم کردن داود علیه السلام بر

جون همی گیرد کواه مرکلام
پیش کلهای دیکر دور خشم
فت حاجت سوی پیشین داد کنه
فرد نامم سوی کل خود روم
از ازو کاه محمد خود و صد شتر
کاچی خدا خصم مرا خشنود کن
سنکی نه هر بیستخوار در
جون برون رفتند سوی امر حق
تا کنه وجهم او پیدا کنیم
خواجه را کشتی و ببردی مال او
هر چه نزد ایند ماده یا کنز
خواجه را کشتی باستم از آز
کفت پرسش یا کاردون سر من
جون بن کرده جون بشکافتند
جمله از داد کشته عذر خواه
بعد از آن کفتند جای داد خواه
هم بدان تشنیع جزو داد خاص
جون بکشتند بعد حالی
کان فلان جرحی شد یم شد حالش
جونکه بیند کشته سه کار او
ماند کوران اصلی بوده یا هم
تو بسنکی ملاحض آمدی
آهن اندر دست تو می کم شد

فاعله رفت جوش خشم را بشکند
هم تواند آنرا بدانه کار زار
بر ضمیر آنشیت را فکند
من ز تو زخم کرسوی حضرت شوم
تا کنی ظالم جی بشناسی
کر ضمانی کردم زبان تو بکرد
کر ضمانی کردم زبان تو بکرد

بسیردن رفتن خلق سوی آن درخت

تا نوای عدل بر صحرا زنم
کر دزد ان اژدها را حال
تو ظلمای کرک درنده مباش
هم بر بنی خواجه کو یان را بزن
نام آن سنکم بشته کار زار
دز زمین آن کاردو سر را بشند
دیو او را (خلق افتاد از زبان

مقاص فرمودن داود نبی علیه السلام خولی را بعد از الزام صحبت بار و

کی کند کر شش علم حق خطا
میل حبت جوی بی کشف سکلی
همچی کو جوشد از کلزار کشت
معجزه داود شد نکشن دو دست
خلق جمله سر برنه آمدند
سنکها تو در سخن آمد شبیر
صد هزاران مرد را بر هم زدی
جون زده سازش ترا سلسله

پس بکفتش کین سزای کل بکند
انکه بده دست ناکه در ظلم زد
کو بهرت سید است حاجب آن
کر به بینیدم منم زالصحاب یار
بهر کاری کرد جنبن بی ثبات
یاری ناید از دو روزی یار
عاقبة جام تو بودی از الست
ان بود اوصاف نفس ای جان
کفت و کشتن را پسین بندید
تو ظلم خواجه ان دو کشته
با همین خواجه جفا بنموده
شرح جستی شرح بستان بکو
از خیالی که بعدی سهمناک
کرد با خواجه چنین کر دو فنه
هر یکی زیا بر بر بر هم از میان
زانکه بر خلق کشته بود آن
داد خود بستان بدان دادن
تنک جون از خصد شد بدا کند
سر برآورد از مجیر آن دو ان
خار شش الماند کشت و جدا
سر بسجده بر زمین بنهای زدند
کز برای عزو جاه تو بکم
هر یکی هر خشم را خود کواره شد
با تو نکوانند جون سوی تو ای نور

صد هزاران چشم از کریه آماده شد
حال جمله سوی ان جنبت خود
کشته شد ظالم جان زنده شد

بیان انکه نفس آدمی کیایی آن خونست که بعد کی کاو کشته بود و آن کاو کشنده علت دادا و دست

بهر انکه نایب حقست که بعوض خود یاری ابد تواند ظالم را کشتن و تواند کرفتن و بروزی پی کسب و حساب

نفس خود را کش جهاز زنده کن
آن کشنده کاو عقل تست
روزی پی بین بخ او نوحت حقست
خواجه زاده قاتل ماده پیشوا
نیک بوقت بر قربان کاو
دزدش چیزی خورده او را تمام
مت بر اسباب اسبابان کرد
پی بسبب برای آنکه نفس
جمله قربان مت از خلق سبب
بیل را سوراخ سوراخ انکند
خلق بر بوده جمله از جان خود
کشت این تر عقل کاو از زود
عقل علت سوز و عقل آن تست
هر که قشر عقل صد بر بان دهد
از سیاهی در سفید نکاه
قیمت جان دکیسه از زر تست
کر بدی جان زنده پی پر کردن
کر چه هر قربانی بخش آوری بود
روزی پی بخ او بود پیچیده

خواجه کشت او را بنده کش
بر کشنده کاو وقتی کر کشود
آنکه کشته کاو را حاصل بود
نفس خود را کشته شد پیشوا
کیخ افزود کاو ان ای کیخ کاو
هر چه می آید ز سان جانه ار
در سبب منکر دان ای بخ نظر
پی ز زحمت جانش کندم پاک
عود در دیش و مالک بوالهب
سنکدلی کو بیان پر زند
خوف خوف جهد ز خون ما تای خود
بند کی کن تا ترا بد ان شود
معده حیوان جیفه پر مکست
عقل کل کی کام پی ایمان نهد
نور بیش ریدل ما یار تست
پای تو بب همان کیسه ابر
بیج کشتی کاو ران را میتوان
نیک کشتی سا لمان یاری بود
کر بخست آورد چیز مثل سبب

خواجه را کشتن جایز زنده کن
هر عمل کاو نفس تست بین
عقل را پرست می خواهد خری
نفس کو بد جون کشی کاو ان تست
روزی بیج صد ای کیخ مشو
دزدش چیزی خورده او را تمام
جشم پر اسباب ار چه دوخ تست
زانبیا در بطن اسباب آمدند
پای در زحمت جایش کند پاک
بیج با بیلی دو سنکلاخ بوالهب
دم کاو کشته پر ستول ان
همچنین از آغاز قرآن تا تمام
بنده معقولات آمد نفس
مغز جوی از بهر مغز آمد عمل
عقل کل کی کام پی ایمان نهد
این سیاه دلان از بهر تست
بای تو بب همان کیسه ابر
همچنان کز قدرتن از جان تو بود
بین بکو کز ناخدا جو بند
کی کم قربت ز انعمل دور باد
بکذر زین از خدا او بند بشت

زنده کی بخشی کر مرده مراست
کو بخشد مرده را جان ابد
هر یکی از تو هزاران بنده شد

غفلت عرب

در بیان آنکه عیسی علیه السلام فرزند که از مادر متولد شد

برد او را رجوعی بنیان آن شکاف
سخت ناپیدا و ژرف و بیقرار
ای خنیاگر الحق جام العین عیان
باز با پایه گرد شرح این بیان

این پسر هر مختصر افتاد و زشت
آشنا را آشنایی بهتر بگذارد زشت
گر اهل را دان که مرگ خویش نشنید
مرگ خود نشنید و دل خود

عرضه نیابد چنین زشت مکو
عیب خلقان دیگوید و کو بیند عیب خود
ای نه چندان کز جهان افتد غبار
عیب خود دیدن ز چشم دیگران

مردمی ترسد که وا یابش زند
دامن مردم بر نه کس در دست
مرد و دنیا متصل است و بر نه کس
این جهان افتاده و آن افتاده پیش

او بر نه آمد و جویان او رود
وز غرور آرایش حکمرون شود
وقت مرگش کو بود خندد بوجهل
خنده او بر آید جانش از تن بر خوش

از آن ماند نه کس کش مف زند
هم ز کی داند که او بدبی بهر
جون کند کو کو کی پیراز سال
کو جهان ارزان بود جون مال

گرستانی پاره گران شود
پاره کر با بشش های خندان شود
جون نباشد طفل با او بشش شاد
کریه و خنده بشش خواهد بقا

محتشم جون عاریه را لگفت زود
سپس آن مال او را دفین بسیند
ترسد از روزی که بر با بد حال
خواب بی چندگاه او را بشش

جون زخویش بش بر خانه کرگ
بر بش بش خویش تشویر آید
گو بود شان علم و عقل آن جهان
مجان از زانی این عاقلان

از بی این عاقلان دو نو فنون
گت ایزد در زمی لا یعقلون
فوزنه او را و روزگار سود بسند
هر کی ترسان نر ز ذی کاسی

گوید او کر روزگار م بی بند
فوزنه او را و روزگار م بر آورد بند
گو بدار کار م بر آورد خلق
فوق پکاریت جانم تا بخلق

عور ترسان کز متم را من گرگ
جون رها م و امن بشکاران شان
صفدم ان فضل و اندر ز کاسی
جان خود را می نداند آن خطا

داغ او را خاصیتی هر جو هر ی
در بیان جو هر خود جون خر ی
گو می از تم بجوز و لا بجوز
خوذ ندانی کز تو بجوز ی یا بجوز

این رود آن نار و او را لگ
تو رود یا نار و او انی من تو نگ
قیمت هر کالا بدانی کز چه ست
قیمت خود را ندانی ای سمست

سعد ا و بخسما د انسته
ننگ ی سعدی تو یا ن داشته
جان جمله علما امیت یا ن
گو بدانی من کیم در بوم و بن

آن اصول دین بدانستی ز لگ
بنگر ا مه ز اصل خود کز مشک
از اصول ایشان خود آگاهی مجو
گو بدانی اصل خود را بی مبر

داد شان جندان فضایل خدا
سبز گی ی افتاد از بی ی بهار
مشک میشد سبزه و در کوهسار
آن نثار میوه ها بر ایشکفت

از بی ی میوه ها بر دار شکفت
بر شدی ی زان میوه دامنها تهی
باد آن میوه نشاندی لا بسی
بر شدی ی زان میوه دامنها تهی

مرد کی تاب از بی ی از بی ی از
بسته بودی از میان از بهر کی
گشته این شهره و نامزد کرگ
لقمه بودی کرگ صحرا از نخوا

بر نشر سیبی هم از کرگ کی
جامه ایشان اگر چه کهنه شدی
آتش سوزنده هیچش من هی
گر نیابد قوتی شد آن نه چیز

سعد یکباره ز ی ی خوشنا ض
گر کنم شرح نعمتهای قوم
گر نیابد قوتی شد آن نه چیز

مانع آمد از سخنهای مهم
آمدن پیغمبران حق علیهم السلام بنصیحت اهل سبا

سیزده پیغمبر آنجا آمدند
گه ملامت گه نوازش گه گزند

لشکر منصور را صیت آمد ز خود
در زمان بگشاد چشم امید

سر بخیند لشکر خواهد بعقد
بین کرم بینند و دین خود کنند

تا بخیند لشکر خواهد بعقد
تو تم کنند لشکر ما را بدر و ذول

ما چنان ترسیده و گشته ز حطا
گه طاقت شان نوشش آید عطا

نعمتی چو بسیر شد جان از نعم
شکر چه گوئیم چه گوئید هین

نعمت از وی جملگی خلعت شود
خلعه در پایداری قوت شود

تو عدد این خویشها را مه ی
کشت از بخشش هر جو دی ی

هر کرا و بیگانه باشد با تو هم
هر کرا و شد آشنا و یار تو

رفع آن علت بیاید کرد زود
این هم از تاثیر آن پاداش تو

گیمیای مرگ و حبست الفضت
مرگ کردد زان حیات عاقبت

بس مو دی ی کز بنا ر اشکار شد
خون اشکارت شد بر تو خوار شد

اشتهای نفس ما ر نفس ست
آشتهای قتل با قتل از قضا

گر نخواهی دوست را زو دا هم
دوستی با قاتل او کم ست

گر کمر کن کو هر سنگی شود
در بگیری سر دل جنگی شود

من کرانی را بیش نشنیدم کشت
چیز دیگر گویی جز آن ای بعضد

رفع علت کن جو علت خو شود
هر حدیثی گفته پشت رو شود

ما طبیعانیم و شاکردان حق
آن طبیبان طبیعت دگرند

ما بدل بیواسطه خوش سکر یم
آن طبیبان خدا اند و ثاق

ما طبیبان فعالیم و متال
علمها پر تو نور جلال

ایخنین قولی تراشیش آورد
آن طبیبان قولی را پیش آورد

دست مردی ما بخواهیم از کسی
این صلا جاری ما سور را

قوم گفتندای گروه مه ی
گو گروه علم و طب مه نمی

معجزه خواستن قوم از پیغمبران

چون زخی رو نه ما شکر خان
غیرت حق کار کرشه ر زبان

سکر نوبت بعد از وی کند
صد هزاران مثل اصحاب سرمند

ما نمی خواهیم اسباب فراغ
که ز ان در وی خوشنا ی نفت

جمله ما بخوشش گشته فنا
شد حقیر و خوار در چشم خدا

ز نهار از جمله خلقان بسار ست
آنچنان کز رسد آتش شود

چون بباید رفتن او کنده شد
چون شود هر دم ز دن شد فنا

موقت را وذ فاسد نکند
هر چه گیری نو مرض را آتی

بعد ادرک گشت پندوذ نشت
باز نر ز ان شوی پس نو نفر

تشکند آن کنه عهد و ذکر
گه بدل از زه نبضی بنگرند

جان حیوانی بدیشان استوار
ز انجنان فعلی زه قاطع بود

وین دلیل ما بود وی جلال
ز اروی ما یک بیک بر تو ز ا

گو گروه علم و طب مه نمی

جون شبانه جان خوارزمشاه
جبت جاه و سر وری را داد بر ران
انبیا گفتند ای جان علت است
اشتی نست ان کسر مر علتی را
ان جان در سخن آمد کز خسیر
روز درویش هر گداوجه چراغ
گوری خود را مکن زین گفت پُر
صبر و خاموشی خدو ب رقعت
کز تحوای نفس ویش ان لعب
تا شای تو بگوید نفضل هو
رفع این کوری مدت خلعت
قوم گفتند انبیه را رشت و کر
هر رسول شاه باید جنس او
گو ماکو پشه گو کل گو خدا
با کی این گفت بیهوده عجب
عالما ما عقل را در ره نهیم
گفته نارا میشه سیم آوکر
این جهان ماند کر خوکی گشت
گرزه پیلان ازان خشه لال
جمله محروم از خوف از خشه دور
از سر گرگ بانگ رد خوکی شان زال
ماه میکوید کرای پیلان ره مه
ترک این خشه بگو سد ره مه
آن فلان شب جا خرا آی پیل
جونکه رد خوطوم پیل آب را
بعد ازان آمد بگ را نف ای هم
رکس ریسان مار کشته لا کرم

جون شما در دام این آب کهید
خویش بسیار بدار ز بحران
ما یه کوری حجاب ره تست
باش کرد ایم کر دچشما
تو بگوی آفت با کو گوا
من چشتن کر پیش از ابتلا
در نی نی کسانی بر ده
در میان روز کر گشتن روز کو
در بن نشان چشتن نشان کف ست
برزبین زن رد و سر ز ای لیب
کو حسد آرد کدای جاه تو
جون طبیبان را کمد ارید دل
این طبیبان را جان نبده سود
گر شما صبا دسیح خد لید
کردن اندر کوش ما خاموش منع
می نبینید ان کسر در دست
گوئی پنده کسر جنس عاصت
کو مریت ای کور از حق جواه
کر صباحست و تو اندر پرده
خویش را سوا کر دست ای ابله جو
آید از جانان جوابی انقطوا
بذل جان بر غل جاه و غل از
خود به پنده و شنوید از خود حل
تا بگیک عنبر آگنده شوم
کر خدا نا یب کند از زید کر

مثنوی در هشتن قوم انبیا را علیهم السلام

آب بر کل کو خان افلاک کو
از آب جرخ چه بود دزده را
این جزوست این چه کلیست ای دوفا
این جهان ماند کر خوکی گشت
گرزه پیلان ازان خشه لال
جمله محروم از خوف از خشه دور
از سر گرگ بانگ رد خوکی شان زال
ماه میکوید کرای پیلان ره مه
ترک این خشه بگو سد ره مه
آن فلان شب جا خرا آی پیل
جونکه رد خوطوم پیل آب را
بعد ازان آمد بگ را نف ای هم
رکس ریسان مار کشته لا کرم

منوز خورد یم تا ما جون شما
ناکه در عقل ور ما فی بزرد
می بگیرد منوز ما این دا
من رسول ما هم و با ما هست
جمله بخیران بوند اندر وبا
جیله گر دند جون کم بوزد

حکایت خوکوشان که خوکوشی را پیش پیل زدند

گو بگو من رسول ماه آسمانم پیش تو گر از این خشه
آب حذر کن چانکه در رکتاب بگیله تمام گفته آ

شاه پیلان من رسولم پیش
در رهستان کور کردم ستم
کیف نشان آن کشتکا ن خشه
مضطرب کرده ز پیل آن خوی

بر رسولان بند ز خرد خشم
کشتم از کردن بران اندا
مضطرب شد آب بر کرد ظلم
کر اضطراب شان آرد سکو

ابنیا گفتند آره بنده جان
ای دریغ کره و اندر بحث جان
جه بیشی جست خواهیم از شما
ای دریغ آن دیده کو زرد کبود
چشم دلوانه بهار بش دی نبود
ای لب معشوق کاید بشاشت
جون لب بستکین شما ابله شد
پشه مرده جا راشد شر نیک
عاشق خوشنده وصفت کرد خویش
کز سر کردان بود آدم جا
کم فضولی کن تو در حکم قدر
وصف هر جان مناسب حال اوست
شد مناسب وصفها از وصف خویش
اصبع ملطف دو حرف آمد بیان
جمله تعلیمات پیغامبران
جز بیاز و جز بتضع جا رایت
آنجه در خوکوش پیل آنجمند
کی بود سد تا این مثلث حسن
توجه دانی سر جزوی تا توکل
جون جنان شاهی اندر هر حرم
این شمالات را جواز در ها کند
این شمال آورد قاروان از حاج
این شمال امدش کشته نوعا

جواب گفتن انبیا قصه آب را و شل زدن اشکرا

گفت زهر جان کر آب انبیا
ظلمت از زود آنجه ایشان جشم را
جه شرف شد کشتی کرا
زآدمی کو بود پی شل زند
ای جا و دولت کر آمد کاه کاه
این غلط دیده راتوان
جون نباید بستکان ان رحق
یا کر مرده تر اشیده تما
ق دران دم دولتی و قسمتی
انجنان کو بد حکیم غزنوی
شد مناسب جون صفت جا جان کن کرد
دیده و دل است بین الاصبعین
ای قلم بنکر کرا جا بستی
این حروف جا لاس از نسخ او
این قلم راند ولی بر قدر خود
آن شمال آورد و آن آنظرفت
موسی آنرا عصا دید و بود
جون غلط شد جشم موسی در شمال
این شمال آورد امیس کیفس
این شمال آورد و مزود جهول
این شمال آورد و خون از غلط

گفت زکردای مغبان بنیان
جون خدا کماشت بده جشم را
خاصه کشتی نوح کردن ممتنا
دیده ابلیس جز طینی نبود
پیش بیدولت بکرد او زرا
دین بتلب قلب را بسلامت
جون نشاید جز عنفان جرار حق
پشه از مرده تر اشیده جدا
فی دران سپر راحتی و لذتی
در الهی نامه کر خویش شنوی
شد مناسب جون صفا با جانها
بیش اب انش جون خود
جون قلم در دست کاتب ای حسن
کر میان اصبعین کیستی
عزم و شخم از عزم و شخ او
قدر خود بیند آکند در ریک و بد
تا ازل را با جیل آمیختند
کر بعلم سره جدا و آب
از زدا باید بستر اوبت
جون کند موشی فضولی حل
ناکه شد ملعون حق یوم دین
ناکه پشه منوز جوید روش محمول
ناکه آمد از آب در با شد سقط

قال الصادق علیه السلام من قرء سورة یس فی اول النهار قضیت حوائجه

این مثال آورد و هر چه خواست در دل
تا نگوید در تفاوت رنج هر کس با کسی
این مثالت راجوز زن با دوم دان

نوح اندر بادبر کشتی نشست
صد مثل گوز پشتی بشکست
گوز پشتی را بیفکن ای پسر

وان یکی میگفت ای کشتی نشان
در بیابانی که جا بآب هست
صد مثل گوز پشتی بشکست پس

آن یکی میگفت بالایش بگاست
وان یکی میگفت پایینش بجاست
او همی گفت این بفرمان خداست

وان یکی میگفت پیکاری مگر
وان یکی میگفت آن خشک است و تر
وان یکی میگفت آن بشکست کمر

این مثل بشنو که تا چند و چند
تا نباشد یار قوت و قدرت شکر
این بگو کین را نخواهد بشکست

نیم بیداری که آرد خورد و خفت
حکایت آن مرد که پرسیدند و بیکبی نیم شب از آنی دیوار در جواب گفت دهل می نوازم

دیو خشت بردارد و اندر افکند
گفت او را در چه کاری ای فلان
خیره باشد نیم شب چه میکنی

در چه کاری گفت میکوبم دهل
گفت کی بشنود دهل ای بوالفضول
گفت فردا شنوی ای بیخبر

آن دگر خشتی دگر در بر نهاد
حواب آن مثل که پیغمبر آن گفته از حماقت قوم گوش بجائی

تا بر آن گردد ترا قوم مشتغل
گوید ای بیهوده گول الحلوم مرد
تا نگردنش گول الحلوم مرد

بازگونه کرده اند اینش ورا
گول کشتی مستعد شورشش را
اصطلاب ما کشتی دزدان را

قصه خوانی شرح پیل آوردنی
هشت پیلان زد در اصطلاب
این چه مانند آخر ای کوران خام

چه و چرا آش بپز هیزم مشکن
چه مقول چه منقوش چه ملمع
آفتاب آفتاب آفتاب

صد هزاران شهر ویران کرده اند
سر نگون کرد سپای بد کران
آن چنان چون خواستی خود ساختند

خشم مردان مشک را دانه کند
خشم دل کرد و حالها خراب
بگریختند از بیم جان

پیل خواجه بود اگر پیلی مراست
گفت فرمان شاه را باید شکست
اصفهد فرمان نبایست او بخورد

گفت کز شنیدن آن خون شود
با مصاف لشکر انبوه و بیح
زود شان بشکست اندر لب خشت

گفت کز شنیدن اهوال بود
واگهی هر جا عادی یازمی رسید
چشم باری در رخ پیلان کشت

آنچنان پیلان شاهان ظلوم
زیر خشم دل بمیرند از رجوم
تا ابد از ظلمتی در ظلمتی

نام نیکی یابد هر کو نیکمرد
جمله رفتند و شما نادیده اید
آید آوازش که ما رفتیم ما

گیر عالم پر بود خوف رسید
چون رویی در ظلمتی ناگه گرو
جنبشت نزاد آن شاید بر تو تنگ

تو در آن چاه رفتی ای گاگ
پای نصیب آنی آن نور مقیم
بسته دوزن بهشتی را بدام

کن دادی بی بسنگ گر بسته
گوش آن مسکین نیوشش کم شنید
از آن بر عقل و بر انصاف باد

صد قوا را سلاح گر نامیاب
صد قوا را روح حاسبا من اسباب
صد قوا هم بر صواب طالعه

صد قوا من بس بر جوفیکم
قبل ان یلقوکموا یا ایها
صد قوا هم بر مصالح الله جی

لا تفعلوا لا تفعلوا در افیکم
یار پرسی کو یم چین بازی پیل

معنی حزم و مثال بردم عاقل

یا بحال او لیشان بنگرید
یا سوی آخر بکین بی در پرید
حزم چه بود در دو تدبیر چیست

آن یکی گوید بدو روز نهیب
خیبت پاشاه دست بیگ بر
دان دگر گوید دراز است این زمان

حزم آن باشد کو بگیرد آن زمان
تا سبی لرزش نیابی اندر او
گر بود در ما بآب این بار بر

ای خلیفه زادگان دادی شنید
حزم بهر روز بیجا دی شنید
آن عدوی کز چو تان کین کشید

آن شه شطرنج دل انبار کرد
از شتن سخوه آغاز کرد
چند جا بندش کرفتند از نبرد

ایمنین کز دست تا آن پیلوان
مست شیش مکر بیدا بی کران
مادر تو با بچه ها را آن حمول

گرد شان آبی بر بنداز کرد
ساکا کبر بیت آدم را زار
کز نهاک و خشم آورد ند باز

تو ندانی پیش کیر طراد شان
گوشان سرد کند در شما
کو همی خند شما را از کمین

دان چیا در ریزه زه دانها
هر کجا دانه بدید بی الدر
تا نه بندد دام بر تو بال پر

الحذر ای کل پرستان الحذر
تیغ تا ما چی زنند اندر سرش
باز مرغی کو بترک دانه کرد

شاه مرغی کو بترک دانه کفت
کز ریاض قدس آمن مکن کشت
هم بران قانع شد و ارام خفت

دخالت کار آنرا کو ترک حزم کرد از حوصله و عمل

باز مرغی کان ز تردد در کذشت
این نظر با آن نظر هاسکن کرد
کیمیا و حصن جادی شد

باز مرغی کان ز تردد در کذشت
آن نظر بر دانه کند و بی کمان
شاه بر دنبال او و بی کمان

هر کرا از وسعتی اسباب هست
در مقام امن کی آماده نیست
از کجا شاه خانمان آید بدست

حزم هم اندر اماس اندر امی فزود
ایمنی کس کی کند تدبیر حزم
بار با هاد دام هر هش فت

بار تست آن خوابت ای خواجه ز راز
کفت ایمن مکن کی تدبیر حزم
حلق خود را در بریدن داده

هوشه حفتی بار بر خود آورد
آید آنجنبش دو اندر لام
جنبشت کر دیم ان عمل ایمن

ارطاعیان من کرده

جون زرباید خارش از رخ خوب توی — حضت بی آید بسی دشنوی — باز دیگر سوی این دام آید — خاک اندر دیده تو پر زید

باز توان تو اب بگذار از گره — گفت چین بگر ذره روی آن مه — یا زجون پروانه نشیان دلکی — جانثار اجانب آتش کشید

گم کن ای پروانه نشیان دلکی — در پر سوزنده بگر تو تکی — جون زر بید آن شکر فیاض شیخ — سوی آن دانه هزاری نیاض

تا ترا جون شکر گوئی نخند — خوزی پی دام و بخوف دد مخند — شکر آن نعمت کز نان آرد — نعمت حق را بیاد آرد

حکایت کردن سیکان هرستان که این ستان

جند اندر رنجب رود زبان — جون چاید خانه سازم از نهرستان را — کشتی از دردام برباد و ابی خدا

جون خلاصی داد حضت از بلی — خاک اندر دیده ها شیطان کنی

گو بیدا و گر انیدند رتن که منم — سنگ هستان جمع کردند آهنگ من — رحم سر ما خود کرد اند خاص من

خرگه بستان بیاید من بکنک — خانه از سنگ باید کرد نم — خرگه بستان بیاید من بکنک

گو بیدا و جون زنت پیشه خوشتر را — بهر سر ما خانه سازم بر سنگ — بهر سر ما خانه سازم بر سنگ

گو بید پیشه ال خانه ساز کی گو — خرگه بستان بیاید دارکشت — استخوان ابن کرد و بر سنگ

گو بید او در خانه کنجم ای کیا — زشت کرد و پاکشد در ساحا — کاهل سیری غوی خود را به

گو بید او در خانه کی کنجم کجو — استخوان خوص خرد زشت زرد — دارم آید خود کرد و زنو

گو بی از تو به بسازم خانه — در هرستان باشم هم استخوان — جون بشد زرد و بشد آخوص زشت — بجو سنگ سودای خانه از تو

سنگر نعمت خوشتر از نعمت بود — سنگر باره کی سوی نعمت رود — زانکه سنگر آرد ای حانه از نعمت

نعمت آرد غفلت و ناشکرا — سنگر نعمت کن جو ام شکرشا — پیشه را کوی که سوی یا رود

قلب را کوی که بین پاک شود — بگر نه اکسیر شود خاک شود — نارود از تو شکر اکوی که سوی یا رود

بین منع کردن انبیا از نصحت کردن و حجت آوردن

قوم گفتند ای نصحه خان بس بود — بین ما و تو نصحت آور دن — این چه گفتند بیکدا ندرین ماه

شغل بر دریای ثنا داد حق — کس نداند در بر خالق سخن — این نخواهد شد که گفت کو رکه

سنگ را صد سال کوی صیقل شود — گمند را صد سال کوی پالش خرد — خاک را کوی که صفت آب گیرد

نا مرا را کوی که نور محض شود — قلب را کوی که بین پاک شود — اسد را کوی که مثل شود یا کرد

خاتم افلاک آدم از لطف کان — خاتم آب و خاک آدم از خاکدان — آسمان را داد و دوران و صفا — آب را مثل راحه ها روئی فضا

کی تواند آسمان در روی کرد — کی تواند آب مثل صفت برد — مشتمی کرده بست هر یک اری

انبیا کشتند کاری آزمند — وصفهائی کز ستان آن سرند — داد ایزد او صفهای عالمی

سنگ را کوی کز زر شود راه — نیکیا کوی که کل شود جاه — خاک را کوی که کل شود جاه

بر گماد است کار را جاره هست — آن شنیل لنگی و نقش و بست — بر گماد است کار را جاره هست

نگه اغلب بر گماد است کار را جاره هست — آن دوا ما ساخت بهر ابتلاست — هست این زهر دود وا ما ار آن

گمر کردن کافران محمدی جبریه

قوم گفتند ای گروه انبیا — سخت تر میکنند ان هم لفظ — آخر از دیوانه ای زنجیر بند

سالها کشتند زین افسون و بند — گر خود ار این عرض قابل بدی — نا جرم ابیس کردودت بدی

سده جون شد آب نابد راه جو — گر خود ار دیار دو جای دگر — نشستگی را نشکند آن استقا

باز جواب انبیا علیهم السلام ایشان را

انبیا گفتند نومیدی بد است — دوست در فترا کی ابی حرمند — ابی بنا کار او ل ابی گسست

از جنین گفتن نشاید مرد را — از پس غلت بس خوردند ما — خود گر گفتم گر خاشکین شد ما

بعد نومیدی بسی امیدها است — کار پاکان را قیاس خود مگیر — فضلها بر کوشش و بر اجتهاد

هیچ مادر اه بتوان کار دست — او نه مرد خود ستان این بندگی — نیست ما را از خود این کنندگی

جان برای امر او داریم ما — گر بر کبی گوید او کار بر ما — یا قبول درد و خلقش کار ماست

مژده تبلیغ رسالتش از اوست — غیر حق جان نبی را یار نیست — تا زدوری راه بر جا بستم

دل فروبسته بقول آنکس بود — از نراق یار درد حبس بود — در نشاید رحمتش جان شکر

از دل ما لا له زار و کشت گل — دلبر و مطلوب با ما حاضر است — تازه و شیرین و خندان بر طرف

پیش ما صد سال در یک لحظه گفت — پری و پشم مردکی را ارزانست — آن دوا زو کو تو از ما منکریست

سیصد و نه سال آن آن محتجب — که دراز و کوته از ما منکریست — چشمشان نگیرد زر پی اندوده دلیست

جون شاشد روز و شب با ده سال — چشمشان نگیرد زر پی اندوده دلیست — که بود سیری و بیری و وبال

لم یلد لم یولد هر کس نگوید — کی بود هم آرد و فعیل ابن کس بود — ثبت نبود هم ارید ی موجدان

دوزخ اندر دوزخ جون آرد بشت — هیچ نابد روی خوب از روی زشت — بین کلوی خود بیر هم ابدی ابن

کردن قوم اعتراض توجیه را بنیا علیهم السلام

راههای صعب بابان بود ما — قوم گفتند ای شما سعد خود دید — محتش نابد فضیه بد مرد را — جان ما فارغ بد از اندیشها

دوش وحیت کرد بود او را حق — شد ز خال رشتشان خشد از آن — طرطی نقل و شکر بودیم ما

هر کی او از جنه هست کرست — هر کجا او نغز جان خال بدست — هر کجا نقش و نگار ماخذ است

باز جواب انبیا علیهم السلام

در شمال قصه و خال شما — در غم اکثیری شمار اشتباه — آن شنیل لنگی و نقش و بست

ابتدا کنند فال زشت و بد
از زبان فال بد من خود ترا
گر بلیسی کو مریت خیر نخواهد
در بیجم کو مریت کام و رواج
این نجوم ما نشد هرگز خلاف
دودی چشم و آتش اندر کران
ای کز نصح ناصحان پرخاشجوی
گو بیش خاموش بگذر کم سخن
پس تو نکوئی فال بد جون میزنی
او نکوید از کمی آزرده
از کجی حق آن نشناسی حق
خشم از این صبر بگیرد بخویش
با کسی گر کمی مقدر جفا
گر لیمان در جفا جانی شود
مسجد طاعات شان بس دور دست
مست زندان خود و از دلبر
آدمی راحت در بیکاری دست
گر چه مقصود از کتاب آن نبود
گر تو بیخواهی سخن با صحبتی
مسجد مردم گر آگاه آشتی
تا جرم حق هر ده مسجد آمد
زانکه جباران بدند و ذوالمنن

از زبان جانشان دارد ندا
گر تو جانی خفته یا بیهش یا خطا
گر بگوئی فال بد جون پیر نیست
جون نبی اگر گفته است از وحی آن
گر چنین رنجی نرا در سر بود
تو نکوئی فال بد جون میزنی
آنجنان کاری مکن از در رسی
صد ره ار نبی در دروغ افتد رسی
محتشم جون ماند از تو در خلاف
آن بلیسی آن نجم از کار ان
تو همی گوئی خشن کز من بمال
فال بد بالست هر جا بد رود
جون زند افعی دهان بر گرد تن
گو بداد و خشم بیش آرد ترا
جون بیند بد بدی گرجان دهان
باز با لیم تو شکی می زند
تو نکوئی نیک شادم کرد ها
گفت من کردم جوانمردی بسند
مایه ایذا و طغیان یافتی
این بود خوی لیمان و دنی
گر لیمی گر کنی احسان نرد
کافران کار مذر رحمت جفا
جون وفا یابند خود جانی شوند
پای بند مرغ بیگانه مشو
گاه مذر و گاه کار و گاه بار
جون عبادت بود مقصود از نماز
لیک از و مقصود این خدمت نبود
گر تو خوش با لیس کنی هم میشود
گر چه مقصود از بشر علم و دست
لیک هر یک آدمی را شاید
مر کجا یاز ابده تا بر دهند
تا زر و آهن سر قوم زیر
ساخت موسی مسجد ایام خود
دوزخ آن باب صغیر است ای پسر

گر تو جانی خفته یا بیهش یا خطا
تو نکوئی فال بد جون میزنی
جون نبی اگر گفته است از وحی آن
تو نکوئی فال بد جون میزنی
صد ره ار نبی در دروغ افتد رسی
تو همی گوئی خشن کز من بمال
فال بد بالست هر جا بد رود
جون زند افعی دهان بر گرد تن
باز با لیم تو شکی می زند
تو نکوئی نیک شادم کرد ها
گفت من کردم جوانمردی بسند
با کسی گر کمی کز احسان نرد
گاه مذر و گاه کار و گاه بار
جون وفا یابند خود جانی شوند
پای بند مرغ بیگانه مشو
گاه مذر و گاه کار و گاه بار
جون عبادت بود مقصود از نماز
لیک از و مقصود این خدمت نبود
گر تو خوش با لیس کنی هم میشود
گر چه مقصود از بشر علم و دست
لیک هر یک آدمی را شاید
مر کجا یاز ابده تا بر دهند
تا زر و آهن سر قوم زیر
ساخت موسی مسجد ایام خود
دوزخ آن باب صغیر است ای پسر

از ترو با بر مقصد تو از سوی سبب
فال جه بر جه بهین در رو بشتاب
گو بدید آنجه ندیدست جهان
پس تو نامیمن را اثر بینی
گیرد و باره راست آید سخن
میکند آگاه او خود از خطا
گر زبان است فال شوم فال
او ز نادانی چنین شاگرد کند
تیغ کرد و جمله شادیها گزاند
تا مرا آن جد و جهد بود ی دید
تا مرا نام مرتراز ننگ سید
مر کسی را داد عوض مقصد داد
باز داد و دوزخ خداشان زیا
جون وفا یابند خود جانی شوند
پای بند مرغ بیگانه مشو
شد عبادت گاه کردن شان شکست
جز عبادت مقصود از جهان
علم بود و دانش و دارستاد
لیک هر یک آدمی را شاید
مر کجا یاز ابده تا بر دهند
تا زر و آهن سر قوم زیر
ساخت موسی مسجد ایام خود
دوزخ آن باب صغیر است ای پسر

مراد از باب صغیر در آخر بیت یکی
حضرت رسالت و مسجد بیت المقدس
و هیکل یاران بود چون از حضرت
سلام سر اسلام بود و آیه دوم اشارت
مسجد ابی عاطی است را

جباران که مسخوق بیاشند ساخته است جنانکه موسی علیه السلام باب صغیر را ساخت بر راه بیت المقدس
حجت گرج جباران نبی اسپه اسپیل است در آمدن که او خلوا الباب سجدا و قولوا حطة نغفر لکم

همچنانکه نبی گوشت داد بستوران
ساخت سر کرسی ازکی بر آسمان
آن بیکار از این خسان خاسته
خوف ایشان از کلاب جان بود
مویش کی رسید زشیران آسمان
بس کن از شرح چو بیکو نیم دوست
با تم نقش جون احسان شد
هست طاعی بگرز این قوم
شوق بی برگ و رود زین خوفه بید
بانگ میزد مکنه نوای بی نوا
تخم نکی و بای و هوسی میزود
گفت رو زین پیش بیمعنیی
عاشقان را کار بیخود بیار بود
آن نفسی کو ز معنی بوی یافت
شیر خوا که کی شناسد قوت
یا بد از جو آن پری و بی کش
جاره باشد کو ز اسرار جهان
آنجنان یعقوب از زخم جفا
جام حق از دست دیو یوسف دگشیدن بوخاق آر
این دهشتش خوشش آرد مر ترا
سوز نا آرد بیش ان از نیست
جون یعقوب است گریان و دوان
عشق با بشد لوت و دوت جانها

از شان باب صغیر ای خاشان
نام آن محراب میرو بیلوان
شیر امارست کو را بگیرد
خوشان ان کی زآفتاب جوی بود
بلکه آن آهو نگان شکاف
حاصل این آمد که جبر کن ای کرم
از جنیب بد کامل شکر کند
شکر کن کو بید ز اهلاک و نعم

فصل اشتن بموسی بر بیضه اقتی

جون بیضه میزد و جانها را ای آید
خطها و درد ها را نک دوا
تا کرا جنبشی هست و بجود هستند
تو نکوئی کی که عاشق حق
عاشقان را هست آن نیرو بود
دست بیرون آرد از غیب آن زمان
مر بری را او بیا باشد قوت
قوتی یابد آن زمد می خوش
تا بیابد از جو آن پری و بی کش
جاره باشد کو ز اسرار جهان
آنجنان یعقوب از زخم جفا
جام حق از دست دیو یوسف دگشیدن بوخاق آر
این دهشتش خوشش آرد مر ترا
سوز نا آرد بیش ان از نیست
جون یعقوب است گریان و دوان
عشق با بشد لوت و دوت جانها

جون بیضه میزد و جانها را ای آید
خطها و درد ها را نک دوا
تا کرا جنبشی هست و بجود هستند
تو نکوئی کی که عاشق حق
عاشقان را هست آن نیرو بود
دست بیرون آرد از غیب آن زمان
مر بری را او بیا باشد قوت
قوتی یابد آن زمد می خوش
تا بیابد از جو آن پری و بی کش
جاره باشد کو ز اسرار جهان
آنجنان یعقوب از زخم جفا
جام حق از دست دیو یوسف دگشیدن بوخاق آر
این دهشتش خوشش آرد مر ترا
سوز نا آرد بیش ان از نیست
جون یعقوب است گریان و دوان
عشق با بشد لوت و دوت جانها

از شان باب صغیر ای خاشان
نام آن محراب میرو بیلوان
شیر امارست کو را بگیرد
خوشان ان کی زآفتاب جوی بود
بلکه آن آهو نگان شکاف
حاصل این آمد که جبر کن ای کرم
از جنیب بد کامل شکر کند
شکر کن کو بید ز اهلاک و نعم

هر کجا بیضه ی بود یا او بیاد
سفره ها آویخته و دیگها
بنده ستی نیست هر کو صاحب است
دست بیا و کو ز میدان کار نه
جون عدم مگریخت و نشان واحد
جو نکه خوبی راست فخر فخر ی او
آب باشد بیش آن سبیل جون
غره گیرا باشد ز زمون جوان
خاص و بدلان آن با جوان کی
وان کهین از نهر او جوید سبیل
تا حصول نکه گفت ان بالظهور
جون نباشد بیضه سید از دور

حکایت امیر و غلامش که غاز بادکابه و دانش داشت

در شجاعت و غار علیم

تولید شدن انبیا علیهم السلام از بتول و پدید آمدن پیغمبر ما صلی الله علیه و آله و سلم

بیان آنکه حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم

حکایت سلیمان علیه السلام و آن مرغ که نام او هدهد بود

بیان آنکه ایمان مقلد خوفست و رجا

جون خادمی را چنین تشریف داد — جان ماهش را چو جان خود یکی کرد — هر کجا خوب رویی بود آن جا — خاک مردان بپای جان در جوی

بعد ازان گفته با آن خادم — تو نکوئی حال خود با این همه — جون نکوئی روزد آن کس کو بدی

ای مخنث دستار خوان مخنث — جون نکوئی اندر اندیشان کسی — گفت زانم بر کرم این اعتماد — نیستم زان کز کرم ایشان نا امید

میزری چیزی بود اکرام او کوهم — در درم در عین آسیش نی ام — اندکی انعام از کمال اعتماد — از حباب امید دارم بیش امید

سر فرا ناندازم ازان پرستاران — نز اجابت دور کرمی کارروان — ای بسا در خود برین اکسیر زن — کم نباید صدق مرد اندر سخن

آن دل مردی چیا کز اندکی کم بود — قصه زیبا در رسیدن حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم کارروان را

اندکی ازان واذی کردن اعراب — خوبی اصلی است سید و سلار علیه و آله و سلم کارروان — خشک شد از خجلت بازان آن

عرب را که از تشنگی دل آبی در نامده بود و اندک دلی بر مرکب نهاده شتران را دلخلق زبان بیرون انداخته

دیبای آن سیاهان مانده — کاروانی بمرکب خود فرو نشانده — تا کسان آن سیه شب بیدار کردند — مصطفی بید اشتر از بهر خویش

دیبای کاروانی پیش نهاد — بر تفت ریگ دارو صعب و خشک — اشتران انتظار ازان او کشت — خلق اندر ریگ بیکسو کشت

رفتن آمد کز فت بین زود تر — چند یاری سوی آن کس دوید — کز سیاهی بر نشست و تنگ او کرد — سوی بیر خود بزد وی سو دوید

آن شتر بان سیه را با شتر — سوی من آید با زمان کم — سوی کاشان آمد ان کس بی خبر — بعد یک ساعت بدیدند آن چنان

بنده ای شد سیه بر اشتری — زاویه بر آب جون بنهاد روی — بعد یک ساعت بدیدند آن چنان

گفت من نشناسم او را کیست او — گفت او آقا و ما روی خدمتیم — این طرف خیر البشر مختار او

کز کرد وی راز نوش کرد او بسحر — من نیارم جانب او نیم شبیر — گفت آقا او کمان ما بحق است

جون کشیده شد سوی آنجا فراز — گفت او شیدا ب رو او را مجو — او فتان بر دست او شد سر نگون

زاویه پر کرد و مشک از مشک او — بهر ازان مشک او را بر کشاد — اشتران هر کسی ان خیره خورد

ابر کرد و ان مشک از مشک او — این کسی دید است کو بیک گزاف — سر فرو دزدید جندان با و بیم

این کسی دید است کز مشک بزی — گفت چندین مشک بهر کی نهفت — بر سیه افراد از ان مشک اصل

آب از جوشش همی کرد و هوا — زان هوا گرد و فرو نشست آنها — آب رو یابند کون از عدم

قوت فعلی جون سیه یابد بیه — در سبب از جهل بر چسبید — بیک ساعت برون بین حکم

جون سیه بها رفت بر سر شتر — ربنا و ربنا با میکنی — سوی این رو بر شتابان تا بها

گفت زن پس من ازینم تم — تنگرم سوی سبب جان نیم — جون ز صنع یاد کنی ای عجب

یک سن آن تنگرم جو تم — رحمتی پرست بر رحمت تم — کو پیش رد و العاد کار است

این بیان اکنون جو خوری بر نگاند — تنگرم عبد بدت بدم عطا — ای تو اندر تو بمیان مست

ازرم آید جهل اصلی او دون — از وجه مهر و قصه خطا — یا محمد چیست درمانی مگر خو

عامل آن کند رست جنبه او — فوز کردی با هم طرب بر کردیا

بکر مهد و در سیمی راد مرد

قافله حیران شد اندر کار او — مشک آن غلام را از غیب پر آب کردن بمعجزه

کرده رو پوش مشک خود را — و آن غلام سیاه را سپید رو کردن باذن الله تعالی

ای غلام اکنون تو بر بین مشک خود — آن سیه حیران شد از زیبائی او

جشمه دید از هوا بر زیر آن — مشک او پر آب شد از فیض آن

جشمها بر کرد از آب آن غلام — زان نظر او پوشها هم پر آب شد

باز بر مصلی بارش کشید — دست و پایش ناخداز من گرفت

دست مصلی بر رو و ساق شد — کز نکویش آب از رو و ای ستد — زفت بر مرکب نشست و بار داد

شد سپید آن زنگی زاده چنین — بوسه ای عاشقانه داد بین — مصلی دست مبارک بر رویش کشید

او هی شد میسرو با یاران خویش — بوسه بر رو و زلف و روش مشک بیز — برصفی شد در جمال و در دلال

پس بیامد با و مشک پر آب را — و آن یکی صد ناقه پر آب آورد

خواجه از دور دش بدید و خجل — یا وه کرکی رسید کشته شد — جون بیامد پیش کشش کی بستی

کو غلام من کجا شد کو غلام — گر کشتی و ار نه حیلت بجو — گفت کز کشتم تو جون آدم

کو غلام من بگفتا نیک بنگر — گر رود دست تطاول بر آن تنم — جه کسی کوی غلام من کجاست

گفت اسرار ترا با آن غلام — جلوه دادم جهان یک بین تمام — زان زمانی کز خودیدی تو مرا

تا بدانی که عالم در وجود — گر جه از تشبیه زین صیقل کشود — رنگ کی پذیرفتی و لیکن جان پاک

آب نوشان ترک مشک آدم اند — جان شناسان اندر خود فانی اند — فرقه در بای جون خندند و جند

جان شنود راز ماه جان شناس — خوش ملک با عقل کی پیرامنش — بر جمکت را دو صورت کشته اند

آن ملک هم بی نوا بال و پر زدند — لاجرم هر دو مناظر آمدند — هر دو خوش رو بشت حد کرده اند

هر دو آدم را معین و مستعد — نقش شیطان بود از دل ابعدی — بوده آدم را عدو و حاسد ی

هر دو آدم را جهان دید او پدید — آن دو دیده دشمنان را مقتدرند — دین دو را دیده عدو دیده عدو

چون نشاید بود بر خود دشمن خود — کی توان بر بط زدن در پیش کر — چون نشاید بود بر خود دشمن خود

یک کس در ده بکوشد یک کس
تا بیاد هوی که برآورد پیش است
مستحق شرح لاسکنی کلموخ
تا خلق کرد دشمن بیارموخ

چون ناگه حق تعالی هر دارو و آفریده از سموات و ارض و اعیان و اعراض همه بهستد عای حاجت آفریده خواراً محتاج چیزی نگردان تا بدید که این سبب الضطرار او داد عاء اضطرار گواه استجابت است

آن بیاز زیری بود درد او	کو جان طفلی سخن آغاز کرد	چیز داد او پی او برای گفت	چیز چیزوت گفت زاد او
ای بیت دریاب بشنودت	ای بیت		
هر چه روید از پی محتاج	حق تعالی کرد حاجت	تا بیابد طالبی چیزی که	از برای رفع حاجات آفرید
هر گیاه دردی دوا انجا رود	هر گیاه شکل جواب آنجا رود	هر گیاه شکل فتوی نوا انجا رود	هر گیاه شکل جواب آنجا رود
آب کم جو تشنگی آورد بدست	تا بجوشد آب از بالا رود	تا نیاید طفلکی نادرک کلم	کی روان کردد زدست شاخ بید
رو بدین بالا و پستیها مپر	تا شوی تشنه حوارت را کرد	صعبازان از بالمک زنهار هوا	بالمک آب جو پیشی مگیر
حاجت تو کم نماند از جستجو	آب را کیرد سوی او بیکشش	کوشش کیرد آب را تو بیکشی	سوی رزع خویش پایابد فتوح
رزع جانرا کش جواهر صفت است	آمدن آن کازه با طفل شیر خواره بنزد حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم		آب چست چیز خوش کوثر است
تا مقامی بر تبسم آمد خطاب	ذا طلق شدن طفل جلیس را بر معجزات رسول الله صلی الله علیه وسلم		تشنه باش اسوه اعلی المصطفی
هم آذان دره یکی فی الزکاز	سوی پیغمبر دوان شد زانسان	پیش پیغمبر دوان آمد با خبار	کودکی دو ساله بهر آن زار زار
گفت کودک سلم الله علیک	یا رسول الله قد جفنا الیک	مادرش را فهم کرد تا هوش شد	گیت انگشت این شهادت کو بهش
این کیت آموخت یا طفل حصیف	کز زبان شکست راطفلی مرا	گفت حق تا آموخت اکنون چرخ نیل	در بیان با چیر سلم من سبیل
گفت کو گفتا کرا بالای سرست	تن نه بینی کن یقینا لا تنظر	ز آیت آره بر سر تو چیر نیل	مرد کشته نعبد کونه دلیل
گفت این بینی تو گفتا کز بالا	بر سرت تا بان وجود مرا و صف رسول	پی یا بود زو مرا و صف رسول	زان علوم سر یا بد از شمول
پس پرسیدش که نامت طفل چیست	جیت نامت باز کو تو شیخ نطیق	گفت نامم بنده حق عبد العزی	عبد عزی پیش این بگشت خبر
من ز حوی پاک و نیز ادبر	حق که داد است این بشیری را	کودک زو ماه بهمچون ماه بدید	در رسید الح کفت جان الصفا
پس منوط آمد مر او را بهجت	نا دیا طفل و مادر او شد	مرد و بیکفند کز خوف سقوط	جان بسپردن بدین کونه نشاط
آن کسی را کش معرف حق بود	از پی این سر سوی سلطان دین	جامه در پیش احمد صدق بود	
آن کسی را کش خدا ناظر بود	کرد آن را زمزمه یا سین یاء و قاف و نون		صنع دعای مرد را حارس شود
اندرین نوبند کار از فضلا	مصطفی بشنید از سوی علا	خواست آبی دو ضو را فاذره کرد	دست او بر داشت از آن آب سرد

این ره ها
حال الله عبد الله
انا در الکتاب
الا اخره

هر دو پشت و بهوزه کرد آهنی	موزه را بر بود دیکبوزه بیاب	دست سوی موزه برد انوش حطاب	موزه را بر بود از دستش شتاب
موزه را اندر ربود او جو باد	پس نگه کن کرد و از آن بر خاست	در خطا داد از موزه یک پای پیاب	زان غنیمت شد عقابش نیکخواه
پس عقاب آن موزه را آورد باز	گفت چون بستان در و بوکفا	از ضرورت کرد دین آن کار فی	من ز اصحاب الیم نشکسته شاخی
دای کو گستاخ پای نی نهد	پا ضرورت چون نبیند ره فتوی دهد	پس سوالش سنگر گفت گفت	این خطا چه بهم دو بوای نخود
موزه بر بوی و سر حق شد هم	تو قسم بوی و من او قسم شدم	کرهم بینی را خدا ما را نبود	دل ز ان لحظه کود شغول
گفت دور از تو که خلقت را بسوخت	دیدم آن عیب را هم بخشود	تا به موزه به پشم او را هوا	فیض از بی مکس بیت یصطفا
مکس بی جانی همه کلخن بود	مکس اصطفا الله همه نوری بود		مکس بیکانه همه کوری بود
مکس مر کس جان جان بین			مکس بیکانه همه کوری بود
ای ساآن فضله است چه بر آن	واجد طاعتی جرئت کردن از این حکایت در طلب نشستن کز آن منع کنند		چیلوی جستی کز خوانی ای نشین
دیکران کز موزه زد از بیم آن	تا کز زرک باشی در حکم خدا	تا کز زرک باشی بیکو کان	جون به بینی واقعه بزد تا کان
کو جاز خاری چو از نی تم	خنده مکن از دو از بیم آن	از کل کز یک بر کشش بیکنی	خنده مکن از دو دشتی
نار بانه پاسش کز نخم عار	خنده راس خود زخدا آمد تم	هر جاز نو باده کرد از نقصا	تو تبین و انکه خلقت از بلا
کان خلوص جا یا ی زرک	استدعا های آمدن موسی کز یان بیابیم با طیور		
گفت موسی کی بود در جو ان	کو چا موزم زبان جانور ان	تا بود کز بانک حیوانات آدمی	ان ان السر جان از دو شاکم
خون نو با ندای آدم			از بیان رفع جا یا ی زرک
گفت موسی کو نکه کز کی من	کین خطر دارد بسی در پیش من	عبرت بیند او بی از بزدان طلب	فیرتی حاصل کنم از دین خود
کرم نر شنه مرد ان بیشش کرد	کرم نر کرد و بهی از نیش مرد	گفت ای موسی جو نوز تو هاست	باشد از تجربه بر سکام خود
هر مرا محرم مکردن بی نیاز	لایق لطف نباشد بی جواز	این زمان قائم مقام صوتی	هر چه چیزی بود چیزی از تو نیست
گفت موسی یا رب این بر دیم	بیست قدرش هر کی نشاد کرد	کر چا موزم زبانکار شش بود	پاس شد کر مرا نیع موسی
نیست قدرش هر کی نشاد کرد	سجده کرد شکر کرد و نوحه کرد	کر چا موزم زبانکار شش بود	در زبانا موزم دشش بوی شود
زان عقاد زان غنی شنود شد	عجز بنهاد پایه پر بهیکار	فقر از این سر فخر آمد جاودان	کو ز قدرت صد هزاران شنود
آن نعم آمد ز آواز دعای فضول	کرد قدرت صد هزاران شنود	آدمی را فخر و عجز آمد آنان	از بی این نفس حق طاعت فضول
از آدمی کل بود کل خوار یا	واجد آمدن کلیم حضرت موسی علیه السلام کو چا موزم کی		کر عیان خود کرده اند آن صدف
	چیزی کز استدعا کنیم از آن		کشکر کنم از دان کاره را

لیک هر چه فوت شد حکمی خود
را کم کرده کهر آیه باز تو
راحت جان آمد از جان و مال
ما چو چیم چیم آمد از جان شود و بال

قال علیه السلام
الناس قرابتی فاسئلونی

کفت ای موسی حامور کرش کرما
او دکر دیم از کرم هر کرد ما
کفت جانب او پسیا چو زد
دست خایه ضعیفا را در درد

گفت بزدان که به پیش او
گردنش اورا نا جوزه نیاست
تیغ در دستش نهاد تا جوشن
موسیان گان عسل از خود نیاز
بارگاه خود ز شب از صبح
در جهان این صنع و کار شاهش
چونکه عزت رفت کاید شغل
آدمی بر خنگ گردان سوار
ترک این سودا مگو زیرا چنین
گفت بار پای تعلق سنگ بر
با مداد آن شخص بهر امتحان
در ربود از آخر و سیمی چنان
گندم و جو را و باقی حبوب
پس خود سنگ گفت تا آن قوم
اسپ این خواجه سقط خواهد شد
اسپ با نیرو فت چون شد خرد
گاو یی خود سر عشوه داد چند این
گفت آخر آن خر سر با خبر
یک دو فرد استر ش کرد و سقط
در سیوم گفت آن سنگ خود سیا
چون غلام او بسیر دنا نیا
سنگ با میگرد و شاد و با گرین
رفت و دیگر آن سنگ محروم گشت

گفت یزدان که به پیش او
گردنش اورا نا جوزه نیاست
تیغ در دستش نهاد تا جوشن
موسیان گان عسل از خود نیاز
بارگاه خود ز شب از صبح
در جهان این صنع و کار شاهش
چونکه عزت رفت کاید شغل
آدمی بر خنگ گردان سوار
ترک این سودا مگو زیرا چنین
گفت بار پای تعلق سنگ بر
با مداد آن شخص بهر امتحان
در ربود از آخر و سیمی چنان
گندم و جو را و باقی حبوب
پس خود سنگ گفت تا آن قوم
اسپ این خواجه سقط خواهد شد
اسپ با نیرو فت چون شد خرد
گاو یی خود سر عشوه داد چند این
گفت آخر آن خر سر با خبر
یک دو فرد استر ش کرد و سقط
در سیوم گفت آن سنگ خود سیا
چون غلام او بسیر دنا نیا
سنگ با میگرد و شاد و با گرین
رفت و دیگر آن سنگ محروم گشت

برگش در اختیار آن رفت او
گاو خیار آمد نهر وقت جوا
تا که خاری کرد او یا را زن
گاو ران خود کان از هر ی بمار
هم ز قوتش از هر شد در ی
از احتیاط است حفاظ اگی
محمد رند ان جو که در زند آن
بار گف در کش عنان اختیار

اخبار آمد عبادت ی انگ
جمله اسباب خود مسخ آمدند
زانکه گر مناشد آن زر اختیار
زانکه مومن خورد بگزیده
اهل الیام خدا بین الیات
هم بدان ای مدعی و سیاس
بین که نا سرمایه نماند اصل
باز موسی دار بند او را بر

نیست آن تشبیه چون ی قیاس
نیم ز خود عسل شد نیم ز
تا جو نخلی کشت رق او
اهل تشویل هوا اسم للات
مشتق ورزا هد و حق حیات
وقت فرصت تا که ارزد هر

وقف شدن آن طالب تعلیم زبان مرغ خانگی و سنگ در خانه موسی علیه السلام

تعلق مرغ خانگی کامل پرست
خانه و بیضه و بچه نهاده و فتاد
دانه کندم نتوانی خورد بس
این لب نانی که تسلیم آن

گفت موسی این تعلق ای پسر
پاره نانی یابت آشیانه زاد
گفت سنگ کردی ای تو هم ظالم
عاجزم از دانه خود دن ای وطن
میتوانی خورد و بس نانی چو
که خدا بدهد عوض نیست ترک

جواب خود سنگ را

روز زود اسپر خود کرگ چون
پیش سنگ شد تا خورد شش نان
گاو ی خود سر عشوه داد چند این
گفت آخر آن خر سر با خبر
یک دو فرد استر ش کرد و سقط
در سیوم گفت آن سنگ خود سیا
چون غلام او بسیر دنا نیا
سنگ با میگرد و شاد و با گرین
رفت و دیگر آن سنگ محروم گشت

ترسکار امید باشد در کرم
روز دگر همچنان زبان را ربود
اسب شکش گفتی سقط کرد او ترا
اسب با نیرو فت او در بیابان
ترسکار امانت آن نیست سقط
گاو ی گیرد گاو زبان تا میل او کرد
برسکم خواهنده ریزنده
ترسم از سقط نماند زین

روز زود اسپر خود کرگ چون
پیش سنگ شد تا خورد شش نان
گاو ی خود سر عشوه داد چند این
گفت آخر آن خر سر با خبر
یک دو فرد استر ش کرد و سقط
در سیوم گفت آن سنگ خود سیا
چون غلام او بسیر دنا نیا
سنگ با میگرد و شاد و با گرین
رفت و دیگر آن سنگ محروم گشت

روز دگر همچنان زبان را ربود
اسب شکش گفتی سقط کرد او ترا
اسب با نیرو فت او در بیابان
ترسکار امانت آن نیست سقط
گاو ی گیرد گاو زبان تا میل او کرد
برسکم خواهنده ریزنده
ترسم از سقط نماند زین

آنکه دسی خود سنگ را
گفت آن تشبیه چون ی قیاس
نیم ز خود عسل شد نیم ز
تا جو نخلی کشت رق او
اهل تشویل هوا اسم للات
مشتق ورزا هد و حق حیات
وقت فرصت تا که ارزد هر

گر کنی با لای با طشتی گمان
زانکه موسی آمد و بیگانه زاد
گفت سنگ کردی ای تو هم ظالم
عاجزم از دانه خود دن ای وطن
ای ربانی این قدر دانی نکان
که خدا بدهد عوض نیست ترک

جواب خود سنگ را

ترسکار امید باشد در کرم
روز دگر همچنان زبان را ربود
اسب شکش گفتی سقط کرد او ترا
اسب با نیرو فت او در بیابان
ترسکار امانت آن نیست سقط
گاو ی گیرد گاو زبان تا میل او کرد
برسکم خواهنده ریزنده
ترسم از سقط نماند زین

روز زود اسپر خود کرگ چون
پیش سنگ شد تا خورد شش نان
گاو ی خود سر عشوه داد چند این
گفت آخر آن خر سر با خبر
یک دو فرد استر ش کرد و سقط
در سیوم گفت آن سنگ خود سیا
چون غلام او بسیر دنا نیا
سنگ با میگرد و شاد و با گرین
رفت و دیگر آن سنگ محروم گشت

حمل شدن خر موسی پیش سنگ و جواب دادن سنگ را

گاو ی خود سر ز آن کو طاف دعت

بازرزاری کردگای نیکوخصال — مرغوار بسته مرغ دور و سال — از زمین آن آمد کز بردم ماند — نامنزایم ما تو ده حسن الخزا

گفت تیری هست از سرشت ایزدی — نیست سعت کآید آن در آهنی — لیک لا خواهم زسنگ و آهنی — تا کرایان آن زمان ما خود رسی

جونکه ایمان برده باشی از زده — جونکه بایایمان روی بایزده — هم دراندم حال برخواهد گشت — تا درش شوید آورد مدعا

شورش نرگستان منیعه طعام — قی جه سورت خواهد ای تخم حرام — جاکرسی ماند تا سویی ز ما قی — ساق میمالید و بر زنبیل ساق

پند موسی آمد زمناجات آن بحر — خویشتن هم تیغ نیلادی رسانی — شرم نایدتیغ را زان جان تو — آن تستاین نای بر اوان تو

موسی آمد در مناجات آن بحر — دعا کردن موسی علیه السلام آن شخص را تا از دنیا بایمان رود — کای جنداللهان از ستان بحر

بادشاهی کن مزد بخشکرا — سهو کرد و خیره رویی و غلو — گفتش این علم ز اخود دست — حرص بندد بد کنم زاو دست

دست را برا ژدها کس نزنم — کو عصا خود ساستش از دها کند — سر بپیچد از سزد آموختن — که زگفتن لب نداند دوختن

در خور دریا نشد جز ماهیان — فهم کن والله اعلم بالصواب — او بجد یار فت و مرد آبی نبود — گشت غرقه دست گیرش ای ودود

گفت بخشیدم ترا ای جان من — اجابت کردن حق تعالی دعای موسی علیه السلام — در تو خوابی این زمان زنده شناک

بلکه جمله مردگان خاک را — این زمان زنده کنم بهر ترا — گفت موسی بجهان بردوست — انچنان انگیز کاکنون خاستند

این فضا جا جون جهان جان بود — تا بدانی کز زبان جسم و مال — رحمتی افشان برایشان هم کنون — در نشان خانه لو تبا فحمدون

تا بدانی کز زبان جسم و مال — سود جان باشد رها ندار زوال — پس بفرمت را یکان برگشتند — جون مسیر دی تن کند جان دی

در ریاضت آیت لا افتقار — حکایت آن زن که فرزندش می زیست جواب آمد که عوض ریاضت تست و بجای جهاد می بهدانت ترا — سر بنه شکر آنه دوای کاربار

جون صفت داد آن ریاضت شکرکن — تو نکردی آن و کشیدی زاری من — نالهٔ کرد آن زن که ای ایمان آلا

آن زنی هر سال از امید نان — پیش ازو شش مرد زوی گذشت — با سه ریا چار کشتی شاه — زان حکایت آن زن ای فرزند نیز

نه هم بار ست در ریاضت رنج — نعمتم زود و ترا زو حبس و فتوح — پیش مردان خدا کردی نهیز

بیست فرزند اینچنین در کودکست — آنشی او در جان او افتاد تفت — بانشستی بنود او را جستی

نان نخستم نعمت پاکیزه را — کاصل نعمتهاست جمع ماعدا — ورنه لا یعنی ز لذت جو جای باغ

شمل بنود آن مثال او بود — تا برد بوی انگبر او جوان رود — حاصل آن زن زن دیده از آب شد

دیده از قصر بهشت انجام جو — آن خود از تشنگی آخر جوشن — بیدل از ان گشته کین نعمت ز دست

عین زاست نان ز دست نان مده — خدمت بسیار بیابت کرد — مرترا تا بر جوری نون جیت خورد — کای جان بازی بحر صادق

گفت بار بت العباد سالی دوتن — چونکه کامل بودی اندر التجا — این معیشتها و عوض ز ذات خدا

ایچنین ده پیر بر از هر قرن — انچنین ده پیر یا ده من توهن — دیده دوی جمله فرزندان توهن

گفت از من کم شد از تو کم نشد — ای دو چشم عیب کس مردم نشد — فکر کردی قصد و از جنی دیده

منع مهر سیه بر ایمان دوستش — بوست ان تن را دشمن آن دوستش — منع نفوذی دارد آخر آدمی

در جوانی حمزه عم مصطفی — در آمدن حمزه رضی الله عنه نزد مصطفی — در آمدن حمزه رضی الله عنه در مصاف

اندر آخر حمزه جون در صف شد — سینه باز کرد بر سینه سپس

خلق پرسیدند کای عم رسول — ای ظفر بر صف شکن شاه نزول — ای تو تا تلقوا بادیکم آیه

پس چرا تو خویش را دادی بکه — ای ز اندازی چنین در حمزه — جون جوان بودی ز دولت بخت تو

جون شدی بر هر ضعیف دشمنی — پر دهای تا از بای ای زنی — لا بای دارد باتیغ آسمان

تیغ حوت ای نداردبر را — کی بود تیزتر تیغ و تیر را — زین نشتی فخر از کان بخبر

گفت حمزه جون کنم جان جوان — جواب حمزه رضی الله عنه مر خلق را — ای فلانی دار و کیر و ای فلان

سوی ورد من کس بر جست کی رود — پیش از ورد ما بر هنه کی شود — لیک از نور محمد من کنون

از بدن حس شکر گاه شاه — پر صبی چیزی ز بر ضی سپاه — خیره بر خیمه طناب اندر طناب

اگنه ورد من حس شکست — امر ما تلقوا کبیره داد بدست — وانکه ورد من حس دشمن نجست

الحذر ای مرگ جان بار جوا — العجل ای حشر جان سار جوا — القصا ای لطف جان از جوا

هر که بوسیف دیده جان بر کند — هر که ز کرکس بیده گشت ایمن ز مرگ — مرگ هر یک ای بر هر مرگ

پیش ترک آینه زانو نزنی — پیش کی آینه خوش ز بیست — تا کی ز تسی نزدک اندر فرار

روی برگشت ست ای خسار مرگ — جان تو بجون ز رفت در مرگ — از نور ستت از کویت ایست

کز کجا ای فتنه خونخوار جست — در جو بیدو فروزی خود رشت — لیک بنود فعل عمر تنگ جوا

مژده مژده ران نمی آید بکار — کان عوض جون مرج هرست با بیار — آن همه سختی و دوزخ رست و عوض

گر تو آیند ز جای خویش نیست — گرد مطلوبت دعا در مختی — تو می کوشی کز بی آباد ام

تا کی ای گرده شکلی و کر — دانه کشتی دانه کی ماند بسر — اوز تا کرد و خواصد خوب خود

ای خوابی آن زنا بود این خطا — جوب کی ماند زنار اور خطا — مار کی ماند عصار ا ای حکیم

نوبجای آن عصا آب منی — جون بگفته بی شدآن شخص سنی — یار شد یا مار شد آن آب تو

هیچ ماند آب آن فرزند را — هیچ ماند آب آن فرزند را — هیچ ماند شکر فرقند را

جشم تنگ آمد ز نازک دیدنش تنگ
خنده‌ها آرد که بر فرش خیالش خنده بود
تنگ‌ها بجاست بخشنده بود

گر چه گرمابه و هفت اولیل
زان شش تنگ آمد جان تنگیل
سیر چه سود آید ز فراخی ستر

تا گر کشش تنگ بر شاخ نوی
در بیابان فراخی بیروی
بر قوز غذا ان آمد آنچه او دست

هر که در دهر آورد از در گشت
گو دران صحرا جو لالا بر مگشت
از برون در کشش جان فغان

خواب توان گفتش هم زین گرشت
که ز فانی جانت آزاد است
همچو آن اصحاب کهف اندر جهان

خواب بی چند آنجا خواب نیست
اولیا را خواب همت‌های جان
گر دو جان ناکنده قصد ملک

انورم
خیک دلو کم چون چنین آماس جوم
در عدم در حیره و غذا و باب نی
خانه تنگ و دران جان کی رود

مادر طبیعم زد در رحم خویش
نه همه کشتم شد این نعمان مهم
من درین زندان همان میدان آدم

بوده
دوره کز ریح آستان بود
میکند زاد نامه بر ته ریش
این رحم گشتن گرشتان بر کمر

هر جه زیر چرخ هستند اصناف
بر چنین هنگستن غذان شود
وان چنین هنفان بی‌شک مقتضی

انچه همه در چیست اهل دل
از جماد و از بهیمه در زیان
چاک کن گر خیره گاه ملتقی

که تو میبر در حود ای خود مجمل
آنچه حاصل بداند حال تو
توز حال خود غذا فی بان عجو

بیان آنکه هر چه علت و فرع و کابل است
و نمازگی همه از نسبت کم ارضی و سفلیست

از زمین باشد نه از افلاک و چرخ
دو پیوسته هم از هیزم بود
کی زاتشها بی تسخیر شود

عقل باشد در اصابت با فطن
هر گرانی و کسل کو از نخست
جان ز خفت جمله در پرید نشست

رو سپید از قوت بلغم بود
رو سیاهی و از جنبش صفرا بود
بازنر سود اگه رو آرد بدیم بود

مغز کو از پوستها آوازه نیست
از طبیب و علت او را چاره نیست
علت جزوی ندارد و کل او

پای خود بر فرق علتها نهاد
علت اول نباشد دین او
پی نکان همچون عقوبت و فن

با خود آن شخص صوفی صفت خوش
بلکه بیرون از افق در چرخ جا
اندران صورت بنشد شخص شما

ای نشسته بر سیاه اوج پای
همچنانه هر گه که باشد نقص شما
از دگر کس آن نیاید نامه هر

شبیه بعض با بعض

تیک جان در عقل تاثیری کند
زان اثر آن عقل ته پیری کند
و آن دگر عقل جزوی نخت شان

نوح و آزر زنده تن در دور او
کو یم در گشتی و کو طوفان نوح
مرجع آور ای شود در نظم

عقل اثر ما روح چند اندر دو تک
نور خورشید سوی نرخش نکشد شد
تا زنور نشش سوی نرخش نکشد شد

زانکه ان نوری که از اعدر ساعت
بنت و ایم روز در شب آوفت
غرقه آن نور باشد در ما

نی سبی باشد ره زنده خوش
دار بیند از نزاق سینه کوب
آنچنان کس حلش از الله کی بود

زانکه خاکی را نباشد تاب آن
گر زنده بر دی شاعش جاودان
آنچنان سوزد که نماند رو نشر

دایم اندر آب کی زید حیات
مار در ما او کجا هر ایت
اندرین یم ماهیان پی کنند

گر شان گر خلق را رشید آمد
هم زور یا تا سه شان رو کند
مار را از بحر ما بی میکنند

ماهیان قعر دریای جلال
بحر شان آتوخته سوی ال
کفش آنجا رفت و نیکو حالشان

ادراب المریدین والمستعین عند فیض الکلمة من لسان الشیخ

تا قیامت کی رکود هم زمن نظام
صد قیامت بگذرد وین نام
خاک بر آب بگردد زین سخن

بر رسولان این نگردد گردنت
نزد من گر بگردد بر سرت
صبح از برق نگردد بر شود

گر نه ران خالب اند و یک دلی
آن رسالت باز نیماند رسول
این رسولان ضمیر راز گو

نخوتی دارد نه کبری شان
چاکری خواهند از اهل جهان
تا دهانشان بجان نی ارزی

کی رسانند آن امانت تا تو نیست
تا نباشی پیش شان ای کاکی دوست
هر او بشان کی نهی آید پسند

نی گدایانند کز هر صدقه
از تو خواهند ای برادر هستی
نیک پایی تر خشتهای ضمیر

ابر خود را ای رسول آسمان
در رسولان منگر و اندر جهان
فرخ آن نرگی که آسیزه کند

گر کند آسمان اوج آسمان
جشم را از غیر غیرت دوخته
کر شیمانی زرد بیدا (کذا)

آتش اول در پشیمانی زند
خود پشیمانی زرد بیدا (کذا)

شناختن هر حیوان بوی عدو یی خود را او حذر کردن
و حیات و خباثت آن کسی که عدو یی کسی را از و حذر
کردن هست و ذرار نکس نی و معارضه و مقاومه نکس نی

اسپ داند بانگ بوی شیر را
شب دران بیشه نیارد بر دهانه
از همه محروم تر خاش بود

بل عدو یی خویش را هر جانور
آنچنان کس حیلتش بیهوده شد
آنچنان کس حیلتش بیهوده شد

روز خفتانگ نیارد بر درخت
تا بنزدین نماند شش بهوش
آنچنان کس بگردد اندر قماش

نی تواند در مضافش قوم خود
آنچنان کس بگردد اندر قماش
دشمنی گیرد بگاه خویش کس

غایت لطف و کمال او بود
گر زه خاشش کمال باغ شود
حیلت او را ز سیاست دور کند

نکته با ملزم هم آسیزه کند
حیلت او را ز سیاست دور کند
ای عدو آفتاب سایه خفاش

با عدو یی آفتاب سایه خفاش
ای عدو آفتاب سایه خفاش
این بلرزد آفتاب از قهر نش

حمزه حلال

خنجره حلق تر

تو لعبه‌ئی و او نه خصم خود بدی
رحمتش نی رحمت آدم بود
رحمتی پی چون همین است ای همام
فاهرت آثار بسوده رحمتش
فعل ما هیت ندانند لیک را
لیک نسبت کرد او را در وجود
پس اگر گوئی بدانم دود هست
گر بگوئی چون ندانم گمان تر
نام او خواهند در قرآن صانع
در بگویی من چه دانم پیل را
این سخن هم راست آمد از دگر
زانکه ما هیات ستر ستر آن بود
چونکه آن مخفی نماند از همگنان
طلب کوبد تر او را ای کریم
چون ره ما نیست زو مر نادران
نفی آن کی جوید او اثبات نیست
ما ریت از ریت آمد راست
آن تو انگذی که موجود ست تو
مشت مشت است انگذی همچنان
مجو تر از نادان خود دانشوران
پس چه بود گفت چون عاجز
هم بنسبت گیر این معشوق را
گفت تا پیل در جهان نادیدنی ست

در سر پیل و در سر نفی

والف نسبت بدو نفی کنند
ایشان نزدیم از اثبات

گفت لایعلم فهری قدر
گفت یعلم زهره ایزدی
جان نباشد هست باشد در جهان
گر نباشد ذات او ترکم
ور نباشد علم خلق چون نبی
این قیاس ناقصان کاهد ز تو
این ادب ترکیست در جان شما
گر نبود دعوی پیشش همسری
ما هیت ندید زیرا کر فاعل بود
فاعل چه کو جهان تصور شد
در نبی را بنده صدر جهان
مدت ده سال سیر کرد این نخست
گفت تا نخ نم زمین پس نامه
یاد جان از او نخ کرد و بها
عقل در ادراک اندر فتن جهان
گر بگویم از فراق چون شما
مرجه از وی شاد گردی ای جان
از تو بگذیم تو دل بر وی منه
مجو مریم کو پی پیش از ولادت ملک
دیو مریم صورتی پس جان فزا
از زمین روید درخت خوش پی جان
صورتی کو بر سقف روید پی جان
گشت مریم مجو دلبر مجوی
چون جهاز او دید ملکی شهوار
از پی جان حصاری بر گشت

جان نباشد شمع پیش آفتاب
نیست باشد هست باشد در جهان
گر نباشد آفتاب آید پدید
نیست باشد روشنائی نا پدید
هست او قیمه ز نور جان بها
پیش شیری آهوی کی پیش شد
این قیاس ناقصان کاهد ز تو
بخش مشقت نور ترکیب آمد
این ادب ترکیست در جان شما
هم بنسبت دان نور نفس ای پسر
گر نبود دعوی پیشش همسری
جان نیاطن نگری و نوری
فاعل ما هیت کو فاعل بود
اور نوری نسبتی کو فاعلی ست

فصل در کمیل صدر جهان که متهم شد و از نبی را گرفت
از هم جان باز مشغش کشد و رکش ان کز کار جهان سیر شد
گر خراسان گشت ان کاهد
از پس ده سال او را باز خواست
سیر کی داند طعام آن گرسنه
از فراق آن طعام شود تباه
آشتی کن کز پی کرد بها
جان جان با نی شود دار الرضا
مجو تر از اندازه هشته گمان
ورنه خواز نوشت جان آن پس
تا نیاز آشتی نماید پیش کش
از نیاز او بجنبد پیش از آن
بداشتن روح القدس بصورت آدمی بر مریم
بر نبی و فضل کردن او را بر مریم با حق تعالی
جان فزائی دارد ای در علا
پیش او بر رفت از وی جان ملا
آنچنان کز شرق روید آفتاب
لرزه بر اعضای مریم اوفتاد
دست از حیرت بدندان بر گزید
گفت کی باشد مرا فرزند نر
زانکه عادت کرده‌ام آن پاک جیب
تا بوقت ترک حیضی ناشده
چون بدید آن فرهای بیمثل او

جرعه غم آتشش را که تو نیزم نهی
ای عجب ار سوزشت آگه شود
گر مزاج رحم آدم غم شود
رحمت مخلوق تا شد فضله ملک

فرق میان دانستن چیزی بامثال تقلید و میان دانستن بایجاد الهم

لیک گی داند فراوان ما هیتش
هیچ ما هیات اوصاف کمال
چون که گوئی هست چون حلوا مرا
گی بود ما هیت ذوق سماع
تا بداند کو درک آزار دشمن
گو نخواند ما هیت ما عین حال
گر کسی گوید که زانی نوح را
آن رسول حق و زن زوج را
گوید او را مان همه در محو ما
کز چه ما هیت نشد از نوح پاک
پیشه کی داند اسرافیل را
حالت عامه بود مطلق همه
دور تر از نعم و هستیهار او
فانی تا دیدی کمالی کم شنو
فانی که اول هم کمالات نبود
گو بما هیت ندانیش ای فلان

جمع و تفرق میان نفی و اثبات یک چیز
از روی نسبت و اختلاف جهت

تو ز انگذی که قوت حی بود
این دو نسبت نفی و اثبات ای همام
منکران با همه دلیل و همه فن
لیک از شک و صد بیانات آن
اتم تحت ثبات کاهنون

مسئله اقرار فنای درویش

گر بود در ویش آن را دست نیست
هست اندر وی بجای نفی ذات

شاه و لشکر جمله در کوشش شده — صد هزاران شاه محو کوشش شده
زهره نی یارد زهره را تا دم زند — عقل گم گشتش چون او بیدم زند
دود آن نارم و لیلم می‌دود — دود ازان شه‌ها طلل‌ها می‌دود
سایه که بود تا دلیل او بود — این بسستن که ذلیل او بود
جمله ادراکات برخاک تنگ — این جلالت دود لالت صاد هست
جمله ادراکات را آرام نی — آه سوزان با دم یران من حمد نیست
وان دگر چون کشتی با باد بان — گر گر نرفتی پیش او بگرد پیش رو
چونکه ناپیدا شود حیران شوند — آن یکی وهمی چو بازی می‌پرد
چون نماند دیر کو بیند ازان — وقت پیدا نست وقت جام نی
گر نبودی شب همه خلقان کاز — خویشتن را سوخته‌ی یاز اختراز
شب پدید آمد چو گیتی تنگ حبس — تا رهند از حوص خود یکی حبس
زانکه در خوابی دران بسط و گشاد — خرج را ذخلی بباید زاضافه
منبتش را سوختی از بیخ و بن — گر بیارد بصلی باستان نی
چونکه قبض آید تو در وی بسط بین — گوز گر تازه نگشتی از کمین
چشم گوزک بیخ خود در آخوت — مادهٔ بایش چنین میکن بزین
آن علف تخمست کین تصاب آرد — چشم عاقل در حساب آخوت
تخم خود را می‌خورد در آخوت — او در آخو چوب بی‌حد میلف
این زمان کردی ز حکمت ایمنی — هر دمی تازه روی نو بینی
این زمان بستی دهانی باز مایش — زانکه حق گفت کلوا من رزقه
ترک جوشش شرح کردم هم تمام — کو حوزه‌ها لقمه‌ای را زاید
نان خوردن نان غم آرد بیان — از حکیم غزنوی بشنو تمام
قرص جوینی بر کنار خویش بین — زانکه عاقل غم خورد کوزک شکم
چنگ بگرفته حلالان آیه‌ها — ارشد بوعلی نظر کن در دشمن
مرد حق کو مرد آن چاپه کند — نوکش تا من شم چیش هم کند
این زمان بستی دهانی باز مایش — زانکه زان آبخش عیبه پر شود
گنج زاری کو خسی زیر یکست — این دهد کیفیت مردان کشم

پیش پیش آبخی رست پدید — موسش گر رفتی میشود — بهر او زر کاینه بهر دو باش
صبری بیند زپرده احتیاج — روی چون کهنار و زین سان مخمد — قم خو آینه است پیش مجتمد
بعد صد رنج آن صد در گز — رود بد بینی کشد در گز رفت — این دو صد از نخجه است بین
نخجه را گر قبض باشد ابتدا — باهمه بسط او بود چون مبتلا — این دو صد موش کار دیگ مستعلم

گفتن روح القدس مریم علیها السلام که من رسول خدم تو آشفته مشو و پنهان مشو از من گریزان مباش

چونکه مریم مضطرب شد بگزنش — گر گریزد موش کار دیگ نیست
بانگ برد ای ز تو بیزار گرگ — از چنین خوش گوهران زنهار گرگ
از سرا ایزان وقت سر کشتن — این همی گفت و زنار و زبار
از وجودم میکند بیزی در حدم — در دلم من شام رب العالم — خود بین و بگانه من زار نیست
ریا بیکر گرفتش چشم شکم — هم غلام هم خیال اندر دلم — چون خیالی در دولت آمد نیست
چون خیالی عارضی یا طالبی — گو برو چون صبح صادق آمدی — من چو صبح صادقم از نور حق
چون کمن لاحول عمران آدم — گر زلا حول آن طرف افتاده‌ای — مر مرا اصل و قده الا حول بود
تو همی گیری پناه از من بحق — من کجا رم جز بسوی آن افق — آن پناه من که مخلصات بود
آنچنان شو بهتر از نیکان حق — تو ببر یاری بدانی عشق باقی — یار را اغیار بیند از بیچی
اینچنین تخلی کز لطف یار ماست — چونکه ما از دیم تفلس دار ماست — اینچنین نانی کز سکین یار ماست
اینچنین لطفی چو نیلی میرود — چونکه زخمی چون خون بیشود — خون همی گوید منم آن بیگناه
چونکه با او ضد شد بگریخت زود — لحم او شحم او دیگر شده

عزم کردن آن دزد بر قتل او و رجوع کردن بخاری و لاباری دادن

شمع مریم را سبیل اندوخته — لحم او شحم او دیگر شده
سخت پی صبر و وزر انداخته — روسوی صد جهان بگذاشته
پیش پیشی در نکار اندر فتاد — ان نکار اسبع دانش بود
این خلک آز اگر دولت نشد — تا نگوازی در نکار انگار کی — جز نکوازی از دانش کی زاید
گفت بر خیزم نکار آرم کنون — وای آنکس را که گردی رفیق — زفت صد جان دارد جان او
گاز از گشتم دگر ره بگروم — وا روم آنجا بنعم پیش او
گو یم انگشتم و هشت جان خویش — زنده کن یا سر ببر ما را چو پیش — گشته آورده به پیش پای تو
از وجود من مرا دان یاد پیش — این تو شیرینی پی زنبور خویش — تحفهٔ آید ز لطف ذوالمنن

پرسیدن معشوق از عاشق عیب خود گر از شهر ما کدام شهر را خوشتر یابی و بآنجا نزد خشتم و پریشانتر

منع کردن دوستان او را از بیرون آمدن بجهت او تنها و تنها گردن

لاابالی گشتن عاشق بامید وصل و دل را از شستن عشق

روی نمودن آن بندهٔ عاشق سوی بخارا

در آمدن آن عاشق لاابالی در بخارا و تنها گردن دوستان او را از بیرون آمدن

نخسین قوی کوشی کز باشد شیر جو
صدره و نخلس بود از خوب ران
گفت من مستیم آب کشد
هیچ مستی بیگریزد از آب کر
کو نیم اگر پرسید از بلبلان
من هر جائی که بینم آب جو
گر بریزد خونم آن رود زلال من
شب می جوشم از آتش بگو
کو جان جان مستم خم خونبش
کاو سوسی ان آن جان داده
بر صید آن گشته از آسیب زخ
از جادی مردم و نامی شدم
حمله دیگر بمیرم از بشر
بار دیگر از ملک قربان شوم
مرگ دان کان ناقصان را اکمل است
مرگ او آبست او حیوانی آب
سوی تبع مشتش آن نگار
آب کوزه چون ازو آب جو شود
خویش را بر نخل او آویختم
مجو کو کی بمجده مکن بر دو سر
حمله خلقان مشو طرد سر دو سرا
مجو پرواز شرر را او زد
او بعکس شعبهای آتشیست

گفت از اول جاه التقضاض الفضا
از تقضا بسته شود کز از ها
گر چه صد انم که هم آید کشد
خشت آب از من مخواهید کشم
گر بمیرم مست مست کم مستان
علل خشت آب بیکوم چو کل
تا کر عاشق کشته ام این گاه را
از راه خشم او بگر مختم
هر چند دون این چون خورد
گر زین جوشش حیات تازه
ان اردو تیغ حشته ادراج النظر
پس چه ترسی کز زدم گم گردم
کل شی ناک الا وجهه
گویدم کانا الیه راجعون
جو مستی مرچین مرگ جو
کو زیم جان ز جانان می رمد
آب را از جوی کی باز گرد کم
زین پس ای ناکام شود ای بد تا
صد در آتش از که از ذوق بگریم
جان آن صد در شد چشم
آن نه ای کز زمان بد تا
روشش او در روشن او در
ای نیابد آتش و حله خوشت

زیرکی و عقل و چالاکیت کو
پست صد خندان و مستوسمای قضا

جواب گفتن عاشق عاذلان را از اوصد دل

گر دو صد بارش کند دشنام و زجر
گر بیامد در ادب گستاخ نیست
گاشکی نحکم روان بی دلان
هیچ کس کم گوید از موج آب
ز انکه آید بود پی من جای او
زشت چون زشت است چون زیبا بدل
جوهر جوهر خوش خرم همچون زمین
جوئی من چون چنین خوش خوار ام
روز تا شب نخورم مانند دیگ
من نیاشامم گر مگر از مختم
صید قربان یار و عاشق بجوش
گاو اگر خسبد اگر چرخی خورد
جزو جزو جشر هر آزاد
گاو و سوسی بود و قربان گشته
در خطاب امر زه بعضا
باگرانی از جو ها البقر
ور نه تا دوم بحیوانی دراد
مردم از حیوانی و آدم شوم
تا برآرم از ملایک پر و سر
در ملک هم باید م جستن ز جو
انچه اندر وهم ناید آن شوم
پس علم کردم علم جوش ازمن
کاب حیوانی نشان از قلزمست
همچو نیلوفر بر آرد زین طرف جو
صد هزاران ماهی و سوسین نفس
ای فسرده عاشق و سوسین نفس
گو کرده دوردی و جو او شود
و صف دریائی نیاید در کشش تا

پرسیدن آن عاشق المعشوق خویش چون دست از جان خویش شست

کشش بسوزد یا برآرد زود زود
ای نان ابن الوقت یک گفتی بدار
احمقا تو در فتا دار جان مده
لیک شمع عشق چون آن شمع نیست
روشنی او در روشن او در
می نیابد آتش و حله خوشت

یک حکایت کوش کن ای یک

درگفت جوی لاابالی که در رد مهمان نشدی

گر تو فرزند خویشی شاه بی
هر کسی گفتی که پرهیزید ازو
آن دگر گفتی که بوسید نانش
وان دگر گفتی که شب قفلی کنید

مهمان آمدن در آن مسجد

تا کجا مهمان در آمد وقت شب
گفت کم گردم سر و باشکنید
خون نخفت بودم از لطف خدا
جون نگاه داشت الهی او مرا

علامت کردن اهل مسجد مهمان عاشق را از شب خشن آهن

هر کسان مسجد شبی مسکن شدند
گفت الدین النصیحه آن رسول
پی خیانت این نصیحت آورد

جواب گفتن عاشق عاذلان را

عاشقی کو جوی از سیل براه
سیلی نی کو بر رود خود بر ک جو
سیل جستی کز پی پل آورد
آن نه کوثر شرد و کافی پرزند
جون تقضی خشت بر پل میزنی
آن تقضی کاست بیش ناقصان
جون مرقص از جو بیرون کرد خشت
مرغزار اندر تقضی آرد پدید
تا بود کین بند از پا برکند
جون ولی جانش چنین برآن بود
گر دو گر صد خشت کلفت کرد کان
کی بود او را در آن حرف زدن

عشق جانبوشی این حیوه زیبا بود کز تو او بمیرد

گاری ای آمد بشری نوزاد ماست
که در آن بازار گاه آید لاجرم
آن گاه جو را با جو ام میکیان می چمید

وقف خیر لوجه الله
وقف لله تعالی
وقف لله تعالی
وقف لله تعالی

آنی که گفت جان بسوزش راه داد — از هوای ایجان دار فراد — راضیم کز من جانه نم جان
گر به پای چند بگرد خود نقار — دشمن کین کشته بود دست از حصار — کوز کون بستری جنی جان
چون چنین کش نیکشد بهمان کرم — یار خود هم نادیده او خصم نان
گر اگر بیرون نهم زین شهر گام — لطف ریش سوی عضدار میکشد — او مقرر در پشت یاور میکشد
یا چو جسته سوزنی را هم بدم — ای عجب بینم به هر این مقام — گر نظاره کردی ای اخوی رحم
اوفتاده کان رطوبتهای گرد — آن عده داز عالم پر وفت — همچو جالینوس اندر شهر لنگ
آب دوانه در قبض گرد نیست — آن نه مزاج و عرصه ادویه نیست — جانهای اینجا بیشه باغ
پیش جالینوس عالم زار فتند — همچو ماه اندر فلک بازافتند — در زجاجه جالینوس این گفتا فتند
این جواب آنکس آمد کین بگفت — گر نبود دستش دلی پر نور هست — چون نشد دستش دلی پر نور هم
زان سبب جانش ظلمت دید و زار — اندرین سوراخ دنیا موشوار — هم درین سوراخ جانهای گرفت
پیشه و حرفتها اندر عزیه — آنچنان کز هم فتد سوراخها — زانکه دل برکند از پرورش
فکرت از طبع فتد اندر هوس — از لعابات خفیه کی افراشتی — نام جنبش لازم آید مر عصا
جسه و قوتها و ما لیخولیا — گر به گردی حکم خود اندر قبض — گر به بر کست و مرض هنگام او
گرسنه گردد سجده سوی دوا — سکته دستی و جذام و پاشنه — میتند پرش مرغ پر و بال او
مصلحی مخوای اوزی در گریز — مرگ چون قاعنیت بخواری گوا — گر همی خواهد ترا تا حکم کا
عاقبت آید حیاتی هشتمار — جستن است و داد جاها — گر بگیرد دشمن در گردنت فتر
وانکه در ظلمت براند روزگار — خفه باشد مسلت آخر شمار — هندر خود از شه بخواه ای پیر حر
قوم گفتندش بکن جلدی برو — برکنه زان نور دل بیکبار گی — بیکر یزد از کواد مقصدش
آن زناد و تا آسان فاید به بنگر — علامت کردن اهل مسجد امام را از شب چنین تا آن گاه
هیچ از آن واقعه آسان نبود — تا گزد و جاده و جانت کرد — گر با جوخت باشد ره گذر
چون ز هیزی این سرت تو پای سست — در دل مردم خیالی نیک و بد — چون درآید اندرون کار زار
گیست اندر آل که خواهد بعد آن — گمان اصل گرکت جان ستیز — فوز راه آل و میعت شیشه
گفت حق زالی نقاش باشد — با سهم با چنبر با هش شده — در میان عهد کرد و راه اند

دیو از عیم الیمین بودی ای یمین
وین زمان نادر بما چیزی بهین

جوست

جوگه عارث با سرا کوفت ازان
تا نگوزد بم آمد م نزد آمد م

سینه اش را کوفت بر شیطان دراکشت
از فضایش خشمگین شد آن لعین

گوفت اندر سینه اش انداخت تیش
خون آن بیچارگان بر من مگر

نفس شیطان همراه کین گوفتن
پس گزیران شد چو خشم تیش

یک نفس حمله کند چون سوی ما
در دو صورت خویشتن بنموده ام

نام پنهان گشت دیو از نفوس
پس سوی باغی گریزد در فرار

که خدا آن دیو را خاسش خواند
در دل او سوراخ دارد گون مار

تا چو فرصت یافت سر آرد برون
در سر آن سوراخ رفتن شیوه اوست

زان عوان مشغفی کو شهوت است
چون سر آن مفتنه در آمد سدست

در خبر شنو تو این پند مکو
دم بدم از بهم صیاد در شست

بر تو او از بهر دنیا و نبرد
زه زنانرا بر تو دستی می دهد

سحرگاهی بالصنعت گر کند
تا خواناترا بقهر ت راه

کار سحر اینست کو دم میزند
گو جوالیقی است در راه دشت

این چنین ساحر درون تست نیک
او ز سحر خویش مفتونان کند

امدان سحر اگر رست این زهم
نفخ با مارشت کر داند نفس

گفت او سحر ست دور باش ازو
آدمی سازد خری یا اژدهی

گفت پیغمبر که ان فی البیان
ساحران مستند جادوی کشت

این بیان او لیاء اصفیاست
گفت پیغمبر که ان فی البیان

این طلسم سحر نفس امد رشکن
سحر آدمی گفت آنجمن ملعون

این کمن جلدی بر و ای بی الکرم
لیک سحر دون سحر ساحران

کو بر اند ازد بر سحر ساحران
از همه اغراض نفسانی جدا

تا بر اند ازد بر سحر ساحران
حاصل آن کز زهر مفتونان کند

جوگه عارث با سرا کوفت ازان
سوی کیج پیر کامل تاخت زن

سینه اش را کوفت بر شیطان دراکشت
پس دراز ست این سخن ای خاکسار

گوفت اندر سینه اش انداخت تیش
مسجد دیرا کمن زین بستم

نفس شیطان همراه کین گوفتن
کو بگوید دشمنی از دشمنی

یک نفس حمله کند چون سوی ما
بر بهانه مسجد او بد ساختی

نام پنهان گشت دیو از نفوس
تا بهانه قتل بر مسجد نهد

که خدا آن دیو را خاسش خواند
جوگه بنیاد مسجد او نهاد

تا چو فرصت یافت سر آرد برون
کو نیم این زکمر دشمنان

زان عوان مشغفی کو شهوت است
بین بر و تا مکن این قتل عام

در خبر شنو تو این پند مکو
خویشتن دیدار او رسخن کن ازو

بر تو او از بهر دنیا و نبرد
تو چون رفتی و ما بهر م بشیم

سحر گاهی بالصنعت گر کند
چون رکفت او ش را رد دل

کار سحر اینست کو دم میزند
بس بگفت ای بر یلی اسکم

این چنین ساحر درون تست نیک
فتح قلعت و خصم جان شش

امدان سحر اگر رست این زهم
بهر حکمتهاش دو صورت شده

گفت او سحر ست دور باش ازو
سر زهر سوراخ می آرد برون

گفت پیغمبر که ان فی البیان
چون سر فتنه در آمد سدست

این بیان او لیاء اصفیاست
دم بدم از بهم صیاد در شست

این طلسم سحر نفس امد رشکن
زه زنانرا بر تو دستی می دهد

این کمن جلدی بر و ای بی الکرم
تا خواناترا بقهر ت راه

کو بر اند ازد بر سحر ساحران
گو جوالیقی است در راه دشت

سحر آدمی گفت آنجمن ملعون
او ز سحر خویش مفتونان کند

لیک سحر دون سحر ساحران
نفخ با مارشت کر داند نفس

از همه اغراض نفسانی جدا
آدمی سازد خری یا اژدهی

حاصل آن کز زهر مفتونان کند
ساحران مستند جادوی کشت

سوی کیج پیر کامل تاخت زن
گفت پیغمبر که ان فی البیان

پس دراز ست این سخن ای خاکسار
این بیان او لیاء اصفیاست

مسجد دیرا کمن زین بستم
این طلسم سحر نفس امد رشکن

کو بگوید دشمنی از دشمنی
این کمن جلدی بر و ای بی الکرم

تا بهانه قتل بر مسجد نهد
که تبر ساینده او را فاضلی

جوگه بنیاد مسجد او نهاد
تختی بر امنه ای بخت عالی

کو نیم این زکمر دشمنان
بین بر و تا مکن این قتل عام

بین بر و تا مکن این قتل عام
خویشتن دیدار او رسخن کن ازو

خویشتن دیدار او رسخن کن ازو
تو چون رفتی و ما بهر م بشیم

تو چون رفتی و ما بهر م بشیم
چون رکفت او ش را رد دل

چون رکفت او ش را رد دل
بس بگفت ای بر یلی اسکم

بس بگفت ای بر یلی اسکم
فتح قلعت و خصم جان شش

فتح قلعت و خصم جان شش
بهر حکمتهاش دو صورت شده

بهر حکمتهاش دو صورت شده
سر زهر سوراخ می آرد برون

سر زهر سوراخ می آرد برون
چون سر فتنه در آمد سدست

چون سر فتنه در آمد سدست
دم بدم از بهم صیاد در شست

دم بدم از بهم صیاد در شست
زه زنانرا بر تو دستی می دهد

زه زنانرا بر تو دستی می دهد
تا خواناترا بقهر ت راه

تا خواناترا بقهر ت راه
گو جوالیقی است در راه دشت

گو جوالیقی است در راه دشت
او ز سحر خویش مفتونان کند

او ز سحر خویش مفتونان کند
نفخ با مارشت کر داند نفس

نفخ با مارشت کر داند نفس
آدمی سازد خری یا اژدهی

آدمی سازد خری یا اژدهی
ساحران مستند جادوی کشت

ساحران مستند جادوی کشت
گو نزد هم من بتو نزدیکتر

گو نزد هم من بتو نزدیکتر
گفت من سحر ست دور باش ازو

گفت من سحر ست دور باش ازو

جواب گفتن مهمان ایشان را و شمل آوردن مرغ گردن عارس گشت یا یک دست از گشت که من برگشت او دو بندی از ان محمود

گفت پیغمبر که ان فی البیان
لیک سحر دون سحر ساحران

این بیان او لیاء اصفیاست
از همه اغراض نفسانی جدا

این طلسم سحر نفس امد رشکن
حاصل آن کز زهر مفتونان کند

این کمن جلدی بر و ای بی الکرم
سوی کیج پیر کامل تاخت زن

که تبر ساینده او را فاضلی
پس دراز ست این سخن ای خاکسار

تختی بر امنه ای بخت عالی
مسجد دیرا کمن زین بستم

بر بهانه مسجد او بد ساختی
کو بگوید دشمنی از دشمنی

تا بهانه قتل بر مسجد نهد
تا بهانه قتل بر مسجد نهد

جوگه بنیاد مسجد او نهاد
جوگه بنیاد مسجد او نهاد

کو نیم این زکمر دشمنان
کو نیم این زکمر دشمنان

بین بر و تا مکن این قتل عام
بین بر و تا مکن این قتل عام

خویشتن دیدار او رسخن کن ازو
خویشتن دیدار او رسخن کن ازو

تو چون رفتی و ما بهر م بشیم
تو چون رفتی و ما بهر م بشیم

چون رکفت او ش را رد دل
چون رکفت او ش را رد دل

بس بگفت ای بر یلی اسکم
بس بگفت ای بر یلی اسکم

فتح قلعت و خصم جان شش
فتح قلعت و خصم جان شش

بهر حکمتهاش دو صورت شده
بهر حکمتهاش دو صورت شده

سر زهر سوراخ می آرد برون
سر زهر سوراخ می آرد برون

چون سر فتنه در آمد سدست
چون سر فتنه در آمد سدست

دم بدم از بهم صیاد در شست
دم بدم از بهم صیاد در شست

زه زنانرا بر تو دستی می دهد
زه زنانرا بر تو دستی می دهد

تا خواناترا بقهر ت راه
تا خواناترا بقهر ت راه

گو جوالیقی است در راه دشت
گو جوالیقی است در راه دشت

او ز سحر خویش مفتونان کند
او ز سحر خویش مفتونان کند

نفخ با مارشت کر داند نفس
نفخ با مارشت کر داند نفس

آدمی سازد خری یا اژدهی
آدمی سازد خری یا اژدهی

ساحران مستند جادوی کشت
ساحران مستند جادوی کشت

گو نزد هم من بتو نزدیکتر
گو نزد هم من بتو نزدیکتر

گفت من سحر ست دور باش ازو
گفت من سحر ست دور باش ازو

گفت پیغمبر که ان فی البیان
گفت پیغمبر که ان فی البیان

این بیان او لیاء اصفیاست
این بیان او لیاء اصفیاست

این طلسم سحر نفس امد رشکن
این طلسم سحر نفس امد رشکن

این کمن جلدی بر و ای بی الکرم
این کمن جلدی بر و ای بی الکرم

که تبر ساینده او را فاضلی
که تبر ساینده او را فاضلی

تختی بر امنه ای بخت عالی
تختی بر امنه ای بخت عالی

بر بهانه مسجد او بد ساختی
بر بهانه مسجد او بد ساختی

تا بهانه قتل بر مسجد نهد
تا بهانه قتل بر مسجد نهد

جوگه بنیاد مسجد او نهاد
جوگه بنیاد مسجد او نهاد

کو نیم این زکمر دشمنان
کو نیم این زکمر دشمنان

بین بر و تا مکن این قتل عام
بین بر و تا مکن این قتل عام

خویشتن دیدار او رسخن کن ازو
خویشتن دیدار او رسخن کن ازو

تو چون رفتی و ما بهر م بشیم
تو چون رفتی و ما بهر م بشیم

چون رکفت او ش را رد دل
چون رکفت او ش را رد دل

بس بگفت ای بر یلی اسکم
بس بگفت ای بر یلی اسکم

فتح قلعت و خصم جان شش
فتح قلعت و خصم جان شش

بهر حکمتهاش دو صورت شده
بهر حکمتهاش دو صورت شده

سر زهر سوراخ می آرد برون
سر زهر سوراخ می آرد برون

چون سر فتنه در آمد سدست
چون سر فتنه در آمد سدست

دم بدم از بهم صیاد در شست
دم بدم از بهم صیاد در شست

زه زنانرا بر تو دستی می دهد
زه زنانرا بر تو دستی می دهد

تا خواناترا بقهر ت راه
تا خواناترا بقهر ت راه

گو جوالیقی است در راه دشت
گو جوالیقی است در راه دشت

او ز سحر خویش مفتونان کند
او ز سحر خویش مفتونان کند

نفخ با مارشت کر داند نفس
نفخ با مارشت کر داند نفس

آدمی سازد خری یا اژدهی
آدمی سازد خری یا اژدهی

ساحران مستند جادوی کشت
ساحران مستند جادوی کشت

گو نزد هم من بتو نزدیکتر
گو نزد هم من بتو نزدیکتر

گفت من سحر ست دور باش ازو
گفت من سحر ست دور باش ازو

آنچه گل را گفت حق خندان شکر
با دل من گفت وصد خندان شکر
آنچه زد بر سرو قد خوش راست کرد
آنچه زر را کرد بیش از سیم و دل
وانچه خاکی یافت از خوش گل
آنچه ابر و را گلگونه و رخسار ساخت
مرز با بنیاد داد و صد افسونگری
وانچه کهربا داد و زر جعفری
جون در زر داد و خانه باز شد
بر دلم زد تیر و سودایم کرد
عاشق سنگر شکر خایم کرد
عاشق آنم که هر آن آن اوست
من طلاقم ده طلاقم هم بجوی آب
نیست در آتش کشی الم اصطبر
جون بنفشه سخت رو باشد نه چو لاله نیم دار
هر کرا از خورشید داد آب کرم
سخت رو باشد نه چو لاله نیم دار
جون جانش سخت رو تر جان اوست
هر چه سخت رو بود در جان اوست
همچو روی آفتاب نی صفور
گشت رویش خصم سوز و زرد رو
سنگ باشد سخت رو چشم شکوفه ناز
گیسوارا گشت برچین شان
رو نگرداند از رزم و غمی
یک نفس تنها نیارد در عیالی
کوشندان کز پرونده از صفا
اندوه جوبان نرسد در نبرد
گان کلوخ از خشت زن گلخن شکست
سنگ از صنع خدایی سخت تر
هر زمان کو بد بکوشد سخت تر
زانبشان کی تر سد آن قصاب
خلق مانند رده و سایه است
تا رخ کردانم ز رخسار خوی تو
لیک حافظشان بود از کرم
گرز تو با سنگی زند استاد کرد
گرز را انگبین کنم انگبین و گرز را
مر ترا انگبین و گرز انگبین کنم
تا نکاست از جشم بدان بنان کنم
حیلها اندیشی کنا ندر زمن رسی
تا بگردد جشم ارزوی تو
فی تو حیلهای و جویای منی
من توانم کرد حیلهای بسی
در زراق و جستن من بیکسی
چاره بجوید پای من در دلو
لیک شیر بنی دلد است متعه
ره دهم تا بیت راه گذار
تا ازین گرداب دوران واری
بگذرانم خود ی در یک جون
هست بر اندازه نان شغر
اگه از شهر و زخوشان رجوری
هر زمان خود برآید وقت جوشش
تمثیل گرگفتن مومن و پای صبری او در بلا
با صطراب و بیقراری بخود و دیگر و خوش
و بیهوده شدن بر دو بدون تا بر آمدن
گرچه آتشش کمن از بیزنی
برسر دیگ و برآرد صد خروش
جون خوری جون نکوهم کس مکن
میزند کنگیر که با نو کر سنی
عوشش نکوشش بر جوشه آتش کن
زان بکوشانم که نگره بر منی
تا نماند اگر دی پا بیز بی کان
بهر خاری نیست این ایمی کان
آب بیجوده دی بستان بیزور
رحمتش سابق بدست انفزان
تا ز رحمت کرد و اهل آسمان
رحمتش بر قهر انان سابق شد
زانکه پا ندنت زدیه لم و پوست
جون زدیه جه گداز د حصا د است
تا کنی ایثار زان سرمایه را
باز لطف آید برای خدا د
گر بگردی فضل در جستی ز نو
گو بدای خود چه دی در جهان
رنج همان تو شد بیگو ش دار

تا کرا جان باز گردد در شکر
پیش تشنه کو بدد زا بار تو باز
تا بجای تخت منهم رسد
من چنینم تو بر پرستش نیک
سر بنه بر ان آرزانی از نمک
سر بریدن قهر مذدل بزرار
سر بریدم نیک بان سر آن سر است
گر بریدن کشتن و مردن رست
تیک مقصود از ازل تسلیم بست
ای خداوندی جو شش اندر استا
تا بستی و نه خود ماند ترا
اندران بستان اگر خنده
ای خداوندی جو شش اندر استا
تا بستی و نه خود ماند ترا
اندران بستان اگر خنده
گر جدا از باغ آب و گل شدی
لقمه کشتی اندرا جیا ندی
شو غذا و قوت و از آید شها
از صفا نقش بار سته و الله خست
در صفا نقش بار زد جانا کرم
تر ابرد و خورشید و زگردون آمدی
آمدی در صورت بامان آب
سیردی اندر صفات مستطاب
ان آب ابرد انجمانیدی
هستی طبان شدا ز درک نبات
راست آمد آن قلوبی یا ثبات
جون چنین بردست یا بیدی
فعل و قول و صدق و عزم و حزم و تک
تا جنین سواج شد سوی تک
آنچنان کو طعمه شد قوت تش
این سخن را تر جمه بیاید کرد
گفت آمد در مقام دیگری
کاروان دا یم بر کردون سیر
پس بر د شیر نر خوش تا جان
ی تنبی و گر است ذر د ا
ز ان حدیث تلخ میگویم ترا
سردی و افسردگی پرورد بند
تو ز تخمی جو نکه دل پر خون شوی
تمثیل صابر شدن مومن جو بر سر صنعت جلادت خود
خوش بکوشم تا بیرم ده را آنی
تو درین جوشش جو معمار منی
تا نه بینم خواب بند ستان
تا کو خود را در دهم در جوشش تن
همچو پیلم خواب بین تا فی شوم
پیل جون در خواب بند ند را
عذر گفتن که با تو با نخود و حکمت از خوشش
داشتن که با تو نخود و را
مدتی دیگر دون و یک تن
زین دو جوشش قوت هستی
قدر جاوی گفتنی زان سید و
تا شوی هم در صفات معنوی
جون شوی تو روح پیش یار در
از خدا بخواه تا زین گفتنا
در تلمذی در سی در نشتا
از نکه از تو ان بسی گره
مر ترا رایت جرا ی بلند
باقی قصه مهمان آن مسجد مان کشی و ثبات قصد او
آن خر پشهر سر بالا طلب
گفت ای جیم این مجد ب
مسجد اگر تو جای من شوی
کعبه جاجت روای من شوی
جمله تخمها بر د بر تو چند
تا بر م علت اسما عیل را
ای مسلمان ما بد تسلیم جست
تو تکل بستان جان و دید
شیر نوری شیر شو در شیها
بس شهیدی او صاف کرد ون
نفس و فعل و قول و فکر تا شد
راست آمد آن فی تقلی جات
از جهادی بر شد و زند جا نور
تا تجارت میکند دا یره
تا ز تخمها فرد شوم ترا
بس ز تخمها همه بر دن سوی
خام دنا جوشیده جون ز تو
تا ری یا بم ارزانی خوش من
من جو تو بودم ز ا جرای من
بس پذیرا گشتم و اندر خور
روح گشتم بس ترا استاد شدم
جوش دیگر گن ز جوانی گذر
زان ترس قوی ز دون هم
جون ترا سودای سر بالا بود
کعبه جاجت روای من شوی

ای خداوندی جو شش اندر استا
تا بستی و نه خود ماند ترا
اندران بستان اگر خنده
گر جدا از باغ آب و گل شدی
لقمه کشتی اندرا جیا ندی
شو غذا و قوت و از آید شها
از صفا نقش بار سته و الله خست
در صفا نقش بار زد جانا کرم
تر ابرد و خورشید و زگردون آمدی
آمدی در صورت بامان آب
سیردی اندر صفات مستطاب
ان آب ابرد انجمانیدی
هستی طبان شدا ز درک نبات
راست آمد آن قلوبی یا ثبات
جون چنین بردست یا بیدی
فعل و قول و صدق و عزم و حزم و تک
تا جنین سواج شد سوی تک
آنچنان کو طعمه شد قوت تش
این سخن را تر جمه بیاید کرد
گفت آمد در مقام دیگری
کاروان دا یم بر کردون سیر
پس بر د شیر نر خوش تا جان
ی تنبی و گر است ذر د ا
ز ان حدیث تلخ میگویم ترا
سردی و افسردگی پرورد بند
تو ز تخمی جو نکه دل پر خون شوی
تمثیل صابر شدن مومن جو بر سر صنعت جلادت خود
خوش بکوشم تا بیرم ده را آنی
تو درین جوشش جو معمار منی
تا نه بینم خواب بند ستان
تا کو خود را در دهم در جوشش تن
همچو پیلم خواب بین تا فی شوم
پیل جون در خواب بند ند را
عذر گفتن که با تو با نخود و حکمت از خوشش
داشتن که با تو نخود و را
مدتی دیگر دون و یک تن
زین دو جوشش قوت هستی
قدر جاوی گفتنی زان سید و
تا شوی هم در صفات معنوی
جون شوی تو روح پیش یار در
از خدا بخواه تا زین گفتنا
در تلمذی در سی در نشتا
از نکه از تو ان بسی گره
مر ترا رایت جرا ی بلند
باقی قصه مهمان آن مسجد مان کشی و ثبات قصد او
آن خر پشهر سر بالا طلب
گفت ای جیم این مجد ب
مسجد اگر تو جای من شوی
کعبه جاجت روای من شوی
جمله تخمها بر د بر تو چند
تا بر م علت اسما عیل را
ای مسلمان ما بد تسلیم جست
تو تکل بستان جان و دید
شیر نوری شیر شو در شیها
بس شهیدی او صاف کرد ون
نفس و فعل و قول و فکر تا شد
راست آمد آن فی تقلی جات
از جهادی بر شد و زند جا نور
تا تجارت میکند دا یره
تا ز تخمها فرد شوم ترا
بس ز تخمها همه بر دن سوی
خام دنا جوشیده جون ز تو
تا ری یا بم ارزانی خوش من
من جو تو بودم ز ا جرای من
بس پذیرا گشتم و اندر خور
روح گشتم بس ترا استاد شدم
جوش دیگر گن ز جوانی گذر
زان ترس قوی ز دون هم
جون ترا سودای سر بالا بود
کعبه جاجت روای من شوی

چون مرا گفت از ای بگزیده یار
تا رسن بازی کنم پیشت فراز
گر شده یه اندر نخیبت چیر شیل
می بخواهد خون من ریزد بحیل

چیر شیلا و گه سن آورد دست
تا برم جون خود و چیز سوی دست
چیر شیلا گر چه یاری میکنی
جون برادر پاس او را میکنی

ای یهادر من ز راز چاه گم
من ترا آن جام گه گردم پیش تو
جان حیوانی فزاید از لطف
آشتی بود و وجوهیزم سد تلف

گر نگشتی بهر هم او دشمن بدی
تا بدی معمور و هم عامر بدی
بار سنور است این آتش مرا
پر تو آتش بود نه هیزم آن

عین آتش دان از آید آهنین
بر تو سایه دیت اندر زمین
لاجرم بر تو بیاشد زاضطرار
سوی معدن باز میگردد شرار

قامت او بر قرار آید بجای
سایبانت گونه دیی یکدم درای
زانکه او بر تو بیاید پس ثبات
لمکسها و گشت سوی نباتات

عین دمان بر بنده فتنه است و بلا
ذکر خیال بداندیشیدن قاصد سمنان
خشک شد و امد اجل ما را چو ما

پیش از ان کین قصه ناگفته ماند
دود دو کندی آمد از اهل حسد
خاطر ساده دلان را بخلد

خوش بیان کرد آنکه چون عزمی بود
من نمی ترسم از ین لبکان لگد
این عجب نبود ز اصحاب کمال

گر سفیع آفتاب پر انور
هر مجوبان مثال معتوبی
سر بر ون آرد چون طفلان ز گل

کین سخن سست یعنی شوخی است
گر ز قرآن کژه چندین گیرفال
گردو اندند اولیا زان سو بجد

از مقامات جلیل تا مقا
خر گیری می نیاید چشم کور
خوبیل ناگاه از فوقانه

جون گذشت اصحاب جاده هم
قصه پیغمبر است و وی روی
نیست ذکر کذب و اسرار دلند

گو دکان خود فهمش میکنند
پایه پایه تا ملاقات خدا
گو پسر زند بر پدر اهل دلی

ظاهرست و هر کسی نمی برد
شرح وجدی بهر مقامی هست نیز
نیست تحقیقی و تخیلی بلند

جنیان و انسیان اهل کمال
انچنین طعنه زدند آن کافران
ذکر یعقوب و زلیخا و غمش

حرف قرآنرا چنان کاظاهر است
گر بسان ما بدیدندی بصر
گو کجی آید از ین آسان بیار

زیر ظاهر باطنی بس قاهرست
نیست جز امر پیمبر ناصحان
این چنین آسان کی سورت بجو

جمله قرآن همچو مغز و پوست نیز
ذکر قصه گرگ و یوسف و برادران
تا ز مغز و پوست هر یابی غذا

مغز را دان امر و نهی و اعتقاد
گر ز قرآن کژه چندین گیرفال
ذکر قصه گرگ و یوسف و برادران

پوست قصه و حکایات و مثل
گفت کز کاسان نماید ان سخن
تا ز مغز و پوست هر یابی غذا

تفسیر این خبر مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم ان للقرآن ظهرا و بطنا الی سبعة ابطن

پوست بهر کودکان و تفلسف
طعن جاهم از نخی خود کم
مغز بهر اصل دین و معرفت

مغز را دان امر و نهی و اعتقاد
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین
مغز را اصل است ظاهر حاجتست

پوست قصه و حکایات و مثل
کو نمونه شش ظاهر حاجتست
مرد را اصل است مغز و خال او

بیان انکه رفتن انبیا علیهم السلام و اولیا قدس الله ارواحهم بگوهها و غارها جهة پنهان کردن خویش نیست و جهة خوف و ترس ایشان خلق نیست بلکه جهة ارشاد خلقست و تحریص بر اشتیاق از

انکه گوید اولیا در گو روند
از چشم مردمان پنهان شوند

پیش خلق ایشان ز از گفتند
کام خود بر چرخ هفتم می نهند
پس چرا پنهان شود گه چون بود

تا حیش بود بسوی گور گفت
گر پیش گرگ صد مثل
گوز صد در یا و گه زان سو بود

گر بظاهر آن پری پنهان شود
از آدمی نزدیک تر قاتل ترا
تیزتر بت جامه پوشید انسان

از آدمی نزدیک تر قاتل چون تست
چون برادر آدم گرد ز اب نشست
از آدمی مصدر بار خود پنهان ترست

از آدمی مجنون قصاصی موسیست
چون بود آدم فسون موسیست
از آدمی مجنون فسون عیسیست

در گف حق بود او دون پذیر
نشنیدن صورت او یا و صورت کلام او را بعضی موسی علیه السلام و صورت افسون عیسی علیه السلام
گون یکی لقمه چو بگشاد گلو

تو بین تا افسون عیسی چون بود
قلب بر من هست چندین اهتمام
آن یکی گر که مرده بر خیزد ز گور

تو بین تا آن عصا با سیل چیست
این چنین گر دی گر ز ان شد سبب
یکدم ز افسون او آن کاب بست

تو بین تا آن عصا با سیل چیست
آن چنین گر دی گر ز اضطرار
تو ز دو بی دیده بر جهی بر سپهر

تو ز دو بی دیده نه بینی جو گرد
دانکی پیش آهن ار گردد
دیده بار گردد او ز رهش گم شود

خبر دادن آنکه گربه یا جمال آدمی بعضه دابة الارض

چون بر آمد موسی ان افغان درشت
گو عصا اندر پیش افسان شد
گو به یاد او گشته حیرانی

بر دی داد و از درش ان شد
هر دو م آواز دهم پیوسته شد
گفت راد و تو جوابت داده

با جمال او پی امر آمده
آتش مشوق از دلت مشعله زد
سطر بان خوانی قوالی و دم

ای فریب زر دی پوسیده شد
سطر بان خوانی قوالی و دم
تا بدانی نار حرمان گرد او

سطر بان قول عرفانی گیند
گو به پشت یار چابک گیند
تا بدانی نار حرمان گرد او

نفخه اجزای آن صیاد حسد
هر دی را گوش هش بر دند
هشیاران نشنوند او را شنود

بگذرد از خشم خود صد گنج سود
هشیش او بر زه چو بشنود تو
صد سوال و صد جواب اندر دمد

شنوی نوشنوده را ان بشنوی
گر نبودی یک تو او را گوش را
گر بگویم ای گو خود تو از آن بشنوی

حواب طعنه زننده را در شنوی از تصور نفس خود
ای سگ طاعن تو خود کی سگی
بار نیخ قهر او ایمان ربی
تا ز ان نی ز نندت یاری

این نه آن خیرست کز وی جان بری
تخم طعن کاشتی پنداشتی
خود بدیدی که چگونه بیخ زد

من کلام خلق را یکدم بدانت
قوت جان جان یابد نور ت
روز خورشید هم نماند بر سپهر

تا ز نم چون آهن آب حیات
تا ز نم طعن کاذبان بر شما
گر خیانی گذار ز ان بگذری

نی بگیرم هیچ و گفت ان حکیم
مثل زدن گربه را بر آب و ان سبب شنودن سلیمان
دل نگردانم ز طعن خلق سقیم

قلب البرهان اصیل اصلاح الغرض

اگر تو زموده‌ست او اندر خطاب
گر نه دهد او را می خورند نه آب

آن نخوانیدش بگرده بر سبد
می نخواهد نه هردم آن نفور

گفت گرده می نخواهد این زمان
مادرش بر سبد نهاد گاه گاه چرا

گفت مادر تا چو جان بود در بدن
کار از آن یابد نه خداوند زمن

وقت تنگ و میرود آب از رخ
پیش ازان کز بحر گردی سیلاب

آب حضر از جوی خلق او بیار
می خوریم ای تشنه غافل یا هشیار

چون شنیدی کاندر رخ آب هست
گرچه منی آب کوراند نفس

چون گران آید عطا شد بی دلیل
زآنکه هر باد می نیاید او بود

گفت چون ترسم چو هست آن طفل امید
آن شکم از بهر دینار است و بس

ای دو طایی تا کی این تعلل و آب
تا کران چندی تو مشک آب خویش را

بشنو اکنون ان دل چون بانگ زد
لیک راند چون بسی چیزی بدان

گفت با خود پیش از ان کز جان کنم
باد می نیاید هم شتم زود

بر جهید و بانگ برزد کای پیا
گر نیابی گر نیابد او حذر

ریخت چندان زر که رسید آن بر زمین
آنچه در دریای جود

بعد از ان پرخواست آن تیر بلند
تا بجوشد آب حیوان از خرد

کیست تا داند آن جان باز از آن
تا بداند آب حیوان را ز آب

کودکان استاد را بشکسته
کودکان با بانگ بر شیر زدند

بل بزد حضرت ضرب بازی
خواجه تا خود چه بازی برگشاد

آن رزی کو دل ز دل زد دو نفی
آن رزی کو دل ز دل زد دو نفی

پر ز سوخت او را و لیکن ناشنید
گوش تا بانگ سگان کی کرد باز

چون خیانت برد هوز نور بود
مرد خونخوار کشته چون خسبد بگو

تو ز خود نوری و آن از آب و گل
گاو آبی بر سر ستای شنید

ان خیانت نار و نور آب و گل
می نیارد سجده آن با این بشر

نار و خاز ظن با طل ان سوخت
می رسید و دل همی شد بیخ بیخ

این نماید نور و سوزد و آن نماند
گوسپند و گرگ در جنگ اند و بس

وان نماید نار و گل نور آورد
گرگ را بانگ بز ناید نه گوسپند

شکل شعله نور و پاک و سازدار
ریو بانگ بز ز خدا نور دماغ

آن خیانی نیز خود بر شمع زد
خوار کردی و پشیمانی خورد

گشته بود از عشق آنان آن کبد
راه دین بتوان گرفت بیش ازین

آه سوزانش سوی گردون شده
مرگ بینی باز گردد از عجب

در دل صدر جهان نهاده
در رسانی خویشتن را کز گزند

ملاقات عاشق با صدر جهان
پس سلیح پرندی از علم و حکم

آن خیانی نیز خود بر شمع زد
گر من از خوبی نیارم با تو گفت

آن سلاح علم و فن را بگذی
باز گردی ای زراه رد شتی

سال او را یا کمی بنده
در چنین ظلمت نداند کنده

تا چنان نومید شد شاه غیور
گرد روان کاروان را دل بجوش

همچو شیر نر بر گنگ خشت
خوکسی را نیست ان هیبت بمشت

همگنوت دید بر خون تو دبا
گرد و آرد بر گنگ و هجاب

تا نیاید بدین دو بانگ دور
نظره از بحر جوشش تا بحر شور

رسیدن بانگ طبلسی نیم شب مهمان مسجد را

گفت چون ترسم چو هست آن طفل امید
شد قناعت از مجد پیدجان شاد نجم

بشنو اکنون ان دل چون بانگ زد
چو بگردانند این دل آن زدم

گفت با خود پیش از ان کز جان کنم
در جهان بود و جان پی تین

بر جهید و بانگ برزد کای پیا
هاجرم اینک گر دری پیا

ریخت چندان زر که رسید آن بر زمین
در زر زمان بگشت آواز ان بر عظیم

بعد از ان پرخواست آن تیر بلند
پرشد آنجا ز آن بهر جایگاه

تا بجوشد آب حیوان از خرد
تا بجوشد آب حیوان از خرد

کیست تا داند آن جان باز از آن
دق میکرد و دهی آمد بزد

کودکان استاد را بشکسته
این زر ظاهر نمی طراوت است

بل بزد حضرت ضرب بازی
امتحان بازی چو گوی نام زد

آن رزی کو دل ز دل زد دو نفی
آن نه ری کین زر ازان نم یابد

پر ز سوخت او را و لیکن ناشنید
شمع بود او مسجد و پروانه او

چون خیانت برد هوز نور بود
هیچ موسی بود آنجا و نشنود بانگ

تو ز خود نوری و آن از آب و گل
نار ری پنداشت آنجا نور بود

ان خیانت نار و نور آب و گل
مرد حق را جوی به منی پی

این نماید نور و سوزد و آن نماند
آن نه ری کین زر ازان نم یابد

وان نماید نار و گل نور آورد
شمع بود او مسجد و پروانه او

شکل شعله نور و پاک و سازدار
هیچ موسی بود آنجا و نشنود بانگ

آن خیانی نیز خود بر شمع زد
نار ری پنداشت آنجا نور بود

گشته بود از عشق آنان آن کبد
مرد حق را جوی به منی پی

آه سوزانش سوی گردون شده
او در رفت مه سوی بیت پر ضیا

در دل صدر جهان نهاده
پس چو ان کس شمع دل پر شود

ان چو سازنده و لی سوزنده
ان نماید نار و گل نور آورد

ملاقات عاشق با صدر جهان

آن خیانی نیز خود بر شمع زد
گشته بود از عشق آنان آن کبد

آه سوزانش سوی گردون شده
او در رفت مه سوی بیت پر ضیا

در دل صدر جهان نهاده
پس چو ان کس شمع دل پر شود

ان چو سازنده و لی سوزنده
ان نماید نار و گل نور آورد

گفت باخود در سحر گه کای احد
عاطر محروم زما ترسان شود
بردیگ سرد آتشی برود
پاره دوزم پاره در صرصر دهم
در خور آن مرغ رستد پر کیان
چون پرست از شرق پرد با آسمان
گرز دل تا دل چنین روزن بود
هیچ عاشق خود نیاشد دل جو
چون اوین دل برق عزت دوخت
هیچ با لنگ کف زدن نامد بدید
جذب آبست این عطشش را بجان
جمله اجزای جهان کم بیش
آسمان کو بیدلی را رهبر است
چون نماند گرد بیش برنشست
هست سرگردان فلک از بهر آن
پس بمیر و مرغ را دان موسمند
پای زین کی گل بریده کو رود
میل اندر مرد و زن حق نهان نهاد
شب چنین تا روز ما اندر اشتیاق
هر یکی خواهان دگر را همچو جوش
زانکه پاشب بی عمل سوی روز طمع
خاک گوید خاک تن را بارگر

حال آن آوازها چون بود
لیک صد امید در کوشش بود
نی بداند آن کز خوش از بهر چیست
هست سیر و حوض مرغ اندر خورد
زاورا فت در نوشی و در تنی
چون نزاید در دل صد رجحان
نی جدا او در جهان و نی دوتا
گونه معشوقش نور و جو هر است
اندران دل زو ستی میلان همه
از کی دست تو پدستی گمه
ما ازان او و او هم آن ما
هست هر خوبی ز خالق جمله خوش
با توام چون آهن و آهن ربا
چون نماند تری و نم بدهد او
تا نجاذ راست در خم بار گشت
چون زمین کو با تو یار نیکند
جوکه کار هر شمندان نگسند
پس ز اید ز آب بی تا آب آسمان
تا نجاید جان زنی کاد
مختلف در صورت اما اتحاد
جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی مجتمع شده است بعنوان جنس
ترکیب جان کو سوی ما آمیخت رد
اجتماعی پیش ما او بیشتری

ادکی می کرد ما دیدیم لیک
من نمی دانم ترجیع باده را
اینقدر دانم بتر سانم نگم
زان بریده برگ می آرد نخست
بر فلک پرانند انجیر و رطا
موج سنزد در دلش عقود گهر
مشتعل شود سنگال دو جوزا نمع
لنگ عشق عاشقان تن زنگنه
رد دل تو مهر حق حق شد تو در
تشنه میناله کو ای آب گوار
حکمت حق در نقص و در بهر
هست هر خوبی ز عالم جمله خوش
آسمان مرد و زمین زن زو بزاد
برج آبی تر یش اندر دهد
برج آبی خشکی خاکی راهد
هچو تا برج خزانش بیشتر
بر دلالات و رضا غش می تند
پس بجو اچون جنت آدم بخورد
تا نبود تکمیل کار مرد و زن
زانکه در هر دو تولید نهد
لیک هر دو در حقند ی تنند
ازپی تکمیل فعل کار خویش
پس جماند فرج و آلت در نهاد
پر کران تن دارد ی در آن تری

ترسی تن را بجو بند آبها
گر می تن را صیقل اند اشیر
جار مرغندان مضاهر پر سنند
جذبه باد ان اصطیاد و فرهاد
جوکه هر جزوی بجو یدا زمحل
منجذب شدن جان نیز بعالم ارواح و بقضای او و میل او بمقر و متشبث شدن از اجزای اجسام که کنده پای باز بر دهند
میل جان اندر ترقی و شرف
حاصل انکه هر کرا حالت بود
آدمی خوان نباتی و جماد
لیک میل عاشقان لانا گهند
گر بیاشق تشکلی پی نیاز
زود آن عشق و فرآتشکده
در خوش عشقان آن میکین شده
زنگ جلدی کن گرزن یا تنی
گیت انگت میکند ای بیشتی
زان بگرداند بهر سو آن لگام
او دلت را برد و صید سود را
چون نشد مستی بال اشکن نهاد
چون قضایش میل نه ببرت
فسخ عزایم و نقض حجت تاخیر کردن آدمی از انکه مالک وقت هر اوست و گاه گاه عزم
گاهی تری یابد ز آب و خوشی
گر ز ناری راه اصلی خویش گیر
مرگ در بگذری و حلت باشتاب
هر دمی رنجی رسد از خشم ها
جمعشان دارد بصحت تا اجل
چون بود جان خوشی قوت اندران
قوت من تخمت من خوشیم
زان بود کو اصل او آمد ازان
زانکه جان لامکان اصل دلست
میل تن از کسب اسباب علف
جان مطلوبش نبود و راغب بود
هر مرادی عاشق هر بیمراد
میل معشوقان خوش خوش می کشد
گاه میگشت دران راه دراز
رفته در محو ذوم او شتی شده
سلطنت زین لطف مانع آمده
لب بند ا... اعلم با لختی
آنکه می گفتا و دت کین دم زنی
تا خبر یابد ز دلها حبس جام
پای دولت کرد و پس دل را شکست
چون نشد بر تو قضای آن پدید
گاه گاهی راست می آید ترا
یا رو دیگر نیست راشکنند

در بگلی بمراد ات داشتی
در نگاربندی اهل از غور شان
عاقلان از بمراد دنیای خوش
بمرادی شد نظاره زشت
پس شد ند آنکه اشان آن عاقلان
عاقلانش بندگان بندی اند
اینچنین گرنا مهار عاقلان
دید پیغمبر کی چونی ای اسیر
دیدشان در بندان آن گاه خشر
تا همی خاییدند یک یک از تعب
یک بیک شدشان موکل سوی سر
رحمت عالم چیکو بیندرا
چارپا کردیم را بچا چاره نیست
ا ایمنی نه دا نه ایم از گردش
کا راو از جادوی گر گشت زشت
انکه حق در دست از داد او
این دعا بشنو کردیم اجابت
گر اکر حمتا و پیدا شن کنن
چونکه دیدم او منصور بود
این جوابست کا بچه خواستند
باز این اندیشه را از فکر خویش
کین تکبر نا م از داد پرست
نا م از ایا م بخت آزرشدم

اورا فسخ نا کردن و نا قدر داشتن تا طبع او
را بر عزم کردن دارد تا باز عزمش را
بشکند تا تنبیه بر تنبیه باشد

نعمة المجنة شنوای خوش سر — گر مراد ات نه اسکسته پا بست
تیک خود کو آن شکست عاقلان — عاقلان آن شکستها ز اضطرار
عاشقانش شکر کیا و قند بند — عاقلان از فکر او عاقل شدند
عاشقانش مست لا یعقل شدند

نظر کردن حضرت پیغمبر علیه الصلوة والسلام
بسیران و قسم کردن و گفتن که عجبت من
قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل والاغلال

بر رسول صدق دعا نیا د ب — زمره نی با آن نعمت دم زدند
می بر د از کار دستان ان نعم — نی خدا ای بیشه ندانی زبردی
عالمی را می برد حلق و گلو — با هزاران انکار میرفتند راه
حوذ ولی این زود کم از خاره نیست — با هزاران مرد میگیرد آب ازسان
باز اخیر باست یا خود جاد و ست — نخت ما را بر درید ان نخت زاد
جاد وی کردیم ما مجنون ترفت — از بیابان واز خدا و مرخواستم

تعبیر این آنکه گران نشنفته اند عجاد کم الفتح
ای طاغیان میگفتند که از ما و محمد ا نکه فتح
فتح و نصرتش ده و این بدان گفتند تا گمان
آید که شما طالب حقید پی غرض اکنون محمد را
صلی الله علیه وآله وسلم نصرت دادیم تا
صاحب حق را بدانید

گر صواب او شود در دل در ات — خود چه مند گر خلاف آید جنده
بار ما بر دی منظر آیدم — باز گشتی کو گرد اد نکند
جون نگشت با خود آن درشت

دل شدی نو مید اهل کا ستی
گی شدی پیدا بر د تصور شش
با خبر گشتند از مولای خویش
پس کسی شد کو گام او در ات
عاشقان شکسته با صد ناز
عاشقانش شکسته با صد ناز

در بوره ام سکنده و ات
فقار ها و للا رض التقا
طوعا و کرها ا ی ا ت

منصور علی اصفهانی التوفی سنة ۱۰۶۳ عرف زیبا

منصور علی اصفهانی التوفی سنة ۱۰۶۳ عرف زیبا

زا دگی بخت نیک ا در ا ز بگشت
جون نشان موسیان منقلوب شت
در شکستی نا کسان ترکش خو
نا کسان اند حق شرع رسل
آنش پیغام از دو دگ کرد
بیکرا خو نکه دا گر زد نقت
کا مد زش حوا دی نقد غیا
ظلمتا م کرد آن و بتعا
در نیا شد آن تو بیکرا ی زنش
تر بهر خوا ید را جو شکر مخور ند
نا نجن نشا و ند ا ند قتر ها
هر کجا دلبر بود خود چنین
آن مش پیر حرخ د آن آ د
قرب ان با لا نر پستی د نقت
نیست با هم جا یی با لا ات در
حاصل ان بگشت ان ان
بر ک لا پر کی همه قطا ع او
چونکه او مبدل شد ت و س
شاید شد جانش کر بشیر ان
در نه جون خند د کر ا ملی آنجا
نا مکمل نشود هر ا بحمد
بر ی پر ا ان تو سف را ند
آن شیا طین بر فران آن

فا د فضا را جو شتر مچر ند — بر ین هم نا ز بهر شرح
کر همی ترسند ا ز تخت گلاه — در فقر ی هر کمی عد شته با ید
نوش کر د و ت ان ا ز ین — گفت پیغمبر که معو ج مرا

تیسیر ان خبر حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم
که فرمود لا تفضلو نی علی یونس ابن متی

نیست ر ا یا ر د و ن د ر — گاه کار و گنج حق ز د ست
می نا ند هیچ با شکست ها — آنچنان شا د ه د ز ل د
فقر و خوا ر ی ش افتخا ر — آن کمی گفت ا ر حمت ا
نیست ز ین ند مان د ر ان ا ر — بس فقر و شمان جون ساد
با فت آسان فقر و د ست فقر — بس جا ستم کو ا ز آ د
بر ید و نیکند شفق ه ر ان — ان نبکند د ر ز بر ز ان
فو ش تن د ر کو ش ان — گر ید شند آن مو کل

آگاه شدن حضرت پیغمبر صلی الله علیه
وآله وسلم از طعن بر شماتت ا و

منصور علی اصفهانی التوفی سنة ۱۰۶۳ عرف زیبا

آن محمد خفته و گشته زده
آمده سر کرده او کرده شده
او خورد حلوا که رود پشت باز

بخم تاب کشت عارض لولوان
گله جبل دوی زاحد سر شتان
ای دو دیده بهوی دارگان تاکجا

پس رسول آن گشتنان را خم کرد
بین تعجب رد بکور نرق از آن

مژده انداشان دو پسنده فنا
گفت آکنده بشوم از بیزه

خود که انداشان که کرد کرد ساخت
مرده کشش نیست مردی پیش

ای بنا زیده بلک خاندان
مرشمار استه سیدیم چنین

بگرم اندخوره ی جنم جنان
پیش چشم کل آیت گرکت

مر شمارا وقت زوالست
نادم و خوار نشسته از جنان

من شمار استر کنون سپیده ام
آنچه داشته بهم از فردن شد

بسته قبر خفی آنکه جو قبر
این می دیدم تا کنم شادی بدان

باشقاط آن زهر سکرده تو
خوش شوشد چب حسد بدتر تو

کین جهان چیفلست مردار رخص
تا ظفر کسب ایم فرد کرم جنان

زان همیکردم صفوف خاک خاک
بیسیم آنم که تازد شش

زان می برم کلوی چشمه ها
تا راه بشد کرد زده خشه

من می رانم شارا بجوست
پیش شش میکند انچه کیش

یکدگر را جد جد خواهند
تخم نحوسی خود دیگ شید

زود قبر خواجه کرد در رسید
او مدان شغول خود دلال

کز خواجه آن زمان بگر کمتی
کی بر دوالی جشه انکمتی

قاصر یکار زود مهوش بود
تا رسد والی و بستانند تو

ای که تو بر خلق چیره شده
قصد من دارکش لال آن مشتری

من خمان دارکش لال آن مشتری
چیله منی معدان من ازدها

قتل ازان غالب شان کز غالبان
کو خداپش سر مکرداز کل خویش

گشت بیچاره همستند ازدرون
از کمال خرم سوا الطن خویش

در فرو داد سینه ادکور
ملکت لولا رجال بوشنون
دست کوتاهی زکخا بین

قصه محمد حدیبیه بخوان
گفت اند بکم نات باید ان
نیز اند زخالبی هم خویش را

زان نمیخندم من از بخرد ان
کو بگرد م تا کان بشیر ان
زان میخندم من از بخرد ان

ای عجب کز آتش پان زیان
بسته ی آریتان ما بشیر ان
از سوی دوزخ فرو بخرد کران

هر مقلد را درین ره یک دم
همچنان بسته بحفره میکشد
جمله در زر بخبر نیم در بستلا

می گشند ان راه پی کاروان
جزکسی نی واقف از اسرار کار
عهد کن تا نو نو توفر خشان شود

کو کجا زاهبوی یک بت بزور
زانکه هشتاد از خواید خشم کور
جون سود در اف یک بت بمرود

پیرو کوک نیکبین بیچ بیچ
جون ندیدار فرد کار خویش بیچ
جون کند در کیسه انکی دست برد

جبد کن تا مزدی لعت در رسد
بر ملیمان انکی آید چید
انیا کرا با مقلد کشته را

ان عجب حق زهر بیچ قلتی
وان ذکر را بشوض خود خلتی
ان عجب از ایه یک از بهر بشر

طفل الا حسن و اکاه ان
فیر شیر اورا از دو لوزاه نی
وان ذکر راعاشق زایه بود

پس عجب حق بابید و بر بشر
دفتر تقلید میخواند بدر بس
وان عجب حق زاند حق کاشت

کز عجب حق اورا سوی حق کشد
جذب حق اورا سوی حق کشد
کز عجب حق بود بیغمبر

یا عجب حق بود یا بیغمبر
لا سواه خایفان من بشر
مرد و را این جذبه ها کان

جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلم العاشق ولا یرجوه ولا یخطر بباله ولا ینظر من ذلک الجذب اثر فی العاشق الا الخوف المزوج بالیاس مع دوام الطلب

آمد یم ایمنی کو در صدر جان
ناکه بیش از درک چندان دوش

ترک کار او کردیم کو در حبست
تا نیابد او ز ما بوی مراد

هر کرا دید او بناشد بی فزع ترک
کار آن کارست ای پشتان نشست

مشتاقان صادق ایمان ای جوان
آنکه آمد خوش تر او درک اندران

بر دل تو بیکرامت دری است
جون کرامت نفت تو در ترک

پس درستایه کرون تا ماند
درست هفت انکس کن راه

گوش دار اکنون که باشی سید
بسته عشق او در ایجمل من سید
هوش بر بد او جره صد جان

همچو چوب خشک شاخ ارغوان خشک
هرزه شد از فرق سر تا ناخنش

رسیدن بخاری عاشق در بندگی صد جان

هر چه کرد از بخور و از گفتار
پی نبرد و نیافت در غطا
شاه چون دید آن ز مغروری

گفت عاشق دوست میجوید بنت
چونکه معشوق آمد آنجا عاشق رفت
پس زود آمد زود سوی او

صد تو چون او نیست پیش آن بسط
عاشق حق رحق آنست کو
چون بیابد بود از فرق تا پای

همچو خر در پشه پیش تند باد
عاشق خویش خواهد خود خدا
شمس آید سایه لاگردد بشاب

پشه آمد از حد نقره و زکی
زاری خواستن پشه از باد بحضرت سلیمان علیه السلام

چون بود و آمد اجل بار اندر آرد
در سلیمان گشت پشه داد خواه

گای سلیمان معدلت گستر تویی
برنشیا طین را آدمی زاده بدید
نوع دعایی در پناه عدل تست

داد ده مارا که بس زاریم ما
پی نصیب خود گذاریم ما تبه
گیست آن کو گشت بی انصاف تست

شهره ها در صنف اسکسته پرست
شهره تو در لطف و بسکین جمله
مشکلات هر صعبتی از تو حل

داد ده مارا و از ظلم کن جدا
دست گیر ای دست او راست خدا
شهره تو در اطباق قدرت شهره

گیست آن ظالم کز او زار و نزار
ظلم گردد ناپدید چون بتابد
پس سلیمان گفت ای انصاف جو

چونکه داد ایم ظلم آید فرو
ای عجب تا حشر ما ظالم گداست
داد دادن انصاف کی خواهی نکو

تنگ شیا طین کسب بی حد مسکنید
پس بجنبد مار ظلمی پیش برد
گو نماند حبس او روز نجزا

تنگ آن زادست مارا کن رها
دیگران بینند اصناف بدند
ظلم را اصلت بود اصل و نهضت

تا نمیرند و شش از ما نو نعیم
تا نالد خلق سوی آسمان
دیو و ددرا بند نیست ستم چون کند

شکر ای مظلوم سوی آسمان
تا نگردد راستم جائی بسیم
تا نگردد مصطفی بر ما چو وا

مار ظلم او به بستگی امد زم
زان نماند بر ما از ملک تا ابد
تا نیاید بر فلک یاری نه

داد ده ما انصاف بستان از دو
کاسمانی شاه داری لامکان
گرد و دست ظلم بر ما بر گشاد

پس سلیمان گفت ای زیبا ردی
بار نشنه از دهن نیکوزم
نیست را راچاره جز کردن نیاز

حق ز کشتان ای داد آور
امر کردن حضرت سلیمان علیه السلام پشه متظلم را با حضار خصم بدیوان حکم

ای کریم عادل ای کرام خو
خصم تنها کی بر آرد حد نفیر
امر حق باید که از جان بشنوی

گفت قول ست بر دان بر در
مشنو از خصمی تو بیخصمی دگر
حق نیاید پیش حاکم در ظهور

بس مقابل شو تو در خصم دگر
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور
خصم خود را او بیارد سوی من

پس سلیمان گفت ای پشه بگو
باخ خصم و بگش رفع عدد
باد جون بشنید آمد تیز تیز

او چرا آمد من کجا یابم قرار
باش تا بر مرد و رانم من قضا
گفت ای شه ترک من ران بود داد

گر چه آن دعوت خدا اندر خداست
گو برادر از خدا و من دگر
همچنین جویای زر گاه خدا

عقل کی ماند چو بیند سرّ او
نزاع عشق معشوق عاشق مهوسش را تا بهوش باز آید

سایهای کو بود جویای نور
آمد ز من مختصر در ما شد دوست
گفت شیئی با ملک الا وجه

میکشد از هستی اش در نیستان
باز گشت او در گوش ما شد گای گدا
با ملک آید پیش وحشش هست دوست

ای بدیده در نزاعم گرم و سرد
زر نثار آورد و دست از من بشست
جان تو کاهنده زر تا نم رسید

باز گرد در گوش ما شد گای گدا
باخود آ از بیخودی و باز گرد
مرغ خانه اشتری را بیخرد

چون نکاهد مرغ اشتر را بخرد
خانه ویران گشت و رست اندر بنا
خانه ویران گشت و رست اندر بنا

تا تو چون سرگرد در آب و گلی
تن گلی آبی ماند نی جان و دلش
گر دلش هوش است ار نه فضول

جاهلا اندر تن گلخن مکن
میکشد خر گوش شیر بی خبر
گی گزاند گشندی شیر را

خانه بر خود بر مکن ای خانه کن
ظلم چون کرد عدلها را داد داد
جبل او مر عدلها را داد داد

دست او بگرفت کین نه دشمنی
آنکه آمد کز من جان بخشش
جون بمن زنده شود او از من جان

من کنم او را ازین جان محتشم
جان کی من بخشم و بندد بخشش
جان نامحرم زپنبه روی دوست

رو دم نقاب از ابن دو تن برگشا
تا بداند آنکه جان بخشش اوست
گفت ای جان رسیده از بلا

ای خود ما بجودی و هستیت
ای ز وصل ما بجان سرمستیت
با تو چون اینجا ز جان من نیوشد

زد که آن لبها ازین دم سرد شد
برلب جوی نشان بری دمد
گوش سنگ و شی ازین دم بر کشد

چون صلای وصل تشنه بود کرد
آمد گر تا نگ مرده چشمه ان گرفت
تن کم از خاک نگ عشوه ها سپا

کم ز آب نطفه بود کز نطفه
کم ز زادی نیست شد از ما کمن
کم ز زادی نیست شد از ما کمن

کم ز ناری نیست کز آذر بسد
گلستان شد بر خلیل خوش گلی
کم ز چوبی نیست در وقت عدد

کم ز کوه و سنگ نبود کز گداز
ناقه گان ناقه را ناقه نواز
زن همه گفتند زان ما دهم

بر جهید و بر طمید شاد شاد
گفت و جزئی زد بجود اندر خدا
بشکفید از روی او روی شاد

بازنخوشیش آمدن عاشق بهوش و رد و آوردن بثنا و شکر معشوق

گفت ای یافتهای حق خدمات
ای سراپنل تماشگاه عشق
ادبش خلعت گوخوای دادنم
صدهزاران بهرای صدد توبه
ای بتوشیشه دکم و پیش را
بهرگستاخی شوخی غره
تا نیابد شوتوای صدد دود
راجا چون سوخت آنرزم
سادرسا از دشش جبه پروی تو
هرکجا پای تو خون بر خاک
من میان گفت گریه ای تم
می نقد از دیده خون آل کشما
از دلش چندان برآمد آی هم
شهر هم هرکه شد انگ نرش
عقل حیران گرد و شت و حال
بادد عالم عشق را پیگانگی
غیر مفتاد و دو ملت کیش او
پس چه باشد عشق اردیای قدم
گاهگاهی هستی زیبای دا شتی
آنت ادراک آنخانث و تال
گفت بیت بخود و داشته
عاشق و دستی و گفتا دوه زبان
ستر چه ارپشم و پنبه آذر
سکر که بازآمدی ای ان گریان
ای تو هوشش عشق و ای دلجوی هوش
بنده پرور کوشش کن اتوان
وان منبها یا جان ازای تو
پس بذیر فتی تو خون نشد در
اول آخر پیش من گفت
کو بنیا ثالث خانه گفته ام
از خواهش غصه بودم در زیان
خون همی گریند فلک ای نادام
زار برخواهد تا بیاید برزمین
ور بگریم خون گم سنگر شا
گر بگویم نوت بیگرد و دگا
این بگفت و گریه در شد ان هفت
خیره گویان خیره گریان خیره خندید
مردون خرد و کلان هر آن هم
گر قناعت را نه بدستی بچین
تا بجو بر اورده جاه را
جان سلطان جان در شش
زین دو پرده عاشق گشتم
پرده دیگر بر بستی بدان
روز و شب ای ادم هستی گم
او دلا برجه طلب کن گوی
چون روزاز و ناز او گوید زبان
سر برآرد چون علم کابنگ تم

رعم انم گردم او بره دو گوش
گو بیا و بجوش خشب ان تم
گو بیا و بام لطیف آشام من
زان لب بنا و نام علام
چون بگوی تو بتوبنی حسن
آب گرد و ساق دم مست
اجد ان معنی پرس ان خبر را
پان نگر مرگ اورد بسیدر
بجوان بر زن عاشق بیت
پس نگیجه گرد شش بر زبن
چون درستاد پیام رسول پیش زین
ور جبا را بک گردی ذره
راه سای جاده را زیر مست
گاه کشتی کس جا پای دوات
گاه فرمایش بگردون بر شد ی
چو گه پای پر کی نوبت ست
ای سبا طوطی گویای عشق
بیگ اگر گرگ منی گاگ ان
تو بچو دان تا نبوشش قان ان
نشش بیگ ان تجده ها متصف
بیگ جهان شوه فاند صفات
هر که در راز حالت ان ان
پس غلط کشتر زیک در ریک

گای صنع چوشش ای پنی پوشش
چون پای اند بزم خنگ
یار روزم تا فنا رشاش من
زانکه بیر پای نیت میخوار آم
باده آبی ان بود ابر ش من
چون گوداها علم بالصواب
گر چنین کی دیده بوری شیره را

نکته عاشق در راز بجری پیدا و اشکار ای

زور و شب بچو ای بچو آمد
خود چرا دارد زوال نقش کهن
آن رسول اند نگ گشتی را ان
از خبار ای تره گشتی آن حصا
لشکر انشد نار ایک بیگ
کاه هستی زور آوردی ای
گر خیالی در ش بصد دی
چو نگه بر وی سرد گشتی ان شاد
خوشنان نگرشش نگاه شد
ای سبا شیرین سان روز بیش
رز بگیر ستان دی شیش
شم و لم زنده گان بیگان بود
زانکه نبانست بر تو حالشان
خاک غم بیگ ان روشان نگفت
آن یکی از نخ و دیگر از نباط
آن یکی در خنی جنبد از نخ تر
زانکه سر بوشیده و خوشید دیگ

گو شش رو گر بر بوشیده
گو شش زان شش گر گردی گرد
چون پیاید شام اند دو جام من
عشق جوشنده باده بخشق را
چون نبوشد باده عشق را
پر تو سایت کاه در شده ماست
پان نگر پیش بر دانند ه ست
سپیل و شوربده هم محزون دست
عشق ان اول نیجا خونی بود
در بسوی ان بوشتی گاه شش
رفتگر بر پر عرفی رو خی
نور اول موشس غم اشکار
گاه هستی زور آوردی ای
چو نگه بر وی سرد گشتی ان شاد
خوشنان نگرشش نگاه شد
رز بگیر ستان دی شیش
شم و لم زنده گان بیگان بود
شش یا از قال ای دیوی
همچنین بیگ ان بود آواز ها
آن یکی از نخ و دیگر از نباط
آن در خنی جنبد از نخ تر
جوش و نوشش تر گشت کاید

گر مدارای یار جان را دوست
رود و ماهی و دست آبرو شوی
آن دو ماهی که بران گلشن تند

هین بگو احوال آن خسته جگر
گر نگاری دور ماند از آشنا
گان جوان از حسرت وصل سیال

در فتن عاشق معشوق را و بیان آنکه جوینده یابنده بود که فعل جمیل مشغال ورزد و خیر آرد

گفت پیغمبر که گر کوبی دری
عاقبت جوینده یابنده بود

جون نشینی بر سر کوی کسی
عاقبت اندر رسی در آبگیر

جمله دانند این اگر تو نگروی
عاقبت زان در برون آیی بسی

آنکه روزی پیشش بخت و بگشت
سوی نامد شان عبادتهای دین

جسم با خود ابلیس لعین
صد هزاران انبیاء و اولیا

این دو در اگر دو گانه گی هم
در دلش انبار جزو آن کل شود

پس تو ای او بار رو در شوره دشت
صد هزاران خلق نامی میورد

تو جهان نادر کی افتاده
ان جهان پر آفتاب و زر و شاه

گر تو گوئی دایه زاده
او بشسته سر فرا برده به کاه

گه اگر هست گو آن رو دشتی
ته تو در چاهی نخواهد بر و نبات

سر ز چه بر داد و بنگر ای دنی
جمله عالم شرق و غرب آن آن تست

چه رها کن رو بایوان بگذرم
با تو گل گشت گر شتو بخن

هر که استیزه کند بر سر فتد
در طغان سیل تیغ کشتن بخورد

پس چرا کارم گرانی خوفت است
یار خود را یافت جون شیر و جوان

جون ازو می شنوی آواز سنگ
جست از بیم هلاک بت بیاض

گفت بنده بت آن آهن شنو
از درون و فرج بشتم بر دهد

هر آن کردی بت این کار را
هم ز فتو چاه بگشاید در

هر جان بر تو گرانجان بود
تو چنین که بر در حق با بگاه

گر تو خواهی باقی این گفت و گو
ای ضیا الحق از دو فتر چارم بگو

بسم الله الرحمن الرحیم

اللطف الرائح الی حسن الرواح والجمل المانح ثمر مطلوب العارفین بمطالعة کتب الریاض بصوت الغمام والنسیم العیون بطیب المنام فیه ارتاح الارواح وشفاء الاشباح وهو کتابنا شتیه المخصوص دیهوذه ویطلب الی کون و تیتوزه بعیون قرة للمنوس سرة الطیب الثمار لمن اجتنی واجل الزاد لمن یوصل العلیل الی طیبه وهادی المحب الی حبیبه وهو بحمد الله من اعظم المواهب وانفس الرغایب بحمده وعده الالفة مستهل مراصیب الکلفة یرید النظر فی اشیاء لمن بعده وسرور الشکر المن سعد تیقن صدوره ما لم یتیقن صدوره والغایات من المللی فؤاد الاهل العلم والعمل فهو کبدر طلع وجد رجع زاید علی تامیل الطالبین رایه لرود العاملین برفع الاهل بعد الخاصة وبسط الرجاء بعد انتباضه کشمس اشرقت من برج عفاته تنزلت نوازل الاصحاب کنز لاقتناء بارسال الله التوفیق لشکره فان الشکر قید للصید وصید للمزید ولا یکون الا بما یرید شد وحاشیجان انگنگست نایا • اعلل من بر دیطیب النشتم • الی ان دشت ورق • فی بعض اکثه • تعود بکا با بکسن الترتم • طوبتل بکا با بکیت صیاة • لسعد بی بنت النفس الشدم • ولکن بکت قبلی تبیع بی البکا • بکا با نفلت الفضل المتقدم • رحم الله المتقدمین والمتاخرین والمتجوزین منفضله وکرمه وجزیل الایه ونعمه فهو خیر مسئول واکرم مامول وهو خیر حافظا ورحم الراحمین وخیر الوارثین وخیر مخلف یرازق طلعابدین الزارعین الحارثین •

ای بنیاد الهی حسام الدین زمانی — همت عالی تو ای مرتجی هر مرتجی
کرد ان مثنوی را تو سبب استا — که گذشت از همه بزرگان مثنوی
مثنوی را چون تو صیدا بود و — میکشی آن سوی کو رانسته
گاه ان بره بود در ما مضی — ناگه گاه اندر پیش آهو خزا
در لباس کشش خدا شکر تو — فضل کرد و لطف فرمود و منه
مثنوی را چون توی صیاد نیست — بیشه این را خدا داند کی
ناید به از جانهای کشش نیست دیر — مثنوی پوبان کشیده تا بدید
صید هر حق آرزوی شیتین — چون چنین خوانی خدا خواهد چنین
لرد و طاس شکر کنها بر فراشت — گر زدن کرد و توکش افزود
از انکه شاکر را زیادت وعده است — ناکه شکر نعمت بیحد است

گفت ای سجده آفرین ران — قرب جان شد بیجه با ابدان
یا تو با جون زنده باشتان تو شیم — حکم داری جین کشن با بکشیم
رخ زیارت کردن خانه بود — رخ رب البیت مردانه بود
کین حسام الدین بنیکیت جین — تیغ خورشید از غیاب باشد تهی
شمس جان زان جنیا خوانده ای — وآن قمر را نور خوانده این لکه
بس کسان خدا نور مسیح نیند — جون برآمد آفتاب آن شد مدد
باکه قلب و قند تنگ آمد پدید — تا بود از بغض از حیله بعید
تیک بر تلاب منبوذ است سخت — زانکه از روشد کاساد اوفتد
ابنیا و اولیا بر حق شدند — این چنین مدح و ثنا بر ما زدند
ازدو و تلابت خصم تو بس — روشنی بر ذرت جارم برس
جین زجاجم نور ده خورشید وار — تا بتابد بر بلاد و بر ریاض
آفتابیت و مقبل جون نور — قرة عرسی یا خون تو آب بود
ای ضیاء الحق و دیعی حال تو — خوش نمودت با بسخ افعال تو
این حکایت را که نقد وقت ماست — گر نباشش بیکنی انجا درست
این حکایت کرد نقد ما تمام — تا ابی حکایت آن عاشق که از بیش بیس
امد ان بود بم کان شخص بیس — گریخت در بیابانی مجهول خود معشوق را در بیابان
بود اندر وی ان صاحب جمال — یافت و بس را از شادی دعایی خیر کرد
سایه اورا بخود دانگان دید — و بیکفت که عیسی آن مگر هست و هو خیر الحاکمین

جزو بیکی قصه که اول او قضا — بردی اشتر دوشد او را در قفا
فتح یابد جاه و هوشش می بمال — بر سر خشم و بیطلی بود آن زمان
جون بیان آمد بیت آمد پدید — پیش پاشان می رسند هر دو زود
هم جان بوی خشندی بر دمید — هر دی راجی و آیین بیشوند
باز در بیشدش آن در بست — بر مان امید اشش پاشند

بعد ان جند انکه بیکوشید — خاشش هر پشه و بیطلی
جون رها کند نرخ و جوکار — هر کسی یاست امید بر بی
جون بر آمد خوش ان مدح خوان — خود ز درشد با بخوشش نا کان

نوردار

تا جرا زاد حمله طالبین
دشمن زور دیش کو بود غیر
از بی دور دهای مردان دور دار
کاتاب از فرع جارم کرد فرش
واکه دیدش نشد خود دور دانه
شد مثل سر بکون اندر ستر
کم مبادا از بخبان این بیداد
نقصه را مخلص بر دهان بیان
جارین جلد ست ارش در نظا
ما خذ بافع از خوشی ز بس
کز فشن ان لد ضایه بست بیال
بجو طفتا وصف او را بشنید
خود جا بش می خداوان تند خو
حق یا لود اولی کارش ابی
بعد ان در راست کاه بین جار
کز کش دهنش در انزه وی نور

در تفسیر اساطیر یزدان شناسی

پس آن زن سیکرد از دزدان شناسی
از عوانی مرد را آزاد کن
گر بود حق آن عوان مستاجری
ور نباشد گر شود رحمت فزود
صد چنین او بار دارد در عوا
بر همه زهر است و تریاق است بود
در زمانه هیچ زهره قند نیست
زهر ماران را رساند جان شکار
بهمنی بر شیشه ای مردکار
آن یکی بیند زیر صد عین نیست
گر تو خواهی کو ترا ماند شکر
چشم خود بر بندد از خوش چشم تو
ناشوی این زیرکی و احتیال
هر چه کردست چون شناسد دلیل
آن یکی واعظ جو بر تخت آمدی
دست بر سینه ز تاب خشم خان
می گزیدی او در و تابیدی صفا
گفت مکنونی از نیاز دیده ام
هر دمی که رو بدو نیاز کردی
چون سبب ساز صلاح من نبود
حق میگوید که آخر نیک و بود
از مخافت هر صد و اوری تست

تا نیم شب او در دعا و راز با خدا
باشنای حق دعای آن عسس
آنچنان کز شادم او را شاد کن
گر نماز و خلق را خواهد بلا
از مسلمانان نگندد آزار کس
بانی در جان او افکند ازان
زن جادو فریاد در دعا در میکشید
پس بد مطلق نباشد در جهان
گان نیکی را یاد کرد را پند
نشنود یا آدمی باشد مگر
نسبت این زنگی کشش هزار
زید اندر رزق آن شیطان بود
زید یکدانه است بر آن مکمن
پس در او از چشم خود شب آن چنان
عاریت کن چشم از مشتاق او
چشم او من باشم و در خوش نظر

حکایت آن واعظ که بر آغاز تذکیر دعایی
غلامان دخت دلان دلی اعتقاد آن کردی

بر همان دمندان دلطاف ال
می کردی بر خیشان زاد دعا
من دعاشان بر من سبب کرد مدام
من ازان زن زخم خورد ای
بس دعاشان بر هست کای
مرتزالانه کنان در راست کرد
کیمیا دانی دو لابی تست

طالب گنجی ای در جوی نفع
چست چندان بیم دزدی بر زن
از عوانی و پسگیش دار بان
بر مسلمانان شود او زشت و شاد
گیرد پیش قرع از ان خوف دان
گز عوان او با چنین آخت سید
بد نیست باشد این ایم جان
مر یکی را زهر و دیگر جو خند
خلق خاکی را بود دریا جو باغ
در حق شخصی دیگر سلطان بود
او برین دیگر همی ریخ زد ان
پس بخشم طالبان مطلوب را
سوی محبوب چیست قبیل
تا نهد از مدبر پیاشتبش
بر همه کاو دزدان و اهل در
دعوت اهل فلاحت جود تست
که مرا از شر نخیر انداخت
باز آورد بندی کرکان براه
بنده بنالد حق از درد دش
ان کلوخ ان نخلی کرک زند
از درد ما و درد ما دوست تند
که ورزد اندر کز تریی در خدا
استعانه جوی از لطف خدا

در حقه دوستانت دشمنند
تا کرم جوش نیزد پرورش
زین سبب پیرانیان پرهیزکند
پوست بر دارد و بالاکش شود
آدمی را بر تست تا مرغی بود
در زمستانی رضاده ای میان
چون صفا یابد بلا گیرش شود
این عوان ارحق فرستاده ست او
گاو کاهل خشم گشت و کین ور
گفت عیسی با یکی هشیار رو
گفت ای جان صعبتر خشم خدا
گفت ترک خشم خویش اولتر بگو
جواب دیدنش بر صحت خشم
چاره بندوم جانرا از چنین
حرکه تنها ش بهد آن شاره رد
مالک بد بی زو بست آن نگار
گفت آخر حلوات و خلقی نی
گفت ای شنیده او ابله جوده
مرد چه خر نفع ایزدش
جنبش این خرده بالای ساده رد
گاه دزدم را بجو دشمنای کن
گاه دزدم راست ای کنی
با در احق کرباری کنیه
میکند یکبار او از هر سموم

گر حفره او در دشمنت کند
ور زخم خوب فربه میشود
از جان که خلق از و نفرت
خون او یم طالبی خوش شود
از رطب تهاشده زشت کران
گر خار نخیت دهد پای اجتناب
خوش شود او در و مجمی شود
لنگ او ذوق خود مرد و ش
سوال کردن از حضرت عیسی علیه السلام
که با روح الله در وجود از همه صعبتر بر چیست
کز او خشم خویش او زشت تر
خشم حق یاد آورد و در کشش
باز کرد و زان صعبتر چیزی نهفت
یک بنود آن چنین با چنین
نقد خیانت کردن عاشق و با یک
بر زن معشوق بر و بی

آب حاضر تشنه را چون می کشد
اهلی و زغاطان شنود
زو بین باد و می جنباند
پای تو در پای باد و بزان سر کرد
جنبش باد نفس کاهد درست
بس بر ان احوال دیگر باد با
بر کره جاد هر هر میکنید
مر صبا را میکند خرم نو دم

کس نجنبد در نیی جز کز باد
باد را دیدی که مجنبد مدان
جز و باد پی که بنگر باد نیست
جنبش باد نفس کاهد درست
بس بر ان احوال دیگر باد با
بر کره جاد هر هر میکنید
باد دم را بر تو بنهاد او شناس

از زخم خوب زشت اگر
کز زخم خوب زشت همین
گر نه بندان ملاقوی ذکر
گر نه کشتی نا خوش نا باک رد
تا نشود یک لطیف دیا زده
علم او با بای تند پر شعاب
بس بگوید آنقلوی یا غلام
کین دان اصل ضلال کافر
چست از مستی ز جمله مستتر
گفت ترک خشم خویش اولتر بگو
خشم را بشنش از سبع هم ار گذ
این سخن اند ضلال افکنده است
در میان باغ بار سنگ تر
زود او قصد کند رو بر سه کرد
گر مرد سنگ ادب یاد شود ار
گفت حاضر کی بیند من ان
باد چنان ست اینی باد ران
باد چنان نا بجبان گفت
تا نیم خرف جان دو است
گر ز خوی کل همی بندی
باز بر هو ی سعد کند
تا کنی مر باد را بر وی چنین

دم نگیرد دو سخن پی بلطف و قهر — مرد چو جنبان پی انعام سخن — در زبرای قهر هر پشه و مگس
مرد چه تعبیه بر بانی چهل — چون نباشد زاستنی دانستن — هفت الاسنده با مصلحه
این مثال و این عیار آن امور — گی تو داز لطف و از انعام دور — نیک کند کندم زا بنادیی به من — تخم کن کا نجکه باشد همچنین
گل بارد از ربیع با دو آسمان — گی جهد پیرده حرص آن با دو آن — بر سر حرص نوبت انتقاد — ای کرنلا کان زتخ جوید بار
تا بجا گردد زرگندم کا جها — تا به انباری رود یا جا جها — جون نماند در آن با دو زان — جمله را بشی کحق لا به کن زن
همچنین از طلق این با دو لا — گر نماید با نگ در آمد گرد او — گر نمیداند کش رانده ما و — با دو اپس کردن زا زی جوب
اهل کشتی همچنین جویای با دو — جمله خوا با نش زان رب العباد — همچنین زد او رد و ندا انبا زبا د — در فع منحوا بی بسوزد و اقتصاد
از خدا لابد کن آن چند با ن — رقعه انعوذی خواند نیز — در رشکنجه طلق من از بهر عز
پس همه دانسته آمد از یقین — گر نوشته با دو اب العالمین — پس سخن زد فعل هر دانسته — ایکه با جنبید جنبانند ه
گر تو او را می نه بینی زد نظر — فهم کن او را با ظهار بشر — تن بجان جنبد نمی بنی تو جان — لنگ ای جنبیدن تن جان بدان
گفت او کرا بلهم من در داد آب — زیر کم اندر و خا و در طلب — گفت د با این بود کز خود هی — آن د گر را خود هی داند ولد
خود ادب این بود و آن دیگر من — زین تر با شد که دید ش من — هر چه زین کو زه تر آرد بعد از آن — یک نقطه خوا بد بون جمله من

قصهٔ صوفی کرزن خود با بگانه بگریخت

صوفی آمد سوی خانهٔ د گر — اندر ان بجره نبود جز دو کاسهٔ سین — جون نبود صوفی بجره در جا شگا — خانه بگذارد بود و زن با نگش زد و ز
جفت گشته با ری و موسیس زن — سوی خانه با ز گرد د از د کان — قاصد آ آرزو ز بیوفتد بر د ع — هر د و در ما ند ند فی حلت بعد
هیچ معبود ش نبد بگو آن زبان — آن زمان فا خانه نا مد از د کان — آن نه شش است مد از نقصا — از خیالی گرد قا خانه زجوع
اعتقاد زن بران گو مسیح با ر — زا نکه تخم است و بر رو یا ند همچنان — گر بگشتا رست هم بد هر ز ا
چونکه بد گردی بر ستن این مبا ش — جنبد کا می او بپو شا ند که تا — آفت زان بد پشان وحی
عقد عمر آن امیر مو منان — داد و د زدی را بگلاه و جوان — در بیان آن که حضرت حق تعالی بنده
با نگ زد آن د زد کا می میرود — اولین با رست جرم زینهار — را با ر اول بگناه د سوا نی کند
گفت عمر حاشی مه گر خدا — با ر اول قهر با رد در جزا — با ر با بوسه دی انظار عدل — با ر اول
تا نگه این هر د و صفه فا شود — آن چشر گرد د آن مقد ر شود — با ر ان نیز ان بد گرد د بور — سهل نگذ شت آن و سهلش نمود
آن نه بید است فعل های ست — گر سیو د ایم ز جو خا مد ر ست — انجا نشش نگفت آ ود آن نصف — گر شد ق را گند رگ نجا
فی طریق د نی رفتی د نی ما ن — د ر ست کرد ه بان د ر نشسته سوی جان — ا نجنا ن کین زن د ران خ ه جان — خنگ شد او د و ستش را ابتلا

گر کرم صوفی او د ر خ ت ا ر بر
د ا ست شی او د ر ای مختصر
بر د ر و ه ای جمع مر آمد د ر و ه
مجتبات مجتبی د ر د ر و ه

گفت صوفی با دل خود کا ی پد ر — از شما بنان نگذ کینه محق — نیک ا د ا نسته آرم ا ن نشس — تا نگه مر گوشی نو شید ا ین جر س
از شما بنان نگذ کینه محق — اندک ا ند ک همچو جا ری شود ر ق — مر د ر ق با شد چو خ مر ا لم ک
همچو گفتا ری گر بیکر د ر شش او — فو ۀ آن گفت کن گفتا ر گو — هفت د ر سو را خ گفتا ر ای عجو — گشته او سفو د ر ا ین گفت گو
ا ن همی گو نید د ر پرسش نشید — او د ر شش را آشو ه ه گر ن غا فلند — هیچ د ر ا ن خا نه آن زن ا شو — هیچ و د لیز د ر ه بالا بشو د
ن شنو ر ای گر د د ر د ا ن شو د — ن جوا ل گو جب ا ن شو د — همچو د ضه ا ین د ر د ر ستخیز — ن گو د ن ا شته ن جا ی گز
گفت بز د ان د صف آ گا ه صبح — بهر محشر فا ترحی جنا ح — جا د ر خو د ا بر د ا نگشد رو د — مر د ا ر ن کر د و د ر ا بر گشو د
ز ی ر جا د ر مر د ر سو ا د ا ن — معشوق را زیر چادر پنهان کردن جهه پرسیدن و بیانه گفتن زن که آن کیست گفتن عظیم — سخت بید ا حوا ل شتر بز د ان
از عجب گفت صوفی ا ی صنم — مر د را از مال د ا قبا لت ن ر — د ر ر ستم تا کسی نگا نه ا — هر گز ا ین ا ا ن ند یم گفت ا ن
گفت خا تو نیت ا ز ا ن ا ن ش — تا بر آ م ک ا ب ا ش نشتی — گفت میلش خو ش د ا ه گفت — د ر نیا بد زود نا د ا نا نه
گفت صوفی هیستش من ند یمی — ا تفا قا د خمه ا ند ر یچه گفت — با ر گفت ز ا آ د با ند ه یا ب ا ش
خوا ست ا ز هر د ا ه چند ر یچه — خوب د ر ز یر ک چا بک د ب گفت — گفت صوفی ما نیز د ز ا د ر ک — نیک خا تو نیت حق د ا ند گر گفت
یک پسر د ا ر د ک ا ند ر شش نشست — یکبد ر ا ز جوب ا د ر یگر ز ا ع — گمنو با د ه ت ا ند ر نگا ن ع — د ر ز نه نگ آ ه گا ه ا ر ما ح
گی بو د ا ین گمنوا شا ن ا ز د ا ج — جون شنو د م جنس قو ت ا م — جا د ه نمی ا ملس و نمی ما ب س — عیب با شد ز د ا صحا ب ش
با گبو تر با ز گی شد ه م نشس — گفتن زن که او در بند جا ز نیست مرا د او و حصا جست و جواب گفتن صوفی ا ن را گوشنو شد — گی شو د همرا ز ا ن قفا با مس
گفت گفتم جنس هند ی ز ا د — عقد بگسست و با گی و حصا ح — گفت ن من نیستم ا ب ا ح
با ز ما ل د ز ر سو ل و تخمه ا م — ما نخو ا ص صحبت ن جون عا لم — د ر د و عا لم خو د بد ا ن شد ه لط
با ز صوفی عقد د و م شیشی گشت — د ا ن گر گر د تا بو د نشت — گفت ن من هم گر گر د ا م
ا عتقا د او ست ا ن ا ستر ز گو — گر ز صد قو نشش نمی ا ند شکو — ا و همیگو ید مر ا د ا م ا ست — ا ز شما منصو د صو ف و ا ست
گفت صوفی خو د جا ز ا ل ما ح — د ید ی چند مو ا نی ا ن قفا — خا نه نگی مقا م یک تنی — گه د ر ا ن خا نه آن ز ن ا ن
د ر نشستن د پاکی د ر ند ه صلا ح — ا و ر نا ه ا ند ا ز ا ح — بر ز نا ه ا ند ا ز ا ح ا ل ا ست — گه د ر ا ن خا نه آن ز ن ا ن
ظا هر ا و پی جها ز و خا د م ا ست — د ر صلا ح و ستر ا و خو د عا — شرح مستوری ز با با ن ر ف ت — ا ن ز ن ا ن
ا ن نکا ب ر ا مد ا ن گفتم گر ا — لا ف کم با نی خو ر سو ا شد خطا — مر ترا ای هم مد عو ی ستر ا د — ا ین مد ست ا جتها د و ا ا ن

جون زن صوفی تو خاین بود ... / ... / ... / ...

از پی آن گفت حق خود را بسیج
از پی آن گفت حق خود را بسیج / تا به هندی لب نگفتا شیخ / از پی آن گفت حق خود را بسیج / تا نیندیشی چه دیدی تو زنم

بیت اینجا بر خدا اسم علم
در زنه تسخر باشد و طنز و دغا
ملک نوزاده را حاجی بگفت
تسخر و طنزی بود آن با جون
من همیدانستم پیش از آن
تو مها جون بوده و دیدی بسی

پی شبان دانسته اند آن گفتنی
یکی گرگ از بره گم کرد از برغالهام
سر و بود آن یا بود بالای کرم
هشت سال زان پسر بسیم شبح

صورت زنها شمال گلخن است
یک قسم خلق زین نوع صفات
تو مگر آن مانده در سرگین کشان
ترک آن نون کو ولی دارد کبا

هر که در حمام شد سیمای او
در زنه پیش دو بینش با یکیم
پس بگوید تو فنی حاضر جواب
پیش عقل ان زه جو سرگین خوشست

اش آب آسنگ دام گرد و زر
این سخن گرچه کز سوی زناست

گر ز هر پشته رویی کب زنی / شرم داری ز خدای تو سبی

در فوض از تشبیع و علیم و تصیر گفتن خود را

گر نبودی دیدهٔ مردم تو نیز
تا نیندیشی چه دیدی تو زنم
این شمال علت اول بستم
پیسیاه نرشت را نامم صبح
تا ندارد آن صفت نور صبح
گر نگوید این لقب او مدبح
من همیدانستم پیش از بصال
چونکه چشمم سرخ باشد در غشش
دانشش زان بود کز کم بینش
گر نظر تا جایگه نامیده اند
گر منم عارس گر آفت کم نگر
واند آن بادی که برهن میزند
من جمال گردیت سیم زرد و
گر تو جون جون بودار سرگین

در مثال انکه دنیا جون گلخن و دنیوی حمام و تو اگران جون سرگین کش

اندر آیش گردن گر ما یان
ترک تن را بین آن گر با یان
هر که زو نوشد و

بیت پیدا بین ز سیمای او
تو زبان را بهر سیما مدار
در زه هیئت تو جان را باز کن
باز کرده هر زبانه صد دهان
اش پاک کردم از فشش زغه
تا تو جون حرص افتد صد شرر
چت یقینی چرگ چندین جای
من کشیدم بیت شد بی تاب

از لباس از دهان او از جبا

حکایت آن دباغ که از بازار عطاران جون بوی عطر و مشک بپوشش در بخورشد

جمع آمد خلق بر وی از زبان
او بنالست که نه در خور بجه
آن بخور از خود و شکر زد بهم
منتظر تا بنشیند جون بجهد
پس خبر برند خوشبار از شما
یک بار دوست آن از یاد رفت
گفت من بخشم بجه آنم بجهت
جون بدانستی سبب باسهل شد
تا بیان افتد حدیث دباغ و
پس چنین گفت جلیسش
جون جلیل گشت از سرگین کی
الخبیثات الخبیثین را بجوان
مر خبیثان را سزد خبیثات
رنج و بیماریست ما را زین شمال
با ملنبود لهو زیرکشته ام
رنج را صد تو از تو زدن بکنند

معالجه کردن برادر دباغ دباغ را بخفیه بوی سرگین و باز بهوش آمدن دباغ

گو بگیف سرگین بگ سایده بود
ساعتی شد مرد و چندان کرگشت

آن یکی دباغ در بازار شد

نا خورد آنجه در اده کار شد
جونکه در بازار عطاران رسید
تا نگیف آن سرد بر خاطر نهد
جانگان لا حول گو در مان گرفت
از گلاب آمد دوا آن را نفع
وان ذکر از او پوشش بیرون کنم
آن یکی گفت بر دل او می زنند
وان ذکر گمگل می آرد در
وان ذکر بوی از دماغش بیخبر
تا کوی خود رست و با یک دم بخفت
کس نداند کز جون مصرع گشت
اندکی سرگین بگ بر آستین
جون سبب معلوم شد شکست
گفت با خود چشش آمد خنده رک
گز خفا ف لا بدست آن بیع او
هم از آن سرگین بگ او بوی یافت
ناصحان او را بینبر با گلاب
جون ز عطر و بوی گز گشته دگر
گر بیاغازید بعضی آشکار
هست قوت او زین ده دلالت
گر نگفتندی ز سرگین بگ
خلق را نداند او زین آنجوان
سر نگوشش برد همچون راز گو
جونکه بوی آنچنان بد یاد گیرد

قصه آن دباغ که از بازار عطاران جون بوی عطر و مشک بپوشش در بخورشد

در فوض از تشبیع و علیم و تصیر گفتن خود را

در مثال انکه دنیا جون گلخن و دنیوی حمام و تو اگران جون سرگین کش

حکایت آن دباغ که از بازار عطاران جون بوی عطر و مشک بپوشش در بخورشد

معالجه کردن برادر دباغ دباغ را بخفیه بوی سرگین و باز بهوش آمدن دباغ

مذیر صح ترسیده
ظفر و ریا
نرمدار صح
وقیح صح
پی حیا
حجی صح
اهویره
سبی صح
اسیر کردن
نفس شهوانه مدارو تاب و فروغ
شهوت
اغنیا
حازم صح
پیش بین
مربعه صح
مخلله
وعظا
گر بقول انکار خواهی خود تو
زین زنان کز گرنه بیخ سود تو

جون زن صوفی تو خاین بود ... | ... | ...

از پی آن گفت حق خود را بصبر
از پی آن گفت حق خود را بصبر
بیت اینها بر خدا اسهم علم
در نه نیکو باشد و طنز و دغا
طفلک نوزاد و را حاجی لبت
تشنجو و طنزی بود و آن یا بجون
من جمیدم آشنت پیش از الف
نو مرا جون بره دیدی آن چنان
پی شبان دانسته مذاق آن گلوی را
یک کرم از ذره کم از زیر خار ام
سرد بود آن باد یا گرم آن گلیم
هشت سالت زان بپرسیم ای سیح
صورت دنیا مثال گلخن است
لیک قسم متقی زین نوع صفات
نو نگمران مانند مرد گرمخان
ترک آن نوع نکوی ار در کار آن
هر که در حمام شد سیمای او
در نه چنی روشن و پیشش ار بگیر
پس بگوید نوع نی صاحب دلیست
پیش مثل آن نه جو مرد گرمخوست
آن شب آشفته نام کز رنج
این سخن گر چه کز رسوای ماست

والم مکر اعتذر وحق بگشوده
گر ز هر شسته رو یک آب زنی

فرض ارشیع و علیم و بصیر کفتن خدا را

تا به بینی پی لب گفتار شیخ
گر سیه کاغذ و دراز و نام هم
گر ز اسمای حضریان را جیست
یا بلب تازی نبی هیر بیست
گر نکو بیند این لغتها در مدیح
پاک حق قائل اقوال الظالمون
گر نیندیشد و را سخی اندر شتاب
جونکه جشمم پر ز خاک باشد و در چشمش
تو گمان بری بداند و هم بیان
راکبان دانسته اند آن منزلی را
تا ز فرقه تیر آمد بر جگر
گو بباشد حارسی زانها بیالا
بیت قافل بیت قافل بیت قافل
گر بگیرت دیو هم ز جیل یا جیح

در مثال انکه دنیا جون گلخن و اقوی جون حمام و تو اکران جون سرکین کشان

ز انکه در گلخانه بهر است و در حمام تاب
تا نبوکر با به کرم و با نوا
مرد انکو صابر است و حامد است
از لباس اندر دهان حرص بنهاده و هست
نو بیان را بنگر بسیمای او
در حدیث نو بیان راز کهن
بازکرده سر ز باده صد دنان
چرک تر را لایق آتش کند
من کشیدم بیت بیدل این غزل

شرم داری ای نو خدای توسای
گر بود در بد بیت هم نو خیر
تا نبینند بیشی بیت دی نو نیم
این مثال علت اولی بستم
بیت بیشه نام صحیح
تا نداده اند آن صفت بنود صحیح
گو نکو روی و لیکن بد خصال
دانش زان اندر کرم بنهش
گر نقطه جایکه بالید باند
گر منم حارس گزافه کم نگر
داند آن بادی که بر بنی گذرد
من جمل کو دیت صدیم از دود
گر تو جون جون بود از مشکن
گر از و حمام تنوی رو بشست
تا نبوکر با به کرم و با نوا
مرد انکو صابر است و حامد است
از لباس اندر دهان حرص بنهاده و هست
نو بیان را بنگر بسیمای او
در حدیث نو بیان راز کهن
بازکرده سر ز باده صد دنان
چرک تر را لایق آتش کند
من کشیدم بیت بیدل این غزل

انکه در نون زاده پی کرا نه نهد | بوی مشک آید بر وی کی چه نهد | آن یکی دوی عاد را باز اشد | تا خر و انجه در اد کار شد

نا کسان افتاد پیش و خسید

قصه آن دزدی که در بازار عطاران

لوی عطر پیش از ز عطاران راد | نن بوی عطر و مشک بیهوش در بخورشد

مجمر مردار او فتاد و بخمر | جمع آمد خلق بر وی از زمین | نا نیکر دیش سر و بر خاست

ان یکی گفت بر دل او می بر ند | او فتیده است که مذ زهر بهه | جملگان نا حول کو دران کن

ان یکی را هشش می باید و سه | آن بخورد از عود و مشکر زد بهم | از کلاب آمد و ران را نفه

وان دکر از هشش می کرد تهی | وان دکر بوی از و نا هش بسته | وان شوه خم نا هشان بیکرد م

نا کری خود دست و پا کرد هشش | خلق را مانده فراوان بیشش | کر فتان افتاده پا ب آن خوا

کس ندیده که جون صوفی گشت | یک بیاورده که جون بیرون گذشت | گر زود و انا بیاید رود و نشت

انکه کی سرکین کسک آسیتن | گفت با خود هشش خود ضمره | جون سبب دانی دو اکر زن رحلت

جون سبب معلوم شود مشکلت | دار دی بر یخ و رد و حد کلت | دانش بیاب رفع جهل شد

با حدث کرد و دهشت حالت | نو بی عطر هشش ا جرم ساز د بنا | آنجه حارث و هشت بار انش زده

کشت با خود هشش خود ضمره | ر د ار د بخشش آن ز مصاع و جو | غرق دریا فیت از دی طلب

نا بیان انکه حدث ذا نشت | جون جهل کشت از مکین کشتن | از کلاب آمد جهل را هشتی

توبی بر تو بوی آن سرکین کسک | بس جنین کشت حالت بیستن | ر د و هشت این سخن را بازدان

بوی عطر هشش ا جرم ساز د بنا | جون جهل کشت از مکین کشتن | در نصیحت خویش را شرشه ام

ر د ار د بخشش آن ز مصاع و جو | الحیات الحیوان را بجوان | عقل عاد او ر د با نجون بکند

هشت قوت ا ر ز ع و دلالت | مذ بهر نقاب | در خور د لایق نباشد ای فتا

کند کو ز شر کرا شان بیجست | مر حیثیان را نه از د طبیعت | فیت بکو د طفلان مار ان

طلق را ی را نداز د ی آنجوان | ن کر تکیر ما کجم | در نصیحت خویش را شرشه ام

سر کو پشش برد ا جون راز کرد | بس نیاد انجنر بر جنی او | کو بکف سرکین کسک ساینده بود | دار د ی نفوذ علیدان د ره بود

جونکه بوی انکدث باد آشنید | سور نشش نوبان خوش ا ز جم | ساعتی شد مرد جیندان کر نشت | طلق کشتند این نفوذ ی بد کشت

بالقم از کاه نظر کردم
در نهان تر کو نخود م
را د ی کر کفتم کر د د
کر بتوی انبار خوا هی بود تو
زین زیان هر کز نه بیخ سود تو

و عظا

شیخ را گر پیشوا در رهبرست
استحانش کردنی در راه دین
هم تو کردی امتحان ای پای تن

چراغت و حلت شود در جان فزاش
اندر نهی کی شود ذان التفاتش
گر نیابد ذره سنجد کوه را

گر ذ پیش خود نرانندش رود
بر درد ذان کو ترا راند ذ پیش
پس نراند وی خرد را بر درد

استحانی محسن تعریف شان
مرد حق را در ترازو میکند
چون بگنجد او بمیزان خود

استحانی کز جهالت وز هیر
تو تعرف کن دخواهد باشما
چه قدر را باشد خود این صورت کجاست

وسوسه این امتحان جان مباش
ان کرم نامش مکن بدبو مشو
بخت بد دان کاندکی کردن درست

سجده کو راست کی از آسمان
چون جنین وسواس حبی آرد ترا
چون جنین وسواس حبی نشنود

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا
آن زمان کت امتحان مطلوب شد
باخدا کر دور و در محرم شود

چون درآمد عزم داودی بدان
تا نگوید راز ترا آن ممتحن
از گمان و امتحان آسان شدن

وحی شد کز بهر مسجد اقصی
فصل داود در کوشیدن

گر بسازد مسجد اقصی سنگ
گر ذ دست بر بنیاد ان نگارین

گر ذ هیبت بر بنیاد ان نگار
گر را گوئی که مسجد را بساز

جان بداد و نامه شد نداذان نگار
گفت چون فرمان دهد جان را بدان

گفت چون فرمان دهد جان را بدان
گر ذ آواز تو خلق بیشمار

خلق مغلوبان بگردن بر نهاد
گفت مغلوب آورد هم بهتر تو

بر صدای خوب جان خود ذ راز
گفت آن مغلوب معدودم بود

ای کرا المغلوب کالمعدوم بود
جنبش بیستا فادور تست

جمله اشیاء هم در تعریف است
اگر آواز مغلوبان نخواهد لطف تست

کو ذ افتقارش کرد دانای منش
اختیاری را بهودی چاشنی

لذت اوصاف محو لذت است
گر چه از لذات پاک تابیده اند

در بیکار جنبش معدوم گشت
ای خنان دل نشان دل نشان

پاکان دل نشان دل نشان
پاکان دل نشان دل نشان

شرح انی الموصوف انوه و العلی بکنهی
و قاعدة خاصة انی داود و سلیمان ع

وحی شد ذ بهر مسجد اقصی
فصل داود در کوشیدن

گر بسازد مسجد اقصی سنگ
گر ذ دست بر بنیاد ان نگارین

گر ذ هیبت بر بنیاد ان نگار
گر را گوئی که مسجد را بساز

جان بداد و نامه شد نداذان نگار
گفت چون فرمان دهد جان را بدان

گفت چون فرمان دهد جان را بدان
گر ذ آواز تو خلق بیشمار

خلق مغلوبان بگردن بر نهاد
گفت مغلوب آورد هم بهتر تو

بر صدای خوب جان خود ذ راز
گفت آن مغلوب معدودم بود

ای کرا المغلوب کالمعدوم بود
جنبش بیستا فادور تست

انجمن معدوم کو ذ خود بیخبر
اوبر نست بصفات حق فنا

جمله ارواح در تعریف هیر
جمله اشیاء هم در تعریف است

سنتای اختیار لذت خود
اگر آواز مغلوبان نخواهد لطف تست

در جهان کر لذت محو کرست
کو ذ افتقارش کرد دانای منش

هر که او مغلوب شد محو حق است
اختیاری را بهودی چاشنی

بگذر ای کشت موجودات ما
لذت اوصاف محو لذت است

بی سگال ای بی سوال ای بی جواب
گر چه از لذات پاک تابیده اند

پس خطاب آمد بداود خدا
در بیکار جنبش معدوم گشت

ای خنان دل نشان دل نشان
پاکان دل نشان دل نشان

شرح انی الموصوف انوه و العلی بکنهی
و قاعدة خاصة انی داود و سلیمان ع

دل بدار اندذ نگر ذین خبر
وحی یدایا بنیا علیهم السلام که آن نیکی ذ ایشان را

گر چه بر ناید بجهد و زور تو
هیگر شوی ایمان هیچ نیکی درست نباشد و ذین

گر ذه او گر ذه پستای حکیم
علامت اتقیا دست که گر یک خانه ذ هزار خانه

مومنان سعدند و نیک ایمان یکی
در ان کهنی آن همه ویران شود و یک دیوار خانه

غیر فهم و جان که در کار و خوست
قایم نماند که لا تفرق بین احد منهم و التفاضل

باز غیر جان و عقل آدمی
بکنهیه الا اشاره این خواند ناشناخت کردنست

جان حیوان ذ ادراک و اتحاد
تو مجو ذان اتحاد ذ ان نوع یاد

ملک این شادی کذا ذ ان کراد
کز خور ذ نان نان نکرد ذ ان کران

جمع کنتم جانهای شان سن سن
جان کرگان و سگان هر یک جدا

لیک چیزی باشد همه انوار شان
همچو آن یک نور خورشید سما

چون نماند جانها را قاعده
جوشکه بر گیرد تو دیوار ذ یاد

ذ ان اگر خود مثل این نامد مثال
ذ ان اگر خود مثل این نامد مثال

ذ ان اگر خود مثل این نامد مثال
ذ ان اگر خود مثل این نامد مثال

لیک در وقت مثال این خرش
گان دلیر آمد ذ مثال شیر نر

سجده هشتی ندارد این سیاه
تا ذ هیران خود را او خرم

شب بهر خانه ذ هیرانی بنشست
تا نخورد آن ذ ظلمت بر جهد

انچنان نیکیه این ذ ان بود
هیچ ذ ره نیکی ذ ان بر ذ ان جهان

جمله چیهای بشر هم این چنان
نور حسی جان پایان نا

لیک ماند ستاره و ذ ان آب
جمله محوند ذ ان شعاع آفتاب

آنچنان که خورد ذ ان آب خشت
تا ذ ذ آب ذ ان ذ خورد ذ ان بخورد

نخورد آن معدوم نور یک جو
زین چراغ حس حیوان اگر او
صد حرافت او را خاموش
زانکه نورش را نیافروخته بود
جان حیوانی نبود جز از بندی
نور آنجا نه چو این هم بپاست
باز از هندوی شب جوش تا او
تا بود نور رسیده تابان بر
این مثال نور آمد مثل بینا
از عتاب خویش پرده نور کرد
کم نشین بر راه ترسش تا نگاهم
چون سلیمان کرد آن را غاز بنیا
در خیالش روبه مشک کرد فر
در نیابد سنگ گرگ تی نگفت
سنگ تجال آنجا نه خاموش
چون نه دیوار تن با گفت
زانکه هست آنجا آب بسته اند
این با اصل خویش باز بر حل
در خیالش پنداشت مسجد شده
گفت او سیاه را چی حال شد
چون سلیمان لا شدی با پاد
پند خلق خلق را خاصه آب تر
قصه عثمان که بر منبر بلرزید

نا تجای رو حیوانی چنین
گفت آن تا تجوئی آن ای فلان
پس جدا اند دیگ با به بستند
نور چشم تا چو شمع و درد
هم بمیرد با بمیرد دیگ و بدی
پس چراغ حس هر خانه جدا
بر سر هر رو نوری بنهاد
هست در هر خانه نور آدمی
باز چون خورشید جان اصل آمد
رستا را دیدی عدد را باره
دیده ادراک خود را کور کرد
گردن اسباب گیرد در خرد
اندر آن آبیک سنگر بشکست

بقیه قصه مسجد اقصی و بنا کردن حضرت سلیمان علیه السلام و امداد آن از غیب

گاه بش پیروانی بیگمان از نخست
محو از آب و گل آدم گرده
وان زده دیوار با رنده شده
زنده باشد خانه چون نقاش
بکه از اجال بیت بسته اند
این باز آب و گل بره ده
وان با اصل خود کز علت جدا
خانه دل چون نرم نرم زنده شد
هست در دل زندگی دار الخلود
بند دادی که بگفت آن آزاد
آن ز دم اپیری کم گوید
عون خلاف نیاشد نخست

روح محجوب از قبا رین خدا
روح خود را اشتعل کن ای فلان
زان همه جنگند این اصحاب با
گیک بیرد یک بماند تا برد
گر بمیرد این چراغ حس و بدی
این مثال جان حیوانی بود
وز آن صد خانه را نو کنجور
رستا را دیدی عدد را باره
گردن اسباب گیرد در خرد
اندر آن آبیک سنگر بشکست

بقیه قصه مسجد اقصی و بنا کردن حضرت سلیمان علیه السلام و امداد آن از غیب

مجو از آب و گل آدم گرده
حق همیگوید که رو نو آفرینش
هم روند تصویر هم تابع دیگر
هم سر مرد تصویر هم تابع دیگر
خانه دل چون نرم نرم زنده شد
هست در دل زندگی دار الخلود
هر دو را با هم چون نی آمیخته
گر بصیقل اهنی رو کی با نا

روح محجوب از قبا رین خدا
روح خود را اشتعل کن ای فلان
روز با اندر دراج مدهوش سلیمان
گیک بود ثروده بر یکبار رو
خانه صبا به مظلم کی شود
نی مثال جان ربانی بود
گر خانه نور این پی آن دگر
نور جمله خانها زابی شود
پرده ای گسسته دار باشد او
در یکبر دیش بستانه نگه
پاک چون کعبه جایوی حق بنی
نی فسرده چون نباتی در گر
نور زاک پاره نا باک شد
بیت چون رویوا با یکجان نشست
باشتی اندر حدیث دود و مال
دان نباز آب و گل مرده بدید
باشتی اندر سوال و رد جواب
پس گمان کس از تو به رو سه شد
دور از بام چون نی آمیخته شود
گر بصیقل اهنی رو کی با نا

قصه آثار خلافت عثمان رضی الله عنه

عون خلاف نیاشد نخست

در خطبه وی در بیان آنکه ناصح مقال بفعل به از ناصح قوال بقول

برشد و بشت آن محمود بخت
جون بر قبت قوز ایشان نگرد
گفت اگر با پسیوم را پسیوم
گوئی خوبگرست و این هم مثل او
هست این بالا مقام مصطفی
زنده نی کس را گر به جان نخواند
پرسنده نور خدا آن محسن بود
هر که بنیاد نظر نورش نبود
گور را آمد آتش پی پی نور
لیک این کریں نگشاید دیده را
گور جون شد کم از زندان قوم
این نصیب گور باشد از آب
گر شود صد تو گر باشد ز آب
دست چه بود خود چه پیش آرد کسی
خار را غایه بی خانه بی
صد هزاران سال کو یم آمد
بین مشوی چید بود از آسمان
بیر سانند قدرتش در هر زمان
افتر کرده ظلم را نا نیخ ماند
مه هزاران سال پا نفند جمل
در خوص با کشته تو ام سیما
پس بصورت عالم اصغر بود

در بیان آنکه حکما گویند که آدمی عالم صغیر است زیرا آن علم کل بر صورت آدمی مصور بود و علم بین حکما در حقیقت خلقت آدمی موصول بود

گر بصورت من آدم آدام

رفت تو گر در دوم پایه نشست
از برای حرمت اسلام او
گمان زده نشسته بر جای رسول
دهم آید که مثال قرم
دهم مثلی هست با آن شنوا
تا به بیرون آید از مسجد آن زمان
گور زان خورشید هم گرم آمد
از فرح که دیده من بنا شدم
صد چنین دانه اعلم بالصواب
که بگیانه بگیف پرده صان
آن سر یکی گز جعل سرما بگند
این بقدر بایست آگاهی بس
حق جو خواهد بیر سید در گمان
آخر حق از فضاش آرد عمل
دهم جرم خاصیتش آرد عمل
سوی آخر تا بین گردون سیر
بس بمعنی عالم اکبر بود
با طفل بهر نمر شد شاخ مست
آن نشاند با بیان نخ نخ
گر بصورت از شجر و بیش رود
خلق من باشد از زیرا

فقیر محمد بن عبد الله الحسینی

تفسیر این حدیث که مثل اهل‌بیتی کمثل سفینة نوح من تمسک بها نجی و من تخلف عنها غرق

قصهٔ هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا سوی حضرت سلیمان علیه السلام

باز گردیدن رسولان بلقیس با آن هدیها که آورده بودند سوی بلقیس و دعوت کردن بلقیس را با ایمان و ترک آفتاب پرستی

گر نظر انداز خورشید سپهر گان — گو نظر گاه خدا و ند جان
گر چه اکنون هم گرفتار منید — تخم فشانده دانه بر بار منید
تا نگرفته مرورا گرفته دان — آن نظر ها سوی دانه میکنند
من همیدونم ز تو جبر مقر — چون کشیدت آن نظر از دانه هم

قصه عطاری که سنگ ترازوی او گل میشدی بود و در دیدن مشتری یکی گل خواره از ان گل همسکام سنگر سنجیدن پنهان

گر ترا میل سنگر نخ پدید است — گفت هستم زر همی شاید خرید
سنگ چه بود گل نکو تر از زر است — همچو آن دلاله که گفت ای پسر
کاک بهتر ده ز خرما حلوا گر است — دختر او جرب بهتر ش زر بود
این به و به گل مرا بسوده دست — اندران گفته ترازو را فتاد
هم بعد دان آن سنگ را میگفت — اوبجای سنگ آن گل را نهاد
چون بسود بیشه او دیدند — مشتری چیزی را نشناخت آن زمان
گل از و پوشیده و زو بین گرفت — جشم او بر بست قدر از ناسخان
گر نه زر تر از زر دین پای بود — ریش تنج سان گر بنا یه ماکیان
گر همه زر ی و زر گل من نیم — گر نه زر ی و زر گل من نیم
گر چه مشغولم جهان آهن نیم — من همی گر ستم که تو گر ستی خوری
رو گهم از سیلوی خود مخور — تا نگیرد ماکیان دانه ترا
پس جهانی احمق و غافل گرد — مرغ زان دانه نظر خوش میکند
ای نظر از دانه دور چون نگرد — آن نظر ها سوی دانه میکنند
ملک بعضی دام مرغان شمرد — تا بدین ملکی گراید آدمی
گین زمان مستند خود ملک حق — در شکار آرنده مرغان شکرف
مالک ملک کجا بگذارد ملک — نور جان والله اعلم بالصواب

ولداری کردن و نواختن حضرت سلیمان علیه السلام آن رسولان را و در دادن ایشان وحشت و آزار از دل ایشان و عذر مقبول ناکردن بدیه پیش کردن با ایشان

ای رسولان سوی ملکستان رسول — ای تو بنده این جهان بگذار ان
پیش بلقیس آنچه دیدید و شنید — نام خود کردی ایر این جهان
گر چه دل منزل بدی از بد بدید — خنده کردی خویش را نو آموز جان
نامه را نه که ببرد طاع نیم — رو تو من تنها ز اقبال
اگر که گر خواهد هدهد خاک من — هین بیا بی آن گدای زار گر
خاک را سر بر زند گر ده در آتشین — من شمار ا کیمیا گر میکنم
تو تک آن گیرد مگر ملک جهان — گر بدان آب و گل بس ملکها
بادشاهی هست برتر شان خود — پای مرا د تو شود در پیش سپه
پای جهان خاک عدد مگسش دهم — لشکر و ق سجده پیش خدا
ملک آن سجده پرستم کن مرا — بادشاهان جهان از بهر دی
ملک را بهر هم زود نی پدید — لیک حق بهر عبادت آفرید
تا شود شهر ش بدان شان تخت و تاج — از خراج جزیه آری نزد خود نیک
رز نده به سر پرستان بهر نظر — تا به بینی کین جهان چاپلوس
جانکه با بیزار ی جمالی طلام — مست و جاهل انتخاب ساعت نظر
میشاید آن طرف نازه دل — عارفانش کیمیا گر کشته اند

دیدن از رویش جماعت مشغول نخ طاووس خواب و در خواست کردن روزی حلال از بهر آن که مشغول شدن بجهت از عبادت میمانم و جواب دادن ایشان او را بهمو بای تخ در پیش کوهی دیدند که شیر نر شد بلطف و بدادن آن شیخ

بخشی ده از هر خلقان آن — شد سخن از رزق حال خوش فتیم

عارف الله مسلم
از نظر سموم
مسلم الله علی

گفتم ار خضری یابد در بهشت
مانده بود از تنگ چشمی در دهشت
آن تنگی در دوستی هم رشک شد
پس نگفتم من نروزی یا فتم
میوه مکروه بر من خوش شد است
بهر این نروز این تنگ کش
بود بخشش تر هر آنچه بهتر است
پس همی بگذید با خود زیرلب
من بگفتم سخن از آنهم یک
پرتو حالی که او دیرم نماند
لطف تو خواهم که مینا کژ شود
من جوان بخت شدم تا در دگر
باز این را بنده نیرم باز زود
بعد از آن بنود شدم نیرم هلاک
بسته کردن آن چیست و در هوا
پس نخست دار آن نوشتا
چون زر تو بانی و زندگی شد
بذل شاه است این پارسا
همچنان که شه سلیمان در نبرد
گر بیاید این نوزنان زود زود
الفصلا گفتیم ای اهل ادب
پس بگوید پیش پیغامی تمام
ای گرو تو طالب فهم تو پیا

خبر این شادی که دارم در دست — هیچ نخست آن زود نا بود دگر

نیت کردن او که این زر بدهم بدان نیرم
کش چون من نروزی یافتم بگزاشت
مشایخ در کندن آن نیرم کش از ضمیر و نیت او

رزق خاصی جسم را الله بخشت — جوکه من خاص هدیه ستم از کجا
تا دریده دوزک نوزاد را — خود ضمیرم راهی دزدیت را
چون حرامی در درون خانه شد — هیچ پنهانی نماند از دزدی
در جواب گفتم آن بوالعجب — کو ضمیر او شیشی از زیر بلوک
بر دلم میزد دمادم بیشتر — سوی من آمد بیست بیچون
لرزه بر هشت عضو من فتاد — گفت یارب کز تراخاصان منم
این زمان این تنگ چشم نیرم شود — زود بان دیدم مگر از خشم نیز
جوکه با خویش آرم من زود — بعد از آن گفت ای خداوند کریم
پی توقف هم برایی پی که جوید — زود بان نیرم شد آن افغان کنان
سوی من زد پیش شیر آویزه رفت — خوشتم تا دان آن بشتاب زدم
پیش خاصان رو بنا شاه آورد — در کهی بیاده شود کو پر شد است
چون چنان آمد که یابد قرب شاه — فی چو آن آمد که یابد قرب شاه
پس بگوید ران گاه بستانیم — نیت این زمان کاوای شتر

تحریص کردن صفدة سلیمان علیه السلام زنبور را بر تعجیل بجهت بلقیس بهر ایمان

کو برآمد موجها از بحر جود — سوی ساحل میشتافت بیخطر
کین زمان رضوان درت بگشاده است — پس سلیمان گفت ای پیکان زود
زود رو کآن تازه مرغ خوش نواست — این چنین طالب بباید شتافت

سبب هجرت ابراهیم ادهم قدس الله

تا طلب با پای آن زن یا دهان

ملک بر هم زن تو ادهم وار زود — تا بپایان همچو ملک از خود بود
نقشه بود آن نقش خانه بر سریر — قصد شه از خار سان آنجم بود
او همی دانست کان کاشانه هاست — خار خار او از قافله آمن کجاست
لیک مقصودش ز بانگ کاروان — همچو مشتاقان خیال آشیان
پس نگفتند آن خیال الخطا — ناله سر نا و نشید مرد دل
از دو ار جزع بگریختیم — بانگ کردشهای چوخیک خیمه
نفخ کردانند هر آواز که هست — تا همه اجزاد آدم بوده ایم
یاد ما آید از انها چیزها — لیک چون آمیخت با خاک گرد
آب چون آمخت با پول گیر — چیز کی از آب هستی زر رسید
گر نجس شد آب بی مقیس نماند — کاتش غم را بلیس خود نشاند
فوق گیرد حالات ضمیر — بلکه صورت گردد از بانگ ضمیر

حکایت آن مرد تشنه که از سر جوز نمیرگفت

در نفوذ بی بود اسباب آن — آتش عشق از نوا باکشت تر
در رحوی آب که در کو بود و با آب نمی رسید
تا بانگ دن جوز بانگ آب بشنود و او را
چون سماع خوش بانگ آب از طرب بی آورد

من فتاد از جوز بی جوز اندر آب — تشنه را خود شغل چه بود در حساب
عاقلی گفتش که گمدار ای فتا — همچو جاحی طالب که بهر حج
پشت در آب می افتد ثمر — همچنان مقصود من بی نمی شوی
تا تو از بالا فرود آیی بر زور — جمله بهر تست بر تست انتها
مقصد من آنست کاید بانگ آب — انتهی بر تست در ابعاد تو
کرد جود کرد آب و بانگ آب — مشتوی یا مدر اصول و ابتدا
مشتوی یا مدر اصول و ابتدا — مشتوی یا در بهستو اندر اصول
میکند زیر لوای تو رجوع — در قبول است خرد و مشتوی
زانکه شاه جان سلطان دلی — در قبول آرمدر شاهان نیک و بد
چون قبول آرد شاهان نیک و بد — چون کشادش داد او بانگ کرد
مقصد من از لفاظ و راز تست — مقصد من از لفاظ و راز تست
عاشق از معشوق عاشق تر شده است — هست بهر آن کشش های جان کش
لیک مقصد نیست آن کشش ای جان کش — نیست مقصد جان آن کشش ای جان کش
تو سر دوم مدید بستی دوی — تا نباشی دوم باشد دو کوی

مادر میت او در میت خواهد
میکنم لاحول آن را گفت و مرد
میکنم لاحول یعنی چاره چیست
آن یکی مادی کزان خوش میخورد
مادی را بر کون نهاده او گزید
ای سلیمان نان ازاین مطلب مجو
این شکایت کردن از بی‌حوصلگی است
لیک این شرح آن گلو را نار خاست
تا تحول اندر آید در قرآن
ای سلیمان در میان خاک و باد
ای دو صد بلقیس حل از بهر زن
چون چنان بلقیس را نومید شود
پرده دار او تو درست را بر کند
جمله ذرات زمین و آسمان
آنچه بر زنهار زان کوکمتر
وانکه سنگ نادخت داد وی
گر بگویم از مجادلات جهان
دست بر کار تو گواهی میدهد
جزو جزو دست و گفتار او ز دو گواه
در بدندان گوید او بنماد مال
جونکه جان جان هر چیزی ز دست
ملک را بگذارد و بلقیس گشت
نقش اگر خود نقش سلطان است

غیب زن با مردان

تحول نقش جمادات بجای خود و در گردش یا بعکس گردش ۱۲

اشارت به آیه لکلما ادخل علیها زکریا المحراب در سورهٔ آل عمران ۳۷

یک حبشی در تجردی ماند ده
بنگر از وسواس آن اندیشه کش
چون ترا دود دل بعدم بنشست
خونکه گشت من گرفت زد گمو

ملک هست او بلقیس ای فتی
گو خیالی میکند در گفت من
من خمش کردم تو آن خود بگو

بیان آنکه تحمل کردن از بهر ادب دقایق رفق و مدارا

گر تو اکرم زاده‌ای چون آدمی
ان جهان تخمست دل چون کشت او
چون چنان تخمی تو در دل کاشتی
پیش پیغامش تو خاموشی گزین
ور بود شیوه امیر شیوه تو
ثبت کن تو بر دست اصل اصل
گر دو اسم ای وی در یکدیگر
ان در آمد مرشد او را بجان
لک شهوت بنده پاکان نبود
طب جوان آمد سیه شد روزمان
جسم مارد پرش شد دو جهان
گی توان اندود ان خورشید را
گر گریبانت گیرد روی آب
بازگو احوال ابراهیم زود
بر سر تختی ندیدند آن یکتا
کاهیانی بند بر بام سرا
سیر زد کرد ند قوی بو العجب
پس گفتند ش که تو بر تخت خود
یعنی اش جنبان دادند ش طبق
جان هر مرغی که آمد سوی قاف
روحهای مرده جمله پر زدند
مرد کان از گور تن سر بر زدند

ای تو در پیکار خود را باخته
یک زمان خاموش تا جان تازه طبق
مرغ خوشی صید خوشی دام خوش
گر تو آدم زاده‌ای چون آدمی
ان جهان تخمست دل چون کشت او
چون چنان تخمی تو در دل کاشتی
پیش پیغامش تو خاموشی گزین
ور بود شیوه امیر شیوه تو
ثبت کن تو بر دست اصل اصل
گر دو اسم ای وی در یکدیگر
ان در آمد مرشد او را بجان
لک شهوت بنده پاکان نبود
طب جوان آمد سیه شد روزمان
جسم مارد پرش شد دو جهان
گی توان اندود ان خورشید را
گر گریبانت گیرد روی آب
بازگو احوال ابراهیم زود
بر سر تختی ندیدند آن یکتا
کاهیانی بند بر بام سرا
سیر زد کرد ند قوی بو العجب
پس گفتند ش که تو بر تخت خود
یعنی اش جنبان دادند ش طبق
جان هر مرغی که آمد سوی قاف
روحهای مرده جمله پر زدند
مرد کان از گور تن سر بر زدند

دیگری را تو نوز خود نشناخته
این تو کی باشی کی تو آن او شوی
جونکه در پایت بماند خویشتن

پیدا کردن حضرت سلیمان که مراد اصلی را امر الله جل جلاله دست در ایمان تو نکند روزه خوضی نیست نه در نفس تو و حسن تو و نه در ملک تو خود نفی چو چشم جان باز شود بنور آید تعالی

احمد و بوجهل در یک خانه‌اند
آن جهان مشتوی یک خانه است
گاز ان خلیفه‌اند و پاکان همچو زر
رز در آمد شد زری او جان
شاه دین را سگ ای دادان توئی
گر بریزی خاک صد کاسه بر سرش
فیر لعنتیا جوادم شاه وار

بقیه قصه سلطان ابراهیم ادهم رحمة الله علیه

گفت با خود اینچنین هر گز
ماهی گردیم شب بهر طلب
چون چه پیچ ند کنند آشپزان
چون همی جوشی علاقات آن
خلق کی بینند غیر پیشین دلق
چون ز چشم خویش خلقان رو بدل
چون رسید اندر سیاهین گور
گلبد گر را ژده و بیدا و ندانها

ای تو در پیکار خود را باخته
یک زمان خاموش تا جان تازه طبق
مرغ خوشی صید خوشی دام خوش
گر تو آدم زاده‌ای چون آدمی
ان جهان تخمست دل چون کشت او
چون چنان تخمی تو در دل کاشتی
پیش پیغامش تو خاموشی گزین
ور بود شیوه امیر شیوه تو
ثبت کن تو بر دست اصل اصل
گر دو اسم ای وی در یکدیگر
ان در آمد مرشد او را بجان
لک شهوت بنده پاکان نبود
طب جوان آمد سیه شد روزمان
جسم مارد پرش شد دو جهان
گی توان اندود ان خورشید را
گر گریبانت گیرد روی آب
بازگو احوال ابراهیم زود
بر سر تختی ندیدند آن یکتا
کاهیانی بند بر بام سرا
سیر زد کرد ند قوی بو العجب
پس گفتند ش که تو بر تخت خود
یعنی اش جنبان دادند ش طبق
جان هر مرغی که آمد سوی قاف
روحهای مرده جمله پر زدند
مرد کان از گور تن سر بر زدند

تو بهر صورت که آئی بیستی
جونکه مستت او بلقیس آیتی
گر تو بهتر میزنی بستان زنان
گر فلانکس راست گفت او را بخوان
باشد از بد خود بد بلعلمان خجول
چون شکایت کردن شوی ان
ناخوشی کرد و دستمالی بدو
باز او گنبک را بر هم زن
گاه بد قولی انهم لا یعلمون
جان تو با تو بگان خصمی کنند
آب را دیدی که در طوفان چگرد
وانکه آن با پیل با آن پیل کرد
گاه گردآب سیه خورد و فطوط
گر گشد ها خوشود از بار پر
در میان لشکر او نی بر سرش
در دو چشم از تو برآرد صد بلا
تا به بینی لشکر تن را خلل
گر نیابان جان کنند هم مندر
گر تو لی من نقش گر یا بد بدی
باز گردد چشم بد بر دیگران

لشکر خنده‌گاه امتحان
باد را دیدی که با ماوان چگرد
وانکه آن با پیل با آن پیل کرد
گاه گردآب سیه خورد و فطوط
هاقلانه یاری پیغمبران
لشکر حق میشود سرمی نهند
ای خنوده صد حق از نعل ران
مرترا اکنون بلقیس از جان
بازگن طب از لخوان بالعلل
خود ز ما کن لشکر دیو و پری
دشمنی با جان جان ایمان گست
جون مرا با یار صد ملک ان
خود بدانی چون گریزند آمدی
صورت ان جان خود بیجا گشت
زینت او از برای دیگران

ملک هست او بلقیس ای فتی
گو خیالی میکند در گفت من
من خمش کردم تو آن خود بگو
ناگهان از مقعد خوش باد ی بجست
گر تو بهتر میزنی بستان زنان
گر فلانکس راست گفت او را بخوان
باشد از بد خود بد بلعلمان خجول
چون شکایت کردن شوی ان
ناخوشی کرد و دستمالی بدو
باز او گنبک را بر هم زن
گاه بد قولی انهم لا یعلمون
جان تو با تو بگان خصمی کنند
آب را دیدی که در طوفان چگرد
وانکه آن با پیل با آن پیل کرد
گاه گردآب سیه خورد و فطوط
هاقلانه یاری پیغمبران
لشکر حق میشود سرمی نهند
ای خنوده صد حق از نعل ران
مرترا اکنون بلقیس از جان
بازگن طب از لخوان بالعلل
خود ز ما کن لشکر دیو و پری
دشمنی با جان جان ایمان گست
جون مرا با یار صد ملک ان
خود بدانی چون گریزند آمدی
صورت ان جان خود بیجا گشت
زینت او از برای دیگران

زان نقطه‌ها که کرده‌ند کبر — شاخ دیرک لی می‌کرده‌ند — از سلیمان آن نشنوی تو هیچ

مرترا باد اسعادت بعد ازین — مرد کار نراورد باید از نبرد

قصه ملکه سبا و ارشاد حضرت سلیمان علیه السلام بلقیس را بر کمی اندر خورد مشکلات دین و دل او و صید کردن هدهد جنس مرغ صغیر را بصفیری آن جنس مرغ و طعمه او

قصه کوم از سبا بشنوای داد — ان کدخدا نشد انه اعلم بالرشد

لاف الاشتباه یوم وصلها — جون صبا آمد سوی لاله‌زار

آمنة العین الحلی فی العالم — عادت الاولاد حول اصلها

ذرة الاوراح من اشباحها — مثل خود خوله لوم التهم

ایها الساقون قوموا اسقوا — انتم الباقون والباقیم

جون کرفاقت درستاد اوستاد حق — ذاکری کو یوسف کاشتقوا

مرغ صابر را تو خوشه‌ار رسان — مرغ حیری را ز بان حیر کو

دان خلیلی را کرا ماند او شوا — مرغ پرشکسته را از صبر کو

همچان پیروز جوید اتفاق — مرغ عشقها را کوان اصحاب قاف

جز کرم رحمی کو بد جان پیر — مرغ حیری را ز بان حیر کو

ان غلط کمتر کرا کرد سرسد — مرغ پرشکسته را از صبر کو

جونکه بلقیس ان دل واجان تم کرد — باز را از علم کو در حجر از

ترک مال ملک کرد او آنچنان — مرغ حیری را ز بان حیر کو

با فداد قصد آب رود — مرغ پرشکسته را از صبر کو

هر زمرد را ان بدکند نا — مرغ حیری را ز بان حیر کو

هیچ مالی هیچ ملکی هیچ رخت — مرغ پرشکسته را از صبر کو

آنکسی کو با ملک سودان نشد — مرغ حیری را ز بان حیر کو

دیدار در دیدار کان تسلیم کیش — مرغ پرشکسته را از صبر کو

کز جهان ملک تعلق خود جست — مرغ حیری را ز بان حیر کو

این سبب را ان سبین کی کفتی — مرغ پرشکسته را از صبر کو

خورده کاری بود در خویش خطر — مرغ حیری را ز بان حیر کو

آزاد شدن بلقیس از ملک و مشغول شدن او از شوق ایمان و التفات همت او آن ملک منقطع شدن وقت هجرت آلا از تخت

کو تبر کند هم و تخت آن شاه‌زان — اغلمان و کنزان بنازند

پیش خشم از نفس کی خمن شنود — عشق را هم کام بهتر باید خشم

غیرت عشق ان بود سنعی لا — لا آله الا هو ایمان بیاء

می در پیش ناعد الا جر کو تخت — پس سلیمان از دلش اکاه شد

هم خان مرد ان نشنود — اکه کو هرد ز قلت نملة

کر بکویم آن سبب کرد ان نشنود — تخت آمد زفت ان تخت پیش

همچنین هم آلت پیشه دری — همت جان مونس هم جانور

از بزرکی تخت کرهه میشود — تقل کردن تخت ملاکان شنود

همچو وصال جون با حد کر — پس سلیمان کفت کر جنی الاخبر

چاره کردن حضرت سلیمان علیه السلام در احضار تخت بلقیس از سبا

حاضر آرم تا نوزد کس چشم من — کفت آصف من برای چشم خویش

تا بکه آن از نوع آدمیست نیست — حاضر آرم تخت او را پیش تو

کو بدیدستم ز وحی الهامیین — پس نظر کرد ان سوی کاهی کی

ای سباکوان کو سرا پای تنند — ساجد و مسجود از جان تنند

کز کجا او را دست ایی یابد کنج — تا ندانند در چه بود آن سیلاب

کز کجا او را دست ایی یابد کنج — تا ندانند در چه بود آن سیلاب

نصیحت باری خویشتن حلیه از بیان جون عجیب نظام حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم کرد و از خویشتن و بیخبری بیان داد کز ایشان در سلطنت کار حضرت محمد علیه السلام

جون زدوده کرد جان جون آینه — جشم باز آرد بنوز آن کنج

سر برآرد آفتاب باشد — جون بیاید کو هر از قعر بحار

تا نکردی خسته انعام لقا — تیک خود با انجمن بر خنده حال

حیرت جانش شود ان کنج ناز — کو دکان خانه جانش کردرد

خاک را نطفه را و مضغه را — هست بر اسفل دارد اسپس فرز

تو ران عاشق بدی اندر ازل — تا ندادند در جهود ان سیلاب

محبت انکار ستدان نیارتو — کز کجا او را دست ایی یابد کنج

جون زاتم سبدل با بسر شد — فکرت انکار ستدان نیارتو

پس مثال تو جان عطفه‌ز دست — کز جهاد او شد جان صد فن مکند

پس هم انکارت پس نیکت — بانک میزد بیجر کو خبار است

آب و کل بیکت خود انکار است — من کجا کم از نوع احد ناطق

نوع آزاب بستر ای کیک — خاطر آرم تا نوزد کس چشم من

پس سلیمان کفت ای کردان — کفت آصف من برای چشم خویش

کفت عفریتی کو خیش دراهن — حاضر آرم تا نوزد کس چشم من

کز هیبت بستاد و بیجر او — تیک آن از نوع آدمیست نیست

کفت حمد ایزد بر آن صدق چنین — کو بدیدستم ز وحی الهامیین

پیش حرب پیش سک نخیش کند — ای سباکوان کو سرا پای تنند

دیده از جان جنیش وا دارک — کز کجا او را دست ایی یابد کنج

از کرم شرم عنقی کرد جود — ز خمه هست ان تخت پیش

فطنه از حلیت کو بست — استخوانی کو پیاده ناف زود

نصیحت باری خویشتن حلیه از بیان جون عجیب نظام حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم کرد و از خویشتن و بیخبری بیان داد کز ایشان در سلطنت کار حضرت محمد علیه السلام

مصطفی را جون نبیشد هیچ کار — کفت کز خود هست جون با حق قرار

می کز اید جنبش از هر جنبشی — کفت کز خود هست آن تخت ملاکان

جون همی آرد دلالت بر دلیل — کفت کز خود هست آن تخت ملاکان

از هوا شنیدند بانگی که ای حلیم
ای حلیم امروز آمد از تو نوبت
جان کان مطلب طیب و جوش حق
شش جهت خالی ز صوت و شد ثنا
جسم بی اندامت آمد سوی هو
خوش ندیدا و چهره و دو دیده سپید
حیرت اندر حیرت آمد بر دلش
گمان نگنجد ما را علم چیست
سینه کو جان گمان بگرفت و جوش
کو خلیل آتش ز دل افروختی
گفت احمد را ضمیم مستمد
چون رسیدم در حلیم آواز را
نامه چشم آنچه آلود از گریست
چونکه انگشتم ز چهره تا بناگوش
گر نگوید گر نخواهد حال طفل
بنده را نامهای آن شاه بخش
مانده اران کم شده روبا نتم
گفت ای عرفی نویس ای گرامی
ای حلیمه سعدی از امید تو
چون محمد گفت انجمله بتان
تا کنون دستک را بیم آزو
گم شده چون بارگاه اندر دو دیده
زود شو بر خندا ای پیر تو

تافت سر تو آفتاب بس حلیم
محتشم شاهی که آمد یک ز نخست
آمد آیت از سر نو اجتبی مست شوق
شد چنان آن عذار ارجان فزا
گر کجا است آن شه آسمان ارکو
چون چنین بانگ بلند آید پدید
جسم لرزان مجو شاخ بید شد
گشت سبز از رگ ای قوم سترش
مانده نشتم گاه جای کو دکست
ریخت صندان سنگ دا بر سنگان
پیر وری میش مه آمد با عصا

حکایت آن پیر عرب که دلالت کرد حلیمه را باستعانت به بتان

پیر سید و نشنیدم از هوا
گر ندارد بس لطیفه در پیش
نه ار کسی دیدم بگرد خوشتان
گفتش ای فرزند تو اندوه دار
بس حلیمه گفت ای جانم فدا
گفت بردار و بیا ش عاجی کین منم
چون نگه کرد سوی او بشناختم
گرد ناه نارسیده ایم از وصال
آمد آمد طفل شاخ بید تو
عرکنون گشته ساجد آذ تان
تاک رو بسیار ایم آزرو
آب آمد تیم را دریدید
تا نشوزی ندا آتش تند تر

ای حلیم امروز آمد بر تو زود
ای حلیم امروز آمد بر تو زود
آمد آیت از سر نو اجتبی مست شوق
گفت جبران آن حلیمه زان صدا
تا کند آن بانگ فرش را ادا
میرسد یا رب رسانه ه گاه
مصطفی را بر زمین بنهاد او
مادر آمد سوی آن طفل پرسید
سوی منزلها و بهو و بانگ آمد
گر ز دکر بان شده آن دگران
گای حلیمه چه فتاد آخر ترا
این چگر ما را ز تا تام سوختی
پس بیاوردم که بسپارم بکید
طفل ابجا دم اینجا آن صدا
نه ندای مشتمل شد یکزمان
گر نخایم من ترا یکشهر یار
مرترا ای شیخ خوب خوش ندا
بر دو اورد پیش عاجی کین منم
بر گرد اورد بسجود و گفت زود
ای خدا و ند عرب ای بر خود
ز مین گشته تا عرب سند را بر تو
نام آن کودک محمد آمده است
آن محمد را که جزو ما از اوست
این زمین و آسمان در سجده اند
این چه دم آزاد ما افشرد است

صد هزاران نور از خورشید جود
منزل جانهای بالای شوی
تا کسی را در پیش نای شوی قفا
تا کند آن بانگ فرش را ادا
میرسد یا رب رسانه ه گاه
مصطفی را بر زمین بنهاد او
مصطفی را بر نگان خود فتد
گر نگیرد دانه ام غارت گران
گر ز دکر بان شده آن دگران
این چگر ما را ز تا تام سوختی
پس بیاوردم که بسپارم بکید
من خوان الی شنیدم از هوا
نه ندای مشتمل شد یکزمان
گر نخایم من ترا یکشهر یار
طفل را اینجا ندیدم وای دل
او دهد اندر منزل و در حال طفل
گر نگوید گر نخواهد حال طفل
بنده را نامهای آن شاه بخش
مانده اران کم شده روبا نتم
گفت ای عرفی نویس ای گرامی
ای حلیمه سعدی از امید تو
چون محمد گفت انجمله بتان
تا کنون دستک را بیم آزو
گم شده چون بارگاه اندر دو دیده
زود شو بر خندا ای پیر تو

خبر یافتن جد حضرت مصطفی علیه السلام عبد المطلب از گم کردن حلیمه محمد علیه السلام و طلب کردن او و گرد شهر بر نوا لیدن او و بزاز کعبه رفتن و از حق درخواستن و یافتن او را علیه السلام

زین خبر خون شد دل عبد مناف
پس ز لرزه خوف و بیم آن ندا
خون در اثبات بدید آن را
ساعتی با دم خطیبی میکند
گاه فضلم را بر بوده میبیان
غیرتم از شرح غیرم آب بست
گفت پرسش کو حلیمه شادمان
بهر جان از رشک غیرت میدمید
ان محمد نیست بر روی زمین
سنگ بچوست از جهود و از مجوس
چون خبر یابد جد مصطفی
در خمان بانگ بلند در نوا
رود عبد المطلب در ابطحا
آمد از قم بر در کعبه بسوز
خویشتن را بی بهم من شتن
تا بر و سجده و را در ی بود
گر نمی ماند بیاری چه زیان
ار کجا فضل او ترس خلیش داد
من بهم او بهای شیخ آرم تمر
باد و صد اقبال او در محفظ ما
بر زگان بود و آب کل ما ز کرم
گر ترا تخت بر سانیم از زو
گر چنین شای ز تو بسند آکنم

زین خبر خون شد دل عبد مناف
خون شنید از سنگها بر ان نخش
پیر و ندان بهم بر بی زدا
از گمان کاندر ز مستان مرد عور
گفت پیرا گر چه من در خشتم
یاد سر کم کردان بند پیر را
یاد با حوض سخت سید هم
ساعتی سنگم او بی میکند
از کجا نامی بگو تو بهم ان کلم
فیبیان سبز پری آشیان
گر کلوم چیز دیگر من کنون
ایتقدر کو کم که فضلم کم شدست
سجده آرد تو در را کم خواش
تو مخور غم که نگردد یاد او
صد هزاران پیک بست در حبس
آن مه بیگانگان تابان دوتن
پیر گشتم من ندیدم حبس ان
زین رسالت سنگها جان یافتند
تو نه مضطر که بنده بود حبس
او کر مضطر ا چنین ترسان شدست

تا بود هر از تو بجوش منی
خویشتن را من نی بهم منم
لیک در سیمای آنم تیم
از نجی بهاکه دیدم من برد
چون نبیند دیدم غایتهای
از دو دون کعبه آمد با بگ زود
غایر نرا شنوه کیان کنم
گر حمایلهای بشمر ش کنم
عشقها دارم با ان خاک پاک
گه هم او را پیش رشید آکنم
صد هزاران عاشق و مشتاق او

بس فصاحت اند خت ان پیر کهن
او دهی ار زنده و بشکفت ای تخور
حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
سنگ را بین تو که پندم میدهم
من شدم سودای کنون صد دله
خلق بندند م بر تحیر چون
ملکه عالم باد شه کرد و اند رد
چون شد ند از نام طلعت بر خون
تا چه خواهد بر کنه کاران کند
تا کر بر جرم چها خواهند دست
از حلیمه و ز فضائش بر ملا
کر حلیمی بیر سیدا ز دی صد
دست بر سینه می ز دی شگفت
کای چیر از من شرب شد و ز از زدو
تا شوم مقبول ان مسعود در
دیده ام آغاز لطف ای کریم
من چه دم بر دل و بر عود
بر دو دی او در ریست از دو بای تو
کر هم اکنون رنج بتو خواهد نمود
با دلش را از مه بنهان کنم
گاه بیند کر دل شیرش کنم
زانکه افتاد است ت قعده بضا
ار در خان در در نخیر و جست و جو

کار را نیست بر کوری آن
کو بکار ما ندارد میل جان

زانکه دارد خاک سگلی اندری
در درون دارد وصفات آنوری

ظاهرش گوید که ما انبوه بس
باطنش گوید که ما هیچیم هیچ

ظاهرش با باطنش در جنگ تنگ
باطنش گوید که ما هیچیم هیچ

زانکه ظاهر خاک بیهوده بگاشت
لاجرم زین صبر نفرستد بشت

گرچه دزدد از سگی گاهی گلیم
درد دانش صبر نفرستد بشت

بس عجب فرزنده کو آبوده است
شحنه آن آرد عصا بیدانشند

پای شکافد آسمان از بیهدش
یک احد بر صد احد افزوده است

هر که با خود چیز حق شد چیره تنگ
خاک حق او بوسه شود بر آسمان

هر که گوشد بهر مادر امتحان
تا شود دینش خصم و دوزخش

قاصد او خون خصوص اندر شکم
فاخرستا زیر پیش آید آسمان

داغ پنهان کرد داغ آخر نمایش
تا نیابد بیهنه با هر نورش

تا کسی را دیده روشن کند تو
کای عدو دیی از درون دود دماغ

تا جهان را مرده و زنده کنم
گم شود زین دیگران خارجو

از درون کعبه آواز آمدش
گفت ای جویندهٔ الفضل او بدست

در طواف و دانستی زیادت
هر دو عالم جوز فضل او بدست

در کتاب او ابیران نگرش
ای علم السر نشان ده ما بجاست

نشان خواستن عبد المطلب از موضع حضرة محمد علیه السلام که کجاش یابم و جواب او از اندرون کعبه و نشان یافتن

تا پرست آدم اسلامش عمر
مستران نیز هر زمان هم کعبه

منهزا و خود از نسب بیدرست و پاک
نفس جنسش از سگ کشتی بهاک

کمترین خلعت که بهد در نواب
برزاید بر طراز از آب

خواهرانت ساکن حوض شفی
تو بمرداری چه سلطانی کنی

خواهرانت را بخشنای راد
چاودان از زود دولت بارگور

بقیه قصهٔ دعوت رحمت طلیعتیس را

هیچ میدانی که آن سلطان نژاد
خیز طلیعتیا یاد ولست کمر

هر دمی بردار بهره یابد
خواهرانت جمله از عیش ابد

خیز طلیعتیا یاد ولست بجمع جود
برتو خوش خوش گشت ایران بهشت

خیز طلیعتیا یاد ولست بجمع جود
برتو خوش خوش گشت ایران بهشت

هر کی با جنس خود در گرد خود
از برای خشکی نم بسوزد

در میان نخ از ریسمان کمتر بادگران
باش آمیزش کمتر بادگران

خنده خوانی کن بتای مرد از حسد
تو اگر خواهی کمتر هم بشنوند

شاد بخشیدای می جان هیچ باز
بر شما و سان ذاکران

ارسلان خان پل داد باشوم
باز با زخون آزرد باشوم

شد رعیس زنده و لیکن بازگرد
شاد آنگو جان بدین عیسی دمی

بر گفت عیسی مادر ایهم بوا
عیسیم لیکن مرا نگذاشت جان

گر چه بیچاره و بیقیمت شده
من عصایم در کف موسی شده

یک زمین شیرین کی ای زهر مهین
این عصا را ای پسر تنها مبین

فوج پیش کن تا مهندس کش ای عصا
گر شما را بر گذرد در زخ گلا

دوزخ الخصمت خصمی ماند آن
تا زبد در مرعیی بگذشت

رشک خندق کرده اند آن کافران
بر شما و سان ذاکران

شاد بخشیدای می جان هیچ باز
بر همین لب که شود چیدا مرد زبان

هر کی با جنس خود در گرد خود
از برای خشکی نم بسوزد

مثل قانع شدن آدمی بدنیا و حرص در طلب و غفلت او از دولت روحانیان کو ابنا جنس ویند گر بایلیت قومی یعلمون

خیز طلیعتیا سعادت یار شو
ور همه ملک سبا بنهاد تو

آن سگی زر کو گدای کور درد
گوز شاهی چون گرفتی قبل آن

گفته ایم این تو ایل یار گر
گر نه گشتی آن ای یاران تو

گور گشتن آن ای یاران تو
گر نه گشتی آن ای یاران تو

قوم تو زر کو چگیرند گور
گر نه این زر زیر گوشش نور تو

کین ره میان من و آب شور
در میان کوی چگیری تو گور

خیز شیران خدا این گور گیر
بنجورند از تن من می گرفت گور

در نخار و صید و صیادی شتاب
تو چو سگ چون برزنی کو گور

مرغ مرده مضطر اند و صل جو
گرده ترک صید و رده دار

هر که زین مرغ مرده سر بتافت
خواندهٔ الطیب من الاصیبن

من نزدارم مرگ سگ آست
دست آن صیاد اهر گز نیافت

جنبشم فانیم برون شد از توت
صورت من نشود و کسیه است

بین مرا مرده مبین گرنده
جنبشم از بین پیش بیدا زبال

کی بانم مرده در قبضهٔ خدا
برگفت عیسی مادر ایهم بوا

شد رعیس زنده و لیکن بازگرد
شاد آنگو جان بدین عیسی دمی

بر سلمانان پل داد باشوم
باز با زخون آزرد باشوم

مرغ خوانان هم عصا بدگر زرد
فلسفه جادو پرستان را نگر

یک زمین شیرین کی ای زهر مهین
ترک کن تا مهندس کش ای عصا

فوج پیش کن تا مهندس کش ای عصا
گر خانه شاه فرعون بری

دوزخ الخصمت خصمی ماند آن
ترک کن تا چند روزی مجور

رشک خندق کرده اند آن کافران
از نه کی پا بر گذرد در زخ گلا

شاد بخشیدای می جان هیچ باز
گر شود ای خصم دوزخ جان

هر کی با جنس خود در گرد خود
تا زبد در مرعیی بگذشت

آب میخور زغفرانا تا رسی
زغفرانی اندران حلوا رسی

تو بگردی او بگردی می‌دوم
در سخن کم میشود دو بر سه

اندران کوه و بیابان و جبال
هیچ اندر ذکر چه گنجی می‌مو

آب استاده که پیرستش نشان
سیر پنهان دارد و پای روان

مستی فضله است کز تن می‌رود
ای خطیب این قدر کم کن تو لاف

خیز بلبل گلبن باد خیار
خیز بلبل تا جند باشی نعل‌وار

زین خوان تا چند باشی نعل‌وار
خواهرت یافته ملک جاوید

ای خنک آنرا کز این ملک رست
ملک شاهان و سلطانان دون

شسته در باطن میان گلستان
لیک آن از خلق پنهان میشود

میوه‌ها لابه کنان کز بن مخور
مجو خورشید و جوهر را دون

چون روان باشی روان‌ها می‌خورند
نی بدید آید ز رزان رز نشست

هم تو شادی هم تو لشکر هم تو گنج
کف فرشت روزی کف رانت

تو زیادی چون کم‌ایان یاوه‌تواز
بس تو که کهتی ز خوی کم‌شوی

تو ز خود کی کم شوی ای خوش خصال
چونکه این تو تراشد ملک و مال

ای سلیمان سجد اقصی باز
لشکر بلقیس آمد در نماز

هوکه او بنیاد آن مسجد نهاد
جن و انس آمد بر درگاه داد

یک گروه از عشق قوتی می‌خرد
همچنانکه در رمه طاقت بیاد

خلق دیوانند و شهوت سلسله
نو چنین این خلق را زنجیر دان

میکشند ایشان سوی کار و بار
میکشند ایشان سوی کار و بار

قد جعلنا الغل فی اعناقهم
گفت حق فی جید ها حبل مسد

حوض تو زر کار بد چون گشت
لیس من مشتهیه مستثنیه

اخگر او حوض تو شد خوم سیاه
اخگر او در گفت خوش آتش تو گشت

حوض چون شد ماند آن خوم سیاه
آن زمان آن خوم اخگر می‌شود

حوض رفت و ماند کار تو کبود
نوز را گر برآید سید نول

حوض کاراست را پایا نبوده بود
پخته پندارد کسی کو نول

از هوس آن دام را آبی بسود
تا بر آمد عشق خرمن را گرفت

گر هوس آن دام را آبی بسود
خیز ای غفلت ز هم بشکاف زود

گند کرد و ز آن هوس نادان شود
چون نباشد حرص شد نعره بود

حرص مذکار دین را چون خمیر
تا بر آمد عشق خرمن را گرفت

تاب حرص اندر فتد ناچار چون
تو نباشد مانده از انگشت چیست

چون رکود اندر فتد آخر چنین
گر رکود از حرص می‌آید فرار

آن بنای ابنیا پر حرص بود
گر چه بیگردم هم بیهوده بم در دشت

کعبه را کو هر دمی خرتی فزود
ای بنای آب و گل آخر ز چیست

نی کشان بیشیل کعبت آسمان
نی ادشان نی خشتشان نی گل‌شان

مرغ جانشان پیشه از بهر آن چیست
نی ادشان نی خشتشان نی گل‌شان

مسجد اقصی بنا زیبای گرم
دل همی لرزد ز ترک جان شان

دیو گوید گر ز دو وا نگردم
هر چه گویم من گمان بگمانی نیست

چون سلیمان بانگ بر دیوان زند
دریا بین دیوان و پریان سر کشید

تا ز دیا نه آیدش بر سر چو بر
چون سلیمان با شکوه تا دیوان تو

چون سلیمان بانگ بر دیوان زند
خاتم تو این دست و هوشدار

دیو با خاتم حذر کن والسلام
آن سلیمانی دلا منسوخ هست

لیک هر حوالت الطلس کی شند
دست بیخاند جود دست او نیک

فصله شاعر و صله دادن شاه و نقصان کردن آن وزیر ابوالحسن نام از

ده هزارش هدیه داده تا رود
از چه تو شاعر شی از تو بخورد

شاه گرم بود و زر بخشش هزار
ده هزارش بخشی داد ملت زر گفته

پس نقص کرد کین سگ از کجا رود
پس بخشنده شی فلان الدین زر

شاه را بایست من که نمود
پس بخشنده شی فلان الدین زر

بر شتابید و سوی خانه زشت
پای نهان دان که نهان است جای

در شتابی از یکی شوری دراز
بهر سیاحی چند بهر رزق و دست

بازآمدن شاعر بعد از چند سال با صد چندان صله و هزار دینار زیادت فرمودن بر قاعده خویش و گفتن وزیر نو هم حسن نام شاه را که تخت

از گیی را کاز نمودم از گرم
حاجت تو را چان جانب نرم

جلد اید

چیدن گرفتن و چیدن
چیدم
چیدی دیدگی
چیدر یعنی شیرم
مطوی یعنی پیچیدن
معرض نوکرده شده
منیق نیز خایق و قیس

بسیارست دما را از جهاست و خزینه
غالبست دهن ما را بدهیم این خشود کنیم

معنی اسد گفت آن پشوتنی
گفت آلتانی خواهی تا بگیرانگ
صد هزاران قافل افتاده بدست
گر ندهید بدی هزاران بار پیش
یکبه جمله موجها بازی کنان
یکبه خاکش باد داب آب در هم بر زند
آشش من بصفت و خط تو است
جملگان گیتی از و برخوردند
بس ازو خواهید نی از غیر او
آنکه سوزش را نداد قادر دون
مدیه شاه ار جهانند شوتنو
چشمان شوی یار بگرفتند شوی
سوی یک بی یی غصب چیل
تا که اصل و فضل او را برد نند
خلق یار صورت خوار گردد حق
خاصه مردی که در نفاست
این مثل را خود نگفتم ای رئیس
رفت شاه سوی آن شاه دیر
خالقان مر دندرا مانند آن ظلما
نام نیک اندر فضل نیک دان
وای آنکو مرد را بیش نزد
بند شاه شوی آن شیر یار
شاه هر خوی خود کشش مزار

چو لیون فی الحی ای هم لدیه
والنفسا یا دهدنا ما لو نگ
صد هزاران قافل افتاده بدست
یکبه جمله موجها بازی کنان
یکبه خاکش باد داب آب در هم بر زند
آشش من بصفت و خط تو است
جملگان گیتی از و برخوردند
بس ازو خواهید نی از غیر او
آنکه سوزش را نداد قادر دون
مدیه شاه ار جهانند شوتنو
چشمان شوی یار بگرفتند شوی
سوی یک بی یی غصب چیل
تا که اصل و فضل او را برد نند
خلق یار صورت خوار گردد حق
خاصه مردی که در نفاست
این مثل را خود نگفتم ای رئیس
رفت شاه سوی آن شاه دیر
خالقان مر دندرا مانند آن ظلما
نام نیک اندر فضل نیک دان
وای آنکو مرد را بیش نزد
بند شاه شوی آن شیر یار
شاه هر خوی خود کشش مزار

مستشن بدرا ای این وزیر دون و رانیاد
مردت شاه بوزیر فرعون یعنی با مان و رانیاد
غالبست ز فرعون بند مرسی را علیه السلام

بر مقام او وزیر نو بسی
من بریع عنبر آن ای مغتنم
بعد شکر گفت شاهی چون کنم
آنکه آرد کش دهم از زاد من
از شر بار کبر تا بر شی
گفت او را زود حد اید بس
پس بگفتند صاحب اسرار
شاه او اندر شمار ش بر شمرد
اشتمارم گفت باری کو بر و
کاین چنان نقد و چنان بسیار بود
کو بضاعت زود بیند آن عطا
رفت از ما صاحب ما او رشید
ما بعد حیلت از دو این جمله را
چیست نام این وزیر جایگاه
آن حسن های کو از بهر نگ او
بر چنین صاحب هنر نامی کنند
آن گدای کو بادی شک کشید
چون سبا بان کو وزیر ش بود او
پس بگفتند ای تو کون بودی خدیو
بجو سگ نیستی آمد پدید
عقل تو دستور دولت بوده است
کین نه بر جایست این بر جای کیست
شاه آن شاهی که از آدم تگیر

گفت لیکن بخت پیر هم وحسین
مردشا در آتش دریا فتی گهر
بعد سلطانی گدای چون منست
در دریا بهر تحو گهر بر کسار آمدن
بزم کرد و چون بپیمانه ها
گفت سلطانش بزو زبان
تو بمن بگذار این بر من تو بس
شد ز دستان دوی را آمد بکار
بس بزو بان نام او تدبیر شد
گفت اگر زو نه کو شانم دی
بعد از انش داد ربع عنبران
پس بگفتند ش که آن دستور داد
ای کو دریا گشت بستد جاودان
گم هی انا و بخشش را عطا
صاحب سلاح و دراشیان بسی
بستدیم ای پیر از جهد و
تو م گفتند ش که پیش هم حسن
صد وزیر و صاحب آیه جود خو
شاه و لکش را بدر سوا گفت

گفت ای شه خو جها دار یا
خلق گفتند من گدا زاده من
گفت بشارم عدا اندر فشت
این من بگذار گدا ستادم بمن
گفت سلطانش بزو زبان
تو بمن بگذار این بر من تو بس
حبس او را و جواد سیصد دار
شاه و شش چند انکه عاجب بمزود
گفت اگر زو نه کو شانم دی
بعد از انش داد ربع عنبران
پس بگفتند ش که آن دستور داد
این زبان او رفت ما از دست ما
رو دیگر ان را مزو زبان تیز کن
گفت یا بد شام آن نام ان
این حسن گر زشن رشت بین حسن
فیضان ز فرعون مشنو زهر ام

آن سخن ز پیشه فانا و زدی
هر چه صد رو زان کلیم خوش صفا
در وجود ت ره زن راه صفاست
بهمی با بانی پندت رهد
غیبت خندان با خود آشیه شمع
وای آنشه کو ز پیر ش ان بود
باشد اندکار جون آصف وزیر
شاه عادل جون ز من ادشود
نام او نور علی نور بود

چون سلیمان شاه دوران گشت
نور برنورست در منبر بر مسند
شاه قرنین و جوانبانش نذر

بس بود ظلمات بعضی نون بعض
فی خود یار و نه دولت بر دوام
هر دو در انبوه زید بخشی گزند

جمله جان باشد شه و ما جمله عقل
عقل جزوی را وزیر خود مگیر
عقل کل را ساز رای سلطان دور

عقل جزوی راه زند بر خود دگر
عقل ناقص روح را آرد نکبت
من ندیدم هیچ شقاوت از لئام

کین هوا بر حرص ما عالی بنی بود
عقل کل را ساز رای سلطان دور
گر نبودی بستی ارسال از من است

گر نبودی عقل را اندیشه لوم دون بود
عقل را اندیشه لوم دون بود
سحر آموزد حصد طاعون شد

در رهِ عقلست با عقل در
عقل را دیده در پایان کار
که برآید جان پاکت از تنی

با دو عقل از بس بدآموزی
نشستن دیو بر مقام حضرت سلیمان علیه السلام و تشبیه کردن او بکارهای علیه السلام و فرق ظاهر میان هر دو و دیو خوشتن را سلیمان بن داود نام کردن
بر هوا او تو وزیر خود مساز
بهر آن کل میکشد او در بیابان خار

دیو کز خود را سلیمان نام کرد
صورت اندر سر دیو می نمود
خلق گمشدند از سلیمان چهل سال

صورت کار سلیمان دیده بود
همچنانکه این حسن با آن حسن
از سلیمان چشم زشتان نور نیست

او چو پندارست آن هم چون حسن
دیو میگفتی که حق بر شکل من
صورتی کز دست خود نبود نه تن

دیو راحق صورت من داده است
تا نپندارد دو شما را او نخست
صورت او را مدان اندر حساب

دیو شان از هم جدا این سو تنک
می نمود این ملک سلیمان را بتمام
گوهر تیغ و تبر و فضل و ادب

هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل
نه بدید و نه برایشان دل بست
بس همیکشتند با خود در جواب

بازگونه میرود با این گروه
سوی جان دزدیم اصل اندر نخست
او اگر سجده دل گشت و نیفتاد

تو اگر انگشتری یابی بره
دو رخی چون زر مزور داشتند
بانبوشش در مغارض طاق و رواق

در بضاعت ما نیم اندر چنین
بنجوی نوح برآید از زمین
که نشد این سر مرا یک سر زبان

هم فضالت کن نوشند پیران قدر
تا بگویم شرح این واقعه ذکر
گر بدی من شرح این پس جان فزا

نام خود کرد سلیمان بنی
روی پوشی میکند بر هر حصی
در کند از صورت و از نام خویش

بس بر سلطنی عدا و دغل او زند
در میان جمله دغل او را بجست
هر صباحی چون سلیمان آمدی

در آمدن حضرت سلیمان علیه السلام هر روز در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جمله عبادت و ارشاد عابدان و متعلقان و درستن طاق قبر در مسجد

تو نگویی کاین سلیمان کیست
بس بگفتی نام و نعت خود بگو
تو نگویی کاین سلیمان کیست

تو بگو کاری که گیرد خلق بد
تو زبان که نعت بر گو ای
تو بگو کاری که گیرد خلق بد

من مران را نه هم او را در شکر
نام من خیست بر لوح از وجود
بس بلیسان از سلیمان آن کنند

نا کتابهای فلسفی ننگ شدند
جسم جان از بیخ می بر دارند
این بگوم و طب جمله جان آفات

عقل جزوی عقل استخراج هست
جز پی نردبان نردبان آخر بود
قابل تعلیم و لهست این خود

جمله جوفتاتین از وحی اوست
اول او لیک عقل آخر فزود
عقل کز دانش بود او در عذاب

گر چه اندر گردن آید پیشه بود
هیچ پیشه نام بی است نشد
دانش پیشه از آن عقل ارجمند

کندن کوری کمتر پیشه بود
آموختن پیشه کور کنی قابیل ازغاز پیش آنکه در عالم علم کور کنی دکور بود

گر بدی این فهم مر قابیل را
این بخون دفنک در آغشته را
دیدن زانی نی نامرده در دهان

گر کجا قابیل کم آن کشته را
از پی تعلیم او در کور کن
پس بخیال از زمین انگیخت او

از هوا زیرا آمد و شد او بمن
زنی از الهام حق بد علمک
گشت قابیل آن شه بر عقل من

دفن کردنش بس بیوشد شاخ و برگ
عقل جزوی میکند هر سو نظر
عقل کل را گفت مازاغ البصر

عقل کل را گفت مازاغ البصر
پیکل زاغست نور جادوان
عقل جزوی عقل را خاصگان

عقل جزوی عقل را خاصگان
جان گرگ او و بناله زاغان بود
نور جادوان

بین هوا و اندرین خوش سبزه زار
کو بگورستان بردن سوی زاغ
زاغ او را سوی گورستان برد

تو نگویی هر دم از سودای تو
گردی رو در پی صفای دل
سوی قاف و مسجد اقصای دل

زانکه حال این زمین با آسمان
سید عبد در مسجد اقصای تو
تو سلیمان وار داد او بده

پیش من دل گر نباشد نیکبخت
باز گوید با تو انواع عنات
در زمین گر نیشکر روز خود نبود

در کمین گشن با یم آمد مار زن
نکر با اسرار دل راه رفتن
چنیش هر کس سوی جاذبات

پیکر دیو نکتها از دل جوید
آشته کوری مار تو این
گیرد و میری کو پی سبک می رود

رشته بندانی و اکنت میکند
بس بماند این جهان از آن قرار
کاه و اگر واقف نه قصاص آن

گر شدی محسوس چون اصحاب مار
پای خود را او کشید بی گریز
یا بماند بی سر شان آن چابکی

چون ابد
در زمین او کی شدی بی مانند چیز
در کجوزی کی علف مضمضت شد

یا کجوزی از کف آن باز کس
یا بمادی بی سر شان آن چابکی
بس بگشتی نام و نعت خود بگو

بس بگشتی نام و نعت خود بگو
در کجوزی کی علف مضمضت شد
تو زبان که نعت بر گو ای

چشت دلست کین رو داد و بافت
اوش دو و بافت نکور
کو من آن اجام و این بدا جام

پیش این دم بر تو بوشیده شد
زان همی تابی بباد و تن مکار
کو بیوشید از تو پیش کرد کار

عالم و دانا شه غیبی شنید
عقل و حس را سوی لا سوره کاشت
تا که صاحب وحی تعلیمش دهد

تا ده و آموختی پی او ستاد
پیشه پی او ستاد حاصل شد
کی جویجی دفتر و حیله داد داد

کی نهادی بر سر او پا پیل را
بر گرفته تیزی می آمد چنان
کو ز زاغی فرده و زار و کور کرد

کو ز زاغی بین از خون زمین
عقل جزوی راه زند بر خود دگر
عقل کل را ساز رای سلطان دور

عقل جزوی راه زند بر خود دگر
عقل ناقص روح را آرد نکبت
من ندیدم هیچ شقاوت از لئام

کین هوا بر حرص ما عالی بنی بود
عقل کل را ساز رای سلطان دور
گر نبودی بستی ارسال از من است

گر نبودی عقل را اندیشه لوم دون بود
عقل را اندیشه لوم دون بود
سحر آموزد حصد طاعون شد

در رهِ عقلست با عقل در
عقل را دیده در پایان کار
که برآید جان پاکت از تنی

با دو عقل از بس بدآموزی
نشستن دیو بر مقام حضرت سلیمان علیه السلام و تشبیه کردن او بکارهای علیه السلام و فرق ظاهر میان هر دو و دیو خوشتن را سلیمان بن داود نام کردن
بر هوا او تو وزیر خود مساز
بهر آن کل میکشد او در بیابان خار

دیو کز خود را سلیمان نام کرد
صورت اندر سر دیو می نمود
خلق گمشدند از سلیمان چهل سال

صورت کار سلیمان دیده بود
همچنانکه این حسن با آن حسن
از سلیمان چشم زشتان نور نیست

او چو پندارست آن هم چون حسن
دیو میگفتی که حق بر شکل من
صورتی کز دست خود نبود نه تن

دیو راحق صورت من داده است
تا نپندارد دو شما را او نخست
صورت او را مدان اندر حساب

دیو شان از هم جدا این سو تنک
می نمود این ملک سلیمان را بتمام
گوهر تیغ و تبر و فضل و ادب

هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل
نه بدید و نه برایشان دل بست
بس همیکشتند با خود در جواب

بازگونه میرود با این گروه
سوی جان دزدیم اصل اندر نخست
او اگر سجده دل گشت و نیفتاد

تو اگر انگشتری یابی بره
دو رخی چون زر مزور داشتند
بانبوشش در مغارض طاق و رواق

در بضاعت ما نیم اندر چنین
بنجوی نوح برآید از زمین
که نشد این سر مرا یک سر زبان

هم فضالت کن نوشند پیران قدر
تا بگویم شرح این واقعه ذکر
گر بدی من شرح این پس جان فزا

نام خود کرد سلیمان بنی
روی پوشی میکند بر هر حصی
در کند از صورت و از نام خویش

بس بر سلطنی عدا و دغل او زند
در میان جمله دغل او را بجست
هر صباحی چون سلیمان آمدی

در آمدن حضرت سلیمان علیه السلام هر روز در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جمله عبادت و ارشاد عابدان و متعلقان و درستن طاق قبر در مسجد

تو نگویی کاین سلیمان کیست
بس بگفتی نام و نعت خود بگو
تو نگویی کاین سلیمان کیست

تو بگو کاری که گیرد خلق بد
تو زبان که نعت بر گو ای
تو بگو کاری که گیرد خلق بد

همچنین هر فکر که کردی دران
عیب آنجا فکرت شد پست از زمان
بر تو گر پیدا شدی زود آن چنین
زود رسیدی جانت بعد المنتهی

حال آنجا خود ز پشیمان شوی
گر بود ایجاب اول کی دوی
پس پشیمانی حاصل حق ناپرست
تا نکردم آن کار بر روی قضا

چون قضا آرد ز حکم خود مدد
عقل و دانش را کند بر هم زدد
این پشیمانی نصای دگر است
ان پشیمانی فضای دیگر است

در کنی غارت پشیمان خویش را
عقل و دانش را کنی ریش را
نرد پشیمانی پشیمان تر شوی
هم غرامت دار پر پشیمانی بود

ترک این فکر و پشیمانی بگو
حال دیدار و کار نیکو تر بجو
در ندامت چون بدانی کین ز چیست
پس پشیمانیت بر نوت هم است

گر همی دانی ره نیکو برست
در ندانی چون بدانی تا ندانی نیک را
هندرا از هند نتوان دید جا

چون ز زرگ نگران غافل شوند
از گنه نگاه هم غافل شوند
چون بدیدی غافل از حق آمدی

غافلی پی قادری اندر جهان
کس نه بیند تا نباشدش ان چنان
همچنین همواره نازد جوکه کی مرا بی

در نمودی علت آن آمد غرور
خود در سیدی جان تو زان در وجود
گر نبودی عیب آن کار ترا

زان بود که عیبس آمد در ظهور
تا نکردیم از درونش سر دو جا
ای خدایی راز دان خویش کن

تا قاعده هر دو زر آید بجست
هم بدان قادر سلیمان سنی
دست در مسجد میان بر بستی

صوفی در بیابان از بهر کشاد
که به بندد مسجد اندر تو کیا
دل به بندد بر میان خدمتی

قصهٔ صوفی که در میان گلستان سر بر زانو مراقبت بود یاران گفتند که سر برآور و تفرج کن بر گلستان و ریاحین و مرغان و انهار رحمة الله

پس ز زور فت او بخود آمد ز دل
صوفیانه زد وی بر زانو نهاد
شد ملول از حضور حق بس مستقل

گه چه خسبی آخر اندر راز نگر
آن بدیدن آثار انهار بس
این ز رحمان بین ز آثار رحمت آر

از چنین آثار بگذر سوی آر
باغبان و میوه اندر دست جان
بر بروی نگشتی مشرح در آن بیان

آن چنان غافل شود کز خویش هم
گر گذار لطف آن بر پاک جست
عکس لطف آن بر و تابد درست

آن خیال زاغ باشد اندر آب
باغبان و میوه ها اندر دست
بس نخواهد دید در دل الغرور

گر نبودی عکس آن سرو سهی
این غرور است یعنی این خیال
هست از عکس نی جان حال

جمله مغروران بر عکسی بده
بر گمانی کین بود رحمت گهه
بر خیالی میکنند این لابها

جو که خواب غفلت آید شان ز
راست پندارند وجه سود آن نظر
این گمان غرور خوانند آن زده

ای خنک آنرا که پیش از مرگ مرد
پس گمان غرور خوانند آن زده
یعنی او از اصل این نوع نبود

همچنین روزی سلیمان از قضا
شد بجای دست مسجد اندر ابی

پس سلیمان دید اندر گوشه
او جوانیش گفت بیگانه و خویش
گفت نامت چیست بر گو راستان

وز چنین جوبی سخن آمد با او در خاصیت زمام خود بگفت

وز چه شهری گفت شهر سبزه ام
گفت نامت چیست گفت آخر مرا
گفت مادر تو چه خاصیت بود

گفت مادر وقت زادن جان سپرد
من که خود هم خراب منزلم
پس سلیمان این زمان دانست زود

کو اجل آمد بسوخواهد نمود
گفت تا من بستم این مسجد نشین
تا کی من باشم وجود من بود

مسجد اقصی تحمل کی شود
پس خراب مسجد بابی کمال
مسجد است آن محل کو جنس ما بود

یا برد خود جان ما در مسجدت
یا برد جان خراب هر جا مسجد
بر کن از خویش کو بر سر زند

هر تو را و مسجدت را بر کند
عاشقا خود تو آمد گر کنی
خویش عزم ران و عزم کوچ کن

تا نماند در تو آن هستان و زین
جون بگویی جاهلم تعلیم ده
از پدر آموز ای روشن جبین

نی بهانه کردن و تدبیر و ساخت
بازدان ابلیس کت آغاز کرد
گر بدم من سرخ رو کردیم نزد

رنگ رنگ ست جمله تم تو منی
بین کنون رنت بما افتوحتی
بر درخت جبر تا کی رجمی

همچو آن ابلیس در زیر لعات او
با خدا در جنگ اندر گفت و گو
جون بود آکراه با خدا آن جنگی

ایخان خوش کن در آن کر می
کس جنان رضوان نرود در کری
بیست مرده جنگ میکردی روان

گر صواب بیت دادی بیش ازین
گر نزد طعنه مرا جز بیش بین
کی چنین کو بیند کسی کو نگرد

هر چه نخست خواست آن اختیار
هر چه حکمت خواست آن آمد بکار
داند او کی نیکخو و بدخوست

زیرکی صیادی آمد در شکار
هم رهد عزت او با یاران کار
مل سیاحت تا کی کبر و کین

وانکه ان دریای بی پایان بدید
در ربا بد هفت دریا را چو کاه
فسق چون کشتی بود بهر خواص

زیرکی نبود چو شر چرانی نظر
زیرکی ظلمت چرانی نظر
عقل قربان کن پیش مصطفی

همچو کسان سر زرشتی دانش
کو ورا شد دانش زیرکش
کو بر آید بر سپهر کوه بیشه

جون رهی از منشی ای پی شده
که خدا هم هست او می شده
جون نباشد منش ره جان

توجه دانی ای عزاده بر جهد
هست او را خدا هم میکشد
گاهگاهی او کشانا نامو نشی

گاهگاهی جون تفضل ار چه بی
تا چو طفلان چنگ در مادر زدی
یا بعلم نقل کم بودی بگی

علم و حی دل ربودی ازدی

فهرست

باچنین نوشی جوشش کی کند
جان وحی آسمانی تو آورد فضا
جون متیم با وجود آب دان

حوشش آمد کز تتبع میرسید
رستگی زین اهلی یابی دست
علم عقلی با دم تقلید زمان

زیرکی جون گرد باد انگیخت
اهلی شو تا بماند دل درست
گفت اهل الجنة البله ایی پدر

المانند آن نان دست بر
اهلی کو نه مسخرگی دون توست
بر ان گفت سلطان العشر

عقلها آکنون نداده گول
از کف اندر وزن خو سنگ تمر
اهلی کو واله و حیران اوست

هست آن سوی کی گردد رام
نامده این سو که مجنونست گول
عقلها باری ازان سو سیر شد

اندرین دم ترک کن فالی و قال
زن سر از حضرت کران عقل رود
هر سر مویت سر و عقلی شود

گز دو دشت گور در دشت نهنگ
کو فراغ و عقل و دید و دست داغ
سوی باغ آنی شود خلقت بهشت

خود صلاح از دست این سر کوفتن
تا طلاوزت بجنبد تو مجنب
جنبش جون جنبش گردون بود

جون سلاح حشمت و عقل تند
هست او را جان ریزه پیش ان شوم
خلق و خوی مستمر شان بود

تیغ دادن در کف نکی ست
دست او را ور نه آرد صد گزند
تا ز تو راضی شود عدل صلاح

علم و مال منصب و جاه و زبان
بد گهر را علم و فن آموختن
دادن شتی بدست راه زن

بسط خ آن او بر پیش هر مرم
یک آید علم تا کس را بدست
فتنه آید ادراک بد گوهران

جون تو را سر اصل فتی راست خصم
رستخیزی سازد پیش از بجم
هر که گوید کو ضمانت ای صنم

در گرای سایل محنت برده
آن فضیحت گی کند صد ارسلان
در ضمان تا کی کنم فضلت ترا

ز استمان حق سکوت آموخ
جون بر دجا و دعا مستجاب
در نیابد اهل آن ذکر و صوت

وقت نکت ز انی کلام
نکت می آید بر دم دوام
ای دریغا وقت خوش کی شد تمام

وقت نکت غلط و دم حرام
نکته صدر و رونق ای علام
جون جواب اجمل آمد خامشی

از کمال حمت موج کرم
در جان ترک الجواب جواب مبر
جاهلان ر ا خامشی پاسخ بود

بود شاهی بود او را بنده
این سخن کو جواب الاحمق سکوت شرح
گفت شه نقشه جواش کم کند

فرد ها یی خدمتش کند آشتی
این هر دو در بن قصه است کو گفته می آید
عقل بودی کرد خود کار ای طمع

گفت شه نقشه جواش کم کند
در یکی نامش ز خط بر تر نهاد
عقل او کم بود و وهم او فزود

عقل بودی کرد خود کار ای طمع
نامه دیگ پر ز خوشی صاف
جون فریبی پاسخ بندار ظرف

بس بگو بد خو کو نیک بدم
روبهان کاف دوز فعل ان جهت
گر بدیدی سر بندان حشم کور

وز ره جم بند پای اگر بدی
خود ز زشت و پا ایمن شدی
ور ببندد بدی ز وهم آن محتال

در حدیث آمد کز ران محمد
در تفسیر این حدیث حضرت مصطفی صلی الله
خلق عالم اسه کو نا آفرید

هر بدی را خاصه اندر راه آب
خیره بنگر کاروان آماده
هر طرف را قول کشتیبان شنو

خفته دقتی خوشت بر کشتی روی
پیش ان جمعی جو شمع آسمان
ارتفاع و خلوت آری جان

وقت خلوت خفت اندر جوع آن
ای بدی جون کوه قاف اندر نهان
سیر را مگذار و از بانگ سگان

خاصان محوش سگان بر بدرقه
بانگ میدارند سوی صدر تو
ان سگان کز بند زانم اقصوا

جون بگذرد ای شه ز بحر بخور
نوز حشمم گر قصاصی کرد را
ز تو کشتی قاید اعمی برا

هر گدا چیل کام کوری راکشد
گشت آزرده و بادبر شد
ریگ کشتی تو ز بجان بتوار

کار ها یی این بود تا با کی
تا تم آخر زمان را شاد دل
جون روان کن ای امام المتقین

هر که در مکر تو دارد دل گرد
گر دلش آهن ز تم تو شاد رود
بر سر کو ریش کو در بیابم

عقل از بوزن او خفته
مکر ها از مکر من آموخته
چشت خود آلا جش آن گمان

انجمن آراد بر پیش هر مرم
خود جه باشد ای پیش همچو تم
خیز رو دم تو به صور سمات

جون تو را سر اصل فتی راست خصم
رستخیزی سازد پیش از بجم
هر که گوید کو ضمانت ای صنم

در گرای سایل محنت برده
آن فضیحت گی کند صد ارسلان
در ضمان تا کی کنم فضلت ترا

ز استمان حق سکوت آموخ
جون بر دجا و دعا مستجاب
در نیابد اهل آن ذکر و صوت

وقت نکت ز انی کلام
نکت می آید بر دم دوام
ای دریغا وقت خوش کی شد تمام

وقت نکت غلط و دم حرام
نکته صدر و رونق ای علام
جون جواب اجمل آمد خامشی

از کمال حمت موج کرم
در جان ترک الجواب جواب مبر
جاهلان ر ا خامشی پاسخ بود

بود شاهی بود او را بنده
این سخن کو جواب الاحمق سکوت شرح
گفت شه نقشه جواش کم کند

فرد ها یی خدمتش کند آشتی
این هر دو در بن قصه است کو گفته می آید
عقل بودی کرد خود کار ای طمع

گفت شه نقشه جواش کم کند
در یکی نامش ز خط بر تر نهاد
عقل او کم بود و وهم او فزود

عقل بودی کرد خود کار ای طمع
نامه دیگ پر ز خوشی صاف
جون فریبی پاسخ بندار ظرف

بس بگو بد خو کو نیک بدم
روبهان کاف دوز فعل ان جهت
گر بدیدی سر بندان حشم کور

وز ره جم بند پای اگر بدی
خود ز زشت و پا ایمن شدی
ور ببندد بدی ز وهم آن محتال

در حدیث آمد کز ران محمد
در تفسیر این حدیث حضرت مصطفی صلی الله
خلق عالم اسه کو نا آفرید

قال الصرخی (؟) فی (؟) کوفة
الا فی حلقة فی (؟) کوفة (؟) ناقصة (؟) فی (؟)
وما نا فی ص

۱۰ لم نجد

علیه و آله وسلم که ان الله تعالی خلق الملائکه
ترکیب فیهم العقل و خلق البهائم و ترکب
فیها الشهوه و خلق بنی آدم و ترکب فیهم
العقل و الشهوه فمن غلب عقله شهوته
فهو اعلی من الملائکه و من غلب شهوته
عقله فهو ادنی من البهائم

یک گره را جمله عقل علم خود
نیست اندر فضل چون من مرد هوا
یک گره ره دیگر از خویش تنی
او زند چون گره اصطبل بر علف
این سیوم ستا دمی آدمی آدمش
نیم خر خود دایما سفلی بود
تا کدامین غالب آید در ستر
شهوت آر غالب بود بس کمتر است
وین بشر هم از استخوان و پوست شد
نقش آدم یک معنی چون رسل
هشتم دیگر با خوان ملحق شدم
گردد در ذره شخص کو بجان شود
تا فراخ گردد و جولان پا زاغان بود
مکر و تلبیسی کرا داند فتید
خود و کار و بای علم شد
این همه علم نبای آخرست
علم راه حق و علم حشر بش
نام کالا تمام کرد اتوم را
تیغه آمد نام حیوانی نماند
لاجرم اسفل بود از خلق دون
باز حیوان را جو استعداد دست
نو جو استعداد اندگان بر بست
گر عاد در خورد او افیون شود

زین ره دو گانه تا که این بر رود
از بیابان زین شبستان کا برست
آدمی سکنده و سه است شد
رسته از خشم و هوا و قال و قیل
هشتم محض شهوت مطلق شد
خر شود و جون جان او پی آن شود
جسم گردد و جان خود پی جان شود
آن زحیوان در گریزد بید بد
با نجوم و علم طب و فلسفه
کو تعلق با بین در بستش
بهر استقای حیوان حمد زن
صاحب دل داند آزا یاد دش
زانکه نسبت کو به تیغه نوم را
روح حیوانی ندارد نیز نوم
انگاس حس خود از نوع خواند
همچو حسی کاو که خواب آزار بود
زانکه استعداد او تبدیل یافت

اورشته است اندر اندر تر نجود
نور مطلق زنده از عشق خدا
همچو حیوان از علف اندر روی
از شقاوت غافلست از سرشت
نیم او زا نوشته و نیمش خر
نیم دیگر مایل علوی بود
از طاعت کیب این بشر شود و آن دوم
آن دو قوم اسوده از تیک و عذاب
وین بشر با دو فنی آفت رسد
یک گره مشغول مطلق شد سدت
آنرا به صفت رسته رو زاهد شود
وصف پیر علی از ایشان بود رفت
زانکه جان کاین خار از دست
او ز حیوانات فزون تر جان شود
جانهای دگر کسی را باشد
کو تعلق با بین در بستش
نام آن کرد ند این کیجان احمق
اوز بیدد کرد باد انش بالیف
روح حیوانی ندارد نیز قوم
همچو حسی کاو که خواب آزار بود
بوش از بستی و از آلودگی

در تفسیر این آیه که و اما الذین فی
قلوبهم مرض فزادهم رجسا و قوله
تعالی یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا

مانده یک قسم دگر از اهل خاد
همچو مجنون از ضلع باشتر
میل مجنون پیش لیلی آن زمان
مکمد نام مجنون خود غافل بدی
عشق و سودا او که بر او شش جهت
انکه او باشد در اقلیم عقل بود
یک ماده بیش آب تو رد
خود بخود بازآمدی در پیش خا
گفت ای یاره قدم بر دو عالم
این دو نیمه صد گرا راه
جان گفت بدسوی با با لیا
روزگارم رفت تا یکسون جان
را مانده دیگ بماند سخت دیر
تنگ شد بر وی بیابان فراخ
جون جهان انگند خود را سوی
زین کند نفوس حکم حرص کمن
گوی شو میگرد بر میدان حرص
اینچنین سیرست مشتاق حرص
کان فرد و از اجتماع جن و انس

نیم حیوان نیم حی بارشاد
گر بشر چه بید دگر مجنون خر

جالینوس عقل با مجنون تنازع مجنون با او

تا قه میل مجنون سوی حره میل ناقه و اسی
سوی گره چنانکه مجنون هوا نامی و حقی
و قد آتی اللوی و ان و آیا ما مختلفان

جون بدیدی او مدار جوشش
گوسپندی تخت بس رشکنه
مادر صد بس همره مالا یعنیم
گفت آن جان گرد ان مدرس
روزه من از بیش جنگ لیلی
تا تو با من بیش ای مرده طبع
همچو تیه قوم موسی سالها
سیر گشتم زین سوادی سیر سیر
خوشتر انکه خود از زیر
از فضا آن لقطه بیش هم
عشق مولی کی از کم لیلی بود
غلط غلطان در زم جو کان عشق
کان نرود از اجتماع جن و انس

نوشتن آن غلام قصه شکایت نقصان اجری سوی پادشاه

کاسدی نامه است امروزی مگر
نامه بنوشتند در خوارزم یار
نامه بگشادند و شوارست و صعب

روز زشتی در جنگ نامد کش
آن محمد شد در جون بیش من

گره جالیش او بیش آن جنین
میکشد او بیش این آن کین
میل ناقش بس با گره دو آن
تا نه گردیدی در آن بس مدبر
می نبود بیش جاه باز نبود
عقل با سودای لیلی در ربود
در آن بس کردی گره با در
فهم کردی زود که قابل گشت
درسه روزه ره مدن تا حوالها
نیست بر رفتن من قهرمان
جان ز هجو عرش آمد نا قه
تا تو با من بیش ای مرده طبع
خطوتینی بود این ره تا مآل
سر نگون خود را ز استر در فکند
خوشتر انکه خود از زیر
بای بار است و کن کوشم
عشق مولی کی از کم لیلی بود
کین نمودن بس بود جذب خدا
ایچنین چیزست نادر هندسه

نقصان اجری سوی پادشاه

گوشه رو نامه را بگشاد بخوان
یک فتح نامه تن زنت پیدان
حمله بر نفرست قابل نیستم

گره جالیش او بیش آن جنین
میکشد او بیش این آن کین
میل ناقش بس با گره دو آن
تا نه گردیدی در آن بس مدبر
می نبود بیش جاه باز نبود
عقل با سودای لیلی در ربود
در آن بس کردی گره با در
فهم کردی زود که قابل گشت
درسه روزه ره مدن تا حوالها
نیست بر رفتن من قهرمان
جان ز هجو عرش آمد نا قه
تا تو با من بیش ای مرده طبع
خطوتینی بود این ره تا مآل
سر نگون خود را ز استر در فکند
خوشتر انکه خود از زیر
بای بار است و کن کوشم
عشق مولی کی از کم لیلی بود
کین نمودن بس بود جذب خدا
ایچنین چیزست نادر هندسه

گره جالیش او بیش آن جنین
میکشد او بیش این آن کین
میل ناقش بس با گره دو آن
تا نه گردیدی در آن بس مدبر
می نبود بیش جاه باز نبود
عقل با سودای لیلی در ربود
در آن بس کردی گره با در
فهم کردی زود که قابل گشت
درسه روزه ره مدن تا حوالها
نیست بر رفتن من قهرمان
جان ز هجو عرش آمد نا قه
تا تو با من بیش ای مرده طبع
خطوتینی بود این ره تا مآل
سر نگون خود را ز استر در فکند
خوشتر انکه خود از زیر
بای بار است و کن کوشم
عشق مولی کی از کم لیلی بود
کین نمودن بس بود جذب خدا
ایچنین چیزست نادر هندسه

باشد آن فرصت دانی عاقلا
هست آن خوان جواز زادن
جون جوال پس گرانی بری
وز نه خالی کن جوالش سبک
زشت بود کین جوال پر زر سبک
یک نفسی خرند نادر جیده بود
تا نشود زفت و نابدان به عظیم
ترسد از جا صابر بر است
خاصه او دستار جون حلقه بنشست
روی سوی مدرسه کرده بصوم
در رود او از پرسش دستار را
اجمنی گرد جاده پرده بای بر
جونکه بارش کرد الکه میکرفت
بر زمین زد خوذ زنادانی جار
این چه مکر است این چه تزویر است این
نرم نابد در ترازش زنده ها
گفت بخودم دغل لیکن ترا
اندرین کون دون دانی دست
ای ز خوبی جامان ایک کان
بود او بهر برخ خوش جای جان
کرتن بیمن جان کردست سبک
مرجشت را گوگران خوبت
بس تا مل بر سبک استاد من

جوال

هم تهر بتبر جمش بر سبک

بر آن

بار نکن همره نادان که ترا
من نادیده راکن امتحان
زان نباید کم که در ویرانی
بار خود خوار از زن بکار و سبک
بیکشی دباشد آنم در رنج
جون نبی نانی کز پلیشش کنی

حکایت آن فقیه با دستار بزرگ که
بر بود دستارش و بانگ میزد که بازکن
به بین که چه بسی بر سیدی تا که

جون منافق آمد ازوی میوزید
تا بدین نامرسش یاوه و متوع
بس نیفتیش بانگ بر زد کای
بازکن آن هدیه را کر میبری
صد هزارش زنده اندوده بزنگ

بصحبت دنیا اهل دنیا را بزبان حال
دنیا و فانی خود را نمودن بوفا و طمع داشتن
از او

از نصیحت باز کتم تا جرا
آن دغل کون دون دانی دست
بنگر آن سردی در زدی خوان
چرسش دام بن نامدی
بعد بری بن نمی جون شیه
بر طبق نامزد و آن دانه بدن
جون شدی تو صید دانه شدسان
آنجه از جنس جشم خمار بر جهان

زین سخن و آنه اعلم الغیوب
کر موافق بست با انرار تو
کر جه داری در دل آن نکن
بر جوال آن کن که بی باید کشید
جون نبی نانی کز پلیشش کنی

در خانه خویش آمدن آن عالم بدزدیدن
دزد در رون آن عالم بدزدیدن
بانکه بهره دلی و بیهوده
نیمشب استاده بود از بهر من
بازکن دستار را انکه آن
اکنمان خوای بهر کرد ام حلال
ماند یک کرکنه در دست او

بانک هم زد جون فانی خوش نکشت
مرک آرا یاد کن وقت عزو
کوید ای ازخشم شیه سولای طبق
فضله آنرا بین جون ارزد بزر
کوید ای دانه بدن دانه شدسان
آنجه از جنس جشم خمار بر جهان

حیدری کاندر صف شیران بود
زانکه او بمود بیدادام را
طوق زرین و حمایل بین همه
هر که آخر بین تراد مسعود تر
تا بنانی مجوا بیس امروزی
فضل مردان در زنان نایی عیان
از جهان دو بانک می آید بصد
بانک خار و بانک بانگ خود
بانک اسکوفتن کا بانک کلوخ
آن یکی بانکی که ایک جاهم
جون یکی زین دو جوال آمد پدید
خانه خالی یافت جا را اکرفت
در جهان هر خبر خبری میکند
بر دو شاطبس آن تو آهنی
مست بوسی پیش قبلی بس رجیم
سعده آدم جذب کند ایت
زانکه هر کره پی با در رود
او تکی را شیر از خیزه رسد
عدل فرمت دست کرد نیت
جیر بودی کی پشیمانی بدی
روز آخر شد بستی زد او

آخر او مغلوب خوشی میشود
آخر آن جون دزد بیرون محرف
پیش نور کند سیلت خام را
مثل دزد بجره جای شد دست و پیله
هر که آخر بین تراد مسعود تر
نیم بیند نیم بی جون ابتری
نیت بر قوت کسب و صناع
زان بود که رود پایان بین تر
تا کدامی را خوشتر بشنوند
بعد از ان شود بانک فارش کرد
بانک خار او کوی بانکو
بانک دیکر بنکر امد آخرم
آن دکر را صد زنار خر شنید
فرد تش کر نیابد بانکت
کر کاذر اد در شد از سند
در کی بر که با هم می تنی
آن یکی جون بیت اجتار
جان با مان عارف بیطلی
کر نوشت سی کسی الظلام

پان انکه عارف را فدا بیت از نور حق
که آیت هذا ربی یطعمنی و یسقین و
قوله الجوع طعام الله یعنی به ابدا ان
الصدیقین ای نی الجوع تفصیل طعام الله

ای بکره اعتقاد و اثق

زده نفس مرسکیف د

مطرود
راند شده

آی بر شت ط

قبه بر خاستنی از جانب
این جهان داصل او چی جاعلند
اهل آنجا مرجوا آنجا عالم زیر
کی شود پژمرده میوه انجمن
نقشها را لایقست ان انجمن
آب حیوان هر دمی مردم رسد
بانگ رحیلی چو کرا دل خاشت
زوتی وطاق وطرف شکر شان
جاده تیمار اصحاب کهف گرد
دراز افزودن شدد دراز
تیک آوزان گشت آوزان
هست آوزان هر دان دلیل
گفت موسی یحرم عمران گفت
گفت حق تیزرا بدانکم
جو کنم سحر بانت را باطل کنم
گر جو جون در یابر آورد سند
هر کی را دعوی جنس تیک
بانگ طلبت این بگوش خواجه
وقت لاپشت تنگ جون خاست
طلب مسکو بدز نخوت نه دم
مرگ تن هدیه بسا صحاب را
جون شدی ادل سیاه اندر جهان
جون گسسته دل شدی از وصال

آخر آنجنبه ست پس ای طالب
زوتی جون برنشانه نور آن
مرده اند در پهو فانی کیند
زاده و نیا جو دنیا پهو فانی
تا ابد در عهده و جهان بستر
خود بنی نا بنی کی خفته ند
شاه ای نفسی کمرد و آند پان
نفس بد عهدست تا زنده بود
مرده را اند خور بود کور و کفن
نفس گر جه زیرکست خود دان
شد ز خاک مرده زنده پدید
تا نیابد وحی تو غره مباش
آن نمرهای دقتی و قال و قیل
گر جه حلقه زا گشد کردن کشان
سحرهای ساحران دان همه را
گجیان پرشیشه آکر اصبح خورد
ذات را از دون و آبی دان
در میان این دو انر فرست دون
گفته شد بار یک ای ای صدیق

تفسیر فاوجس فی نفسه خیفة موسی
فلنا لا تخف انک انت الاعلی

مثل را آورد و دیش خاطر کم
موسیا تو غالبی لا تخف
سحر افت بجزه موسی کیست
جون عصا شد مار آنگه مار مرگ
بانگ طلبت سحر جو لعبت جماند
مبر ندت از جوی زاری زدست
ای مرد خالص جان تو کی کم
زر خالص را جو نقصان کاو
زور نبودی از نفاق و از شقاق
جاودان بشکفتگان دیدی بهشت

زنده نتواند دیدن رده دان
گر جو مرده آرد آنرا نتوان
سحر آنی آزنی کی بسته ند
اودنی و قبله گاه او دست
قبله اش و ریاست او دان
تو جوان کلکونه حال تباش
قوم زو خوشند اجل جون آب نیل
مرگ جون دان کز آن شد آزاد
بل جاب لست کو بود آگون نشد
تا پدید آید حصنت کار او
تیک پیشنو تو مقالات و قیل
جون کم نکمن خلق را تیز دست
مثل پل تیزرا نیا کنم
جون عصا شد ما کنک کار
هر دو را از بام بود انداخت
جون محک آمد محک کشتی گرد
تیک می آید محک آزاده باش
آن سیه کا خر شد او اول شد
مثل او بر زرق او خالص شد
عاقبت بادیده او انگشته شد

تفسیر قوله تعالی فاوجس فی نفسه خیفة موسی

تفسیر قوله تعالی ربنا اطمس علی اموالهم

آن زر اندود و از کرم خورده
ای زر اندوده کهن دعوی مکن
جشم بندی زر اسود کند
بنگر آنرا کا خر دیده اند
بنگر آنرا کا خر دیده اند
پیش حال جن کرده حیلت نیک
داده بر باد هلاکت ای جوان
فت نقدی کش غلط انداخت

زجر مدعی از دعوی و امر کردن اورا بمباهلت

غره اول مشو آخر نگر
این ظاهر زی کهن از حرص جمع
کیمیا فت است یا خود زر کنی
دیده کرد و نشش باز و نشش نان
بانگ بازان سپید آموخته
بانگ جهد کرپا موزد دغا
تیغ شاها ناز تیغ بهدان
حرف او دشمان و بگذر جاهلان
زانکه جندل را نکان برد عور
بود شان تیزی کان منکر کند
گوری حرص است کان بسته دهن
چار میخ شه زحمت دور دان
بانگ جهد کرپا موزد دغا
باد دیده اول را آخر بین
جون بیایم بجز از بار یک بیم
جون دو جشم کا در کرم عطف
کرد جشمش راست شد جشم تو
در کمی کی بجشم آدم زاده
یا دو جشم بارکاری بیک
جشم خود جون اوشش پای خود

بقیه قصه نوشتن الغلام ربقه بطلب اجر پی

از جری ام آمد شش اندر نظر
گفت جز بر مصلحی فرمود او را
پیش شه نامگت هم زر کنی
مصلحی زه کونه محجب بر زنت
زد بسی تشنیع او سودی نداشت
گفت قاصد بیکنید انبیا شما
بر گمان کم زن کزار بار نیست
مار نیست اژدر نیست انبلاست
شد ز خشم و غم دو جشم او بقعه

صبح صادق را طلب کن ای عزیز
تا ز صدق او شوی صاحب تمیز

از مرون گوزه م مرون از دست
ای سرو در هوا آشنده است

آن زهره وی با وی آن گشته نیک
از درون گوزه نم مرون خست

چون زود آنا درستی شد بدید
باد بوی او در آمد مر مراد را آب خست

گاه بیخ خود گاه بر زد دگر
بس بر سیده بن از اوراق من

ایمنی تو کام جان هر خود گا
میشو در ویت چه کاست و فو

قطره بر زیر بر مازان سبو
شیله از ان گستان با با کو

ای ملک بنای جنج بی فسر
خوند ار یم ای جمال بسته

کی توان نوشید ان می پرورست
بی تنش بر مور ار سوا کرست

خود نه آن دولت بود کز هر خسان
صد نم ان بر ده بشی لا دشان

این سر نم را بکل اندر بکر
کین پر نده نست خود تو شش نم

گفت بوی تو عجب آمد بمن
همچنانکه ربی را از زمین

بوی را می میرسد از جان بدن
توبی ز دان می میرسد هم از دان

چون او لین نوش فانی گشته بود
آن زهستی آسمان گشته بود

آن هلیله رسته از بار و منی
نقش دار د از هلیله قلم نی

گفت زینسو بوی یاری میرسد
این سخن پایان ندارد بار کرد

بعد چندین سال نیز اندر شمی
قول حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم

روشنی زنگار از وی گلگون بود
انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن

قدد ورنگ او دسکل او
ازمی آمد زمقام او فرود

علیتن همچو تن عاریت است
چست نامش گفت تا بش من

جسم او همچون چراغ از زمین
همچو بیگ دگفت از کجا بود

نقش کل از زیر پنی بهر آن
علیهای بوی او دارام نمود

پیر من در معرض کج بصر
علیه رح طبسی هم فاست

چون رسید آنوقت آن نقش بهار
دل بران کم نه که آنجی فاست

از عدم پیدا شد و رنگ بها
نور او با های بسقف بنتین

بوی کل بر سقف ایوان دماغ
مردخته در عدن دره فرش

پر شده کیهان ز بوی آن نعیم
بر کوشته آزمان نای زرا

زادن شیخ ابوالحسن رحمة الله علیه بعد از
وفات سلطان بایزید قدس الله روحه بسالها

از پس آن سال آمد بدید
بوالحسن بعد از وفات بایزید

لوح محفوظت او را مشنوا
از چه محفوظت محفوظ از خطا

آن زبان در پوش چون او صوفیان
وحی دل گوید نه از اصوات نان

مو نما نیظر بجو را رشد
نقصان اجری جان و دل صوفی از طعام الله

صوفی از فقر خون در خم شود
بین فقرش دایه معلوم شود

آنکه سر با شکند او از طمع
زانکه جنت از گدا بد سرشت

شاد آن صوفی که در آتش خوش است
این سخن گوید ندارد دان آن

زان جرای روح خون نقصان شود
آن شنیدی گر دو دیدی شد عیان

جانش از نقصان آن ارزان شود
پس بداند که خطائی رفته دست

همچنان کان نیخش از نقصان نشست
رفته اش بر زند پیش پیر راست

گفت او را نیت الا در تو
بس جواب احمق از پاسخ نکوست

احمقت دردانه ما زمنی
گر تو هم خویش را بینی اصل نی

تو چو گر جی در میان سیب دود
روز دخت و با جانان ل خبر

این سخن کی گر دی از گرد رسید
جنبشی او در سکاند سیب را

آتشی کاول ز آن سجد
او قدم بس سست پر دن بسید

مرد اول سسته خوارت خورد
آخر الامر از طایک پر دست

عالم تاریک روشن میکند
گنده آهن بسوزن میکند

جسم را بنود از ان او بره
جسم بیش تو جان او ز افزون منود

حد هست یکدد گر پیوستن
جان تو با آسمان خو کان گشت

دو دم سگت پر جستن
گر چه تنش شرم جسمانست

جان ز دیش بست تن قدرت
جسم از جان او ز افزون منود

بگذر از ان تن مرا قال آن قبل
جان تو با آسمان خو کان گشت

گوید از آیم نقد در یک زمان
تا بیفزاید و سر خندای جام

این جا بان خود مدار و پاد سه
نوز پی این جسم بی بند بجز

آتشیدن این غلام از بازیدن
جواب رقعه از قبیل بشاره

چون جواب نامه بدینجا رسید گفت
رقعه نهان کرد تا خود آن چه بود
پرسید و سلیمی در نامه بست
بار دیگر تخت سلیمان درست
بار دیگر گفت ای سلیمان گزید
این ترا رزق است آن نصیب تو نیست
همچنین تاج سلیمان سیل کرد
راست بیکران داد به پیش آن نیاز
گفت اگر صد ره کنی خود راست نیست
بیدل از ان جا بیش عاجز باز آمد
هست کز کبر آن سر بر آسمان
تاج نا لایق گشت کاری شاه را
برد نامه تا تو دست خود ببند
تن ببرد دیگری ای دور کام
جوز فرخوانی که موسی شیشه بود
تو هم از برون بدی یاد کردن
جوز فرخوانی تو کور و کور دل
عقل او بر عقل شاهان میزند
حکم حق بر لوح پی آمد پدید
چون ز آمد گر او زمود ما بود
گر تو هم گفتی که او را چیست
بود بر ما حق او بسیار بیش
گر تو هم گفتی که او را چیست
بود بر ما حق او بسیار بیش

از غم او آب عصائی تیره گشت
گوشه ای عجز هم ندارد آشنا جواب
یا خیانت کرد در رقعه برزنا
رقعه دیگر نویسم زار زار
در دیگری جویم رسول دوزخ
عیب نبوده ز جهل آن بی بصر
هیچ گر در خود نمیگردد کسی
گز رد پای کردم جوامرد وش
گز روزیدن باد بر تخت حضرت سلیمان
علیه السلام سبب زلت او
پس سلیمان گفت باد اگر چشم
تا رود انصاف ما را در کسی
از تو را از تو کم کنی من کم کنم
در رو دیوی گز از گرم خشمگین
رو زرو شش را برد وجون سیل کرد
گفت تا جاگز مشو بر تن من
تا تو باشی رو خوشی تن کشم
باز گز میشد بر و جای نیافت
هشت بارش اسنگ رو خوش کرد
گفت تا چاهست جاگز مشو
گز شوم چون گز روی ای بی سکون
پس سلیمان اندرون راست کرد
دل بران نهشت کرد و نگذاشت گرد
انچنان تاج را بخواست شد
بعد از نش گز همیگزد او بقصد
راست شد تاج بر سرش چون سرو
شاه گفت ای تاج خوشت خانه ای
تاج و اگیرد تا ترک جو قصد
گر تو کم تو راست کردی نیستی
چون نشاندی بر دکل پر و از کس
نیست رستوری گر س نگذارم
پر و ایی نیست ان بر هم دوم
رو د با نم راز گفت با تو
پس ترا هر دم کم پیش آید دگر
بر کسی تخت منه بر دوش کس
آن کسی کو میکند اندر نظام
گاه جنبش بار سول و سلیمی
گاه جنبش با شتاب و بیخی
طفلکان خلق را سیری مجو
آن عدد در خانه آن کور دل
اوشده با طفال را کردن کسل
اندرون خویش بینا تا ز دل
خواجه خود اوست اندر خانه حس
در زیر ون تخت بر کس منهی
باده و خوش بیگمان با ز اندهیل
خند ز خود نا کشی بجرم را
مینوازی هر دمی بر خرم را
حکم حق بیعقل و کور شی را زه نمود
مهر حق بر چشم و بر گوش کسی فرود
گر خطا طوعت جبلوشش کند
آنچنان کو حکم عیب یابد
بو الحسن از خود مان از تشنود
فیروزانی یابزید قدس الله روحه از نبود و احوال او
ور زوال ان شنید این شنیده ام
در رسن گیره مهر صلح از زنم
گفت من هم مر خوشش دیده ام
ایستاده ای تا صحی اندر حضور
با شمال شیخ پیشش آمدی
یا که پای کفشی شکلانش حل شدی
گور ها را برف نو پوشیده بود
تو ی بر تو بر نها مجون علم
قبر قبه دید و شد جانش نعم

باز کش آمد از حضیر و شیخ جای
حال او خوان زانکه خوب و زشت
نامه دیگر نوشت آن بد کار
کرد کی رقعه نوشتم پیش شاه
خشک لب آورد او را شه بزر
از منی تو چه کم گردد و را گر
گر چه آزرم کناه و زشتش
گر کم عقلی بیاد گیرد را
از گران احسان آن خوان نوح
هر که او عاقل بود او جان ما
بود آن روشنام او بیفاید
این چنین دان کز لطیف و دلخوشی
مایه دولت فزاید نور عقلت
زین خورشناسد که مرگ بر تو زیر
عکس آن نورست کین جان تن است
عقل دو جزو است اول کسبی
عقل دو دیگر بخشش یزدان نور
ور نه نیضی بودی شه را بوجهل
راه آهن سیه شد شه شنوا
مشورت بیکر د شخصی کسی
گفت ای خوش نام فرخنده سخن
رو کسی جو کو ترا او مشت دوست

ما جزای مشورت با او بگو
دوست بهر دوست گر نبود چو خویش

آن دگر را خواند هم آن جواب چه
گفت جانب آخر اندیشه تمام
گفت ان سست اعتماد چیست
هندکی ان گر کس همه گر کس شود
تم بنا رد ابر از سوی او
گفت پیغمبر که احمق هر که هست
عقل و دستانم دهد من را ضمیم
احمق ار حلوا شد اندر لیم
سلیش کنده کند بنهاده
نیست غیر نور آدم را خورش
تا غذای اصل با قابل شود
خون خوری بگذار از ناکول او
آن کتاب و استاد و گذر دگر
نوح حافظ باشی از طوفان گران
جون بر سینه آید انش خوش کرد
عقل محصلی مثال جویا

رقعه دیگر نوشتن آن غلام پیش شاه چون جواب آن رقعه اول نیافت

گفتن مشورت با دیگری کی گزین عدو توام

ما جزای مشورت با او بگو
من عدو م مر ترا با من صلح
من عدو م چاره بنود گر نخی

حارسی از کرگ جستن شرط نیست
هر که با دشمن نشیند زار زیست
دوست یابد از دو دست بینی و زنظر
تا نماره دوست بینی در نظر
گفت من دانم ترا ای بوالحسن
لیک خواهان تا نگوید از خصم کن
عقل ایمانی چو شحنه عادلست
در هر آنجا که بد آید در خوشست
غره او حاکم درندگان
عقل درنده حاکم ایمان بود
عقل کل سرگشته و حیران شست
یک سر مو سوی او ننهاد پیل
یک جوانی را که مردانه دل
اصل لشکر یکدلان سر در رو
از گسل و زنجل رزمآموختی
حاصلش این بود و آن کاین خیره چیست
آشوبات را نخواهد چون لشکر
بین بگو زیرا تصرف کردنم
خر نخواند ثالث اثنین الجمل
قال تعالوا گفت از جذب کرم
هر کجا باشد ریاضت بارهٔ
گرگ باید از دو دم پرهیز دارم
گر نباید ای نی لگدکش مشو

جستن از خبر محال ما چیست
من ترا کی ره نمایم ره بخود
هست در گلخن بیابان بوستان
هر که باشد جستن دوستان
یار برای راحت جان بود
خیر کن با خلق تا یزدان تو
مشورت با یار مهر انگیختن
چون کنی دیو درنده شیر گیر
عقل نو گندا درست گردد در دو
عقل چون شحنه ست در دیوانه بند
آمد و منعش کند دادار خویش
هیچ گرگ با شد او بهدار هوش
درزد در سوی او ناید هجوم
گربه چه شیر شیر ارگن بود
عقل ایمانی که اندر تن بود
خواه شحنه باش گو خواه رعیت
شهر پر دزد ست و بر جا چاکران
عقل فعال جان جان جانهاست
عقل جان خلق را سلطان توئی
کل موجودات در فرمان تست
هر جنگ کافرد ذی فضول
میر لشکر گر روش سالار فضل
زان بود کو ترک سر دارد کله
او سر خود گیرد اندر کوههار
پشت آنکه هر طرف گردد سپاه
گر ز جنبم این زمان خائف شوی
آتش از پی میزند گر دد خفیف
حکم غالب را و رای خود پرست
بهر استوران بس نخفد ز دام
زین سوران بس کله دزدد مدام
لاجرم غلبه علاج را نیافت
تا بیاموزش مرک سلطان بید
زان دو بی تخمین تو پر از کمین
گوش مصطفی زین تعالوا کر شنو

هست در تسلیم امن و اجتهاد
صد هزاران جنبش از پی سر بجست
صد هزاران جنبش از پی بر بجست
هر کسی مولود زان کار دگر
هیچ جنبش ظاهر و ناظر مدان
این زمان کز بهر تن جنبش کنی
خواجه بازآ زین جنبش واپس بپای

امتراض کردن معترضی بر حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم بر امیر کردن آن جوانی را

از تتبع جانی چون غافلند
از تتبع جمله اند تفرقه
با یکی تا سر فرو نارد کسی
تفرقه هو یان جمع اند کسی
زنده گشته مرده او تو مگو
جنبش این زندگانیان هر دم
گر یکی جنبد ز جمع آن جمع
بر زمین بیلوت را آرام نیست
چون ز اشکر یک نباشد متوار
گفت نانی یار رسول الله کمین
گفت نانی یار رسول الله کمین
هم تو گفتی و گفت تو گوا
زن در خشم آن مرد را بین
این نشان بیگمی و کاملی است
بر کی زد بر پیشانی کی رسید
نشان آنکه آن بیلوت خام
بر کی زد بر کی نشان آمد پدید
او بگلخنگاه مخجل تر فتاد
خونهای خطا از گردنها بود

بر امیر کردن حضرت رسول علیه الصلوة والسلم جوان هذلی را بر سر به که در ان هنگ آزمودگان بودند

این همه گرد و ده و پذیرفته
همچو استوری که گیرد زود بار
گر ز جنبم این زمان غافل شوی
آن یکی گوید خوابانی از خلف
ذکر گرانی بار که جانت منم
استنی یی را وب کو بد نجال
تا ریاضت نان دهم من را بعضم
از کلد باشیش نباشد چاره
تا بیاموزش مرگ سلطان بید
زان دو بی تخمین تو پر از کمین
گوش مصطفی زین تعالوا کر شنو

من ترا کی ره نمایم ره بخود
هست در گلخن بیابان بوستان
یار برای راحت جان بود
خیر کن با خلق تا یزدان تو
مشورت با یار مهر انگیختن
چون کنی دیو درنده شیر گیر
عقل نو گندا درست گردد در دو
عقل چون شحنه ست در دیوانه بند
آمد و منعش کند دادار خویش
هیچ گرگ با شد او بهدار هوش
درزد در سوی او ناید هجوم
گربه چه شیر شیر ارگن بود
عقل ایمانی که اندر تن بود
خواه شحنه باش گو خواه رعیت
شهر پر دزد ست و بر جا چاکران
عقل فعال جان جان جانهاست
عقل جان خلق را سلطان توئی
کل موجودات در فرمان تست
هر جنگ کافرد ذی فضول
میر لشکر گر روش سالار فضل
زان بود کو ترک سر دارد کله
او سر خود گیرد اندر کوههار
پشت آنکه هر طرف گردد سپاه
گر ز جنبم این زمان غافل شوی
آتش از پی میزند گر دد خفیف
حکم غالب را و رای خود پرست
بهر استوران بس نخفد ز دام
زین سوران بس کله دزدد مدام
لاجرم غلبه علاج را نیافت
تا بیاموزش مرگ سلطان بید
زان دو بی تخمین تو پر از کمین
گوش مصطفی زین تعالوا کر شنو

ای پسر از سرعت ار چه باز ماند
گر ز اسرار سخن بویی بری
زاهد زرقم حصه خوش طبعی نیست
از اثر اشک تو یابد سرخ آب
دست سید او ش سخن او بخشم
هر که دارد نظر موصول شد
هر که از فضل گذشت مرد شد
پیش چپ یاران سخن گفتن خطاست
گر نظر باید بکوی خویش
همچنان که من ورق پیاپی زدن
ای حسام الدین ضیاء دودمان
بر دوامان تست ایدم جام او
در حضور مصطفی فتنه خو
آن شه انجم و سلطان قمر
دست نیز در بهر سخن بردهان
پشک ناپاکی که نه شکر کند
تا ز نی آلتام پاک را
دیگ کر بازماند ناشب و دهن
چند گویی ای لجوج پاصفا
علم آن بیند ورا اندیشه
مست را پهن زان شراب بیخبشت
خاصه آن باده که از خم نیست
زانی مان مصحفی خوانده اند

ان رسول الله صلی الله علیه وسلم
واصحابه اجمعین
ما عرفناک حق معرفتک
کر عبس و تولی ان جاءه الاعمی

یا نیست شغل ارزوی دور پرواز
من سخن گویم چو زر جعفری
دست در آب مینهی یعنی که بس
فهم کن والله اعلم بالصواب
این خبر ها از نظر ها غایب است
این خبر ها پیش او معدوم شد
نامه خواند از پی تسلیم را
پیش پنهانند خموشی من نو
در نبوغ ماند که اندیشش دراز
او بصد نوع از تکلف آنچنان
گفت حرص من ز نان افزون تر است

گر مثل خوانی بجعفر در نگر
بگذر از زر کین سخن چند است مختصر
خامشی بگزیدهٔ گفتن مجو
همچنین پوسته کردان آن ادب
گر خبر مرده بود پیش نظر
چون که با معشوق کش کش همچنین
گان دلیل غلبت و متقان است
لیک اندک گو بدار امر پیش
همچنان شرمین بگو با امر ساز
استغنی خراد تلقی الغنا

دارد حق بر جای و دشمن بر جای
همچو سیماب این دلم سد مضطرب
بگیر سیمجو بدیده ترا جو را بجو
پیش منبر سخن زان سر ز
بهر عاقر نیست بهر غلامت
رفع کن دلا لگاز اندیشه زن
حرف گوید از تسلیم را
بهر ان آمد خطاب انصتوا
همچنان شرمین بگو با امر ساز
او بصد نوع از تکلف آنچنان
گفت حرص من ز نان افزون تر است

جواب گفتن حضرت مصطفی صلی الله علیه
و آله وسلم اعتراض کننده را

چون ز حد بردن آن حرف گفت
لب گزیدان سر ز اب بالا کشید

چند گویی پیش دانای نهان
زیر منی نهی و گوئی کز لاخ
آنچه بیند نفس افلاک را
خوشتین گر خفته کردان خوب
صد هزاران علم را اندر دمی
علمشان نحوش شراب بیخبشت
مرد پرنازان ز ناز اندر دگر
آن یکی را صحبت یک سال عقل
سا جوان هم سیر گردد موسی داشت

پیش پنهانبرده سر کز شک
تا که گاهی یابد ره در لاخ
علم او خود را اگر چه کول باف
سخت پیدا است از اشکاف سر
هر یکی علمی ز ان عدد جو که
نفر نفوذ سپرد و بالای منفعت
در میان راه می افتند جو بر
دارد او لذاری الکاشفه

عشق آمد عقل او آواره شد

چون ز حد بردن آن حرف گفت
لب گزیدان سر ز اب بالا کشید

گفت ستانه بیان آن دوفنون
چون گذشت اینجا کمال گفتگو شد
گفت این بار ار کنم این شغله
حق فتره از تن و من باتنم
مست گشت او بفراز آن سران
عقل چون تشنه است چون سلطان
چون پری غالب شود بر آدمی
چون پری را امید هم قرار بود
چون خود آنچه خدا ند یک لست
شیر گیرد پیشتر کی رسد کسی
در سخن پرداز و از نز کس
گر ترا از تو بکل غالی کند
چون بهای بیخودی پرداز کرد
نیست اندر جمله عالم الا خدا
هر کی چون ملهمان گردد گره
کیک از ان برتن آن دو فنون
داگهان او را ز خم اندیشه زد
خیم دانش بست او را شیشه کرد
پیش او آید هزاران مرد و زن
با جوزی یا بیخودی در چار زد
ز انکه بیخود فانی و دانست
گر کسی تفت سوی او دی خود کنی

ز ان گروه دیگر و بیخود باد دست
گفت ستانه بیان آن دو فنون
چون گذشت اینجا کمال گفتگو شد
گفت این بار ار کنم این شغله
حق فتره از تن و من باتنم
مست گشت او بفراز آن سران
عقل چون تشنه است چون سلطان
چون پری غالب شود بر آدمی
چون پری را امید هم قرار بود
چون خود آنچه خدا ند یک لست
شیر گیرد پیشتر کی رسد کسی
در سخن پرداز و از نز کس
گر ترا از تو بکل غالی کند
چون بهای بیخودی پرداز کرد
نیست اندر جمله عالم الا خدا
هر کی چون ملهمان گردد گره
کیک از ان برتن آن دو فنون
داگهان او را ز خم اندیشه زد
خیم دانش بست او را شیشه کرد
پیش او آید هزاران مرد و زن
با جوزی یا بیخودی در چار زد
ز انکه بیخود فانی و دانست
گر کسی تفت سوی او دی خود کنی

باد مردان آن نفیر بخشم

فصه سبحانی ما اعظم شانی کفتن ابایزید
و اعتراض مریدان و جواب این را بشارت
و بطریق گفت زبان ملکه از زبان پیمان

چون چنین کودم بیاید گشتم
آن وصیتهاش از خاطر برفت
شحنه بیچاره در کنجی خزید
کم شود از خشف زر دریا
کز دکان آن پری خود چون بود
چون پری را امید هم قرار بود
پس خدا و ند پری آدمی
شرح راه از کور کی پرسد کسی
تو نگوئی باده گفت آن نخست
باده را ای بود این شرب خود
گر چه قرآن از لب پیغمبر است
قفل اسپل تعبیه در دل نهد
آنگهان جمله دیوانه شدند
کار و بیزد پر خورد ای شوخ
هر که آمد شیخ شتی پنجلید
هر که آمد سوی گلوشش خرد
جان ببرد الا که خود را خته کرد
کای دو عالم ریخ در کعبهٔ من
با خود اندر دیده خود خاز زد
تا ابد در اینی او ساکنست
نقش او فانی و او شد آینه
در به بینی روی خود زشت آنچنان

چون چنین کودم بیاید گشتم
آن وصیتهاش از خاطر برفت
شحنه بیچاره در کنجی خزید
کم شود از خشف زر دریا
کز دکان آن پری خود چون بود
چون پری را امید هم قرار بود
پس خدا و ند پری آدمی
شرح راه از کور کی پرسد کسی
تو نگوئی باده گفت آن نخست
باده را ای بود این شرب خود
گر چه قرآن از لب پیغمبر است
قفل اسپل تعبیه در دل نهد
آنگهان جمله دیوانه شدند
کار و بیزد پر خورد ای شوخ
هر که آمد شیخ شتی پنجلید
هر که آمد سوی گلوشش خرد
جان ببرد الا که خود را خته کرد
کای دو عالم ریخ در کعبهٔ من
با خود اندر دیده خود خاز زد
تا ابد در اینی او ساکنست
نقش او فانی و او شد آینه
در به بینی روی خود زشت آنچنان

باد مردان آن نفیر بخشم

با یزید آمد که بگذار ید من
لا اله الا انا فاعبدون
تو چنین گفتی ز ان تو خود مصلا
کار و ها در من ز بندگی ام
هر مریدی کاری دی آماده کرد
صبح آمد شمع او بی پاره شد
سایه را با آفتاب او چه تاب
زین سری نه زان سری گشته بود
ترک نی الهام نه زی گوشده
از پری کی باشد آگاهی کسی
تو نگوئی او نگرد آن باده کرد
نوزی راست آنفرنگ دزد
هر که گوید چون نگفت او کار کرد
ز ان توی ترک تو کل دل نهد
کار و ها در جسم پاکش میزدند
باز گو ما ز ن خود چه دید و رید
خلق خود بیرحمه و خود از مرد
دل خدا دیدش که ز اندم چم کرد
تو ها از جان طلبشان ز ان آشنا
چون تن مردم ز خنجر کم شدند
بر تن خود میزنی آهوش دار
غیر تنش دیدی غیر آگاهی نه
در به بینی عیسی مریم تویی

او ز آفیت و نه آن او ست
لب ربندار و حق انصاف بدار
هر زمان کز سوی تو کامران
تا نیابد بر دلم ناگه بلا
گر نمی گفتی ربانم راز
جز نگاری را بانم خود نبود مقصود
با حریم یار کوشد از نشاط
اعتباری نیست با این صبغ
می هر جا چون دو تا شد بگذرد
بچه دارد می با ادب کردنش
حکم اقبال است چون غالب شود
گفت پیغمبر که ای ظاهر نگر
ای لب ار پرسش سیاه و دود کرد
بر بر عقل باشد ای پسر
عقل کرش چون نبود عیسی نفس
آن معامله چون ندارد جز دلیل
نیک بر عقل نی بر پرسش
نور پاکش سید دلیل و پی پیمان
ای لب از پرسیه کرده بود
ماکه با طبعی بدین جامد گشتیم
چون شنیدت گفت ایمان آورد
جهد کن تا پر عقل و دین شوی
گفتن نی زان تمنای هوس نفس

چون رسید ای جان طلب را گنج
پشت بفشن با فرو داد الصلا
چون گشیش خنبه کن لا فاش
زان کنار بام هیئت انجمال
بر کنار گنگره شادی درست
چون بزد بر هم دو خوش گردان فنی
ساده ب بگذاشت آمد در خاطر

از درون انبیا و اولیا
در ربود به خوی بد خوی شود
بر همه ی را محترم گرداند
تیغ را از دست زه بستاند

تو بمین اورا جوان و بهتر
گرد بیرون آنچنان ارکان دا
چونکه نقشش زشت و کالی بود
پیش چشم بسته کهن کوتوکی آست
چونکه خوابی کرد بگزین بیرا
او بجوز حق نپندارد بجست
او چه داند چیست اندر زیر پوست
تا نزوشند او بعقل مختصر
حکم بر سکال ظاهر میکنند
چون صد موش بر بنیان بگشت
خلعتش دادند هزارش نام دا
تیره باشد روز پیش نور او

در شمال احتی بیدا شود
آنکه اندکی خوی کن با تو بروز
خلعت اشکال زان جو بود
عاقل آن باشد کزو اشکلها

علامت عاقل تمام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت سستی مغرور لاشی

پی رو نور خود ست آن پیش رو
موش خو نیست و با ایمان آورد
دست در وی زد جو کو اندر دلیل
ره نداند نی کثیر و نی قلیل
شمع نی تا پیشوای خود کند
مرده آن عاقل آید و تمام
زنده نی تا عدم چون نیست شود
جان کوشش کام هر سو میشنید
مور ما کز مور کی در رگذرد
قصه آن ابکمیرست ای پسر
در کلیله خوانده باشی یک زمان
چند صیادی سوی آن ابکمیر
آنچه عاقل بود عزم راه کرد
مهر زاد و چون بر جانشان نشست
ای بسا زیبا سیاه زاری من
از دم حب الوطن بگذر که ست
در وصف هر عضو او دری جدا
تا نزاید آن بوکند سوی جان
دست من اینجا رسید کاغذ تمام

تمام و نیم مرد و علامت سستی مغرور لاشی

هم جوان نوری که جانش زاده حق
تا بدو پیوسته شد وصل جلیل
تنگس آید آمدن طلب سبل
نیم شمعی نی که نوری کند
تا بر آید از نشیب جو د نیام
مرده نی تا چون عیسی بود
عاقبت بخندد ولی بر سجند
زنده نی و مرده نی لاشی بود

قصه ابکمیر و صیادان و آن سه طایی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و آن دگر مغرور و ابله بعقل لاشی و عاقبت هر سه

برگذشتند و بدیدند آن شکم
عزم راه مشکلی ناخواه کرد
کاملی و جستشان بر من زدند
سه ترا ای مبتلا باید شنود
گر وطن خواهی که دارد آسنوی شط
هوی کی استسقا نی هیضی بکی
چونکه استسقا کنی رو در سخن
ای بزرگ کرکشته جان تو کس

علمی شب مشی و در کشتی بود
ورنه خفاشی بابانی بپوزد
تا که از فوتر نماید عاشش
تا ترا مشغول آن مشکل کند

پند آن حدیث که حب الوطن من الایمان

آمد ست اندر خبر بهر دعا
تو بی کل باشد دلیل کلبتان
دستم اندر کشتن جانست

گر بود عاقل نگوید میشود
تیک اغلب جان بندد و باشد

عقل او را از درون دم بار ها
از طبیعی بر تر خوی کی بود
آن شنیدی سود دلیل مکتسب
بر او علامت جو بیاد ایم سبیل
آنکه آواز پرده عقلست جهت
پیش ظاهر بین چو قلب و مس
تا ز هد از دست هر رازی خود
دل به بینم و نطق ظاهر نکنم
حکم او مومن کند دانم بزود
تا چو عقل کل تو باطن بین شوی
از عدم چون عقل را پیدا کند
گر صورت را نماید عقل رد

حدیث من ان نبود کز دم من تنگ — زان سوی حدیث من و تنگ آکنم
آن نکته که وقت استنجا گفت — از حدیث نشستن خدا با پیغمبر را
گفت بعضی خوب دریاورده — شخصی بوقت استنجا میگفت اللهم ارضنی
این دعا چون در دهنی بود — رائحة الجنة بجای آن گوید اللهم اجعلنی
رائحه جنت زینی بافت حرم — من التوابین واجعلنی من المتطهرین
ای تو اضع کرده پیش اهل جان — که در استنجا ست و در استنجا را
آن نکو بر خوان خود بنهاده خوب — وقت استنشاق می گفت عزتی
از پی سوراخ بینی ریزه کل — شنید و این را طاقت نداشت
کی از بیجا بوی چشید آدمی — بو ذلیخا یعنی آمد ای فتی
گفت آنجا می دوشور قربان تو کم — بوی گل بر من ست ای دلبر
محرم آن آه کم یابست بس — بوی کل بر من ست ای دلبر
سینه را پاس هفت پیرهن — بوی کل بر من ست ای دلبر
خواب خرگوش سگ اندر پی دوان — بوی کل بر من ست ای دلبر
رنجها بیارد بدو عاقبت — بوی کل بر من ست ای دلبر
بس حریصان بادریدند دام — بوی کل بر من ست ای دلبر
تا گمان نرفت او دگس فرو نگفت — بوی کل بر من ست ای دلبر
بر گذشته حسرت آورد آن خطا — بوی کل بر من ست ای دلبر
آن یکی مرغی گرفت از کرده ام — بوی کل بر من ست ای دلبر
تو بسی کاوان و میشان خورده — بوی کل بر من ست ای دلبر
تو نگشتی سیر زانها روز من — بوی کل بر من ست ای دلبر
اول آن بندت بهم بر دست تو — بوی کل بر من ست ای دلبر
آنچ زیر دست اینت آخرش — بوی کل بر من ست ای دلبر
گفت دیگر بر گذشته غم مخور — بوی کل بر من ست ای دلبر

ز اندیشه هر دو کردان آزاد کردم
از جهان مرد کردم مخلصم

شخصی بوقت استنجا میگفت اللهم ارضنی رائحة الجنة بجای آن گوید اللهم اجعلنی من التوابین واجعلنی من المتطهرین که در استنجا ست و در استنجا را وقت استنشاق می گفت عزتی شنید و این را طاقت نداشت

هم نکردی سیر از اجزای من — اهل را تا کو سر بندت بدهم
تا نمانی بر دو دار کمتر ست تو — وان سیوم بندت از هم بر درم
گر خیالی را نگشتی در کمین — بر گشوم من گفت دل بندت درست
چون زتو یک شه شد انجا مخور — بعد از آن گفتش گزیدم جستم
ده درم سنگست یکبار دیدم — گفت آزادی بران دیوار زن

دولت تو تخت فرزندان او — تو دان که هر که جان تو
آنچ نگذارد ترا در خواب شد — نالد از دو خواجه شد در علتم
من چرا آزاد کردم تو ترا — نیش جبل از راه بردی مر مرا
چون گذر بر رفت تو چون گذاری — یا نگردی فهم پند ما کری
من نهم خود سه درم سنگ آمدی — ده درم سنگ آمدی تو هم چنان
گفت آری خوش عمل کرای جان — تا نگویم پند تا فات از جهان
این گفت و بر پرید و رفت از دست — سوی صحرای خوش و آزاد و مست
زانکه عاقل جبل را نشنود — چاره اندیشیدن آن بایی
گفت بامی در وقت بلا — نم عاقل و خود را مرده کردن
گوسپندی را بیاشد در دهن — فوت شد از من چنان نیکو فرصتی
پس برآرم اشکم خود بر درز — لیکنان نه پشم در خود زم
مرده کردم خویش را پیش آب — پشت بر دم بر دم بر آب بر
گفت مولی الکلم من قتل آن — مرگ پیش از مرگ ای جان اینت فن
هر کی زان قتل اندر این مضمر بود — ملک پیش از مرگ او ایمن بود
پس کرانش یکصبا دار جهند — یا تن الموت تموتوا ابدا شنید
از حیات جان محمد آن حکیم — گر بنا میرد همان مردست و گم
بر سر آنش بر پشت تا به — شاد میشد او از آن تسبیح خوان
باز میگفت او که گر آن تار من — گر نبودی بر تنم من مردمی
من نیامدم خرید بدیای وطن — او همی گفت از شکنجه ور بلا
همچنین میگفت با هر مدتی — آب بیجد جو بم و این نشوم
عقل میگفتش حیات تو ازوست — گر چنین واسطه اگر با هم رویم
عقل را با شد دو نای بعد ها — دانش عاقل بگیرم رو مرو
عقل را با دایه آید از جهان — چون گرفتاری و مردم هیچ و فانی مذاب
عقل را با دایه آید از جهان — گر دلور آید اعادی را نموده

جوگه علف مشیان بیرست
از کی عقل پرداند قیس
ضبط و درک حافظ یاد
این تقاضا نم ز معقلی آوست
چوگه شدن نگاه آن
حون بر زد آنظلمت تم
عقل صد شهوت ای بیلوا
دم خوانش گه شهوت
ی تگ پید اگر دو دم
تا به چنی خویش
دم بر زحون علم سوزرا
گفت بن عقلم رسول
گفت حاضر شو گن
گفت که بست مرا
نسبت اصلم ز خاک
اصل با و اصل جمله
حون رود جان میشود
گفت خبران نسبت
بنده با نی طاغی
در قربی خواه و در
گاهدا مذر تگ
نشن او گر رشت
تگه آن عذار و آن

وانهم تگاذبون صبح کاذب وفا ندارد
یار نا رود ز دانش
گه بپرسش سوخت
عقل را باشد که عقل
گه نه چندگان حاجت
می نیرزد خاک آن
هم رود از دل فتحه
بیتگند از تو به پیرهنه

در بیان آنکه دم قلب عقلست و پنجه
نتیجه از ست و با ندوا نیست

هر دو را سوی تگ
گرنه اهل فراز
عقل مر موسی جان
گفت فرعون تگو

قصه مجادلت حضرت موسی علیه السلام گه
صاحب عقل بود با فرعون گه صاحب وهم بود

نام اصلم گه
آب گل را داد
مت از خاکی و آن
اندران گور مخوف
مر ترا این نام خود
زین وطن بگرگته
گه نه استی سپاسان
بنده گانش را جواد
غیرا گر دعوی گند
گه گنی با حق تو دعوی

دشمن و با طل گن
از دنیش پرسش
حونگه پرسش سوخت
حونگه گو هرست
حونگه مذگرست
آن ندامت از
آن تدم از ظلمت
بیتگند از تو به پیرهنه

در بیان آنکه دم قلب عقلست و پنجه
نتیجه از ست و با ندوا نیست

این تگ آن وهمها
حون تگ قرآن
عقل را گاره
رفت موسی با طرف

نقصه مجادلت حضرت موسی علیه السلام گه
صاحب عقل بود با فرعون گه صاحب وهم بود

بنده زاده
مرجع این جسم
از هوای خاک
ای تگ
بنده زاده
خون و خدا وندی
گه خدا وندی
گفت الحق
گفت خاک گه بود

من زدم مشتی
گشته خونشان
گوری تو حق
گه را پیش
زخم گیسی
آن گهی آمد
پیان آنکه عمارت در ویرانیت و صحت
در پراگندگی است و درستی از شکستگی
است و مراد در زنی مرادیست و وجود
در عدمست و علی هذا بقیة الاضداد
والازواج

گی شود دیگوری گه دید نیز
گس نبرد آن ارزنی علما
ی گه اول گنه را ویران
هر بنای گنه گا بادان
آن هلیله دان علیله
این تقاضا گه دان
پس گه خود را گرده بنده هوا
از ریاضت
گه ریاضت
خلق گیوان را نوگردی
گفت هستم فوق پیغام
غفلت دگوشت پایه
من گجاد و یان
گه زجاهم نور میگرد
چو تو با پر هوا بریی

من گجاد و یان چه نامم
هر گرا افعال دام
انگه جانش خود بنده
تا نه آبگه بر تو
سر گگون شد آنگه
تو در زر و شش
زخم باری پیاتو
پیان آنکه عمارت در ویرانیت و صحت
در پراگندگی است و درستی از شکستگی
است و مراد در زنی مرادیست و وجود
در عدمست و علی هذا بقیة الاضداد
والازواج

تا شود ره گه
تا نه آن آزمن
گفت الحق
گفت ای
گفت خواری
زخم گیسی را
آن گهی آمد
گفت ای ماید
گی شود بستان
تا نگشتی
پاره پاره گه
هر بنای گنه
آن هلیله دان
این تقاضا گه دان
گه پرشت دارا نام
گه پری پند موسی
گفتن حضرت موسی علیه السلام مر فرعون را
تا باصلاح آورم من
ور نه از جانت برآرد
نفی گردن حضرت موسی علیه السلام
جادوی را از خویشتن

من گجاد و یان چه نامم
گه زجاهم نور میگرد
گفت ای ماید
من گجاد و یان چه نامم
هر گرا افعال دام

من سگی گشتم تو مرسل
گشته از زیت یعقوب
گفت ایمان را بیل
گفت خواری نی
گفت ای ماید
گفت ای ماید
گفت خواری نی
گفت ای ماید
گفت ای ماید
گفت ای ماید

خون تو جزء و عالمی هر جان روی
کل با بر وصف خود بینی فرو
خون تو بر گردن و بر گرد تو

در تو بر کشتی روی بر روان
ساحل تم را همی بینی دوان
گر تو بانی سنگدل از تخمه

در تو خوش باشی بگام دو تگل
ای بسا کس فتنه تا هندوستان
ای بسا کس فتنه تا شام و روان

ای بسا کس فتنه تا هندوستان
او ندیده جز یکی سوراخ سر
او ندیده هیچ جز یک گوشه نان

خون نخواهد مدرکی جز خرقه پوش
جمله اقلیمها را کوفتن بجو
وی بسا کس فتنه کز کستان

از همه بیش و خویشیا بازه
او نه چندی جزء یک قشر خزه
گاو در بغداد آمد گاو کان

خشک شیخ بلخ بیت حق بدید
او نه از اسباب جانش آگهیست
گنبد دوار زین سان آسمان

هر زمان مبدل شود جان دگر
نو بنو چندین جهان در جان
لایق سیران درگاهی خویش

چیست دیده جان ادراک تست
بسته اسباب جانش آب و گل
هست از نفی اسمای صفات اجل

ای ز حالت تلخ از آب شور
مدرکی کز آب شیرین پاک تست
جون شنوده کیفیت شهد و شکر

جشم بستی گوش را آری بهم
جشم بستی گوش را آری بهم
جشم بستی گوش را آری بهم

گوش گوید جشم بصورت کرد وم
جشم احول از یکی بیند دو تن
جشم احول از یکی بیند دو تن

جشم احول از یکی بیند دو تن
تا یکی نوزا نه بینی تو دو تو
تا یکی نوزا نه بینی تو دو تو

تا یکی نوزا نه بینی تو دو تو
عشق آموزد جشم بینی والسلام
عشق آموزد جشم بینی والسلام

جشم بینی والسلام
جشم را جشمی نبود اول جشم
جشم را جشمی نبود اول جشم

جشم را جشمی نبود اول جشم
عالم من لیک اندر نفی جشم
فتن من خرفتم اصلی جشم

فتن من خرفتم اصلی جشم
فتن خود بینی ان مطلوب را
گر بود دشمنت گمان بوریم

گر بود دشمنت گمان بوریم
جن کن تکلیف تا بیش گمان
بار جس گرد و بیند غیر گرد

بار جس گرد و بیند غیر گرد
دان کز نمود است ای اجاجیش
تو کز زخون همه گیری ز زخم

تو کز زخون همه گیری ز زخم
تا یکی نوزا نه بینی تو دو تو
بگذرا مد من ز من یک باطنی

بگذرا مد من ز من یک باطنی
عشق آموزد جشم بینی والسلام
بس عیان چون گفت رستی از گمان

بس عیان چون گفت رستی از گمان
جشم را جشمی نبود اول جشم
در رحم جو داو جشمی کو جشم

در رحم جو داو جشمی کو جشم
خانه را کز بنده بیند منظرست
گوش و بینی جشم بینا بیشتر

گوش و بینی جشم بینا بیشتر
تنگ بینی جمله دیدار است
او ندیده هیچ جز یک گوشه نان

او ندیده هیچ جز یک گوشه نان
گنبد دوار زین سان آسمان
گنبد دوار زین سان آسمان

گنبد دوار زین سان آسمان
گاو در بغداد آمد گاو کان
گاو در بغداد آمد گاو کان

گاو در بغداد آمد گاو کان
گر بود افتاده بره ها خویش
لایق سیران درگاهی خویش

لایق سیران درگاهی خویش
گر بود در فردوس انهار لبن
هست از نفی اسمای صفات اجل

هست از نفی اسمای صفات اجل
جون شنوده کیفیت شهد و شکر
بر ره پاکان جشتی تو خو

بر ره پاکان جشتی تو خو
بنده پاکباز گشتی تو خو
مقصد اصلی جو اگر مقصد است

مقصد اصلی جو اگر مقصد است
تا نشوی فانی از اسباب و غرر
ایمن دان راه نشوی اصوفان

ایمن دان راه نشوی اصوفان
جان پاکان خویش را بر نور نه
جشم را بگشا از ان جون جشم سر

جشم را بگشا از ان جون جشم سر
تا نمانی از لقمه در جاه جشم
صورت ار باکی ز لقمه من نشوم

صورت ار باکی ز لقمه من نشوم
من من ایست دائم محترم
خواه گو خوف بیش دار ایست خوف

خواه گو خوف بیش دار ایست خوف
بار جس گرد و بیند غیر گرد
مرد از خود دیدن ایمن تر بود

مرد از خود دیدن ایمن تر بود
تو کز زخون همه گیری ز زخم
بگذرا مد من ز من یک باطنی

بگذرا مد من ز من یک باطنی
تا در ایی گون بینی ساحتی
گوش و بینی جشم بینا بیشتر

گوش و بینی جشم بینا بیشتر
در رحم جو داو جشمی کو جشم

در رحم جو داو جشمی کو جشم
خانه را کز بنده بیند منظرست
تنگ بینی جمله دیدار است

تنگ بینی جمله دیدار است
او ندیده هیچ جز یک گوشه نان
گنبد دوار زین سان آسمان

گنبد دوار زین سان آسمان
گاو در بغداد آمد گاو کان
گاو در بغداد آمد گاو کان

گاو در بغداد آمد گاو کان
گر بود افتاده بره ها خویش
لایق سیران درگاهی خویش

لایق سیران درگاهی خویش
گر بود در فردوس انهار لبن
هست از نفی اسمای صفات اجل

هست از نفی اسمای صفات اجل
جون شنوده کیفیت شهد و شکر
بر ره پاکان جشتی تو خو

بر ره پاکان جشتی تو خو
بنده پاکباز گشتی تو خو
مقصد اصلی جو اگر مقصد است

مقصد اصلی جو اگر مقصد است
تا نشوی فانی از اسباب و غرر
ایمن دان راه نشوی اصوفان

ایمن دان راه نشوی اصوفان
جان پاکان خویش را بر نور نه
جشم را بگشا از ان جون جشم سر

جشم را بگشا از ان جون جشم سر
تا نمانی از لقمه در جاه جشم
صورت ار باکی ز لقمه من نشوم

صورت ار باکی ز لقمه من نشوم
من من ایست دائم محترم
خواه گو خوف بیش دار ایست خوف

خواه گو خوف بیش دار ایست خوف
بار جس گرد و بیند غیر گرد
مرد از خود دیدن ایمن تر بود

مرد از خود دیدن ایمن تر بود
تو کز زخون همه گیری ز زخم
بگذرا مد من ز من یک باطنی

بگذرا مد من ز من یک باطنی
تا در ایی گون بینی ساحتی
گوش و بینی جشم بینا بیشتر

گوش و بینی جشم بینا بیشتر
در رحم جو داو جشمی کو جشم

در رحم جو داو جشمی کو جشم
خانه را کز بنده بیند منظرست
تنگ بینی جمله دیدار است

تنگ بینی جمله دیدار است
او ندیده هیچ جز یک گوشه نان
گنبد دوار زین سان آسمان

گنبد دوار زین سان آسمان
گاو در بغداد آمد گاو کان
گاو در بغداد آمد گاو کان

گاو در بغداد آمد گاو کان
گر بود افتاده بره ها خویش
لایق سیران درگاهی خویش

لایق سیران درگاهی خویش
گر بود در فردوس انهار لبن
هست از نفی اسمای صفات اجل

هست از نفی اسمای صفات اجل
جون شنوده کیفیت شهد و شکر
بر ره پاکان جشتی تو خو

بر ره پاکان جشتی تو خو
بنده پاکباز گشتی تو خو
مقصد اصلی جو اگر مقصد است

مقصد اصلی جو اگر مقصد است
تا نشوی فانی از اسباب و غرر
ایمن دان راه نشوی اصوفان

ایمن دان راه نشوی اصوفان
جان پاکان خویش را بر نور نه
جشم را بگشا از ان جون جشم سر

جشم را بگشا از ان جون جشم سر
تا نمانی از لقمه در جاه جشم
صورت ار باکی ز لقمه من نشوم

صورت ار باکی ز لقمه من نشوم
من من ایست دائم محترم
خواه گو خوف بیش دار ایست خوف

خواه گو خوف بیش دار ایست خوف
بار جس گرد و بیند غیر گرد
مرد از خود دیدن ایمن تر بود

مرد از خود دیدن ایمن تر بود
تو کز زخون همه گیری ز زخم
بگذرا مد من ز من یک باطنی

بگذرا مد من ز من یک باطنی
تا در ایی گون بینی ساحتی
گوش و بینی جشم بینا بیشتر

گوش و بینی جشم بینا بیشتر
در رحم جو داو جشمی کو جشم

در رحم جو داو جشمی کو جشم

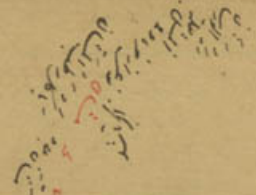

همله بردی بسوی در بندان
چون بگیری شه رهی تو ذوالجلال
گفتی هم سر بشکنم بشکستم
بسملت بار کند یک یک قد
تو شیره ده رو قوی یاران آیمود
تو بهر کردم از سخن گاه گنجم
تا بدانی که جبرست ای عود
کی درستادی دل بر آسمان
چون مراتب باشی گیری بر سخن
این بلاز کوزگی آمد ترا
ور نه خود تری شود آن بر تک
چون مراتب باش کردل آیمه
پس جوآهن گرچه تیره بیگلی
تا دلت آیمه گردد پر صور
آهن از رجه تیره دلی نورد
صیقلی دید آهن دوش گردد
گر تن خاکی غلیظست و تیره ذات
صور در صیقلیت جان ادات حق
گر هوا را بند باده شود
تیره گردد بی رنگ دلی صاف نهاد
هر شود آن تا شود دایم آب
تو خود پر کو هرست پر بردار
تا نیابند اهل صورت هم نهان
چنگ در عشق در صفا اندوده
برگشا دست از برای چنگ سیم
گفت بنماش نام و رنگ بگفتم
یا جان گاگفته زینسی آگهد
گه بنالد مثل ایشان در وجود
پس سخن من دارد این آیمه
گه نهم بر دیش غلت بازد
سیه بد هر چیز را از خود داد
یکی گز پی باید مثل آن
حاجت نابد حایت آمدن
گه بگردی قهم نخست از درد
در رسد در تو خرابی چیز
گز پی هر مثل چیزی زاید
در زمن اندرون ترهست بود

پیان انکه تن خاکی آدمی همچون آهن تیکو جوهر قابل آیینه شدنست تا در روم در دنیا بهشت و دوزخ خود قیامت و غیرها معاینه نماید نه بموطریق خیال

تا در دو شکال نفسی نرود
صیقلی را بسته این پی نماز
آهنی کا آیینه نبینی هیچ
این بود کیسون نی از اکنون کمن
زانکه مردم هست همچون آب جو
جان مردم شد نمود
حاصل انکه کم کمن این پی سرد

صیقل

تا نکنی گریه نتوانی دید
نشناسی بد خوب از نیک
همچو آن زنگی که در آیینه دید
گه بدانستی لاف این دعوی
گز زیا بر او فتادی در نشست
گه بدیدی بیاک خود سوختی
گه بسیه دیدی پاک خود سوختی
گه بخون آلوده دیدی آب ریز
گه بخون آلوده دیدی آب ریز
گه بدان آلوده دیدی تیغ نفی
گه بدان آلوده دیدی آب جاد
آلوده گی دیدی بر یخ
جند گیرد زین گشاده پیش تو
تو بدو از جانب شرف مدی
تا ز منصب نیز نه مر آن آب
آنکه گو باشد یا نباشد پاسبان
چون ز من بیند نیچه دیدا
گفت آن یک که گوش اشکاف
خالق افلاک و انجم بر فلک
حافظ هر جنبده هر کس هر کجا
هم مر او زنده کند اندر دما
گفت ای موسی کدامست آن خدا

گفتن حضرت موسی علیه السلام از روی راز و واقعات او را ظهر الغیب تا تحیری حق ایشان آورد

نشنیدست تا دری راه یابد
ز آهن تیره بعد درست نبود
ز نشستن آن نواست ای گوهر
این بجا بر دوی نوشت مسکنی
گه بدیدم خویش را زخیر خیل
گه ز دیدم خویش را زخیر خیل
گه ز دیدم خویش را زخیر خیل
گه خطاب آید ترا از هر جناب
گه خدات آمد هری کا ز جناب
زین تبر تا کی کنم سنم چنین
خویشتن را کور بیکردی زرات
بین کمن زین پس ز کبر آن خرام
در بیان انکه در تبر بازدست
باز باشد آن در او روی در دست
چون خیانت دارد و باز نیست زود
بعد از آن زاری و گوش نشنود
گفتن حضرت موسی علیه السلام فرعون را که از من یک پند قبول کن و چهار فضیلت بخود بین
مردم زرد و پی و رخ زار
خالق او را بدو که وه دوست
آز ارزق هر جا بوزد بهر جناب
مطلع او بر هیچ بنده کان
هم هر بد آرنده گل از یک
او ست بر هر بادشاهی پادشاه
تا بود در کار لطف آن دو همه
پست کرد او چار میخ کبر بین

مشورت کردن فرعون با آسیه در ایمان آوردن بمعجزه موسی علیه السلام

قصهٔ بازپادشاه و کم پرزن

قصهٔ آن زن که فضل در سر شاه و دان عزیز و خط اضافه دان بود و از حضرت مرتضی علی علیه السلام آورده است

گفت طفلی را برآوردیم ما
تا به هیئت جنس خود ادراک شد

زن جهان کرد و وجود اندر طفل او
سوی جنس آمد ز دشمن جان او

غرغره آن آمد سوی طفل دل
جنس خود خوش خوش همی آرد بدو

بیش ازو فرمود خود را آشکار
تا بجنسیت رصد از ما بود

عیسی اندر سیر کردون شد ز دین
زان بود جنس برتر مستعان

کافران هم جنس شیطان آمدند
تا بجنس آید دگر ره گم شود

گفتن ترسا و شان پرسیدنش
از چه جنسی تو بگو ای خوش لقا

هر گرانجانی ازین جنسیت است
باز آن نامحرمت یار آمدند

هین گمانی دست در دامن مزن
جنس تن بود خود ازان نزدیک‌تر

تا ترا نشنوی نخندد در دهان
صد هزاران خوی بد با تو خوشند

خاصیت بنماید و در کف خشش
آن چنان گردان که ایشان را خوشند

گرد مخموران غرضش بوسه‌ای
از گمان دیگران منتی منه

هست هیهای شما را جنس ما
چونکه جنسیت نباشد کی رود

هیمه کردن در سر مستی خویش
جوهری می‌ناخد الا آن کسی

این چنین هی را بگو در حین چه
خواب بیند زان بدان ماند کسی

هست عیسی مستی و لافیده‌ای
گر برادر اکلت تو کاراد

گو بیا بد منزل پاکان دل
هست هیهای سعادت عقل را

مست عیسی است حق غرقه شود
این چنین هی‌ها ز مستی و لافیده شود

آن یکی در رد و در کر صافی جرار
مستیش بنود ز کوته دانیها

مستیت آرد گمان تازیت زین
تا نیابی مژده ز اختلاط

پیش جان جنس مثل در نقص کل
اینجا جان جنس مثل اندر کمال

جان بپرسیدی تو سر کوزه را
در میان حوض هم جویی نهی

میل یارش سوی بالا بود
طرف خود را هم سوی بالا کشد

سوی جنس خود همی‌آرد بدو
جنس خود خوش خوش همی‌آرد بدو

جاذب هر جنس جنس دیگران
جنس هر جنسی همی‌جوید همان

تا بجنسیت رصد از ما بود
جاذبش هر جنس را هم جنس دان

جنس تن بود خود ازان نزدیک‌تر
باز آن نامحرمت یار آمدند

جانشان شاگرد شیطان آمدند
صد هزاران خوی بد با تو خوشند

کمترین خوشان پرستی آیدند
زان سبب گردان ابلیس زرد

هر گرانجانی ازین جنسیت است
از حسد تو نبخشی آمد ورا

هین گمانی دست در دامن مزن
از گمان دیگران منتی منه

تا ترا نشنوی نخندد در دهان
از خدا میخواه دفع این حسد

خاصیت بنماید و در کف خشش
گر نپردازی از آنسوی بر آن

گرد مخموران غرضش بوسه‌ای
گو بیا بد منزل پاکان دل

هست هیهای شما را جنس ما
گو برادر اکلت تو کاراد

هیمه کردن در سر مستی خویش
گو بیا بد منزل پاکان دل

این چنین هی را بگو در حین چه
هست عیسی مستی و لافیده‌ای

ای شناسا این بخش اندر بخش
آن یکی در رد و در کر صافی جرار

تا نیابی از فکر بوسه‌ش حل
مستیت آرد گمان تازیت زین

باز جنس آشپز دیدار او
تا نیابی مژده ز اختلاط

تا قیامت او ز دود نا بدید
هر دو مستی بیند ضدت یک بدان

باز ازان جانا که جنس اضافتند
چون بپرسیدی تو سر کوزه را

در میان آن اضافت‌ها ز ضد
زانکه معلش غالبت پای بدان

سوی پایان کی کشش کشان چنان
مثل جنس آمد بگفت پیمبر

بود قبلی جنس مخمور رسم
بود قبلی جنس مستی کلیم

بر گزیدش بود بر صدر سما
لاجرم از صدر تا قعرش شد

گر نه جنس دوز خند ان دود و شین
زانکه دوزخ گوید ای مؤمن تو زود

بر گذر کز نور تو آتش بارود

جوکه شاهی هست باید بر شهی
در جهان هرکو بود درویش جان
گشت شه را بیخطا و بیخطا
زین دو جنبش زهرها یابد عطا

که نه زر بهر ستان نه بهر حق
ترک زر گوید بگوید لا و لا
ون دگر را این ز خدمت چون نواخت
مر مسیح را زنده شده بد بهر حق

ره زند هر گز گدای راه زن
گرگ گرگ مرده را هرگز درد
حضر کشتی را برای آن شکست
تا نواند کشتی از نی را درست

جون شکسته پای را بهر شکسته شود
این در توست اندر فخر و رد
آن کسی کو دست او گیرد بجد
مستری نفقت آنش می دهی

تیغ بهر دست کو کار کرد هست
سایه افکندست بر وی حق چو دست
تیر بار اکی هدف کرد آهنین
سر برآرد از زمین ناگاه از

هر جان آن همواره باشد بر زمن
عاقبت زین خرد بان جاوید
هر که بالاتر رود ابله تر ست
جون بود فردا ز جرم پای لغزان

زبان خلق این باشد نشست
که تو زین شرکت بزدان بود
جون عزیزی و کشتی زنده رو
گماشتخوان او تبر خواهد شکست

این نرود هست احمد پیش آن بود
وعده محفست از تنگ بهشت
یای باشی بشکند تنگ حرص
ای برادر جون بر آری پای لغزان

جون بود زندهٔ شهی او خود هست
شرح این در آینهٔ احوال جو
که بنالی تو هم آن را رفت گو
جون بود فردا ز جرم پای لغزان

گر کلوخ آنجا ز دار د درد دن
بس جگرها کرد داغدار حال جان
بانگ دو کردم اگر دده هست
بس کنم خود از یکی زاین است

حاصل آن جان جهان کشتار بد
ایمنی ای جان ز خون نرد
او کلوخی او بریده ناگهان
لقمهٔ دولت رسیده نادان

در بیان آنکه شناسای قدرت نیز سد که بهشت کجاست

خوش زخون جان راد او داد باد
نومید شدن حضرت موسی علیه السلام از ایمان فرعون بجایافتن سخن نامان در دل فرعون

از چنین همراه بدو دی حزن
خود خدا و ندیت را دو زی بود
آنخدا و ندی که نمود در آستین
مژده رانی دست ان آستین

گفت موسی لطف بنمود و کرم
چون دل ایمان دیده بود
آنخدا و ندی که در زهره نمود
تا خدا و ندیت نگشاید دهن

ره خدا و ندی عارف بخش
منازعت امیران عرب با حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم که ملک را مقاسمت کن با ما تا ترا ملی نباشد و جواب فرمودن حضرت مصطفی علیه الصلوة والسلام که من مامورم در ین امارت و بخت ایشان از طرفین

آن امیران عرب کردند آمد
نزد پیغمبر منازع میشدند
بخش کن این ملک را بر خود چو خواهی
نور بخش ما و دست خود بشو

گر تو میری هر یکی را نام بر
هر یکی در بخش خود خواهان ملک
سروری دارد مطلق زاده است
این بگیر و میده مرا در ا تو

گفت پیغمبر که وقت امتحان
حاکیم و داد امیری مان خطا
گفت بگذر هر دو احق ز داد ملک
مرشما را عاریه از بهر داد

آن یکی گوید که من دارم دهی
میری عاریتی خواهد شکست
قوم گفتند ای امیر از دو یکی
چیست جز سر زدن و جوی تو

گر نریزدان آگهیم و فا العلیم
چون نمی‌دانش رانا دیب خفت
چون ستون نانده از بحر ی
چون در خت و سکنگا مدر مقام
دری کی سکیفت عالم عارف است
فلسفی گفت چون از ان حدوث
گر کی کا مدر حدوث بانش فمن
چست بر بان بر حدوث ان کجو
در حدال دو رخصا مدر از سوء
ان کی سکیفت کردون فانست
گفت سکر گشته اطلاق را
بین بیا و رحجت بر ان کی من
تو نمی بینی طال از ضعف خشم
گفت یا دا ور دوی حجت است
در زبان نی نوع مدان حجت ان
انکف من برنج رود ان مسود
گر بیاری من کنم از اقبول
هست انش استخان اخشت ن
آب آتش آمدای جان امتحان
تا من و تو بر رود در بحر او نخم
فلسفی را رفت کار بند او
از تو دوم شنو ان اعلام را
صد هزاران نبی رمان آمدند قرآن

بحث کردن سنی و فلسفی و جواب دهری که منکر الوهیت است و عالم را قدیم میگوید

حادثی را چون داند بیوب
کی هدا ند آفریدهٔ دز من
در نه خاشن کن ز فرج نی نکو
گشته بنگاه بران دو کس گذر
پی کانی این بنا را بانیست
روز و شبی آینده و رزاق را
نشنوم ن بحث این را از دهن
من همی بینم کهن بر من نشست
بر حدوث آسمان ز آنست
هم چو حال سر خشق عاشقان
حجت من چالش می شود
در نه کو نه کن سخن با قول
کاندر انش در فتد آن ریدن
گفت من ای انبیا عالم نجمی
گفت چون قلبی در نقدی ای پسر
عالم ذ خالق ان حالش ان عالم نوشت
تا من و تو هر دو در رنجش فکنم
گر من و تو ان کره را آفریم
متقن را ساخت خانه ز بنا
گوری از زن روان عالم را
زرد دیده بر دلیل منکران
چون گرد بستند غالب صد هزار
زرد و دوم سجوابت در دهد

بنجوا ب سیل ان زرد رفت غرق
چون فتر کرا مر شنید ذ شناخت

گو میان مهر دو ات کرد رق
بس دو بنجه کشت برج و سکنا فت

با خبر گشتا ن شنید و صبح
مصطفی را کرده ظاهر السلام

فانی استان حرج و حشر
توجه میدا ن حدوث اجسام

زنده خود نیستی از انفعال
از حماقت اندرین بحر عمیق
گفت دیدم اندرین بحر عمیق
من سوی جمع سکنگاه شدم
گفت پا یان ندارد این بیابان
گفت پا یان نجوا مش سکنگ
گفت حجت را رد و ن جان
گفت ا کو سپ بر گشت فصل
من همی دانم من نشان او بود
گفت بنمای ا ثر گفت کو نشان
گفت من ای انبیا عالم نجمی
گفت چون قلبی در نقدی ای پسر
عالم ذ خالق ان حالش ان عالم نوشت
تا من و تو هر دو در رنجش فکنم
بحث باقی هجران ان شوم
آن خدا کو بنده را هر دم بجا
گوری از زن روان عالم را
زرد دیده بر دلیل منکران
چون گرد بستند غالب صد هزار
زرد و دوم سجوابت در دهد

فهم کردم ز انکه دم رد او بحق
یک شاره در ثنای منکران
روی زنبار و دارم از زبان
بر فروغ غره و بار و ری زری
زهره ان کس کو بگوی ی از دهن
محت منکر حدوث آسمان
فایده هر طاهری خود باطلست
عمر گر سی هزار و پانصد است
جمله بنداز ند گر کس باقیست
می نماند زین جهان کنار ده
هیچ خاشی نگار د زین خشن
بلکه بر مهمانان و کهان
شادی نیگانان و یاران و دوست
هیچ کو زه گر کند کو زه نشاط
هیچ کاسه گر کند کاسه تمام
نقش ظاهر هر نقش غالب است
هیچ و از زیبای شطرنج ای پسر
محو شش وعده حیات اندر حجاب
آن دوم بر سیوم مهمان آن
کند بنیش می نهند فرزان
گر برش جنبید پیر یا ادرد
جون نداند پیر بر اند جز عاقل
دان نظرهای گمان افزوده

فرزند حدوث جرح بر ذات حق
گو بیان کز بهر اثبات حدوث
گو که در زیر عالم گر تا باشد نشان
تا ق ات بیند هر حی زین نشان
و ان یا بر سکه نام سکری
یا بد زود یا بگرداند زبان
غیر این ظاهر بی نیم از من
هیچ نندیشه که هر جا ظاهر است
فایده هر طاهری خود باطلست
هیچ نقش اندر وجود ان نگاشت
هر کو تر راجه باشد زان بدست
می نگیرد از کو تر صد هزار
جو که ظاهر بین شد از حل خویش
هر چه پیدا کرد بر صنعی ان

غیر این آیه که وما خلقنا السموات والارض وما بینهما لاعبین الا بالحق ما خلقناهما الا بالحق ولکن اکثرهم لا یعلمون یعنی ما آسمان و زمین را و آنچه میان هر دو است بازیچه نیافریدیم شان بر همین که شما می بینید بلکه بر معنی و حکمت باقیه که شما نمی بینید این را

بهر همین کاسه نی بهر طعام
هیچ خطا طی نو بسید خط خویش
دان برای غایب دیگر است
بشنو سوم چارم دهم ز بشمر
فایده هر لعب و قتالی دگر
این نهادن بهر آن لعب ان
در پی هم تا رسی بدر دوم
اول از بهر دوم باشد حسان
تا رسی تو با به پایه تا بجای
شهوت خوردن ز بهر آن منی
عقل او پی سیر چون نشناسد
جنب را خوانده به ناخوانده
تو بسر جنبانیش عزه مشو
آن سر شش کو بدد سعنای اصبا
بر توکل تاجه آید در نبرد
بر توکل میدهد چون کو رگام
فرزنده جزو زنده بر ذات

محت منکر حماره راز در و
یک نشان بر صدق آن نگار
بشری کو که در آبی نخبری
یادآرد روز رکار سنگری
سکه احمد بدین نام است مستقر
صد زبان بس نام او ام الکتاب
یا خطوط ان شئون ان الغوی
آن ز حکمتهای نهان بخبر است
تا بدانند اهل عرفان در جهان
مرگ گر کس نی بیند آشکار
می نه بیند از نمایی پیش پیش
یا طنش بنگر بر ان ظاهر به است
پی امید نفع بر عین نقش
گر نبوجه دار بیند از نمایان
دوستان زنده دار از نقش ان
بر همین کوزه نی بر دی آب
بر همین خط نه بهر خواندن
این فواید را بمقدار نظر
وان برای آن آن بهر طلان
گر شدن بر پایهای نردبان
آن منی از بهر نسل تو شتی
هست پایی او کل در ماندنه
پای او کو بید عصیانا فلان
چون توکل کرد ان اصحاب رز
این زمان مندیش بخشم تو شین

همچنین هر کس با خدا از نظر
چون نفوس کرده تا بدو رود
چون ز نظر رود پیش از فکند
هر کسی از خدا ز روش دلی
کز تو کوتی نی کز افضل خداست
راحت جسم خدا که هست پس
لنگ چون ریگی دهد به کفی را
بد دلان از بیم جان زه کنار
رستمان را ترس می خواهش کند
حاصل آن کز وسوسه هر گز نگشت
گفت چون ملکی پیش والده
خود نداند که خزاو بار چیست
از کسی باری نخواهد هیچ چیز
غیر این نیست هر نفس که صباح
هست ما را یک بنده صبر را
که عبادت تر از آن هر دو کس
بادشاهی بر بندی خشم کرد
کرد دشمن شهر و ان ملک
همچنین راغ همه نی قائم زند
جز خداوند الملک نامی نماند
بر جهید و رود در سجده فتاد
چونکه آمد پای تو از من بدار

چ جنس

کیفیت

غیب و مستقبل چو بندد جز خدا
یا جواب از غیب آید یا خبر
آنکه خواهد بود او محتوم شد
غیب را بیند بعد و مستقبل
نیست از نص و قیاس و اجتهاد
هست شاهی نداردش همچو من
او کز نداند مکر و خدعه را
کرد با اسباب هر لحظه شکار
هم ز ترس آن بود دل ناامید
چون کمک آمد بلاد بر هم زدی
گفت موسی را بوحی ذوالجلال
از قضا هم در قضا تاند گشت

وحی کردن حق بحضرت موسی علیه السلام
که ای موسی من که خالقم ترا دوست میدارم

هم از و محزون و هم از اوست
اوست جمله شرا و خیر او
گر صبی گوید ز جوان و گر شیوخ
همچنین کایک بنده در حبس
در لحد چون از زبان نفی دیا
هست پاک و مستعفی هم ز هر حصر

حشم کردن بادشاه بر بندیم و شفاعت
کردن شفیع آن مصلوب علیه را
و از بادشاه درخواستن و بادشاه
شفاعت او قبول کردن و رنجیدن
بندیم از شفیع که چرا شفاعت کردی

در زمان شرع فرا گرفت او
راضیم گر کرد جمله صد زمان
گفت اگر دیوست من نخشندش
لابالیات و هیچ نخواهم گشت
از نکالابه تو نیستم لابه منت

شد گذاره جشم او بر خواند
در خلیفه کرد ون بابای ما
پیش ای بیند عیان نه از دلیل
بیشتر آمد بر و صورت بدید
لیس للانسان الا ما سعی
مانع طوع دم او و اختیار
رفت راز او بکه تا وا نهند
حمله کرده سوی صف دشمنان
حمله ز ان بدید آمد شیخ از ان
کای گزیده دوست سالارم ترا
موجب آن تا من آن افزون کنم
وحی آمد شش لست الیوم دیگر

هم بکار آید و در دی را شود
التفاتش هست تا بای دگر
در خلاء خیر تو ان نشستین
حضرت او را شفاعت را دهد
طمع یاری هم ز تو دارد ازین
خواست تا او ذوی بر آرد دود و گرد
تا نه بد بروی جزای آن مخالف
با شفیعی بر شفاعت بر نشند
در شفاعت مصطفی را واخاست
در طلبیدن کردن بوشیدنش
ز انکه لابه تو نیستم لابه منت

صد هزاران خشم را نام نکشت
در رشد یای لابه جزو لابه کرد
این نکردی تو ز من کردم چنین
ماریت از دست کشته
آنچه دادی تو خدا دادی شاه را
روی بایط کرد تا مارد سلام
از کسی جان او را واخرید
تا ز کوه رفت و خبر از وی نگرفت
جان تو بخرید آن دلدار جان
گفت بهر شاه بندی دست جان
من نخواهم رحمتی جز در حرم
گر بیرد آن تبه خود هم
نخواهم آن سر که گنگ شاهش بود
خود طواف آنکه او شه بین بود
زانکه این اسماء الفاظ حمید
چون نماند از آب و گل بر کلاه
گر چه از یک جزو هستی کاست
گر چه از خشم شهم کرد او خلاص
من خلیلم خشم نمرودم چو سهل
او ادب آنی جبرئیل را راز
گفت ابراهیم من دور از سان
هر دل از سایع جدی دعی ستان
کرد ناداد کرده شاه است پیش

گر ز آن فضل او آن مقدار نیست
او را نبودی بارگاه و بارگر
ای صفات تو ز من کرده چنین
خوشتن در خوی خود کرده نشست
او ست پیش احمد علم یارستاد
زان نه بدم رستد از خود و خدا
از کسی جان او را واخرید
با چنین دلدار کین دارای گرفت
آمدم اکنون از آن خلقان
او چرا آید شفیع امت سان
من نخواهم غیر آشته زانکه
شاه بخشد شفقت جان دگرم
گنگ آن سر کو نجوید سروری
فوق قدر لطف کو را دین بود
از کلاه او کی آید بد پدید
گشت آن اسماء حسنای او شه
گر نقاب حرف و دم را بر درود

گفتن حضرت خلیل بر جبرئیل را علیهما السلام
چون پرسید که الک حاجت حضرت
خلیل جواب داد که اما الک فلا

گر ارادت هست یاری کن مرا
ور نه تکریزم بسیکباری کن
بهان و نیاست بر مسئل الیه
گر چه او محوجست و پرست
آنچه لطف باشد بر عطام

گر ز من دانستمان بر هم زدی
بر تو می نیم ست ای گرم
تو ز من مستغنی ای عالمی
لاشدی پیلوی الا خاندیم
وان ندیم رستد از خود و خدا
زین شفیع خوشتن کاکله شد
وا خود پیشش ندم از کز ان زدن
پس ملامت کی دا و را مصلحی
گر جفا کردی نیابستی ز صد
لی مع الله وقت بود و هم
غیر نشانه از بهر آن نماز کرده ام
کار من سرازی و زر نخست
شب تک شاه از فزو دیر بس شد
ز ان نیاده بکیبار تند و جان
علم الاسماء تا دم را امام
گشت آن اسماء حسنای او شه
گر نقاب حرف و دم را بر درود

لنگ اندر باس من والام
تا سود بر آب کل مستی بدید
لنگ زده و چه پرده و مکنت ابات
لنگ هم شد شد مرا حفاظ
من نخواهم در بلا او را دلیل
گر بپرسید از خلیل حق مراد
مومنان را از کمک مت از و سط
لنگ گاه من ان نار کرست
قدر شد بر عشق کیشان گام

بس جاور رنج ی باید کشید — عامه را تا فرق بتوانند دید — کفش خود را اسطرابی یا ثمار — پیش را اصل خار باشد خار خار

بس جاور رنج باید تا بدوست — تا ز هر آنروح صافی آرزو ست — یک بعضی این صفا کز سنبلست — باز بعضی صافی و برتر شدند

همچو آب نیل آمد این جا — هر که با یابان پیش تر او مسودتر — سعد را آبست خون آشامش — جد تر او کار دگر افزون دهند

زانکه داند کین جهان کاشتن — هست بهر مخمرو برداشتن — هیچ عقدی بهر عضو خود نبود — بلکه از بهر مقام برنج و سود

هیچ بود منکر یا کز منکری — منکرانش بهر عضو منکری — بل برای بهر خصم اندر جسد — یا فزونی جستن و اظهار خود

وآن فزونی هم ل طمعی دگر — پا صفائی جاشتی باید صور — که صور زشت و معنی زشت

ور نه این کفش جمالا بهر چیست — زان همی ترسی جوا این کی شنی — جز برای قصد جواب ناصوا

از چه رو فایده جویی ای امین — خوبکه صورت بهر معنی آمدست — هست بهر معنیی و حکمتی

گر حکیمی هست آن نزد تست — این چرا کفش سوال آزاده ست — نقش کردی باز خون گر نه خراب

مطالبه موسی علیه السلام حضرت حق را
گر خلقت خلقا و اجلکم و جواب او

هر چه چنین زر جهان از آنتی — وانکه در وی زر جان ایمن شدست — لیک خود زر نیست قلب و ناروا

گفت موسی ای خداوند مجاب — گفت حق دانم که این پرسش ترا — نیست از انکار و نه قلت در سؤال

نر و ماده نقش کردی جانور ا — بهر این پرسش فتح الآزودی — باز جویی حکمت و سر تجا

در زنا دیدت مثابت کردیی — بگفته کردانی بدین هر فام را — تا صدا سایل شدی بر کار کان

تا ازان واقف کنی نر و مارا — بر عوام از وجه که تو زان دانیی — همچنانکه خار و گل از خاک آب

زانکه نیم علم آمد این سوال — هر بروزی را نباشد آن مجال — همچنانکه خار و گل از خاک آب

هم صفال از علم خیزد هم بدی — همچنانکه تلخ و شیرین از نبات — ز آشنائی خیزد این نفی و بلا

مستفیدا عجمی شد آن کلیم — تا عجمیا نرا کند زین سر علیم — با هم آوردی عجمی سازم حوش — با بخش تا آرام جان بگذاریش

خود زروشان خصم خود مگیرند — تکلید تفل آلعقد آمد — جون پسر سیدی پیاشوخوا

موسیا تخمی بکار اندر زمین — بس نمودی دشمن خدای ذوالمنا — جون نمودی دشمنی خدای را

واپس گرفت و داد زان ای مرد — تا تو خود دم دادی انصاف ازین — چونکه موسی کشت شد کشتن تمام

گفت بار بگذار تو بر ما و بدان — پس از غیب آن گوشش رسید — چونکه ما را بار بگذاشتی

گر تو آنجا دانه نانی نهی — چرا گشتی گنی در پرور پی — جون کمال رأفت آنجا می برسی

گاه دانه نان نیابد گر کسی — دانه نانی نیست در انبار کس — گاه دانه انبار گندم شد تباه

گفت این دانش نداری گر بیا — گفت پس تفسیر جون بنمود ورا — گر هدایش بایدت بر ره بیا

ده خلایق ره جهای پاک هست — ده حیا نیزه که خاک هست

این حسد خاصیت دریگ تیه — در کی قدرت دهد در دیگ به — گفت اظهار این بگذار تو

هر اظهارست این خلق جهان — تا نیامد کی حکمتها نهان — گفت گه آگفت مخفیاشنو

بیان انکه روح حیوانی و عقل جزوی دوم وخیال برمثال دوغ اند در روح وحی گر با قیست در بن دوغ بجوش روغن نماند

گو هر صدقست خفی شد در دروغ — دوغ را در همره نیاشد تا بجنباند بجنبد روغن

آن ز دوغست و فتن این ز قاق بود — زور و در گوشتا دو حی ما دا دست — اذن موذن وحی ما دا دست

سایهای این روغن پسند دان بجنبش — پر شود ناطق شود در کلام — در نباشد طفل را گوش شنید

نادر شد حق رسول بنده را — تا نگوید بنجنبانده دهن — داکه گوش کر دگفت از آنست

با کلام بندگان کی خو گرد — که صفات از علتها جدا ست — که صفت از علت آمد جدا

این چنین بر گو که اصلی نیست بود — در دلالت ناطق آمد خود دلالت — از برای دفع تهمت دز دلالت

انکه بی تعلیم شد ناطق خدا ست — یا جوآدم کرد بی تعلیش خدا — یا بجوآدم کرد بی تعلیمش خدا

پیسی کی تعلیم بود و دود — تا کی دفع آن روغن دانی آن دود — از برای دفع تهمت دز دلالت

جنبشی بایست اندر اجتبا — تا کی دفع آن روغن از دل آن دود — روغن اندر دوغ باید جنبش

انکه آمد مبتدا بیند ز ست — واکه فانی نیست اصل آن ز ست — دوغ نادر دوغ نادر گفت دون

چون گرد اندیش بدانش دست — تا نیاید آنچه بنهان کرده ا ست — زانکه آن فانی دلیل باقیست

مثال دیگر هم درین معنی

هست مانند سیاق آن شیر علم — شیر رده کی بجستی زو هوا — زان شناسی یا در گر آنجا ست

گر بود در جنبش آن یار ما — گر نبجنبانند او آید بدم — گر نجنبانند او آید بدم

لیک چون مانند آن شیر علم — گر نجنبانند او آید بدم — گر نجنبانند او آید بدم

مشرق این یار نگردد ز ست — منبع این یار نگردد ز ست — ور بجنبانی نیاید هیچ بد

شرق خورشید یی گردد کسی — قرص عکس آن بود خورشید نه — ره جهاست و بود نقش آن جهاد

در نباشد آن جوان شد تا تمام — تا نگردد خون مرده بود فن آن — تا نگردد خون مرده بود فن آن

نوم ما چون شرح آلم نشرح ماست — ان شب فی روز دارد در تتابع — همچنان کو جسم می بیند بخواب

پی بجنبد خواب غفلت و حبث مثال — زین برادر آن برادر را بداد — در بگوید ت که هست آن دفع این

گر بهوشیاری نه چون بیخ سال — در پی تعبیر آن تو عمر را — در پی تعبیر آن تو عمر را

گر بخوان خواب را تعبیر جست — دفع گفتن انجمن سر را نگفت — خواب غفلت این جهان خواب خاص

باشد اصل اجتباء و اختصاص

پیل باید تا خورد پیلبند او را بدان
چون نخورد پیل باید کشت از بهر آن
از گزاف آید که کار هوا و هوس راست
کیمیا سازان کزو زر نایافتند
گر زمینی خلق بسکن چون بهشت
زین هزار اندر هزار اندر هزار اندر هزار
آن نشان ریسمندستان بود
ترک گیر و ملک دریا سر بسر
گر تمامی آرد آن دارالسرور
پادشاهی داشت زیبا کیقباد
خواب دیدی کان بسر نیکو کند
خشک شد آن تاب آتش‌ش مرد
آنچنان پر شد ز دود آن دودخانه
خواست مردن تا نیاشد کارشد
شادی آمد زید از پیش‌ش
کو ز شادی خواست هم آن‌جا بجان
از دم گرم پسر دانست باد
در میان این دو هنر گر آزمند
شاه با خود گفت شادی را بسی
ای عجب کیمیا از گر بروی زر
از کمی نسبت بدانی تا ملک
شادی تن سوی دنیا دون گال
خفته را داند خواب ام خبر چون

خواب بیند خفته بیند در ستان
تا نخوانی مبتدا را مدرفت
از جهی پر بای مرغان شست
نشنوی از دنیا کران مردم سخن
بگذرای یک گز ازین بیداد
بسط اندر ستان زال آن خواب
تا جرم را بخیر را بردرم
می فتاد خواب بر بند پسر
آنچنان که گفت پیغمبر نور
گر نه بیت آن بدی از ذالسرور
بر شرح این حدیث مصطفی

حکایت آن پادشاه زاده که پادشاهی
مقتضی بودی روی نمود و یوم نولها بین الناس
و آنه را به لفظ دولت او شد پادشاهی
این خاک تو ده کو رنگ طیسان که قلعه
گیری بنام کند آن کودکی که خیره ایدر
سر خاک تو ده بر آید و لاف زند که قلعه
مراست یکو کان دیگر بروی تو نگ زنند
که التراب ربیع الصبیان این پادشاه
زاده چو از قند زنگبار بست گفت من
این خاکدانی را نگین و آسمان خاک دون
میکوبم مر زر الملس و آکسون میکوبم من ازین
اکسون گرستم بکوبم فم و اتیناه الحکم صبیا
ارشاد حق را سر ورست انما حاجت مگیر
در حق ربت کن بمکون کس بحق غالب مگو
گر بگوید یا دروغ و اندمان

گریه را از خواب شادی باز رهان
در رسد خاری چنان مژه قدم
صد هزاران گنج در سوی مرگ رنج
از سوی تن زود مان تا نگذری
زان سر غار و دریغ خانه دست
تا بود کز هر دو یکتایی شود
تا کرو زی کین نیرد کان
بس دو سبی خواست باید برد
گر رود سوی تن این بار گران
صورت این بار گر زانجا رود
بر امیدی صد خلق از ضعف
حق بگفت و عرضان داد است صد
دختری خواهم ز نسل صالحی
هر اسیر از لات کرد شاه
بر اسیر شوت و خشم و اهل
صد زخواندش کز بهر صنعت
ما در شنیده که کت از نقص عقل
تو ز شیخ و اهل خوابی واز دها
گفت صالح را که کش خفتی
در رقت فت میکرد بند پسر
چه آن کز بیا بد پسر بند
گفت شهر و قلعه او را احتراز
خال آمد شاه و اندیش دختر

گریه را از خواب شادی باز رهان
تا نخوانی مبتدا را مدرفت
از جهی پر بای مرغان شست
نشنوی از دنیا کران مردم سخن
بگذرای یک گز ازین بیداد
بسط اندر ستان زال آن خواب
تا جرم را بخیر را بردرم
می فتاد خواب بر بند پسر
آنچنان که گفت پیغمبر نور
گر نه بیت آن بدی از ذالسرور
بر شرح این حدیث مصطفی

حکایت آن پادشاه زاده که پادشاهی
مقتضی بودی روی نمود و یوم نولها بین الناس
و آنه را به لفظ دولت او شد پادشاهی
این خاک تو ده کو رنگ طیسان که قلعه
گیری بنام کند آن کودکی که خیره ایدر
سر خاک تو ده بر آید و لاف زند که قلعه
مراست یکو کان دیگر بروی تو نگ زنند
که التراب ربیع الصبیان این پادشاه
زاده چو از قند زنگبار بست گفت من
این خاکدانی را نگین و آسمان خاک دون
میکوبم مر زر الملس و آکسون میکوبم من ازین
اکسون گرستم بکوبم فم و اتیناه الحکم صبیا
ارشاد حق را سر ورست انما حاجت مگیر
در حق ربت کن بمکون کس بحق غالب مگو
گر بگوید یا دروغ و اندمان

گریه را از خواب شادی باز رهان
در رسد خاری چنان مژه قدم
صد هزاران گنج در سوی مرگ رنج
از سوی تن زود مان تا نگذری
زان سر غار و دریغ خانه دست
تا بود کز هر دو یکتایی شود
تا کرو زی کین نیرد کان
بس دو سبی خواست باید برد
گر رود سوی تن این بار گران
صورت این بار گر زانجا رود
بر امیدی صد خلق از ضعف
حق بگفت و عرضان داد است صد
دختری خواهم ز نسل صالحی
هر اسیر از لات کرد شاه
بر اسیر شوت و خشم و اهل
صد زخواندش کز بهر صنعت
ما در شنیده که کت از نقص عقل
تو ز شیخ و اهل خوابی واز دها
گفت صالح را که کش خفتی
در رقت فت میکرد بند پسر
چه آن کز بیا بد پسر بند
گفت شهر و قلعه او را احتراز
خال آمد شاه و اندیش دختر

شاه را گریه کن خود هم گریست
گر رود دل یاری یابد یم
میکند اندر گشادن شرع
روز سوی مضمان جنبا بگ
مرده کاهی پرنیان زور با پرست
گو بیا آن بیچ را از مرد
پیش چشم خود بند آن شمع جان

بقیه قصه پادشاه و دختر زهد
خود را از خوف انقطاع نسل

معنی او در دلد باقی بود
می بیا سوزند لطفا زاد جواب
بر رسد بر صفیر مستعد
زن نسل پادشاهی کاملی
عکس جان کافور نام آن
بر زنشسته پیر یا صد راحل
جان او زنده است یعنی با دوال

اقتدار کردن پادشاه دختر در دریش ابدی
را از جهت پسر و اعتراض کردن اهل حرم و رنگ
داشتن ایشان از پیوندی در دریش

نار از بیشی و کیسل بمحون کدا
دین زرگ از بهت بمجد
با تنا کز بهر دو دنیا در بریز
از زناد صالحی خوش کو بهی

شاه را گریه کن خود هم گریست
گر رود دل یاری یابد یم
میکند اندر گشادن شرع
روز سوی مضمان جنبا بگ
مرده کاهی پرنیان زور با پرست
گو بیا آن بیچ را از مرد
پیش چشم خود بند آن شمع جان

بقیه قصه پادشاه و دختر زهد
خود را از خوف انقطاع نسل

معنی او در دلد باقی بود
می بیا سوزند لطفا زاد جواب
بر رسد بر صفیر مستعد
زن نسل پادشاهی کاملی
عکس جان کافور نام آن
بر زنشسته پیر یا صد راحل
جان او زنده است یعنی با دوال

اقتدار کردن پادشاه دختر در دریش ابدی
را از جهت پسر و اعتراض کردن اهل حرم و رنگ
داشتن ایشان از پیوندی در دریش

نار از بیشی و کیسل بمحون کدا
دین زرگ از بهت بمجد
با تنا کز بهر دو دنیا در بریز
از زناد صالحی خوش کو بهی

بیان صحیح

مستی بسر شدن دعای پادشاه در خلاصی پسر خویش از جادوی کابلی

در بیان آنکه شهزاده آدمی بچه است خلیفه خدا است پدر خویش حضرت آدم صفی علیه السلام خلیفه حق مسجود ملایک آن کم نیست کابلی جادو نیاست که آدمی بچه را از حق دور کند سجود ابلیس او را آن طبیب هلاک کننده

صورت جهان و آن خود چیست
جسم را این نور حالی کاشت
دم هم دم در و دشت بر جا بود
خفته بشتابی بر آب جو خشک
میزنی در خواب با یاران تو لاف
هر قدم نرمی آب آتشی دور تر
چیست جویی بی گیاهی می شتاب
خوانبانگی لیک هم بر راه آب
خفته را گر بنگری گردد عجوزی
گر جو جنبش نیز چنین با صفات
خفته می جنبد عطشناکی شده
همچنان کان زادهٔ اندر سال قحط
پس نگشتندش چو جانی خنده لب
رحمت از ما جسم خود بردارد
گشت روباهی در رسیده ناشتا
بر سلمانی نمی آری تو رحم
گفت در جسم شما تخلیت این
خوشتر از موج از بادیه صبا
تا ز زخم تن ایدای تو کم گردد
با پدر راز تو جانی میرود
گرگ میدید بدو نیست بجسم
با پدر چون صلح کردی مشتم زد
چونکه خشت دشمن صلح آمد بجا

جسم و عقل و روح را گر کشف کند
صورت نیست در آب و خشکی
دره و جانی که حال بین بود
دور بیند در دم بی بصر
دوری بینی سراب آید پدید
گم شد اندر آب دیده هم بدان
عین آن حیرت جهان زنده
از تمنای کان خوش دوری رسد
تا نرود که سالکی بر تو زند
گر نخفته گر دو تا در کرسه تاست
صبح بر دوی نیز مذبل قمر

حکایت آن زاهد که در سال قحط شاد و خندان بود با مفلسی و بسیاری عیال و خلق می مردند از گرسنگی گفتند شما هنگام شادت که هنگام حسد و نوبت آست گفت مرا باری هست

در زمین تر رفت تن بالا نشد
مومنان خوشند و کس نشناسدم
پیش جسم جون نشستین آهن
من همی بینم بر جسم و نگان
زان نماید بر شما را نیل جون
آن چه در جسم تو سنگ مشهود
آن چه در سنگ هست تا نبود

طلق می میرند زین قحط و غلا
ریخ یک جوزی ز قحط این نیاست
من همی بینم بر جسم و نگان
زان ز مومن من دست و پای گم
بار موسی خرد کرد و بمرد
آن چه در سنگ هست تا نبود

در بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کل است جون با عقل کل بگزروی جفا کرد دیه صورت عالم ترا عمر فزاید اقلب احوال

گر ز جسم اجزا را دور بینی
صورت نیست در آب و خشکی
دره و جانی که حال بین بود
دور بیند در دم بی بصر
دوری بینی سراب آید پدید
گم شد اندر آب دیده هم بدان
عین آن حیرت جهان زنده
از تمنای کان خوش دوری رسد
تا نرود که سالکی بر تو زند
گر نخفته گر دو تا در کرسه تاست
صبح بر دوی نیز مذبل قمر

نوز آن رخسار بر ما دور نیست
صورت نیست در آب و خشکی
دره و جانی که حال بین بود
دور بیند در دم بی بصر
دوری بینی سراب آید پدید
گم شد اندر آب دیده هم بدان
عین آن حیرت جهان زنده
از تمنای کان خوش دوری رسد
تا نرود که سالکی بر تو زند
گر نخفته گر دو تا در کرسه تاست
صبح بر دوی نیز مذبل قمر

من مشوق نوع بشوم ستار
گر رضا خواهی دوست از دوی یار
همچنان که دور بیند خواب در
عاشق آن پیشش خود میشود
تا بدو رم آنجا و آن شد سرا
گر تو پوشیده است دامه
جز خیالی نیست این دنیای غار
از خیالات نفاست برکند
هم خطا اندر خطا اندر خطاست
خفته پویان در بیابان دراز
آب آن قوم سنه من جبل الرز
بود او خندان که یابان بگذرد
تا ز آب نیز صبر آموختست
ده و صد محنتهای او را ز آب
گر دم صحبت با خود محکم است
خوشا آنرا که رسیده تا بیان
دست جسم خویش را چون کم کنم
تا نماند خون و پیه آب رود
گر جهان گیرد ز قحط اینک نمات

چنانکه دل با پدر بد کردی صورت پدر عمر فزاید ترا و توانی رویش را بدان اگر چه بیش از این نوزده بوده باشد در ان جهان

پیش تو جرخ و زمین مبدل آمد
تا ز تو اجزای فرو پیوندد آن
ساکنان بیش پرسند از کسان
برق آینه است این دار و گیر
پیش دم ای گشته مرده باد پاک
گشته این ره پویان با شتاب
پس پرسیدند از دگانی دگر
گر کسی با تو نگفت از دوستان
گفت آری بعد من خواهد رسید
بانگ کای خیره مباش شاد
گر چه جایی خفته است آخر بگور
کاو فرا ز آرد دو صد چون تو ز خاک
گفت ای جان جون ز تن بیرون روی
قصهٔ فرزندان حضرت عزیر علیه السلام گوید پدر احوال پدر چون پرسیدند سگف آری رنجشش می باید بعضی شناختند و بعضی بیهوش شدند و بعضی نشناختند و بیهوش نگشتند خود مرده دانی بیهوشی چیست

من که صلحم دایما با این پدر
من همی بینم جهان را زین نمط
از فراوان می نگویم من یکی
همچو موران عزیر اندر گذر

گر دران دیدم در کان سنگ
زانکه عاشق لاد دم عشق اوست
گفت شنو و گذر دین ابله مباش
تا برآرد موسیم از کوه گور
بر تراشد بهر سکه جون زنم
تا شوی خوش جون جسم گردی زشت
از تو سازد نقش جون خود را جلب
جمع کن خود را جلب در آب زن
جان شیرین کن فدای یار حق

چون کسی با عقل کل آمیخت دل
صلح کن با این جهان جون عقل کل
بس نهایت نقد حال تو بود
هر زمان نو صورتی آید بجان
مالک آنش بیرسد از کسان
برق آینه است این دار و گیر
پیش دم ای گشته مرده باد پاک
گشته این ره پویان با شتاب
پس پرسیدند از دگانی دگر
گر کسی با تو نگفت از دوستان
گفت آری بعد من خواهد رسید
بانگ کای خیره مباش شاد
گر چه جایی خفته است آخر بگور
کاو فرا ز آرد دو صد چون تو ز خاک
گفت ای جان جون ز تن بیرون روی

دیدم آن سگ را که بد کرگس شکار
نیک خفته حال او در جسم بصیر
گوشت مرده گر دران سگ بود نیست
قصهٔ پوسیده گفتن جان جوست
سنگ خود را زر نبیند جز زرست
در خور عقل عوام است این گفته شد
عقل تو خفته شده بر صدق خود
جو جوی جون جسم گردی زشت
جز بدان نامی ندارد این جناب
جمع کن خود را جلب در آب زن
جان شیرین کن فدای یار حق

کل عالم صورت عقل کل است
جون کسی با عقل کل آمیخت دل
صلح کن با این جهان جون عقل کل
بس نهایت نقد حال تو بود
هر زمان نو صورتی آید بجان
مالک آنش بیرسد از کسان
برق آینه است این دار و گیر
پیش دم ای گشته مرده باد پاک
گشته این ره پویان با شتاب
پس پرسیدند از دگانی دگر
گر کسی با تو نگفت از دوستان
گفت آری بعد من خواهد رسید
بانگ کای خیره مباش شاد
گر چه جایی خفته است آخر بگور
کاو فرا ز آرد دو صد چون تو ز خاک
گفت ای جان جون ز تن بیرون روی

چنانکه دل با پدر بد کردی صورت پدر عمر فزاید ترا و توانی رویش را بدان اگر چه بیش از این نوزده بوده باشد در ان جهان

من که صلحم دایما با این پدر
من همی بینم جهان را زین نمط
از فراوان می نگویم من یکی
همچو موران عزیر اندر گذر

گوشت مرده گر دران سگ بود نیست
صورت کل پیش او هم سنگ بود
تا فرشش زر نماید آب و گل
این جهان جون جسم خشم در نظر
آنچنان کز جسمها جانها شناسی تو هم
بر گمانی گفت زن فرشش مطرا
زانکه گنده است هر کو گوشش
آمده پرسان ز احوال پدر
پس پدر خندان پیش آمد گران
از غرور و بانگ باد داریش جسم
بعد نومیدی ز پیروزی بسر
آن یکی خوش شد از این و آن دگر
دان دگر کز شناخت پیشین بود
زانکه جسم و هم شد محجوب عقل
تا بجایی نبرد راه این سخن
باز ایمان قشر است و پوست
بر ترس از خوش گردد این
از سخن باقی آن نفته شد

بر هزاران آرزو وه وه کردم
بس توان زد بر سنگ بادی
تا توانم با تو گفتن آنچه هست
در بیان شصت سوم اندر شرک

بس خموشی پرده‌دار راز تست
این همی دانم دلی هستی نخست

آنچنان کز نطفه آرد آدمی
بیگمان پیدا چو آید در عدم

همچو سنجیز نکشن و زخار
این دهن کردند بهر خوردنی

لیک آهستی شود تو پر سخن
توبه آرم روز دیگر من مخار

راز جانان با چنین طبل علم
مستی آمد آفت سر و نادانی راز

جام خفته خورد داند از خوی شراب
خفته اند در خواب جوهای شراب

زانکه آنجا گفت اینجا در رشد
نرخ بسیار و ره از هر سو بتاب

من ندیدم هشکی خواب آورد
خواب آرد مشکی را بوی خود

پیش چنین آن خرد نا کور بود
پیش بینی آن بنور معبود بود

این خود از خاک کوری نگذرد
خود خود آنست کو از بن جود

بیان آن که عقل جزوی تا بگون پیش نه بیند در باقی مقلد اولیا و انبیا پیست

زین قدم زین عقل و دیده بر گشا
هشتم عقلی جوی بر خود راه نیست

زین نظر زین عقل نابیدار جو
همچو موسی نوری یابد ز جیب

منصب تعلیم فنی هست نیست
پس نظر بگذار رو کز من نشان

عقل جزوی همچو بر گستوان اوست
از سخن گوئی مجو بیدار جان

برق عقل با بیابی گر به است
بر خیال شهوتی در ره بتاب

عقل بگزیند بگوید آن سبب
گر نفلسفی پی بری هر معقول

من رود تا خانه کی تواند داد جا
در زره خفتی کی توان شد کوفتن

گر همی جوید در آن بی سبب
نیست حاجت تا چنین دور از

نیست حاجت تا چنین دور از
تا نگردید هستی از خود نیست

سبزه رویاند ز خاک آن دل
لیک تو داند نخواند هیچ سبب

سبزه جان بخشش را کان سازی
گر دلت کوساله نامد گو مهری

گر این آید سوی اهل راز
دار بیداز سر گله ماند باز

زان گله بر جستم باز از راه راست
گر به سلیمش پای خویش خود بدست

در تفسیر این حدیث که انی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة

هشتی است این هستی تن چاکران
هست اندر افت و نادانی راز

آب جوشان کشته از جذب القلم
خفته اند در خواب جوهای شراب

بر چنان ارهی همی جوشد بدان
در دو پیمانه دمش خفته بدان

خواب آرد مشکی را بوی خود
تن خود کاندر آشکوبد از جهود

پیش بینی آن بنور معبود بود
همچو موسی نوری یابد ز جیب

بس نظر بگذار رو کز من نشان
از سخن گوئی مجو بیدار جان

گر نفلسفی پی بری هر معقول
بلکه امت بار را گر کی کری

لیک تو داند نخواند هیچ سبب
گوش سیماطیر می گردان شنید

گوش سیماطیر می گردان شنید
بر جه منحوا بید از آید بدست

بر جه منحوا بید از آید بدست
از سوی بام ملک تا ماه هست

از سوی بام ملک تا ماه هست
تن شکر گردید از زر ناید

گر تو خاکی جذب جز بالا مجو
گر تو خاکی جذب جز بالا مجو

سبزه روید ساز تو خاکی بکار
گر دو گوساله نامد گو مهری

گر این آید سوی اهل راز
دار بیداز سر گله ماند باز

زان گله بر جستم باز از راه راست
گر به سلیمش پای خویش خود بدست

دانه دیو از اخلاق آدم جدا شود
عقل جزوی راز استبداد دور شود

بر سر دل رو که تو خود دل شوی
بین که بنده پادشاه عالمی

فرق بین و بر گزین تا این چنین
بندگی آدم از بهر چیست

سایه طوبا به بین و دست کش
گفت آنکه هست خورشید الهی

گر از این سایه بریدی سوی من
ظل دولت نفس فرعون منیست

بیان آنکه یا ایها الذین آمنوا لا تقدموا بین یدی الله و رسوله بیت چون نبی نیستی زابت بیش چونکه سلطان نداریت باتن پس رو و خامو ش از خود ز جمله ی داری حواس

پس بر و خامو ش چون ایشان ز انبیا
عقل جزوی راز استبداد دور شود

ور نه گر به مستعد تا بی
بین که بنده پادشاه عالمی

هم مستعد اوه امانی اگر
بندگی او به از سلطانی است

صبر کن از موزه دوزی تو بتوز
گفت آنکه هست خورشید الهی

پس گلوش را بیا ز از کمال
ظل دولت نفس فرعون منیست

پیش مگذار آمدم اندر میان
سر نه در سایه پیش دوست بخش

آب بیجا مده چو بر خاکی مریز
گر از این سایه بریدی سوی من

یا کسی گرد بصیرت جان من
پس بر و خامو ش چون ایشان ز انبیا

همچو کنعان سوی بی هر کشتی در
ور نه گر به مستعد تا بی

بیت مگذار ای دل این جان را رها
هم مستعد اوه امانی اگر

گر تو کنعانی مداری باز دم
صبر کن از موزه دوزی تو بتوز

گر دو صد چندین عجب بینی همی
پس گلوش را بیا ز از کمال

گر بگردانند عقلت حکم کیست
هم تو کوشی خویش را عقل دهال

آخر این قرآن خوانی گرد من
پیش مگذار آمدم اندر میان

سر که آخر بین بود مسعود دار
آب بیجا مده چو بر خاکی مریز

گل روید سبزه ساز و خاکیان را
گر دو گوساله نامد گو مهری

تا به چند از ی سر او بکشان را
گر از این شاگردی و این افتقار

سر به کن تو خاک هر کز بده را
هم بسوزد هم بسازد بنده را

نصب شکایت آستر با آستر کردن بیا در رو می افتم در راه رفتن تو که در رو می

آستر یار او بود در ره وفا
چشم آستر زان بود پیش خود بار

چشم آستر زان بود پیش خود بار
گر نخواهی مردمی با خشت و خس

جوکه با او جمع شد او را تو ی
گر خود او از بهر تو در چشم خار

گر به بینی زابتدا تا انتها
تا به بینی زابتدا تا انتها

سوزنی بایستی شوی او در الفتار
گر از این شاگردی و این افتقار

کز خود او بیرون نرود چشم خار
چشم او بر تو شود خاک اوفتی

سوزنی بایستی شوی او در الفتار
گر نخواهی مردمی با خشت و خس

گر به بینی زابتدا تا انتها
گر سر بی گر کنی نا خوشنید

بیگمان پیدا چو آید در عدم
بیگمان پیدا چو آید در عدم

گفت من بسیاری ای ختم رو
فاصله از بالای که تا زیر کو
در سر آیم هر دم و از نو زنم
تجو کم عقلی که از عقل تباه
در سر آید هر زمان جان سبک
باز تو به بیکند با ما ای دست
ای پشتر که تو شمال موسی
گفت کر چه هر سعادت از عدالت
سر بلندم من و دو چشم من بلند
آنچه خواهد بود بعد مدت سال
نور در چشم و دلش ساند شکن
از پس و سال بلکه پشتر
بیت اندر چشم آن نور رو
چشم و چشمت راست و دلهای را
زانکه من هستم زاولاد علی
گفت استر راست گفتی ای پشت
ساعتی تکرست در پیشین نیاز
هر زبان دارد کر از زهد بگ
فضل تو بر من فزون است زار شمار
گفت چون قرار کردی شکر من
داد دیای انصاف بهیدی از خطا
آن بد عاریتی باشد کراو
چونکه اصلی بود و جرم آن رئیس

می آئی این جراحت و جواب دادن اشتر او را

کم همی افتی تو در رو بهر چیست
یا مگر خود جان یک ای زشت
پور در از او زان خطا بر زن
گر نشود بالان در حتم بر م
سخره ابلیس کرد در زمن
سخره از ضعیفی رای آن تو به بین
سیخورد از بیف بر سر زخم او
از شکست تو به آن ادبار خو
در یک قفت کر دو تو بر آن
صنعت اند ضعف کر دش از آن
توجه داری کو چنین بی آمنی
از سر کین به چشم بای کو
بهر کو دهواره را من تو ره
بیخبا نگه دید اهند را جل
حال خود تنها نه بد آن مستی
همچو یوسف کو بد بر ال نجا
نیست آن بیظر نور اله گر آن
تو ز ضعف چشم بینی پیش پا
دیگر اگه چشم من زو نشست
نی نواله از زنا دانی بی گان

تصدق کردن اشتر جوابهای اشتر را
و اقرار آوردن بفضل او بر خود و از و
استعانت خواستن و بدو و پناه گرفتن
بصدق و نواختن اشتر او را و در ره نمودن
و یاری دادن بدر آه و شا با نه

تو عدو بودی شدی اهل ولا
آرد اقرار و شود او تو به جو
ره بود بیش جانت تو به بیش
ره کر ستی از خود او ز خوی

خوی بد در ذات اصلیت بود
همچو آهن زنگش غاریه بود
لاجرم اهدر زمان تو به جو
تو ز با نا نا رو ز دندان در د

در گریوه راه و در بازار کو
در سر آیم هر زمانی از شکو
در سر آیم هر زمانی خشم
در سر آید هر زمان جان سبک
باز تو به بیکند با ما ای دست
ای پشتر که تو شمال موسی
گفت کر چه هر سعادت از عدالت
سر بلندم من و دو چشم من بلند
آنچه خواهد بود بعد مدت سال
نور در چشم و دلش ساند شکن
از پس و سال بلکه پشتر
بیت اندر چشم آن نور رو
چشم و چشمت راست و دلهای را
زانکه من هستم زاولاد علی
گفت استر راست گفتی ای پشت
ساعتی تکرست در پیشین نیاز
هر زبان دارد کر از زهد بگ
فضل تو بر من فزون است زار شمار
گفت چون قرار کردی شکر من
داد دیای انصاف بهیدی از خطا
آن بد عاریتی باشد کراو
چونکه اصلی بود و جرم آن رئیس

رو کر اکنون راست او رو راست رو
در خیا بش راه کر دی خوش را
ما رو بی تو ر شتی ای فرز
ای خیا، الحق حسام الدین کم
منقسل کرده جان بحر الست
قوه کن شیر دارای شیر فتن
چو خبر جان ملول پیر را
من نشستم کر دراه قبطی
گفت پیشم یار رو خویشتن دار
زانکه موسی جادوی کر دو فسون
سبطیان نزد آب عیاری مرو
قبطیا نیک بی مردار تشنی
بهر خود کیلاش را آب کن
چون برای خود کنی آن خاص من
گفت ای جان در جهان جانت کنم
قاصدان را زنبیل او پر آب کرد
بار آن بی سو کرد کز خون آبشد
ای برادر این کره را چاره چیست
تو م موسی شو کز ان آب را
خشم قبطان خشم کشتار شود
کوه دار سوراخ سوزن کی رود
تو بدین تزویر بر خون آشتی
آل موسی شو کو صلیت خود نخست

در نگنجد پی خود بخت سر ی
در قفا اندر خلد از ره خطا
خود نه نو دی کشتی آنکه بود تو
شد خو بشان خدا کفن از خشم
چونکه شد ز بهر تغیر باز رست
تا رد و آن غره بر خشم بلق
کی شناسد در دش از ره شیر را
لابه کردن قبطی مر سبطی را که یک
سبو به نیت خویش از نیل پر
کن و بر لب من نه تا بخورم نمک
دوستی و بر ادری سبو که سبطیان
بر خود پر یکنید از نیل آب صافت
و سبو که ما قبطیان پر یکنم خون صافت

خون نباشد آب نباشد پاک در
پاس دار م بای دو چشم او شم
بر دار ان بنا یو نی ا بخورد
قبطی اندر خشم اندر تاب شد
گفت این را او خورد کو تشنی است
صلح کن با دیو بین شتاب را
عبرت از یاران بگیر ای تا شود
جز کمر آن کوه بر که کر نشود
چون حوا ش کر آن بر کاز ان
قالق تزویر بر تزویر تر ا
کلا حیلات با دنی نمود

او ظلی تو نی عبادی یا نتی
آمد نا گفتی حرا ک تشیع
افتری بودی شدی تو او ا
نا ر بهر آن شیر از تغیر طعم
صنعتی یا بد بدان بحر عسل
بر نویس ا حوال خود با آب تر
آب نیلست این حدیث حافظ ا

او ظلی تو نی عبادی یا نتی
دست تو نگرفت در بر دنا تمیم
شاد باش ای اله اعلم بالصوا
یا بد از بحر مزه کثیر ظلم
آنچی را نبود اهذ دی عمل
بهر هر ا ریا دلی عالی کبر
یا رشی بر خشم قبطی خون نما
از عطش امر د ز نان ایسبطی
گشته ام امروز حاجتمند تو
تا نگر آب نیل ما را کر د خون
پیش قبطی خون شد آب ا خشم شد
از پی اذ یر خود یا بد ر ک
تا نخورد از آب این یا ر کن
کو قبطی در ح بجهد ز غم
تشنه تا تو با بشم آ ذی کنم
کز نخورد قوم شد ا نخون شما
بعد از ان کشتن کر ای تصام
اره خون و موسی دار شد
بر عباد الله بد ر خشم تو
چون ز نا گفتست بچون ما کنان
جام منفوران بگیر د خویش کش
کی خرد ای مغتری مغرا
کر د و د با کا فر ان آ ی کند

باتو پندارم که تو فانی نمیخوری
زهر و مار و کاهش جان میخوری

باتو پندارم که حرف میشنوی
جون نکو اصلاح آن جانی کنند

اندر آید یک جن از نادان سخن
با کلام حکمت اندر گوش دل

شاه نامه پاکلیه پیش تو
پوست نهاده منزوی و عاری

دزد یک دم پیش تو هشتی دمی
همچنان باشد که قرآن از متو

گاه گاهش وسوسه آن دیو رجیم
هر دو یکسانند جون خود نیکوی

آتش وسوسه این جان را
قرآن حق نشاند و دیو را

نفیت کرد و وسوسه کی جان را
هر دو نشانند مجنون و قواب

باتو پنداری که رویی او بدل
دل چابرده بسوی گلستان

جون نمی بیند نور روم خلق
آنجا نگه نیت می بینم ها

سوی تو ناید همه سوی خلق اندر
تا نه پندد راه سوی نو دگر

گفت یزدان که ترا هم نظر آن
نقش حاسد هم او بیند بران

پیش چشم نقش می آرد آب
گوئی جون باهم بسازند و جب

می نجنباند سر از بیم و جود
پس اگر کردش من صد سجود

کز در صد جنبیدن سر او ز آن
سر جنین جنباند آو قتل جان

حق بجنباند نظام هر سه را
قتل را قدرت کنی از جنبها

آنجا کو داد سنگی را نهیب
تا نریزد خلق شد یعنی کز زر

جسم خاکت جو حق تابش داد
در جهانگیری جوه شد او ستاد

می نماند کز او جنبشی می زند
ایمان سازنده اندر دل جان

گفت قبلی تو دعای گرگ بش
از نیستی های دل مدار م آگاه بش

گر تو در کر مقبل ان دل دار شو
رشت را در نرم خوبان جا مکن

سنگی از تو صاحب جن می شود
یا مسیحی باز گردانی شود

سبلی آدم مار بیجو ذات تو
گای خدایی عالم جبر و نعمت

در خواستن قبلی دعای خیر و هدایت از مستجاب بشدن از کرم الاکرمین و ارحم الراحمین

گو دل از فرمان ده جان رکنند
اندر آید سبل او در گوش دل

رو نهان کرده در خشت و گل
گر گشند کلی نهایت خشم باز

باشد ش معتمد اگاه دل
آب پاک و بول یکسان شد بدن

گو کلام ایزدست در وحی
هر که از سر صحف بی بر

جون نمی بیند رو هر مومنان
گاه گاهی آید گمان در خاطرت

تا نوشد زین شراب خاص عام
گان دو چشم مرده او فطرت

گو بگو بد سلام علیک
پس سلام آنست کا نزاید شاد

گر بجود نو کسند اهل جان
تا نریزد خلق شد یعنی کز زر

گو بهر کرده بود از زر بسی
قطره آبی چابد لطف حق

احمقان را خشش از ده بره است
هش ظالم است این دهش او ستاد

ایمان سازنده اندر دل جان
از نیستی های دل مدار م آگاه بش

رشت را در نرم خوبان جا مکن
یا بفرد ست ریم او نی شود

یا بفرد ست ریم او نی شود
یا بد در تری ریسو شاخ خشک

سبلی و قبلی همه بنده اند
عاجز امر تو اند مستمند

جز تو پیش کی برد آرد نیاز
هم دعا و هم اجابت از تو است

اول دادی آخر نوی دهی
هم ز اول تو دهی سبل دعا

باز آمد آخر بوشش از دعا
هیچ هیچی کو نیابد در جهان

گه عطا بخشی و گاهی عفو کن
انچنین بیگفت تا آلاد قشت

دوستی تو مرا از دوستی
تا نیرم زود زنار کسن

تو یکی باشی بدیها را خلد
جون گرفتم او مرا تا خلد برد

جن چو بیند آب نرمد سوی نیل
سیل بود انگه تنم را زور بود

شرح این جوزه هم زامه بشنو
انکه جوی و چشمها را آب داد

ان جگر کو بود کرم از خوار
گشت پیش استاد ان خوار

گاو نیم بدرم ترا من حمله خر
پی سبب پی دان سبط یار پی نیم

پی بهار پی کرسن نرسن دهم
پی کتاب و داستا تلقین دهم

موسی را دل دهم با یعصا
تا زند بر عالمی شمشیرها

جوب را ماری کنم من بی سبب
خون چاینم آب نیل من شود

شاد باش ای دل که جون موسی ترا
گو بیا پی سوی فرعون کید ایان بر

موسی رحمت بسوی آمد
جون بهینی از زمان آن شد

من گمان بردم که ایمان آورد
تا ز ن فرعون خون آن خورد

سوی چشم خود کی نیلم روان
برقرارم پیش چشم و دیگران

پیش چشمش ان جهان پر خون شود
پیش چشم دیگران مرده جهان

با جوام او جمله بسته رده
ز ن همه بجسته بر ده

عاقبت دی که پیغمبر شوش
از جهشت و دشمنان او دون

گیزبان در چشم ما آید تا
خنده آیند از هزل اهل آنی

آن دو حرف مثبت امر و زجر
تا بر ایجانی به پنی خار زار

جون فرود آن پنی را ایمان
کی چنان پر گهر خان و دو اکان

حکایت آن زن پلید کار که شوهر را گفت
این خیالات از سر امرود بین می نماید ترا
که چنینها می نماید چشم آدمی را سر آن امرود
بین از سر امرود بین فرود آی تا آن خیالها
برود و اگر کسی گوید که آنچه بر دیده
خیال شود جواب این مثالست نه مثل او
مثال همین قدر بس بود که اگر بر سر امرود
من نرفتی هرگز آنرا ندیدی خواه خیال خواه حقیقت

من برآیم میوه چیدن از درخت
جون زنان بالا سوی شوهر نگرست
کیست آن اولی که او بر بوستست
ای فلان تو خود نخفتی بود
دزد اینجا نیست غیر من درست
کیست بر پشت زن خفته بلا
گر نرفتی و نرفتی هیچ کس
زن کشیده آنچنان بالا ندید
گفت زن نی نی خیالی نیست این
گر خیالی نو آمد چون کنی
هزل این تعلیمت آنرا جد شنود
تو مشو بر ظاهر هر پوشش گرو
تا بدانی امر و نهی را نیک
ای بسا دو هستی اول بود
گر نبودی هستی و جسم و بدن
شاخ او بر آسمان منتهی
راست چنی گفت آنچنان ترا
آنچنانکه پیش تو آنچیز هست
جون سوی عرسی کشاند زید دست
آنچنین باشد آنکه می نگرید
اصلها ثابت و فرعش فی السما

باقی قصهٔ معجزهٔ موسی علیه السلام

گه گهی بگذار تا گوید سخن
بعد از آن بر گیر و او را باز خر
گفت بنجه تا بر آرد از چه خرد
از نهادشان برآمد قحط و گرگ

کار دشمن آمد که بندد بر سخن
جون بار بیش بر گرفتی بر خرت
اول او بود بر گرد آن بره را
از نهادشان برآمد قحط و گرگ

بس بشوهر گفت زن کای بی خبر
جون برآمد مرد و زن بالای بام
گفت شوهر را که با جون رو
تو بزیر اره جو زن بنشود
گفت شوهر نی سرت گای گشت
زن مگر کرد گان بابر طلا
گفت ای زن من فرود آ از درخت
جون فرود آمد برآمد بر سرش
گفت شوهر هیچ بینی آدمی
گفت زن نی نی خیالی بود این
این سخن بشنید و بر جست از زمین
هر عددی بازست پیش از زمان
مثل کن زاده و دین کاکنون برد
جون فرود آمی ز دین ای مرد و زن
جون فرود آیی ز زرق ای بوالهوس
راست چنی گوید یهودی با مسلمان در راه
بعد از ان بر رود از ان آن رود زن
آتش او در نگیرد و هم نسوزد
آن منی را زیست باشد مثال
گاه دشمن پیغام از وی دهد
این دو دست من عصای موسوی است
پیش از انکه دزد نی خود را دفع کن
گفت عاکم پیر فرعونان بدان

تا بر آمد بچه از موسی دعا
امر آمد کاژدها تو فتح کن
جون بیابان گشت آن اژدر تمام
تا کراه جون دو اصطلال جن
دو الجلاح خوابت بیکند
تا نبیند خویش فرعون آمده
پاره پاره کرد بت نادان بدر
گفت یارب میدهد او را
گاه صیل هر کرا دیدی بخفت
جن بگیبان ان بصحرا تاختند
گر سیه یا سبز حاجت روا
تا من فارق از حوصی باد داد
آگهی دادند جان غلام
گاه در دوزخ بیکنی در خورد تنی
خوردن تن نافی ان خوردنست
گر تو آن موسی ای ای موسی کجا
همچو موسی نیست بندی دشمنش
هست آهن بایدش آهنگران
همچو موسی نیست بندی دشمنش
چند روزی بیش خود پرورد او
نفس فرعونیست ان کو سرکش
گر نگیرد در زمانه زار زار
او بخواهد شد مسلمان بی گمان
آن جوز فرعونست در تخم ان گیاه

جون نظر ان در دش او را شناخت
ترک بابان چنان بشتاخت کن
سیل ان نامد مر او را جمله خورد
تا نگردد شیخ الحاج او
شیخ الحاج هدایت بیکند
گاه گاه او را بدادی لقمه
من بجرت خوردم تخم بکنم
بیش بینی بر حذر باشد ازو
بنشینم با بنی آدم هم خورد
گفت حق آن سگ بیزار از کرم
وان یکی در زمان گردد شناخت
تا بیینی خویش را بر اوج نور
بندگی ناکرده و نشناسه روی
همچو آن بره بچنده از طعام
گار خود کن روز با چکنی بکن
شیخ تا جراگفت از گفت خویش
دانکه هر شهوت بخیر است و بشر
آن بلیس از خود ندارد هیچ بر
این سخن با بان ندارد روی راست
آن دمی را آدمی در جا بجا
جون سخن بگذشت بنیوشید زود
پای تا آنش نگردد زر سخن
پای بجاهت بستن جنس گمان
جون سخن بگذشت بنیوشید زود
پیش موسی سر بنهد لابه کنان
جون سخن پایان رسید او خاص شود

جون نخواهند اینجا نخواست گزاف
امر ملک است آن نه جوشیدن ز جوف
جلوه کرد و آن لجاج آن گفت
بایدش از بند دادن خواه از خود
گرد کفر از باطن خود زود شوی
نیست مار اندر دی ایراد و سخن
تا به بیند او این زمانه آهنین
تا بداند اصل آن رنج و شرش
پیش سگ انداز دو نان خود ازو
تا به چند خلق بیند دل آکه
تا نیفتی بر دو پا ستاره کند
تخمه او دوخ کشته لقمه جوی
گو برای باجرد بر گ راه
تا نشوی در به دل پاک گرد در
گو بود در دین چو پیر و مرشدی
پرده از نفس و خواطر برگ کن
لب بجنبان تا بر دن ره دهیم
قحط دیده مرد از جوع البقر
وان خود در نفس خویش آن کرد
تو نه اند آهن جوا نکر دین کنی
آهن سرد است بیگو پای بدان
خر جو بار انداخت بیگیر از بند

بس فرا خویشتن خود آن خویش
شهر دیگر بیند او پر نیک و بد
بل جهان را نادره گوهر شناسد از
می نیارد یاد کین دنیا چو خواب
آنچه ما کردم ناکرده گرفت
آنچه اول با تسلیم جماد

سالها اندر نباتی عمر کرد
وز نباتی چون بحیوانی فتاد
همچو سیل کو کران با ما در آن
جنبد و عقل این زمان عقل کل است
سایهٔ شاخ و کرای بی شکفت
همچنین تا عقل تسلیم آمدست
تا ز هر دانی تقبل پر خرد طلب
باز از ان خواهش پشیمانی شدست
چون نداند هیچ کز آن خود اقبال
تا نیاید ناگهان صبح اجل
هر چه تو در خواب بینی یک بود
تا نه بیداری کز این بد گرفت
گر پذیرد دم دم و دارد خوی خود
گشته گرگان یک بیک خویهای تو
این تقاضی نقد طبیعت شد درست
این خواستن یک رنگ و خفته است
تا عهد ان خوش ملولی شود نو

سالها اندر نباتی عمر کرد
وز نباتی چون بحیوانی فتاد
همچو سیل کو کران با ما در آن
جنبد و عقل این زمان عقل کل است
سایهٔ شاخ و کرای بی شکفت
همچنین تا عقل تسلیم آمدست
تا ز هر دانی تقبل پر خرد طلب
باز از ان خواهش پشیمانی شدست
چون نداند هیچ کز آن خود اقبال
تا نیاید ناگهان صبح اجل
هر چه تو در خواب بینی یک بود
تا نه بیداری کز این بد گرفت
گر پذیرد دم دم و دارد خوی خود
گشته گرگان یک بیک خویهای تو
این تقاضی نقد طبیعت شد درست
این خواستن یک رنگ و خفته است
تا عهد ان خوش ملولی شود نو

کرگان

اطوار منازل خلقت آدمی و انواعست

از جمادی در نباتی اوفتاد
نامد اندیشش حال نباتی هیچ یاد
جز همین میلی که دارد سوی آن
همچو میل خوردن اندر کودکان
جنبش این سایه زان شاخ بلند
سایه اش فانی شود آخر ز دور
بیشکند آنگه که او را نیست سود
هم از این مفلس تحول کرد زشت
کی گذارد عشق آن خوی بدش
خون فرا خوشم شد احوال
خنده پندارد که این خود رایست
خون چندین مستمر جانی خوشش
کرد دست بیکار پیداری جان
روز تقسیمی بسنجد بر آسمان
گرگ بر خیزد از این خوان گران
خون نخسبد جذبهٔ حرکت از قضا
زین جواهر خیزد و بیمار شد
این سخن پایان ندارد همچنین

از جمادی یاد ناورد از خرد
نامد اندیشش حال نباتی هیچ یاد
جز همین میلی که دارد سوی آن
همچو میل خوردن اندر کودکان
جنبش این سایه زان شاخ بلند
سایه اش فانی شود آخر ز دور
بیشکند آنگه که او را نیست سود
هم از این مفلس تحول کرد زشت
کی گذارد عشق آن خوی بدش
خون فرا خوشم شد احوال
خنده پندارد که این خود رایست
خون چندین مستمر جانی خوشش
کرد دست بیکار پیداری جان
روز تقسیمی بسنجد بر آسمان
گرگ بر خیزد از این خوان گران
خون نخسبد جذبهٔ حرکت از قضا
زین جواهر خیزد و بیمار شد
این سخن پایان ندارد همچنین

بیان انکه خلق دو نوع گرسنگانند و نانها

گاه را دان آنچه دارد آرزوی
هیچ در یارش نیابد شهر خود
جز غریبی کو ز وطنها می رود
خانه چندین شهر را او گشت
مرد چون آید بخود ماهی شود

گاه را دان آنچه دارد آرزوی
هیچ در یارش نیابد شهر خود
جز غریبی کو ز وطنها می رود
خانه چندین شهر را او گشت
مرد چون آید بخود ماهی شود

سالها مردی که در شهری بود
گیرد ان که جشم در خوان زرد
گر من اینجا بوده ام ان شهر چیست
جنت آن من دران جایم کرد
جذبه عشقی کرین سو می کشد
گر بدانستی مکن وسیاد پیش
گر دمادم از درک او ذوقی رسد
او کی از خود بر پرد جسم باز

باجی تعالی که روزیهای ما را فرید گردان و زود بیمارسان که ما را صبر نماند

آن خوان از اطلس و زرین بود
بیش و بوشان لحاف تعنیی
شمع مرده باشد و رسوا شده
داشت تلخیص ان تیاز چیزهای
در جزا هم زشت باز دور دهد
گان شبی کز پی ندیده پیش ان
گر چه ذوق قاصر بود این دم ولی
بیست قاصر دیدنی دان ان
باتو باشد چون نه تو بستیزد
از خرد غافل شود بر بد رسد
گر بنوری حاضر و غافل مرو
گر حضور ستت کار کرد
بس نبود وحلت جو اصطراب نبود
گی جنان کردی چنین نتوان تو
قرب بچون ست حلت ابتو
قرب بچون گر نباشد شما را
بیست وجدان پیش بینش دیدنست
وقت خواب مرگ ان دی بود
پیش اصبع بایش دیدنست
نور جشم و مرد مک را دیده ات
گاصبعت پا ان مدار و بشکنت
عالم خلق است یا سوی جهات
پی جهت دان عالم ارواح ما
بجهته بد مثل و علام الیبان
مقتضا از مثل و جانه نیز جان
زانکه فصل و وصل نبود در روان
فیر فصل و وصل ان نبود نشان
پا بپا پی برد رو در وی تامل
تا رک و ریت آرد سوی وصل
زین وصیت کرد ما را مصطفی
ان تعلق را فرو جون باره کرد
هست آن پندار را در پیش ما
انکه او ذات خدا بخت کم جوید از ذات خدا
پس پیمبر وضع کرد آن خاتم
صد هزاران پرده آمد تا اگر
سر کنون آن بود که سوی پی بری
تا نباشد در غلط سودا پزد
در مجلیاتیش بنگر اندر وجد
از عطیی و زعطیات کم شود
بحر کز لالا حصی کم یابد از جریان
رفت زو الترمین سوی گزاف
رفتن زو الترمین بگوه قاف در خواست
گر دن که ای کوه قاف از عظمت بر صفت

ناد گر کان خود را بو قیم
این خران را کمیای خویش دان
تو بسی گردی بدور ملت اندر وجود
تا نجوشد از چنین خوابی دهد
تا که عدل ما قدم بیرون نهد
چونکه او بیانت شرف نت نهست
چه عجب گر خالق آنقبل نیز
تو شدی غافل ز غفلت غافلی
ور ازان غافل شوی نی غافلی
قرب بچونست حلت ابتو
نیست آن جنس که زان آید بدست
از چه رو دی آید اندر امست
عالم خلق است یا سوی جهات
بجهته بد مثل و علام الیبان
زانکه فصل و وصل نبود در روان
پا بپا پی برد رو در وی تامل
زین وصیت کرد ما را مصطفی
هست آن پندار را در پیش ما
پس پیمبر وضع کرد آن خاتم
سر کنون آن بود که سوی پی بری
در مجلیاتیش بنگر اندر وجد
بحر کز لالا حصی کم یابد از جریان
رفت زو الترمین سوی گزاف

حق تعالی را بحمد و ثنا گفتن کوه قاف که صفت عظمت پیش آن ادراک افتاده شود و لابه کردن ذوالقرنین که از ضایعش که در خاطر داری و بر تو گفتن آن آسانتر بود

کرد عالم جمله گشته از محیط
ماند حیران اندران خلق بسیط

گفت تو کوهی و در کار هستند
که به پیش عظم تو بازیچه اند

گفت رکهای منند آن کوهها
مثل من چون چند در حس و بقا

من یکی شهری ز کوهان جهان
بر دو فرسنگ اندر اطراف جهان

حق چو خواهد از زلال شهریی
گوید او من بر جهانم فرض را

چون بگوید پیش خود ساکن شوم
پس بجنبانم من آن کز اصل خویش

نزد آنکس کی نماند مستقل این
که جهان را کی بود ساکن دوام

مورچی بر کاغذی دید از قلم
جون خرد ساکن دود جنبان سخن

گفت آخر صورت بستند این رقم
زد از امت سالها نجار و زین

مورچی را بر کاغذی رفت نوشتن قلم

گفت با مورچه دانش افزایم
همچو رجحان در سخن یابد ورود

گفت آخر صورت بستند این رقم
گفت با مورچه دانش افزایم

همچنین صرفت بیکباره کجی
وین قلم در فعل زحمت کار تست

گفت گر صورت پذیرد این رقم
گر مجال نقشهای آن کلک کژ

صورت آمد چون بر آن نقش صور
کاصبع الاقلم بین الاصبعین

یکزمان از وی غایب گردند
مختبر موران خطی بود اندکی

گاه سخن گویی خبیر اندازدان
کو بخواب اندر ترک کرد پنجه

یا قلم را زهره باشد کاو ز جا
چون نزیبد خط بر آن رخسار ماه

گفت لیک شهید سازد او را
جز بتقلید خدا باشد جماد

گوه بر نی زند بر دیگری
چون نگوید گوه قاف از تلخ و سست

گر نبودی عکس عقل بر ذات خاک
کی توانستی که بر افلاک تاخت

با چنین فرخ گزارنده قضا
کی رسید بر جرخ ابری کاو نجنبان

گر ندیدی آن رخشان آفتاب
کی بدیدی ذره کاو لرزان بود

حق را بحمد و ثنا گفتن کوه قاف که صفت عظمت پیش آن ادراک افتاده شود و لابه کردن ذوالقرنین که از ضایعش که در خاطر داری و بر تو گفتن آن آسانتر بود

کرد عالم جمله گشته از محیط
ماند حیران اندران خلق بسیط

گفت تو کوهی و در کار هستند
که به پیش عظم تو بازیچه اند

گفت رکهای منند آن کوهها
مثل من چون چند در حس و بقا

من یکی شهری ز کوهان جهان
بر دو فرسنگ اندر اطراف جهان

حق چو خواهد از زلال شهریی
گوید او من بر جهانم فرض را

چون بگوید پیش خود ساکن شوم
پس بجنبانم من آن کز اصل خویش

نزد آنکس کی نماند مستقل این
که جهان را کی بود ساکن دوام

مورچی بر کاغذی دید از قلم
جون خرد ساکن دود جنبان سخن

گفت آخر صورت بستند این رقم
زد از امت سالها نجار و زین

مورچی را بر کاغذی رفت نوشتن قلم

گفت با مورچه دانش افزایم
همچو رجحان در سخن یابد ورود

گفت آخر صورت بستند این رقم
گفت با مورچه دانش افزایم

همچنین صرفت بیکباره کجی
وین قلم در فعل زحمت کار تست

گفت گر صورت پذیرد این رقم
گر مجال نقشهای آن کلک کژ

صورت آمد چون بر آن نقش صور
کاصبع الاقلم بین الاصبعین

یکزمان از وی غایب گردند
مختبر موران خطی بود اندکی

گاه سخن گویی خبیر اندازدان
کو بخواب اندر ترک کرد پنجه

یا قلم را زهره باشد کاو ز جا
چون نزیبد خط بر آن رخسار ماه

گفت لیک شهید سازد او را
جز بتقلید خدا باشد جماد

گوه بر نی زند بر دیگری
چون نگوید گوه قاف از تلخ و سست

گر نبودی عکس عقل بر ذات خاک
کی توانستی که بر افلاک تاخت

با چنین فرخ گزارنده قضا
کی رسید بر جرخ ابری کاو نجنبان

گر ندیدی آن رخشان آفتاب
کی بدیدی ذره کاو لرزان بود

قصه آن پیل علیه السلام خود را بحضرت مصطفی صلوات الله و سلامه علیه بصورت خویش دادن و مقصد پرا و چون یک پر ظاهر شد آن حالت را گرفت و آن شب محجوب شد باز بشناختش

من چو را جولاه که حالی هوا است
تا ز زحمت پیش آید محملی

جون ز فرمان نبی عجایب گردد است
قهر بیند در جهان نی روز نی شب

پس بهن حیران دو اندر بحر شب
در بگوئی نی ز خون گردد نه آب

رفت زینت در جولاهان مشوی
باز بان حال گفتی ای هدا

مصطفی گفت پیش جبرئیل
جونکه حاجت آمدی لطف ز دل

بود را بحواس محسوس آشکار
که چنانکه صورت تست ای جبرئیل

گفت بتوان دولت تو دید
تا به پنجم تو ز انظاره دار

گفت بنما تا به چندین جسد
من صفتیت در تنگ نتوانست

آدمی را هست حس تن پیشم
تا چه حد حس تا ز کیست و چند

سنگ بر سندان حاکم ای پدر
لیک مست او در صف نشناسدش

باز دان سنگ آهن را ز تن
مست قاهر بر تن او شعله زن

خاطر ایشان در بسیط ارض و سما
رز مخن الا فوق ان یتبینون

ظاهر ایشان هست زین حس جدا
ز صفت اصل جان ان ابدان

باطنش با شد محیط هفت فرخ
بیستی که کوشود دور سند

شهریار یکبره شرق و غرب
جبرئیل آمد ز آنوشش کشید

آن جهات هفت یکباگان زن
هول در سکان فرخ صدرها

رو در باش و نیز نه بر شهریار
گر شود دست شاه نیش جانها

این سرایی خاص شاه عالم است
تا کلاه کبر نهد بر آن گروه

تا من و ما یای اثبات آن کند
دارد اندر قعر خم دیگر و

بس بگیرد آنچه سالار خوش
گی خود آنجا بیت ما تعاص

علم در حلم و در حیا پوشش
وقت عشرت با خواص آن راز جنگ

هست دیوان جای شاه عالم است
وین حریر و رود و دوز نیز خوش

این سخن پایان ندارد ای جوان
هفته اینده م ز بر خاک نیز

اندر احوال آن حبشی که قارورهٔ شاه را بشکست و آن حالت را بشناخت

وان عظیم الخلق آن کو هندوست
روح باقی آفتاب رود است

فتح باب

فی نزتغیری که داشته قیمت / آفتاب از ذره کی مدهوش شد
جسم احمد را تعلق بد بدان / این تغیر آن تن باشد بدان / بحور نگذری و دیگون حوالت بود / جان ازین او صاف یابد کی زوال
خود تناقم در نگوم وصف جان / زانکه او افتد در بن گان و گمان / شیر جان ماه کی آشفتنه بود
غفته بود آن شیر گر خواب تست / ایمنت شیر نر ساز سهناک / گو ربودی از صفتی نر بدی
در نه در عالم گزاره بدی / غفته سازد شیر خود الا گمان / که تنش مرده ست این پندگمان
مه همه گفت معلی نور باش / گفت احمد زان نظر گه دور باش / بگذار از در گفت پرخوش نشست
چون گذشت احمد از سده دهش / احمد ار بیند بدان پرچلیل / تا بدید بیهوش ماند چرخ نیل
باز گفت او را بیا ای پرده سوز / گفت او را این نیرا خواهم / گفت رو رو من چنین نیم
چیرت آمد چیرتا آمد این نقص / من ماه برج خود زنم پیشم منور / گر زنم پر پر سوزد پر من
چیر سلار شریف و چیرتر / پیش خاصگان نماند عرض من / چند جان داری که جان پرچیرت
این حدیث منقلب را گر کن / قوته پروانه و لاف شمع نیز / جان پروانه بهتر میزند شور
اگه بر نگذشت بتوانی زدن / شیر را بر عکس صید گور کن / دامن انسان چه باشد را
اعطا ماشاء او را او را دهم / بیش او سگ بین و قناعتهای من / تا نخانم جیبی دارم هم
مرسیا آن هوش فرخون فرخ / با طبیبان کان را خصم / نار سیدن در شتر در انتظار
زخم با باید گفت تو لا آبنه / زخم باید گفت تو لا آبنه / آب را آورد و نخ بر شان کن
گوز تو بر گل خواری را که قصد بر / دوست تعظیم آمد ای کان تا بکن / دیگدان را دیگ بار دان کن
ای سر فرود میان قبله باز / قوی فاسد کن و لبش مده / ای که حضرت عصر را آگاه کن
صورت فرخ ای سر فرو ان تخن / ای باب کرمان که خیاط ست کار / گرز حرف و صوت مستغنی
تا سر فرخون بود از اسلحه / در زمستی و فرو رسی کن / جون قرخ خلوت پذیرفت بس
نشوی صورت بود در نقش تون / نشود دیگر بخندش آن سلحه / این سر فرود ان سلیح زار
تا زمینی با سمای بلند / هم قدیم هم نوزار کانش تونی / بر زمین هم تا ابد محمود باش
چون نشاسد جان من جان ترا / گمبیل دیگ قبله دیگون شوند / نقوه قوه بر خیزد و شرک دوی
چون نشاسد اندکی کمتر شود / یار او را اتحاد ما جسد / وحدت اندر وجود هم شود
تشکر نیش بر ده ساز شود / بس نشاسا بین بگرداند ز / محفظ خویش مجو شیر انجمن
خشم گردانند زنا کس یاد / خشم گردانند زنا کس یاد

زین سبب جان نبی را جان تن / تشنه ساکشت و پشت پای زد / آشنه خوانده ی فرد خوان کم کن / تا بدانی که این بگر کمن
پیش ازان کو نشنو احمد ز نور / نعت او هر گبر را تعویذ بود / گین چنین کس نیست یا آید پدید / از خیال او شنی لان سلید
سجده میکرد ند کار ب نش / در میان آرش هر چه زود تر / تا بنام احمد از استخوان / یا حیات ان می شند ه ی گوی ن
هر کجا جو هر مهولی آمدی / هوشان کرد ه احمد ی / هر کجا چاپاری مرزمن پدید / یاد او شان دار دی جای می شند ی
نقش او بگذشت اندر جانشان / نقش او را کرد ه جانشان / نقش او را کی چابد هر شمال / بلکه فرخ نقش او یعنی خیال
نقش او بهره یی بر دوار فقت / از دل و دو گوش و در او تا نوه شان / آنچنان فرخ بود نقشش بر رد / گو ره در حال رو دوار زود
گشته با یک رو نی الی صفا / آن دو رو نی چون بی بر دوار را / طاقت انکار و کتمان ندارش دل / چون در آید سید آخر زبان
این همه تعظیم و تخمیم و دوار / جون بدیده نقش بصورت بر دوا / طلب آتش دید و دود هم شنا / طلب از طلب کی بود بست راه
قلب میزد دلف را سوای تنگ / تا در جانها ز اندازد بشگ / افتد اندازد ام عکر شش کسی / این گمان سر بر زند از هر حسی
گین اگر فی نقد پاکیزه بدی / بیم او لاف لمکی بر دن زدی / با سگ امتحان بر شش مدی / کی سگ امتحان را اعتبار ست
او محک بخواند او را آن زمان / گو گزد قلبی او ز ان میان / گر بگویم تا قیامت نی تمام / صد قیامت بگذرد وین ناتمام
آن محک گر او نشان دارد ز حسن / نه محک باشد نه زر نه موشت / آینه گو بیب بود او را نشان / از برای خاطر هر قلبیان
آینه نبود منافق باشد او / ایجنین آینه تا تان بجو / آینه جو راست گو ی یان تا تق / خشم کن دانسه اعلم بالصواب

وسش چو چرخ جرا ین دو ان
خشم کن دانسه اعلم بالصواب

بسم الله الرحمن الرحیم

وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه اما بعد این مجلد نجم است از دفترهای شنوی و بیان معنوی در بیان آنکه شریعت بجون شمعیست راه می نماید و تا آنگه شمع بدست آن سالک نرفته نشود و چون کاری کرده نشود و چون در راه آمدی آن رفتن تو طریقت است و چون بمقصد رسیدی آن حقیقت است و چون این کفته اند تو طریقت الحقایق بطلب الشرایع خانکه مستی رزشد یا خود از اصل رز بود او را نه علم کیمیا حاجت است که آن شریعت است و نه خود را در کیمیا دیدن که آن طریقت است خانکه کفته اند طالب الدلیل بعد حصول المدلول قبل از رسیدن بمقصود دلیل را ترک کند و بعد از رسیدن بمقصود دلیل را ترک نکند و چون بمقصود رسیدی دلیل را ترک کن و چون بمقصود نرسیدی دلیل را ترک نکن و چون بمقصود رسیدی و دلیل را ترک کردی دلیل ترا ترک نکند و چون بمقصود نرسیدی و دلیل را ترک کردی دلیل ترا ترک کند و چون بمقصود رسیدی و دلیل را ترک نکردی دلیل ترا ترک نکند و چون بمقصود نرسیدی و دلیل را ترک نکردی دلیل ترا ترک نکند و چون بمقصود رسیدی و دلیل را ترک کردی دلیل ترا ترک ک

مجلس خواجه خانه میکند — زود زود ایشان خود بیکند — اندر ایشان میشتابد زنگ زود — دانهای آرد و جات او نخود

تا مبادا باغی آید در کمر — میشتابد در جوال او خشت و زر — وقت تنگ و زحمت آید گفت و گو

اعتمادش هست بر سلطان خویش — بر بغل زد هر چه یابد برگرفت

ایمنست از نوبت و از بازپای گرد او — گر نیابد طاسی آید پیش او — لیک موشی زاعتماد آن جهات — میکند غارت بجمل تا بایات

عدل شه را دید در مطبخ مقام — میشناسد قوتی را بر عدد — ایمنست از خواجه و نانبان و در

بس نانی دارد و در مصر و شام — گر نیابد رد کند کس نستم — گر نیابد شرح آنرا در عدد

زانکه پشه‌ای نشد بر سایه‌ات — جشم میبرد و نخست پاک خصم — از خواند خط خود ایمن بود

تا حوزی زشت بازی نیست راست — باد کبر هیزم ابلیس بود — دان کشتاب از مهره شیطان بود

لاجرم مگذر خورد در مطبخت — از بنی نشنود مگر شیطان رجیم — میکند تندی بداز خود شد

در سبب ورود حدیث الکافر یاکل فی سبعة امعاء و المومن یاکل فی معا واحد

گاه گاه مر ایشان را میکند — وقت شام ایشان گمان آید که

پی نوالیم در رسیده باز درد — این چنین شان بر سر افضل نور

گفت ای یاران من تشنه کنید — رو بیاران کرد آن سلطان داد

تو بخشم شو زنی آن تنع را — گر شما پرازمن و خوی میشوید — بر بود اجسام هر لشکر زشاه

شه یکی جانست و لشکر پر از و — رو نه بر اخوان چو کین آمد ترا — بر برادر بیکهای پی در پی

گر رعیت زین شه مانده‌ست بس — هکذا خشم شاه اگر گردد فزون — روح جان لشکر شود

صنعم جسمی است کس سایه ازو — این چنین زمرد سلطان بس — چون چو با بد نبات کوشش شود

گر مقیم خانه بود نه پی زدان — هر یکی یاری یکی مهمان گزید — در میان بد یک لشکر رفت چند

جمله اهل البیت خشم آلوده‌اند — ماند در مسجد جوامد خام درد — مصطفی بر دشمن جود آمد زدم

وقت خفتن رفت در مسجد نشست — بهر دوشیدن برای دست خان — نان و آشش دوشیزان آن هر دو تن

گبر را از نیم شب تا مسجدم — گه همه در شیر زنان ماند — معده طبلی خوار هجون طبل گرد

در کنار من جمله گرد آنجمن ساز — بس کبر کرد از غضب او را بخورد — از برون زنجر را در کوفتند

جمله را کرد او و بخواند اندر ضیا — بس تقاضا آمد و در دم بگفت — از درون گفتش که یاران در رسند

موشی اندر بر انه خالی جوید — نوع نوع او می‌نشد در هیچ باز — دست بر در جون شنید آن بشنفت

او جنان فتاح هم او دم بدید — شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ — ماند او حیران و لی او را بمان

زانکه دیوانه بداند حاطن — شد کواب اندر هم آن تنگ جان

کشت پیدا در دو دیده کاه جو — پر حدث دیوانه شد مدار انضطرا

زاندرون او برآمد هدهدوش — زهمچنین سودای پی خاک پوش — گفت خواهم بد تراز پیدا یم

بانگ میزد دانبود را دانبود — مجو جان کاران در تنور — مشتغل گه گه شوان شب بسر

تا نگردد او چو تری از گان — تا نبیند هیچکس در اجان — قصه پیدا ست گو نه میکنم

در سبب رجوع کافر دیدن حضرة مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بر همان و خوردن ایشان کردن تا او جمل نشود و کشتن پیدا شود

مصطفی صبح آمد در گشاد — در گشود و گشت بنهان مصطفی — صبح آن کس را مدد او داد

تا برون آید زده دکشتاخ او — تا نبیند در گشا راست پرور — تا نگردد شرمسار آن مستی

بسته آید کار بر و شب ه کند — بر دهان بجون دران خط تند — از دریشان بشنود از پس دیوار

مصطفی بسید بد احوال کشش — تا نه چند خصم را بطوی خویش — قدرت قادر ازین شد خوش

لیک حکمت بود و امر آسمان — تا نه بیند خویشتن را در جهان — تا نیفتند زان نصیحت در رجی

جو بگه گاه زماب پگشاده دمد — نرم نرمک از کمین بیرون دوید — جامه خواب پر حدث بابگ انفضال

کین چنین گردست شاهان زمن — خنده زد رحمة علی لعین — گر بیاد رسلده ایچابه پیش

هر کسی بجت گزیر خدا — جان ما جیم ما زبان تو — ما بشویم این حدث را تو بیل

ای لشکر حق ترا در گم نماند — بس خلیفه کرد در هر گاشتی — ما برای خدمت تو نی بیم

گفت بیدانم ز لنگ این ساعت — گاه دیش شستن نو بشیم گفت — مشتغل بودند کس قول نی شنید

او بجد بشست آن اعدا را — خاص نا مرحی نه تقلید در ما — گو دلش میگفت کین را نشنود

در سبب رجوع کافر دیدن حضرة مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم را که حدث او نمی‌شنید

گاو زنگی را یکی بد یار کار — گفت آن مجره گه گه آدمی — گر جه شرمش بود دو عش کرد

کان جدا ستاد آنچه دش را نم نمود — حوض از در ماست بیرون دود — از پی همکل شتاب اندر دود

میزد او در دست بر دوی کسی — خوش همیشه بد کرد در شام — همکلش از یار در نشد دشمن بدید

گفت را میگفت بر دیوار در — انچنانکه خون زمینی در رشش — میزد او بر سر گاه بستعل سر

گبر گویان ایها الناس اندر آ — تو که گلی خاصی امروزی — تو که گلی خاصی امروزی

شرمسارم از نوای جزد مهین — من که جزدم از خطا در آشتن — هر زمان میکرد در بر آسمان

تو که گلی خوار و از زانی ترس — من که جزدم خام و لقمه جهان — گر خمارم زود بین قبله جهان

جون زعهد برون نیامده بیرون
تا نگردد ابر کی خندد چمن
تو تمنا دان که دایه دامان
گریه ابرست و سودا آب
کی بود بی تخم زاین بهار تفضل
آن سبب عقل را در سوزدار
تن چو ابر است روز بخشش نادان
از تفضل آنچه قرص ماه زین گردن
تن زر کرمش خوش جون فعال
دیو می ترسانده تا کاهن دهن
این نکوذکرست زادی خواجه
بین نکردان خوکه بخشی مد تفضل
خویش جالینوس ساز درد را
پیش آدمی می نهی بهیمات را
کو شهامت کیر او جون کاوش
فضل او باشد نکی در روزکار
غفته المحبه چه محفوف گشت
کر بود آب روان بر بندش
عقل را با یاد تفضل باری یار کن
این سخن را مان مدار و آن مخر
خواست دوا از شدن تفضلش رهید
کفت انبوه آمکن بان با خود
تا کوای مه هم و بیرون شوم

مصطفی آسش در کن ز خود کشید
تا نکردید فضل کی جوشد لبن
کی دهد پی کر پیشه ابد ابکان
آشتن دنیا همین دو رشته ناب
کر سبوی جین کند موی انک ابر
کر سبوی این تف دایی اصل
چشم را جون بر اشک نوذر دار
شوخ جان ابد برک بیرون خوان
تا نبوید در عوض مادل جمن
پرز شک رد در اطعال کند
زین پشمان کردن کای جون
دان پاشام از این شغ دماغ
در دماغ و دل نزاید صد علل
تا نزید نفس بیمار ترا
در لوشه بجد او لیمات را
میکند سوی حوض بوی
این کم با آن کم همی شمار
با لکاه کاز و از دوشت
در سبو دهر زمان بر فند دش

نواختن حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم نهمان خویش را

دست عقل مصطفی بر سر نشست
کاندرین سوست تو کار ما
سیرم از هستی دران جون شوم

ساکنش کرد و بسی بنواختش
فضل کرد و زه همی راند بر آن
کفت فلیکو اکثر او شد دار
کز سبوی جین کند موی انک ابر
سوز او بد و کر نه ابر جان
چشم کریان باید جون فضل خود
برک جان بی برک جان نزد
قرض ده کر کس ازین لوذ قت
زین بلیدی بر بد و پاکی کرد
کر کدازی زین هوسناکی بدن
هم برین نیت کر این تن مرکست
انچنین تنبیه بد آن دیو دون
کین ترا سوی دوا دارد دلی
بجو لیمایی کر شتی وقت فضل
بسرند بر پات نعلی از نشا
آن کمن کو کاست فخاری بی
صد فسون دارد ز حیله دزدها
کر بود کوی جو کو بر باید شش

نواختن حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم نهمان خویش را

دست عقل مصطفی بر سر نشست
کاندرین سوست تو کار ما
سیرم از هستی دران جون شوم

کفت انبوه آمکن بان با خود
آب ببرد زود در آید در دهن
تا ز این ره بر نیاید دیو دون

دزید و هم بکش با دو اد اشتش
کر بکریم تا رسد دایه بشفتن
تا بر یزد بر شیر فضل کرد کار
کی شدی پا جام مالا فت بر سطح
جون همیدا رد جهان از خویشان
کم خورد این نازا کر نان بود
این بباید کاستی دانا نمود
از علیکم کم تن او بر خورد
آنچه خود کردست آمش هست
آرد و بر طبق خواند صد سخن
کفت آدم را جنین ار کندی
تا نیابد سنک کمتر را جو فضل
تا جانان توزد صد آن مداه
آن کمن کو کرد مجنون را حصی
کو کند در سنه کرمت از درد
دست بد خویشتن بنهاد پش
ادم حوا بوی خوشتن کار کن
تا نداز الطاف آن شه نامه
کر کسی بر خیزد از خواب کران
کای کشیده حق شمارت در سخن
بهر دعوی پا ستم دستی

کو علی کفتیم و آواز از اتقی آن
چند دود و هیزم قاضی کی آرد
از کجا خویشتن بشست
کیر زان کاو دست بکداز د بنان
این نماز و روزه و حج و جهاد
این زکات و بذل بهر حق چه سود
خوان و مهمانی این انعام راست
هر کسی کو شد بیابان یا فسون
روزه کو بد کر د تقوی از ضلال
کر بطرازی کند این دو کواه
هست کر به بود زه دار د صیام
فضل حق با آنکه از کی تند
کوشش نا شسته حق را ابتلا
آب بهر آن بیارد از سمک
آب جون بسکار کرد و بکذ کس
حق بر و شش از درون بحر صفات
من شدم از بی بخجل باک آدم
دو بذ بریم جلد از پشت را
وان چو کس بر کنم آنجا ز سر
کز سبوی این بلید بیابی ما
با بر زید بر کیاه ر سته
صد هزاران دار د اندر دل سان
او چنان ز بن بر اید در دش

درجهان آنکه اعمال ظاهر کواه نامند بر خوارند و بینی

کای جهان با نقش تا کشتی دراست
چیست دارم کو هری از اندرون
یا دو شش ای اکه بنود انصاف
هست صیادا ر کنده دانه تا
کرده بد نامم از اهل جود
کرده بد نامی از کرنی جدا
بستی برده بر خشش آن جدا
تا کر فتاری او فتاد شود

پاک کر دانیدن حق تعالی

اک را از نجاست و خباثت

سال دیکر آمد او دامن کشت
جون بلیدی آمیخ جای کین
جون شوم آلوده با زآیم
کار او افتاد د کار زین جهان
کیسه‌ای ز زر بدزد د دادستی
با بشوید روی و ناشسته
جان بهر دی دل بهر دادا
جون نماند بلیش بر ده شود

قول و فعل با شهود است و بیان
عقل و جان خویش بشناسد کواه
اندرین مکنی لب از کف بسته
کاو کوته ز اهکن بر خود دراز
خواه او صد سال خواهی کر بنان

از چه دور د هیزم قاضی زن زار
زان کواهند نذ ت بد بخا کار
تا بندی این کوا هی نشنید
خواه او صد سال خواهی کر بنان

ای کر ما بهر کوا هی آمدیم
آن شهادت بهر دنیی دانمی شمر
تو از این د هیزکی خواهی رهید
این امانت دا کنه از دعا کان
هم کوا هی دادنست از بهر خود
شد کواه او اکه هستی تا خموش
این زکات د روزه بهر خود
سید بهر بس می بیدار اهل
تی از هم وجود بل بهر شکار
کرده بد نامم اهل جود هم را
داده بوزی کان بنا شد بد را
تا بلیدان را کند از خبث پاک
تا جنان شد کار او کرد حسن
هر کیا بو دی بلید یا بی خوشان
کر کرفت از هوی دزدان تی من
سوی اصل اصل پاکیا ر د م
عالم آرایست د رب العالمین
میر د د بر سر کو بین کو نفس
کشتی پا د ست د پا با د زکار
میر د د بر جو جو د ا د خانه
بحو ما اند ز بین خیره شود

باز استعانت کتاب از حضرت عزت فرماید

آنچه دادی دادم و ماندم گدا
ابر را آنجا که جود بر جای توست
هم تو خورشیدا یا لایزالی بخش
ایکه سرمایه ده دل می‌دهد
کو مقبول پذیرایی شماست
تا رساند سوی بحر بخشش
از طلبدارات مخمط اورنشان
خود فروغی زین لب جان بخش
آن سفر جوید کا رخ یابد وصال
باز آرد سوی پاکی بخشش
وقت رحمت آن یکی سیصد هزار
در تحری حالیان تسلیم را
جان سفر رفت و بدن طفل وصال
زاختلاط خلق یابد انفصال
امید بر رود بزن طفل وصال
جز محمد در گه دیدار انداز الصلا
واسطه تربیت بر نفس خام
آتش گی رود و اسطه
تا زآتش خوشش کنی پرداخ
خوش نشانی شد در آتش جان وصال
کی رسد پر واسطه‌مان در شتاب
لطف او رحمت لیکن اهل تن
جمله موسی نوزده یابد رجب
ان نه‌ها آب اهم شاهد است

در بیان گوهای فعل و قول بر وفق برضمیر و سر اندرون

زین دو در یابی تو سرّ اقتلان
کو طبیب جسم را برمان بود
وان طبیب جان اندر یابد شود
بنگر آن قول و عمل را زین محک
اصل در هم هم جو سیمین و قلب
این گواه قول و فعل از من مجو
گو بدر یا منفعل چون جو بود
بنگر اندر قول او در فعل او
گو بدر یا منفعل چون جو بود
هر صیاد او را نیابد یا نیافت
تا ترا جانم از اجل کف جان برد
گر بود صیاد او زنی در رشو
تا رساند مر ترا سوی کنار
لیک نور ساکنی کز خدا کند
پر شد از فرخش جهانها پاک باد

در بیان بوزی کو بی اختیار از سر عارف حقانی ظاهر گردد

وز تکلف تا وجان بازی تو
گر ازو هر ذره جانی گل کند
ان گوا ای چست اظهار زبان
خواه قول و خواه فعل بی‌تمیز
وصف هائی زین عرض معجز است
زد بماند خوب نزل صبح نیک
ان نشان در نماند بر محک
بر محک آ مرجو هر را بسپود
هم نماند جان بماند بیگمان
جان چنین اقوال افعالی شود
تا نزگه باید گوا ما از اجوان
تا نزگه باید که گوا ما از اجوان
تزکیش صدقی گر تو نوی جان

حفظ لفظ اندر گواه تو بیست
ضبط معنی اندر گواه تو نیست
گر گواه قول کژ گویی بدست
قول و فعل آن تا ناقص آمدست
تا قبول اندر زمان پیش آمدست
گر گواه فعل کژ گویی بدست
پس گواهی تا ناقص می‌شود
سیم کم شستی تا ناقص اندر زمن
روز سیدروند و نیست بر سیدنم
ور نگردد کلی کند از لطف خود
قول و فعل او طهارت بخشد
هر دو پیدا میکند سر ستیر
خون گواهت تر کند شد مضمحل
تا تو بستیزی ستیزه‌ای جهول
فا منظر هم انهم منتظرون

ایمان عرضه کردن حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بر میان عرب

این سخن پایان ندارد مصطفی
گفت موسی گفت او را مصطفی
آتشی فرت را گر فرخ بوده است
گاه بیشی هم پیش تو همان
گفت والله تا ابد صیقل غلام
زنده کرده معنی در جان تو
انچنان در آنچنان در خوان تو
هر که سوی خوان خیر تو رود
دیو با او دان که هم کاسه شود
در رود در پی تو سنوار و در رود
دیو بیند هم راه و هم سفره شود
در بگیرد از و شبها را و
دیو در نشنید بر سر آب جهد
گفت پیغمبر چنین آن را جلی
در مقالات نوادر پایلی
آنچه تو کردی در حدیث یار کرد
صیقلی از خویش با ما مذکر کرد
گفت مهمان رسول آنشب عرب
شیر یک بز نیمه خورد و نیمه گفت
این تکلف نیست پاموش من
سیر تر گشتم از انکه در دهش من
انچه قوت سرخ با پیلی بود
آژدها از قوت موری سیر شد
حرص و هم گیرد جهان سر بر نهد
مجمع البحرین بر یی طی دهد
ذات ایمان نعمت توست جان
گر از مطعوم جانت در شکم
گر گشتی زیر جسمت را اکول
دیو تو زان لولی کرده وی شود
یا مرا میل السطیر فرخ کند

در بیان آنکه بوزکه غذای جانست غذای جسم او را یار شکرد و در معنی حدیث اسلم شیطانی فلا یامرنی بخیر

تا نیاشامد مسلمان کی شود
آن المتهج چند یل الغذا
از نشان فاذ تیس جان بجست
اندکی اندک رفت جان آگاه شد

یا مرتضی القلب عرق الصلاح
آن نبی الجوع طعام صلاح
چون ملک تسبیح حق ما کن غذا
جمله آخوانی نداده در جهان
گر جهان باقی بر از نخت شود
قسم سیمان خر خاکت کنی بار
در میان خاک کی یابد گرم خود
جز نجاست چیست اندر کلها
ای خدایی بی نظیر ایثار کن
گوش ما کر در جهان محبوس شان
از تو نوشند از دکوه خلاصات
چونکه نرسکی نشنی کردی از قوم
زان خروشت شد خرد بار بخت
بر عدم بیشم ز بر موجود شد
عقل با خط خوان آن آمال کرد
چون ملک لوح محفوظ آنخرد
در عدم تحریر با بی بی جان
از خیالی گشته شخصی بی شکوه
وان دکر کی بهر رب در گشت
نذر بری خوانی کی دل کرده کی
این روشش مختلف شد بیرون
این دوان خوان شد که بی برگشت
آنچنان امت از بعد ما موتلف

طراف
ریشه

سوف تبخوان تحلت الغطا
واقف الاملاک یا خیر البشر
او نبوت کی دکر کس کرد نفی
لیک از بهر تحیر خیلیان رسل
قسم مادر دوش هم خاکی بود
مر کرا باشد چنین حلوای خوب
در جهان نقلی نماند جز حیف
شد نجاست مر درا مشروا حلال
گوش ما چون حلقه دادی بان سکن
سر شدند این سنگ پای ربات دین
داده دلرا بهر دی صد فتح باب
بر نوشتی نقشه صد عقل و هوش
دم بدم نقش خیالی خوش نو
بر نوشته جسم و اورد خط
تا بدیدند بر ها راز ان مرور
هر صبا چی در سر سی هر زده
گشته بر سودای کنجی کج کلاه
بر نوشاده سوی دریا بهر دُر
دز خیال این مرهم خسته شده
آن یکی در کشتی از بهر ربا
زان خیالات طوق خانه در دین
هر چشنده آن دکر را ما نیف
هر کسی را جانی آورده اند

اینا الجوع یشفی ربنی الطعام
افتقد ما وارتجی یا ناصر
احمدی یا سور کن مثل العمر
تا رهی همچون ملک از اوا
چیز نیل از سوی جیعکم کنند

انکار اهل تن روح را و
ثبوت عذاب بر عملای تن

میر کونی خاک چون نوشی عسل
در میان چوب کو بد کرم خوب
انچنین حلوا بجام کسی مخورد
کرم هر کس اندر میان آن جهد

مناجات در طلب مقام خاصان
و ادراک معانی دقیقه از حق تعالی

گر حقیت سخور ندانه آخر خوشان
چون نجابوی رسانیدی از این
بی در بین زد طعامی بستنی
ای دعا کانه از قوی هستی
سنگها از عشق آن شد همچو موم
تو ن ابرو صاد جسم و جیم گوش
نسخ میکن ای ادیب دانا درست
زد خور هر نکته بسته بر دلم
زانکه معشوق علوم و انی ست
هر خیالی طرفه بر لوح خیال

تشبیه عقل بجبرئیل علیه السلام و نظر او
در غیب مانند نظر جبرئیل در لوح محفوظ

در سواد خرقت سودا بیان
هر کسی شد بر خیالی راهبش کاو
رو بی آورده بسعد خانه
در خیال آن دکر با جده
وان یکی بر حرص سوی کشت
از خیال آن رهزن دشته شده
بر بخوم آن دکر بنهاده سم
آن یکی در کشتی از بهر ربا
زان خیالات طوق خانه در دین
هر چشنده آن دکر را ما نیف
هر کسی را جانی آورده اند

تمثیل روشهای مختلف با اختلاف
منجر مان قبله را چون غواصان در دریا

چون زبیرون شد رو شها مختلف
قبله جانها چو جنان کرده اند

مجو قومی که تحری میکنند
یا چو غواصان بزیر قعر آب
چون برایند از کشنده یا بیاب
کعبه را بیلو هم یا آسیا هر
خویش را بر آتشی پران کنند
فضل آن آتش شنیده همچو عود
هر کرا پر سوخت آتش طمع
ای بسا اندر پشیمانی و سوز
میکند گریه که من سر سوخته
شمع مرده باد مرد قد الشمع

در معنی آیه یا حسرتا علی العباد

طلعت الاریاح خبر اصوتا
هر کسی روی بسوی برده اند
مانده مرغان هوا در خاکی
صوفی جریده چه اندر حج
کرد نام آن در دین فرض
این لب شد فاش و آن شد آشکار
هر کرا کل خورد است او دی را
رفت صوفی سوی صحرا فاش تاخت
صاف چون ظرفا در دی بیاد
صاف خواهی جنبش کاسات این
صوفی گشته پیش این نام
بر خیالش کرد دی تا اصل
در دم بخش غیرت آمد خیال
هر دکر آن تیز هوکر کوش شد

در معنی آیه یا حسرتا علی العباد

طلعت الاریاح خبر اصوتا
وان غرزان رو به بیکوه اند
دانه ما دانه ایی دانکی
زان فراخ آمد چنین روزگار

در سبب نام نهادن فرجی در اول
و جان حال صوفیان رسمی مقلد بمعنی

مانده اندر طبع طفلان حرف دود
رفت صوفی سوی بیابان تاختن
صاف چون ظرفا در دی بیاد
تا دران صفوت بر آرد سر سبز
الغاط و الخواط و السلام
همچنانکه کرد یسوی نان بجو
کرد بر کرد سراپرده خیال
که بود از بیش تغیر تباهی

برخیال قبله هر سوی تنند
هر یکی چیزی همی جوید شتاب
کشت کرده صاف قبله تنگ تنگ
خشته ذات انتقاض ما نهاد
کرد دشمن خود طوای میکند
هر شرر را آن گمان برده که
بد بهوش آتش خوش منتشر
میکند آواز موای خشم دور
شمع او گوید که چون من سوختم
او همی گوید که از اشکال تو

جونکه کعبه رو نمایه صبحگاه
برامید کو هرد در نین
وان دکر گو بر در دارالامید خرد
همچنین هر قوم چون پرداختند
برامید آتشی موسی شتافت
چون برامید مجسم نور خلود
چون پرواند دود بیه شعله
شمع او گوید که چون من سوختم
او همی گوید که از اشکال تو

خشک کرد دکه کی گردد روان
تو تره بر میکنند از آن زمین
وان دکر کاسک بر بشته برد
گرد دشمی بر زمان اندر جهان
کو لبیش سبزه نرکرد در دهت
وانیابد هر کی جوشیع بود
ماند ذره بر شیع بد پر سوخته
کی ترا برنام از سوز و شتم
خونکه کشتم دید دیدم حال تو
خونها خود از تنگ گرمی ها
موضعات مسلمات تا بنات
دین کجو تر جانب بی جای
که در دین شد قبا دوزی ها
پیش آمد عید هر یک جوز فرج
این لقب شد فاش و آن افسرد کی
اسم را چون اندکی بگذاشت
زین دلالت دل بصوت آورد
نه دارای زین حالت آگهی
زان لباس صوف و خیالی دود
رنگ بر شیشه نگوشد دنگ
نی زبو معقوب شد بینای صوف
هر خیالش بیش بی آید کراست
تیر شه نبود بیرون رود

هر کرا در دست تیر شه بود
راه یابد تا بمنزل میرود
ای قد ایم راز دان دو العنن
در ره تو حاجیم و ممتحن

هر دل سرگشته را نامه بر کشن
دین کامنای دو تو را تیر بخش

فی المناجات

جرعه بود بختی زان جمله خام
بر زمین خاک من گام گرام
خاک را شاهان همی بوسند لثام

جرعه خست کن خاک فروش
گر صید دل ره دزد شبیخون کند
مر تراتا صاف نهاد خود چون کند

هر کسی پیش نکوئی چاره ساز
گان نکوئی از من آمد جرعه نیست
جرعه بر بارگاه دو خورشید دل

جرعه کوشش ای عجب مالکی
گر ز اسیبس نارکرد دعا
عبد طلب اسیب دای از درون

جرعه پر لعل و پر رز دار
جرعه پر خمر و بر نقل و نمر
نا نگوئه باشد او در آن صفات

جون می مالی زبان را انزجار
جون شوی جون منی ز جان بار طمن
جو که در تدبر ک آنچه خود صفا

آنچه میاند کنی دشمن تو زود
کین جنین ارشی جوان من برد
جان جو این جند بنا جند جال

ره جو این ابر بنا جند فضا
شرح توان کرد زان کار کی
جند آن ابلیج بر دشن دند

جند ا ای فرمن صحرای جن
کو بود هر فرمن او را جنین
جند او را بای عمر ای غنی

جرعه جون رنخت سالک مالکی
بر سر ان شوره خاک زر مرا
جوش کردانی ناک بازگونه نشتم

در صفت طاؤس و سبب کشتن ابراهیم علیه السلام

گرد وا بدنا کردم از عدم
در جنوبی ای کنشی نکشن نی رودم

این بیان بلبل حرص نشست
از خلیل آموز کین نکته بیت
مت در بلبل فراق این جنین خوبرو

آمد ام اکنون طلبکار رهش
گو کند جلوه برای نام و ننگ
برنسم از نوت سخنهای دگر

بنجر جون دام سیکیر اسکار
دام را جه علم از مقصود کار
در هجو جایده آن بنجیر

ای برادر دوستان را آزمش
یا بود صید او اداری دگدا شی
زن کرنت بید شش آرام نگیرد

زان سکار و انهی دیار بود
دست او کس هیچ یانی نار بود
صید عردم کردن از دام بداد

آن کی سیکیر و این ای دل زدام
جان دگر را صید سیکن جان
بیشتر زنت بیگاه مت روز

شب شود در دام تو کصید بی
دام تو تر صد صد ای دند بی
بازاین رای بل دجو دگر

در زمانه صاحب دای بود
هجو با احمق کر صید خود کند
پس تو خود را صید سیکر دگام

اگه او اند صید آشفت و بس
لیک او کی گنجد او در دام کس
جون سکار زوک آید پیشه ام

عشق سیکوید بکو شم بیت
صید بودن خوشتر از صیاد
تو کرائی را صید او شوی

بر درم ساکن شود یا خانه اش
زهره ی شمشی کمن پروانه باش
تا به بینی چاشنی زندگی

نعل بنی باز کو زد در جهان
تخته بندان را لقب کرده شهان
سلطنت بنی شان ارزندگی

همچو گور کاران بنی خلل
بس طناب اندر کلوه تاج دار
بر دیا اینوی کرانک تا جدار

واندرون قبر خدا آورد جا
جون قبور آنرا مخصص کرده اند
پرده بندار پیش آورده اند

در بیان آن که لطفها در قهرها نهفته است و قهرها در لطفها تا اهل بصیرت از ظاهر جنان جدا شوند که بیلوکم ایکم احسن عملا

همچو مخلی موم پا پرک نمر
سوی دست ساقه خوش زنی
بر بیارد شش جهان سوزانشی

جون به بینی حفره جنی را بکو
پیش پایی هر شتی دیگفت
یک منل باز کو زد بود تخت

باز کو یم مختصر آنرا مثال
هر کرو در کشش بصیرت آن نظر
اندر و انش نبافت بیشه دزدان

سوی بی دست ساقه خوش زنی
از میان آب بیرنگ پاسبه
پر بردن بیگ دار سوی بی بین

بر آن کوزه کردی شاروت
هر کرو سوی آب بیرفت آن نظر
جون بیگ دار سوی بی بین

هر کرو سوی راست شد آب زلال
واکه شد سوی شمال آب نشین
جز کسی کو بر کشش اقبال رخت

گر کسی بر سوی بیان مصر زد
لاجرم کم کس دان آن شد بی
گور ها کرد اب دو آورد گرخت

کرده زوق خند را مسعود خلق
لاجرم زن اصب مجنون بود خلق
جون جوی حصه خشک از خون شان

لاجرم هر آتشی بر آورد مد
اعتبار الات را ای بیخبر
بانگ بیز دانش ای کیان

چشم بندی کرده اند اهل نظر
در من آویج مکر زار شرر
ای خلیل ایجا شرار و درد

جون خلیل حق ز مکر نار شرر
آتش آب شد و تو پروانه
جان پروانه همید از زندی

تا همی سوزند یذ آتش بان
کوری چشم و دل نا محرمان
بر من آذر آرم جاهل از خفر

خاصه این آتش که جان آب است
کار پروانه مگس کار مهاست
او به چند نوزد و رنار ی رود

انجمن اصب آمد و ترب خلیل
تا به بینی کیت از آل خلیل
آتشی اسکل ای داده اند

ساحری صحن ریخی را بمن
میکند کر شش میان انجمن
خانه را او پر ذکر ده ها کند

جو که جاه و بینه صد چنین
جون بود در بستان جاه آخر
لاجرم از هجو نیزدان مرد و ز

ساه و انش بنده بود نه خدا
امر ذا نقاد ند جون صعوه رام
جن کوان قران به جن محل

من نیم زون کاهم سوی خلیل
سوی ای تنین بیرد م جون خلیل
نیست آتش مت آنا بسین

بس کم گفت آن سول خوش جواز
ذره ی علت با خصوم و نیاز
از کم علت جو بر ستایش او جن

تا جلا یابد مر آن آیینه را — کو صفا زاید ز ظاهر سینه را — تیرگی کر آینه از بین فاسد است — هست قابل او زاد و پیدا زاد است

در بیان تفاوت عقول در اصل فطرت خلاف معتزله که گویند مساویست تفاوت از کسبست

وان تفاوت عقلها را تا کی دان — هست عقلی از هیولی جون آب — هست جون جان جان افزا روشنی

زانکه از بر از پیش او جون واصله — نور یزدان جون خود با بر دهد — عقلها یی خلق عکس عقل او

عقل کل دشمن کل مر خدا ست — عقل او سنگست و عقل خلق جو

عقل جزوی عقل را رهنما کند — عقل او سنگست و عقل خلق جو

آن ز خدمت زان ز خدمتها غنی — آن ز صید حسن صیادی همید — وین ز صیادی هم صیدی میشود

لعب سگ سست از زبن سگ بگست — آن ز نرد جون اسیر گرگ شد — وین ز نخدی در اسیری بسته شد

گر کن در راه یکو خدمتی — جیله کم کن کار یاران راست کن — بر خیال و جیله کم تن تا درا

گر کن تا کس ترا بندد بجو — تا بنوشت پای اندر آستی — گر کن تا دارد ترا در کار خود

تیک جون پرواز بر اوجش نهاد — در کی الهی خداوندی بجو — روبهی و خدمت این گرگ کن

رازی عقلهاشان مستور ماند — گیسه زان پر بود و زر دیگران — زر در انگیزد ز داری بانگ کس

آن سگی بیرون کیان آنجو آب — زاری بیرون آری آبدای فقر — رحم سوی زاری آرد بی شکی

حکایت آن عرب که سگ او از گرسنگی بمرد و استخوان او پرازنان بود و نمی داد بدو

بس چو سالم مر مرا او را بمرد — آنک بی یاری بمرد و سگ بخفت — بر بن بس من جون نظاره شدم

روز صیادم نبودی شب بسان — نوحه داری تو ز بهر سگ بسی — سایلی نگذشت کز تو نان خرید

گفت در حکم سگی بد سگ بخو — تیر خشم و خصم کرد اندر روان — در دل او سگ بسی بگذاشتی

گفت هیری کن چنین بی رحم مرو — گفت ای نان ده ز نان او مرا — صاحبا ز انکه سگی بی نان بمرد

گفت نان ز دنیا و دولت بیش نیست — گفت جون نه خوی تو جون سگان بود

دست باید بیدرم در راه نان — گفت تا این حد مدارم مهر و داد — گفت تا این حد مدارم رحم و خلق

انگبین خواست نعم آن باشد — یک بهست آب دو دیده رایگان — گر تو این ندهی بهست آن بدهی

من غلام آنکه تندرست و دود — جون نیابد هیچ خود را بی گزند — جون بنالد جرخ بار خود نکشد

من غلام آن سر جنبت بدست — آبی بر آرد ز دیده صد نهر — دست بشکسته بیارد بر دعا

گر دعایی باید تیز و راه تاک — بر شکم بی یک کیسی بر الصبوح — گر کسی آن کیسه را بیند بجا

جونکه گرسنه شد نانی مگر — گر خدایی را بیابد بنده دل — گر کند بر خود دعا بهر اجل

از برای جان کیس سوی کهن — بر طمارست پس بی باکی بدن — گر بمیرد بر دعا بر خود مزن

گر بمیرد مرد جشم جان بود — نیز لوتی را زنی بر روی جان — احمدا جون کوه البرز بیدار نظر

در رحیب مانده تنگی آنچنان — من نیندارم که این حالت بهست — تا نیابد آب آگاه کرد

در بیان آنکه هیچ جشم بدآدمی را جانان بسنگ نیست که جشم پسند خویشها

گر بیی نیز تو در دم لاشدی — در بیان جشم بد و بعضی آیه — هیچ بد جشمی نیابد جز بدی

تنگ آمد قصتی تا من کشان — وان الذین کفروا تا آخر آیه — جون کند او را بجز بدبختی

هیچ بر قصد خدا و بندی مکن — آنک بی یاری بمرد و سگ بخفت — بر سگ خود عرضه مکن نادانگی

حکایت آن عرب که سگ او از گرسنگی بمرد و استخوان او پر از نان بود و نمی داد بدو

شیر تر بودی ز سگ بی یاری او — سایلی نگذشت کز تو نان خرید — یار سهول است در وی داوری

تنگ می بود و میان راه او — صید جگردی و پاسبر داشتی — بشکند تا نگذرد بی نان بدان

نیکخو و با وفا و مهربان — گفت ز بخش جیست نی مهر و داد — سر بریده از زر خالص آن آستان

صاحبا ز انکه سگی بی نان بمرد — گفت جون نه خوی تو جون سگان بود — آب بنانست و دود آب اشکبار

میکشم از بهر تو جوب بدن — گفت جون نه خوی من جون سگان بود — جشم بد را لاک دار زیر کف

یک بهست آب دو دیده رایگان — گفت خاکت بر سر ای بادیه رنگ — گونه جشم حرمت و خدمتگذار

جی نیرزد خاک جون نبود بهاء — کل خود را خوار کرد او جون نبیس — هر جه با بها و بسوزد بر درد

جونکه جان سلطان ز اعضا جون بود — جون بگردد جسم آسان جون بود — جونکه گشتی جمع ارسندان او

همت الهیت دانی والبلا
نفسه است بان بر طاوسیت
گفت طاوسا چنین بر تستنی
خود دولت چون سیه دارد ان خلل
بهر تحریک هوای سود مند
با سلیمانی و نازی میکنی
نازکردن دشتر آید از تکبر
ای سیاه آوری ز درد دل
دین نیازار چه کلاغ میکند
نفس زنده سوی مرگی میتند
ذی شوی چنین تواضع بسیار
انجنان زرنی که خلق الفصل
با نی چنین تو روی دوستش را
روی نفس سفینه در جهد
نکرت بد ناخن بر زهر ان
تاک بد عقده اشکال را
عقده را تاک ده کرای سستی
عقده گان بر کلو یا سخت
حل این اشکال کن کز آدمی
چون بلائی عقد خود زنخدا کرز
هر دلیلی پی بتیجه دپی از
میتوا بعد درد سیاط نفسی
کر دخان اورد او دلیل آتست

هر که دانه بوشد بر کرد دل
کاشتر اکاشت یا بد دانه دوست
حکایت حکیم با طاوس
بر کنی را مدار پیش آمد دحل
از پر تو با د پیرن میکند
تا صد ارقطع طرازی میکنی
تیک کر خایش کر کرد دصد خط
آخر الامر ان بران کشی دال
صد را چون بدر اور میکند
چون زنده مرده پیران میکند
لیل کردی چنی اطلاع نیار
آنجنان زخم نا خن ریبانی خ کاذ
در بیان آن که صفا و سادگی نفس
مطمئنه از فکر تناشوش بود جنانچه
اگر بر روی آینه چیزی نویسی یا
نقشی کنی در هر چند پاک کنی داغی بماند
عقده سخت بر کیسه نی
کر بدانی که نفسی پاک میکند
تا بدانی عقد را تعلیم است
تا عقد ادم بر نخورد زین محل
تا عذابم کم بدی اغرد حل
کو هرا کمه مرد کرد از زن نزول
تیک با بنده حسرت تقصیر دوست
کر بدی زن پیش مثل عقد من
دوم چو هم من پرده می فرده ام
در کجا کم کن اکچه خوشنوع
بر کمن ان پرده پیمای را

واپی او کز عهد خود دارد کنوز
یکچکیمی رفته بود دایی کفت
پا درین فن از نیخ چون بر کنی
حافظان در دل مصحف بسند
تو نمیدانی کز فقاشت کست
انکند مر بنده را در حبس شاه
ترک زن کیرد بان ده بر سازد
هر که مرده کشت او دارد بسی
زنده ه زین مرده بیرون آورد
سوی مولاش ز عوالی غرور
کو نیخ ما ز زاق او کرب
ترک کن چون کل ما دشش را
زخم نا خنهای فکرت میکنند
بیخ اشد در تعمق روی جان
در حدث کر دست زن تا آن
عقده چند در کیشاده کیر
آن بود بهتر ز فکر هر مسعد
عقد خود را دان که بتوز زین کر
پا بصیرت عزد رسی ای عارف
بر تیاس سی فزا ای قاصر
از پی مد لول مر بوده بیک
از دخان نا در ان آتش کرا

بر تخیلات جان سوی دان
بر کمن پر را دل بر کن تو
در بیان حدیث معنی لا رهبانیة فی الاسلام
هن کمن خود را خصی بهان کن
انقطوا کفت است بس کسی کمن
همچنان چون شاه زر بود و کدا
جمله آن شرط و شادان آنجرا
در بیان آنکه ثواب عمل عاشق از حق
عشق شعله است کو چون بر فروخت
ماند الا الله باقی جمله رفت
ای عجب عشق بود خرگه ان
ان کسی را که روزی زنده کرد
چون مزید او عمر بعد الفنا
مرغ کو ناخورده کاست آب زلال
لاجرم دنیا مقدم آمد
کو نی آنجا خاک را ای بیخبر
ای در بنا پیش از پی ای عاقل
در معنی حدیث ما مات من مات الا و تمنی
ان یموت قبل ما مات ان کان برا لیکون ایسا
و حصول الیسر اعجل و ان کان ما جرا لیتیل مجوده
در رتی با خانه زو فرا مدی
کو بد آن بد بخیر مسبوق ام
این حجاب پرده ام کر بد
از حریصی کم ضان رد ان متاع
در عیسی چره خوب کو
بر کمن آن پرده پیمای را

زین نشر طان جاد آمد مدد
شهوة ار بود نباشد اشتعال
زانکه فوت شهوت شهوت دکر
زانکه بود فرج ان فضل کن
ره نیتی باید کزان پی تو رد
فیت تمکن بود محمول علیه
انجنان جانفزای دلنواز
دست زد و اجهت خدمتکاری
هر چه جز معشوق باقی جمله پوست
شاد باش ای عشق خوش سودای ما
هست تن را چشمهٔ از فیر جان
از کمک آنجان جان جانی بود
پیش او عادل بود همچو نیز
اندر آب شور دارد تو دبال
تا بدانی قدر انعلیم الست
زیر بخان پاک پی بکر بخم
تا بدانی کم بدی اغرد حل
کو هرا کمه مرد کرد از زن نزول
تیک با بنده حسرت تقصیر دوست
کر بدی زن پیش مثل عقد من
دوم چو هم من پرده می فرده ام
در کجا کم کن اکچه خوشنوع
بر کمن ان پرده پیمای را

پشیمان شدن حکیم از آن سوال جهت گریه طاووس

بعد از آن در نوحه آمد بلبلک — گر فضولی من چرا پرسید از آن
آن زند غم بر پر و شور افتد ش — تا کرم جمع و دوش اگر یاران کشد

در بیان آنکه عقل و روح علویند و در عالم سفلی محبوسند

پی حجاب از نور و روشن می‌شوند — همچو با روزت دو چار آن دزد شب
آن مدد بین چه گشته اند از جسم بند — بسته اند ایشان گاه بیهشان
سحر و صنعند سحر را پی اختیار — زین دو اد آموزند سحر کاران را
سحر را از ما بیاموزد همین — ما پیاموزیم این سحر ایشان را
از برای ابتلا و امتحان — اندر ایشان خیره و شوریده اند
اختیاری نیز دادت پی ز قدر — مبتلا بهر همین سکان خفته اند
همچو میزم با برادر خوش زده — تا نگردد مرد اری در آید در میان
نفخ صور و حرص گوید بر مکان — صد سگ خفته جهان بیدار شد
حرص سایی نرفته اندر کمین — تا خفی آواز در سر ریزد و رب
در برای حیله دم جهان شد — تیم تزویرش حیله را بالا نشف
چون ضعیف آتش گردد طلب — صد چنین سگ اندرین ره خفته اند
جون سگانی نیستان نیستند — هر دو دود و لهب تا آسمان
انگهان سازد طواف گرد سر — تا نگردد بر اری و پی سگان
در مضاف آید زده چندین — خاطر او سوی صحبت پی برد
تیر دور اول نزد پی باز ده — چون به چندان صبر بستانی دگوت
در نباشد صبر بستانی دیده — آن تسبیح طبع بستانش نگوت

جواب دادن طاووس حکیم را

گر تو بستی رنگ و بوی را گرو — ای سبا صیادی پر قدما
سوی من آید پی این مالها — تیر سوی من کند از هر سوا
هیران پر ماند هر سوی دام — چون ندارم هوز و ضبط خویشتن
تا بوم این دزدان کسان دزد — بر کمر بر پای خود را یک رسن
زین قضا خود زین بلا و زین فتن — تا نبندد زود بر ما هر ملک

در بیان آنکه همه را در زیر کمند و بلای دانند چون پر طاووس عدوی جان اوست

جان نماند باقی و تن خاکدان — عجب آن کسی نماند جاودان
گر پی دزد نه چندان را — افتیار از آن نگو باشد کراد
مالک خود باشد اندر انتفا

جون نباشد ضبط تقوی ایمنی — دود کن آتست بیند او فتن
نیست انگار و پر خود را بسوزد — تا پرسش از نکند در دشمنی
لیک بر من پرز پا و دستمی است — چونکه از جلوه گری صبر رمیت
همچو طفلم یا چو ستانند فتن — جست لابق تیغ اندر دست زنگی
عقل باید نوزده چون آن کمین — تا نزند تشنی گیرند پی ضرار
از چه اندازم کنون تیغ و کمین — کین سلاح خصم من خواهد شان
نرم این خشم چیست خوی را — گو بشو شد رو خواشید رویی را
چون دین بیت خواشیم زده است — گو بزن تم این روی را بر آینه
چون ندیدم رزد و تنگ چشم — خصم و بیم نزد و تنگ سلاح
مگر نزنم تا رکم جبان بود — گر ز ازار خوشیش آسان بود
من که خصم هم خم اندر کرش — تا نگردد تیغ من او را کمال
چون ماشش انقوی برابر شود — تا نبندد ست این دزد فتن
فقر و فخری را قبا پر آید — در صفت آن چون دان که در بقای حق فانی شده اند و فنا را خوف نباشد
شمع شد جمله ز پا نه پا و سر — سایه را بیهوده بگذارد کمند
گفت او به قابت نگفتم — گفت من هم در فنا آدم نخستم
شمع چون در نار شد کلی فنا — نی از بهر شمع و نی بهر ضیا
بر طواف هم شمع جمع کان — تا نشود گم در زمان از نور جان
این ز پا نه آتشی چون در رود — سایه فانی شدن از نور بود
پی چو دزدی پی ابریت آنچنان — تا نماند سایه پیدا در زمین
از حجاب ابر نور شمس شد ضعیف — تا نماند سایه پیدا در زمین
لیک بگذر از ضعیف لطف ذات — ابر را مانند عدو و خصم جان
ابر ما را در کن ز جوشت بند — ما و ما را در فنا افکن بسوز

نوذه را بر جوش نشان است
از ریاست مهر و مه زوال است
دایه عاریت بود روزی چار
بر کنم پرداخت خویش را اندازه
من نخواهم لطف مردم را سطل
صورتش نیاید و در وصف لا
آنچنان کاندر حیات بود دشمن
گشته ریزان قطره قطره از تنها
تن بود اما نمانم گم گشته زود
جان فدا کردن برای چشمه غیر
تا پی آهنت و شاباش دهقان
فوز فخری بر آن آمد بسی
بر تنانی کند در خلوت گزین
مرگی اندر شکار کرد بود
اکمل رماکول بود او پیغمبر
روز گرچه در شکار گاه آب است
او خبان نوشت در بود دانی خود
اکمل رماکول آمد آن کیا
اکمل رماکول کی امین بود
هر خیالی را خیال میخورد
گفت و شنود است و آن خود آب
گفت من اکملانه ان خیال
یا بسوی درگاه این حفظ یاب

رو بیا تا رهبرش زنده بدل آن
چشم ده اصل خیانت شغول آن
مادر اما را تو کیسه اندر کن
پرهن بر است پرده بر کنف
تا به چشم حسن در ایم زما
یا کمر ابری بگیر و خوش یاه
آنچنان ابری کان نباشد پرده پوش
قطره می بارید و بالا ابر بس
گفته آید شرح آن در ماجرا
پرپای فرست و سر از بر من
گفت مطلق ران و نوسیدی ز حق
خویش را مرده از کن تا نگاه
تا ز طماعان گریزم در غنی
تا نگردی جمله خرج خوان این
بوبیان آن گرما سوی آبند هم اکمل و ماکولند و فضلت ان ن ه
شخته با مضمانش در زاد آله
غافلت از طالب و جویای خود
هم چنین هر هستی نیز آن
زانگهی کاندر کمین ساکن بود
رو بدان درگاه کو لطیم جواد
من ماکولان چند رنج ما کشت
تو نتانی کز خیال وارهی
چند زینو خیال در پرورد
من گر نزاز چون کمال حفظ
دست را سپار جز در دوست
اندر ابر آن نوزه مار زشت
دین ربا طغیان از دار الغرور
زانکه اس لطف حق شد اد لطیف
موسیم من نخورد مادر دست
تا نگردد او حجاب ره پی
پرده در باشد یعنی سود مند
گشته ابرا از محو همرنگ سما
انچنین کرد و نرفته از وحی ای پسر
خانه سیم و بهر ستون نیش
بلکه زهری شو شو این زر بان
تا که آن گشتی ز فاعلت دست
تا ز حرص اهل عمران را رهند
اکمل رماکول ای جان شو شدار
گربه زهد ثابت اندر دل
درسگار خود ز صیادی گر
غافلت از شحنه داد بحسه
گر چشیش آب زلالی بیخود
دست حق ماکول اکمل آمد
امن ماکولان چند رنج ما کشت
تو نتانی گز خیال وارهی
چند زینو خیال در پرورد
من گر نزاز چون کمال حفظ
دست را سپار جز در دوست
حق شد ستاند ز تو آنچه

پر غفلت کودکی خوکرده است
چونکه دست خود بدست او نهی
چونکه داری دست خود در دست او
در حدیث آمد که حق گفت ای عبد
تا معیت بر صفات آید اگر
گفت المرء مع محبوبه
ای ز بون گیر ز بون کان بهین
دل فزار از دام و دانه دیده است
عرض صیادی ز صید مشغله
تو کم از زغنی بدین خود نیستی
کای عجب پیش و پس صیاد دست
که هلاکت داد شان بان الحق
اگه مکنی اگر حق مت کم
اگه مزاگاری حق کارش بود
حال عمرو دست مگر در نگر
در خور خصم تو کشتن این عجاب
بر کنم من منع این مشغول را
این سخن نامیت با پایان رسید
کاغ کاغ و زنوه زاغ سیاه
گفت ز نطفی ای پدر الحذا
عمر در مرگ این مرد و باختن
از خدا غیر خدا را خواستن
عمر هشتم ده که تا پستر دم

از جوار خشن کاهنده پرده است
پس ز دست انگهان پیران حجی
پر حکمت کو حیت و خبیر
وان صحی به پیشتی آمد ترین
با کسی خفت کو را دوست گرد
تا بیک القلب من مطلوبه
دست هم با کای دست آهنین
دام تو خود بر پرست چسپیده است
میکند او دیبری و پاد
پس آمدی خلف مصفوری بدید
تا کشم از هم او زین لقمه دست
او ترین است در هر حالتی
در شکنجه او مقر میشد که هو
بر دو حرفت عافیت هیچ سود
در مآل قوم نوح اکمل نظر

در سبب کشتن حضرت ابراهیم علیه السلام زارع را و صفت ندت او

ای خلیل حق چو گشتی نزد ما
دایما باشد بدینا هر خوا
کاشکی گشتی که تنها رنجها
ای خدا آب حیات خویش بود
اطمن از فوت تن کاکاشکن
صلح افزون کن که تا کمتر شوم

از جوار خشن کاهنده پرده است
پس ز دست انگهان پیران حجی
پر حکمت کو حیت و خبیر
وان صحی به پیشتی آمد ترین
با کسی خفت کو را دوست گرد
تا بیک القلب من مطلوبه
دست هم با کای دست آهنین
دام تو خود بر پرست چسپیده است
میکند او دیبری و پاد
پس آمدی خلف مصفوری بدید
تا کشم از هم او زین لقمه دست
او ترین است در هر حالتی
در شکنجه او مقر میشد که هو
بر دو حرفت عافیت هیچ سود
در مآل قوم نوح اکمل نظر

در سبب کشتن حضرت ابراهیم علیه السلام زارع را و صفت ندت او

ای خلیل حق چو گشتی نزد ما
دایما باشد بدینا هر خوا
کاشکی گشتی که تنها رنجها
ای خدا آب حیات خویش بود
اطمن از فوت تن کاکاشکن
صلح افزون کن که تا کمتر شوم

عقل کامل را قرین کن با فشرد
دست تو از امل آن سست شود
گوش وقت خوشت ای بد
پس زه یار بیشه آمد آن
آنچنان در آنچنان باز گرد
هر کجا دانه دانه کم نشین
جمله جمله شو که حرصت دد
تو ز بونی باز بون گیرانی عجب
پس امیدی خلق مصفوری بدید
جون نبرد از نه آمد پس
تو ز بونی پس قصه مجارا
جون شکنجه کرد و گرز زدست
اگه شکنجه فرست و عجب
در نگر احوال ز بون و شود
تا بدانی جی سمیت و علیم

اگه باز آید خود ز انخونی بد
که بداند فوق ایدیهم بود
یا ز بونی بی آید بد
همچو زره دی خالص شد
این حدیث احمد خوشگو بود
روز بون گیر از بون کان بهین
یاد کن فی جید احمل المسد
هم تو صید و صید گیر اندر طلب
گرنه پنی خصم را ران حصم
چند گرداند سر در دان سر
پیش بنگر مرگ پاید جار
پس ان پا در حق داد دست
اشک میراند همیگفت ای رب
قوم لوط و قوم صالح قوم هود
فارغ است از ترس پاک از باک
فهم کن ز جست جو در جنات
از پی کاهی باشی تخم کام
اهل زاسرار آن باید بود
تا چیاست عمر تن اندر خواستن
مرگ حاضر غایب انی جی بود
در چنان حضرت بمشید عمر
در حضور آن چه به شاکی
بد کسی باشد که لعنت جو بود

عزیزان از بهر سر کین خود
فرو نیم ده که تا کی بخورم
دریغ ایم ده که بس محرومم

گو

فی المناجات

ای جدل کرده خاکیان را بر زر
سهو و نسیان را بدل کن علم
ای که جان خیره را ببر کنی
شکر از نی ببوده از جوب آوری
بیکنی جزو و زمین را آسمان
دیده دل کو که بر دل گریست
تو توانی روزی کردن آدمی
از مثل هستی اول نامد
آن مثل بین و سایلان را بمان
از سبب دانی شود کم چیز چیز
زان خداجو زبان لوکتا
صد هزاران خشه و بی آب شود
باز سوی اصل و تخمیرات خویش
باز مغز لبهای خشکی زاضطراب
نیست بد اندر وجود جز ما و ما
چین بده ای زاغ ازین جا بار بس
در بیابانی مخل و دار و نار مکن
از خدا باین جا بادیه ها
هر کجا باشند جوق جوق مرغ و زر
اهل دنیا ذا نسب اهل دلند
با چنین حالت بخواهی دیدار

گر تو بندی بل چنان و چنین
من مه جمله مراده میرد و حم
ای که خاک شوره را آبی کنی
ای که خاک تیره را تو چون دهی
کل اگر کل صنعت تو دل بدی
هر که سازد زین جهان ایجاب
دیده کاو نجیا هر دو بی بشارت
آشتی با خاک یا باد بدی
گر بدان حالت ترا بودی بقا
هستی اول بکاری آرمت
همچنین تا صد هزاران هست بعد
واسطه هر جا فزون شد فصل آن
این بقاها از فناها یافتی
جان دوم از لذت نیستی
از جماد اندر سوی نامی شدم
تا کنون هر لحظه از جزوی وجود
باز سوی خارج این سبع و شش
تا تاب گران نشان نیابی
هست اعضا و طعنا در باطن
زانکه مغزلهای دریابی تو
ز تن تا آن مغز لها فرق تمام
هست صد چندان میان مغز تن
تازه بیکر دکمن رای پسار
دکمنه و پوسیده و کنده را
انگبه تو دیدی خود از رو نیست
زانکه آب شور افزاید نمی
شور میخور کور بیچ در جهان
همچو زنگی در سیاهی زان سپید
گو نزاد و اصل از زنگی بوده است

اگر روزی شاهد دلفروز
مرغ خانه سرزمین خویش مرد
گشت پیغمبر که رحم آرید بر
وانکه دین کان عزیزان حقیر
دان سیوم آن عالمی مدبر جان
مصطفی کرد در ره کز تن دلبر
وانکه چون سگ اصل کند آن بود
آهوی را کرد صیاد شکار
آخر جان را پرد کاوان رحمتی
آهو از دشت بهر سو میگریخت
از پی عزت دلاشتها کرد و حفر
گاه آهوی رسید از سوسو
تا سلیمان گفت آن هدهد را
مان کرامت اندر ای معتقد
روح بازت داد جان را فضا
شد محمد السبع خوارزمشاه
تنگشان آورد در شکرای ولی
سجده آورد و بشکر گاه جان
جان مازندران ز راست آن خبر
تا مرا ابوبکر نام از شهریان
پس جوانمرد نژاده نیک راه
رو بتابید از زره و گفت ای فلان

در معنی حدیث ارحموا ثلثا عزیز قوم ذل و غنی قوم افتقر و عالم بلیت الجهال

رحم آرید ار شکسته از کسی
مبتلا گردد میان اهلیان
نور بر دهید ای مهتدی
کی روا دارد خرد سلطان بود
حکایت در بیان صفت خانیان در دنیا با اهل شهوت در معنی حدیث الاسلام بدا غریبا و سیعود کما بدا غریبا فطوبی للغرباء

گه زدود و گرد کاه میشان برد
همچو اهدی یی بگوید مستعیر
در قفص بودن چو بیند خویش خود
دارد از زاغان نشان او را صفا
حکایت سلطان محمد خوارزمشاه و طلب کردن ابوبکر نایی از خیزدار

حلقه مان در گوش کان بخشش کنم
پیش او چندین ثنا مت پیش کرد
بدر و میان همچو گشتی تهی
گر چنین شهری ابوبکری خرد
تا نیارم ابوبکر ارغمان

اگر سیه گردد مدار ار جو رود
زانکه او از اصل بی بر باز نرود
در معنی حدیث ارحموا ثلثا عزیز قوم ذل و غنی قوم افتقر و عالم بلیت الجهال

آنکه او بعد از خوری خوار شد
زانکه از نعمت بخواری کاهدان
هر کرا از جام استا خورد
تو بدا و جهد کز راست اوکنی
حکایت در بیان صفت خانیان در دنیا با اهل شهوت در معنی حدیث الاسلام بدا غریبا و سیعود کما بدا غریبا فطوبی للغرباء

هر کرا با صدق خود کند آشنا
بخشش یا خود دهم او را غذا
زین جدل اندر غذا بی بی نیاز
او جا نده لاجیان تا ابد
حکایت سلطان محمد خوارزمشاه و طلب کردن ابوبکر نایی از خیزدار

هر خراج و صلتی کز پادشاه
گفت نرسانید بایدت از من گمان
بدر و میان همچو گشتی تهی
گی بود بوبکرا اندر خیزدار
تا نیارم ابوبکر ارغمان

باشد اندر غصه او را زود حین
وان دگر پرنده و بر و از نبود
حال من گمان فتنا فتنه فقر
او صفا یا فتا بین الصفر
وانکه بد با مال دنیا زیاد
همچو قطع عضو باشد از بدن
هستش اسلاف آفت بیخ خار
آه او کو بد بگرگ گرد راه
اندر آخر کردش آن زندان
حبس آهو کرد چون آهوگران
او به پیش آخر آن بشکاه رفت
گاه میخورد ند همچون شکر
انکه قوت را چو رگ آگاه شد
بگسلد اب سخت پیران از حباب
مرغ را وقت است بیه با هوش در
همچو لوبیکر یی شهریار سبز دار
در قفا ل سبز دار پر بناه
اسپش افتاد و در قتل فتد
آن زناه هر موسیی آزاد شد
تا نیارم ابوبکر ارغمان

تا نیاری بسجده نزدی پای زبون
بعد سه روز در سر بت کاشانه شد
جوهری اندر خزانه بر نمی خاست
خیز کاسلطان ترا طلب کند
خود براه خود بمقصد نرسی
جانب خوارزم شه حمله دوان
هست آن خوارزمشه صاحبدل
من زصاحبدلی کنم در تو نظر
دل اگر معتقد جوان نبود
صاحبدلی آمیز کش برود
گر کند درویش رایی او کند
ل ارزو ندهد کسی رای حق زوال
باکنش دل های کل را اتصال
صد جمال اندر بهاری ای فتی
شکرم در توجهان دل شکرم
ما در و با با و اصل خلق توست
آن دلی آورد کز طلب خاست
تو بکردی سالها در سبزه زار
کو دل اورد م تو ای شهریار
رو بیا در آن دل کز ساه توست
در شمن آکندل اندوز توست
در کند نرمی نفاق نیکند
زانکه این نرخ جمیش میدارجو

در به جانی تو سجده آرد کون
گیسیا بوبکر یخ زاری نیستند
خون دل پرورخ نشانده ما در من
گر تو خواهد بشهد از فضل تست
سوی کشور دوستان بازدی
تخمه مردم کشان نبود آشند
سبزه را رست انچنان دم درقم
دل همی خواهد از قم مرزبل
تو دل خود را جود ل پندا شنی
اندر و ایکه شود حال زمان
ایچنین دل پر نیا را دل کجا
حق او را در دلش چیه ناظر شود
در قبول آرد هم او باشد سند
جوهر اندر کش چیه دارد مغز
شمه کمتم ز اصطلاح وصال
موهبت را برک و بش نبند
هست چون و چگونه در کمال
حق بگوید دل پیارا یی تنی
تخمه او را آرای جان پرورم
با تو او چون هست م جان
ای خنک آنکس کی دل را فندر
تو نگوئی تخمه ل او رد م تو
از برای آن دل پر نور سر
پس دل پژمرده پر سبزه جان
کو مرستان کو رخانه بهر چی
گو دل مرده بدا بیتی آورد
کو زمان سبزه او رد کون از دست
سبزه او طبع را بیرون کند
زاستمالت ارزنانی می کند
صد هزاران مکر دارد در تو تو
گر بند بر بندان نقاشی نگار بد
شد نقاشی چنین صعب صعیب

مستیان انجمنند از بیخودی
ره کذر نبود و جا بنده دار در من
گفت اگر پایم بجای یا تند
سبزه را رست انچنان دم درقم
گفت لا یقطر ای تصور کم
جست جوی اهل ال کند آشکا
سبزه را اندر ا بو بکری نجو
برکنیده باشد او را دالجلال
اتصالی کو نگنجد در کلام
کز تو در حیف ای من راضم
زیر پای ما در ان باشد جان
هست آن سلطان ال مستطر
بر سر تخمه نهی انگشت ان
گو دل مرده بدا بیتی آورد
زانکه ظلمت با صفت ان بود
بودن هر جنس با جنس ال
تا که نامع کم گند نصح دراز

گاه در زین و رانه بو بکری کا
در کمی کوشه فراخ بر حوض
خون بدیدید شکش شد شکر
اندرین دشمن کده کی ماند
وان ابو بکر از زمین بر دا
اندر انجا خاصیت دیگر
فه بنجو ا زی الطبقه تدبر
گی کند در غیر حق کمدم نظر
وز کفش از آب ابر جو جان دهد
کفتش تکلیف باشد والسلام
در ز تو سوی عوض تو دا ضم
ز ابر پای ما در ان باشد جان
گو بیا د از زمین جنس سیار
از برای آن دل پر نور سر
بر سر تخمه نهی انگشت ان
گو دل مرده بدا بیتی آورد
زانکه ظلمت با صفت ان بود
بودن هر جنس با جنس ال
تا که نامع کم گند نصح دراز

ز انکه آنصاحبدل با کرد نر
اکه رزق او بخشش آید مر ترا
رو هوا بکذار تا بوبت شود
عاشقی تو بر بکاست بجو
حمد مذ ار دان سخن آهوی ما
منتظر ای تیغ جوزن ای هلاک
آن یکی در کر شنجوزی کز ند
دان خری شد پخته رو خدان
کفت سیدانم کز نازی مکنی
کفت آهو با خواجه تا مه نوا
کر قضا اندا خت ما را در فضا
سنبل و لاله بیرم نیزم
کفت نام خود کو ای سید
فرکیر فر بوبید بر طریق
ز انکه خوبش هم از اندی شید
بجو بشیری در میان بشه کار
طبع کاوی از سرت بیرون شد
آن مزین صد هدیه ای کوز
هست کاوز پس بر وری
در رو روشن ان بند کان الا
مرد را خوش دا خود دشمن کند
شاه کر دو اکند ارو بد
چند کوی بجوی ای ما برخوش

هست در بازار ما بسیوب فر
او دلی تشنه خاص خدا
دان مشام عنبر ش خوب شود
بقیه قصه آهو در آخر خزان و کفتن کوی ما شب
سیکبر زو اندر آخر جا کا
در یکی حفره صعب تنک تنک
کو هر آورد ست کی از ان دهد
بس بر سیم دعوت آغاز خوا
یا زنا بس اعتراز می مکنی
کو از ان اجوا تو زنده مو
کی رود آنطبع دعوی ستا
با هزاران با زدعوت خود ام
کفت آخر آن کی من لا
تنک آخر اشنود صاحب ام
مشق بر بود و هنر ی بند
مشک جوئی دو نکم ا ز ین
کر چه با دانش تا یک حد مند
در دی پیش و یکدلی را کا
کاه و بیش شیر کردی نزد او
در معنی این آری سبع بقرات
سمان یا کلهن سبع عجاف
بس شیر آمد بصورت مرد کا
زان یکی در دو اوز حیله ردا
در سبب کشتن صفرا بر هم کله کم خوردن را ندرت آر
ای خلیل حق چرا کشتی مرا
هلکت کشتن چه بود آخر بکو

صاحب دل جوی اکر همچان
هر کرا در طبع و بر جوئی بود
از هوا ران دماغت ناپدید
روز تا آن آهوی خوش
یک خوشی کنی که با این با
دا نخوا ی کنی که با این با
سر بنه کر او نی بود ای ملک
هجو شیری او ر میان نشه کا
تنک آخر کدا ر و کی شوم
کفت خر آری می من لا
در کدا کشتم کدا ر و کی شوم
بهر ان کفت آن نی بستیب
صورتش را شیم می بند ام
در نکاوی ترک کاوزن مکو
کاه و بیش شیر کردی نزد او

جنس دل شو کز خدا سلطان
پیش طبع تو ر و بیت بهیمت
مشک و عنبر پیش تو بکامست
بوی مشک ای بکیر ا ز دماغ
در شکنجه بود در اصطبل خر
طبع شاهان دارد و بر ان محسن
بر سر پر شاه شو کو مشکی
اشتهای هست هست م ا ز ان
در وی پیش و یک ا ز ان کفتا
در ز لال و در رضا اشنو ام
در ز باسم کنه کرد ی نوش
در غ ی پس نان کنش کرات
بر خور کن پرست آن شد حرام
در ز الاسلام فی الدنیا غ
لیک ا ز وی می نیابد آشنا
کو بدز دکا و در آن شیر خو
کو تو با کا وی خو خوشی شیر ی مجو
هر کجا خشمی بیند تو تحا
خود ز شان آن هست کا و لاغ
لیک در وی شیر بنان مردوا
دار دهد با پر نده او بر سما
با جدا و در کر دکی دل زنده ک
با تشی کردم آز ا مو بمو

گفت زمان حکمت زمان گفتن
گر نه بر نسل تو دیدی ای وصی
زرد و سیم دگران بخشش نبود
بس زر و جوهر ز معدنها بجست
چرب و شیرین و خراسات نشین
تا کرستانت نگیرد در بر اند
دام دگر خواهم ای سلطان بخت
سوی اصطبل ازل پیغام کرد
اشتاب زهر سو خزانها بگشاد
پیش او انگشت بر نقص خزان
وآن صفای عارض آن دلبران
قدح چون سرو و خرامان در خمش
عالمی شد والهٔ و حیران در دنگ
گفت آری بعد هستی نیستی
چیر پیشش نیکنامی بدرگشت
گفت بعد از رفت این اقبال تحت
حلقهٔ پیر زمن در اعتمان
وان سر آن آتش شعشاه شده
برف گشته موی چون پرنیان
جسم چون ترکی شده بیزداد
این هم آثار غرور و بدگمت
تیک کرباشد بلیسش نور حق
هستی او هست جان هستی است

تا معطل کردم آن سر اسن را جان
آدم از تکشن نگردی خود خصی
که چنین تانی خلایق را برد
کرد آن پیش خانه را ارشیش
داد شش پیش خانه ارشیش
گفت با ریب پیش از خواهم مرد
تا به بینم سان جمل من سد
مرد و ار آن بند نامه را گسلند
تا بدین دام در سنای بیوا
مرد تو کرد و ذکر نامردان جدا
دام مرد انمرا ز حیلت ساخت
خرد چنگ آورد و شش انداخت
نیم خنده زد بدان شیطنیم شاه
کو برآرد از قنوج نخشه کرد
پرده ها از بخرا و از کرد
نی کمی از بنده کاست نه بیفزود
کو ز عقل و صبر مردان می ربود
از کمند و یاغیان بر جید
کو ز تحمل حق از بهره نیافت
که بده زود تر رسید مراد
جون به بیداد بخشهای بیکران
گو بیاق تاخت از بهره نیفت
که کند عقل و خرد را بیهوش
کر بسوزد جون پسندد این دل
رویی و خال ابروی پیوسته جون
جون تجلی حق از بهره نیافت
قد جون سرو و خرامان در چمن
جون گل رخسار او بشکفت رنگ
همچو آدم را ملک ساجد شدند
همچو آدم بار جسته دال آمد
ذان زر شرم زنان لال آمد رنگ
صد جو آدم را ملک ساجد شدند

در بیان لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین

گفت آری بعد از عزت این زوال
گفت آدم را دو نیت دار
چیر بلا سجده میکردی بجان
این زمان پیرانم و از جان جان
حلقهٔ پیر زمن در اعتمان
همچو مرکز کاندر شاخ اوفتد خزان
آن رخی کز تاب او دیدار را
شده چو پری همچو پشت سوسمار
وان سر آن آتش شعشاه شده
وقت پیری نا خوشش را اصلاح
وان قد رفتان خانهٔ خمیده
گشته از پیری دو تا همچون کمان
برف گشته موی چون پرنیان
رنگ لاله گشته رنگ زعفران
جسم چون ترکی شده پژمرده
در شیخ زردی گشته و ذال
ذان شرابی بهر نامک زار زار
این هم آثار غرور و بدگمت
اگر می عضاشده بپرده
ای بگیرد نوشش عقل از دست
تیک کرباشد بلیسش نور حق
هر یکی ز بنهار سوال مزید
هستی او هست جان هستی است

در معنی آیه الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات لهم اجر غیر ممنون

گفت آری هست لیکن هست
گر بیرد آن هستی نیکو نخست
نیست از پیر ای جوان نقصان و دون
زان شرابی کاندر شش او نوشش
داد از و ذوقی که تا روز شمار
شد تر نجمید در رخش بجون سیم
گفت انی فرزند ای المنعم
تا به بینم سان جمل من سد
مرد و ار آن بند نامه را گسلند
تا بدین دام در سنای بیوا
مرد تو کرد و ذکر نامردان جدا
دام مرد انمرا ز حیلت ساخت
خرد چنگ آورد و شش انداخت
نیم خنده زد بدان شیطنیم شاه
کو برآرد از قنوج نخشه کرد
پرده ها از بخرا و از کرد
نی کمی از بنده کاست نه بیفزود
کو ز عقل و صبر مردان می ربود
از کمند و یاغیان بر جید
کو ز تحمل حق از بهره نیافت
که بده زود تر رسید مراد
جون به بیداد بخشهای بیکران
گو بیاق تاخت از بهره نیفت
که کند عقل و خرد را بیهوش
کر بسوزد جون پسندد این دل
رویی و خال ابروی پیوسته جون
جون تجلی حق از بهره نیافت
قد جون سرو و خرامان در چمن
جون گل رخسار او بشکفت رنگ
همچو آدم را ملک ساجد شدند
همچو آدم بار جسته دال آمد
ذان زر شرم زنان لال آمد رنگ
صد جو آدم را ملک ساجد شدند

در بیان لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین

گفت آری بعد از عزت این زوال
گفت آدم را دو نیت دار
چیر بلا سجده میکردی بجان
این زمان پیرانم و از جان جان
حلقهٔ پیر زمن در اعتمان
همچو مرکز کاندر شاخ اوفتد خزان
آن رخی کز تاب او دیدار را
شده چو پری همچو پشت سوسمار
وان سر آن آتش شعشاه شده
وقت پیری نا خوشش را اصلاح
وان قد رفتان خانهٔ خمیده
گشته از پیری دو تا همچون کمان
برف گشته موی چون پرنیان
رنگ لاله گشته رنگ زعفران
جسم چون ترکی شده پژمرده
در شیخ زردی گشته و ذال
ذان شرابی بهر نامک زار زار
این هم آثار غرور و بدگمت
اگر می عضاشده بپرده
ای بگیرد نوشش عقل از دست
تیک کرباشد بلیسش نور حق
هر یکی ز بنهار سوال مزید
هستی او هست جان هستی است

در معنی آیه الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات لهم اجر غیر ممنون

گفت آری هست لیکن هست
گر بیرد آن هستی نیکو نخست
نیست از پیر ای جوان نقصان و دون
زان شرابی کاندر شش او نوشش
داد از و ذوقی که تا روز شمار
شد تر نجمید در رخش بجون سیم
گفت انی فرزند ای المنعم
تا به بینم سان جمل من سد
مرد و ار آن بند نامه را گسلند
تا بدین دام در سنای بیوا
مرد تو کرد و ذکر نامردان جدا
دام مرد انمرا ز حیلت ساخت
خرد چنگ آورد و شش انداخت
نیم خنده زد بدان شیطنیم شاه
کو برآرد از قنوج نخشه کرد
پرده ها از بخرا و از کرد
نی کمی از بنده کاست نه بیفزود
کو ز عقل و صبر مردان می ربود
از کمند و یاغیان بر جید
کو ز تحمل حق از بهره نیافت
که بده زود تر رسید مراد
جون به بیداد بخشهای بیکران
گو بیاق تاخت از بهره نیفت
که کند عقل و خرد را بیهوش
کر بسوزد جون پسندد این دل
رویی و خال ابروی پیوسته جون
جون تجلی حق از بهره نیافت
قد جون سرو و خرامان در چمن
جون گل رخسار او بشکفت رنگ
همچو آدم را ملک ساجد شدند
همچو آدم بار جسته دال آمد
ذان زر شرم زنان لال آمد رنگ
صد جو آدم را ملک ساجد شدند

نیست دستوری کشادن باز را | ور نه بغدادی کنم آهو باز را | پس خواند مر خلق را بانگ زد
صبح آمد حق بسوزد آن برد | پس خواند مر خلق را بانگ زد
نیست را بنمود هستان نخشم | در مثال عالم هست نمایی و عالم نیست هست نمایی در تنظیر دوم
بگرد او شوید و اک گرد او شکار | با دراو شوید و هم بود آن غبار | چون نماند ذره خاک جان دگر
خاک را بینی بیالای غلیل | با دراو نه خرد تواند کرد حیل | گفت هستی بر هوا بنهد مگر
گفت کس هستی دروغ آلود دلیل | فکر جنان کند کاو را قال و قیل | نفی را اثبات می پنداشتم
دیده گاهی در نقاشی بدید | دیده ام معدوم یعنی با دراشتم | گی تواند جز خیال نیست دید
این علوم را چون نشاند در دلم | چون همیشه شد نشان جنان خیال
ساحران مهتاب جانند زود | چون نشان کرد آن هیئت از عصا | آن زمان ای اوستاد سحر ما
این جهان جادوستان آن آشنا جو | گر تو نمودی صورتی از زر ناب
چون بستد از سیم قرآنی بری | سیم بر بایند زن کان سیم شاخ | سیم اگر گفت آن گر بستانی
بیدمنداند که آن ساحوات | گر گند گر بیش ما هند گر شتاب | ساحران از زر نوزایند تاب
در زمانه مر تراسا هم هند | قلب مولود خواهد یافتن | هین زنان تا نشاخت افغان در صفد
مالی نماید با تو هر دون از قصور | لیک بر خوان از زبان نفس کل | گر زبان قول است ای مغتر
تا بدانجا پیش هم بینی شتاب | آن کجی یاران و در گیرد شتاب | دان سیم دانیت آن مال دغل
فضل تو دانیت ذانا ای محمد | یار آید لیک تا بالین گور | یار گوید از زبان حال خویش
پس پیمبر گفت هر ان طین | تو بمعنی حدیث لا بد من قرین ند فن بمهک | بر سر گورت زمان بیستم
این عمل دین تست ای بی سداد | دو هوی و احد فن معه و اثنت بیت الحدیث | گاه ذره آید با تو در نبرد
اوش علت الگای عمل | با دو فا تر از عمل نبود درش | گر بود نیکو اید یارت شود | ور بود بد در لحد مارت شود
اطلب الدراجی وسط العقد | گی توان کردای پدر این اوستا | دون ترین کس که در عالم بود
در دعای گر خفی بوشید لب | تا دهد بر بعد مدت تا جل | استعینوا فی الحوف بالله الذی | هیچ پی ارشاد اوستادی نبود
پس بدین گفتن بدین ماند دلم | خواجگی خواجه را آن کم کرد | دولت دم آهنگر از رشید دلق | من کریم صباغ جز من الهدا
اصل این نشناخت از زهاد خویش | علم آموزی طریقش خوفت | خوفت آموزی طریقش خشیت | باد را تعلیم استنکفوا
حبذ کن پیش دل آحد الملل | تن زراه و فقر دون قبیل قال | دانش از جان جاهل

دانش آن باشد که جان اندر زبان | تن زراه و فقر دون از زبان | در دل سالک اگر مستان آن بود
تا دهش آن شرح آن سازد عیان | بس الم نشرح نیاید خدا | گاه ذره در سینه شرحت دادام
تو هنوز از خارج آن را طالبی | مجلسی از دیگران چون خالی | چشمه شیرست در تو بی کنار
مستفیدی داری ای بحر الخبر | گه الم نشرح نه شرحت هست بار

در معنی آیة و هو معکم اینما کنتم

در نگر در شرح دل او اندرین | در سر خود بیع و دل خود بر سران | در دو در دل زن چو ابر بر زمین
یک پدید پنهان تر از جان جهان | غافل از خود خود خود کی آید بجو | پیش تا آب و پس هم آب جو
تا بدانی تو نشان بی نشان | چند این گفتیم آب آب کن | یا بیا هیبت این بنویسم بدید
ای شب ایمان و نهاری بس است | اندر آب بنگر آب را آن | هست خود پیش روی بس هست
هست آن و پیش روی ای مستفید | دان خیال چون صدف دار او | گفتن آن کو خیالش میشود
چون گهر در بحر گم کرد بحر گو | بند گوش او شده هم هوش او
بند چشم اوست هم چشم و بین | هوش زان لولو نزع کرد این صدف | آب هم دان را یکی شد بی نزاع
هین بزن آتش مده دامن بخش | آب هم دان را یکی شد بی نزاع | هین بزن آتش مده دامن بخش

در معنی حدیث من جعل الهموم هما واحدا کفاه الله سائر همومه و من تفرقت به الهموم لم یبال

آب ده با تشنه آتش را مکش | هر دو سبز نماید این نان آن خورش | آب هم دان را یکی شد بی نزاع
نان بده نانرا مخور بی نان مکش | عدل چه بود آب ده آتش بخار | هین بزن آتش مده دامن بخش
عدل وضع نعتی پر و صحتش | ظلم چه بود دوضع در نامنتی | آب هم دان را یکی شد بی نزاع
نعت حق را این تامل ده | نان بهر تنی که باشد آب کش | هین بزن آتش مده دامن بخش
بر سر عیسی نهاد ند تنگ بار | یار کن یکبار و هم را برگزار | آب هم دان را یکی شد بی نزاع
گر دلی رو نماز کش خاری کشد | هر سر راه او کوشش کردن شرط هست | هین بزن آتش مده دامن بخش
هیزم دوزخ شد آن کو هیزم کشد | در تنی شکر شود نیشش زهر هست | آب هم دان را یکی شد بی نزاع
از خلط ناشی شاخ سدره را | زهر هش را ماهیت دانند | هین بزن آتش مده دامن بخش
هست مانده بصورت بس حسن | در سر حد بود این هر دو بس | آب هم دان را یکی شد بی نزاع
در نماز ای یار چشمان خوش | در نماز ای یار چشمان خوش | هین بزن آتش مده دامن بخش

کین کوتک شد بزرگ را کشید — در کمین کوتک کرده دل شتفته — گر ز اینجا بست ره ما بر درخت — یافت یوسف هم ز چشمش منفذی

باز شد تفضل او در رسید — از معنی این بیت

گر راه دیدی یا بریت بگشایند
در بیت شوی بستیت بگرایند

خیره یوسف دار بیاید بردید

گر چه رخنه نیست حالی یابد — سیح بی منی طرق آمدن — تو ز جانی آمدی و در سوی منی — جون توکل کرد یوسف بر خدا

تا کژ بد تفضل او در رسید — زین پی راه مدار نیست — سیری در خوابگاه آن ذوالمنن — سوی بیجانی شما را جا شود

آمد کی آمد ز جان ایمن کجا — خویش را بنمی دهد اشهر کمن — هشتم جون بندی که هفتم حمار

گر ندانی ناگهونی راه چیست — برآید مرد و زن از هفت و شش — وز نخستین شش جهتی کردگار

تو بهر بندی نخستم خود تسلیم کن — توجه داری کز درک سوی سیح — گردلت را نامن بینی جاگزار

چار جنبشی تو در شش شش جهی — تفسیر آن شخص که دعوی پیغمبری بیکرد

شش جهی خواهی بهر دو سیح — گفتند چه خورده که کج شده گفت

آن کی گفت من پیغمبرم — اگر چیزی یا منی که خوردی کج

گردنش بشکنند در روز دین — شد بی شخصی که بیغمبر همی کوبند با و گفتم

خلق بسیاری سیح جوید همی — باشد اگر چه دوران با و گفتن جا موزند

گر رسول آخر کجا باید ز قوم — کاین همه آشنند آنگه مر او را

باز آنجا آمدیم اینجا علی — بنجر اینجا رسید مذاز ما

دارا بشنو جواب گوش دل — این همه آشنند آنگه مر او را

همچو فضل هفته اینجا آمدند — از منازل هفته بگذشتید ما

با بهنداری روان شستم ز بن — بنجر از راه و راز منزل بدید

شاه را کشته انگبین کس — از دراهی سیح و شش سیح بود

کی توان او را فشردن باز زن — تا نگوید جنس این سیح کهن

گر درشتی نامد اینجا سیح کار — شاه در پیش نهی بر سر نشست

پیش نشاندش باز پرسیدش ز جا — جون تلا و زان چیز را شناسا

نی مرا خانه پرستی یک صنم — که یک سیلی بیرون کنیف

آشنا داری چه خوردی آن زمان — گر چه شیشه گشته اسرار ما بدان

کین چنین سرمستی در راه تاخت — یک بار او کوم از راه و خوشی

گفت اگر نامم بری بگشت زن — گر چه داری تو لات سرکشی

دعوی پیغمبری با او کرده — جون نباشد کردن جشن گروه — کس ز کوه و دشت مقبل دل نجست

هر چه گوئی باز گوید او همان — بیگمان از سوسمار آن ستمگران — فهم و ضبط و رنگ و شکل او درست

گر تو پیغام زنی آری و زنی — پیش تو بنشند جمله سیم دم — از جادی جان کرا باشد رجا

در تو پیغام خدا آری چه شد — که خدا جانی نخواهد زنگی — عاشق آمد بر تو او دیدار

قصد خون تو کنند و جان — از جان مرگ سوی بر کرد — جون نجا ممکن بود جانی بشو

خرقه را بر دوش چیسپد بخت — بیگمان چیسپد کی خانی جان — تخ آمد شان نشیند آن زمان

در صفت بیگانه زیستن عوام با اولیا الله

جبه اندازد تنش آویزد — خاصه بنجر ریش او هر جا فرو — جوگه خواهی بر کنی از دل الف

سیم و زر در جوی نهد و حرص نیست — خان و مان بفشد بر او نفس نیست — نشنود او صاف بندد و مکس

گر بیابد یار سلطانی زناد — صد خبر آرد بدین صحنان ز ما — بر سپه چیسپده در غرقه

گر چه بازار آورد دانسته کمین — گر نیاید او کسی گوید بر او — بر پس دانکس دارد هر بندد

مردکان کنه راجان سپید — گفته ایشانند و تو نوشیده اند — در فتاده کنه را تو بیکنند

نرمدد از سیر راز تاج و تخت — قلب هذا در ایشان آهنین — کو سوارت میکند بر رخش

تو بیک خواری گریزان آهنین — دل هذا در دل ایشان سپید — سوی آب زندگی تو بنده

عشق جون دانی است آن بنگر — قلب را صد غازی آید بدست — عشق با صد غازی آید بدست

صد خاسد بنج پوسیده بود — تو شکوفه بطلبش عهد جو — بنج را تیاری باید کشید

در حریف پاره خانی بنگرد — جون درخت است آن بنج بلند — با ستاره بنج سبزی بیست سود

در بیان آن که خرمن سوخته — همه را خرمن سوخته خواهد خود الا — علم جون نشرست عقدش ذات

دار ایت الذی بنی عبده اذا صلی — جون نخواهد بنگهیش جان درست — نوجوشیطان شوی ابلیس جسود

جون وفات بیت بار دیگر — ان سخن دو بیت اخلاب باز دان — از درد دعوی بدرگاه داد

جون بیامد در زمان شد خرج سنج — خرج کم گن تا بماند سنج تو — دار خموشی سنج جان را صیقل است

بوست افزون کشت اکثر سنج را — مرد کم گوینده را اگثر زنند — قشر دانش جون فزون شد سنج را

جوز را بشکن بزودی پسته را — بنگر این هر سه خاصی رسته را — جوز را و پسته را بشکسته

هر کرا وصیان کند شیطان شود — گو حسود دولت یزدان شود — از کرم عصمت کند او حذا

فی المناجات

نوردیده و نوردیده ناگذشت ‌ ماند در صحرای درده بازگشت ‌ هر آن یکی پرسید از حیثی ازان ‌ کز کسی گم کرده بوی خود درنیافت

آن نماز او عجب باطل شود ‌ پرسیدن مستفتی که در نماز اگر ‌ یا فارغش جایز و کامل بود

گفت آب دیده ناشی بهر چیست ‌ شخصی گریه کند چون بود ‌ بنگر پی تا او چه دیده ست کز گریست

آب دیده تا چو دیده ریزان شد ‌ تا دیده شد انوار چشمه خود دران ‌ گر زشوق حق کند گریه دران ‌ باندامت از گناهی در بیان

پشتکی گیرد نماز او کامل ‌ قرب یابد زو زره حق لایزال ‌ انچنان گریه بود سنت درو ‌ در رکوعی یا سجودی زو مزن

در رکوع تن بیان گریه بود ‌ رسیدان گفتند اهل سلوک ‌ در رکوعان از دم گرم فرزدند ‌ کو دل و جانش زناکی کرد یاد

تن نیرزد آن نماز او درد و جوز ‌ زانکه با اغیار دارد دل کرو ‌ پس نیارزش بیشکی باطل بود ‌ کو گریه او نیز ان حاصل بود

زانکه ترک تن بود اصل نماز ‌ ترک خویش ترک نماز بدان ‌ از خلیل آموز قربان کن دلا ‌ تن نبرد بر آتش نمرود در

حاصل آنکه تا بدان ای پی رو ‌ حکایت در بیان تقلید ‌ گز بگاه فرصت پی جد تا بگاه

یک مرید ی ناید آمد پیش او ‌ شیخ را چون دید گریان آن مرد ‌ گشت گریان آب از چشمش دوید

گوش کرگنجا ز خند دگر ذوی ‌ بر امد زگریه بود و در تفسیر ‌ کوهمی خندد که خندید مذنوم

گر کنند ذ جوا یشان آن زمان ‌ جو گفت لاف اطاعت کند یاری چار ‌ با دل ار زده تقلید وسوم

پس مقلد نیز نا ماند گرست ‌ بجز از حالت خنده مکان ‌ با زو ار پرسد که خنده بر چه بود

چون رسید بر آب دیده بر مجاج ‌ اندران شادی گرا ورا دارد ‌ پس دوم گرست گفتند چون شنود

انگبینه هم بداند از غوره ‌ گز رخود دانند آن نا شد گاج ‌ فیض شادی نز بیان شیخ

خنده آید هم بران خنده چو گنج ‌ چون جدا گردد ز وجود اندر شنود ‌ کاندرو آن آب خوش از جوی بود

من روان دادی بگیرد زو نور ‌ گفت خشیش اگشت بدا رم تم ‌ پس کند چون بحر با زد دم

چون بپرسیدش ز گریه علت گرد ‌ گر بیان تقلید بری آمد پش ‌ کین معیت بود در این گر نماند

مثل ره را گفت مردان راه ‌ من چو می بستم خیال آن جو بود ‌ درک نستم ست نشستی می نمود

تا چه اندیشه کند مجنون ازو ‌ گفت طفلان را به باشد بانگ نیز ‌ گو خیال او گو لخشی راست

آن تعلق در دلیل و در شکال ‌ گر چه از درک شد ار یک دلیل ‌ با مویز و جوز با گریه و نیز

ای مقلد از زنی را بار کرد ‌ بر دو در اشکال کش کش کار شد ‌ از بصیرت نیکند او را سیل

روز خواری تا شوی زو نر سیر ‌ صد دران زو یک سبق نا بر نهند ‌ چون بدر یا رفت تبسته کست

پیل اگر گوزد زمین چا لیک شد ‌ گفتش سیار دار نه سر ‌ ای پشنده در دو هم نفور گرد

آن مرید جاده از تقلید نیز ‌ در بیان حال مرید مقلد

او مقلد را بجوی مرد کرد ‌ گفت ای گریان جوا بر بخبر

چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت ‌ از پش آمد مریدی خاص گفت

الله الله ای ادای تو مرا ‌ گر چه از تقلید هستی مستفید ‌ تا نگوئی دیده آنرا بیگریست

گریه بر جهل و بر تقلید دمن ‌ نیست بیجون گریه بر آن نوعی ‌ نوعی پس گریه بر گریه بساز

هست آن از جمله بیماری دلی ‌ مثل آن کاصبح خواند خاص ‌ هست آن نسوی فرو صدر علم

گریه او از خدمت نور صلاح ‌ روح داند گریه عین الصلاح ‌ گریه او خنده او آن سر بست

آب دیده ماء وجود دیده بود ‌ دیده نا دیده دیده کی شود ‌ آنچه او خندد ندان کردن هست

بشکفد گر زود گه نور آمدود ‌ پس بداند طلعت حال ورد ‌ پشه گیرد زود زود با بود با

چون قدیم آمد حدث گردد ازو ‌ پس کجا داند قدیمی را حدث ‌ برحدث چون زد قدم گردد نگون

گر نخواهی تو بیان جد بنظم ‌ ایک من پرداند ام ای مغتنم ‌ این الم و هم ان حزب

حرف ماند بدین حرف اندر دهان ‌ ایک باشد در صفت ای ان ‌ هر گر گیرد او مصائی انتهی ان

هست ترک محکم و دیوست ‌ ان الم و هم ای پدر ‌ گر بر آید از فرح یا از غمی

کاندرین ترک باشد سحر ‌ گر خورد ترکیش خود فتح ای تمام ‌ گوش دارد بر سماع و داستان

زانکه این ترک آمد مدعی ‌ همچنین ترک جم و الکتاب ‌ از درما کرد و شکاند نکرا

فی ما پرسش ماند بقا هر او بگ ‌ فرع از ترس فنا در ورگ ‌ گریه او خنده او نطق او

عقل او در دم او حسن او ‌ نیست از ذات بحص صنع ‌ چونکه ظاهر ما کرند اصحاب

ما جرم محو شد از عرض ‌ کو در قصه فوت شد در منعرض ‌ با تو گویم در شاش قصه

حکایت کرنگ که خری را بر خود انگند و دیدن خاتون انرا بجنایی

خر جماع آدمی پی برده بود ‌ بیگمانی بود حیلت سازه

گر بسیگر بر دقیق آنفوز ‌ گر به بیند بر دقیق بیخبر

ارزد و فاقی گر بیش از نظر ‌ من جوا و بگریستم کمن شگرف

هست این گریه بدان ایماز ‌ عقل را باور مکن آنجا بله

زانکه دم و قعل باشد ور هست ‌ نز قیاس عقل فرزانه بیا

پس چو داند پشه گیرد زود زود با ‌ جوگه گردش دنگ بگریستن

چون عصای موسی آمد در دو دست ‌ کی بود چون آن عصا و قدرتش

آمد است از حضرت عقول الشه ‌ پی نماند هم بر یک عوام

پیچ ان ترک را باشد همان ‌ هست بر بالا و دیگ بر شیب

ناگهان زین چار ام حصه ‌ نقصه پس دور یکیش پس ترب

از و فور شهوت و فرط کز ‌ درد کر کردن پی انواده را

همه جستی باز ماندی از مراد
صید کی گردد بدین ابله رمه
تیغ چون طوطی ز گفت باز ماند

طوطی از آیینه می‌بیند ز خود
عکس خود در پیش او آورده رو
حرف می‌گوید با پوپ خوش زبان

در پس آیینه آن استاد نیست
نقش تلقین بهر مرید او بس است
گفت آن طوطیک کاو را گفت کیست

طوطیک پندار خود بشکست زفت
اتحاد ایشان طاقت تلقین حق
از شکر بگرفته تا سیر و پیاز

پیش و پس آیینه می‌آموزدش
تا نداری الف تلقین را مجو
الف بگزید قد همچون طوطی

گفت آن الف ز آموزگار
آدمی الف ندارد کو از و تلقین تواند
گفت آن طوطیک کاو را گفت کیست

گر پس آیینه می‌آموزدش
مستمد حق تعالی مرشد است
پاک خواز فکر آن فکر کهن

گفت الا موقف ز آموزگار
آنچنان کز پیش آیینه ضمیر
ور نه نامور د و از جوهر جهش

از پس آیینه تقلید مکن
هر چه دارد باز پس آیینه دل
نیک اندیش و مگو فرخنده باش

از پس آیینه عقل کل ببین
از پس آیینه عقل کل ببین
از پس آیینه عقل کل ببین

حرف آموزد و دل سرقه برد
از بزرگان خرقه تسلیک یک
خویشتن در آینه جسم و سپهر

یک از صد معنی هر خان پخر
از پس آیینه عقل کل ببین
کی پسندد وقت گفت و ماجرا

یا بگیرد آخر حرف روزی‌شان بود
حرف آموزد و دل سرقه برد
او گمان دارد که می‌گوید بشر

آن یکی صید به خواب اندر چله
از پس آیینه عقل کل ببین
می‌نداند طوطیک آن جا چه هست

ناگهان آواز سگ بگمان شنید
یک بگو از خرخر روزی‌شان بود
هم ضمیر مرغ آموزنده دانست

پس عجب آمد در آن با یکدمی
آن یکی صید به خواب اندر چله
جنس سگ بیند به خواب اندر چله

سگ بگو اندر شکم نارد کسی
ناگهان آواز سگ بگمان شنید
جنس سگ بیند به خواب اندر چله

چون بجست از واقعه آمد به پرش
سگ بگو اندر شکم نارد کسی
صاحب دل ور چله کو خواب دید سگی

در چله کس نان نگردد معتمد چله
پس عجب آمد در آن با یکدمی
عاقله کو در شکمش سگ بگمان یا ز آواز

گفت با خویش این سگان کو و کجا
سگ بگو اندر شکم نارد کسی
آنکه بود و ند در عجب ماند که چگت در ین

آمدش آواز از ناطق در زمان
ناگهان آواز سگ بگمان شنید
چیست سگ پاسبانیت و بانگ سگ

بانگ سگ اندر شکم باشد زیان
پس عجب آمد در آن با یکدمی
جهت پاسبانیت باجت باری خواستن

از مرصعی دزد می‌آید سوی
سگ بگو اندر شکم نارد کسی
با ز پرسیدن در شکم ما در بیچ گدام از ضمایر جواب

ماه نادیده نشانی صید کی
جنس سگ بیند به خواب اندر چله
رسید کز شمال گیست کو اندر شکم دل با ز نشنود ز خوی خویش

مشتری نادیده کوی صدف
ز آز خانه در فروغ نشد گنج زان
مشتری کو سود و جد خود نکست

از هوای مشتری پیش سگو
مشتری را باد داد اندیشگو
مشتری پایست اندر مشتری

مشتری جوکه جویان نواست
عالم آغاز و پایان نواست
جنس گمش مشتری را تو مدد

زر و نیاز سود و مایه کز خرد
نبود دش خود نیست قفل خود
نیست او را خود مبادی هم سفل

حرص کورت کرد و دور افتاده‌ست
دیو چون نوشیش مرجوست
همچنان اصحاب فیل از نو ظهور

مشتری را صابران یابند
جون سوی هر مشتری نشتافتند
وا نکه کردا یند روز آن مشتری

ماند حیرت بر حریصان تا ابد
قصهٔ اهل حضر وان وحبه ایشان بزاد روشان
مجو حال اهل خردان ابد جد

بود در رهبانی ربانی
که پدر را از نبیلی اغلب و فحل بانع بسیکتیان
فعل کامل دانست پایان آن

در ده خردان نیرزد یک تمن
می‌داد انگور و حلوا و دوشاب و پالوده
مشورهٔ اندر رصد قوت و خلق حسن

کعب اندر پیش بود کی آن ربا
و دانه و آرد دوغان همه عشر و ادی لاجرم
آمد ندی مستمدان سوی او

هم ز خوشه عشر وادی آن ربا
حضرت حق تشبثی نه و تعالی در وان باغ و کشت
هم ز گشتم چون ندیدی ذکر خدا

ارد گشتی عشر وادی هم ازان
بر کتی نداده بود که همه اصحاب باغها محاج
نان شدی اشتر دگر وادی بزان

عشر هم وادی ز کعد آشتی
او بود ندی و او محتاج کشت فرزندان
چاره ده وادی ازانچه کاشتی

از عجب عشری بداد ی ز موز
از چند عشر بسیدند و برکت نه چون
عشر هم وادی و از دوشاب نیز

هم ز حلوا عشر و از پالوده هم
کنیزک و خاتون که گیر سید بدو کدو نه
می ز د کعد آشتی ز بیش و کم

پس وصیت کرد ی هر زمان
و خورد را بنفشت هلاک کرد ایشان
جمع فرزندان خود را گفت کاو

کاته آته قسم سکین بعد
خورد را و اموال اسباب در باختند
وا گیرید پیش ز حرص حریش

تا نماند بر شما کشت و دیار
در پناه طاعت حق بستوار
وحلما و میوه‌ها چیله رب

در محل وصل اگر خرجی کنی
ترک اصلب در محل وصل ار در کشت زار
بیشتر گردد خود زان اندکی

گر که سودت بر رسود ی زانی
گو خدا آنرا در و بیدن نگاه
کشتگر هم آز از ابد زان

زان پشت ماندن نگشتن گر
می‌نهد جرم داد بیم و سختیان
د حل آزانی اندر شتن لاجرم

گر اصول و حلم انبیا بود اند
هم از انجا می‌کند داد و کا
این زمین و سختیان نرد بان

تا بر دیده هر کی زان حکم ار
گیرم اکنون تخم را گر کاشتی
خوان نگاری ارزد این بیت اصل

جون دو سه ساله نزدیک جان کنی
تا بدانی کاصل اصل نعمتست
صنعتی بر خواهی از اکنون دهان
این دمی در جوان بنای را بدان
زان شود مرد از دست آسان بدست
این دم ار بابات با تو خصمست
صد سخن گفته اهل سر را
کار معیوب نخوهد بود هم
مال در فقه طرفه ای بینی
سگ کز کین زر قلب بیند گوش
جون بگه تر قلبی او بر زر نمود
تو دران اعراض و اغماض کن
از جوانش رنج بیرون آمدی
آن یکی سلطان بود و شاه وقت
این جفایی خلق بر دور جهان
این چنین میدان که آن قهر خدا
ای خنایت بر زجد و داد و بخش
تا نشود و این زند و دار و بخش
بار سلطان طرز کا سیار
گرچه ناصح را بود صد در امید
یک سخن مستی را بستیزد زود
زانکه سنگ کوه در کار آمدست
چاره آن دل عطای بیحدست

در بیان آنکه عطای حق و قدرت او

جز کرد ار نابود و خاکش لازمست
تا هم از وی جوید آنجو زان جوست
نصرت از وی خواه نه از مال و حال
تا تو باشی وارث ملک جهان
روی از نقاش او دان تا نقش
تا قناعت نفس سد شیرین ترا
سگ گزین کم دانقی شیرین دهد
مال و جان داده پی کاله سیب
مثل آن ان کو همی کند شکر زن
یا پی خود زار او کشتم من نزار
خویشتن را بله و نادان مکن
تا بجوئی یار صدق سر مدی
یا بود مسئول سلطان و شحنه
کو جان کش کی ز آمد نمان
خصم کرده دعوه و در کش زان
هم ز دار دست عهد با نیان
دیو را با دیو چون زور کشش
تنگ بابنده کرگ تنگ بکش
بند را آنی بیابد وا عجب
صد کسی بنده را اجاره کنند
من نشد بدبخت را کشاده بند
نعمتان شد بال شد قوت شما
داد او را تا بابت شرط تست

دست بر سر بنهی پیش آید
رزق ازوی جو مجو از دیگران
مستی او نی جو مجو از دیگران
هین گرا خواهی ز او هم خواه هان
بیرب المولد دیو ما بین ابیه
چون نیرد الزراعه من ابیه
چون ز نقاش ارنی آن نیستی
آنچه فردا خواهد شد امروز شد
عمر با ایشان بپایان آورم
عاقبت معیوب بیرون آمد
شاه شان را سوی خانه چشند
حیف بودی عمر ضایع کردنم
کز درشتی حفظ او بیرون شدند
کو همی ز ساعت بیرون نفرت
جون ز بیم شان شوده بدقت
سبق وصیت کرد و تخم وحشت
تو بصد تلطیف پندش میدهی
زانجنان وا صبح نرود خوشش لیجه
آنچنان والی که بد شان هادیست
داد او را تا بابت شرط تست

سوء قوت قابلیت باشد همچون داد خلقان
کو آن را قابلیت باید زیرا که عطای حق
مذلیت و قابلیت حادث عطا
صفت حق است و قابلیت صفت خلق

هیچ صعدی هستی نامد
سستی نهاد و اسباب مظفر
گاه قدرت خار سنبل بود
سنت و عادت نهاده باز پس
قدرت از عول سبق نال
ای گزفتار سیب بیرون هم
قادر مطلق سیبها بر درد
یک انار سیب راند فخار
سیب بنود چره چو بدید
این سیبها بر نظر ما پرورد
دایه ها با پسر سیب سیاه
تا عجب بار کند از نخ و بنا
از سیب بر سد هر خرد و شر
نیست اسباب و سایط ای پدر
جز خیال بی سقف بر شاه راه

در بیان آنکه از علقت جسم حضرت آدم علیه السلام که جبرئیل علیه السلام را اضطراب رسید که برود از زمین یک مشت خاک برگیرد و آمدن و سجده کردن و خاک مر حضرت جبرئیل را علیه السلام

روستا با از سن شان تنگ شد
گر دو بر تو علم لوح کل بدید
تو حیات جان و صنعی نه بدن
فتح تو نشود و لی یکتا شود
سس تو رزق دل روشن دهد
تو بین جون بستی رحمت بلفت
هم تو باشی افضل از تاش
همچنین بر میشمر و دیگر

درگشتنهای تکلیف خطر
تا ملایک را معلم آمدی
بر سر انبیات نصیحت بود و آن
جان جان تن حیات آل بود
او بداد کیل بر کردت زال
عاقل و رشن این جاهد نه تو نیا
همچنین بر میشمر و دیگر

وسایط را از

معدن شرم و حیا بد خیر مثل
من نبودستم بکارت سیری داد
چون بنیام تو را آسوده کشت
چون تو قوت داد ما ها ک را
گفت میکائیل دارد تو بزیر
چونکه میکائیل شد تا خاکدان
خاک گرد بد در آمد در گریز
سینه سوزان لابه گر او اوفتاد
گر نمی لطف رحمن رحیم
گیل ارزاق جهان را امر شد
گر امدم ده مرا آزاد کن
چونکه معدن قوت شد دو
بندگان دارند لابد خوی او
رفت میکائیل سوی رب دین
آب دیده پیش تو با قدر دو
پیش تو بس قدر دارد گریه
نعره ها موزن گریه علی الصباح
تا فرو آید بلا پایان دهی
گشته اند بری گان امتان
لیک امتان چون بگریستند
قوم تو بیش از همه سیدند بلا
برق می اطاعت میزنند
جملگان از ما بمیکائیل اند

بست آن سو گند با بر دین سبیل
لیک از انجا رفت نزد امر وی
رحمت طاعت احسان دود
گو بدر اند این افلاک را

فرستادن میکائیل علیه السلام بقبض خفنه خاک از روی زمین جهت ترکیب جسم حضرة ابو البشر آدم صلوات الله سلامه علیه و سوگند دادن خاک و زاری کردن پیش میکائیل علیه السلام

قشنگان فضل را تو موجبی
تا نگوید میکائیل از بیم آشتی
من کجا خون آلود میگویم سخن
معدن رحم آمد آمد آمد بمک
گو برادر در از بنی آدم مگیر
سبق رحمت غلبه بر غضب
مسکنمان بنزار آبجوی او
لطف غالب بود بر صنعت قضا
خالی از تصه در دست نیست
گفت الناصر علی من الملوک
کی توانستم که آرام بنشود
خاکم از زاری و نو حه بسته کرد
من چگونه کشتی استیزه کرد
آه زاری پیش تو بس قدر دارد
خود صلاح این ز بیست اقتراح
دعوت ناریست در وی مدح یار
من نه انستم معوق آن گرفت
چون نباشد از تضرع حاصلی
بنده را کاقدر زاری آورد
آنکه خواهی کز فرشته خشم کنی
راه زاری بر دل خشنی کنی
وانکه خواهی کز عنایتش اجر
جان او را داد تضرع آورد
تا بلا از دشمن گشتی باز پس
چون تضرع میکند مر دان آدمی
آب از چشمش کجا ناند دمی
تا مداند خویشتن را مجرم هند
از بر آتش جدا شد از سما

قصهٔ حضرت یونس علیه السلام

ابر بی غرید رخ میر تخت
جملگان بر بامها بودند خلق
گه بدید آمد ذ بالا آن گرب
سر بر نه جانب صحرا شدند
تا نه خانه و نه خیر از آن شدند

خاک میکرد ند بر سر آن ندیم
جملگی آواز با گریه شدند
انوک اندک اندک بر آتش میرسد
نقصه و پیش از ان دو بعضی
وان نیاکانی بدند از پی پی
من امید اکنون نیاز ارند
گر بگرید تا پی دان فیضان سوی
گه برایی میخندند شاه مجید

فرستادن اسرافیل علیه السلام بر گرفتن کفی خاک از زمین جهت جسد حضرة آدم علیه السلام و تضرع کردن خاک نزد اسرافیل علیه السلام

گفت اسرافیل با آن بارگاه
آمد اسرافیل هم سوی زمین
کاندر آن خشه صور روی بحر
در دمی در صور یک بگ عظیم
ای هلاکت دیدگان از بگ صور
تو در آشته رحمتی رحمت نمان
جوی شیر و جوی شهد و جوی آب
گر چرا آدم ز جنت آمد آخر
تا بجوشید اصل آن از آن چشمه
خود همان خاصع شده در آن گان
خمر نوع خفته و اندیشه را
آب دادی عالم اصل و فرع را
شنو اکنون با دعای خاک را
کو بحق ذات پاک ذوالجلال
من از ان قبله بو یی می برم
ز انکه مرغی بر بانی زاد دما
زود اسرافیل باز آمد بشاه
گفت عذر ما بخواه از ذوالجلال
تا کریمی لاکرفتن سوی کس
از تکریمی و از فضل و کرم
او حکمت او کریم و مهربان
گفت سلطان رو دو عذر ما بخواه
آن حضیف ان عالم را بیا

خاک میکرد ند بر سر آن ندیم
جملگی آواز با گریه شدند
انوک اندک اندک بر آتش میرسد
نقصه و پیش از ان دو بعضی
وان نیاکانی بدند از پی پی
من امید اکنون نیاز ارند
گر بگرید تا پی دان فیضان سوی
گه برایی میخندند شاه مجید

فرستادن اسرافیل علیه السلام بر گرفتن کفی خاک از زمین جهت جسد حضرة آدم علیه السلام و تضرع کردن خاک نزد اسرافیل علیه السلام

گفت اسرافیل با آن بارگاه
آمد اسرافیل هم سوی زمین
کاندر آن خشه صور روی بحر
در دمی در صور یک بگ عظیم
ای هلاکت دیدگان از بگ صور
تو در آشته رحمتی رحمت نمان
جوی شیر و جوی شهد و جوی آب
گر چرا آدم ز جنت آمد آخر
تا بجوشید اصل آن از آن چشمه
خود همان خاصع شده در آن گان
خمر نوع خفته و اندیشه را
آب دادی عالم اصل و فرع را
شنو اکنون با دعای خاک را
کو بحق ذات پاک ذوالجلال
من از ان قبله بو یی می برم
ز انکه مرغی بر بانی زاد دما
زود اسرافیل باز آمد بشاه
گفت عذر ما بخواه از ذوالجلال
تا کریمی لاکرفتن سوی کس
از تکریمی و از فضل و کرم
او حکمت او کریم و مهربان
گفت سلطان رو دو عذر ما بخواه
آن حضیف ان عالم را بیا

فرستادن عزرائیل علیه السلام که برود و مشتی خاک از روی زمین بر گیرد و تضرع

خاک و انتفاعات کردن عزرائیل علیه السلام

رفت عزرائیل سوی خاک تفت
خاک زد قانون نفیر آغاز کرد
رو بحق زد رحمت بر من فرود
حق حق حق کرد سر از من بتافت
گفت آخر امر تو چه بود او بگفت
فکر خود در اگر کنی تاویلیش
هشتم پیر چون زان بل بر سرک
این طپانچه خوشتر از صلوای تو
لطف مخفی در میان قهرها
مر ترین قهرش به از جمله رحم
بین رها کن بندگانی در سناک
باری آن آمد سبب ای مرتجع
باز از نوعی دگر آغاز کرد
گر چه پیش من نمکن لابد کرد
جمله ازان خلقان هشتم گوش سر
جان باز آرد نیاید از رجا
من خدا نم خیر الماکرین او
احمقانه از سنان رحمت مجو
از دم شیر نر رحمت مجو
بهر آن فتح لابد چون کنی
او بضعفت آذرت دین هشتم
گر مرا سازد کند سازد نوشم
گر مرا جشمه کند آبی دهم

گاه ای غلام خاص ای جان فزا
حق شاهی جزا و سجود است
گفت نتوانم بدین افسون من
گفت آن تاویل باشد یا بلیس
دل همیسوزد مرا بر لابه است
گر طبا نجه بینم من ز بیم
قهر حق بتر ز صد طعنست
لطفهای مضمر اندر قهر او
آن تعالی الله تعالیشاه بد
اینچه شنیدی آنی نگ نژند
گفت بین بر خیز شو در بین بدان
بنده زنانم نیارم ترک کرد
گوش من از بهر فرمان کی کند
جان چو باشد کش کز بکیم بکرم
گوش من کر کی شنود آن ندای
سوی جای کرد خاک بهر انتقام

ای مطاع العز امر تو چنین
پیش او زاری کنی او دور نیست
رو بنالم زار مر این ترس من
در صریح امر کی چون این بلیس
سینه ام پر خون شد از دو داد
ورد هر جا بانگ ستین آکلیم
لیک حق لطفی همی آموزدم
منع کردن جان من جان کندنست
جان بسر دن جان فزاید بیمرا
هستی و جنت و نیا بیماد
زان گمان بد بد کش بند
من سر و جان بیهم در فشان
امر او کز بحر انگیزد بکرد
امر او از جان شیرین خوشتر است
تیک چه بود تی بسوزد زان کلیم
گوش من کر کی شنود آن ندای
درد مان از درد مارد مراد
زان شهی وکان بود در راه داد
کو بسیر آمد بدستان بلیس
بیش شوم آن آنی کر ساندم
در مرا جبر کند خیر شوم
در مرا ناری کند تا پای دم

در بیان آنکه مخلوقی که ترا از وی ظلمی رسد بحقیقت او جون آلت است چنان که مثلی مشهورست قال الجدار للوتد لم تشقنی قال الوتد للجدار انظر الی من یدقنی ۵ عارف آن بود که بحق رجوع کند نه به آلت و اگر با آلت حوالت کند بقا بر کند نه از

جدل ابلیس لعین از برای مصلحتی چنانکه سلطان بایزید قدس الله سره العزیز گفت چندین سالست که من با مخلوق سخن نه گفته ام و نشنیده

کر مرا یاران کند خر دوم
کر مرا ماری کند زهر اکلم
کر مرا شکر کند شیر شوم
کر مرا شیطان کند کمتر سرش
من چو کلکم در میان اصبعین
ساحرانه در ربود از عالمم
گفت یزدان کر بعلم و دشمن
قهر و داد اری خداوندی
از صلاح و ما شعر و از خاص
تا بگیرد انتظار باشان زرت
جشم شان بندد کذارد از سبب
تنگ دارد مدرت توفیق و سهل
هر مرض دارد دوای آن معین
زرد و جوش لرزه تبدیل آن
جون قضا آید شود الف اعمی
اصل بندد دیده جون گردد دوال
گفت بنده ان مگر بالله بدل
گر چه خوش از نغمه بنیان کرده
دانکه این نزد ان شکر نابد اصل
رفع نبود پیش این ان مرتجن
دارد بیند باز جهان در رجع
برج زندان را سکستند از کمی
آن دغا خو طبان سکست لطیف

خاک مشغول بخرج ان نخواهان
گر ترا جلاد این خلقان کنند
گر مرا مسخوط خلق دشمن و کنی
وز کرام بر از خدام دارد توان
در مرض و سقمهای سپه تو
در کشته از خجالت فضل آن
راه نه نهد این سپه را بدل
جون دوای برج سرما بود سوز
نزد آتش بر شود نه از دخان
وان دوا در منع هم گرده شود

جواب فرمودن حضرت حق عزاسمه مر عزرائیل علیه السلام را که آن که نظر بر زخم و تیه ندارد بر کار تو هم ندارد و که تو هم سببی اگر چه مخفی تری قوله تعالی و هو اقرب الیه منکم و لکن لا تبصرون

نیستم ارصد طلاقت پیش من
خاک مشغول کرد اند بخشن
بر دو تا حق نا تربت پای را
گفت یارب دشمنم گیرند خلق
گفت سیاپی بدو یارم شان
گفت یارب بندگان مشند
سرده تو حید از کمال حال
زانکه هر یک این ارضا را نقاب
جون خدا خواهد که مردی نیست
بهر او تن سردی نهند جانها
کی شود محجوب ادراک بصیر

بیج از و در نجبد دل سفلی
جون نشستش تا که زندان بود

کر مرا باران کند خر دوم
کر مرا ماری کند زهر اکلم
کر مرا شکر کند شیر شوم
کر مرا شیطان کند کمتر سرش
من چو کلکم در میان اصبعین
ساحرانه در ربود از عالمم
گفت یزدان کر بعلم و دشمن
قهر و داد اری خداوندی
از صلاح و ما شعر و از خاص
تا بگیرد انتظار باشان زرت
جشم شان بندد کذارد از سبب
تنگ دارد مدرت توفیق و سهل
هر مرض دارد دوای آن معین
زرد و جوش لرزه تبدیل آن
جون قضا آید شود الف اعمی
اصل بندد دیده جون گردد دوال
گفت بنده ان مگر بالله بدل
گر چه خوش از نغمه بنیان کرده
دانکه این نزد ان شکر نابد اصل
رفع نبود پیش این ان مرتجن
دارد بیند باز جهان در رجع
برج زندان را سکستند از کمی
آن دغا خو طبان سکست لطیف

در مرا ناک کند در دم جهم
در مرا باری کند مهر آگنم
در مرا شکر کند شیر شوم
در مرا سوزان کند آتش شوم
تیک کنی بر بود از خاک کهن
تا بگیرد آن کرزه پای را
جون نشانم خلق مادر دشمنان
از زبت و قبح نه در ناوشان
کسر و ذلت الصحیح الرفیع
که بدد ندان سپاهای جرز
با نه بر سنه علت و قید دال
جون دوا بند بدیدان آن نقصان
سودی از صد بر ستین هم مفید
کمان بجا به بکرد و دیاسان
زین سپاهای جاب کی ناک
فرج چند جو نکه مرد اصول بود
بس ترا کی چند و اند دیان
پیش او خشن و دیکان هم بود
جون نظر شان ما نشود در من
جون رو ند از جاه و زر تان
کس نگرد در فواتیح رجع
تا روان و جان باز جهیدست
دست و در هم این نشاند

هزلیات

صبح زندانی نگوید با نشاط
جان مجرد گشته از سودای تن
کو بدای بیزدان مرادت من
ایمنش خوابی به پیش چون تو زود
مؤمنی آخر دراین وصف زدم
اسک سیار و صبور آرد طلب
دم بدم از آسمان صید آرد
گر ترا آنی بود سود و عجب
جهد کن تا آن طلب اولی شود
گر تن من مجمع تن خفته است
جان خفته چون خبر دارد ز تن
گر نخواهد دست جان بر کس کشد
دارمی زین روزنی بر دره کش
گر نهد ران ظل لوش دمخور
گر نه صبح است و تو لبخت کند
گر حوری کم گر سنه نانی چو زاغ
کم حوری خوی بد و حسی تن
از طعام اسهه و قوت خوش گوار
کان خدایی خورنگار پرده پر
پی نرا هر دم همی کوبد مگر کو
ای بدر الاشعار الاشعار
ضعیف بابت تو آشی گم خورد
سر برآور مجو کوی پای سند

گر نخواهد کی بود مشغول کس
تا نگوید کس که کس را کش زند
هی پرد با پر دل پای من
همچو زندانی چه گاهد دشمنان
گوید ش زندان و دامد مستعان
هیچ اد حسرت خورد بر لقمه
بر صدر اعالا کن تیام
همچو شمعی مش محراب ای غلام
سوی خوان آسمان گر کس شتاب
آب و آشش رزق می آرد ملک
تا نگوید هر طالب مطلوب را
خلق کو مرد مرد مسکین نمی شود
جان خوشه در کال و نرسن بود
میزند جان در جهان تا نگروی
گر نخواهد پای جان جانی ز تن

در بیان وفاحت چرب و شیرین دنیا و مانع شدن آن از طعام الله جنا کجبه ز سود الجوع طعام الله یعنی به ابدان القد بقین ای فی الجوع بصیل طعام الله ابیت عند ربی

از میان زهر مار آن سمی فسرد
خسبد و هیچ نخواب آید کسان
دام مرد و دانه اعلم بالصواب
برتن بیسلسله در قعر چاه
همچو شمعی مش محراب ای غلام
سوی خوان آسمان گر کس شتاب
آب و آشش رزق می آرد ملک
زانکه هر طالب بمطلوبی رسد
تا بگوید هر طالب مطلوب را
خلق کو مرد مرد مسکین نمی شود
جان خوشه در کال و نرسن بود
میزند جان در جهان تا نگروی
گر نخواهد پای جان جانی ز تن

در بیان وفاحت چرب و شیرین دنیا و مانع شدن آن از طعام الله جنا کجبه ز سود الجوع طعام الله یعنی به ابدان القد بقین ای فی الجوع بصیل طعام الله ابیت عند ربی

در بیان وفاحت چرب و شیرین دنیا و مانع شدن آن از طعام الله جنا کجبه ز سود الجوع طعام الله یعنی به ابدان القد بقین ای فی الجوع بصیل طعام الله ابیت عند ربی

در جواب آن مغفل که گفته چه خوش بودی گر در ین جهان مرگ نبودی و این عالم را زوال نبودی و من در میان نرفتمی از میان هوا آو یخته بودی تا تفتیح این عالم کردی

ان کی بیکست خوش بودی جهان
فرض بودی بد شت از آفاقه
تقل کاذب شت خود مکوس من
ای خدا بنمای تو هر خبرا
هیچ مرده نیست پر شرمنده مرگ
در زراز جای صبحوا از دهان
در دهانش مقام ما نم یکین مسیلخ
مستعد صدق زان آن در وی
در نگردی زنده کانی نیستی
در حدیث آمد که روز رستخیز
نفخ صور آرد ترا زان نای کج
باز آید جان هر یک در بدن
جان قرن خود بشناسد در دمی
جسم خود شناسد در دمی
جان عالم سوی عالم میپرد
کو شناسا گردشان علم آله
صبح حشر کو بگیت ای تحریر
در کشش بنده نا بجلال وجود
گر ریاضت داد بانگی مر تنش
در بدا ودی خام زشت با
حشر اصنوحشر اکبر را نمود
ان خیال نیک نان بد الاثر
آنچنان کز نامه رون آید بروز

گر بنودی پای مرگ اندر میان
مهلتی دنیا گرفته بگذاشتی

در جواب آن مغفل که گفته چه خوش بودی گر در ین جهان مرگ نبودی و این عالم را زوال نبودی و من در میان نرفتمی از میان هوا آو یخته بودی تا تفتیح این عالم کردی

بارهٔ خاصی ز سکران زدهان
مستعد صدق ذ جلیش می شناخت

فیما یدعی من رحمة الله معطی النعم قبل استحقاقنا و هو الذی ینزل الغیث من بعد ما قنطوا و رب بعید یورث قربا و رب معصیة یمیته و رب سعادة تاتی من حیث لا یعلم الشقی بسعیه آن الله مبدل سیاتهم حسنات

چونکه بره دمیش ات مسکن
حشر اکبر ای شیش ای پیکر
فسق و تقوی آنچه دی خورده بود
وقت بیداری بگانی آنچنین
جون عذابها بیند شما
هست مار اخواب بیداری ما
لیک اینها خیالات دهان
در بندست خیال خانه
جون زمین کز نابد از وی تخمها

پای کشن خورد نشاید در نظر
آنچنان کز جان بیرد سوی بدن
جون شود بیدار او وقت صبح
در بدا ودی پاک با تقوی شدن
هست مار اخواب بیداری ما
لیک اینها خیالات دهان
در بندست خیال خانه
هر خیالی کو کند در دل وطن

چون خیال آن مه سرمست در خاطر شود
مخلصم زین هر دو مخمر نصف است

چون نبات اندر زمین دارد اگر
موسمی زر در پناش مخلصه است

چون برآید آفتاب نیشکر
بر جهند از خاک خوب و زشت نیز

سوی دریوان قضا پروانه شوند
تا ندیک بر جهد کوره و رود

تا ندیکو شاه دانی و نمازی باز
تا ندقبالهٔ رزیر و درگدازد

لحظه لحظه اشتهای تازه
ستر دلها مینماید در جهد

چون ز قندیل آب دهلی شد کاش
یا چو خاکی که بر دمد سر کاشی

از پی زر زعفران و گوگرد
بر دوی پیدا کند دست نیار

آن یکی سرسبز کرد خلق المتوین
دان دگر محزون نشسته سرنگون

جشمها پر خون چو دیده از غلط
کشته و جشمه ز جشم مستقر

باز مانده دیده‌ها در انتظار
تا که نامه ناید از سوی یار

جشم گردان سوی ارسنی ای عجب
زار تا کی بود دخت نامه دراز

نامهٔ آید بدست بنده‌ای
برسیا از جرم و فش آگنده

اندرو چیزی دگر نه وفق نه
جستجو و جنگ نه برآل او

پرز سرتا پای زرشتی و کژی
آنده غل کاری و درزد و دیای او

وآن جوز و خوزمان نانه‌ای او
چون گواند نامهٔ خود آن فضول

راند او کو سوی زندان منند
آن هزاران جشت کی گنجد زجم

پس روان کرد از فرغانه‌ای
برد و باشتی چون سمار بد

جرم پیدا سته راه اندر زار
می برد بشش سی سار بد

کو نباشد خار یا زانشش زر
رفت روزی اندرش در دهٔ خاک

کشته پیدا کم شده انسانه‌ای
منظری می‌بسته تا بیند زر

چون مه کل آن خاکیک پس
بود پنهان کشته پیدا چون عسس

هر زمانی روی واپس میکشند
می کشد یارب مر مر بر ماه او

تا بود کو بر جهد زانجایگاه او
اشکار هستی ای کان نشر

بر اسیدی روی واپس میکشند
اشک می بارد چو ابر بهمن

شکر امید ناچو لاله او خراش
چون به بدنامی کرد از جو

رو بدرگاه معدلت میکشند
پس ز حق امر آمد از اقلیم نور

کو بجوید پیش کی ای بطال جور
نه ترا از روی ظاهر طاعتی

رو چه واپس میکنی ای خیره کاه
نامه ات اینست کت آمد بدست

ای خدا آزاد و دولتهای شان
نه ترا حفظ زبان نه راستی

چه نگردی جز ای کار خویش
پیچه و چه بول حول میز بانی

در چنین چه کو امید رستنی
نه ترا در سر نه با طن نیتی

نه ترا در روز ریز میز و جام
نه نظر کردن بجز بر خویش

پیش چه بود یا درک شیخ خویش
ای ز دغا کندم نمای جو ز جو

خون ترا زدی نوکر شود دغا
راست چون جو می ترا زند جزا

نامه چون آمد ز یار دلربا
چون جز اسایه است پایه تو قدم

سایه تو کی تند در پیش هم
کو شود کو را ز ان هم گرز داشت

بنده کو بیدا کند خود نوبهار
خود تو بر شیدی ببر با ما علم

صد چنان نم صد چنان صد جان
تیک پیروی ز جاد فعل تو

از ز دریای خیر شر کز تو کشش
در خیالی دهم من با صد خوش

از ز دریای بهشت با شی یا متو
بود امیدی لطیف عام تو

بخشش محض و لطف بی غرض
بود م امیدی کریم پاک تو

سوی آن امید کرد ای فرشتن
رو سپس کردم جان محتشم

چون شمار دوجم خود را دهان
خلعت ستی جاودی یابد کسی

لا ابالی وار آزادش کنم
کاسی ملایک باز آید پیش تا

آتش خوش بر زنم در کارگم
تا نماند جرم م ذات پیش م

شعله در بنگاه انسانی زنم
خار در اکطر از رو حانی کنم

خود چه باشد پیش کار مستعد
گر تو ذرّه اختیار بر الشه

مسمع او از دو باره آهنین
مدرکش رو نطفه خون نمی جان

از سنی بودی سنی را داد کار
ای ایاز آن پرستین یاد آر

نقد ایاز و حجره داشتن او حجت پرستین و چاروق و کمان خواجه تاشان
او که ایاز در ین حجره و خیمه دار دو سبب آن گمان کران در رو محکمی تفضل بود و بها سبب طعان عرض کردن

بیر و دهر روز زر حجره طلا
تیر او را بر بند جان قاشکن

شاه را کشف او را حجره است
با چنین اکرام و لطف بی حدود

راه بی بند هر کسی را اندرو
دا نکه او کندم نمای جو ز جو

شاه زنبوری محب آن بنده را
در کشاد حجره او را ی نو

قبل شدت کرد بیر بی بار کرد
هر چه بایی در ترا پیش کش

مینماید از وفا و مهر و جوش
نیم شب با پس آن امیر مستعد

کار سلطانست پر حجره نیم
شعله بر کرده چندین میل دان

خاص خاص نحن سلطان دست
هر کمی همیان زر در کش کنم

شاه را بر بی بود این گمان
آن کمی میکنت بی جا جای

کر جبار این از جهت شود
بلکه اکنون شاه را خود جان دست

هر چه محبوم کند من کرده ام
او نمی من او چه کرد او پرده ام

از ایاز این خود ی غلط بعید
گو یکی در بیات تو ش بر مزید

جمله پاکیها ازان در یابد
جشمها یابی نیک هم بدی هست
در دمان یابم چنین قصد نفس
شیشه دل را چو نازک دیدهام
بین گرامر وزا اول سروده است
قصه محمود و اوصاف ایاز
زانکه بسیلم دیده جمله سنان بخواب
گفت یا تی النظم این الفاظه
ما جنون زاهدان ای محتشم
ذاب جسمی بین اشارات الکنی
ای ایاز از دردو کشتم وجود
بس نیامد عشق تو خواندم بجان
خود تو میخوانی بتن ای مبتدا
یک موسی نیم گفتنها شنید
تن چو اسطراب باشد از صفات
تا کند بر بیش سطرلاب این نکو
تو کز اسطراب دیده بگذری
عارفان را سر بیت آن بوی
چونکه منوی من عقل و هوش تست
یا بحر العقل فتان الحجی
بل جنون فن سواک مستطاب
باده او نخره هر هوشی نیست
غیر آن تو بحر ژاف و ابرم

شاه شاهانست بلکه شاه باز
از برای چشم بد باشی ایاز
از ازوه غیرت کز هستش بجدست
تا بگویم وصف آن بر کلک
یک بیک هم چنانی خاک
شیشه دل از خشیتی بشکند
تنگ آید کوه و جان آن آهنین
اینقدر هم کز بگویم ای هشیم
پی گمان دو اند کرد دلم جوم
بیرستین برتو تا بگویم
من سر هر ماه سر روزای صنم
دم بدم او را سروشی نو بود
روز نیز بر درست لی پیروزه
هر دلی کاندر غم شاهی بود
جون شدم دیوانه رفت از کف ایاز
در بیان آن که آنچه بیان کرده میشود صورت قصه است و آنگاه صورت بیت
کو در خور این صورت کیرانست و در خور آنچه بتصور بر آید از قدوسیانی که حقیقت این قصه راست نطق را از تنزل آن شرم می آید و از خجالت سر در پیش کم میکنند
از غراج ایمید و برد شد خوار
والعاقل یکفیه الاشاره
بعد ما ضاعت اصول العاقله
بل جنون ذی جنون ذی الفنا
شد حقایق ابتدا فی الفنا
ماندم از قصه تو قصه من کجا
تو مرا کاندر فنا کشتم کجا
من کز طوم توسی ان صدا
زانکه بیچاره داند کیست
کوه بیچاره داند کیست
کوه هم داند بقدر خویشتن
کوه عاجز خود چه داند ای سند
آن بتجسم چون نیابد چشم تر
آیتی از روح مجنون آفتاب
جان کز اسطرلاب حیا خود شید بود
تا بر د از حالت خود شید نور
چند گردد اند ز حرص و اتفاق
در جهان آید چنین بی قاصدی
تو حبابی اند ر دیده و دشت
کو جهان بیثبات چون باید
ناکه در یاکر دد آبستن موجی
این چه بود و از پریشان گفتنت
لقمه از عقل هوشیاری بایدت
بس کن ای من ذرهٔ کاندر هبط
عقل جمله عاقلان پیش برد
ماسواک للعقول مرتجی
ما شنیت العقل و هو عقلتنی
احمدت الحسن هذر هتنی
قل بلی و اسکته بحر بیکران
گر بتاری کو چو دریا در بیار
گوش هوشی کو گهر از هر سری
حلقه ۱۱ در حور هر کو مرتست
باز دیگر آدم و دیوانه وار
رر روای جان نوزد زیر بار
کرد و صد در بحر آبی بر دوام

باز کرد از قصه عشق ایاز
میرود هر روز در مجنون نیاز
صد هزاران قرن چون خشتی امین
خواجام من نیز خواهد آمدام
من ز آتش زاده ام اندازه ام
شعله میزد آتش جان سینه
کار پیغلت میرد از عقل
تا بر آب چو بود آبا صفت او
روز حق کو بوده باشد دوستش
کوزه چون کوزه کران کوزه کر
بس سفینه نوح بین معنی ترا
زانکه آتش از صفت جون آب
این بگفتم جهت غفلت یابان
شد ز دجله جمله قرن مطمع
دعوت ابیجا کبر بیش از آن
کبر آن جوید حیله جاه و
دیده را بر بست تا نظر ا
مال جون مار ست آنجا مار
جون بر بن ره خار بنماز
بعد از و خود قرن بر قرن آمدند
جمع کرد و در بن بی آنجا بزه
جون ایاز آن جان قوشش بود
بر نوشتی هیچ ننویسد کسی

زانکه هستی نسخ هستی آورد
هستی بر دره بزین کهن
صد هزاران قابل آماده ام
او کجا بود او هزاران او در بن
تا بحد نسبت کو بد قرة عین
در کمال صنع پاک بیزوال
عشق دان این نوع را بی منتهاست
معنی و صورت بر آتش عاشقست
معنی انسان بر آتش مالکست
تا چو آتش مالکی آتش پرست
قدرت آتش همه بر طرف آب
این بگیر از هیچ جو بستن
جون خبر شد ز آب آتش بس مطیع
جون نه بیند شوق قانع شد بدو
سنگ تا قانع نشد کان نشد کهن
کین دو دایه پوست بالا از دو تن
پیشوا ابلیس بود این پایه را
زان زمرد مار را دید جهد
یعنی این غم بر بن قدرت نهاست
هر که بیند سنت بد ای فتا
لیک آدم عارف آن پوستین
همت مطلق کار پاک مست
کاغذی جوید کز آن پوستین

کان نکی کی بخت تا مالی زاید
عقل از سر شرم از دل ای برد
کز چرا آدم شود بر من بس
تا بحد نسبت پیش و کشتن بستم
صد هزار عالم بود م فخر دین
علتی را پیش آرد رون چرا
علت حادث چه کند در حدث
جاهت جوید منو کو بید بو
لیک آتش را تشورت بهر
مالک دوزخ بود کی مالکست
لاجرم جون بوستاند بدرود
جاه و مال آن کز برای آن بود
کز م کشت و نرم کشت و تبر را
صد عود من قمع و ندان بود
کو ز کشتار آمد نیکو جاه را
کو در کردد مار و ره رو را
صد در ازان مستند اسان بست
تا در آمد بعد از و خلق ارا
پیش می آرد که بستم من زمین
کار که هست کن چو هیئت
تخم کآرد صد صنی کز کشت

تو برادر موضع نگشته باش
خود از زن با بوده با پسیده
چون در آید وقت صبح آهی مجن
یاد داری از پسینه راستین
او کو بدید بنگ مدان خام را
او خود پس آسمانی بود پیشین
ای خر دسان از زنان خود بد
صبح کاذب آید و خود بد پیش
اهل دنیا عقل ناقص دارشند
صبح کاذب کاروان ها راز دست
ای شده تو صبح کاذب را مبین
بد گمان باشند چیزی نیست کار
وان نامبران خسیس طالب از
شاه بیند است خود پاکی او
نادیده آمد سگالشهای او
آن نمیگفتی دل او بپلید
باز نیکو مذهبی دین از او
مبتلی چون دید تا دیر الناس نخ
همچو یوسف خواب آن مندمان
گر زنم صدق تو او را آشتی
جسم مجنون را ز درد و دردی
خون مجنون آمد و شکله آشتی
پس طبب آمد او را گردش

کاغذ اسفید نا بنوشته باش
مبتلی گر دید تا دیر الناس نخ
ذکر و ذوق و جارش آنجا من کنن
مشکر یی او را جارش دار بوستین
سر بریدان نی نخ بهر کام را
دور ان خصلت ز نر بنگ باز
در معنی ما لا تشیاء گاهی و پنان لو کشف
الغطاء ما ازدادت یقینا و پنان معنی
این بست که اور هر که تو از دیده ها بد بینگری
در جشیرهٔ وجود خود می نگری
گر سیوی روز بیرون آمدست
صبح کاذب خلق را رهبر بسا
صبح صادق را تو کاذب هم مبین
گر نداری از نفاق و بد گمان
نامهٔ خود خواند اندر خرق با بر
آنچنان کاندر کرنیا مانده اند
این گمان بردند بر حجره ایمان
کو دفینه دارد و در کنج اندمان
بهر ایشان کرد او راحت وحی
کای ایمران حجره کنید در
تعداران بر بست السنهای او
مر شمارا دادم آن زر در کمر
از برای آن ایازی یافتند
کین منم کو بر زبانم سرود
گر از ین افزون بود کین منم
کو قدوز نشت من بطرح نشود
بردهندگان شود او مات تنگ
صاحب با دیل ایاز عارست
همت تعبیرش نبود او مان
خواب خود را چون ندانند مردم
کم نگردد دولت آن مرد کان
راندگان تنگ بر خود میزنم

حکایت در بیان اتحاد عاشق و معشوق
از روی حقیقت اگرچه متضادند جهت
آنکه نیاز صد پی نیازی است و چنانکه

تا بکار رود در خوان تخم اکرم
پوستین و چارق از بهار برد
گر نباشد از زنا بهت کشتی
پس ظلمات فرو رسانی بر دلا
که بدید آید کمالش پی بپای
نوعا یی او همه در روح حسن
با بنگ بهر حق کندان بهر راه
صبح کاذب طالم تیک و بد نشین
تا کی صبح صادقش بنداشتند
گو د بهر پسکا روان را رایا د
از جدا یی بر بدا از خلق خان
از چنار اسا جرد کز خوانده اند
زآشیانه خود سگر اندر دیگران
نیم شب که با شداد ران بخبر
من از ان زر نا نداد ام خود هنر
ان چنان کر شنو داد چون شود
تر غرض در زیر سن طاق بود
گو بجو جا تبتها ناطر است
کی بود واقف ز سر خواب قمر
من دیدم اند حقیقت دادم
اندر آمد تا کمان رنجوری
تا کر بد گفت بر مجنون خان
گفت چاره چیست اگر کشتن

رنگ زن تا بد برای فرخ حسن
باز رو شن بت کر گرفت آن نشان
مر خود بستان ترک نصف کن
گفت آخر تو چه می ترسی از ان
می نیاید شان از تو بوی بنگ
گر رنگ عشق بود بی رنگ را
تو نبردی تو دل اندر عشق حسن
نان تو شد از چهره عشق را آشنا
گفت مجنون من شیرم سم بست
گیک از لیلی وجود من بر
دانه آن عقلی کرا دل بود
گفت معشوقی جا عاشق انتحی
مر مرا تو در دستر داری بپا
گفت من ارزم تو چشمی ان شوم
بر من از هستی من جرمام مت
زانست فانی شدم من انچنین
همچو سگی کر شود کل اصل نا
وصف آن سگی نماند در
بعد از ان کر دی دار دی جو ها
اند ین دو د دو ستی او ان
تا نشد او لیلی خود را او نگفت

گر بیرم کو بر د چیز کمن
گر د بر گرد تو بوسه گر داند
گر نگ با بند کز او عشق او
گر نشد مشهور بست اندر جهان
کی زدی یا ان بر تو کر کی تو سه ی
جان فان جاد و ان ان کنند
عاشقم بر ز خم ها بر ی ز خم
خیش را نا گاه بر سیلی زنی
گر چه خود چین خدای ان شد
در صبوحی گاهی طلان ان السلان
با کو خود را دست کو ا ی الکر
گر بیرم من از تو از بیر نا ندم
در وجودم خرقه تو ا ی خی گا م
همچو سگ کو در تو بحر ا کنین
خواه خود را دوست دار او ا ما
پر شود از وصف خود او پشت
در دستی خود بود آن ا ی نا
هر دو جانب هر ضیا و نشر نا
زا نکه یک بس منت ا ی او د
زا نکه او منبع شمس اکبر ست
گفت منصور ا ی الحق و بر ست

زنگ زن تا نکه بدا ی ا ذ تو ن
با نگ بر د بر د و ی ان آ نجنون خو
گر بیرم کو بر د چیز کمن
گر د بر گرد تو بوسه گر داند
گر نگ با بند کز او عشق او
گر نشد مشهور بست اندر جهان
کی زدی یا ان بر تو کر کی تو سه ی
جان فان جاد و ان ان کنند
عاشقم بر ز خم ها بر ی ز خم
خیش را نا گاه بر سیلی زنی
گر چه خود چین خدای ان شد
در صبوحی گاهی طلان ان السلان
با کو خود را دست کو ا ی الکر
گر بیرم من از تو از بیر نا ندم
در وجودم خرقه تو ا ی خی گا م
همچو سگ کو در تو بحر ا کنین
خواه خود را دوست دار او ا ما
پر شود از وصف خود او پشت
در دستی خود بود آن ا ی نا
هر دو جانب هر ضیا و نشر نا
زا نکه یک بس منت ا ی او د
زا نکه او منبع شمس اکبر ست
گفت منصور ا ی الحق و بر ست

آئینه پی صورت و ساده هند صورت
است و لیکن میان ایشان اتحادی
هست که شرح آن نطق نمی آید

چون نی تر سنج از شیر غرن
شیر بود رو نی ترک هر زه
ز ا نجهی عشق و جدا ند ر جگر
گر ترک شیر و خوی عشق ما ند عشق هست
گی بجستی تک قلب کهن
هم ز جنس ا ی بصورت آن سگان
گر بری تو بوی دل ار ترک من
گر نبود ی عشق سنجی کی بدی
در زنا نا گی بد ی ار جان ها
عشق نان مرده را جان کنند
صبر من ا گر که بشکیب ش
مسلم پی ز خم نا ساید تم
ا ین صدف پر از صفات آدمیست
تر سم ا ی صفا د ا گر قصدم کنی
در میان سلی و من ترن ست
هر گز ا ینه تین با شد

معشوقی پرسید از عاشق خود که تو خود
را دوست تر میداری یا مرا گفت من از
خود مرده ام و به تو زنده شده و از خود
وصفات خود فنا شده ام و به تو بقا
گشته علم خود را بکلی فراموش کرده ام
و از تو عالم شده قدرت خود را باز داده ام
و از قدرت تو قادر شده اگر خود را دوست
دارم ترا دوست داشته ام و اگر ترا دوست
دارم خود را دوست داشته ام از جمیع
بصفاتک الی خلقی من راک رایانی دن قصدک ایای

هست طلان ی حقیقت هند بو د
خو شتین را دوست دار د کار
گو همه تا کیست اندر فنا
گفت از عوان نا لکی کر ست

آن آنار لخت اندر آن
آن آنا بود در سر کی منزل
صبر کن در رنجها و در فنا
وصف سنگی هر زمان کم میشود
همچو چه کن خاک بیکس کز کسی
کار بیکن تو بگوشش آن بیا
گفت پیغمبر گوشت و بجود
باز گرد و قصهٔ او باز گو
آن ایمان بر در حجره شنید
عقل را بر بیگمان دارد هوس
زانکه تعلق بصبر بیش بود
تن ز تعلق بسیم و مال فزود
گر گروهی بر خیال بر تنند
از خیال محفوظ تر اهل گمان
در هوا از جاذبهٔ شان اعتماد
می نشاسد بنده ما تحت فوق تر
عرض تا در پیچد سوی نوا
گشته صد تو عرض خوبهای او
چون در حبس دام اما تاو
گو دکان را عرض لوزینه و شکر
حجره را با عرض صد گونه بهین
عاشقانه در رفتند با گروفر
باز گشتند از گمان پاکوشان

در دین انداز رحمت ایمانی طلب
ز انکه او سنگ سیه در بی عقیق
جهد کن تا نیکیت کمتر نشود
وصف مستی نیفزاید در سبو
وصف لعلی در تو محکم میشود
سیع شو تا بیکبار کین تو کوشوار
زن تن خاکی که در آبی رسی
اندک اندک خاک آبه میشود
هر که کوزی بر در کنجی شد پدید
بر در حق کو فتن حلقه وجود
حلقهٔ آن در بر آنگو میزند

آمدن آن امیر نام که غازی کرد با سوداگران
نیم شب بگشادن در حجرهٔ ایاز و دیدن
جارون و بوستین و گمان بردن که آن
مگر ست و ردی پوشین و خانه را حفره و
کردن بر گوشه و دیوار ها را سوراخ
و نومید و شرمسار باز گشتن چنانکه نومیدان
و بدگمانان و خیال اندیشان در حق اینها
میکنند که ساحرند و بقصد ری جویند
و بعد از تفحص و تجسس جمل و شرمسار شدند

عقل کو دید یک گمان نارست
گشته جانان حکمت الهای او
نقش لوحا مه بر و یا بید دست
از نصیحتها کند دو گوش کر
چونکه در رد و نقیش قاصر شد
اندر افتاد و ند در هم از دو جاه
بنگر ید بند از سیار و از نمین
بین سیار در سیخهای تیز را

عرض طالب بود و در جوش آمد
تا که در چاه غرور اندر شد
تا بدیوار ها نماید بر شش
چونکه در رد و نقیش قاصر شد
باز گردند آز مان آن بخندد کس
جارت بد دیده بود و بد دیده
جارت اینجا چرا بود بر شان

آن عدد تو نبود بو دو ان عشق
تا بصیقل سنگ تو انور شود
وصف هستی نیفزاید در سبو
تا ز حلقه لعل یابان کو شوار
چاه نا کنده نجوشد از زمین
هر که جدی بر در دهدی رسد
هر اوده دولت سری بر زند
تا دو شد حال ایاز نیک خو
طالبی کی در زد و خفته شد
با در صد فرمک دانش حسد
از میان تلعب بگزیده بود
از برای کتم آن سر از عوام
قوم دیگر نام سا لوسم کنند
پیش باهت بود اسرار جلال
روز نثار جان بود پیش شان
عقل شان بیکبارگی ابله شده
نفره عقل از میان پنهان شده
آنکه از حکمت طاس شود
نشنود پند دل آن کور کش
در بصیرت هر دو کوشش آید
بجو اندر رو فکند بدرم از دو جاه
خورد ن انگان زان بسته دو بر
جارت ابنجا چرا بود بر شان

هر طرف کنده و جسته آنچنان
زان سگالش شرم هم سد آشنند
پی عدد و لا حول آرد هر نشست
تکن اندر آن دیوار ها
جمله در حجره شکه چه اندر آورد
باز گردیدند سوی شهریار
فاصد انه گشت هیچ از آن حجت
در شان گردید دیگر دو بار
گر همه انبار نخ هیزم آورد
آنچه خود در آن نخ از هر اطرف
بزه ها آن نخ کل مهری نهد
عدد آن گریبان لافت ها زدن
گر زبان خود ن ملامت جمال
گر بخشش جرم ها ای دلفروز
گفت نی شه این نه از بهر گزاف
گر چه نفس را عدیل ما زدی جان
ستم راشاه خود نادان کند
من نها بیشتم پیش علم او
خود نهایی جرم بخشش قاعده
ساقی حلم از نبودی باده کش
چونکه در جنت خراب حلم بود
باز آن افیون حلم سخت او
کن بیان بحر مان حکم ایاز

حفره ها کرده دکو ها می جستند
کند ها را باز می آن نشستند
نامه در نخ عرض شان آن نشست
نا ایاز از گمان هیچ آگاهشان
تا ز زین گرداب جان بیرون برد
عاقبت نومید و دست از کار شان

باز گردیدن غلامان از حجرهٔ ایاز بسوی
سلطان جمل و شرمسار بجون بدگمانان
در حق اینها علیهم السلام بوقت ظهور براءة
و بیگی ایشان یوم تبیض وجوه و تسود وجوه

نخ اگر حجره از بر و پا بیافت
شاخ دست با گواهی میدهد
آن ایمان جمله در حفره آمدند
از خجالت جمله انگشتان گزان
گرده ایم آنکه از ما بیش بود
گر بخشش آلت نومید شان
این عنایت بر تن و بر عضو تست
تهنیتی بر بنده شه را عار نیست
شاه را غافل مدان از کار کس
آن که اول از جلش بجهید
هست در جلش نیت باطله
گاه علم آدم بگاه ری جهید
آن جا در ها بی تفهیم دود
عقل آمد سوی جلش بسجید

فرمودن شاه ایاز را که از عفو و بگناه

گند ها بی خایسم ای گندگان
همچنین گر دند از جهل و عمی
حفره ریوار رو در غار شان
حایط و حفره گوا می بیدهند
خون زنان تو دستبار بر زنان
بر ز گر دو ری بزه دو سیر سا
گو بخلقان از زر و بیمایه تشت
فرشا بی در رخ خود خاکروب
بر گ سیما بم و جوم افعفر
بر گ بیز شان نخ بیجو از نجیب
همچو سیا بیه پیش سا جد شده
هر گمی بیکفت بگامی شاه جهان
تا چه فرمانی تو ای شاه مجید
در نه صد جون فدای شاه باز
زخم بر دگان ای آن بیکو نیت
جز بزید علم و استظهار نیست
نا نع اظهار آن جلت بس
در زمانیت آنچنان شان بگذرد
دیو در مستی گلاه ما زدی رود
او ستا د علم و نان نو تو د
ز بر گ و نا نه چشتی گزده بود
سا تیم تو بوده و ستم بسیر
ای ایاز پاک شاه صدقه ز ار

گر در صد عبارت کوشی ز اصل
ز استخوان نرسنده مغزی بدست
بجز پای قدرت و فرمت
گفت من دانم حکایتی
هر آن چشمه آرزو که صاحبدلی
چار قدم نطفه آدمی
هر آن دولت تا جوئی کز
گفت کندم ز ان دهقان خرمن را
در تو کوتی خود همیشن بود
مجرمان مستحق گشتن اند
از پی مردم ربانی هر دست
ز انکه استغنام از اتباب آن
قدر لطفی جوی عباد جوان
سعده طلوانی بود و علوانی
درست بینی از تو درست محمد
خصم دیار در تو زار و خوار
ای ایاز این کار را اندر گذار
گفت ای شه جنگی فرمان آن
زهره کو بود با عطارد آشنا
قتل کردن بود رجحه جو
پس بگفتم خشک لب جوگی
گر تو بینی رحمت ما جوی
گر تو خود را بشکنی خود شوی

گفت صد عبارت کوشی ز اصل
ز استخوان نرسنده مغزی بدست
بجز پای قدرت و فرمت
گفت من دانم حکایتی
هر آن چشمه آرزو که صاحبدلی
چار قدم نطفه آدمی
هر آن دولت تا جوئی کز
گفت کندم ز ان دهقان خرمن را
در تو کوتی خود همیشن بود
مجرمان مستحق گشتن اند
از پی مردم ربانی هر دست
ز انکه استغنام از اتباب آن
قدر لطفی جوی عباد جوان
سعده طلوانی بود و علوانی
درست بینی از تو درست محمد
خصم دیار در تو زار و خوار
ای ایاز این کار را اندر گذار
گفت ای شه جنگی فرمان آن
زهره کو بود با عطارد آشنا
قتل کردن بود رجحه جو
پس بگفتم خشک لب جوگی
گر تو بینی رحمت ما جوی
گر تو خود را بشکنی خود شوی

کی اضطراب کن که از عدل و لطف هر چه
کمی اینی صواب است و در هر کمی صد
مصلحی است و در عدل هزار لطف در خشت
و کم نه فی القصاص حیوة اکمی کم ایت
صید ارد و در سر قصاص قاتل نظر کنند
سهو مکند چه جایتا در ان است و السلام

تو کمو که مهتش خران بدر
تا بداند که دشمنان را
دورست خارد و جان گرگ
تا کرم رحمت خالب آید بلطف
شاخ خشم و حلم از و در است
ز انکه در وی نظر لئیمان شد
آن کی آهن ربا بود بگرفتا
سعده صفرانی بود سرکا خشک
خصم نبی از تو سلوت نگاه
تخت و دار و برد و عار و وقار

تبجیل فرمودن شاه ایاز را که زود ایحکم را
بفیصل رسان و الا یا بر چلپا مکو و جواب ایاز

کو بود ان آیه بیشی ایات
در جهان حدیث خیال حسود
با وی با آب عاصی کی شود
چند حرص از دفا کشتی
داستان مغز نغوی بشنیدی
جوز را در پوست تا آوازها
مغز را در من راخود آوازی

در کف جوهرت نیابم کمر حمل
امتحان نا کرده را چنان مشمار
کوه و صد کوه گوهرت اندر
در زمن آن خارا خود چکند
گاه گاهی خود بشناسد مرد را
باقی ای خواجه عطای بخش ان

ز ان نماید چند بیشان آن
نکته ز ان شرح گوید او را
ای ایاز اکنون یاد داده
تا کرم رحمت خالب آید بلطف
بران نمط الا مستبین
ترک کن تا ماند این ترفام
نیک و بد را راستا راه نمایند
فرش سوزان سردابی باشد
نار بینی باد خان طلبت دهد
مور را روبود تا روزی

ز انکه نوعی ز انشناسد اطفار
با وجود آفتاب آخر فنا
کی چنین تخم حلاوت کشتی
هر کی ز ایشان کی خلق خوش
کو وفا را شرم می آید بمن
حرف سیر انم با پیرون پوست
مغز را در پوست تا آوازها

دار را آوازی نا خوش آید
گر نه خوش آوازی سوزی بود
ز غرغره آواز قشری کی شنود

ز مغز نغ آن زان تحمل کی کنی
تا کرم خاموشانه بر سنگی
چند گاهی پای در گل کی شود

چند گفتی نظم و نثر و راز خویش
خواجه گیرد راز را از انگبین
چند گفتی تلخ و خشن شود و کژ

چند خوردی چوب شیرین از دهان
امتحان کن چند روزی بیش از این
چند شبها خواب کژ کشتی آبم

در بیان امتحان کردن خاموشی را و فضیلت آن

روز با بردی سبز در نزل جم
در کف آید نادر همیان بی
گر سیه خوش نامه ای تعویذ را

آن کمی را دان قدر زر آفتاب
هجو در الوب پرا ز کار زشت
ایمنان نامه بلید و پر زمال

جمله فتنی و مصیبت آن کسی
رشت خود را شاید ان آئینه بین
سوزنه خویش جیب هم دوختن

خود نمایی نامه خود را بدین
هست سیمرغ نغره شیر دگی
انکه گل را شاهد و خوشبو کند

خوش نباشی است بسیل کی جهی
بحر را مادر همین او در دهد
گر چنین نا فیضت او را بدین

هر شمالی را همین او در دهد
ان چنین نامه کز پر ظلم و جفاست

تو ده او داری که آن نا بهین

در بیان حال آن کسی که سخنی گوید و حال او مناسب سخن او نباشد خانکه حال کهزه بود قوله عز و علا و لئن سألتهم من خلق السموات و الارض لیقولن الله عذرت بت شکستن کردن و جان و زر فدا انداختن چه مناسبت دارد با این جواب ایشان نعوذ بالله من سخطه

زاهدی را دید کی زن بجو
ز انکه جز ز فیرت پاسش هر دمی
مدتی شد ز ان ماهتاب بهر دلی
تا در آمد حکم و قدت را که آه
حکم و قدت بر شی آید بسوت
تو در حمام آن زن ناکس

با کنیز ک گفت هین مرغ بهار
خواجه در خانه ز طیران ترا
گفت جانب خانه دستانست

هر دو با هم در خرد پیمان کنید
جان کنان پوست آنم ز ان سخن
یاد آید در زمان ز ان ماهرو
بشنو اکنون تا دمی من گویمت
در نگنجد من ز فرح اندر پوست

ز ان کنیز ک ز مزده شد جوان
عیش شان سالها کنیز ک را بدان
هر دو عاشق را جان شاه جان
جان کنان پوست آنم ز ان سخن
یاد آید در زمان ز ان ماهرو
گل فروشست از سر و جود دوست

آن زعشق جان دهد و این زبیم
عشق گوید چیست تسلیم و رضا

گر جزا خواهد و گر نواب و زری
کی بود کو بگذرد از او خسیس الف

علتها زین سر و دیها زین در
هر دمی از بهر دو گیتی بدر

عشق و صف آفرید است ای عجب
وصف بنده مبتلا رنج و تعب

پس محبت وصف آن عشق است و بس
وصف عاشق کو وصف خاک کو

شرح عشق ار من بگویم بر دوام
صد قیامت بگذرد در آن تمام

عشق را با صد پر و بال ای پسر
از فزاز عرش تا تحت الثری

هر مجال با او یابد برق آسا بسر
چونکه او در راه حق بگشاد پر

جز بگرگاهید فضایش ای صنم
گز جهان و این و آن پرش بدر

این پرش در وهم ناید تا ابد
از ورای این و آن آمد پدید

آن گنرگه جست آشفته زمان
مرد و جست پرستاره اندر زمان

شوی خود را دید قایم از نماز
در گمان افتاد و اندر اضطراب

از ذکر با آن نسلطه مجلید
سوی را بر داشت آمن بمحلم

لایق ذکر و ثنا نشناسیش
بر سرش زد سیلی و رخت بهش

گر بپرسی گبر از کیش آسمان
نار پرستش و ظلم و کژ و کین

گوهر و نقش و ستم سیار او
مست لایق با چنین ابزار او

تعل او کرده ورع را آنچنان
تا شد او لایق خطاب هل من

روز محشر جان پاکان از بدن
هم ز خود هر مجرمی رسوا شود

دست کو بد من چنین اندیشه ام
لب بگوید من چنین و سیصد ام

چشم گوید فرد فرد کردستم او
گوش گوید دیده ام آن را بگو

اعضای گناهکار با او شاهد عدل
از گواهی شد خصیه شد زبان

تا من و تو خصومتی باقی بود
گفته باشد اشهد ان لا اله

گر سیه کردی تو نامه عمر خویش
توبه کن زانها که کردی توبه کن

سیر زاهد هر دمی بگرفته راه
هر قدم هر روزی از قرب الله

هر دمی از بهر دو گیتی صد هزار
جمله را بخشد اندر پیش عشق

وصف بنده مبتلا رنج و تعب
با عجم شو تو زین در بوالعجبی

وصف عاشق کو وصف خاک کو
عجبی آنجا کو وصف از بود

زانکه تاریخ قیامت احمد است
عاشقان پران تر از باد هوا

زاهد بارستن می تازد چو باد
گاه سان ران گاه سان پرد چو مرغ

کی رسند ان عاشقان اندر پیش
گر جهان و این و آن پرشان بسوزد

از قفس خود در دوش خود بدان
گر سوی شه یابد آن شهباز زود

چون سپید آن زاغ را بیند بدان
بانگ بر له کوشش ایشان زند

زان گنرگه باز دید آمد بدید
در دم و آشفته و دو تک دوید

دید آکوده نمی خصیه ز ذکر
خصیه مرد فعالی باشد آن

تا نیفت انصاف در آمد زمین
گاه گاهش بر خدشان گوید آن

گوید اینها آن دیده اند
مست لایق با چنین ابزار او

آن نصیحتها و آن کردار کار
بر لب گور آمد زمرتا پای خو

دست و پا بدهد گواهی بر بدان
پای گوید من شدستم تا نشان

چون گواهی بدهد اعضا بر بدش
جان کرا ماند که ماند بر تنش

رفت بنده پای خود بیرون بدان
گر ستم گفتم روان مولای ما

آب توبه بر رخش زد گریه زد
توبه کن زانها که کردی توبه کن

بیع عرت را بداده آن خبیث
تا در افت عمر کرد و با نبات

ستیات را بدل کرد و حق
تا مه کاف شود و ان تا سین

شرح این توبه بصوح ار بشنوی
جمله تا بجنبا از این بیگوشوی

بود مردی پیش از من در بلاد
خواجه گر توبه بصوحی خوش بزن

در بیان توبه بصوح که چنانکه شیر از پستان
بیرون آمده باز به پستان نرود آنکه توبه
بصوح کرد هرگز از آن کژ و بد نگردد بلکه
رغبت بگذه هر دم نفرت او زیادت گردد

او بجام زنان رالاک بود
دفعه او دلیلی قاطع بود بر قبولی توبه

سالها بگرد دکانها کس
او چه شهوتها بی لذت شده و لذت

زانکه آواز دف خوش آن عاد
قبول توبه بجای آن نشسته بود و اکنون خویش

چادر و سر بند پوشیده بیاد
باز بدان کژه راغب می شود علامت

دفعتان خمره انداز طرف
آنست که بقبول توبه نیافته است و هنوز

تو همانگه دو بیار و بگشید
بنشسته للبصری نشده بنشسته للبصری بردی

رفت پیش عارفی آن بدنگال
نافته است

سر او دانست آن آزاد مرد
لب خموشش دل پر از داد داد

بر لبش قفلست و در دل رازها
عارفان که جام حق نوشیده اند

هر که را اسرار حق آموختند
مهر کردند و زبانشان دوختند

آن دعا از شرط کردن کان دعا
مست خندیده و بگفته الی ابعاد

در بیان آنکه دعای عارف واصل و در
خواست او از حق مجبون در خواست حق
است از خویش که گفت کنت له سمعا و بصرا
و لسانا و یدا او مار میت اذ رمیت و لکن
الله رمی و آیات و اخبار در این بسیارست

شرح سبب ساختن حق تعالی توبه
بصوح را از کوشش که همه وسوسه گریبی

پس او چو حاتم پرسیدند بخت
پس بگو چون کژ شدی از راست راست

رفتن جستن آن پسر از آن
زود گو هر نیز هم رسوا شود

نوبت جستن بعضوح رسید آواز آمد که همه را جستیم بعضوح را پاریده و بهوش شدن بعضوح از ان بهست و گشادن کار بعد از بستگی کاراجی بقول حضرة رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم اذا اصابه مرض او هم اسدی ان مه سفرجی

پیدا شدن کوهر و طلبی خواستن جاماسب دکینه ان از بعضوح و بیرون رفتن شاهزادگان

باز خواندن شاهزاده بعضوح را از بهر دلاکی بعد از استحکام توبه و بقبول آن و عذر گفتن بعضوح

بهر خوردن نیز آب آنی بود
آنکو آنی نیستان و پشه زود

شیر را با پیل جنگ افتاد
مدتی وا ماند زان صعب نبرد

شیر یک روباه را زو نمود
چون چنین باشم قوی از لحم خر

پا خری یا گاو و بهر من بجو
تعلب شیر و صید کردن کار او

تا توانی در رضای تعلب کوش
چون بر بخند همنوا مانند خلق

زانکه واجد خلق باقی خوار اوست
او چو تعلل و خلق چون آن خوانیش

تعلب آن باشد که گرد خود تند
یار بت دار تو خر را بدان زرد

روبها نه مانند آن صید پرید
گفت روبه شیر را ای مقتدر

از سر گرگ جانب جو هشتاقت
گفت جوق آمد بدین صحرای خشک

سگ گریزم از درت اندر دوزخ
باز گفت الحیر مفتاح الفلاح

راضیم من نیست تسلیم را
مرغ دانایی تست خود مجروح

همچو بند و بیع کم ناید از آن

باز آید در خسارت ابد افتد چون تو
او را ثباتی و قوتی نباشد و تعلل مدد رسد
چون در خت لایح گرخشک نشود

پی نوا مانند در دار چاشتخوار
مرغوی را بهر من صیاد شود
پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر
زان فسونهای که بیدانی بگو

تشبیه کردن تعلب که عارف و اصلست
و را جزا دادن خلق را از قوت رحمت
و مغفرت بر مراتبی که حق الهام داد شیر
که همه دوان اجزا خوار و باقی خوار و بیند

بسته علت و ندیده بر بدن
گردش افلاک کرد او را بود
گفت خلق ان نخورد الا خرا
مرده گیرد صید کفتار پرید
حیلها سازم ز مکر من کنم
آن خوشین لاغر از ان یابد
پس سلام کرم کرد و پیش رفت
گفت خوکرد غم درد ام
زانکه پیغام اجل کز آسمان
هر که صابر شد از غم بازرست
گو خدا او را ز نعمت خاص کرد
بره و راز نعمت خاص کرد
خوان او پر نعمتان عالم گرفت
گوید ساند روزی هر سنه

ضعف طبیعت تن او را دوخت
یاری ده و در بر کشیش
همچو او صید کردن آید خوش
مرده چون او کشی زنده شود
کار من این نی و راز بدست
پیش آن ساده دل آب آمد
قسمتم حق کرد و من شاکر شدم
صبر باید صبر مفتاح الفلاح
بر سر خوانهای شاهان شاکرند
پیر ساید روزی جشن و مرام
بر سر خوانش خلایق زار سکنت
کور ساند روزی هر بینوا

روز دوشت بد خورا ان کو نبود
شیری آنی نیاورد صید شش نشد
خسته شد آنشیر و ماند از تعطیل
شیر چون بخورد شد آمد
گرد خویش یابی بگیرد در غرار
من بسبب بشم شما را در نوا
نرم گردان زود تر آنچنان
باقی ان این خلق باقی خوار او
تا قوی گردد کند صید خوش
گر نگیرد او را دول تو صید خوش
این نگیرد او را دول تو صید خوش
صنعف در کشتی نبرد در نوح
گر غلام خاص بندد بر کشیش
تا نهد ان در حوض کوثر پیش
چرگ را پاییز رو بنده شود
کار من این نی و راز بدست
پیش آن ساده دل آب آمد
قسمتم حق کرد و من شاکر شدم
صبر باید صبر مفتاح الفلاح
بر سر خوانهای شاهان شاکرند
پیر ساید روزی جشن و مرام
بر سر خوانش خلایق زار سکنت
کور ساند روزی هر بینوا

می شتاقت

دیدن خرسقانی با نوائی اسبان تازی
را بر آخور سلطان و تمنا کردن که آن
دولت در یابد و تمنا باید بردن الا بفضل
و رحمت و نهایت که اگر در صد کوه نردبانی
چون لذت مغفرت باشد همه شیر بن کرد
باقی هر دو اینی که آن را نا آزموده تمنا
می بری با آن ربطی قرین است که تو از ا
نی چنی چنانکه از بهر دامی دانه پیدا
بود و دام چنان دانه پی دام در جهان

جواب گفتن خر روباه را که امر است
باکتساب و رضا بقسمت ترک اکتساب
نیست که تو فهم کرده ، تا دانی

دام و دد جمله شد ندا کاگل رزق
نی ز کسب اندر فزاید نی ز حال کاهد
جمله را رزاق روزی میرسد

رزق آید پیش هر کو صبر کرد
نسبت هر یک بخشش یکسان کند

گفت روبه آن توکل کار تست
جوابدادن روباه خرگوش را در شناختن توکل

جون قناعت را بیابی گنج تست
کم کسی اندر توکل ماهر است
گر زیادت گشتی از نادان مدار

جهد کن وانگه طلب کن جهد کار
هر کسی را کی رسد کنج شعف
هر کسی را راه کرده سلطان مدار

از قناعت همچو سلطان جان خوش
جون نداری روز توکل صبر شرط
تا نیفتی از نشیب و شور و شر

آنچنان کو عاشق روزی بود
گفت خوشکوس سگ صیدی بدان
سنور و شیر از طمع آید سوی جان

آن یکی زاهد شنود از مصطفی
زر جو عیسی همچو سلطان شد نهان
آن ز توکلهای بسکان نور دان

گر توانی رو تو با ایمان بیار
مست عاشق رزق هم روزی خوار
گر تو نیشابور یا بلخ و بخار

حکایت آن زاهد که توکل را امتحان میکرد و از اسباب منقطع شد و از شهر بیرون آمد و از قوارع در راه گذر مردم دور شد و در آن کوهی هیجو از گرسنگی و تشنگی پیر و بر سنگی نهاده گفت توکل کردم بر سبب سازی خود

گو بتین آید کجا ان رزق خدا
در بیابان الله و در کوه و دشت
ای عجب مردیست یا زنده که او

پیش تو آید دوان از نزد خود
تا صد اچیزی کند آن ارجمند
هم بخندید و بخنباند سپر

در بیابان نزد کوهی رفت تفت
از کجا آن سنگ روزی میدهد
نان چه داند روزی کی میدهد

هم تواضع کرد و مر او را درود
سوی کوه آن ممتحن را راهنمود
تا بر بیند تو لمکتوم و نگار

این شنو تسبیح از گرگ و دده
گفت ای دل گر چه خود دانی سخن
رحمشان آمد گیاوبس خوشوار

واگذار از امتحان این سخن
استحان بن بیش خواهد خون بود
بسته دندانها ز تشنگی فشرد

گفت روبه این نگنجد با عیال
گفت ای یار از تو تا صد سنگ دور
راز چیست اندر بیابان فحص مرد

رزق سوی صابران فحص آورد
تا بیابان در توکل کعبه ای
خوص آوردن چه باشد ازدها

باز جواب روباه خرگوش را

دست دار از کسب جز اهل العیال
کسبی کن یاری یاران دیگر بید
یاری یاران در کسبی یابی بلند

گفت روبه رو توکل کار تست
هم ز درد کس بسی تا هم ز کار
جون ز انبار نیست عالم را قرار

کار دانی راه کم کردی بدید
ما بدست کار و تو بر کار دست
گفت من باز از توکل بر نگشت

گفت ایزد ایشتر خوش عمر داد
آمد و دست بروی بر فشرد
گفت از حمام کرم کوی تو

پس کمند این ضعیف بهر داد
بر سر صید مرد و دندان تیز کرد
مار موسی دیو زرعون شود

گر کمان کشد بیش این گران
گر دو اندر کشتی جوید آب دون
سجده گرداند و با کار آید

رب اجعلی گردیت اندر خلوتی
هر یک بی بیت این جا کس نیست
نشنود تا من تلفت وشنید

گر ملامات ترا نی دیدار زر
آنچنان کی سنگ من را از نور
مزغ بر سنگ شوری می زند

بلکه تقلید ستان آن ابلهان
روی ایجا زاند بدهد جان او
پس خطر باشد تعلل در اعظم

جون به بیند نور حق بین شود
از اضطرابات سنگ آن کس بود
تا کف دریا بیابد بوی خاک

خاکیت آن کف ز آب آید برون
در غریبی چاره بیتوان اضطرار
جو کز خشمش بازشد آن نشتر خون

گر چه بارو باه خوار اسرار است
سر بسری گفت و تعلد و از گفت
آب را بستود و او تابی نبود

از ضعیفی عذر و رد آمد نه خوی
زانکه در راب آن نی زور تو
بوی پیشش نشکند هرگز بدن

حمله زن در میان کارزار
نشکند صعب بکه کردگار زار
گر چه پی بینی چو شیر خونخوار

جواب دادن خرگوش روباه را در نفی توکل
که آن بهتر بین که بیهوده چه هر کسی نتواند
بتوکل کرد ای خدا کار مرا راست آور و این
دعا محض توکلست

ماند کشتدار سوال از خواجه
معدار ان گفتش که اندر کشتی
احمقی باشد چنان خوش خواجه

هم بر صحرای خشک و بر سلاح
تکل کن زانجا بسوی مرغزار
هم بر آن حیوان مرغ در میان

مرغزار سبز یابند خوشان
هم آن حیوان که آوای بود
از خوری او را نیکیت ای پیش

سوی طرف لاوه کی جمله روان
چیست این للغوث منظر
شرح روضه کرد وصف مرغزار

گوشت طرف زنبق و نسرین تو
از کجا چشمه آمدی ای خوش آب
جون ز چشمه آمدی جوی تو کجا

این کجا چشمی از این دیدی بگو
از کجا ریحت نسرین و بنفشه
زانکه سبکوی و تر و خوش و خوشی

گر تو می آئی ز گلزار جنان
درسته گل کو برای ارمغان
زانجه سبکوی و تر و خوش و خوشی

آن یکی پرسید اشتر را کجایی
مثل آوردن در بیان آنکه در مخبر دولتی
گوز تو دانه نه بینی جایی متهم داشتن است
چه او بمقلدست

گفت از حمام کرم کوی تو
ماده گوسفندی دید بچه خود را
گفت خود پیداست از آواز وی

مار موسی دید جوید زر و عنبر
در زیر کان کشند بیشی گران
نخوت خشم خدایی نیست

رب اجعلی گردیت اندر خلوتی
هر یک بی بیت این جا کس نیست
نشنود تا من تلفت وشنید

گر ملامات ترا نی دیدار زر
آنچنان کی سنگ من را از نور
مزغ بر سنگ شوری می زند

بلکه تقلید ستان آن ابلهان
روی ایجا زاند بدهد جان او
پس خطر باشد تعلل در اعظم

جون به بیند نور حق بین شود
از اضطرابات سنگ آن کس بود
تا کف دریا بیابد بوی خاک

خاکیت آن کف ز آب آید برون
در غریبی چاره بیتوان اضطرار
جو کز خشمش بازشد آن نشتر خون

گر چه بارو باه خوار اسرار است
سر بسری گفت و تعلد و از گفت
آب را بستود و او تابی نبود

از ضعیفی عذر و رد آمد نه خوی
زانکه در راب آن نی زور تو
بوی پیشش نشکند هرگز بدن

حمله زن در میان کارزار
نشکند صعب بکه کردگار زار
گر چه پی بینی چو شیر خونخوار

خسران

وای اگر قتل او ماده بود — نقش در نقش زن او زاده بود — تا جرم منقلب باشد قتل او — خبر سوی خران نتواند شتافت

حمله ماده بصورت هم خر است — وصف حیوانی نبود بر نر فزون — زانکه سوی مرگ بودا دو کون

ای خنک آنکس عقلش برتر است — نقش زشتش ماده و مضطر بود — عقل خر دیش زرخاب بود — نقش انثی را خود سالب بود

رنگ و بوی سبزه نادان چرند — حمله جمعیتان طبع اوربید — تشنه تحقیق سطر شد ابتر بی

اسپر آهن رود جز برای پدر — حق نوشته پرسپط جار الطفر — صد دلیل آمد سلد در بیان — عقل جز دیش نرخاب بود

مشک ای دوست اما مشک مست — بوی بگذشتن دل جز پشک نیست — تا کز پشکی مشک گردد رای مرد — نقش راجح البقر شد مبر بی

گر بیابد خورد جو هیجون خران — آهوانه در دشت جوار خوان — رود بصحرای فتن یاران تنز — از تن سبی کوید اوراز میان

معده را خوکن مدان گلخن گل — تا بپای خلقت و قوت سل — خبر قرنفل یاسمن یاکل نور

معده تن بوی کبد دان مشک — معده دل بوی ریحان میکند — خوردن ریحان و کل انفاک

معده نیم توشک نی پشک بین — هین بشو از بوی ریحان مشک — هر کرا کاه و جو خورد قربان شود

چونکه کوینده مدار دجان و تن — آنقلد صد دلیل و صد بیان — بر زبان آرد ندارد شرح حالت

گر معده قشیش نیز هم با زبود — گفت اورا کی بود برگ و نوا — او بجان نرزانتر است از رگ گاه

جمد کن تا مست و نورانی شوی — شیخ روزانی روزه اگر کند — با سخن تا هدیت را شود نور سخن

هر جوارد و شاب چو شید بود — در عقیده جاهم و دشمن بود

از کزو روز بیت به وز کژ دگان — علم چون در نور بر خوشتن فزوده — بس علت دوز باید قوم لد

هر چه کوئی باشد آنخود نور پاک — کاسمان مهر کز نیاید بر شتک — تا نادان بارش کند بود بگار

اب اندر نادان قاریست — اب اندر بیدو در باطر حست — فکر را اندیشه استش مثل آسمان

آب باران بلغ صدرک آورد — تا بدان صحرا به بر جک آورد — وحی مشکوفت بر اسمان

فلسفه ادراک بینائی است — خرد و سه نوبه بود به جلگ کرد — چون مقلد بد زوب ای نکوند

گنده را لوطی زرخانه برد — وعده مرده به پرسد گفتگو — گر نبوشش کرد و یا نا قصد دل

حکایت آن لخت پرسیدن لوطی از زن در حالت لواطه که این سلاحها و خنجر از بهر چیست گفت از بهر آنکه اگر کسی با من بد اندیشد شکمش بشکافم لوطی بر آمد شد

در میان خنجر ای دیدان بعین — سر نگون انکند ش از شرمسار — پس بگفتا مذر بیا چیست این

گفت لوطی چند سه را گر من — بد اندیشید بدرم اشکمش — بر بیند شیده ام با تو بمن

چونکه مردی خفت خیره باجه بود — خون عذار و دل ندارد کو خورد

شیر و شکافت الحمد لله که من با تو بد نیتی اندیشم بیت من بیت خیست انیم است از اهل سلامت دار دی ارجع

هزل من هزل ان نیست تعلیم است — ان گر فسون یاد داری ارجع

استه لا یستحی ان یضرب مثلا ما بعوضة — کشتی سازی نر تو زیع و فتو

فما فوقها ای فما فوق قما فی تعبیر النقوس — بیت شکستی کیهم ابراهیم وار

بالا نکاران ما اراد الله بهذا مثلا — گر دلیلت مستاند قتل

دانکاه میفرماید یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا — آن دلیلی کو ترا ان شود

از همه ارزان تری تو زیر — بر همه درس تی کل مسکنی — آن علت صانع بود

بد روی و ریش تو کبرت کاه — جون زنا مردی دل آگنده بود — در هوا تو شه دار کبر بی

ریش و سبلت بیش از حد آه — دار وی یاوری کو زاد عمل — ریش و سبلت و حشیش بود

تو بکن اشک از ان من مسلم — ناشوی طورشید کم اهل — تا شوی طورشید کم اهل

معده را کاندر وسوسی ای حلال — تا کرین پرده زحق آید سلام — کبد و کاهی رو تکلف سیاز تو بس — تا ترا خشش کش اخذ بس

بر سر میدان جو مردان تاختن — تا کردی بیتلا در پای دار — نانکی از جابه و زنه بی زنان — در صف مردان در آ کون زنان

رو بیاموز حیله پای خود نشر — ریش خود کم گرفت آنچه زاد مرد

غالب شدن لشکر روباه بر لعقف و استعصام خر و بر ان خر همراه خویش

مطرب این خانه کرکس بانگ تست — دنب اندک گر فرو رفت خود بر

جونکه خوکی پر نیشی بنگری — جون نیابد روبهی خونابکی — گوش را بر بندد و افسون نخورد — جز فسون آن ولی داد کر

آن فسون خوشتر از حلوای عید — اکه صد حلوا ست خاک پای دی — همتهای خسروانی پر زبی — مایه برده از لب و دندان دی

عاشقی بی باشد آنجان بعد — کوی لیلی لیلیش را نامد — آب شیرین جون زبندی خوش کرد — جون نکرد د کرد مشک آبشور

موسی جان سینه را سینا کند — طوطیان کو در اقیانا کند — خسرو شیرین جان نوشت ورست — لا جرم از شهر قند آرزان شد

پوستان نیب لشکر میکند — تنکهای قند مصری میبرند — اشتران مصر را سوی ما — شیشو دهای طوطیان ما کدرا

شهر ما نور ا برا نشکر کشود — لشکر از ما نست ازما خرست — در لشکر غلطیدای علیان — بجو طوطی کوری صنوا بان

منکر کو بید کار ا نیست بس — چان برافشانید یا زنیست بس — چونکه شیرین خسروا نرا بر خدم

نقل بر نقل است دی بر دی نهاد — سر کز سما له شیرین میشود — سنگ مرمر جام زرین میشود

آن سبا اندر فلک در سنگ زان — جسمها مخمور شد از سبزه زار — کل سکوفه میکند بر سر حباب

جشم دولت بخت مطلق شکند — روح شد مضمور نا الحق میرنند — شد ز یوسف آن نبی نومید نان
آتشی آمد ز دل خود بر زدود — زنج هشتم بر پسندیدان سوز — گر خری رایی بر دود و بد سر
آن یکی در خانه ماکه گرگ کشت — حکایت آن شخصی که از ترس خود را
صاحب خانه بگفتش خیر هست — در خانه افکند ز خانه زرد جون ز خوان
واقعه خویشت جون گرگ کشتی — بیا کبود جون نیل دستمار ازان جون
گفت بهر بخره شاه خود جون — برگ بید خداوند خانه پرسید خیر است
گفت بیگیرند کو خرجان هم — چه واقعه افتاده گفت در بیرون در خر
گفت بس بقدند و گرم خواهند گرفت — بیگیرند بخره گفت مبارک تو خر هستی
بهر خر گیری برآورد خداوند دست — جون نه خر هستی گر خرهم گیرند
جونکه پی نتیجه بان پاک زدند — جلد جلد تمیز هم بر بخاست
بیشه شهرها بهبود به گیرد — صاحب خر را بجای خر خر گیرند
چرخ چارم هم ز نوز نو بر نشست — مت تمیزش بسیف و تعبیر
میرآخور گر د خود کرد گشت — گر جهر مصلحت در آید خر
از نارد و از ترس خصم ز نهار نشست — ز کشتن گیری ز کلهای
یا زان در خان گرگ مکس کشند — گو هر شش گو بنده و خدا در
زد با نیایت بنان از جان — یا زان ما زان گر گبان در
هر یکی از حال دیگر بیخبر — هر کره را ز دبای دیگر
محسن ارض اسعه واسع امده — ملک با بنهای پایان
بلبلان گر دشکوفه بر گره — هر ز فتی از زمین سر زده
جونکه روبا هش بصولی خ زد — گر از آنجا میخوری مارا مده
دور بود از شیر آن شیر ز نر — بردن روباه خر را پیش شیر و جهیدن
گفت روبا هش بصولی خ زد — خر از شیر و عتاب کردن روبا ه با شیر
گفت بیگیرند کو خرجان هم — که هنوز خر در بود و تو شتاب کردی
خود ز دش با ید بر گردن گرفت — و عذر گفتن شیر و لا بو کردن روبا ه را

گفت روبا شیر را کای پادشاه — که یکبار دیگر باید رفت
تا نبز د یک تو آیمان جوی — تا بماند ک حمله غالب شوی
در رو بود و حمله را دید گرگ — صعف تو غالب شود آن آورد
گفت من بیشم ز هیبت جان گرگ — خود ز دش بیدر گشت و گرز
گر توان بار دیگر آوردن مرا — نیز جمع و حاجتم از حد گذشت
تا نبز د کم نیاید خو تمام — بازآوردن مرا ورای تست
گر خداوند جان بدین خسته باشم بر قرام — من نجنبم خسته باشم بر قرام
بس فرا موشش شود دعوی کرد من — بعد ازان بس صعد باشم گرفتار
گفت آری تو چو بر گردم من — گفت آری گر خدا یاری دهد
تو بیاور انبش بیهم نر نیم — از طوی اورا نباشد این بعید
عقل کان باشد ز دهان عقل — یک جون آرم مرا ورا باز
علم الانسان خم طغرای ما — گفت رنجورم نقل کشته بین
تجربه کرد ارد و داد با این همه — تو بیا کز دست خود با کرد کار
نقض پیمان از دگست تو بیا — نقض توبه و عهد آن کار بست
پس خدا آن قوم را او زنده کرد — اندرین امت نبد مسخ بدن
گر نبود ی بای شش اختیار — مسخ ظاهر بود با آن بست را
بس بیاید رفت رو بند ز خر — تا بماند ز دهمه خلق ظاهر بست را

در بیان آنکه نقض میثاق و عهد و توبه نوع مسخ است چنان که در حق اصحاب سبت و اصحاب حضرة عیسی علیه السلام فرمود

اندرین امت نبد مسخ بدن — لیک مسخ دل بود در بی الفطن
گر نبود ی بای شش اختیار — خوار کی بودی ز صورت آشکار
مسخ ظاهر بود با آن بست را — تا به صد خلق ظاهر بست را
بس بیاید رفت رو بند ز خر — از ده سر صد هزاران در گر

دوم بار آمدن روباه نزد خر و جابلوسی نمودن

موجب کین تو با جانم خر بود — خیر خیث کو هر تو ای عنود
یا بود بوی کو عدو بی جان من — نا رسیده از دمنش از نا گهی
گفت خواز چو نتو یاری الغدر — بجو گز دم کو گز د پای منی
گو بپیش شیر زیر دی مرا — بلکه طبعا خصم جان اوست
نا رسیده از دی او را آن فتی — از هلاک آدمی در خر بست

از پی بهرامی او کی رسد
هر زمان خواند ترا نامی
آدمی را با بهرامان کرد
کی رسید او را ز آدم پیشتی
گفت روباه آن طلسم بگزرد
گر ندانی که طلسمی ساختی
من ترا خود دوختم کس بر درش
دیدمت رو هیچ مکث و مینوا
شد فراموشش که گوید هم ترا
گفت رو رو بهر پیشم ای فلان
باکه امین دی می آئی امین
تا ببینم روی فرزند اصیل را
آنچه من دیدم ز هول پل امان
بسته شد پایم در اینجا هم از آن
تا نوشم دم بدم کس بعد از این
در زمانه من کسی دیدم شگفت
حق ذات پاک صمد الصمد
از قرین پرسوال کرد کرکی
عقل تو کز اژدهای گشت مست
رو جهان بنود ترا از یاد برد
گفت رو به جان تا را رو رفت
از خیال زشت خود بگذر بین
این خیال رو بهم ره چون شد پدید

خوبی و طبع زشت خود را کی رهد
کاندر انداز د ترا اندر جحیم
امد ا انگند آن لعین در گور و گم
پیکنی پی کز بد سابق

جواب دادن روباه خر را

گر ترا در جسم آن شیری نبود
هر شکم خواری بدانی تا فنی
گیجهان چنوا پر پیل ارجح
لیک نفت از یاد علم آموزت
در زمانه با تو گفتی شرح طلسم

جواب گفتن خر روباه را بار دیگر

تا نه بینم روی تو ای زشت رو
رفته ام در خون و جانم اشکار
گر چو من سنگ خارا را بیابی کای فلان
چاپل و جان از نهیب آن نگردد
عهد کردم با خدای ذوالمنن
من کشاده کرده ام دندان من
باز بگذشتی و آشیر غرین
مار بد جانی ستاند از سلیم
جونکه او انگند بر تو سایه را
دیده ٔ غفلت بدو بیرون جهد

جواب دادن روباه خر را

ای نهیم تو نه ای ساده دل
خلق بنگر با خوان ضعفا
شفقتی کو کرد چو روباهی من
عقل باید کو نباشد چون گمان

خاصه من بد رگ نبودم خشم قسم
عالم وهم و خیال و حیلت بیم
گفت هذا ابی ابراهیم راد
عالم وهم و خیال جشن سند
خود نگشته معتقد ای جن جمال
جز خیال ره زن راه تنین
دانکه نور عرش بود بسنده
کمترین زخون حیض مختلف
چون ترا وهم تو دارد زیر و زبر
پی پس و مانی همی جویم کان
آینه پی نقش شد باید بیا
بود اقطار شش سر زیر سپهر
بس عجایب دید از شاه وجود
بر سر گور فت آن دلخوش
او فرو دانگند خود را از وثاق
کین حیات اورا چو مرگی نمود
موت را چون زنده گانی قابل شد
بانگ آمد روز صحرا سوی شهر
گفت خفته تا گه بهر زوال تن
خفته ات ایمن نگردد گاه خواب
گر زنی دانگان بر گور شد
هر کرا جان زغره لبگیت
رو بشهر آورد آنرو مان بر

آنچه دیدی بد بنده بود آن طلسم
هست ۲ رو را یکی سد عظیم
جونکه اندر عالم وهم افتاد
آنچنان گر راز جانی نپرسند
وز کجا رو هم گرد ات خیال
گشت منعاد و دو ملت اهل این
موی ابروی کژی بر تن زند
ماه و اورنگ و سپهر و هر چه هست
از چه گردی گرد و هم آن در گمر
تا شوم من کوی آن خوش خوی فلان
زانکه شد خالی ز جمله شهر ها

حکایت شیخ محمد سرزری غزنوی و حواله علیه

گفت بنها یا خادم من بر
در میان عشق آن او فتاد
کار پیشش باز کرد بسته بود
کین حیات او را چو مرگی نمود
با هلاک جان خود بگید ال شد
خرقه با نکی از نور ای شود مهر
خوشش یا سازی ای تو جون حاشا شاه
گفت سمعا طاعتا ای جان شاه
در مقالات آنچه مذکور شد

گشت نا مد صلتان آن مرد بر
جون نمرد از کس ای جان بشنو
موت را از چه سبب کرد او گزید
سیف و خنجر جون علی ای جان
گفت ای رانای را زم بجو
جون ازین معنی بیاسود آن دلیر
لیک تو به کردم آن گفتار را

آمدن شیخ بعد از چندین سال از بیابان سوی شهر غزنین و زنبیل گرداندن

در زمانه بهر ایمان خطا
جون جلیلی را که گردید شرمسار
آن کسی که کو هر تا ویل نیست
خوبط و خود خود جه باشد حال او
کو امانی جو که در کشتی نوح
موی ابرو رانی که وید ال
تخته تخته کشته در دریا دهم
داکه بوشش بر خود کان
چه نشستی پرسش نوشش من
یار جمله شد جو خود را دانست دوست
جد محمد نام و کنیت سرزری
هفت سال او در ایام اندر
لیک مقصودش جمال شاه بود
در زر و انی نیرزی گشت
از فراق مرگ خود نوحه کرد
آن فنی موتی جیاتی بخرد
نرگس و نسرین علدوی جان او
چه کنم در شهر غزنین کوی نو
بس بد و دیشان نکین بر سان
تا نوشته هر فنی اسرار را
تا نه بر تابه بیک بر بگذشت
شهر غزنین گشت از دوشش

باشارت غیب و بقرار رسانیدن

از فرح خلق بستقبال آمدند
جمله اعیان و مهمان خواستند
نیستم مرعزم قتال و قتل من
در گدائی لقمهٔ ناورد نادرم
امر حق جانست و بر ما واجبست
او ندانست خواست کی جانست
شیخ بر یکبیت دو مثلی مدعا
اینها هر یک همین من میشدند
در همه ایشان نمی آرد نیاز
در یکی نیز از هزاران یک کلو
نور میسوزد کمو ان میخورد
ناخوری را کی کند حق ترجمان
امروز زمان بودی هوس وصل
گنجهای خاک تا نشتم بطین
هشت جنت کرد از آن بر من نظر
عاشقی گر عشق بزدانی بود
عاشق عشق خدا آگاه بزد
پیش او یکسان شده بد خاک و زر
گفتن شدست از فوق حیوان خاکیک
گم عاشق را نیاید رو خورد زاد
هر چه جز عشقست مردار آن بدان
بندگان نامتوی عاشق نشد
بنده و رام خلقست او را مجو

از درآمد آنچه از نه دیده نیست
گفت من از خود نه نامی نام هم
بنده فرمانم گر امرست از خدا
تا نشوم غرق ندامت من تمام
جون بطبع فرمود آن سلطان دین
خاک بر فرق خلافت همچنان
پیش پای سندر ایشان من
بازگون بر انصروا الله می منند
جون شرابی کو خورد آن نشنود
نور از اید خور فرو شد آن نور
خارج از اسرار آید این ظلو
تو همین خود را طمع خود نوزدی
در بجویم خیر تو بین اسفهر
موسی باشم سلامت می شن
چیز دیگر گشت کم فرمانش من
شیر و گرگ و دزد دارد دام خلق
تا نگوید یک یکی باشد بند
زهر کرد و هم عاشق بکشد
عاشق آرادی بخوبد تا ابد
عشق را بایست قصی تا ابد

در بعضی لولاک لما خلقت الافلاک

عشق جوشد بحر را ماند در
عشق سایه کوه را ماند بکمر
بحر عشق او خدا لولاک گفت
کی وجودی دادمی افلاک را
آن جو چشمهٔ تابد آید این سکر
تا نبخم فوکند نزد بکبر
تا نبیند بیل فخر آگهی
ناخلف آید بنای راند
شیخ روزی چار گز بالاش تن
گر همه آن بیضه بیل شدندی
آن دل عاشق بسیکن چاندند
در تصور در نیاید همچنان

رفتن شیخ بخانه امیری بهر کدیه در روی چهار بار باز نبیل باشارت غیبی و عتاب آمیز بدان و عاقبت و عذر کردن شیخ امیر را

نطفهای باز کوشتهای پسر
جون امیر شن دید کفش آن فرح
ای حسن بیرم چند دست دوز
ان چه شوری بود در بریت دوکار
گر بروزی اندر آمی چند بار
جون و آب کدر ایان بره
این چه بیدادیست زشت آورده
گفت امیر اینده فرمانم تو
تا نباشم آگه از چندین بکوش
هفت سال از تو دلش خشم بکنیز
تا تو باشی در مجالت البشر
سر بری در عاشقان کمتر کسی
علم بیکایت را بجان در بافتند
عشق غربت کرد در زمان بدو
شد چنین خورشید ذرات جهان
عاشقا از تو بحسبی عشق من
سینهای عاشقان کنجور حق

کریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس

هفت دریا آن بحرت خزرد
این سخن پایان ندارد ای فلان
عشق بیگانه ملک ما ملکست
عشق آمد لاابالی انقوا
عشق ارزاند زمین را از گزاف
عشق بیگانه ملک ما ملکست
عشق آمد لاابالی انقوا
عشق ارزاند زمین را از گزاف
سیری و رازا بجا تخصیص کرد
تا ملو عشق را نهی کنی
تا زدل عاشقان بوی نبی
وصف حال عاشقان کی مور شات
آن نباشد لیک تشبیهی کنند
عین بر تصویر نه تشبیه آن
هر که بر رفت اندر تصور سیر
خالق جان می بجوید بندهٔ خاص
عقل کلی را کند فرمان پذیر
گوید چیزی سنه نامم صحیح
من ندیدم نرگدا مانند تو
بیع عمدا بجا دیان نیکس
اشکم نان خواره را بار بدهد
سنبر کشته بود این برنکنم
علم بیایت را بجان در بافتند
برکه خشنود از همه ازان خود
آن بی جون انور در رسید
با تو نتوان گفت این ام فزود
عزم را لحذاز دو سنجل احتیاط
واجبست در جایزست تسجیل

صدق او و ایثار کردن مخزن بعذر آن و قبول نا کردن شیخ و جواب گفتن او

صدق او و ایثار کردن مخزن بعذر آن و قبول نا کردن شیخ و جواب گفتن او

در بیان سبب دانستن ضمیر

حکایت دزدی که شیخ از خواص ضمیر او دانست

شد و او را نصیحت کرد و در ضمن نصیحت تو توکل نبخشید

گفت او را چند بخشی از زر و سیم
گر ترا او را دهد پس جوز و موز
جمع ارزق جان خلقان خدا است
کاندرین مطبخ تویی نان الستی
کار یکتا کار است و خوان خوان خدا
گاه ای زیرم پا نوای کوشش
از برای این نکاشم خوار ان عام
رزق تو بر تو زند تو عاشقش
تو بر رفتی ماند نان بر خوان کبر
عاشقت می میرد او معمول اوست
ای بگشته خویش را اندر زحیر
خویش را چون جان خلقان توزدی
گو ز پیغمبر شنو او ندای مفضول
این طب لرزه ز خوف حق توست
در تو توکل سیر ستا بید درست
حکایت آن گاو که تمار در جزیره است بر بر
اندر و گاو دیست خوش و فربه و سمین
حق سبحانه و تعالی هر روز آن جزیره را به
تا شود دراز و عظیم و سمین
نبات کند از علف و ریاحین جهت آن
گاو تا شب همه را بچرد و بخواهد و فربه شود
گرد او چون تار عنکبوت بر تنید
تا میان رسته تفصیل سبز و سرخ
چون شب درآید از غصه خوابش ببرد که؟
تا بشب آنرا چرد او به نیمه
فردا من چه خورم تا ازین غصه بغایت
آن علف شد تا شود لاغر خوش و سمین
لاغر گردد چون روز شود باز همه صحرا پر
سالها این است حال آن حرص
علف پلند باز شب همان غصه خورد سالها
میخورم زین سبزه دزدانه ز آخر این حمل
کار او این است و اعتقادی میکند

هست او را چون ز سر سودای کس
باز چون نیمه شود او ز آن گرفت
چیست این ترس و غم و سودای من
گوهی لاغر شود از خوف آن
گه به خواهم خورد و مشغول منم
ترک مشغول کن و دانی بکم
فوت روزی خورده دانم باز آرم
فوت روزی خورده را کم باز آرد
زانکه روزان شیر ز پستانم برد
بر خورد ار دیگ پیش شیر
صید کردن شیر خود را و شه شدن و رفتن
تا آب خورد و خوردن روباه دل و جگر

سوی بیشه یافتن او را ناگهان
مردی میگشت از بهر صید
دید ه از حضیره تو گوئی دو شمع
گی زبون مجهول کی که است
از برای این شکم خواران خام
گاه ای زیرم پا نوای کوشش
تو بر رفتی ماند نان بر خوان کبر
عاشقت می میرد او معمول اوست
این طب لرزه ز خوف حق توست
در تو توکل سیر ستا بید درست
اندر و گاو دیست خوش و فربه و سمین
تا شود دراز و عظیم و سمین
گرد او چون تار عنکبوت بر تنید
تا میان رسته تفصیل سبز و سرخ
تا بشب آنرا چرد او به نیمه
آن علف شد تا شود لاغر خوش و سمین
لاغر گردد چون روز شود باز همه صحرا پر
سالها این است حال آن حرص
میخورم زین سبزه دزدانه ز آخر این حمل
کار او این است و اعتقادی میکند

هست او را چون ز سر سودای کس
باز چون نیمه شود او ز آن گرفت
چیست این ترس و غم و سودای من
گوهی لاغر شود از خوف آن
گه به خواهم خورد و مشغول منم
ترک مشغول کن و دانی بکم
فوت روزی خورده را کم باز آرد
فوت روزی خورده را کم باز آرد
زانکه روزان شیر ز پستانم برد
بر خورد ار دیگ پیش شیر
صید کردن شیر خود را و شه شدن و رفتن
تا آب خورد و خوردن روباه دل و جگر

شیر چون او را گشت از خیمه بخور
وگرده خر را که لطیف تر بود چون شیر باز
گفت روبه را جگر کو دل چو نیست
آمد بر سید که دل و جگر تو کو روبا به گفت
عجب از عقل تو اگر این خر را دل و جگر بود
آن جان سیاستی که نوبت اول از تو دید
گی بار دیگر باز آمدی تو گفتا تبع او نعقل
ما گنا فی اصحاب السعیر

تول زمانه ره نماند بیش حال
نور حسابت ندارد وقت سال
در بسیط بنود الا آنی دو
نورش قندیل چون آتش شد
نور در میان مومن و در پیش او
چون نظر بر روح افتد زرد را
پیش او هیچند شیث را زنده کرد
چو گرسنه خوی مست خود جوان بود
مرد فانی ماند و گشته شهوت او
آن گدی باشد بریک روز

حکایت آن راهب که سی روز با شمع در
بازار ها میگشت و آدمی نمیدید

در میان روز روز روشن حیز
گفت من خود با یکی انسان نیستم
مرد گاندر آخوابی را نمی
گفت خواهم رو بر جاده رو
غالب بر دی دوانم کو بگو
کو در ش تو در حال مرد بی در جهان
قافل از حکم خدای بی نیاز
ناظر فرمان خداوند پیشه
صد هزاران را قضا اندر کمند
تنگ کرد اندر جهان جان را بها
خام خامی خام خامی خام خام
چون بدیدی کز درش یک گام نیست
در میان خاک بنگر تا درا
در کمینی مگر مین چون گوشها
من بر سوی تو صبری داد است
من بصبر خود کمین بینم نظر
سر برون کن هم بین تیر مرا
تو همی کوشی که می هشتم ز تنگ
حیرت نا بید بد بار در نگر
آنکه گفت نا بید سر کو پان کرد

اگر گفت را دید جنبش کند — واگر گفت را دید بیجان شود — اگر گفت را دید بیدار شد — واگر گفت را دید بیدار شد

اگر گفت را دید در گردش بود — واگر گفت را دید بیجان شود — اگر گفت را دید بیجان کند — واگر گفت را دید بیدار شد

اگر گفت را دید گردد درست او — واگر گفت را دید بیجان شود — اگر گفت را دید بیجان کند — واگر گفت را دید بیدار شد

اگر گفت را دید بیهوده شود — واگر گفت را دید بیجان شود — اگر گفت را دید آمد از بخش — واگر گفت را دید بیدار شد

مرغی را گفت مردی گمان خواند — واگر گفت را دید بیهوده شود — اگر گفت را دید بیجان شود — واگر گفت را دید آسوده شود

دعوت کردن مسلمان مغ را بدین اسلام و جواب دادن مغ مسلمان را

گفت اگر خواهد خدا مومن شوم — در زداید فضل هم تو من شوم — گفت میخواهد خدا ایمان تو

لیک من نشگفت شیطان لعین — بگشدت عجب گران آهن — گفت ای نصف جوانان عالمند

یار را خواهم بدین گونه که است — انکه شاهنشه کرا خواهد کند — یار او باشم گر باشد زور و زر

نفس شیطان خواهش خود بیش برد — وان عنایت نگذشت خود برد — خواستش چه سود و چون نپسندد

خواستی سجده بود آن ای حر — تو قیاسی خواستی خصم ابتر — تا ندارد دست در دین جان تو

او ز نون شد چون الف آن هست هست — انکه او مغلوب غالب کی بود — جان او را یار باشد کردگار

صاحب خانه بدین حوالی بود — گفت این چنین بردی خلاف آید بود — خانه بوش در بیغ و ملک او نماند

هر که خواهد شمس تبریزان شود — هم خلق گردم من از بازارها — چون که یار اینچنین خوار شود

گر کسی ناخواه او در زر فتاد — گر دهد مر ملک را او حکم خود — آن نیم کو بر خدا این ظن برد

بنده این دیو می باشد نه حق — من اگر سنگ سخان یاکم نم — گر نیارد دم زدن دم در کشد

آنچه او خواهد بدان او را رشود — ملک او را ذره بیش و کم نشود — پس چو دستم گیرد او آیا کی زند

هیچکس بی سنگ و بی آلت نزاد — از کجا آرد سلاح و آن عتاد — تا نباید کین کشد شیطان ز من

ور ز سنگی آلتی سازد کسی — در نیفزاید بسی بیش و کمی — حاکم آمد در سخن او لاسخن

ور ز سنگ آرد سبویی یا کدو — بر درش بنهاده باشد او سبو — ملک جمله اوست تا زیر زمین

جمله بردی چون شیر آرد کسی — گر دکان خانه و بخش کند — گر نباشد اندرو سنگ لطیف

آنچنان دانی که سنگ آسیان — گر اشتد از علی الکفار شد — با دل کل با عدو اینجا باشد

بس سنگ شیطان کی جوش کند — بس سنگ شیطان کی جوش کند — اندرو صد فکر و صد حیلت شد

تا بر د او را بر دی نیک و بد — آب تا جست از بردی عام — کو سنگ شیطان از آن یابد لطام

چون نباشد حکم را زبان کمر — گله گاه از مرد و از مرد — چون سنگ بایسطو ذ را یا کی زند

بر در گفت الوهیت جو سنگ — ژاژ و گفت بیهوده چون بر سنگ — ای سگ دیوانه چون گوئی تو سنگ

حمله سنگین من سنگین دلی — آنچه خود باشد ز خود بیند بخل — گشته باشد از فروغ تو سنگ

این امر و ذات آن از گر سنگ — تا پیام بر در هر گاه تو — حاجتی خواهم ز جود و جاه تو

چونکه ترک از سلوت سنگ حاجب است — ترک هم گوید امر و ذ از ترک من — هم ز سنگ او را مانده است امر و ذ من

تو نمی یابی چنین در آمدن — خاک اگنون بر سر ترک و تتق — گو یکی سنگ بر در اینده فکن

عاشق سنگ درگ نالی زند — ای که خود را شیر زنان خوانده — سالها باشد بسگی او را مانده

چون گزید این سگ یار سگان — گفت موسی شنوای جبرئیل — آن خود کشی سگ آورد و حی

بازیابی هست در دیدی ای نیاز — جواب موسی که ز جبریل را در پیان — بازیابی هست پیش این دوار

نازه عذر خود بر خوانی — اثبات اختیار و دلیل آوردن گوشت — نازه عذر خود بر خوانی

نکته گفتن جبریانه در قضا — راهیت گوفته اقدام انبیا علیهم السلام — ستر آن بشنو ز من زنهار تا

اختیاری هست ما را در حیات — و به یقین آن راه در بای جبریست و بر — حسن را سگ نتانی شد فنا

سنگ را بر گر نگوید هیچ کس — بیار آن بیابان قدر که امر و نهی را سنگ — و ز گلو خی کسی گل جو بد فنا

ار کسی را گو بگوید بیر — شود و تاویل کند و از سنگ شدن ار — یا بپای کی رود تو در من نگر

گفت یزدان با علی الاعلی مرنج — دنی را انکار بهشت و دوزخ لازم آید — کی شد بر ماه حج رب الفرج

کس نگوید سنگ را دریاب مرا — گر بهشت جزای مطیعان است و دوزخ — یا که چو با تو چو ابر بر من زدی

ایچنین واجبها محمور را — جای منی خان است او و دیگر بگویم که بگو چه — کس نگوید یا ز ندم معذور

امر و نهی و خشم و تشریف و عتاب — انجا مد و العاقل یکفیه الاشاره و قدرت — فت چو لمحی رد ای پاک رب

اختیاری هست ما را در نظام — خالق مغلوب قدرت خلق چند چون قدره — من از سنگ شیطان نمی ترسم چو تو

اختیار ما ندارد روی سنگ — خلق غالب داند و در راه پس فساد باز آید — تا ندید او پوستی کی گفت راست

اختیار و داعیه در خویش بود — راه شش دید آنکه چیره بر آن — سنگ نگفته اختیارش کشم

آب چون جوید بدو هم جو جو کند — گر بهم چون گوشت بندند — دین آمد چنین شان آن اختیار — چون نگفته دید چنانید دم

پس بجنبد اختیار و جان شیر — شد لا از آرزوت پیغام و پس — چونکه مطلوبی بر اس عرضه کرد — مجو تنی ز اندیش انگیزد فشار

وان نگشته چیره بر قوت گیر — عرضه دارد یکند در دل گیر — تا بجنبد اختیار ز خیر تو — اختیار خفته بگذارد نورد

بیش نوشته دیو کشنده حمله دار
هر کو یک ورق اختیار
اختیار خیره نرسد ده کسی

وقت تحلیل فازی بانگ
زان سلام آورد باید بر ملک
می شود زالسام دعا فتی بانگ
اختیار این فازه شد ایمان

باز از بعد کشد لعنت کنی
بر لبیس ابرا ازوی منحنی
این دو صد عوعو کند در دار
در حجاب غیب آمد غرنده دار

جو که پرده غیب بر خیزد ز پیش
تو به بینی روی دلالان خویش
ذر سخن شان را شناسی بی سخن
کان سخن کو در حجاب اشتاند

دیو کو بیدای بیند طبع و فن
عرضه میکردم بکردم رو بدن
وان نوشته کو بیت ستانست
گر اذان نبود بیت عرضه چیست

آن فلان ورزت کشتم من چنان
گر ازان سهوست عرضه چیست جان
ساجد آن مخلص بابای تو

این زمانت فدیتی هم میکنم
ماجب جان دروح ازدای تو
حق خدمتهای پیشینان بحق

این مان ماما دیشب زایمان
سوی مخدومی حسابی میبرم
آن کرفنی وان مالنده اخی

در دو کس این شب خبر آورد مرا
هر یکی شیرینتر از بانگ خروس
جون سخن کوید بسحر دانی که راست

روز شد جون بانزد بانگ خروس
روز از کفش نشانهای دوزا
صورت مردوز تاریکی بدید

اختیاری هست در ما نایدم
بس نشانها دند بانگ خروس
هر دو هستند اندر تحیر اختیار

هیچ کوی سنگ از دو اپا
در خور جیز از قدر در خواب
آن آدب سنگ سیه را کی کند

در خور جیز از قدر در خواب
او ستاد آن کو دکانها نیز شد
هیچ باسنگی مقابل کس کند

منکر فعل خداوند جلیل
جون دو مطلب دید آید در مزد
فضل جو حسی خانه شد ایمان

دین بی بیند معین نارا
در نیای من دهم چیز آشنا
نور شمعی نی دو شمس روشنی

بس تغلط آمد اسی دانی چرا
زانکه جبری حسی خود را منکرست
جام اشی دوزد بکو بد نارست

این بیکو بد جان خود نیست
هست در انکار مه لولی دلیل
یادیان کو بید که بود سنجب

او بیکو بد که امر و نهی لاست
نیست بیکو بد بن انکار را
امر و نهی و دانی بیار و آن بکار

زانکه محسوس است ملا اختیار
لاجرم بدتر بود زین رو کبر
لیک ادراک دلیل آمد قوی

تعزیی آید بردن یا کمن
هست سوء اختیاری نیست بی
هر دو در یک حمله دل پای بام برد

ان که زود این کند یا آن کند
اختیاری نیست بی نجم و قضا
امر و نهی و ما جزا ها در سخن

دان نشیمان که خورد یا ان ندم
خوب بی آید بر د تکلیف کار
این دلیل اختیار است ای فتی

حمله قرآن امر و نهی است و وعید
درک و جدانی جون اختیار و اضطرار
از اختیار خویش کشتی مشتعد

درک و جدانی جون اختیار و اضطرار
وخشم و اضطرار و سیری و نا بجایی
امر کردن سنگ را بر اکه و مد

حسی است که نرد از سیخ بد بد آید و ورق
گند و خرد از بزرک و قیز از شیرین و تلخ

این گروه ها را دعا
نفرین کردن است بر ایشان

هیچ را بیچ عاقلی این کند
ارزشک و درشت از نرم و کرم از نرد
با کلوخ و با سنگ خشم کین کند

کو بکفتر کر جنین کی با شبان
و سوزان از بشر کرم و تر از خشک و سرد
جون کفر دیدای مولی عاجزان

عقلی کی حکمی کند بر جوب سنگ
دیو او را از حس در خت پس منکر و حدانیی
مرد حکمی کی زند بر تخت خشک

کای غلام بشت و دست اینکسته پا
منکر حس باشد و زیادت که و جدانیی
نیزه بر کیرد و جا سوی وغا

خالقی کو آفرید کردن کند
از حس ظاهر تر ست زیرا که حس را صنع
امر و نهی جا بلانه جون کند

احتمال عجز بر حق را نماند
توان کرد از احساس و صنع و جدان لکن نیاید
جاهل و هیچ و شیش اندر آید

عجز نبود از قدر در خود بود
ترک میکوید قتی را از کرم
پای سنگ پای و لق آسوده دم

در غلط شو اندر آهن یا ذهب
تو بجس آن کنی بر در روی
لاجرم از زخم سنگ خشمکین

انچنان رو کز غلامان رشته آید
تو سکی با خود بری یار و نیی
سنگ بشود در این هر دو عجز

غیر حق را کر نباشد اختیار
جون همی بینی کناه و جرم خود
جون نهی خشمی تو در دان عفو

کز درشت خانه جون بشکند
هیچ خشمی آیدت بر جوب سنگ
هیچ اندر کین او بشی نبود

کو جرا بر من زند و خشم کیست
او عدو ی جان و خشم من نیست
قاصد ا در بند خون من مشو

کو دکان خود را جون میزند
زانکه روزد و مال تو کوئی بمن
دست و بایش را ببرم کان زمان

واکه قصد صورت تو میکند
در بیابد بسیل در خت تو بزد
هیچ با سیل آورد کینی خود

کر بیابد با دو دستت بر زند
خشم در تو شد بیان اختیار
تا کنوئی هیچ بیانه اقتدار

کر شتربان اشتری را میزند
خشم آن شتر نقصد زنده بیکند
پس نخاری شتر بر پشت او

همچنین کر بر سکی سنکی زند
خشم آن شتر نیست با آن چوب دار
جون تو دری ندارد او بر تو

عقل حیوانی جو دانت اختیار
این بیکو بد ای عقل انسانی کواه
آنک دزدی شحنه را کاکی دهد

جو که کلی سیل او نان خورد
روز بیار یکی کند کر روز نیست
کفت شحنه آنک من هم میکنم

کفت دزدی شحنه را کاکی دهد
هر صنم جون خورشید را بنمان کند
بر ترش کو چون دو کشت کو کند

حکایت در تقریر اختیار بنده

حاکم هستی او حشمکین کسی
از کدامین ذره تا خورشید نور
جون بدین عذر اعتمادی میکنی

حاکم هستی ازو خشمکین کسی
در یکی ذره جز این عذر ا نجل
کر دا از زور ها یی بهوای تن

هر کسی بر حسب توبر کند
عذر را آرد خوشین منظر کند
حکم حق گر عذر جهد ناپذیرا
بس بیامرزد بدیده نوش را

گر مرا صد آرزو در خشت است
دست من بسته ز بیم و هیبت است
بس گریزم کن عذر را تعلیم
برگشاد از دست پای من گره

اختیاری کرده ای تو بیشتر
کاختیاری دارم و دانم شر
ور نه چون بگزیده آن عذر را
از میان پیشمانی کند جدا

چونکه آمد نوبت نفس و هوا
بست مرده اختیار آمد ترا
چون برد یک تجربه از تو یار
اختیار جبک را جانت کشود

چونکه آید نوبت بیگار نفس
اختیارت نیست در تنگی گرگ
روز خشت را عذر این داند پس
کاعذرین سوزنش را معذور

گشت جان محبت جوسعذورست
در کف جلاد این دورست
چون بدین دارد جهان منظوم شد
حال آن عالم هست معلوم شد

حکایت در جواب جبری و اثبات اختیار و صحت امر و نهی و بیان آنکه عذر جبری بهیچ ملتی و دینی مقبول نیست موجب خلاص نخواهد بود چنانکه ابلیس جبری گفت رب بما اغویتنی

آن یکی بر درفت بالای در
گفت ای ابلیک یار دان آمدی
گفت ای صاحب نباشد بیش و کم
گفت ای ابلیک یار دان آمدی

صاحب باغ آمد و گفت ای عیار
گفت ای صاحب نباشد بیش و کم
گفت از باغ خدا بیرون شده
گفت ای ابلیک یار دان آمدی

گفت از باغ خدا بیرون شده
پس چرا بیرون شدی ای بدلقا
گفت توبه کردم از جبر ای عیار
گفت از باغ خدا بیرون شده

گفت توبه کردم از جبر ای عیار
گفت ای ابلیک یار دان آمدی
اختیارش اختیار ما کند
گفت توبه کردم از جبر ای عیار

اختیارش اختیار ما کند
گفت ای ابلیک یار دان آمدی
تا کشد پا اختیاری بیدرا
اختیارش اختیار ما کند

تا کشد پا اختیاری بیدرا
گفت ای ابلیک یار دان آمدی
اختیارش بیدرا آید پشش کند
گفت ای ابلیک یار دان آمدی

اختیارش بیدرا آید پشش کند
گفت ای ابلیک یار دان آمدی
هست آنجا سنگر و آهن تیغی
گفت ای ابلیک یار دان آمدی

هست آنجا سنگر و آهن تیغی
گفت ای ابلیک یار دان آمدی
قدرت تو بر حوالات ای فلان
گفت ای ابلیک یار دان آمدی

قدرت تو بر حوالات ای فلان
گفت ای ابلیک یار دان آمدی
خواستش یکسو بیارد گوسفند
گفت ای ابلیک یار دان آمدی

خواستش یکسو بیارد گوسفند
گفت ای ابلیک یار دان آمدی
زانکه پی خواه تو خواهان گرفت
گاو گرگوئی بگیرد میزند

گاو گرگوئی بگیرد میزند
گفت ای ابلیک یار دان آمدی
چونکه زور بجوز سرا بر بندد
گفت ای ابلیک یار دان آمدی

میزندش بر پشت و پهلو بر درشت
میزند بر پشت دیگر بنده چوس
گفت آخر از خداشرمی بدار
گفت حق داشت و پهلو آن او

اختیار است اختیارش هست کار
اختیار است اختیارش هست کار
جوب حق داشت و پهلو آن او
اختیار است اختیارش هست کار

او شد بر اختیاری مستند
او شد بر اختیاری مستند
عاکمی بر صورت پی اختیار
اختیار است اختیارش هست کار

تا برد دیگر فرس کو شد ز پیش
تا برد دیگر فرس کو شد ز پیش
لیک لای سیح آلتی صنع صمد
لیک لای سیح آلتی صنع صمد

تنگ دیبی دام خوش میدرخشد
تنگ دیبی دام خوش میدرخشد
آن زرد کر عاکم چوپی بود
آن زرد کر عاکم چوپی بود

هست بنا هم بر الت عاکمی
هست بنا هم بر الت عاکمی
نادرا باشد که چندین اختیار
نادرا باشد که چندین اختیار

نفی نکند اختیاری را از آن
قدرتش دارد بجادات ابزد
ساجد اید را اختیار بنده دار
ساجد اید را اختیار بنده دار

گر نباشد هست جبر فضل او
جوکه کفتی کوزش خواهد بود
گی جادی را از آنجا نافی کرد
گی جادی را از آنجا نافی کرد

گوئی خواهش تناقض هست
امر عاجز را بحکمت دیم
خواه خود را نیز هم صیاد کرد
خواه خود را نیز هم صیاد کرد

هیچ کاوی نیرد میز تند
کاروحون معدوز بود در معقول
هیشه در تر خاصه از رب رحیم
هیشه در تر خاصه از رب رحیم

اختیاریش هست بر بست محکم
صاحب کاوا رجه معذور ست و کول
صاحب کاوا رجه معذور ست و کول
اختیاریش هست بر بست محکم

جبر دیی اختیار آنکه تو
بیجود دیی اختیار آنکه تو
جبد کن کز جام جبی پی تو
بیجود دیی اختیار آنکه تو

اگر آن شی را بود کان افتاد
توشوی را عذر مطلق داد
هر چه کوشی گفته ای باشد آن
گاه گند آمد خر فضل او آن

گز جام حق چشید ست از آب
جاد و دان فرعون را گفته ست
دست و پا بی جان آن الحد ست
در معنی ماشاء الله کان یعنی خواست

خواست او ست رضای او چو شد
خول بنده باشی تا آنچه کان
از خشم و رد دیگران تنگ دل مباشید
بلکه تحمل کند بر اخلاص حمد

از کار اگر چه لطف ما ضی است لیکن در
گر بگوید آنچه منهای تو راد
مستقبل ما ضی و مستقبل باشد لیس عبد
اگهی تبدیل کنی جایز بود

الله صباح ولا مساء
چون بگوید ایش شاء آن کند
بس چرا عذرم نیذیرد او
بنده گاهی بر دی گرداد

گر بگوید آنچه منهای هر روز
گرداد گر دان بنوی عذر او نزد
تا ز ریزد بر سرت احسان و جود
تا ز ریزی از وزیر قهر ار

باز گوئی سخن کاهل شد
منفکر ان اگه ه خاطر امد
امر امر آن فلان خواهد آمدن
باجو حاکم ادست گرداد گر

گر ه خواجه کرد جون آن آن آن
گو گشاد دشن راند جان او
هر جا ر خواهد حاضر ای فلان
گر ه خواجه کرد جون آن آن آن

تا شوی نا سیاه و رد ای خرد
حق بود تا دیل کان کرمت کند
هست تبدیل نهاد بیمان آن
ان برای کرم کردن آمد ست

در کسی کاشش زه راست عروس
پیش ز آن کشت ز آبانی کند
خواه رد فن روی کن خواهی بگرد
همچنین تا دیل تدبیر القلم

تا بی آن هست تا ثیر جزا
گز ری جف القلم گز امد ست
عدل آری بر جوزی جف القلم
جون بدزدی دست شد جف القلم

هم چو معزول آیه از حکم نشست
گز ر در ست من بر جون نفشت کار
قلم آری مدبری جف القلم
جون بدزدی دست شد جف القلم

تو روا داری روا باشد که من
بلکه آنجنی بود جف القلم
فرق بنهادم میان خیر و شر
زره کر در تو افزونی داد

قدر آن زره ترا از دی دهد

پادشاهی که به پیش تخت او
فرق نهند هر دو کف بندگی شاه
پیش ایشان همه عجز است و نیاز
پیش شاهی که بجیبت نرسید
پس جفا کرد بنده در راه شاه
بل جفا را هم جفا جف العلم
ور ز را اگر عفو باشد جان برد
پور سلطان گر ز بود جای سیم
چه غلام ار بر دری یک ماه ده
جز مگر راز دلی که خدمتها کند
تا نگوئی که ز ساحر آن عون را
تو که نیمه سال خدمت کرده
آن یکی مستی خ رو اندر بر
جامهٔ اطلس گر ز رین روان
کای خدا ز این خواجه صاحب فن
بنده بر درگاه جانبازی صدا
بود محتاج و بر بهتر نوا
اتب علی کرد او باد او را
اعتمادش بر هزاران تو بهست
گر ندیم شاه بستانی کند
تا یکی روزی که شاه آن خواجه را
ستر او باشی بجو صیدای جان
پاره پاره کردشان در مصطلم

فرق نبود از این ظالم
شاه نبود خاک تیره بر سرش
گفت غازی که هد کو تیغ تیز
معنی جف القلم کن و فا
ای اینی الدین زبانی تیا
در غلام هندوی آرد وفا
دولت او را نیز هم طبل تیا
کی چنین صدق بدیدست آورد
جون بدیدی او غلام مهتر
روی کردی سوی قبلهٔ آسمان
جون نیاموزی تو بنده وفا
زین سپس ای اختیار شهر
جواتی نبود او از مهتر
که ندیم حق شد اهل سر
هق میان داود و میان آن پسر
آن غلامان آشکنجی نبود
گفتشان مذر خواب تو کنم
نیز هم بر خواب او بنهاد سر

ار آنکه طعنه نیز ندارد بر عهد
در ترازوی خدا نوزن شود
صانع آفاق است را سالها
سوی ما آیند و از ما بشنوند
که بجفاها باد و فا کیسان بود
که بود بنده ز تقوی رستند
گر ز امانت است هر تاج و لوا
گر بود دشمن ای جوبر دارش کند
ز انکه ده مرده بسوی به رفت
آن بعهد ساده جانه کی شود

حکایت آن درویش که در هوای غلامان
عمید خراسان را دید از آسته بر سپیان
تازی بر نشسته قباهای زربفت پوشیده
کلاه مغرق بر سر نهاده پرسید که اینها
کدام امیرانند گفتند که اینها امیران نیستند
غلامان عمیدند نایب ملک خراسان ع
درویش روی سوی آسمان کرد و گفت
ای خدا غلام پروری از عمید چو اینها نوازی

تو کمن چون تو خداوندی نهاد
مسلم کرد و دستش داد و گفت
ور نه بر هم از شمار و دیسان
راز خواجه دانکفت از انتهام
گفتشان مذر خواب تو کنم

ز انکه مسکاری هم سیاه نبود
نیک را نیکی بود بد را بدست
در مسلمانی امین الخوف باش
بر خ ار خاکست فانوس فلک
تا خبر یابی از ان جبر و جفا
گفت خود را چند جوئی مشتری
جه حسد آرد کسی از تو صبح
کان بود و چون نشست بر خود مخر
خویش را بهر خود خاکی مکن
کم نگوید هر شد بکو در یک زمان
این سخن ما ترک کن پایان مگر
بهر تو نبود زمان چون تو مهم
وقت را دریاب چون کو الیف
چون ایاز از بهر دستین گشت معتبر
گر نگفت آن یاز او را
گو از ان عاجز شد آن بیچاره مرد
جمله را کویم بیا تو ز همچنان
گو بدار از فهم تو به یا بدیشان
در میان جبری و اهل عدل
پس عمید نوری از ان را بیاب
تا نبود محجوب از اقبال خصم

ز انکه می یابی هر روزه ثبوت
که نگردد سنت ما از سند
چون نرنجد گشت از ما منفعل
ز انکه بر دیو باشد ان ملک
ای که از معنی ز رشت خانه ترس
تو مرا کوئی حسد آرد در صبح
خویش را تعلیم کن مشق و نظر
تا کنی مر غیر را جبر و بسی
ای تامل زین آمد مرکبای را راستی
این سخن با پایان خواهد رسانی
عاشقانت در پس پرده کم
که نگوید زندت ز خند عهد جفا
وقت صحت جمله باید دو ضعف
پس امان ده در مرض یاد آر

باز جواب کافر جبری مسلمان سنی را داد
منع کردن از اصرار که ماده اشکال را
ببرد الا عشق حقیقی ذلک فضل الله یوتیه
من یشاء ع

ز اندکی سبد ابو در خانه کس
همچنین گفت تا شیر نر
جون برون شد شان ز ابیات دری
تا نگردد عزم از اشکال حصر
جون جهان ظلمت و ب العباد

ای ز دیده بوستین پرنیان
فعل تست این عاقبتهای مهم
کار کن همچو سلیمان تا ز تو
از سلیمان سبق او را خوف نیست
ترک کن این جبر را کاین بیست
ترک معشوقی کن و دلکاشی
سر بجنبانند بیشت بهر تو
همت تعلیم کجان یاری رسد
نقش قوبابت نمانکرد وفا
مستقل جون شد دلت از آن آن
افعلوا الخیری که آیت راست نیغ
غیر تو آید که بیشت بستند
عاشق آن عاشقان عیب باشی
چند نگاه نهی بر راه عام
وقت آن دم غم مخور جون مکس
بوستین کاف ات فرد آورد
کافر جبری جواب آغاز کرد
لیک گر من آن شوم الحمد را
زان مهم نز کنیتهات مان
اندکی گفتم زان بیشتر مثل
گر فرو ماندی ز فن فخصم خویش
جونکه متقضی بدد مرام کان
تا که مقتاد و دو ملت بر دو ام

ای ز دیده بوستین پرنیان
فعل تست این عاقبتهای مهم
کار کن همچو سلیمان تا ز تو
از سلیمان سبق او را خوف نیست
ترک کن این جبر را کاین بیست
ترک معشوقی کن و دلکاشی
سر بجنبانند بیشت بهر تو
همت تعلیم کجان یاری رسد
نقش قوبابت نمانکرد وفا
مستقل جون شد دلت از آن آن
افعلوا الخیری که آیت راست نیغ
غیر تو آید که بیشت بستند
عاشق آن عاشقان عیب باشی
چند نگاه نهی بر راه عام
وقت آن دم غم مخور جون مکس
بوستین کاف ات فرد آورد
کافر جبری جواب آغاز کرد
لیک گر من آن شوم الحمد را
زان مهم نز کنیتهات مان
اندکی گفتم زان بیشتر مثل
گر فرو ماندی ز فن فخصم خویش
جونکه متقضی بدد مرام کان
تا که مقتاد و دو ملت بر دو ام

گر مدد در گرفت آن از تو دان
این بود معنی قد جف القلم
تا تو دیو بی تبع اندر ده است
دشمن او نیست از ذی النفیست
تا مدیانی سر ستر جبر چیست
ای گمان برده که خوب و فانی
رفت در سودای ایشان دهر تو
هم نجوشش خود کن ای کمتر
خیر شد فانی کجا جوبی کجا
این تامل زین آمد مرکبای را راستی
این سخن با پایان خواهد رسانی
عاشقانت در پس پرده کم
که نگوید زندت ز خند عهد جفا
وقت صحت جمله باید دو ضعف
پس امان ده در مرض یاد آر

باز جواب کافر جبری مسلمان سنی را داد
منع کردن از اصرار که ماده اشکال را
ببرد الا عشق حقیقی ذلک فضل الله یوتیه
من یشاء ع

ز اندکی سبد ابو در خانه کس
همچنین گفت تا شیر نر
جون برون شد شان ز ابیات دری
تا نگردد عزم از اشکال حصر
جون جهان ظلمت و ب العباد

وقت نخون تو دراندر بها
عزت کعبه بود آن نا چیز
این درد شش خضم و مقصود آن
تا ق ست ماند این شناد
کو مهان ما بد اینند این جوا
عاشق شو شاهد خوبی نکو
غیر نش معقولها معقول
کو بدین عقل آدمی از آن
آن زمان خون عقل دار باشد
اصل صید یوسف جمال الجلال
جبرئی آید عشق آن بایش را
لب بهبند و سخت ادا زغیرت
آن رسول محبتی وقت شمار
بس بیاری بی بهم جنبیدن
درکست شیرش بکو بیدار
ای ایاز این مهر ما بر جا
همچو مجنون نوع لیلی خوش
یاد و کهنه مهر جان آمیختی
چون ادب پاس رسالت بایاز
همچو ترسا که شمار دیاش
نیست اگر آن کشش انجام
صورتی پیدا کند بر یاد او
نی بداند آنی صورتی آن بیگل

گر برد سیاره باشد تعلقها
ورزی ای اعراب طول باز
تا مقلد در دره حیران شده
مستمع را کم بیاید گفت و گو
کی جواز باشد نشان بی نشان
کی بری زان آب کاو تشنه ترا
فیر آن عقل تو حق را اصلهاست
زان ذکر موش کی الهان
بر دوای عشق یوسف فاضلند
ای کم از زن شو فدای الجمال
زهره نبود کو کند او را جدا
تا نیاداز زمان افتد کمر
خواستی از ما حضور دفع غار
تا نگیرد روح خوب تو هوا
بر لب کشتی نمی بینی خمش

رجوع بحکایت ایاز با سلطان و بیان عارف و پرستیدن

چند گوئی یاد کن تو یاد کن
چارت ربع کدام است
مسکن از عشق دستان دار
جرم یکبار زنا و قتل و دزد
یک بس جاد و ست عشق ا
جذب صورا آورد تا در
زاده از وی صد الف صد
خوف مقصد بود ای تخمین
هر روش هره کران محدود
صدق هر دو صد چندان
زر جوانش نیست پای بند
بوزبند و سوسه عشق
گی گفتی زان نعم نهم
گو که بدان تره بر آب
خبر اثالث ره با مقصد
گر کشند از خود بانی غم
گو که تا آخر نجوئی
گو ترسد کز جوانی داد به
همچنان که گفت آن یار رسول
آنچنان که بر بست مرغی بود
گز فوتش جان تو لرزان
چیست آخر نجو بر بت عاشق
کرده تو چارق را دین

عارف و پرستیدن

در مجاری می دوی سر کش
پوستین کوی نیست
مصوا در اصوب از آله
سجواز ما روت ما در
آنچنان که یار کو بد پیش
آنچنان که ما در ی دل
پیش کو رنجه نو مرده

راز ما کو بد کجا ده
پیش او هر زه دان
آن چنان بر خاک گوزن
از غرا جون چند روزی
بعد از ان زان کو رجو
آنچه هند آنجوان در
عشق صورت تا ب زود
پرده دار این زمان بر
جون ازین سو جذبه بر
جون نیا ید جشمه جاری
کاسمان از نا مصور
بهتر از وی صد هزاران
نا زنین تر نه زاران
دار مان خوز او مار
گفت صورت کوزه
مر شمار ا سر کژ از
کوزه بی معنی و لیکن
قاصرات الطرف شبدان
زهر باشد مار ا هم
بس عجایب ها شنیدی
کاسه پنهان دانه و بیدار
باز اخوان از ان زهر
غیر آنچه بود مر یعقوب را

میتواند زنده او را ان
گوش دار د هوش از
دم بدم خوش میشنید
آتش آن عشق او ساکن
از جادی هم جادی
پیر اندر خشت هند
عشق صورت تا نا مصور
گر منم اصل اصول
حسن را چون واسطه
از کشش را می نه چند
سنگ اندر جشمه متواری
آنچه عشق ا بزید بدان

گفتن خویشان مجنون را که حسن لیلی چندان نیست از نو نغوتر در پیش ما بسیار از زیکی تا به ده بر تو عرضه کنیم اختیار کن ما را و خود را و ایاران و جواب گفتن او

تا نباشد عشق او تان کو
روی نتاید بچشم نا صواب
ان حجاب ظرفها بجون
صورت هر جیزی کاسه و کوزه
خوب
صورت یوسف خوب جاری
بوالوز یوسف خدا آنجوب

آن کس
زجل

می روی تا بم و اندر آن خاک را
مستمع را نه بجد آن خاک را
کو بوقت زنده کی مر گ جان
عشق بر برده بنا شد باید ار
زانکه عشق افسون خو در بود
پیر مشو شت نی موی سپید
کو منم اصل اصول هوش
زانکه بس ما عکس می
مغفرت خواهد ز جرم و از خطا
کس نخواند بعد از ان کیرو
ایمان کشند مجنون انجیل

خشم و کوشی را نه او خاک را
خوش نگران عشق سا خر را
روی تنها دست بر پوز جر جان
عشق را بر می جان افزای دار
مانده خاکستر جوشش زا نت
دست گیر صد هزاران نا امید
بر صور از عکس حسن بد مست
قوت تجرید ذا تم یا ستی
از پس آن پرده دار الطف خدا
زانکه جاری شد از ان سنگ آبگیر
حسن لیلی نیست خلقان ا سهیل
همت همچون ماه در شیر ای کا
همت بگزین زانکه نگذارد حسن
از جان خود ای رشت تخم
می خدا یم می دهد از ظرف
هر کمی را دست حق خود جعل
جزو تخصیص خود جنبا ید تان
بط را لیکن کلا غ ا زا حاجات
همت این را دون نوع آز ا حتی
امذ و دیم قوت دیدی سوزه
زان بدید ریخت و دیگر جام طرد
بیکشید از عشق ا فیون نگر
تا نماند در می هیت شکی

باره از خلق است کز گوزه زبان
گوزه پندارد اباره داوری
لیک بر محروم میرد یار جان

یا از آن لشکر شکست ابصار را
ناطقه مقرّ انطقت اوزار را
قدرت طلوعت فوق نوالمشرقین

انت سرّ کاشف اسرار ما
انت فخر مفخر انیار ما
انت حال و واقف اسرار ما

یا خفی الذات محسوس العطا
انت کالماء و نحن کالآجار
یا خفیاً قدرت الی ان تقتضی

تو جباری ما چون پای خر بر خویش
تو چو عقلی ما مثال ابلهان
تو مثال شادی و ما فرخنده‌ایم

جنبش ما هر دمی خود بشمد
این زبان از عقل می یابد بیان
گر نبیند سنگ آهن را مغناطیس

ای برون از وهم و قال و قیل من
خاک بر فرق من و تمثیل من
بنده ناشکیبد از حضور خواجه

همچو آن جوهای بیگانه ز اصل
مهر دیرینه که با جانم تنید
جاذبت دوزم بسوی اصل خویش

کس نبوده‌ست اهل و خویش جفت
پیش جویان رخت خود بنهاد
تا نباشیم چو من از یکدیگر

چونکه بحر عشق یزدان جوشش زد
لیک تا حوض نیاید در خروش
قطره کی داند که او هم بحر بود

رفت جوئی جار در رود سند
در میان آن زنان شد بی‌خبر
موی عانه مست نقصان در نماز

حکایت جوئی که با جار رود سند رفت و خط میان زنان نشست

سیاهی پرسید خط را از براز
بس کس است باشد از وی در نماز
نامناست کامل آید خوب خوش

گفت واخط چون شود عانه دراز
یا بنوره یا بچیدن پست‌ترش
پس ستردن شرط باشد تا کمال

گفت سیاهی آن دراز ی تا چه حد
گفت چون قد بر جوی گردد طویل
پس ستردن شرط باشد تا کمال

پیش جوی یکزمان بنشسته بود
هوشش با رود خط واقف نبود
عانه من گشته باشد ایجنین

بر خشود ی حق چنین دست
گان نبندد کز کراست آمد بدست
دست زن در کرد و در شلوار کرد

نوره زد سخت اندر حال آن
گفت اخط بر دلش زد گفت من
خرزه اش سخت بیرون آمد چنین

گفت تی بر دل زد بر راست زد
صدق تا زان تن بیاموزید هین
چونکه بر دل زد دوا راست شد چنین

گز بپرسی در ریائی تو عصا
وای اگر بر دل زنی ای بی‌خرد
شد عصا و در دلش زد اژدها

ما بدانستیم با این تن ز ایم
بر دل آن ساحران زد اندکی
بر دل آن ساحران زد اندکی

تو چو عقلی ما مثال ابلهان
نعره لا غیر بر کردن رسید
هین بپرهیزید ای جان از بدن

جنبش ما هر دمی خود بشمد
پیش ریگ دان گران گر زه رسد
اندر امن سر بدی قصری شد

ای برون از وهم و قال و قیل من
از دو رای تن بیندان مزنم
ای خنک آنرا که او ذات خود شناخت

همچو آن جوهای بیگانه ز اصل
پیش عاشق آن چنین سیل است
پیش دل جوزه چو نیزه آمد

کود کی گر بیدلی جوزه دهد
مرد آن باشد که هر دم از درشت
فضل کی زاید اندیشه مردان را

هر که محجوب است او خود کودکست
گر بپرسش خایه مردستی کسی
مهر بزی را پرسش دو باشد بسی

پیشوایی بود آن پرسش کنان
می پرد اصحی باط سوی قفاب
پرسش او شانه روی کرد تم

چون رود پرسش بمزبله از ترک این و من و تو پرسش کن
ترک پرسش خود رها فضله نازی کرده

تا شوی چون جوی کل عالم گشتان
فرمودن شاه بایاز که دگر بار سر چارق
و پوستین آسکار اکن تا خواجه تاشان
از آن پند گیرند که الدین نصیحة

چیت بویی کل دوم متصل
سر سر و پستین و چارقت
پیش چارق چیت خندان

سر چارق را چنان کن کای فلان
بند کی را خود تو ادی زرد کی
فورت از کردون بیالاید شان

تا نبوشند پستو و کیپارقت
ای ایاز از تو ملولی نور جان
کافرا زایان او حسرت خورد

حسرت آرد کان نبندد بند کی
مومنان آن بشنوند از حال تو
گفت او را کیمسلمان سجده

بود گبری در زمان بایزید
حکایت کافری که گفتند ش در عهد بایزید
تا بپای صد کنات و سر برد

گر چه باشد گر تو استاد آوری
که مسلمان شود جواب او
کان فزون آمد ز گوشتها جان

گفت ای اسلام اگر راست این کنم
اگر همه را ایمان دهی من هم
پس لطیف جانی و بیرنگ و باز

گر همه را ایمان دهی من هم
دارم ایمان کان ز جمله برتر است
نی جهان سیلیم نی آشتهاست

مومن ایمان او یم در زمان
باز ایمان کز خود ایمان شناخت
چون بیابانی تازه و خوش

آنکه صد سیلش سوی ایمان بود
چون شمارا دید داد عامل خود
صورتش بگذارد و معنی گزید

خشن از زاد و ره ایمان نبرد
زانکه نامی نبند و سیلیش بی
شب همه شب بیدار بد اد طلب

یک سوزن بانگ بر ایمان زند
این حکایت یاد گیرای خام خوش
در صلح افتاد و ذوق جان و دام

حکایت آن سوزن زشت آواز که او در کافرستان بانگ نماز داد و کافری او را هدیه فرستاد

مرد و زن زاد آن ندا در داد و رفت
خواب خوش مردان ز بانگ او حرام
از زادات جمله آسوده شما

کو گمان برد سیلیان آمد ز راه
بهر فتح و صلح و نصرت در صلح
بهر آن بخشش بیان کرد آن کسی

مجمع گشتند مرد و زن بیع را
بس طلب کردند او را در زمان
شب کسی کرد ند او را در زمان

بس ایمان کردی شب بی زبانی
چون رسید از تو بهر یک دو تنی
استر ل اندر موضع کافرستان

در عوض جان همتی عرضه کن
قافله بشنید بگریخت زود
روان سوزن خاش آواز تو

گفت کی کردند او را در زمان
جمله گشتند شکر بانگ نماز
او ستیزه کرد و بیچ پی نبرد

جملگان خائف ز فتنه تاج
خود چه کافری باجاه
گر گرفت عدو او نماند زنده

پرسش مهمان کردن علوان کوفی را

دختری داشت الطف بیش ازحد
دردل او مهر ایمان ریشه بود

هیچ چاره می ندانست از فغان
در همه عمر انجمن آرا نزیست

باد دشمن نامه پرسید از درش
من بدو دیدم ز تشویش خدا

چون بدیدش گفت این بیچاره چیست
گر بحال او ملک را دردل است

هست ایمان شما را رونقی
یک ز ایمان دو صدق ارزد بیار

گر چراغ ایمنت بر دودمان
قطره ایمانش از بحر آورد

چون خیال رود دل شه با بساط
یک ستاره از محمد رو نمود

گو نخست اول این یاری نماند
روزه بنود خود ز خیر و بی نصیب

آن مسلمان نیز از ایمان نشست
او یکی جان دارد از جان بیش

گر دلی نیست ایمان را بر او چه سود
بود مردی کاو خدا را از پی

هر چه آوردی بقدر کوشش است
بهر مهمان گوشت آوردن سبیل

برجوع بحکایت گبر با مسلمان در ایمان مسلمان بایزید قدس الله روحه

چند حسرت بر دل و جان آورد
بر کسی می رسید این شیخ هران

بگذارد زنگله اش فرو شود
گرده در چاپلس ایشان زشاه

تا نشان شد کو نهر کبر و جود
آنکه ایمان یافت زین امر ایمان

با مسلمانی و با بی نشانند
روزه بنود شارق لا نشتم

گر نماید زخ ز شرق جان شیخ
او یکی تن دارد از خاک حضر

پر شده از نور او ظلمت آسمان
در دلی آنست بی نور خدا

حکایت آن زن گبر شوهر را گفت گوشت گوسفند بمن بفرست تا بخورم شوهرش گفت گبر به را بر کشید بمن آمد گفت ای زن اگر گبر به ایست گوشت گو

این جراحت بود و زان ایمن شدست
گفت گاو از دشمن خانه مدر

هیچ این بود و امید نیفرشت ازین
پند ناپیدا و چندین کاوشش

آرزوی بود او را او منش
گر بجنبد سلسله او دم بدم

همچو مجرد بود این من چو بود
گر بجوشم آمد این ره دار لاف

تا زرد و خواند این رمز آن بلاف
هست اعلام شعار مومنان

گفت خیر چیست این مرد بلاف
ز مسلمانی دل او مرد شد

خواهش گفتار گران بلاف ازان
هدیه آوردم بشکر آن مزد

چون نبیند گفتش ز نهار دروغ
بنده گوشتم ام من مستمر

را خبر این بود او را آواز داد
من گمارت ها پرازراز کرد

اگر کرای بابن احسان در
راه زن همچون گر آن گاهگاه

همچو آزن کو جهان خود بدید
گفت آره چیستان نحل شد

آن خبر بنیاد بر جان شیر زد
گاه مردان اینش شود زن

همچو آتش زاره در پیشها
گرده در چاپلس ایشان زشاه

آنکه ایمان یافت زین امر ایمان
تا نشان شد کو نهر کبر و جود

این مثلها کنون زده مرد
گوزپای باقیان شد در گمان

محرم در بیابانه این دم کی
جمله بالا خلد کرد دا حضر

ای عجب این دود کدام آتش گرفت
گو بمانم در گمان تا چند وقت

سخت طنازی بدید او ره زنی
مرد مضطر گشته آمد من زنان

سوی خانه با دو صد جهد و عمل

باز گوشت اینت گربه کو والسلام

زن نخورد و شش شتابان آن کباب
مرد گفتش گوشت گو مهمان رسید

گفت ای یابک ترا زود آر بیار
گوشت نرزن نخورم من بی گمان

با پزید یدا راین بود او نوع
هر دو دادند الکمان را طبع

روح چون قالب ستاند کار کرد
قالب پیدا و آنچ پنهان

گر تو هم جوای کبر سر بشکنی
حکمتی کز حق نماید از زبان

گر شنیدی اذن کی آغاز دان
آب کشتی بیرون دیگر

دان نخ نشنیده در خود ناشده
نیست مرد اینجا زبون شود نادره

ای ایاز استاده بر پیش ملک
هر دو خار اکی پسندد بهشت

بود امیری خوشدلی یابد
شستنی سیکین نوازی عادلی

شاه در دان وایر الموشن
در عیسی بود و ایام صبح

آمد مش مهمان کاهان کس
باره شان کم کرد کز نیاز غلام

چون فرو آنجام را سب آن کند

بازخطاب شاه با ایاز حکایت آن امیر که غلام را گفت بیار غلام سبوی می آورد در راه زاهدی او را معروف گردانید زمان حضرت عیسی علیه السلام که شوری حرام شده بود ولیکن زاهد شوریی می کرد و از پیغمبر میکرد از ندانی حسلت

گفت بیش مهمان لرت میاید
تا نگوید بر نگشت کرم چار

هست کز بهر من ضعیفان کشتند
در دریای این رود چشمان پر آب

هر دو دادند الکمان را طبع
قالب جان بود بیکار و درد

راست شدن هر دو بر آن خان
آب را و خاک را بهم زنی

گشت حاصل از نیاز و احتیاج
باشد انکه از زد و حاجات در گه

نانکی کردی ز کرم حیط سخن
گر مه بدی بر فلک چون خورشید

گو ز بار الطف نی شاخی گره
بس شدی در مان جان مر لطف

لاسا سی بر در خانی حوالت
بس تالف لیس الف قسمه

نیست مرد اینجا زبون شود نادره
ای ایاز استاده بر پیش ملک

هر دو خار اکی پسندد بهشت
بود امیری خوشدلی یابد

شستنی سیکین نوازی عادلی
شاه در دان وایر الموشن

در عیسی بود و ایام صبح
آمد مش مهمان کاهان کس

باره شان کم کرد کز نیاز غلام
چون فرو آنجام را سب آن کند

هم امیری جنس او خوش بی بهی
رد سبو پر کن بیار آورد ام

کز فلان راه سب دار او خمر
اندران مرج یه بهمان آمد

بارهی بهستان از ظلم حال
از فلان راه سب دار او خمر

اندران مرج یه بهمان آمد

تو بدق پاره پاره کم نگر
گنج گوهر کو همی جان خاصگان
او نظر میکرد در طین ست
زر بداد و داد جان زر تو
نقش و شورها انگیخته
دل بشیاری جوانگ و فهمند
خود هر یکی گشته انکاری تست
پیش آمد زاهدی گفتند
کو شمال تخت پی زنهار
سال و مه او را فلک خون انگیخته
گفت این نادان فلان بی حاصل
هوش تو پی چنین پرورده است
آن چنان ملکی و عرش السا بود
فتح شیخ اسلام دارالملک جان
او بسی گوته قضا از صدر او
روز مجلس نزد آمد آن قضا
پس قضا جون دید کز اندر کس
پس ترا خود هوشکی با مثل کو
در تو تزویری کی در آید ای فتی
سایه در روز نزع چنین قاعده
عاشقا نزا باده خون دل او
خاک در چشم حلاوزان رسی
دشمن زاده ترا خواهد دان

گر سیه کرد مد آن پرزاغ
گنجها پوسته در ویرانهاست
جان همی کاهش که چشمی سست
سنگ داد و در رهی کوهر فزود
بادگان بر پرسیدنان جمد
استخوانها رفته جمله جان شده
جون هر سینه محرم گشت مرغی
انجمن باده پیمود انخلاص
تن ز اندیشه‌های دل بگداخته
دیده هر ساعت پیش آرد قضا
گفت زاهد در پسوی جان
گفت طالب را چنین باشد خلل
تاجر باشد هوش تو کالا شکر

حکایت ضیاء و تاج الاسلام و بقیه گفتن ضیاء در مجلس

بود گوته قدر و گوته هیچ و زشت
تاج شیخ اسلام دارالملک بود
نور شیخ اسلام را صدر فزود
بار گه پر قاضیان و اعیان
گرد تاج اسلام از گبر تمام
انفعالی دارد حالی در حواس
گفت آن بیخی بیاست بیخی ام
رد بسی بیخی پاست بیخی ام

رجوع بحکایت با غلام امیر

در شب تاری تو سایه جوشنی
جشمشان بر راه و بر منزل بود
در چنین راه و بیابان مخوف
کاروان را گر که ره داند کسی
زود در آنسیر منزل بردارد
گر حلال آمد پی قوت غلام
این خلاف از خود بیاید گفت و شنو
نان جو حلالست و شوخش
از زیر نیاجری یاری بند

در زنده بیاد شش او دست
زو زر غیرت بر سیوک و بنگ
رفت پیش گنجش پاره کو
تا بدین گرگان شکر گوش
تا بدین سالوس خود را کند
او گر دیوانه است نه کاو
بیرون نفت و سوسی بدت
مرد زاهد بشنید از پیر آن
روی باید آینه دار آهن
شاه با دلقک همی شطرنج باخت
گه گهی ایک شت ای فلسان
بافت دست دیگر و شه مات شد
زیر پیشها و زیر پیش بند
کی توان خش گفت جز زیر ان
ای تو مات و من ز تو فرخ تر
خلق بر من جمله در ایوان
زهد و پرهیز مصنف بر صفت
یا نبود آن کار را او خود نکرد
مرد را در وصیت این بست
ان یکی گیال کو را نخ خورد
زان ترش در رفت و دیر آورد
ساعتی با بخت خود اندر جدال
تا بدین نایند ازان تنگی مزاج

در فتن امیر چشم الوند بجای کوشمالی زاهد

ماجرا را گفت یک یک پیش از او
آن سر بادا دش او در گوش
تا بچیزی خویش را بند کند
جاره دیوانه جه بود دیگران
خواست کشتن مرد زاهد را خشم
گفت در رو کشتن اشتن مرد

حکایت مات کردن دلقک پسر شاه پزمرد را

مات کردش زود خشم شاه ان
صبر کرد و گفت دلقک ای فلان
رفت شه شه کشتن و پیغامبات
هفت پنهان تا ز خشم شه رهم

رجوع بحکایت امیر و زاهد

جون مخلصه پر شد از بیهای
گای مقدم رفت مقصود حاصل
وا مدار ان زور کش دی نشد
یا نبود وقت باد کش از امید
گا مدین وادی پر خون نای
فضل هم ان کو کجلی ره برد
کو بجوید سر کشیش آزرد دست
گر همه پران دیا پر بده بال
گی شود خوشش خوشش صد شاخ

در بیان بی طاقتی پیکان چشم از کشاد

خوشش ما را از کوه می اندازی
تا کشتی چیزی پیش من کمن
نصف آن پیراد دیبا و پرنیان

باز جوان او آرمیدی تا چشتی
باز خود را سرنگون از کوه او
گر ترا این دولت از کف نازکن

گر کمن این ای تو شاه بی بدل
همچنین بی بود با کشف می
می نگشتی از قوم افتاده

اصل محشمات این خوش کشد
از خدای مرد ما ناز اجرمت
تا بپا بید آن کمر را از جب

بر آن کاندر دو خدای آن کشتن
هر کی از ما خدای سیر مت
هر کی از ما خدای سیر مت

گر ز شاهان ماند اگر نی مشوش
هر کی چو که خدای نیشت
کاندران دو صرف مرد نشت

باری این مقبل خدای ان نشت
کاندر و صد زندگی در نشت
کاندر و صد زندگی در نشت

درد و عالم بر سند دیکنم
با کرامی از جوار اهل الوفا
شانم در دار النوی جعلهم الله

باز جوابم خدا نفوی کند
ذلت را مغفرت ها کند
ذلت را مغفرت ها کند

بر سیده مغفور دل در سینه
عفو کن تا عفو یابی از خدا
می شکافد مغفرت را اندر سر

جواب گفتن میر آن شیفتها زار و هیا کار

ترس سان بگذار زین سبب حسد را
بلکه بگذار زین سبب حسد را
بر سبوی با سبور ا بشکند

گر ما پیش مهمان محل
شرقی کان بزرگوار است
این زمان بحوض بان ما زار کنت

گیر همچون مرغ بر بالا برد
تیر قهر خویش بر پرش زنم
پر و بال مرد بر پرش بکنم

از دم من شود زیر و زبر
در رود در سخت از کوشش
از دل تنگین کنون بیرون کشم

در کند صد حیله و بند بر فن
من برانم بر تن او خنجری
تا بود مرد یکدیگر از ما بری

یک مقصود کش بان شهرت
با همه سا کوس با نیزم هم
دادا و در صد چوا را بیا کنم

گر فتش بیرون رود جان مدان
فتح خونخوار بش شد بدر سر
از رها نش سید خسید ائی

دوم بار دست و پای میر بوسیدن و لابه کردن شیفتهان و هیا کلان

لطف آب از لطف تو سر سبز شد
بادشاهی کن بخشش ای حکیم
گر شد بیاده قوی بادشه خوشی

جمله هستی از بود تو بود
هیچ محتاج خراب ی نیا
ترک کن ترک گلخونه تو گلخونه نا

ای گدای رنگ و گلخونه نا
باده کاندر خم هی جوشد نهان
از آسیبتان ربوی تو بوشد جان

این گوهر از وقت باشد ناپدید اجل
خلوتگه و جلوه بر دلارام نماند
علت به پذیرفتن کسی نامد
گفت فرازگرفت خوی ای خویش
خلقی بر شیدا از دوست شاه
قدیمی علت از چه بود او درد
چون قتاب اسطرلاب گسیخت
سر بگردون زان شد کز اوج نور
در ملکه چون قطره آبش نماند
استاده کرد و در دریا باز کرد
زردی رو بهتر ز رنگ است
گر طی عاشق گردد زرد و نحیل
چون طی هستی تو در انوار هم
عاشقان و جانی می خواهند
این سخن از صد اندازه است
چون بگوا حوال خود الا ای باز
هست احوال تو از کان نوی
این حکایت کن از آن احوال جست
گر ز لطف یار غمخوار ماست
صد هزار احوال آدم بخش
شادی هر روز از نوعی دگر
نی غلط گفتم که آید دم بدم
هر چه آید از جهان غیب بر دلش
ساخت او را محو خود از خویش
ماند اینجا اگر همه یارانست
بهر مهمان گستران این سخن
سوی جای خانه سور کرد ای دل
سر نگه دشت یک بدنام
که ترا این نیست جای خاص
گشت مهمان آن طرف مهمان
سوی او در خفت است شوی
خود همان آمد همان آمد
بر سر و جان تو تا دان شود
در ستر نکردم بیار ابرج شاد
چون رسید و رفت ایمان گرد
رفت و ایثار نیاز آورد
چون بجست از ظلمت شک گرد
هر زمان کشتی خیال میهمان
میش مذهم لیک بر روی زنی
زانکه شخص از فکر دارد بقدر
تا ز آید شادی نو از اصل
تا خواهد ذوق نو از ما و را
در عوض حقا که بستر آورد
ز بسوذ از بیهمای خویش
بلکه همچون جان عاشق سر بدست
در جلا خوش بود با صیقل خدا

والله اعلم

والله اعلم

والله اعلم

ناگوار اگر دو بلای بخت رد
پیش حق گوید بعهد کوتکاو
گر محبت این محبوب کش
رو مگرد او بوب بگلخن ز بهش

از دو نان و خجلت حکم خدا
بود چون شیر و اصل او بلا
فکر در سینه در آید نو بنو
خند خندان پیش او زیرو زبر

کو اعدنی خالق من شه شاه
کالم منی کمک من بره
رب ارزقنی از برای کار
لاتعقب حسره ای آن مفتی

آن مفسر رو بدش را با بیار
آن ز ترشی را چون شکر شرمسار
ابرار اگر چه ست ظاهر روز کش
گلشن آرنده ما بر دوده کش

فکرت غم را مثال ابر دان
بارش تو رو ترش گرگن مدان
بوکه آن کو هر بدست آید دو
جهد کن تا از تو او راضی شود

در ندارد کو هر بو بو دفنی
حادث شیر نیب خود از دن کنی
جای دیگر سوزد او را دفاد
تا کسان روزی بر آید حاجت

فکر تی کز شادیت مانع شود
آن با مر و حکمت حاصل شود
تو مخوان او را بر ای کیری بد مضر
بوکه نجی باشند اوصاف جان

تو مکو زحمت ادا اصل کر
ور تو او را دفع کیری بد مضر
جشم تو در اصل باشد نقطه
بوکه نجی باشند اوصاف جان

زهر آمد اشطار اندر چشن
باز زه دایم ز ترک اشتهار
صدق تو از بکوه از کوشش بین

ای ایاز پر نیاز صدق کش
نواختن سلطان ایاز را
ست کرد در نماز در

نی بوقت شهوت باشد عیار
کو بود عقل جو کوهت کاو بار
کی بود این خشم را آنجا کی

مردی ای نمیز دست ای ترس تو کر
ور نه بودی مرد دان کبر خر
ارزشان از دنبه دانند سنجاق حال

برق جهان ناچه قدر ای بیدر
آخر از بازار مصطبان کند
صد هزاران سر شناوه بر شکم

ناتوانی بنده شهوت مشو
وز پی شهوت مکن را کار کرد
رو بسی باشد که از مولان کر

وصیت کردن پدر دختر را که خود را نگاه دار از شوهر تا حامله نشویی

خواجه بود و مرا و را دختری
زهره هندی مه رخی سیمبری
شو نبود اندر نهاد آن کنایت کو

گشت بالغ زاد و خوبی بر رسید
ز ریشکانی نه گشت هاک
اونیا کفوی ز مخلوقات کو

خواستکاران تنه گشت هاک
جون خمر و رست بود و خوبزاد
وین غریب انثار را بنود دها

خواجه جون زر رسید گشت زرد
خویش را پیر کن حاشل کیا
هست بندت البذیر و منتظم

گفت دختر را کزین دامادتو
بر تو طفل او بیاند مظله
گز چنین نوعی نعیض ایزد مه

ناکسان بخشند گشت زر بهم
دختر خود را نبود مودی حذر
ای چنین نوعی بجالم هم مزد

هر دو روزی در ترازوی آن حدر
چونکه بد هر دو جوان خاز دن
از پدر او را نان مهدا نشتن

حامله شد ناکسان دختر ازو
من نخستم تو از و دوری کزین
آن وصیتهای من خود باد تو

گشت پنهان گشت با جب ازو
آتش و حیرت است بیشک در دو تن
بنده را پیر حیز از آتش کاست

گشت بابا چون کنم پرهیز من
یاد آتش کی خطا خواهد شکست

گفت کی گفتم کز سوی او رود
تو ندیدی ای منی او شد
در زمان حال دا نزال او حنی

گفت دارم کز اندیشش بکست
این ندانست ابتدا و در است
خوشش را باید کز او ی در کنی

گفت تا جشش کلا پیشه شدن
گفت جون جشش کلا پیشه شود
فتم کن کان وقت از دا شتن بود

گور گشت این دو جشم خویشتن
نیست هر مقبل جیر باید دار
وقت حرص و وقت جنگ کاندر آر

رفت یکصوفی بلشکر در غزا
حکایت صنعت آن نیم صوفی منهزم ری
ناکشیده و غزا رفتن او کز من روی از جهاد

ماند صوفی با نبه و خیره و صفا
الصفر نافته ام و بجهاد اکبر رو نهاده

متقلان خاک بر جاه ناصح
بازگشته با غنایم سود مند
ارمغان دادند کای صوفی کجا

جنگها کرده منهزم آمدند
گفت من محرومم از غزا
زان تعلق جیح صوفی خوشتر آمد

پس نکشتندش کز خشمی جدا
آن یکی را اسیر کشتن نوشت
سر بر شتر نوهم غازی شوی

پس نکشتندش کز آوردی آسر
جون کمان آن بنود تیم کز نست
رد آنصوفی بسر بسته را

کاب راکرد در حضور مدد
قوم کشتند ای عجب جون نکشتند
کاز بسته رو بدشمن نشست

ماند آنجا ریر صوفی با آسر
دیو صوفی خفته زیر کبر خویش
جون ز بالای ماده آن آسر

شخصی آمد در تخص آن اسیر
از سر اسپیزه صوفی را کلو
گیر بنجای شد باد مان کلوش

دست بسته می جاید او
خسته کرد و ملتی او را بجهد
بیم کشتن کشت از دندان آسر

زانسته کبر و بجون کرد
بجو تو کز دست نفس بد نشست
جون لبهیش آمد ز بیهوشی فرو

زنبند در خویشتن فرمان کرد
جون لبهیش آمد بدید او را نوشت
تا بهوش آمد ز بیهوشی فراغ

برزخ صوفی ز دندان آن گلو
ای شده عاجز ز نامی کشتنم
فارغ از کشتند کان فرزند راست

آمد آسان چه حالت ای عزیز
جون لبهیش آمد بدید او را نوشت
از اسیر نم کشته بسته دست

گفت جون قصد سرش کرد آن گزین
اجنین بیهوشی کشتی از دم
جشم او را کرد و پس سوی من

کرد جشش بر اشکر خون آلود
طرفه در من نگر مدان جرح جشم
جشم او را کرد و پس سوی من

تو مکن جشش بر اشکر خون آلود
می نیارم گفت جون خود نی تو
نقمه کرد کن کز ان جشم اجنین

جون بر جشم آن اسیر بسته دست
با جنین زاری که تو داری کمر
کرد مطلق کرد او را ز خاخاه

گر ز طاق طاق کردنا ردن
طرفه کشتی تو در جشم شکست
کی توان کرد در جشم خسان

طاق طاق جاد کو بان
پس بیان جمله شیران نر
جون زنا با جنگ مردان آشنا

بس تن پی سر کرد او در خطر
ای سر پی تن نخورد جز جوان
زیر دست و پای اسپان در غزا
صد فنا کن تو فکشته در فنا

ای همین بوشش که از موی سر است
اندران صنعت تنع خود بوده است
چاشت این نرت خود ان مشان
تا که بر مالی نخوردان آستین

نیست طلوا خوردن ناچیز بین
حمزه باید در مصاف آهنین
کار هزار از کدیل بنوذ قال
کو گریزد از خیال جون جال

کار زرکانست نی زرکان بود
جای زرکان خانه باشد خانه نو
گفت عباسی تو دیر آمدی
تن برهنه کو کز رخمی آمدم

تن برهنه کو کز رخمی آمدم
تن برهنه میشدم در پیش تیر
تا یکی تیری خورم من جایگیر
این تنم از تیر جون پر میرود

تر خوردن بر کلو یا منتلی
در جهاد اکبر افکندم بدن
رخم اندر خلوت و در حله ات
جون شهید پای روز خاتمه بود

یک بر متصل نیاید تیرها
در جهاد اکبر افکندم بدن
رخم اندر خلوت و در حله ات
جون شهید پای روز خاتمه بود

در رکوعی راست حله ات آرزست
در ریاضت کردن لاغر شدن
بانگ طبل غازیان آمد کو کوس
که خزانیه به جنبش غرد کوس

که مرا هر روز ز اچی بیشی
کر بکوشش حس شنید ها باد
فیز بهنگام غزا آید بر و
خویش را در خود فرو کردن کرد

در رضا یعنی بیخ آن شاخ آرزست
از یکی میل غزا تو از یکی
راست کو ای نفس کن جیکیت
ور نه نفس شوشه از رکاه است

خواره خود را یکی دراچی نمود
در ریاضت سخت تر آن ات دون
نفس بانگ آرد که آن دام از درون
در خصاصت بید آن اندر فزون

نا زانچه در خلوت هر آنچه کنی
جان من جون جان گران میکشی
جکیک جانست از عالم خبر
کو مرا تو میکشی بیجواب و بخور

این جهاد اکبر ستان آمدست
خلق جند مردی و ایثار من
هم منافق می بری تو جستی
کشتم ای نفس منافق سرشتی

کار او بنود کز او افعال نو
در دو عالم اینچنین بیهوده
سر بروون نارم خود زین کله
نذر کردم کز خلوص صبح من

صوفی این صوفی کی ایست جست
نا زبرای روی مردم دون کند
جنبشی در آرایش خلوت نیش
جز برای حق نباشد جنبش

برده و دیوار جسم کل سرشت
هر دو کار نست جد است
کوز هوش و جنبش این کار او
کار انفس نیست این کار آن بود

نقشها را میخورد صدق و صفا
بجهد از تن جون بجنبد اب جوی
آن یکی بوشش کجا ند اهل را
اکجان کس را باید جان زمان

با مسلمانان نگاه دوست کر
آوز صوفی مرده و این الکله
تا نمیرد نفس یک خوار از نزار
صوفی این جه نام هم نرس صفا

تا نمیرد نفس یک خوار از نزار
صوفی این جه نام هم نرس صفا
نفس صوفی باشد اندر اصطکاک
تار سحر آن نقشها جنان شود

حکایت آن بزرگ و خصومت او با نفس

صوفی ار کبر بیان صنعت کرد
تا مصای موسوی بنان شود
جشم نر خود نیست بر کرده خطا
اندر آید جند بار از هر طرف

با مسلمانان نگاه دوست کر
صوفی ار کبر بیان صنعت کرد
واکمشت او با مسلمانان نفع
بار دیگر حمله آرد در نبرد

تا نمیرد نفس یک خوار از نزار
بست زخم از دست خود اندر مصاف
آنجنان دادست خود اندر مصاف
جان نبرد ست صدق آن جوان

آن یکی بوشش کجا ند اهل را
جنین آید کز نبرد رخمی جان دهد
آن یکی بوشش کجا ند اهل را
هر شب انکندی یکی اندر آب

بنگر و دست بر نفس مناز
در تن آن در جان کندن دراز
نفس او فریاد کردی هر نفس

کین جوانی نکنی یک بار کی
کشتیم در فصه رنجها کی
بهر حق یکبار کی بگذار دین

او نکشتی نفس خود هرگز نفس را
همچنین نکشتی مارا در دین
همچنین آن صوفی نادر صفت

با مسلمانان نکرد او بیش رفت
و نفس را او نکشت از بهر آنست
زخم دیگر خورد و آن از بهر آنست

بعد ازان قوت نماند آن نفس را
صدق جان نادان بود در صدق تن
صدق جان نادان بود در صدق تن

اینچنین مردان نمرند و زنند
این چنین مرد و حیوان الفرست
ای بسا خاکی که خاکه بر خوش نیست

انفس بشکست در رخمی زنند
نفس نو مرده است از رخمی خوش ان
اسب کشت در راه او رفته بماند

کز بهر خونریزی کشی شهید
کافری کشته بدی هم بو سعید
ای بسا نفس شهید معتمد

روح همره زن مرد و زن روح ای عجب
هست نانی در رکف آخر دو تو
تیغ آن نفس است مرد آنرا مزن

نفس جون معدل شود دین متین
باشد اندر دست نفس دو الفین
آن یکی در دست نفس جهل بود

در خلیفه مصر را غماز گشت
صفت کردن مرد غماز کنیزکی خلیفه مصر را
و کس فرستادن خلیفه جهت کنیزک

یک کنیزک دارد و اندر کنار
نقش او نیست کاو ند کز کاو
نقش او کاغذ جو دید آن کنیزک

در جهان نادیده جنبش همچو دست
سوی بو صل بهلوانی از میان
که اگر مژده دهد جوانماه را

بهلوانی را فرستاد از میان
نا کنیز من بر زمین بردار کنار
بهلوان شد سوی بو مشتاق تر

در رود بر تن کن او دیبار
قاصدا اهلاک اهل شهر گشت
هر نوایی میخنیدی از نرد

جون ملمعا بیند و بر کرد تن
شتابار کرده جون آن بر تن
هفته کرد ا بجنبن خورد زرکم

زخم تیر رستمان بی بخشش
بر زمین رستاد از درد نش رسول
کر چه بیخوا می زخمش مو شکاف

شاه مر صل دید بیکا ر رسول
بی جنین خونریز آمد جاهلیت
من ندم بر تن زنم شمشیر تیز

کر روا دست ملک شهر بو صل
این زملک و شهر خود را سیر
هر جری باید تر ا ز رستم در نبرد

در روا دست زر و مال لکو مرد
گفت بیغام ملک اندر زمان
گفت من ملکم بیخوا هم ملک

جون رصل آمد بیش سلطان رسول
گفت بیش بر بکو او را جنان
کاغذ زین کاغذ نگیرد صورتی

دار کاغذ اندر دست نفس جان
جون رسولش کاغذ نگرفت در دست
جون رسولش کاغذ نگرفت در دست

این کنیزک خوام او را عالم
جین بده و رنه هم اکنون عالمیم
جون رسولش کاغذ نگرفت در دست

دار کاغذ او بخود دان آن مثال
در خانه دی زار و در تاب و تبی
در خانه دی زار و در تاب و تبی

نفس او فریاد کردی هر نفس
بهر حق یکبار کی بگذار دین
بهر حق یکبار کی بگذار دین

همچنین آن صوفی نادر صفت
نفس ما کی باش تا صدق الفقین
نفس ما کی باش تا صدق الفقین

زخم دیگر خورد و آن از بهر آنست
بهر حق یکبار کی بگذار دین
بهر حق یکبار کی بگذار دین

صدق جان نادان بود در صدق تن
بیت کرت تیر بروی از دی
بیت کرت تیر بروی از دی

ای بسا خاکی که خاکه بر خوش نیست
از بنی بر خوان رسالت صدق خود
از بنی بر خوان رسالت صدق خود

اسب کشت در راه او رفته بماند
لیک نفسش زنده کی خاک گشت
لیک نفسش زنده کی خاک گشت

ای بسا نفس شهید معتمد
جه کر زشت و خام و آشفته شد
جه کر زشت و خام و آشفته شد

تیغ آن نفس است مرد آنرا مزن
مرده دور دنیا جو زنده بمرد
مرده دور دنیا جو زنده بمرد

آن یکی در دست نفس جهل بود
لیک آنصورت ز ا خلقان گشت
لیک آنصورت ز ا خلقان گشت

دین کی بردی نفس جان جو کرد
که شه موصل ای کنیزک خوب جهت
که شه موصل ای کنیزک خوب جهت

که بعالم نیست مانند خوش نگار
که بعالم نیست مانند خوش نگار
جیره گشت و خام از خوشی و فا

جیره گشت و خام از خوشی و فا
رکن از زبن آن در دور کار
رکن از زبن آن در دور کار

با هزاران رستم صاحب علم
با هزاران رستم صاحب علم
همچو کوه قاف در کار کرد

همچو کوه قاف در کار کرد
بیع بی مشکن که شد مشتری
بیع بی مشکن که شد مشتری

کشته میکرد زبن هر سو گران
کشته میکرد زبن هر سو گران
تا نمیرد خوان سلطان ترا

تا نمیرد خوان سلطان ترا
میکنم بستم جهت آن آشوب و بند
میکنم بستم جهت آن آشوب و بند

لیک بیمو کی ملک حالت جمال
لیک بیمو کی ملک حالت جمال
نزد دو بوستش کی ملک حالت

نزد دو بوستش کی ملک حالت
دار کاغذ او بخود دان آن مثال
دار کاغذ او بخود دان آن مثال

مرا مصاف ار چشم موسی عیب دید — چشم سر چشمی افعی و آشوب دید — چشم سر چشم خالب آمد چشم سر چشم محنت نرود
چشم سر چشمی است خود او آب دید — این سخن با یاران نخواهد گفت دید — چشم سر محرم نباشد این خیال
چون صعوبت پیش او نرخ زگفت — پیش چشم سر چشم او نرخ نیافت — پیش نامرحوم نباشد این خیال
هر کرا نرخ زگفت آیین زد — آن کم و بیش و این دین بر دست — لاجرم هر دم نماید جان خیال
پس خلیفه کرد رای اجتماع — سوی آن زندان رفت از بهر جنگ — احمد اکم گوی با کس من سخن
چون جبان با جبی آمخی دان — پس قضا آمد که بیشش بد بدست — نقصد خفت و خیره مرا زای کرد
دم اگر مار باشد آن سیر — خفت خفت بوشش بر گوش نشست — خفت کیر اشتر تش گای صید
یار بوشش آمد و دیای آن سپوان — زن خود بیان آن مستی آمد گفت — آمد آمد نقصه خود نشنی گفت
سخت میخندید و میگون میگیان — گو همی خندید تندی از حصیر — جمله بیکرد و بیفتد لب زاد
گریه و خنده و غم و شادی و حال — گو بگفت آن شیر اخلاشش چنان — جمله بیکرد و بیفتد لب زاد
هیچ ساکن نی نشد آخنده نو — غالب آمد خنده بر وی زان شد و از — بهوبد بیکرد و بیفتد لب زاد
رو دلم زین خنده ملتی او شاد — غالب آمد خنده بر سود و زیان — ای برادر در کف حق دان
من بدانم رو دل من رو دست — هر کی را سعدی ران استدلال — گفت سر خنده بر کای صید
بگجرا فی صحت دل صحت گفت — پس خلیفه تیر بگفت تند خو — یا جانه چوب پیش آری دم
من بدیرش شیشه بریم کرد دست — زار خلاف راستی کو هشته نوبم داد — گر چه گر که شد دفعت بزرار
گر بگوئی راست نادرت کنم — با بیعت کنن هر انچه بگفتیت — گر بگوئی انچه حق گفتست
زن چو جاجا خود شد گفت احوال را — در دل شاهان تو ما بجای ان سطیر — تیغ را گرد او حوالت کنت
شیر گشتن سوی خیمه آمدن — آن فراست این زمان بادیدست — خورد سوگند و چنین تقریر داد
راز ها را میکند حق آشکار — سوی دیر خود شد جاسوس زشت — یک بیک او با خلیفه وا نمود
این بیار تو زبید در گرد زر — این زمان بگرفتم چو شیر ژیان — گو فرو رد از نیکی خشت بر سرش
برد مدان آن از زبان دار گشن — باز این سستی تو با مرگش کن — راز ها را پی برآرد از نهاد
هر شی کر تو گر فتار و بیی — آنش دیدار برد آب آن خاک — هر چه خود دست این بیرون آرد
آنچنان از سنگ و آن ابر — جمله بیکرد و بیفتد لب زاد — تغلبه کی ماند من مردار را

نیست ماند و بیهوده ماند از — رانه کی ماند و باشد با شجر — تغلبه از نامت کی ماند بیان
جنی از نار است کی ماند بنار — از نجار است ابر و جود کار — از دم جبر مثل شد عیسی بدم
ار کم از خاکست کی ماند بخاک — هیچ انگوری نمی ماند تباک — کی بود روزی بی شکل باد ار
هیچ اصلی نیست باشد از — لیک اصلی نباشد این خزا — پس ان اصل بیخ و درد است
گر نمی ماند بوی هم از اوست — پس ان رنجت نجه لیست — آفت این خرمت ان مشهوست
زود زار ای کن طلب کن اختفار — سجده کن صد بار دیگر ای صفا — نیست این غم غمر خورد سزا
کی دین بجرم جاز اراد تم — من نمین می خوانم جرم را — گر نیست ان زاد یم ظاهر شود
دا یا انجرم را بوشیده دار — که خزا الظار جرم من بود — یاد جرم زنده را جزا کرد
شاه با خود آمد استغفار کرد — با خویش آمدن خلیفه و استغفار کردن — شد خزای آن بجان من سیان
گفت با خود آنچه کردم با کسی — و توبه کردن از کناه و انصاف دادن — او در خانه خزا زدان جرم
قصد جنت دیگران کی دانم خا — من از خانه کسی دیگر زدم — شوق جزای شبه انشش بود
هر کو با اهل کسان شد فش خود — اهل خود را دان که تو داد داد — غضب کردم از رشه بوصل کش
چون سبب کی بگشتی ای فتی — زانکه مثل انچه ای او شود — من بدیرش خویش کردم کار خام
او را بین من بود لالای من — غاقبت نیکست ای بیرون جرم — از هموم نا زایم هم ورا
گر کنم کینه ازان بیرون جرم — آن تعدی هم ورا باید برسم — گفت ان عدلم بود بیدا دخواه
در مصاف بود صلح گردن نهاد — من ذکر انی ما بیارم بر زبان — گفت کنون ای کنیزک راکه
چون زدن کردن بجای خود نکوست — داد حق ان را که حاکم انکه است — ای کنیزک ای کنیزک راکه
عفو کردم تو هم از من عفو کن — تیغ صبر و رحمت محمود نست — گفت کنون ای کنیزک راکه
پس ورا در بستی عفو کن — از کمن ان تو جرم کن — ای کنیزک ای کنیزک راکه
باکرد ورا در زدیم شه بدست — ان کنیزک را که حاکم کرد من — گفت کنون ای کنیزک راکه
در امامت با هم او را تمام — این قضا ئی تو ذکاء و الهم — با بیرت تخت خوام کرد من
گر دیا در یک بجانه دیدند — گر نه دستم زن کنیزک من نبود — بار نامن امتحانش کرده ام
مادر فرزند را بس محبت — او نه در خورد چنین حق را بجا — ای کنیزک ای کنیزک راکه

هم از کردم

چون کسی را داد فرمان این چنین
پس تو ای ایاز ترکستان این خرد
چون تو جانبازی نمودی بیمراد
حق نباشد داد ازو جز حق ستد

هفته گردش ها امیر او را بساخت
گر دو حرف خشم خود را خورد و برد
گفتهای که مشوق نبود
نبرد او جز قیل و قال مستی نبود

سر ز بهر او تا فتن از سر نهاد
در بیان لطف کردن فتنها که یکی را قوت
زرنگ هوا قوت پیمبر نهاد

گر پیش مستی ز زنی خوان
و شهوت حیوان دهد و یکی را کیاست و صفا
بود او را مردی پیمبران

نرگ هشتم را شهوه دوحرفی ادا کرد
و صفوت
هست مردی را درک پیمبری

نرگی خوکو مبشر اندر کش
حق همی خواند الغ بگذر کش
مرده بشنو من حق بگذرد

منزه دریای آتشین در پیش آن
آن بود دون همه دانی این چنان
هفته آن راز هوا آمد پدید

ای ایاز نرده تیز او کشش
دگر بار خطاب شاه با ایاز و امتحان
مردی خوکم فزون مردی هش

آنچ چندین صدر او کشش کرد
کردن ارکان دولت را دلنمودن فرمان
لعب کودک شست اثبت برد

ای پذیرنده لذت ادرا
رو ای ایاز را بایان ن
جان پسر ده بهر امر مرد را

راستان امروز فوق چاشتند
ای که از تعظیم امرش آگهی
این حکایت کوش کن تا بازدانی

گفت روزی شاه محمود غنی
آن شه غزنین و سلطان سنی
جمله ارکان را دران حالت بخواند

کو هری بیرون کشید او نفیس
پیش او آن روز در کف وزیر
گفت چونست و چه ارزد بعد خواند

گفت بشکن گفت خود بشکستنم
تا نگوید نادر است و بیمثل
گو نیابد در بها کرد و بدید

گفت شاه با شش ای هداش خلعتی
گوهر او را ورا ارزانی است
هر یکی را خلعتی داد او بشش

ساعتی شان کرد مشغول سخن
از تعجب تازه و راز کهن
جمله ازان در بهت و در فکرت شدند

گفت ارزد این به نیم مملکت
خاطرش با خود از آن مشغول بود
کو چه ارزد این چنین گوهر بدست

قیمتش کی داند او پیش غلام
گوشد ستان خورد زر را سنگ
گفت بشکن گفت ای خورشید جم

شاه خلعت داد او را در زمان
بس بیان آورد عقل او کجاست
بعد ازان او را بخواند و گفت زود

او همین گفت و همه بیران همین
هر یکی را خلعتی داد او بشش
کی خزینه شاه را بشکست خرد

همچنین گفتند نجم هشت سیر
جایگان یک یک بتقلید ازو
بعد یک ساعت بپرسید از همان

همچنین او در کران افتاد و گفت
گر چه تقلید است اصول جان
کین ز راز آن ای ایاز او را بداند

ای ایاز آکنون بگو تا کیستی
شاه چون کرد امتحان جایگان
مال و خلعت داد هر یک بیکران

سنگ اندر آستین بودی چرا
مال و خلعت را ندانی کم ز هم
در شمارش او نگرای محتشم

ای ایاز آکنون بگو تا کیستی
چندی از زر دید پیش شاه و خیر
گفت اکنون زر و دُر پیش از منست

سنگ اندر آستین بودی چرا
خود نمی دانستم این را از نخست
زانکه طالع یار بود و دولتش

یا بجز اسب آن دیده بگان ناصفا
گرده بود اندر بغل او را سنگ
همچو یوسف کاندرون قعر چاه

هر کرا نبود نظر بینام دار
پیش او نگشاد راز دیو و پری
هر که پایندان وی و صلش یار

چون چنین گشتش نگر خود هر کرا
فوت اسپ و پیل باشد تا بناز
گر ببیند اسپش هرگه آب خورد

مرد را با اسب کی خویشی بود
صدق اسپش از لگن پیشی بود
بهر صورتها کشش چندین چرا

هست او را هر زمان با این کار
تا چه باشد حال او روز شما
هار خان زآن کشته شود خشنود

بود عارف با من خوف و رجا
سابقه در اندیشش خوردان ما
دید کو سابق ز رأفت کرد بینی

عارفست و با چنان خوفی رجیم
تا چه رهبر را کند تسلیم خویش
بود او را خوف امید افزاید

خوف طی شد جمله کلی امید شد
نور گشت و تا مکان او نور شد
خلعت و او را و را زان شش خورد

گر دگر هر زامر شاه او خورد
چون شکست او دگر خاصش کنان
گین چو پاکیزه دلی کار تست
هر کرا این پرتو نور کو هر زد
وز نخجاعت جمله از جبل وطا
فت کو هر نخجه مهر و دود
بر چنین خاطر چرا او نشید شد
گفت بازاری متران تا نگر
امر سلطان به بود پیش شما
یا کران نکو که بهمه خدا
قبله تان غولست جاده راه نما
من چو شرک روی تا دم زدم
پی گم جانی گر نکنی شک را
پشت سوی لعبت گر گران
عقل او در تک آورد تا تک گران
گر نه او را راه بین بازه زبان
گو هر امر شاه بود او تا کران
چون ایاز ان را زبر محو کند
سر فرود انداخت او آنرا بران
از دل هر یک دو صد آه آن زمان
گرد او نارست شه کلا دکمی
ای خنان چو لاق صد در بستند
همچو دوری میشدی بر آسمان
پس ایاز سر از بر آرد چند
امر با پیش چنین اهل نفاق
ای عجایی که همایون فرخی
پیش تخت آن ال سلطان آمدند
ای کریمی که همایی جهان
ای طلبش گر کل عرشت بدی
از فجاعت پر هن را بر درد
ز رفتوری تو غفران خشم گیر

جرگه عفو تو گرد آورده‌اند — هر که با امر تو پای با گل کشند — عفلت و خستگی خان بجوان — از در عفو و عفوت ای عفوان

دایه غفلت پرستاری نمود — گه بود تعظیم از دیده رود — نازش و نسیان به آموخت — نار آتش تعظیم گردد سوخته

بیهشش بیداری نی غفلت برد — سهو و نسیان از درش بیرون جهد — وقت غارت خواب ما بیدل خوش — تا نبرد بیدل کسی نزدیک را

خواب چون داری برو از بزم ما — خواب نسیان کی بود از بزم ما — لاجرا غفلت از نسیان نشد گر آگاه — گه بود نسیان نبود هیچ گاه

از کمال تعظیم تو — در نه نسیان از دیار دل رود — گر بود نسیان نباید در خیال

کوتاه کردن تعظیم — زانکه نسیان زاد بسیار و خطا — در رسید این عقل را افتاد و تاخت رود

کو پیش کن سبب بی‌شکار — از تو بد در رفت آن از اختیار — بجودی نامه گر خواهی کشد — کو بیدار معذور بود می خود

گر رسید دستی بجید تو — خط کردی ساق جان عبید تو — پشت دارت تا بود دین محمد — من غلام زلت دست آمد

عفوهای جمله عالم زده — عکس عفوت پای زر تو بر نهد — نیست کوتش جای آن آرش نهاد

جانشان بخش و زخود شادشان — گام شیرین تو اندایگام ران — زرفشش تخم تو چون خواهد شد

از فراق و هجر مسکوبی سخن — هر چه خواهی کن ولیکن آن سخن — نیست مانند فراق و دست تو

تخمی هجر از گور دل بر آورد — دور داری ای هجر ما را مستفاد — یعنی هجر تو فوق آن نشست

کبر مسکوبید میان آن ستر — برامید وصل تو مردن خوشست — ساجد از تو بنهای دست

نعره لا غیر نشنید آسمان — جمله غم بودی کرم کردی نظر — کان نظر شرش کشنده در جهات

در معنی لا غیر و خطاب سحره موسی علیه السلام با فرعون

ضربت فرعون ما را زشت نیست — پیرهانی کان زنی بر ای گزند — پیش ما زین سو پرین ای ارغنون

کز میان سیه مار ای مفضل — ژاژ مار افضل حق زو بود — ای شده فرعون ملک خویش را

داد مار افضل حق زو بود — ژاژ مار افضل حق زو بود — در میان مصر جان صد مصر نیل

کز تو ترک ارنی نفس هوا — نیل را زین پیرهن جان تو کنی — در حق ما دولت محتوم بود

تو انا ربک هی گوئی بجام — فاعل از ما بیست اینرو دم زنم — کی انا دان بند چشم جان بود

گفتا نامیم رسته از انا — از انا یی پر بلای پر خطا — آن انا یی بر تو ای کشتم بود

گر نبودیت این انا یی گفتنش — کی زدی بر ما چنین اقبال خویش — شکر آن کز دار فانی می رهیم

دار نفل ما بر اق در خلقت — دار ملکی تو فرود و ملکت است — بر سر این دار پندت میدهیم

ای نیابد نور نار و نار نور — در نه دنیا کی بدی دار الغرور — ان حیاة خفیه در قشر حیات

آن انا یی را تو ای مولی مکش — زان انا یی خاموش کن جان — از انا جان نبود و در جان آتش شد

شد جهان لوز انا یی پر شکن — از انا جون نیست اکنون شد انا

او گریزان و انا یی در پیش — طالبی او نی گرد و طالبت

زنده کی مرده شو شوید ترا — طالبی کی مطلبت جوید ترا

لیک چون من لم یزل من لم یزل — عقل و تخییلات او حیرت فزود

میفتد این عقل را افتاد و تاخت — در مهالک اوفتاد و در مخاوف

بلکه چون غلطه مبدل آورش — نر عقول و ذاتی و دهشتش

من که باشم که بگویم عفو کن — عفو کن ای عفو در عفو و عفو کن

من که باشم که بهم من باشمت — محرم دانستن ایاز خود ترا در بن شفاعت

من کرا آرم رحم حلم آورد را — گری و عذر خواهی کردن جرم خویش و این

صد هزاران من صنیع و اعتذار — شکستی از سوء ظنت شاه خیز و دور

من کیم تا پیش اعلای کنم — سوءت خویش انا اعلم کم بابده و خشیم تا

آنچ معلوم تو بود حیف کن — انک بخشی الله من عباده العلماء و السلم

هیچ پیش تو کسی انگاشتی — ای تو باک از جمله ملک جان

زانکه از تسلیم جو بر دن بره — جو خورد شید ش بنور از آسمان — جون کسم کردی اگر لابه کنم

هم عا از من دو اگر دی عوض — آن شفاعت هم تو خود آگرده — جون نرفت من تنگ شب این سخن

تا ندانم مرسلات گاه شاه جان — هم تباشش بخش و گردان سوی — هم تو بودی اول آرنده دعا

دوزخی بودم بیاز شور و شر — بر بنده عفو کرد از بحر جان — در دو بودم سر بسر شش خود بسند

کار کو چیست هر کو شود — کرد است فضل او بم کو ثری — هر کرا سوزید دوزخ در گذشت

گرد از وی نی ثبات انداخته — قطره قطره او سنا دی کرم

هیچو مریم بر سر زخم حسن — نیست الهم الحمد ما لحقا — هست دوزخ هیچو سرمای حران

هست کوثر بر شمال نخل طور — ای ز دوزخ سوخته ایمان من — ای ز دوزخ هیچو سرمای حران

لطف تو زیبو دای تو یم جان — لا بان نار ع علیم خود ست — ای ز دوزخ سوخته ایمان من

عفو از دریای عفو او نیست — عفو خلقان هیچ جود و هیچ سل — عفو کن ای عفو در عفو و عفو کن

عفو تا هر شب از بن دل یاد با
می بر مذاق عشق آن ابرو کمان
جون بگیرد تو سوی فرآید آشنا
پرزنان یار در کرد و قت شام

باز نشان وقت صبح پیران کنی
تا به شب مجلس ایام آن کنی
تا کرا از تن تا رد و صلت کنند
پیش تو آیند کز تو منتقلند

سر زنان ایمن ز جمع سر نگون
در هوا گان تا لب آب راجعون
بانگ می آید تعالوا زان کام
بعد ازین رحمت نمایید و قام

بس تو مپسا کشید عذار جهان
عقد من دانسته بشکیبی همان
زیر سایه این ارقم شست تاز
بین بیندازید پا بار اوراز

با بیای پر فنا از زاده دین
خورد یان کشته سغز هر بمان
بر گذار و دست خود ان خالدین
گر سفر باز آمد ند اص ح دان

صوفیان صافیان جون نور خور
بد قی افتاده بر خاک و قدر
پا اثر پاک از قدر با زآمده
بجو نور خور سوی قرص شفق

این گروه مجرمان هم آیند
جمله سر ها شان بدیوار بی
برخطا و جرم خود واقف شدند
گر جرمات کجنین حق بخند

رو بتو کردند اکنون ای کریم
ای که لطف بی مازاده کمال
راه ده آلوده کان را العجل
در فراست فضود نین بمقتل

تا کر فیضل آمد ند از انجم دوار
در صف باکان رو ند اند ر نماز
اند ران صفها ز اندازه برون
فرخکان نور بخش الصالحون

جون بخش در وصف ایشان رسید
هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
کر حجابست بر دن از دراز
تا بهینی پادشاهی بی حجاب

مستی ایشان ز جانان لایزال
نه ز باده نه ز بای شیر حال
لذت تخصیص وقت لطف ذات
ان کرنه کر نمایی از حد هم برات

جون شوم بیدار از کام بدن
جوبکه ستم کرده حد هم بمن
خالدین فی نعایم لا سکر هم
من نعانی هوا کم لم بهم

جون کس از روح ما افتاده
که نخوانم کشت خود را بیار من
هر که از جام تو خورد ای ذوالمنن
تا ابد مست از بمش و از خمار

کو مها جون از نما مست تو
تو نه مستی ای مکس بی بادیه
فضل تو کو بید دل را کرد و
ای شده لاف ز عشق کرد

کر خدا دادی مرا با صد دهان
نقطه در پرکار و خط در دست تو
گرگ ان مست از تو کر نه ما کس
جونکه در ذکر عمل ان فرس

منکسر تر خود نباشم از عدم
گفتی شرح تو ای جان جان جان
یکزبان دارم هزاران نیم نکس
در خجالت از تو ای انسان بس

از تعاضای تو میکرد و سرم
گر دهانش اند بسندی این ام
صد هزار آثار بینی مستطر
گر عدم پر دن جد بلغت و در

خاک بادی بیا لاکی جد
ای بمرده من بیای آن کرم
رخت از تعاضای تو است
جد زنه خست بر جاده رو

از بمیوان تشنه جان دوستان
کشتی بی بکه بادره بسند
بیش آب از زندکانی کس نرد
بر سر آب حیوان خست رد

آب عشق تو جو بارا درست داد
مرکب آشامان نوشش زنده اند
ول ز جان و آب جان کنده اند
آب حیوان شد بیش پاک د

آب حیوان است هر جا ز انو
نیک آب آب حیوانی تو بی

هر دمی مرکی دیشه ی دیکر دهد
نا بدیدم دست بر دان کرم
بجو خفتن کشت این مردکی

هفت دریا بر دم ار کردد سیاه
کوش کر بشنیدی آوری ای آب
عقل کرزان از اجل قوتی برد

از صحاف مثنوی جان بخش
ده بروح روح جان جان بخش
ره نیابد از ستاره بر جوا

جون نظاره مت قسم دیکران
از سعود دش غافلند و از نزل
آشنایی کی بر د شبها تا بر د

هر کی در وضع دو بوجه کان
هست نقطه اند ز طلعه آسمان
اختر ار بادیو بجون عفریت

بوسن کر تر د و زد دیوار
دلو پر آبست نزع دیوه را
حوت اکر کوشتی نمی کشند

شمس کر شب را بدد جون آسد
لعل باز د خلعت الملک سد
صورت فرخنک اکر چه کر کز د

چشم مرغ اکر خود زیرکست
او ز جون شمسی بهر نیست
کر چه در د تا ثیر بخش آمد ز جل

هر وجودی کز عدم بنمود سر
بر کی ز هرست و در دیکر نمک
ناهم از هر آورد و کف بر هم زند

بل عطار د خانه خود کم کند
وز جنون او جوز جوز آشفتند
مشتری بار است ارز د دل ملک

نسر طایر را بر یزد بر زشاه
در طبع فتنین شود جون مو کرم
دفتر ان نقش آتشین شوند

در کذر زین مرز با کاه شد
کمکش ز ان شنبله بر کاه شد
اشاب از کوه سر زد تنوا

تو عدو ئی و ز عدو شد تنین
یای تکلف ز هر کرد در بعد
دوست شود ز خوی نا خوش وی

ز ان نشد فاروق را ز هر زیان
کو جان ترباق فاروقش قند

جین بجو ترباق فاروقی بیای غلام
تا نوی فاروق در ان السلام

ز اعتماد بعثت کردن ای صدا
کی شود ترسان ز اما حی کلخ
جز کر کشتبان استاره شناس

باجنین استار ها ی ایر سوز
مشتری را او د لی الا د ست
دوست را جون نور کشتی بیکند

هست هم بیزان ندیر ون سوست
وقت مکر ست اید از بوی زغل
زهره ما نبود ز هره زاد م ترند

بر سر آب ا فتاده مجون سبد
مجتمع کر د ند دو ستک ان شوند
لیک تلخ آمد تر ا ان کشت کو

تا ز غره شد ند خوش شکر خور

بسم الله الرحمن الرحیم

این مجلد ششم استاد زنده‌ترهای مثنوی و جیبان معنوی که مصباح ظلام و مشبت دقایق سکّ ریب باشد و این مصباح را لمس حیوانی ادراک نتوان کرد زیرا که مقام حیوانی اسفل سافلین است و ایشان را از بهر عمارت صورة آفریده‌اند و بر حواس و مدارک ایشان دایره کشیده‌اند که از آن تجاوز نکنند و ذلک تقدیر العزیز العلیم یعنی مقدار رسیدن نظر ایشان و جولان عقلشان بدید کرد چنانکه هر ستاره را مقامی و در سیر کاریست که تا آن حد معین عمل ایشان برسد باچون حاکم شهری که حکم او در آن شهر نافذ باشد پس او را رایی تواند آن شهر حاکم نباشد عصمنا الله من جهله و فتنه و ما حجبت الحجبتان آمین یارب العالمین والصلوة علی نبیه محمد و آله اجمعین

ای حیات دل جمال الدین حسام الحق و دین
بیخش بهر رضایت میکشم
شش جهت را نور دو دین شش ظلم
بو که فیما بعد دستوری رسد
راز جو با مازدان نبا راز
نوع منعقد سال دعوت میشود
زانکه از بانگ علالا ای سگان
مه نشاند نور و سگ عو عو کند
چونکه گذارد سگ آن بانگ تیم
قهر سگ لطف بجوش آفرین

مثل سیحون شد تنم ساده‌ی
در تمامی مثنوی قسم ششم
کی لطیف و دلربا بین کلم
راز های گفتنی گفته شود
راز اندر گوش میگوید راز
لیک دعوت از دو سه از کرده‌اند
دم جرم انگار و خوش میشنود
هیچ را کرده در زمانی روان
هر کسی بر خلقت خود می‌تند
من هم سیران خود را کام
کین در و باشد اصل هر اسکنجبین

گشت از هیبت تو چون طلامه
پیشکش پی آرت ای معنوی
عشق را با هیچ رایش کار نیست
زین کنایات و نیش مستتر
با قبول و نا قبول او را بکار
هیچ اندر غار خاموشی مخزن
ست کرد در جدد را در سمک
در خور آن کو هر اندر ابتدا
پس سگ را راه بیابان خوش بود
اندران اسکنجبین آید خلل

در جهان کردان حسانی نامه
قسم سادس لی نامی مثنوی
مقصد او جز که جذب دل نیست
زین کنایات و نیش مستتر
با قبول و نا قبول او را بکار
هیچ اندر غار خاموشی مخزن
ست کرد در جدد را در سمک
در خور آن کو هر اندر ابتدا
پس سگ را راه بیابان خوش بود
اندران اسکنجبین آید خلل

قوم بر روی سر کها میرخشند
واحد کالاف کر تو دان دلی
خاصه این دریا که در یا هم جهد
در قرآن این جهان آن جهان
زانچ در زر نقره ما زاغان زند
نقل غذستان غذایی داشت
کر بلیدان این بلید آیا کنند
نکتها بر کوه و کند و بر سنگ
این جهان جیفست کل جویان سگی
دره با بالا و آن دیگر کمون
ذره کو محو شد در آفتاب
رفت ارزنی خشش بلیسی دکمون
در فروع راه ای بانده ز کل
جنگ فعلی جنگ قولی جنگ حال
چار مصحف چار مستون تو دان
پس بنای خلق بر اضداد بود
چونکه هر دم راه خود در آخرند
می نگردد خود چنین جنگ گران
آنچنان جزو با جزو اندر ستیز
تن ضد گردد ز بهر آن تا بقا
این بقا از اتصال اصل آن
زانکه فرع از جا بجا ضد اصل
جنگها بین کان اصول اصلها

نوع جانها در بیابان دیر بخ بشند
بلکه صد قرنست آن عبد العلی
جوی شیر و عدل و مال و دولت
این جهان از شرم میگردد جهان
بلبل از آواز خوش کی کم کند
بوی گل قوت روان و سیر حست
آب بر سگ کردن می ننگد
من نشد از رشد ایشان شکر
ذره با ذره چنین بیکار نیست
جنگ فعلی شان بهر امن و کمون
جنگ اجزای برون شد از وصف
از چه از نانست الیه راجعون
جنگ و صلح ما در نور عین
در میان جزو با جزو ست صلح
کر پریشان مستعد یاری شود
تا جزو کان بود نزد دگر
جوع لشکرهای جان کنی
یا کز آن جنگ جهت دا خرد
آن مخالف از ضد آید ضد را
هست هر نکی اصول نیکها
این مخالف از چه آید آخر شما
کو هر جان جوی در پی اصلها
جوی او دانست جوی کر بهاست
جوی بی کو جنگ اجزای هر وجود

تند او را باد جه حده و از بیخ بود
خلق او چون باد وی را باد شود
این عبارت بنگر فاصر رسید
بس خر عمارت هر یکی را جدا
خوک و سگ را لشکر و طلاوه
و آنچه نخاس بان پریشان بینند
زود تر تر باقی شان بر بینند
وان دگر سوی یمین راغب طلب
زانی تخالف آن مخالف را بدان
جنگشان کنون جنگ هر دو بست بس
در ره ضایع اصل نیست ضایع شدیم
میت از حیات چون الا بمیت
در مخاصر در نگر تا حل شود
آستن آب بگسلند نه آن سر
هر یکی با هم مخالف در اثر
در جهان صلح کی گرفت رواج
چون باشد ضد نبود وجه بقا
صلحها باشد اصول جنگها
در نگر در زاید و حده از این اضداد را
خوی او دانست خوی کر بهاست
شرح این غالب بگنجد در بیان

آب چیزی را اگر نتوان کشید — هم ز قدر تشنگی نتوان برید — گر شدی طعنشان نحو معنوی — فرجه کن در جزیره مثنوی

فرجه کن چندانکه اندر بحر جان — مثنوی را معنوی منی و دان — باد گرداند ترا آب جو چنان — راز یکدیگر بگوید خود بدان

شاخهای تازه مرجان بین — میوه‌های پرسته از آب جان بین — جون ز خوف مصرمت آدم بگشاد — آن همه بگذارد و در ما فتاد

خوف کوی خوفی و شی او هنا — هر سه جان کردند اندر اصطفا — نان دهنده نامشان نان شکن — ساده کردند از صور کز خاکدان

یک معنی شان بود در سه مقام — در ره آب هم یکیزم هم مدام — خاک شد صورت ها ربی معنی شد — هر که گوید شد تو گو بیشان شد

در جهان روح هر سه مشتغل — گر ز صورت ها ربی گردد خجل — ور آید در صور رو در رود — باز زانجا هم مجردی شود

سنه ۷

بین الخلق و له الامر شان عیان — خلق صورتها و مرجان ابر و بحر جان — راکب کوب لی ز فرمان شاه — جسم برد کاه و جان لبیک خواه

چونکه خواهد کآب آید در سبو — شاه گوید پیش جاری از گلو — باز جانها را جو خواهد بر علو — بانگ آمد آز فتیان کاز نزلو

بعد ازین بار یکی فرماید بخش — کم کن آتش بر منش از دود خویش — تا نجوشد دیگهای خود زود — دیگ ارکات خود بر زود زود

پاک سبحان کو بستان کند — در غمام خوشان نهان کند — زین غمام صوت و حرف تنگ کو — پرده گر سیمین بود یا شیشه رو

باری از دکش تا ان آب حیو — ناسوی اصلست برد بگزیده کو — بو نکند او رو بپرهیزد از کام — تن بپوشش از باد بود و سرد عام

تا نبیند آید مشامت جان ازار — ای هواشان از هستان کرد تر — جون جاذبه فرشته حسام الدین تن — مسجد اعضاشان از تل شرف

جون بدین برف در پوشد بدن — تیغ خورشید حسام الدین تن — کرم کن زان شرق لاهوتی دلا — تو بدین بر آر از شرق این گلا

برف را فیجز ند آن آفتاب — سایبان ریزد ز کهسار تراب — باتیم روز ز دست خرچ داد

گر چرا جزمن نخورم پای بدی — قبله کردی از یمنی و دعا — تا نوشت آید مقال آن امین — در بنی کرلا اجاب الله طین

از فروع آرایش و رستی کمر — زان نمی رستی و انشق القمر — سنگری باین راکه شمس کرمت — شمس شان تست علی المرتب

خود موثر تر بنا شده ز زمان — ای بسا جانان کو بپرهیزد ز جان — تا نوشت آید اذا الشمس هوی

خود موثر تر نمود از آب — ای بسا آبا که کرد او تر خراب — ارستاره دیده تعریف آب — مرا در جان تست پیوند دوست — ی ز تندیر کوش تو بیرون پوست

پند تو در ما نگیرد این چنان — پند نو در ما نگیرد این چنان — چون مگر مفتاح خاص آید ز دور — گر مقابله السموات آی او دست

این سخن محکوم ستاره ست قمر — لیک پیغمبران حق نه هر اثر — از ستاره پیچت تا شیر او — میز ندیر کوشما وحی جو

گر بیابید از جهت تا بی حجاب — تا نماند رآند شما را کرک و آب — آنجا بانگه لمعه آرد پیش او — شمس و نبود در صفت حایل ازو

منت جرع از ری در زین آب — یک شه اندر ری ز اردین آب — ز هره چنگ مسیله رویی داده — مشتری با نامه جان پیش نهاده

در هوای یا پرسش از رحل — یک خورد رای ز نیمه الحمل — دست و پا زنی خبر داد ز جو — وز آن مطار و صد قدم نیک ارزو

پانچم اینجا بنم بگنجید — کای ربا کرده تو جان بگزیدگان — جان ربیتی ما همه کرکان زوم — کرکس هر کرکر از و جان یکوم

گر کرا پیچاند نور تو ز راه — بر ستاره خانه نور او ره علا — هیچ خانه در نگنجد بخیم ها

جان پاسور دکان کی از رود — نور ناگفته و در ناعد کی بود — تا کرر یابد ضعیفی در رسد

مثل بنود یک آن باشد مثال — تفل سترت لیکن بیاکست — زانکه دل بر بران مذوق در ست

تفلشان در تفل رینج ینج — صدر شان در صدر شهوج ینج — هر شان در هر شهوج ینج

عالمی اند نهر با خود بنا — وقت خود بینی کنجند در جهان — جون جان بوست پاید در تنی

اینجا وصاف شان نیکو شود — گر بینی کنده بود همچون بنی — رفت را در عقل پایان نهند

هر جمادی کو کند روز نبات — از درخت خشک در دیده حیات — هر نباتی کو بجان روی آورد — خشک را از خشیه حیوان خورد

باز جان جون رو سوی جانان نهد — واغلی اکلت روزی سباعی شود — یک سوی بستم کلوای دو نبات

بر سر ما بر دکی مرعی است — از سر دوم زنده که این سر ست — ناگرگشت و دیش شهود دوم

در سوی شهرست دوم رو بشتاب — خاک آن دم باش تا بینی بخواب — منع با پیری پرد تا بی آب

عاشقی کا کوده شد در زیر خیر — خیره شر نگر تو در رحمت نگر — یا ز اگر با شد سفید و یا سیاه

در بود مبندی در سبل داشتی — او سر با رست نگر در کلا — ا آدمی بر قدر کیفیت همه

هیچ کر مانشیند این آسمان — گر نشیند ان آدمی بر خوان — ز زمین و جرح عرضه کرد کسان

جلوه کرد یک مسیح تو بر آسمان — خوبی روی و اصابت در دان — پیش صورتهای حمام ایی رند

بگذری زان نقشهای بحر خور — جلوه آری بر یکو زیم کور — در بحر وزه چیست کا باشد زیان

تو نکوی می نگوی هم در بیان — فضل و حسن دان که بر سرت خان — در بحر وزه جان آمیز بخش گفت

صورت کر با بهار ارواح هست — در زمان از صد بحر وزه بر کند — جان جو باشد با جزا ز و خبر

روح هر اثر اگاهی بود — هر کرا این بیش اتفی بود — جون سر و ما میت جان محکم

انتضای جان جوای دل گفت — هر که او آگه تر و دانش تو ست — خود جان جان سرا سر گفت

جون خبر با مت بیرون ان نماد — با شد این جانها ز ان سلطان جماد — جان اول سلطنه در گاه شد — جان جان خود مظفر آمد شد

آن ملایک جمله عقل و جان شدند
جان نو آمد کر چو هم آن شدند
از مساعدت چون ان جان برزد
همچو من آنرو بحق واصل شدند

آن یکی سیصد جهان از بن بکرد
یک نشد با جان کر محرم نبود
خون بنوشید جان آن فدای آن نشد
در شکسته سیلیح جان نشد

جان نشد ناقص کمان این معکوس نیست
کمان بدر است تا ماند کرد دست
طوطی کو مستعد آن شکر
طوطیان خاص را قند غریب

از خود عیسی را بخویش مرتبه
معنی نحن علی الوهم اقرب
ای خنک جانی کز اندیشه برست
او شفیعست ایجنان ای از جنان

چشمه آبش خضر طوبی رود کوثر
بیرون خاتم شد ست او کر نبود
زرگ و خیمتها تو خالی
صد هزاران آرزو جان بر جان او

گر ز بغداد و هری یا از ری
گر ز مشرب بر لند خود کیست
گفت حق چشم خفاشی بد حال
انجم آمد چون برید شمس بر

ای ضیاء الحق حسام الدین یا
مثنوی را شرح دهش شد
هم بسی نور از ارواح آمدند
چون خضر و الیاس ثانی در جهان

لیک از چشم بد ز هر آب دم
این سیاه هم ز دستان در
خود یکی بر طالب آن عمر گر

کشتن

کشتن آن پادشاه زاده گرگ
من چنانم در زمان این عرب
الغیاث الغیاث ای مستغیث
من کر با شم چو ز ناصد کار و بار

جذب یکرا سه مراد المستهیم
زین دو ره کر چو تو نوحی
این تردد دست دیوان جهان
این کریم ذو الجلال مهربان

یا کریم العفو حی لم یزل
ادرک این خبر و مدار نور
هم از انجا کین ترده داد
مبتلا ام یکنی ام الغیاث

تا کی این ابتلا یا رب من
اشتر ی ام لا غری و بد بدن
این بکاره که شود آنسوی آن
لیک از دن عمل ما هوا را

همچو آن اصحاب کهف از بای خود
هم تبلیغ تا دارالامن مقال
گر ز اموشم شد ستان آن
بیتر آن ایام یا عیسای خود

تا دمی از هوشیاری وا رهند
میکر یزند از غرور بی در بخود
لیس للجن ولا للانس آن

گفتم ای قوم بکشتا زه گرگ
گفت لیکن فاش کرد از ره سماع
لیک کر بودیش لطف ها بدین
من ز ارستان ذکر دل چنان

کای خدا و ند کریم بردبار
زین دو ره را همه تردد ای کریم
زین دو ره کر چو همه مقصد تو
کین بود بهر با کر آن حال را

گفت حق چشم خفاشی بد حال
انجم آمد چون برید شمس بر
ای ضیاء الحق حسام الدین یا
مثنوی را شرح دهش شد

هم بسی نور از ارواح آمدند
چون خضر و الیاس ثانی در جهان
لیک از چشم بد ز هر آب دم
این سیاه هم ز دستان در

خود یکی بر طالب آن عمر گر

در خطاب با پیر رشد

صورتشان لای در لای روح
تا خورد نیش جمله عقل و جان شوند
سوی دام عرف تعمیر شدند
باد عرفستا ر جان بحق حضر

تا ز بین کر دز لطف آسمان
گفتی از لطف تو خوی را حمد
تر خمهای روح ز ساخود اکی
چون بر فروز کر حال دیکران

کز ز بانها ی دل اندر گفت
صد دل و جان عاشق حالی شوند
میچشی شش شفت عریان مهول
گر چه کو نیدم عرب کر فعل خود

از مساعدت چون ان جان برزد
همچو من آنرو بحق واصل شدند
خون بنوشید جان آن فدای آن نشد
در شکسته سیلیح جان نشد

طوطی کو مستعد آن شکر
طوطیان خاص را قند غریب
معیشت آن ذی فنون ذا لطافت
پیش خر فسلی شکر کی خورد

بو کر بر خیزد ز لب خمر کران
از دم آن تن خمار کشود
وا نجان کو بد کر تو شان نای
زرد رو عالم و موشان بی نوا

ز تو کو ئی هم معشت بر تو ست
گل کشت و اندر کشا ند ست
ز اده اند از عنصر جان در شش
خرم دل هر جا کر جوشد هم شت

هم بستا ری خود ای کر گدا
کا نجم و آن شمس ندا ند ضعا فت
شمس آمد در تین بد بدر نمی
ای صفا تال روح و سلطان غنی

سوی خلد ستان خان شوند
جا نفزا د و سکیر و سکر
کر تو بوی طمر ان چشم بد
شرح حالت می نیا رم ز بان

چشم بد یا کوش هر یا نه
کر چه کو نید عرب کر فعل خود
آر بکر دا ند دین مستعد

لاهدی الا باسلطان متقی
پست موجان فلک این مشتی
گرچه او خود شاه دارا گهر است بود
چونکه از مستی خود آرد درد سر
او مند سبک گشته بود و آمده
تا نگردید چار فش زنان سست
ملک و مال و اطلس این معدلت
صورتش جنت بمعنی اورحی
گرچه دوزخ دور دارد زو نهال
انزوای عاشقان زان گلشنی
چند گویم مرترا کهن این چنین
خواجه آخر نکنی زان چاره آخر
علم با دانش تمام آموخته
پرورید بخشش از ملطویت ناز
بود هم این خواجه را خوش دختری
چون ز راهی گشت دختر جوان
میر رسید از جانب هر مشتری
حسن صورت هم نداد او اقتدار
ای بسا بهتر پسر کز صورتی
علم نو بخشش جان بخود بس جان دهن
او نه چند فیر است داری دانشی
کار تقوی دارد و دین و صلاح
پیش نان گشند کو را مال نیست

من خواص الشب و الملتقی
عاشقان را نامه ها دادی و خط
پوستین دوخارق آمد از نیاز
قاصدا با لحن لطیف خوب بود
شهریاری کار او محمود شد
یا بپای حکمتی دور از دل
گر نسیم مشکی هست بند
هست بر جان بسکه در سلسله
انعمی پرزهر دشمن بگذری
لیک هست به درانی فضل حال
گوهیت بدرست از گفتنی
زینهارای جاهلان این گفتگو
لیک تلخ آید ترا گفتار من
وز حیات خویش برخوردار شو

حکایت غلام هندو که بخداوندزاده خود هوایی آورده بود چون دختر را بهتر زاد عقد کردند غلام رنجور شد دین گذاشت و کس علت او را دریافت نبود

ببرد دختر هر دمی خواجه‌اش
گوشود دختر ز دراز بگذرم چار
شد ز فعل زشت خود شرمنده‌تر
او نه بیدار از آدم ای فلان
از صوف پرسد از پشم گوسفند
گر ز دیگ اما و صاحی خلاف
گفت آنها تابع نهاد خود است
پی زراو گیخت بر روی زمین

بست ره در بارگاه پیغمبر
در طریق عشق خواب ایمن مباش
حسن سلطان از فرش آیینه
گو ز خوف گبر کردی احتراز
یا برای حکمتی دور از دل
تا نیابد آن نسیم عیش زدست
مانده در رسوای چاهای زمین
لیک هم بهتر بود زانکو گداز
گو بگاه صحبت آمد در درشتی
گو بسوزاند و یا نوازد جون شکر
خواب بیگیرد ز تاز ندامتی
پرورده کرده او را زنده
در دلش شمع هنر افروخته
در کنار لطف آن اکرام ساز
سیم اندامی خوشی گوش مرا
بذل بیگیرد نه کاهن بود
روز آید شب رود اندر حجاب
گو بود غره بمال و بار کس
ثروت بیگانه بیند در زمین
گو بیاد و فرخنده خیل و تبار
گفت آنها تابع نهاد خود است
پی زراو گیخت بر روی زمین

چون بحد تزویج رخت بشت خاتون
همچو چار یرقی او بیگذاشت
آن غلامک هم نزد از حال خویش
تو گمانی مادری او را بود
انچنان که مادران مشفق بدان
گفت امید من از تو این بود
خواست آنجا نوش فرخ بگذارد
گفت چیزی او بود خود را گفت
گفت خواجه صبر کن او را بگو
تو دلش خوش کن که میدان آگاست
آتش ما هم درین کانون بتاب
جانور نر به شود رنگ از علف
گفت آنجا نوش کز بن بگذرد
گفت خواجه نی مرین دم دوش
چون بگفت آنخسته اغاز فتن
می بگنجید آن تعجب در درون
گو مبادا باشد این استاد من
گاهی فرج عبارت میکرد حال
بعد از ان اخر شب کز دل بخفت
هفته و هفته ماه و سال نکو
هند و گه زاید بیگرد و بخاک
تا بر و زان هند و گه اندیشه برد
رفت در حمام تن بگذارد جان
مادرش آنجا نشسته با بسان

دست پنهان و نشان نی و نشان
علت او را طبیبی کی شناخت
گر چه می آمد از و در سینه بیش
گفت خاتون زاشی شوهر تو
گو غم خود پیش تو پیدا کند
نرم نرم کرد پیش زر آمد در بیان
گه دری از خرقه بیگانه بموز
گو که باشد هند و یا ارغوی
گفت با خواجه که شیون این نگفت
گه ازو بر بیم و بد همیش تو
گو حقیقت دختر ما زان تست
لیلی آن ما و تو مجنون ما
آدمی زیره بزرگ است و شریف
خود ز با هم کی بگیرند این چنین
تا روم علت از و زین لطف خویش
می بگنجید آن تعجب در درون
گو مبادا باشد این استاد من
خواجه حیرت بگرد و دعوی
تا بتین شد مرفرج را این سخن
او دریای راست حنی بحور
پرنگارش کرد یاد خود بخون
گفت امروز را بپوشانید راز
ز بر و زان هند و گه اندیشه برد
روز او آورد ند فاضل وی بیار
گون رویه بحور دلی تو بیان
گر مبادا گو کند روز اتمامی ان

بس غلام خواجه کاهد زیرکی بود
فعل سکفتی که رنجش از دست
گفت خاتون زاشی شوهر تو
چونکه خاتون کرد در گوش ان سخن
هم سر شرش با شانه بیکرد و ان سستی
خواجه زاده ما و ما خسته بحکم
گو که باشد هند و یا ارغوی
گفت با خواجه که شیون این نگفت
گه ازو بر بیم و بد همیش تو
گو حقیقت دختر ما زان تست
تا خیال فکر خوش بود و ی نهد
آدمی زیره بزرگ است و شریف
خود ز با هم کی بگیرند این چنین
تا روم علت از و زین لطف خویش
فربه و سرخ آمد و زرفت و بکفت
گو مبادا باشد این استاد من
خواجه حیرت بگرد و دعوی
تا بتین شد مرفرج را این سخن
او دریای راست حنی بحور
پرنگارش کرد یاد خود بخون
گفت امروز را بپوشانید راز
ز بر و زان هند و گه اندیشه برد
روز او آورد ند فاضل وی بیار
گون رویه بحور دلی تو بیان
گر مبادا گو کند روز اتمامی ان

گشت بیمار و ضعیف و زار زرد
دارو روی دل از رخم تن بتافت
باز پرسش خود علت از حال او
روز دیگر رفت نزد یک غلام
بار دو صد مهر و دلالی بود دستی
حیف بنود گو رود جای دگر
گه طمع دارد بخواجه زخمتی
تا کان برده که هست ایمن شد
تو تماشا کن که فخش می کنم
چونکه دانستیم تو اید یستر
فکر شیرین مرد را فریبند
جانور فربه بشود از علفی و نوش
گو بیا آن خایز ابیس خو
حال گو صحت با بدان بگذرد
خون کل سرخ و نهاد ان گرنش
گه می سازم فرج را و صلتی
علت او روی رفت کل از رنج
پس فرخ دش با کیان داد بس
ماند بند و با چنان گنگ گشت
گر د پنهان نفره آن نفره زن
رسم را مادران فرج حمام رفت
پیش او نشست دختر جوان مهر
نگهی با هر دو سنش داد بداد

گفت خود کس مبادا اتصال
همچنین جمله نعیم ابدیان
میشمارید در نظر از دور و راست
گنده پیرست او ز پیش چاپلوس
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
چون به پوستی جام آبی او بریخت
سنده پیشش در زمین رو چون منند
بر جنازه هر کرا بینی لحاف
بار خود در کش منه بر خویشتن
مرکبی کاکو خوش تو ده دمی
ده دمش اکنون که مدت شاه ماست
چون نخواهی من کنم لم ترا
تا زیانه از کفش افتاد راست
در بهار حق نخواهی هم رواست
هر هدیی کز امرا و پیش آورد
ان سخن بایان ندارد هر بار کرد
هر صورت بدر او جود دل بده
دیده ره دادن از و چون
توبه می آرند هم پروانه دار
چون بیامد سوخت پرش در الک
بار دیگر سوخت هم در الحنین
گاهی رخت تا بیاض روز تو
باز از پاداش رود تو به و این

بحث

در حقیقت حکایت و بیان آن که هر معصیتی همچو آن بندد بجستن غرور مبتلاست

همچو آن بندد بجستن غرور مبتلاست

روز رویت همچو خاتون تتر
با جوی ناخوش دو دمی خندان شو
گیر نشست شب بتر از گیر خر

خویش را جلوه کند چون نو عروس
جون روی نزدیک بیند گاز کرد
تا نیفتی چون فرج اندر فرج

همین نشود مغرور ان گلگونه اش
بس نخسپ از زود پرسش از کجی
اسگدار ادان ز پنهان داد او

نوشش مخش الوده اد اندر انجمن
جون روی نزدیک بیند باز کرد
خویش نیابد ذات انجام او

نام میری و وزیری و سنی
وز درو نشش درد و درک از حال غیر
جند نالی در نده هست زار

جون جنازه زن کز بر کردن منند
بار مردم کشته جون مال غیر
جلد را حال خود خواهد گنور

فارسی منصب شود عالیجناب
بار طفلان نهاد مان کار
زانکه آن تابوت بر خلقت بار

سرد وی را کم طلب این و بشین
تا نیابد نفرست فرد و بقا
مرکب اخلاق مردم را بیای

گر شهری مانی ویران دهی
تا نیابد در خت از و یران گشود
ده دمش اکنون که جون گر خت فرود

تا نانی جاجو و ویران پرست
گر هی خواهی ز کس چیزی مخواه
گفت پیغمبر که جنت از الله

جنت المأوی و دیدار خدا
تا یکی روزی گر گشته بدست آر
آن مجو جای ز ان مکان شد فضلهاست

خود فرو آمد ز کس آن را کو است
واندا و بنجو اهش خود میدهد
انگه از دادش نیابد مایحه

انچه آن خواهش طریق انبیاست
گوا جابان شده جو گوز ابر آب
بد نخواند جون اشارت کرد دوست

آن ز نیکیها ی عالم کم مدر د
ده مده که صد نیازمان در دهد
ز ان صدف گر خشه گردد نیز نیست

شوی شاه و هم مزاج یار گرد
تا ز بد دستان نیوفتد ده دمی
باز زود رکان جوزده دمی

از خدا است آخوش هم ده هم ستد
ذوق دادن را جون قطع نمی سند
زود را جون قطع نمی سند هند

ده بدادن زین بدید ست این
وقت نمی عیش را ده سند هند
همچنین قلاب ها خون را دهند

یار نسیان میکند شان سوی یار
نور دید دست آنسو بارها
همچو پروانه ز دوران یار را

باز جان لطفان فتاد و دلبری
بار دیگر بر کان وصل سود
خویش را راز د بر سیمین بری

یاد کرد شمس حق و ان حسن را
ان زمان کز شوق تن لرزان شود
آن زمان کز شوق من لرزان شود

در بیان عموم آیه کلما اوقدوا نارا الخ و سبب اطفاء الله

اطفاء الله نار هم حق انبیا
عزم کرده کو دلا اینجا مباش
خود حق بود و سبیان ان کما

کو چو بر آتش زند دل میزند
گشته بهشی عزم اهل عزم سست
آن ستاره پیش اهل عزم پست

آتش زدن معتمد در شب و وزد آتش را و قطعت معتمد

بر گرفت آتش ز بیم آن زمند
جون گرفتی سوخته میگرد دست
تا شود ستاره آتش فشان

خواجه بیند هر چه دزدی کرد دی
این نبیند هر او کو از دزد بیش میکند
پیر د ستاره از تر شین نزند

بس کسی ظلمت بود و تاریکی بیش
می ندید آتش کشی را از زد
دیده کافر نه بیند از منش

چون نبیند هر دل دانندهٔ
هست با کردنده کردا ننده
چون نمکسوئی کز دزد شب کند

کرد معصیات میکرد دی به بیش
اجتمن بیقلی خود ای مبین
یا خدا و ندی کی آمد کی رود

خانهٔ با این بزرگی و د تار
کی بود پی ای استاد خی کار
خانهٔ نا بود و معقول تر

جسم کو شش بین جسم و بهم قم
جون بود پی کاسبی ای تیم
خط با کتاب بود معقول تر

صنعت خود را نگه شل کرد
باشد او پی مار گیر ای بصیر
شمع د و شش پی ز گیر انندهٔ

بس کهن د نعش خود فرو دی نگ
سوی پا کش او سو ا تیر صید نگ
بس چو د استی که قدرت میکند

یار ز ز ا ز د ی اگر تا ی بر د
جون رو ی جون در آ د ی د و
همچو آن قوم مضل بر آسمان

آز د ی از د ا ز د ی خو ش آ ز د
پیش عدو شش خون تو ی ر نخش
در عدم بو د ی هستی آ ر نخش

جون شد ی د ر ضد آن تو ی آ ر
ای جنان نا هست ی د ا نا ز ر د
گنده بست هست ملک آن رسول

گر چه منعی از بر و ن کو ند ش قبول
آ ز مو د ی کین چنین پی بد ش
آ ز د و بگذار تا رحم آ ید ش

در بیان حدیث استفت قلبک و ان افتک المفتون

داد می بینی ز د او را ی غو
بر ستان ی ز جبر ی ل د گر ش
تا رو ی از جبر ی ل د گر ش

عاقبت بر شاه خود طعنه زنند
دم بدم چو نو مرا قب میشو
کار خود را کی گذارد آ نا

جاکی سی ایرا و جون بر د
جون ایران از حسد جوشان شد
گیش ایاز تو مدار د سی خود

چند امرا بر باز و نمودن پسلطان کیایت ایاز را بدایشان

سوی صحرا و گستان صید گیر
شاه بیرون رفت با آن حاجبی
گز کدا ین شهر اندر بسر شد

کار و انی د ید از د ور ان ملک
با ز پرسش ای کاروان کان تاکی
رفت و پرسید و بیامد گز بری

گفت ابیری کی گبر د ای مو ملک
رو ی بر پرسش آن کاروان را بر صید
گفت مر پرسش تا کی ار ماند

دیگر یرا گفت رو ای بو العلا

رفت و آمد گفت تا ستوری من
گفت درخش چشمان یاری من
ماند حیران گفت با پیری دگر
گو بره و با پرس تخت آن نغز

باز آمد گفت از بهر خسی است
اغلب آن کاسیای راز است
گفت کی پروای او بیدار شهر
ماند حیران آن ابر پرست

آن دگر را گفت رو باز آن شتاب
بارگی بود دست نقل کاروان
بارگت گفت شتم از راه تاب
گفت در ره چیست تشویر ای فلک

چون نبیند است دیگر دم نزد
شد ز دستار آن دگر را آن عدو
همچنین تا سه تنی امیر دشت
ساربان را فاضل اندر گرد زن

گفت امیر از اگر پرس این عزیز جدا
امتحان کردم ابا خویش را
او برفت با عجله و با پرسید راست

پی و میت پای شارت یک یک
حالشان در یافت پاره پاره شد
هر چه زین سیمی بیرانند سخن تمام
گشت شد زو آن یکدم شتم تمام

پس بگفتند آن امیران کز نخست
از قضا پیشش گاه رفتند راست
داد نکخت گفت ابوی نغز

بلکه سلطان جان من غالب شکند
از تفاخر خیمه او بر درزند
ریح تقصیرست در فعل احتهاد

در نه آدم کی بگفتی با خدا
ربنا آتا ظلمنا نفسنا
جون قضا این بود چون حکم چنین

هجو ابلیسی گفت او چتی
تو شکستی جام و ما را میزنی
هین مپندار عور جو ابلیس چنین

در تردد مانده ایم اندر دو کار
این تردد کی بود پای اعتبار
چون دو دست پای او شد مستمر

هیچ باشد این تردد بر دوام
که روم در بحر یا بالا پرم
یا برای بحر در یا بالا پرم

پس ترا درمان باید قدر نی
در ندان خنده بود بر بسملی
برقضا کم نه بیا نه این و آن

خون کند زید و قصاص او زند
ای خوز و عمرو بر احمد حد خمر
جرم خود بر گردن خود جرم خود بین

گو نخواهد شد غلط یاد آشنا
خصم را میدان ندان میر بصیر
جنبش از تو خود بتن از ریسمان

در چه کردی چند گان تو نشست
توچه کاریدی که نامد مرتع
مزد روز تو بیابد شب یقین

فعل یاد آرد عجب صورت کنند
فعل یزدی را بداد آری مزند
مجو فرزندی بگیرد دو اب

در دل شحنه جو حق السلام داد
گین چنین صورت بیازارد بهداد
هست تصویر خدای عزوجل

چونکه حاکم این کند اندر کسی
چون کند حکم احکم این حاکمین
تا تو عالم باشی و عادل قضا

جرم خود را بر کسی دیگر منه
گوش هوش خود بدین داد و ده
جون بکاری جو نروید هیچ جو

ریح خود را باشد سبب بد کردنی
این نظر را نیست جنس اصول کند
جرم بر خود نه که تو خود کاشتی

متهم کن نفس خود را ای فتا
توبه کن مردانه سر آور به زیر
با جزا و عدل حق خو داشتی

در فسون نفس کم شو غره
کاف ناب حق نوشد زره
پیش این خورشید جسمانی مه

هست زلات خواجه را هم زینهار
پیش خورشید خفاش آشکار
بود را انجام از پیشه کار

داد جندی نباده نزد زن
رفت مرغی در میان مرغزار
وان صیاد انجا نشسته زیر کاه

حکایت مرغ با صیاد در بیان حدیث کاد الفقر ان یکون کفرا

خویش را بسته در برگ کاه
تا زند مرغ آن سوی او ناگاه
بس فسوانی کرد سوی مرد

در کمین بنشسته کرده کاه کاه
مرغک آمد سوی او از کاشتاب
مرکب صیاد را او اعتماد شد

گفت دو تا بستان ای سبز بن
گفت مردی زاهم من منقطع
تا کمین بی بیم اجل ایمن شود

در بیابان در میان این حشیش
مرکب صیاد را او اعتماد شد
بانگ کبکی بشنود از دور خوش

زاهدی تو ای ز کبک کوهسار
روی خواهم کرد آنجا در زمان
جون بتابد فرد خواهم تاختن

آن یه آید کی زنی کبک زرم
ای بزرگ بت و گرد آهو خفته
جون زنی زاید بت و گرد آهو خفته

دل چرا در پوستان بان بستایم
جده و طوبیان زان قدی بالا کشد
روی بتابانم ز بستان ایم

بانگ هدرد اصل جسم آدمی
روح او خود از فنون شد فاضلی
سالها هم صحبتی و همدمی

نامدی آید بجان کای پوستا
بانگ بی نغ رود و بانی خود
از فنون سی از فضول یا حصا

شد بر شه وقت بازی فضل خود
شب شان شان کی فانی شد
گو گمان کرد که در یاری شتاب

گاه گاه در پیش افتادی ز راه
گاه گاه در پیش افتادی ز راه
انچنان کز مرد را دنیا زی دهاد

یاد داری رفت انگشتی مرتب
پیش از آنکه شب شیشه دجامه بجو
گاه گاه در پیش افتادی ز راه

خلق داش زرد دیده جامه دم
نیم هزار آرزوی دستان
من بجو اطوق بگردم

فرق باز یکشته ان جان الفقر
تنگ شبانگاه ما جل نزدیک شد
جبه را بر آن کمر بالین برد

جاما از روز دستان بر کس
مرکب توبه بی بیت درست
پس سوار توبه شود از زور

کو بزد دو آن جانب کاهل
تا نزد در مرکب را نیز هم
یک مرکب کبکدار ایشان

بردن در زنبور را از مرد و بیان آن حدیث تا مؤمن در فتحت او بزند لجیلة

آن یکی قحبه را داشت این شنید
خوانده بود آن مرد حدیث مصطفی
چونکه آمد شد دوان شد سوی آن

در دهان او کرد او دشنام داد
گفت آن از خواجه آخر ساز کن
بر سر جایی بزد آن زن را

گر توانی در روی تیر دن کش
همچو من بی هم مرا باد نیوشی
گفت با خود کین بجای زد تخت

صد درم بدهم ترا حالی بدت
هست در میان من با تشدد
گر ادبی زد بسینه شد لدود

مناظرهٔ مرغ با صیاد و درپان

حدیث لاربهاینته فی الاسلام

پس بدو گفتند کای عاقل کسی
ناچشیدان بر نخندد از شما

قوم گفتندش گدایی چون تو را
گفت من یک گدی ام اما گدای

گفت اگر اورا بجنگ کم گوید امید
گفت من یک گدی ام اما گدای

آنزمان از ترس من بستم دهان
این زمان زیبا و زیبایی و فغان

چونکه عزت بود و زیبایی مرا
آن منی باشد که من آن منم

همچنین هم پای لنگ میتال ای عزیز
گر چه باشد پای لنگ آهو دوان تو فاکنم

گفت لاتا سوراخ خاکم
گر دریدا پیکر چو بود با گلم

گفت آخر این سزای کار بود
از تو چیزی نوشت شدای آخر

گفت زاهد هی سزای آن کسان
کی شود از قدر تشش طاعت کم

گر شتا قطعای دل بشکنم
که فسون زاهد اندر شیشه نیست

سایه خویش از سر من بر مدار
در غمت ای رشک سرو و نازنین

گر نیم لایق چو باشد کردی
گر نیم لایق چو باشد کردی

خاک گر کین را کرم آب کرد
من نخواهم شد جدا از پیش تو

توبه ای توبه شکنهای کار تست
توبه ات توبه بشکست و توبه کرد

ای ز تو ویران دکان من شدم
جون نشام جون بیشاری دلی

جان من بستان قبای خاکسار
تا نگوید کشته از جان خویش

جون بدر رفتم ز کویت بار کش
جنبدا زین جیسوز جیسوا زجان

ای ز رفتان را مهار بست بار
آنچه ای تلخیم دارد شیر شکار

او مدارد خواب و خورد جون جنس شید
روحها را بیکند بجوز و خوا

در خریدی جون جنس شید
خاک بودی خاک بی جان شدی

گریه در سوز آخ زانش تیز
گر نه از سوز آخ شدا و سعکف

آن کجی را قبله شد جون کجی
جان و کی بکار رود در کارگاه

کار او دارد که حق را شد مرید
بر کار او زهر کاری بر مید

حواله کردن مرغ کرفتاری خود را به مگس و عنکبوت و رجوع کردن صیاد از آز بی حرمتی او

گر خورد مال یتیمان از گزاف
بعد ازان توبه کند کی آن گزاف

بر سرم جانا بپا میمان دست
زیر دست تو سرم نازار دست

بیقرارم بیقرارم بیقرار
خواجا بنواز بندازم من

مرهمم را خود چه استحقان بود
که برد لطف چنین لاریا شود

چون نشام جون بیشاری دلی
جون کریزم چون کریزم بیقرار

تا نگوید کشته از جان خویش
خاستم تا در فتم دیوانه

جنبدا زین جیسوز جیسوا زجان
در جیا نمان شدم جون نیستان

او آنچه ای تلخیم دارد شیر شکار
جو که تسلیم و رضا کو چاره

روحها را بیکند بجوز و خوا
تا به جنی در تجلی رویی من

خاک بودی خاک بی جان شدی
جنبم جانت جون جان شد آنطرف

گر نه از سوز آخ شدا و سعکف
گر نه دیگ بیکرد و بپایم

وان دگر عارض سیای جای
گر ازان سودای بیش قوت دان

بر کار او زهر کاری بر مید
دیگران جون کودکان اند جند

ناصبی

ناصبی

چند نازی تو عدیل نیستی
این رسیا ریی نباید خوار
لیک با بیچاره با از خوارم
رو سراپیلی شو اندر آبیار
این ندانم آن خدا از بهر چیست
چیست این نقش آن بین آنگه بدان
بگذر از نقش ای پسر مستی مکن
اعجمی ترک سخن آگاه باش
مطرب جان موسیقی دان بود
مطرب ایمان را سوی مستی کشید
آن شراب حق بدان مطرب برد
هر دو گر یکنام دارد در سخن
آشنایی هست نقلی در زبان
آشنا اک لفظ دارد در نهفت
جسمها چون کوزه‌های شیشه‌ست
گر نظر فرش دارد بی‌شکی
دیده تن را ایمان پس بود
در نبوی ذوق دیگر آن نقل
فهم تو چون باد و گفتت همچو ابر
بر خاران ازدم مطرب چو بید
در سر آبگه ست کوش ای دردمند
چونکه گردند آشنا بیگانه‌وار
انت وجهی لا عجبان لم ارا

بر سر هر کوی چندان نیست هست
خوار گرته بود تن در شستشوی
چونکه ارض اسود مسجد بود رام
در دمیده در روح دست‌ساز
تا بگوید الحمد لله رب کیست
انگبان آن نیست آن را بین مدار

آهسته‌های میر ترک مخمور را مطرب بوقت صبوح و معنی حدیث ان الله تعالی یقول شرابا لاعدائه لاولیائه و اذا شرب اسکر و اذا اسکر و اطرب و الحدیث و قوله تعالی ان الابرار یشربون الآیه

این می که تو میخوری حرام است ۰ مایی
نخوریم جز حلالی ایضا چندگن نازنینا
شوی ۰ وز شراب خدایی دست شوی ۰

گر دو عالم پر شود سرشت بار
گر جهان پر شد ز نوران گو مباش
گر جهان پر شد ز نوران گو مباش
ست را چون نی بیاید در نهفت
نفی بگذارد روان حق طلب

گر نه کوزه جمله یک بشکسته‌اند
گی بود خوار ان نقد قلوبش ان
بر ترازوی یار زر چون قلب کس
این ندانم آن ندانم هیچ هیچ
نفی بگذارد وز ثبت آگاه کن

ترک مطرب یا بگو احوال مست
این چاپلوسی‌ها بدو زان
وز خمار خم مطرب خوش شده
تعجیل وقوت وقت بستان آن بود
بازستی از دم مطرب شده
وین شراب است این مین مطرب خورد
لیک فی نفسه این حسن ان
لیک خود کو آسمان کو ریسمان
اشتر اک کبر و موسن در رفت

کوزه‌ها این تن پر از آب حیات
لفظ را مانند وان جسم روان
دیده جان‌ها ان سخن بین بود
بر نقش لفظهای منثور
آصلا الله چونکه عارف گفت وی
این دو با نار تند مطرب یار آب
آن سر میدان و این ان آب
بعد از ان این دو به بیهوشی روند
مطرب آغازید بهتر انتباه
انت عقلی لا عجبان لم ارا

کوزه آن تن پر از آب حیات
لفظ را مانند وان جسم روان
دیده جان‌ها ان سخن بین بود
بر نقش لفظهای منثور
آصلا الله چونکه عارف گفت وی
این دو با نار تند مطرب یار آب
آن سر میدان و این ان آب
بعد از ان این دو به بیهوشی روند
مطرب آغازید بهتر انتباه
انت عقلی لا عجبان لم ارا

کم اقل یا بخدا لا تبعید
آمد اندر پیش پیغمبر فرا
ای تو میراب من مستسقیم
چون در آمد آنحضرت را در دهان
هر که زیبا تر بود در پیش زن
چون جمال احمدی در هر دلی
کرد در انگندم بکنعان گوی را
از کرم من هر شبی با بوی تو
مجو طاوسی بری عرضه کنند
روز خیم صبح بر کوه شمال
گفت پیغمبر برای امتحان
گرد اشارت عایشه با دوستان
فیرت حقست بر خوبی رود
از که بنهان میکنی ای عقل را
از که بنهان میکنی ای یار را
ذاتش رنگ کرانی ندارد
ترسم ار خاموش گردم آن مذاق
گر نبشتم بر ورق غرشش کند
بلبلانه نغمه‌ها زین مرغزار
پیش ازین در گوش جانت گفته‌ست
مطرب آغاز ید نه ترک مست
گر ندانم یا ندانی باک نیست
من ندانم تا چه خوش آمد بدوست

آغاز کردن مطرب پیش ترک مخمور این غزل را که مطلعش اینست کلی با بوستانی

یا سرو یا ماهی نمیدانم ۰ وزین دانسته‌ها بدل
چه میخواهی نمیدانم ۰ خطاب کردن میر

عایشه بگرفت بر اصحاب عیب
تا نگردد رنگ نانت خیز زن
گی بدستان فرزند آشیش عون
گر در انگندم بکنعان گوی را
از کرم من هر شبی با بوی تو
مجو طاوسی بری عرضه کنند
تا نگردد پیدا از من زال حال

امتحان کردن حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم صحابه را رضی الله عنهم

پرز تمثیلات و شبهای نهفت
از که بنهان میکنی ای عقل را
از که بنهان میکنی ای یار را
ذاتش رنگ کرانی ندارد
ترسم ار خاموش گردم آن مذاق
گر نبشتم بر ورق غرشش کند
بلبلانه نغمه‌ها زین مرغزار
پیش ازین در گوش جانت گفته‌ست
مطرب آغاز ید نه ترک مست
گر ندانم یا ندانی باک نیست
من ندانم تا چه خوش آمد بدوست

با چنین بنهان کنی ای روح را
آنکه بوشید ست نور شمس را
گاه آب و دانه‌ای پنداشت
یا دو چشم کوش خود را در جهان
از سوی دیگر بداند جان
جوشش او بیت بان بوده شود
تا سوی مشغول شان آرد دلی

آغاز کردن مطرب پیش ترک مخمور این غزل را که مطلعش اینست کلی با بوستانی

یا سرو یا ماهی نمیدانم ۰ وزین دانسته‌ها بدل
چه میخواهی نمیدانم ۰ خطاب کردن میر

کی اکنم من مسی ممن یار
کی نوانخش نتوز از بهر چیز
مستفاث المستغاث ای ساقیم
از غیوری بر رسول رشکناک
چونکه از بیری در رشتی آکمند
فیرت آخر نوشید صد نور امید
ور نه پیش نوری سوزشید
پرز نان پرسید کز این سطار
مجو جارق کو بود شیشه باز
نهی کردن از دروازی مرکن
او نمی چند تر اکم شو شان
او نه چند لیک من بیزم ز را
عقل بردی ای چنین رشکین خوان
فرط نوز ارست رشتی آفتاب
گر خودش خوانم کو بنهان کند
پس دهان بر بند و کش ای بلبل
گر نرنج آن میبل از دو تر شود
عین اظهار سخن بوشیدنست
سوی روی کل نبرد هوشمان
در هفت هر لیلی ره دوست
در حجاب نقوا سرار است
می ندانم تا چه نیکو ای زنان
تن زنم یا در عبارت آرمت

ای عجب کی هستی از من جدا
می ندانم کو چون بیکشی
همچنین لب را نمی یارد گزد
بر صید آن ترک ابوسعید
گفت این گزاردی چند در حرش
آن بگو جایی که صیدت کمتر است
نه زره دارم نه زره مند و نه ترس
خود بگو من از کجا یابم بازه
نی بتوکل رو نی بیزدان توصل
این سخن خامی بود از راه سست
در نوا آرم بشنی این سازها
جان بسی کندی بود زیرک تر او
تا نیفتی چست جان کندن تمام
چون زصد پاره دو پاره کم بود
چون ز سر سنگ کز صد کم کم بود
غرق این کشتی نیابی الی الابد
آفتاب کیذا از رق نشود
تا نگشته آخر آن مانندان
گرز برخود هیزنی هم آنی رنی
همچو آن شیری که در راه چند تیر
این زمان چون نی قدم علم است
نی چنان مرگی که در گوری رود
خاک نی شد هیئت خاکی نماند

ترک که قلبتا نا الخیه میدانی بگوی و آنچه نمیدانی نگوی

می ندانم می ندانم سار گرد
جون زصد شدی خطا نارا نگشت
ترک تا نارس چه لعبت لعبت است
تا علیها بر سر سلطان رسید
گرز را بگرفت سر شکلی بدست
گفت نی مطلب کشی بینم درست
گفت بلسم هل بگویم بر سرش
قلبتا نامی خدائی که مخور
واندچه میدانی بدان منصور
می ندانم می ندانم در حرش
جون بگویم کز کجائی بیخبر
تو بگوئی نی ز بلخ و نی ز هرات
نه ز شام و نه عراق و نه ز روم
نه ز بغداد و نه ز موصل طراز
درکشی لرزانی نی راه راز
هست تیغ ساطانیا نیکو
یا پرسم که چه خوردی شاه را
تو بگوئی نه شراب ارزکات
نی ز شیراز و نی ز شکر نی عسل
نی قدید و نی ثرید و نی حریس
از آنچه خوردی آن بگو شاهین
گفت سلطانی انچه معلوم است
نی پرسیدم ازو نی او بگفت
نی رسیدم تا بپرسی از نی تو

در معنی حدیث موتوا قبل ان تموتوا و این بیت که حکیم سنائی رحمه الله گفته

پیرهای دوست پیش از مرگ اگر زنده بسی
خواهی کز اوپس از چنین مردن بهشتی

گشت پیش از ما ❁ ❁ ❁ ❁ ❁

ای آخر اصل دان کو کارساز
من نه اخیر
کشتی اندر دوس سوی نی رانند
کشتی ش جونکه مشحون می شود
مات شود در حیصا بیدشاه طراز
جون نمیری صبحدم بیدار شو
زانکه بینه کوش آید جشم من
گرز بر خود زن منی اندر سکن
در قتال خویش را آورده تنگ
عکس من از صورت خود دم مزن
تا نزاید صد صدد را دانی
عکس خود را خصم خود پندار از آن
مرگ تا نشود فرو نیرزی رود
اندرین نشاء دوی پای دام
مرگ چندین کو در نوزی رود
چون بمیری مرگ کو بیدار شود
مرده را خوابی که بینی زنده تو

پیر و جون زندگان خاکدان
مرده و جانش شده بر آسمان
نقل باشد نی خوشی جان تمام
جانش ا ابندم بیالا نگذشت
همچو نقلی از مقامی تا مقام
زانکه جشن از مرگ کی گردد نقل
مرده را کو میرد و فاهر تنین
مرا بو بکر تنی را کو به جنین
ناخشه از دون کی قصد زنان
بس محمد صد حایت بود تند
صدقیت بود او اندر جهان
زو وقایت تا ابی پرسیده اند
باز بان حال بسکیتی بسی
بر این گفت آن سؤال خوش بیان
همچی نگه مرده ام من قتل تو
زانطرف آورده ام من جیب تو
تا نگردی آن خدا بیش آگاه
قتل کردی قتل را دانی گناه
نا کردی نادرا دانی چنین
گفتی بر بان نی دعوی بین
هست انچه اسوف بسیار و حوار
گر رسد مرغی فتی انجیر خوار
این سخنها را و صیقلها بشر
در همه عالم اگر روزی زنند
تو بدان نیت مگر دار از نا
تا برد بد غیرت در حشت من
وز غرضها نیز بگذر ای حجاب
گل آیات آن آفریدگان
عجز زنجیریت زنجیر نهاد
در زنان خشک مجز کامه است
جسم در زنجیر تا بایدک شد
پس قطع کن که ابی دیدی است
گه انی هشم مزن قوت دم
از نخستین تو کرده ام
مرگ تا نشد خوان تو هیچ مگو
سالها این مرگ ملک می زنند
این زمان کز دست خود آنگاه که
این گلوی مرگ را نتوانه کرد

تشبیه متعلمی که عمر قبل بع کند و در نزع بیدار شود بحاتم داشتن اهل حلب در ایام عاشورا

روز عاشورا اهل حلب
گرد آیند مرد و زن جمعی عظیم
تا بنالند و بگریند بگاه
از غرو بو شوند از رحمت
یک نوبی شاعری از مرد سست

تشبیه عاشورا برای کرملا
شیر خدا آن ظلمها را امتحان

رسیدن شاعری بحلب در روز عاشورا و حال معلوم کردن و نکته گفتن

شهر را نگذاشت آسوده ای کرد — قصد جست و جوی آن بیهوده ای کرد — پرسش پرسان عیشه اندر افتاد — چیست این غم بر کران ما فتاد
این رهی معتبر نباشد گرد — انجمن مجمع نباشد کار خرد — نام او وان لب ز شرم دربندید — گر غریبم من شما اهل دیدید
چیست نامم ریشه داد و صاف زاد — تا نگویم هر ریشه راز الطاف او — تا از نجا برگ لانگی نرم
آن نگاری کو همی ریزد ز داد — تو نه شیعه عدد و خانه ای — روز عاشور اینچنان گریان
پیش مومن کی بود این قصه زار — قدر دشمن کوش دشمن کوش دار — بیش مومن نام آن شوم بنگ — شهره تر باشد ز صد بوقلمون
گفت آری لیک کو در بر کشید — کی بدست اینهم چه دیرا نیک رسید — گوش کردان ان حکایت را شنید
خفته بود دستیده تا اکنون شما — تا کنون چاه دید بیدار خود — جشم کوران آن گشادت را مدد
روح سلطانی از زندان رست — چاه جون در آدم جون خاستم — زانکه مدبر کبست آن خوبران
سوی شادی روان شد دوست خند — گنده ذر بخر را انداختند — چونکه آن شان خرد دین بود اند
ور نه اگر بد بر خود کری — زانکه در انکار نقل و مخبر — در دلت شادی شد چو بشکستند
در همی خندد چرا نبود دلیر — بشت دار و جان سپار و خشم گیر — در خت کو از می دین نرخی
تمثیل حریص بر دنیا بموری که بدانه از خرمنی قانع گردد و از خرمن غافل بود
آنکه جو دید آب را کند ذرع — صاحب خرمن همیکوید که ای — چون نمی بینند جان حاش کرم — خاصه اکنون دیده او در یا شناخ
مور بیدانه از ان ارزان بود — کاندران دانه نهان بیند — ای بصورت ذره کیوان را به بین — کو ز خرمنها بجان خود بیان بود
بیکند یکدانه را از خرمنی — وارهی ار چشم کور جان دیده — ای زکوری پیش تو معدوم کی
تو ز خرمنهای جان آن دیده — آدمی دیده بستان کو دوست — مور لنگی را ز سلیمان باز بین
تو نه آن جشمی که یک آبله — هر جه جشمش دیده است آن کمتر است — هر جه جشمش دیده است آن کمتر است
کوه را فرقه کند یکجو ز نم — منفذش کر باز باشد سوی یم — خم با جون بر آرد آستم
زان سبب قل کفته اند یا بود — کرچه خلق احمدی کویا بود — کوشش را بود در ریا بود
داد دریا جون ز خرما بود — کفته او جمله از بحر بود — تو مری مبنی و او مستغفر
ان دومی اوصاف دید احولست — جشم حس افشرده بر نقش مر — بعث اکر جون کور اندر بعث
شرط در زیعث اول مردست — ور نه اول آخر آخر اوست — کز عدم بر نشمد و آمد آن ز نا
از کجا کو نم علم از نرک علم — از کجا جویم سلم از نرک سلم — از کجا جویم من از نرک منت
هم تو نانی کرد یا نم الیقین — ذره کو از عدم آید بدید — ذات هستی را که معدوم دید

ایجنان مشلم محشه بشود — کرد و دیده مبدل و انور شود — زان نه چندان خلق را نام
نعت جنات خوش بود ز — شد محرم کر جوق آید بنج — در وبانش نمی کرد شد خلد
هر شمار انیز در سود اکر — راست کی جنبد جو بود مشتری — کی نظاره زاهل نخر مدن بود
پرسش سان کین بخندد ان زخند — از پی تجسیر دلت در پیش خند — از طلوع کاه بیفزاید ز تو
کار را صد بار دیده و باز زاد — چاه کی بهبود او بهبود یابد — کو قدم و کر تو فرشتری
جونکه در رهکش نباشد جنبشی — جز پی کشکل جه جوید جنبشی — در تجارت نبیندش سنتی
مایه در بازار این دنیا زدست — تا به آنی فیش و رد جشم نرست — هر کرا و بیایه اید بازار زشت
پی کی بودی بر ارباب جاه — بین جه کفتی بهر خود ارزان بیع — مشتری شو تا نجنبد دست بیع
مشتری کرجه کرست بازدید — دعوت دین کن کرد دولت دارد — بازبان کن خام بروح کی
خدمتی بیکن برای کردکار — با قبول و رز خلقانت بکار — کر کسی بود در رواق معتبر
آن نکار بیفزود سحوری بر در — اولا وقت سحوری ان بحور — در رواق مدرسه ای بود پر
نیم شب بشنود کز این شتر بشود — کاندرین خانه زرون خورد کس — روز کار خود به باد هی بر
دیکر انکه نهم کن ای او آنکه — کس در انجا جیز جیز دربود پر — تا نمانی در تحیر و اضطراب
هر کوشی بیفزاید و زنک کنش — کفت کفتی شنو از بار کر خواب — جمله کشتیها پیش جشم رود شد
کر جه مت اینده بر تو زنم بست — زد بنی نزدیک شش صبح طرب — هر شکستی نزد من خیر رود شد
پیش تو خوشت رود آب زلال — پیش ان آبست نی خون ای بخیل — در حق تو آهست آن در خام
پیش تو که بس کرانت و جاد — سلطانت و پیش داد و داد ستد — پیش تو کان سکر زیه ساخت
پیش تو ستون سجده مرده است — پیش احد حاشی دل برده است — جمله اجزای جهان پیش حکم
وانجه کوئی کاندرین قصر و سرا — هر جنی ان خلق زرا مید مند — صد اساس خیر و مسجد می نهند
مال دون در راه جو در دست — خوش همی بازد نه خون مسلمان — جح میکویند کان خانه نهی است
بر همی بیند سرای دوست را — انجه از نور آکنش جنبا — این سرای پر ز جمع و انبهی — آن سخن کی کوید انکس کی است
هر کرا خوابی تو در کجه بجو — تا بر و بیدار زان پیش آید — صورتی کو خانه و خالی بود — پیش جشم سه کس خال بود
او بود حاضر جنازه از تابوت — باقی مردم برای احتیاج — جح میکویند کین لبیکما — یا ندانی بیکنم آخر جرا

بگو تو نسیقی کز لیک آورد
من بیوا نم کز این نمد کلاه
بزم جان افتاده دشمن کجا

سن تو زار ابطریق زیر و بم
تا ابد بر کیمیا بش میزنم
در درا شانی و خنا بش مخور

خلق در صف قتال و کارزار
جان می بازند بهر کارزار
آن کی اند جلا یوب دار

صد هزاران خلق نشنیدند
هر حق از طبع جدی میکشد
وآن دگر در صابری یعقوب دار

شتری خواهی که از وی زر برد
به ز حق کی باشد اخلاق خسی
میزنم بر در بابد کش مخور

می ستاند آن نه جسم شما
مینخواند از مالت ابنای جنس
میزنم بر در بابد کش مخور

می ستاند آن پر و دار و رد
سید هر ملکی بیرون ز وهم
سید هر نوز عنبر یا منقبس

چین در بن با نار کرم یا بد نغز
می ستاند قطره قطره چند بار
سید هر کو نرگ آرد چند رنگ

بیش کز تو دد آن شیشه رسان
باد آهی کابر اشک جسم راند
مر فیلی را بدان ارواح داد

گر چرا تو باد احمد میکنی
در تراشکی و در پی زنند
تا جوان ابنا را کی بسند

میبرد را مذ داتا بش با دگار
تن فدا بی خار دیگر دان بلال
خواجه اش میزد درایی کو نمال

تا که صدیق آنطرف بگذشت زانت
قصهٔ بلال حبشی رضی الله عنه و شوق او در رنجانیدن خواجه اورا و معلوم کردن صدیق رضی الله عنه
بنده بد سنگر دین بینی

چشم او پر آب شد جان پر فنا
زان احد بی یاد تو بیشتابی ام
ابد ان علوه بد بد بیشتر

عالم السرست نهان دار کام
گفت کردم توبه بیشت ای امام
آن احد مکنیت بهر افنی ز

باز احد بشنید و در رنج فتاد
روز دیگر همچنان صدیق تفت
آن احد کشتن بکوش تا ورت

تو بکردن زن خطر بسیار شد
باز نبندش داد با نار و توبه کرد
کز جهود ان خفیه میدار اشتهار

ای تن من وی درک من باز رو
عاقبت از توبه او بیزار شد
آنطرف از بهر کاری پی برت

عشق قرآنست من مفتی و شرح
توبه را کنجا کجا باشد درد
عشق آمد کای محمد ای احد تو توبها

گر ملالم در ملالم بید و م
چون قرین دشمن شدم از نور عشق
از حیات جاودانه توبه چون کنم

با قضا بر کو قراری بید و م
بر گ کاهم پیش تو ای نیکباد
من چه دانم تا کجا خواهم فتاد

گر به زورا نم اعذار آرد عشق
مند یی بر آفتاب عشق نم
در پی هر شید بود سایه دار

عاشقان را سیل بند انند عشق
ریش خند سبلت خود میکنند
رستخیز است این کمان عزم کار

گر کشش بر جوی جو یانش عشق
یکدمی با او یکدمم پیش عشق
نی بزر آرام دارم نی بزر

بر قضا و حکم دل بنهاده ام
روز و شب گردان رحا نالان مثال
گر کشش تو جاذب کردون بود

تا نگوید کس که او را کاشت
هم تو گفتی تو جوا در کن منم
گر کشش تو جاذب کردون بود

جون قراری نیست کردد از درد
ای دل افتاده دار آرای محو
گر زنی در شاخ دستی کی طمع

گر نمی چینی تو مند در بقدر
در ضمایر گر دشی بخشش نگر
زانکه گر دشهای آن فاشاک کشت

او سر گردان بین اندر طوف
بین صبح و ما بین بخشش
ان شب ماه و رگاه و خواهش

افزان هم خانه خانه بید و
برگ بهر صد و نسی مشو مند
افزان جوخ کرد و رزید ی

افزان جشم کرد نی بوشان
شب نگاه اند و بهندار ی کی
گاه در نفس زان و بیشی

ماه کردون جون دران کرد
گاه تاریک زمانی رو نشست
کو بهار و صیف بجون نشست

جو که کلیات بیش او جو کرد
سجده و سجده کرچ کان او
تو که بجو زی لازین صید ار

جون ستوری باش زر حکم آن
کر در آخور جبل کاهی در کس
جو که بر سخت بند و بشش

ان شب بر فلک کرسی جد
در سیه روزی کوشش سید
کز شب بر بز نکن بیش دار

ابر را هم تا ز با نه آشین
بیز نه کر بین جان روین جنین
بر طفان حادی بیار انبو صبا

عقل تو از ان بی بیش نیست
اندران فکر می کز نی آمد است
کز شه ای عقل تو مر کام

جون کنه کمتر بود خیر است
منکشف بین و بین نور ما
کر تقدر جوم میکیرم بتا

خواه بکنه خواه بد بکشی بکست
بر همه اشیا بصیر و بصیر
زین کمان کن ای پدر زور مکن

باز آمد آب جان در جوی ما
باز آمد شاه ما در کوی ما
بنجاند کفت و دامن بکشد

تو بهر ابا ر دکر سیلاب کرد
زان شراب لعل لعل جانفزا
لعل اندر لعل لعل اندر لعل

نعره مستانه خوش می آیم
تا ابد جاما بین می بایم
تن ملالی با ملالی یار شد

کز زخم خارش عزا بل کشت
جان و جسم کشن ا قبال کشت
تن پیش زخم خار آن جهود

باز کفتن صدیق اکبر رضی الله عنه حضرت خواجه کائنات صلی الله علیه و آله و سلم
صورت حال بلال فرخنده فال را نزد

بوی یاری مهربانم میرسد
از سوی سرو آمد مصطفی
بر ملالش جند ای جند ای

جو که صدیق از ملال یار
بعد ازان صدیق نزد مصطفی
این شنیده از تو به او دست

باز سلطانت ای جندای جنج
کفت حال آن ملال با صفا
این زمان از عشق اندر امتحان

در حدیث صدق شان کفت آن نبی
کان ملک جای چنین فالی کند
پر و بالش بکنای بکنند

هر کجا پیوند سازی بکسلد
با شد از ضدای بجو با شر
کرد بکر زند و بندار ند بس

کاه در خشم زان و بیشی
کو بهار و صیف بجون نشست
کو سیه تنهای برف زمهر

میش حکمت جون بیاموزی ازار
جون کشاید جانک در جشمش
تا کمر دی کو شیه رو دیکدار

کو شمالش سید هر کو کوشد ار
تا نیابد آن خسوف او بش
این بود قدر بر رو او جرا

خلق از ضدان خوش بکوزند
نوبت توبه بکستن بر سد
رخنه ها اندر ش کرد خواهیم کرد

خیز ای جشم جه اسپند سوز
زخم خار او را کل و کلزار شد
جان من مست خواب آن دود

بوی یار مهربانم میرسد
بر ملالش جند ای جند ای
این زمان از عشق اندر امتحان

پر و بالش بکنای بکنند

جرم او را جنت گردانیدن بسبب
گریهٔ جنیان بر او و نوحه کردن
بر او و گریستن ملائکه و
وحوش و طیور و جمادات
و نباتات و اشجار و
اثمار بر او

که جرایی یاد آری تو از آن
دره جنیان خصوصاً بسکنی
شنیده آورد که جنیان را
بر سریر چندان حرمتی بود
از حشمت صدهایی خون بر
عاشقان را رقیبان است
توبه کردم و عشق بجون از
زانکه آن آتش نماند و دود
جون شود پیدا رجان قرص
نوزده راجع شود در سوی
بس بماند آب کل نی آن نگار
بس بس سوداجا ماند در درون
زانکه کاذر در زدی نبود
عاشق و معشوق هر دو در
مصطفی زن قصه جون کل
مستمع جون یافت جون
مصطفی فرمود اکنون چاره
که ابیر اسرفی الارض آمد
تو دکیل پاسش و نبی بر من
گفت با خود کرگ ظلمان کیر
آنچنان زیبت دهد دلدار
انبیا شان تا جزای آن دهند

غیر خونی جرم بوست صید بس
ناله زار و جوپار و دوستان
یا جرا یادت بود از آن دیار
مسکن یار اکر شد ریگ اشتر
دهم و سودایی در رنج بدن
تا بکوئی ذرگ شیدو ترا
بیش مشرق چار بخشش کاشتند
اد احد بیکو بد دسری سند
تا در و توبه بر دسته سند
توبه و صف خلق آن و صف خدا
فاهرش نور امد و رود آمد
جون شود نور و شود پیدا جان
دارد و آن حس بیکانه اصل
ن رود نوزی بود ن آمد
کرد و آن دیوار پی را دیو دار
در سیه نرود بماند حاش
مرجبا ایکان زرالا شک تک
ماند ها ماند ه اران کراب

توکیل کردن حضرت مصطفی صلی الله علیه
و آله و سلم ابوبکر را جهت بیع بلال رضی الله عنه

کفت کین بنده مرا در داشتن
سخره جشم عدد داده شدست
مشتری شو بقش کن از من بشن
بس فروان آسان خریدن آیی
کو فروزد ان داد صد کزار را
پیش ایشان شمع دین افروخته

فقد بدن جهود و تصور کردن که صدیق
رضی الله عنه زرین سیم مغبونست و بیشمان

نرشت کردانید کاذر دی عدو
این کهر از بهر دو عالم برتر است
مشکن بحرست در کو هر پای او
مر خدا را شبح ریحی کیست او
احسن التقویم از و کشش فزون
لیک بیند آنجا و خوانند آنرا
بجهود در سرست پر انش کند
کر تماشا قدست در درون خود
در همه زآمینه کر شناسی خود
آن نیابیع الحکم جون نر است
بهتر او در کرد ض آن سک را
ن ز بیا و بیاد اران ز بر
آن جهاد ست اصطفای خود را
مستمع او قایلی او لی اجتهاد
از دشمن او جو بسوزد دلت
ن بسید و دل سیاه از ذر کس
انچنان کز ماند حیران آن جهود
باز کرد اسنیزه و در افتاد بسر
بیع کرد و داد و بستد بیشتر
قصه زاد آنجهود و سنکدل
کفت صد تن کاین فتاده جهود
کفت کر جد شنود ذی اهتمام
کو نبود زمن نیز ذنیم ذانک

تا خلاق انفقه میان خلق شو
بین کز ترس اهل جان کو خر
کل بود میان در ان برانه خو
کوش هوش خود به انشنکزار
احسن التقویم از کرکت برون
رفت آن صدیق ای کزان
از زدانش بس کلان شاخ بلند
خلم بر صادق ملت جون
مسکر ای مرد و د نفرین ابد
از زدان او در ان از جهان
بر کشاده آب سیار بک را
زوبای پوشش کرده در ایجاد
کو بیاید و حوف صوت قصه خوان
ن ز آنجه الاذ ان بن ان
ای سوات علی کز دد کت
در عوض ده ن سیاه دل ابر
آن دل جون سنکش از جارت زرد
کو برین از دون بده ای بیع
داد کو هر سنک بستد در حین

فقد بدن جهود و تصور کردن که صدیق
رضی الله عنه زرین سیم مغبونست و بیشمان

در خریداری ای سور غلام
تو کران کردی بیا بیش بیا تک

دید باشد ترا بسی جای در دشت
نزد خر خوشه در کو هر کمست
در سر جوان خدا نهاده است
احسن التقویم در دیر التین خوان
کر بکویم قیمت این بشنع
صلعه بر روز خوار و ار سود
رفت خود در سرای انجهود
این چه صفه ستایی جود و
کین کمان داری ای تو بر سر
کر بکویم کم کنی تو یا در
نه ز بیلو یا به دارد نه ز جا
او در دان کر دست ای غل
مدرک صدق کلام خیر زمان
در دو عالم غیر زمان کس
نرد بده بست شتی ای کرام
بنده دارم کو بسکن جهود
بود الحق سخت زیبا انعام
سنکشان ار صورتی موسی شود
تا کر انفی کشت حرص انجهود
داد م سود ای صفی آورده ام
از سر افسوس خاست دش دل
در جواب پرسش او خنده زد
خود بعشر امنیش می ارزم
کو هری داری بجوزی ای عمی

او نیز دمی همی ازو دور نگشت / من بی‌خویش تا خود آیم تو نرو ز پیش
دیده این هفت تمکین بسته / از برای رشک این آشفته
در گلسل نوذری من زار تنها / دل بر غم بیدی حقه را شکنی
حقه بر بسته جبل تو بر او / بخت با جامه خلعا ما نرسید
عاقبت دامن او گیر که کوی کسی / خوی برشت کرد با او کرد دن
او تو دولت بندگی خویش / این سیاه اسرار تن سپید را
این دل او آن ترا بر دو رسود / بین تکبر دین و دل دین آن خود
بجود و دکاوزان بر دن حمال / روز دروشن خون خلوم و بال
بجوا بر بی نمی پر قدر قدر / تی زور خم زمین تی تو شر
بعد از ان بگرفت او دست حلال / آن زدست خم خمت خون خلال
چون بدیدآ نخته دوی مصطفی / فرستغنی تا داد و بر فغا
مصطفی بشنو کنار خود کشید / کرم داد بخشش کو را رسید
ماهی پژمرده دو زنجوا و تا / کاروان کم شده زو بر رسید
روز روشن کرد آفت چون مصطفی / من نتانم بار کشت آن اصطفا
خود تو دیدان که آن آب زلال / می چه گوید با ریا چین و نال
جذب یزدان با اثر با او بساب / صد سخن گوید ضمان بخوف
چون سلسله بود عقل اندر اول / دان سلسله در زود عش بی فضل
سید گوین سلطان جهان / گفت ای صدیق آخر گفت
تو چرا تنها خریدی نیز خویش / تو مرا بسپار بنده یا زار
ان چنانکه کرده مر بنده را مصطفا / از ستم بر گشیده او بر سما

جون ترا دیدم مرا دیدم خدا / آفرین آن آینه خوش شان را
جون ترا دیدم مرا دیدم مرا / مهر ان خورشید از چشم خدا
نور چشم خود بدیدم نور نور / خود چشم خود بدیدم بی حجاب
ان چنان هست بهم از گفت و جو / چشتی نبود از بهر چون تو
همچو جمع مرد جهان سلیم / مر خدا را پیش موسی کلیم
فتح او راقی بلندی برگذشت / گر تو هم حرمت کنی بود گفت
آتیا العشاق اقبال ابد / از جهان گفته نو کن سید
ابشروا یا قوم از جاء الفرج / از خوا با قوم قد زال الحرج
زیر لب بگیفت از بر عدو / گور پی او بر شاره رو بگو
ای دریغ چون بین ان گند و بخشش / بین که کس نشنود در بی خبری خویش
آنکه نگه شد عدد و ریگ خو / جون کنی خاصی کنون ای بی بصر
می نشگفد خورد و دستش نگشت / گور پی او بر شاره رو بگو
آنکه در خوابش همچو بی درست / این کنکش چیست بر تو تیر زد
لاغ با خوبان کند در هر رسی / جشم بگشا کان نه یکو بست
جون نشنیدی جمله از قصه حلال / زان حلال او بیش بود اندرو
نا چرا تو بی دکه هر دم بستی / گفت عمر چند سال این کسبه
گفت او را پس ای چیره دست / باز کو در راه خدا در بر شمر
گفت من آنرا نخواهم گفت جون / باز میرو تا نگیرش ما در ست
گفت او را پس ای بت بس ست / گفت بنده نجده نانی شاه
هم این سبب پس پس ای آنخواجه / شنوه او را کرد تم آید زبان
جون بدیدی شنوه از فضل مشتف / گر کند آشنوه از فضل مشتف
جون که کردی دم او را آنظرف / گر رود پس پس او با دشکف

نقله حلال و بیان حال او در شوق و اتمام وصف ضعفا و علت خواجه ایشان

جون ترا دیدم مرا دیدم خدا / جان بین مستوفی اجلال شد
جون ترا دیدم مرا دیدم عالم شد تعالی / جز نکو ای نکرد اندر زمین
نور چشم خود بدیدم نور نور / یوسفستانی بدیدم روز نو
ان چنان هست بهم از گفت و جو / همت این نیست بتو قع دهی
همچو جمع مرد جهان سلیم / جارقت داد و دز م پرشیم
قتح او راقی بلندی برگذشت / ای دو را بی لهما و دو بهما
آتیا العشاق اقبال ابد / صد هزاران نادره حالات زد
ابشروا یا قوم از جاء الفرج / در قضا صاکه ار رضا یا بلال
زیر لب بگیفت از بر عدو / فیز ای بدیده اقبال کبر
ای دریغ چون بین ان گند و بخشش / کز بن هر مو سر آمد بلبل زن
آنکه نگه شد عدد و ریگ خو / او ز کوری کو بدید این سبب
می نشگفد خورد و دستش نگشت / خنته ام بگذار تا خوابی کنم
آنکه در خوابش همچو بی درست / گمان تبخش یار با خوبان فزود
لاغ با خوبان کند در هر رسی / تا غر او از کوی کوران بر جهد
جون نشنیدی جمله از قصه حلال / نشنو اکنون قصه ضعف حلال
از حلال او بیش بود اندرو / خوی بد را پیش کرده بد کشش
نا چرا تو بی دکه هر دم بستی / خواجه از ابام در دستش برید
گفت عمر چند سال این کسبه / پاکر پا نزده ای برادر خانه
گفت او را پس ای چیره دست / گفت او را پس ای بت بس ست
گفت من آنرا نخواهم گفت جون / گفت او را پس ای بت بس ست
هم این سبب پس پس ای آنخواجه / ان چنان هست بهم از گفت و جو
جون بدیدی شنوه از فضل مشتف / ای مبدل شنوه فضلیش کن
گر کند آشنوه از فضل مشتف / سر کند فوت ز شاخ بخت
جون که کردی دم او را آنظرف / ان خود ان دل پس ای دو را کرد

گرم مرو چون جسم موسی کلیم
تا بجنبش چو بینایی کلیم
هست منصد سال راه آن جهت
که بگردد و عزم در رسیران صحت

هست سیر تنش چون جان او بود
سیر جانش تا بعلیین او بود
شهسواران در رسیابت تاختند
خرطلبان در پایگاه انداختند

آنچنان کو کاروانی سیر بست
در دمی آمد دری را باز جست
آن یکی گفت اندرین منزل مکث
چند روزی اینجا بیندازیم رخت

با یکی مدتی بیندازد از برون
دانکه نانی اندر آرد اندرون
هم بر دنانکن هر آنچه افکندهٔ
در میانها انگبین طبلیش هست

بدلال استاد دل جان تشنه
ساربانی کرد بوی او آنجا نشست
لیک سلطان سلاطین بندهام
ساربان بندهٔ امیر مؤنسی

آن امیر از حال بنده بیخبر
که بود دلش جز طلب نه نظر
آب کی دید دردی کی کشد
رنج و دلشش بیند بدل اصل رنج

رنگ طلبین بیند بدردی بدان نشان
هر بسیر انجمن بدلدار جان
آن شماره دید بدردی رنج را
بر شماره شاهباری برنشد

وان آن دگر بیند بدردی رنج را
لیک معنی در دردان رنج نیست
آنکه او بنظر بنور اسرار بود
هم ز رنج و هم ز موی آگاه بود

موی او نور است بنان آن رنج را
تا نه بینی موشکافی نیدکره
آن یکی کل دید نقشین از دخل
وان دگر دل دید پر علم و عمل

علم او از جان او جوشیدهام
خواهی بیصدق رنج گیر و باد رنج
مرد او سطرنج را بیند نقش او
غیر مرغی کی نبیند پیش پس

از قصار بخور شدن دلال و رفتن مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم با اصحاب بعیادت او

که بدان بابند باشد جان رنج
مرغ کان موسیقدر منقار او
هیچ عاریت نباشد کار او

بدر ز بخور بشش خواجه بخیر
پیش او رستا رآمد دوام
مصطفی زادی شد قاز دلال

اگه کس کی بود شستش کسان
او بیاو بد کسادو بخط
خفت نه روز اندر آخر حسنی
همچکس از حال او آگاه نبی

عقل چون صد فلاطون بیخبر
دهیش آمد رحم حق بخواست
که فلان مشتاق تو بیمار شد

رفت از بهر عیادت آنطرف
ران خورشید دی از دران
وانقضی بدار پیش چون خزان

قصری بد دره و سلطانی بجوم
سیر اکنند کان سلطان سمند
از نشادی پیدل و جان رمند

کان شنشه بران سیر آمد
چون فرو آمد نظر فرخ آن سرا
جان همی افشاند بازر دیش

کرد رخ را از طرب جان در دو
گفت بسم الله مشرف کن محل
تا کرفرد دسی شود این انجمن

که بدیدم نطف دوران نشان
گفتش از بهر قاب آن مخدم
من برای دیدن تو نامدم

بین بنور ناکه بخشم بهر گشت
تا شوم من خاک پای هر کسی
کو بباغ لطف تشنش سوسی

مصطفی تریاک قتاله بخواند
پس گفتش بنگر کان دلال در کش
همچو مهتاب آن ز واضح تر نقش

بر جا سوسی بد بنا آمد
تو مگو کو بنده را خو هی ما
این بدا نکه کج نیاید در راست

ای عجب چیست از ستم آن کار
کز نیاران بدستش بابال
گفت از بخشی ما آگاه نیست

صحبت ابستود و دانش نیست
سایبت منزل او آخر نیست
رفت پیغمبر رغبت بر او

بود آخر مظلم در زشت و پلید
آنچه بر خواست حق از الف سید
بوی پیغمبر بر دو آن شیر زشت

موجب ایمان نباشد معجزات
بوی چیست کند جذب صفات
معجزات از بهر قرب دشمن است

قهر کرد و دشمن اما دوستی
دوست کی گردد بزشتی کرده
اندر آمد او ز خواب از بوی او

از زبان پاک اسفندیار دید
دامن پاک رسول پی ندید
پیش کی آخر آمد غرغران

بس بسر برد بر دیش بر داد
بر سر و بر چشم و رویش بوسه داد
گفت یا رب تا بجهان کوهی

گفت من شد خود آن شوریده خواب
گاندر آید در دهانش آب
تشنه را جون بود دکل خورد

نوربان این حدیث کو از داد
یقینه لمشی علی الهوی

هیچو عیسی بر سرش کرد از
درشب معراج مستعجب شدم
گفت چون باشد سگی کو دی مید

گو بید احمد کز پس انداز دن
بل ز بیش تیغ دشمن تشنه
کو بر بسنگم رو ده بچو با

ن جنان بیری که گرش تیز نی
در حیاتستان بچو بی رسید
گفت چون بخشش امذ ز انگان

جون بود خود آنکه از جو بی رسید
ز رحیات تن ز ان ان سوزه جان
نا ز جون فضل باری تو تا

از بچو بی ذهر شان مستخوان
ان گواهم بس حوانز در حان
تو مرا کوئی که از بهر تو آب

گر بلیدم در بلیطوس ای شان
هم کرا اندر حوض نا بید باک
گر نباشد آب را این کرم

ز بر ون حوض نیز خاک گفت
حسرتا بر حرمت جاوید او
آب دارد صد کرم قید افتام

وای بر مشتاق دیر اید او
ای ضیا الحق حسام الدین کز نور
آب دار د صد کرم قید افتام

ای ضیا الحق حسام الدین کز نور
بکسان تست از بیر بلبور
ای تو خورشید مستر از خفاش

جهت پرده پیش ای اصل
بکسان تست نور از تا تیش
پی نصیب از بی خفاشت نیست

هر دو جون در بعد برده مانده اند
جو در وغ شعشع و تیزی تا
دستان ندر آمد در ستان

آن دلال و بدر او را ندا ی
از دوی دو رندا ز نقص شاد
آن دلال از نقص او با لن ر

در رسید بی شب تدبیح را
تا تانی برد بعد تدبیح را
آن بنا نهاد نقص تدبیح را

دیک را تدبیح استاد انه کرد
گمان زاید تلبیه او را نه جوشش
در یکی نقطه کمین بی ایشک

بس چو آشوبی در انداز بار کشد
کل یوم الف عام ای تنبیه
خلقت الانسان من عجل بود
از آنکه قدری از شتابی هست

بر دو بیدی چون گه دونی همه
امد زان کل اندک اندک منوه
اول ار شد مدت عمرت بسی
کوترا بای جبار دو همه

بود کم پره نوز سالگان
کیک آخر شک منوی تی
چون سر سوزه رخ او تو تو
رنگ بدانش موجون شد

حکایت عجوزه نوزساله و صفت حرص او و گلگونه ساختن و بوسی رفتن

رخت بنگام ره پای ری
حرص در پیری همو را نزاد
این سگان شب اورا نگر
هشتشان دو هشان این درج در
چون بگوینده نیکو سخن
گرد بیدی بگیر معاذ
گفت بگروزی بخواجه کیل
نان همی باید مرا نان ده مرا
گفت خوان است گر من نام
زانکه مدت شیخ ابیکر بنا
داستان چنان بخن راند گرد
نی مرا دار بس مال و مایه
نی زبان نی گوش نی ش نی بصر
نی ری پر بیده و نی پای راه
سایلی آمد بسوی خانه
گفت صاحب خانه نان نیکو گاست

قدکمان و موی چون تغیر شد
عشق شوی و شهوه و حرص طعام
صید خواهد پاره پاره کشت دام
آتشی پر در بن دیگی تنی
عاشق میدان اسب و پای نی
ای شگفتا کو خداش این حرص داد
ریخت دندانهای سگ چون پیر
ترک دم گردد سرگین گیر شد
هر دو پای و دندان سگشان تیز تر
بر سگ از ریخت پشم از پوستین
دم بدم چون نسل سگ بین بیش شد
این سگان پیر اطلس پوش من
مرقصابان عجب دارد سخت
ایچنین عزیزی که مایه دوزخ است
چشم کشت پر سری بزدارد او
مینوود لوش را نانش ز خرمن بایدار
ایچنین نفرین دعا بندد او
او شش کشتی ایچنین عمر تو باد
نان پرستی زر گدا از بهلی
دعا کردن درویش بر خواجه کیلی و رد کردن خواجه دعای او را

خوش گمان و دان خود بار سان
تا بگویم بر ترا من یک دعا
جون بسند زو فان نکشت ای ستان
خوش ترا لاغر رساند ای ژرم
هر محدث را رضان حرمل کنند
خوشتر آن باشد که جون نازل کنند
بر قد خواجه بر دو روزی تیا
چونکه مجلس شش چنین بنجاه رفت
از حدیث بیت نازل جاوه
سوی بستان عجوزه نار رد
جون سن کشت ادرین ره مرد
تو بنه نانش عجوز سال خورد
نی پذیرای قبول پایه
نی دهنده نی پذیرنده نوشی
نی ورد معنی ورد نی معنی کشی
نی شنوی نی بینی و نی نگر
نی نیازی نی نیاز جانی بیز نیاز
خواستن سایل از صاحب خانه و جواب دادن صاحب سایل را

تیره این کار کان نی راست
گفت آخر بار پی هم پاست

گفت شتی آرد و بای کند خدا
گفت بیداری گفت آن آن کست
گفت آخر آب دره از سرچه
گفت نی نان نیز جو با شیره

هر چه او در خواست از نان بوسی
چونکی سیکرد و سیکرد نوس
آن گدا در رفت تا من رسد
دندان خانه بکنت آید

گفت می گفت نان ای ادم
نادرین ره بانه خوانی کم
جون ره بازی گریری او سگا
چون اوریخی نیست در دستش
بر صفی خانه بیاید رستن

جون نه بازی گریری او سگا
رست آموز سگار شهریار
نیستی طاوس صید نشش رسند
که نخست جشمهاش کنند

هم زاطوطی که جون قند دهند
گوش سوی نطق شیرین نهند
هم نه عاشق که بیکبک کینی
خوش نبالی در جمن با ناله زار

زین دکان با سگان سان برترا
تا دکان فضل کاته اشتری
گاه گه کوبیح خلقش نگزند
توجه مرغی تو را با جه خورند

هیچ طبعی پیش او رو در دست
زانکه نفسش از نظر بیان سوست
باز سیکرد سوی فضله مجوز
زانکه با یاتی مدار این حرص

بود در حساب پیش او رای محل

بر روی چسپاندن عجوزه عشرهای مصحف را جهت آرایش و اتفاق وان

جون خود سی است پیش آن عجوز
تا پارا بر زخ و رخسار زد
چند گلگونه بر اب بر از نظر
گرده بود ندی بجای طلب

چون در آئینه نگرست آن عجوز
تا نگردد سفره روی او نهان
سفره در پیش نشد بوسید زمین
عشرهای مصحف از جای برید

عشرهای مصحف از جایی برید
می بچسپاند بر رخ آن ملعنه
تا نگیرد علقه خوبان شود
عشرها بر روی هر جا مینهاد

عشرها بر روی هر جا مینهاد
چونکه بر می بست چادر را بباد
می بچسپاند بر اطراف لب
باز چادر راست کردی آن زمن

عشرها افتادی از رو بر زمین
جون بسی سیکرد و نی آن می نشاد
گفت صد لعنت بان ابلیس باد
سنه مصور روز زان ابلیس زاد

من همه عمر ان چنین شیدا ام
گفت ای تجربه دیده ام
تم نادره در نصیحت کاشتی
صد چو ابلیسی تو خیس اندر خمیس

در جهان تو مصحفی نگذاشتی
نی زجزو تو تجربه این دیده ام
چند روزی عشر از ام الکتاب
تا شود در ریت ملعون مجتبی

نی نزک من کو ای چو تو زاده بس
شاخ برسته ز اگلگون نگر
تا زدشی دستانی بر جا
جونکه آمد خیز خیز ان اجل

حالت جون جاور مرگ آشکار
از وقت این عشرها اندر تنند
صیقلی کن کیمه در دیبی بکار
عالم خاموشی آید بس بهشت

داعی آنکه در درون انبیس
میشود دیبا ز سوز دیبی
شد ز الفبای عجوز از نو عیان
آن مگس در گلشن و بلبل زبون

شاخ لب خشکی بجمل خرمنی
آن مزاج با رد بود المجوز
خواجه به گلگونه و خوابی داد
گفت منعم را نگر کین ابلیس

شد جوا کنون را کن ما قضا
جون رفت را نیست در خون است
گفت منعم را نگر کین ابلیس

جواب نفیسه و تعریف بروفق حال گفت

تا نفس نفیس آگهی یابد ز حال
تا نفس نفیس آگهی یابد ز حال

چون نفیسه آن بیان را بشنید
چون نفیسه آن بیان را بشنید

گفت ای خواجه ز بهر خدای
گفت ای خواجه ز بهر خدای

معجزه کان بر جهادین برتر است
معجزه کان بر جهادین برتر است

بر جهادات آن ازو عاجز است
بر جهادات آن ازو عاجز است

حمد اخوان مسیحی دگر است
حمد اخوان مسیحی دگر است

معجزه موسی ناطق کجاست
معجزه موسی ناطق کجاست

چون بیان این عبارت در نفس
چون بیان این عبارت در نفس

هست نهان معنی هر دو اثر
هست نهان معنی هر دو اثر

تو تی گان در دو رخ نیش و نفس
تو تی گان در دو رخ نیش و نفس

پای سپیدار و تن او سود و پوست
پای سپیدار و تن او سود و پوست

از خیال دوست گیری خلق را
از خیال دوست گیری خلق را

باز کرد و نقشه ز مجنون و گرگ
باز کرد و نقشه ز مجنون و گرگ

گفت هر چیت دل گواه آن کمن
گفت هر چیت دل گواه آن کمن

صبر و پرهیز این نمی داند زبان
صبر و پرهیز این نمی داند زبان

گفت رو این قصه را از جان بخوان
گفت رو این قصه را از جان بخوان

برلب جوئی نشسته دلبری
برلب جوئی نشسته دلبری

برنقابی صوفی آخر بین درست
برنقابی صوفی آخر بین درست

سیلیش آمد بر رخم از مهر و کین
سیلیش آمد بر رخم از مهر و کین

چون ز روش سیلی آمد بر طرب
چون ز روش سیلی آمد بر طرب

لیک او را خسته در بگرفت و بمرد
لیک او را خسته در بگرفت و بمرد

بار خنین از دل پر درد من
بار خنین از دل پر درد من

بس ضعیف زار و دلدار و رهی
بس ضعیف زار و دلدار و رهی

خلق بگرفتند و چاره ها نمود
خلق بگرفتند و چاره ها نمود

ورز خلق او و سیلی باره اند
ورز خلق او و سیلی باره اند

کین رگ دست بدان متصل
کین رگ دست بدان متصل

در نقابی صوفی این معنی چرا
در نقابی صوفی این معنی چرا

ادست کآدم را بگندم رهنمود
ادست کآدم را بگندم رهنمود

آن نقاب آورد او را در فتن
آن نقاب آورد او را در فتن

گان نزیبا گفت و ای خوار شد
گان نزیبا گفت و ای خوار شد

وان گزاف جان کلیمی از کجی
وان گزاف جان کلیمی از کجی

با دلش اندر جاده افتاد و زید
با دلش اندر جاده افتاد و زید

در نقاب زهد سر و سر باورد
در نقاب زهد سر و سر باورد

مکر با او کو چو پیر و زیرکی
مکر با او کو چو پیر و زیرکی

لیک هم بر عاقبت اندیشیم
لیک هم بر عاقبت اندیشیم

گه نگه دارند تن را از فنا
گه نگه دارند تن را از فنا

بر رهد او از بد و ره یابد بحال
بر رهد او از بد و ره یابد بحال

هست ما را بنگری بی محابا
هست ما را بنگری بی محابا

بر دکانها طالبی دیگر گشت
بر دکانها طالبی دیگر گشت

در صواع طالب علمی گرفت
در صواع طالب علمی گرفت

زانکه گان و فحش صنع خدا
زانکه گان و فحش صنع خدا

در صناعت جایگاه بیت نیست
در صناعت جایگاه بیت نیست

وان در و کو خانه کش آب نیست
وان در و کو خانه کش آب نیست

با نیش خوشتر است بیت نیست
با نیش خوشتر است بیت نیست

در کمین لاجرم ای مفتری
در کمین لاجرم ای مفتری

کو بهشت صد هزاران صد هزار
کو بهشت صد هزاران صد هزار

تا مگر جانی در آید در تنش
تا مگر جانی در آید در تنش

تا مگر مرگی در آید ناگهان
تا مگر مرگی در آید ناگهان

در گریزد محمود غازی سنه ات

جمله در اندیشه ای بیچارگان
جمله در اندیشه ای بیچارگان

ای هوادار طلب خود بنده ات
ای هوادار طلب خود بنده ات

که بخواند این ترانه را ای حسین
که بخواند این ترانه را ای حسین

او بخواند سخت اندر زن
او بخواند سخت اندر زن

تو مگر تریاکی غداری زده
تو مگر تریاکی غداری زده

همه نیست تبدیل را
همه نیست تبدیل را

چون نیست زیان آن
چون نیست زیان آن

سر کنون افتاد گان زیر خاک
سر کنون افتاد گان زیر خاک

پرسیدار گاندر از که بس
پرسیدار گاندر از که بس

اول صف بر کسی ماند مکام
اول صف بر کسی ماند مکام

انکه با بان دید احمد بر کرد
انکه با بان دید احمد بر کرد

گر همی خواهی سلامت از عمر
گر همی خواهی سلامت از عمر

این بوبین یاری کن بر کش
این بوبین یاری کن بر کش

در زراه طالب فضل گرفت
در زراه طالب فضل گرفت

هستها را سوی پیش انگنده اند
هستها را سوی پیش انگنده اند

پیش این مرزی نگشتی از
پیش این مرزی نگشتی از

جست تا بر صنعتی ناشناخته
جست تا بر صنعتی ناشناخته

وقت صید اندر صدم
وقت صید اندر صدم

چون امید لطف تو آن
چون امید لطف تو آن

از قفا و نیست این
از قفا و نیست این

زانکه داری حیله ای
زانکه داری حیله ای

از حمام برگ دستی
از حمام برگ دستی

در خیال او ز عقل گر کاکا
در خیال او ز عقل گر کاکا

آنچه گفتم از غلطهای
آنچه گفتم از غلطهای

در نقابی کید گر جویان نفس
در نقابی کید گر جویان نفس

بر ضعیفان صنع را گماشته
بر ضعیفان صنع را گماشته

ببرد او را تا نگوید نا خلف
ببرد او را تا نگوید نا خلف

لیک پشت و دست گیرش او
لیک پشت و دست گیرش او

از خلاص خود چرا ای خره
از خلاص خود چرا ای خره

تا نگنی شهراه قعر نیل را
تا نگنی شهراه قعر نیل را

تو چرا بر باد دادی خویشتن
تو چرا بر باد دادی خویشتن

در نگر تو صد هزار اندر هزار
در نگر تو صد هزار اندر هزار

گاه زن سودا بی نگفت
گاه زن سودا بی نگفت

گو بگیرد راه چند چند ام
گو بگیرد راه چند چند ام

دیده دوزخ را هم اینجا
دیده دوزخ را هم اینجا

چشم زاول بند با باز آمد
چشم زاول بند با باز آمد

روز و شب در جست جوی
روز و شب در جست جوی

در قفا سر طالب کلی گرفت
در قفا سر طالب کلی گرفت

بستها را طالبند و جاه اند
بستها را طالبند و جاه اند

ای آن را تو می
ای آن را تو می

گشته دیبان صنعتها
گشته دیبان صنعتها

وز صدم اگه گر
وز صدم اگه گر

از قفا و نیست این
از قفا و نیست این

شست تا دل از تحولها کنند
شست تا دل از تحولها کنند

جادوی بین کو تو در کرگ
جادوی بین کو تو در کرگ

جمله صحرا نوق خود
جمله صحرا نوق خود

بجهش شنیدم از عطار نیز
بجهش شنیدم از عطار نیز

در نقابی خود دنی چنی چرا
در نقابی خود دنی چنی چرا

بر تو خندد تا نگوئی
بر تو خندد تا نگوئی

او بخواند و زو نقابی
او بخواند و زو نقابی

که بود آدم اگر پرهیز شد
که بود آدم اگر پرهیز شد

آن خلیلانه توکل کو ترا
آن خلیلانه توکل کو ترا

کر سعیدی از شماره
کر سعیدی از شماره

زین شماره صد هزاران
زین شماره صد هزاران

تو رسن تا زنی
تو رسن تا زنی

گر چه افتی در کشش
گر چه افتی در کشش

جمله در اندیشه ای بیچارگان
جمله در اندیشه ای بیچارگان

ای هوادار طلب خود بنده ات
ای هوادار طلب خود بنده ات

که بخواند این ترانه را ای حسین
که بخواند این ترانه را ای حسین

او بخواند سخت اندر زن
او بخواند سخت اندر زن

تو مگر تریاکی غداری زده
تو مگر تریاکی غداری زده

همه نیست تبدیل را
همه نیست تبدیل را

چون نیست زیان آن
چون نیست زیان آن

سر کنون افتاد گان زیر خاک
سر کنون افتاد گان زیر خاک

پرسیدار گاندر از که بس
پرسیدار گاندر از که بس

اول صف بر کسی ماند مکام
اول صف بر کسی ماند مکام

انکه با بان دید احمد بر کرد
انکه با بان دید احمد بر کرد

گر همی خواهی سلامت از عمر
گر همی خواهی سلامت از عمر

این بوبین یاری کن بر کش
این بوبین یاری کن بر کش

در زراه طالب فضل گرفت
در زراه طالب فضل گرفت

هستها را سوی پیش انگنده اند
هستها را سوی پیش انگنده اند

پیش این مرزی نگشتی از
پیش این مرزی نگشتی از

جست تا بر صنعتی ناشناخته
جست تا بر صنعتی ناشناخته

وقت صید اندر صدم
وقت صید اندر صدم

چون امید لطف تو آن
چون امید لطف تو آن

از قفا و نیست این
از قفا و نیست این

زانکه داری حیله ای
زانکه داری حیله ای

از حمام برگ دستی
از حمام برگ دستی

در خیال او ز عقل گر کاکا
در خیال او ز عقل گر کاکا

آنچه گفتم از غلطهای
آنچه گفتم از غلطهای

بر تخت نشاندن سلطان محمود سبکتگین غلام هندو را و کریستن غلام

کز خدای اینده پیش آن مقام
پس خلیفه‌ش کرد و بر کرسی نشاند
قول و عرض و وصف تو نقصت فزود
گریه بیکر و اشک میرانداد و سوز
تو برین تخت و وزیران و سپاه
از قوام سند بدگردی بهر زمان
می نیارای هیچ تو زین ذکر
من زگفت هر دو حیران تر شدم
حق همی ارزیدی از بیم تو
پایدار کو تا مرا چند چنین
کز بدان رحمان محمود را
چون سگان را نفرتی بودی تو چنین
تن چو شد چار و دل و جان پر حذر
یار بد نیکوست بر جبر را
جبر شر اندر میان نرمی چون
هر کرا چنی یکی عادت درست
هر کرا شوخش و دیر غصه خان
خوی باطل ساختی چون انگبین
چون بپیری نرمی فزیند
خوی با او کن کاو ماند تا ترا
بره بدهی رد بازت دهد
گرگ اگر با تو نیاید رو نهد
او ز دو آلت دارد و خشنی او

در حقیقت اتفاق افتاد شش غلام
بر سپه بگزیدشان فرزند خواند
تشنه بسیاری قبا و شهریار
فوق اعلاکی قرن شصتم بار
که مرا مادر دران شهر و دیار
جنگ کردی کین خود خشنود و مات
که بصد شمشیر او را تاختی
که مثل کشت است او را بی گزند
مر ورا بر تخت شاهی شاه جان
طبع ازو زاید همی نرساند
کم شنود زین مادر طبع مصل
لیک این صد دشت و دشمن مشت را
نشاند را شاید دران صید را
جون بنده دران این بن بر
صبر کل یاغار او فوز او
صبر جمله اینجا با سگزان
گردشان خاص خوی و مات قران
هست بر پیری او آن کوا
از قران او بخوزی ای فتا
کاشتی ماند بدو مار کار
پیش خاین چون زمانت می دهی
خوی بیایی اینجا را بدید
گرگ بر یوسف آمد مژه ما بخت
عاقبت رحمت ز خود آواز داد
تا که خود را از زنان نشان کند

شیله از زور دان کیف بستان کند
تا که خود را جنس آن دان کند
گفت نیندان ان کسی کختار او
تا که پنهان مان دو دلال
در نشستند از من او در جوال
حاصل آن کز هزار کز باید تن
دوستی جاهل شرین سخن
کم شنو کان مست جون هر کس
جان مادر جشم و گوش مدت
مرد پدرا که بدان مادر جبار
کو ز رحمت بحرام شد بس نزار
از زن دیگر گرش آرد سوی
از چنو زن تو کجا بینی بکام
اش فشارد آن زن کمسی نشم
جون بگیرد زن، از زشتیای او
هست مادر نشنی با با تقلی یاد
اوش نکی و آخر هد کشد
ای دهنده ها تقلیای زیاد در پس
هم طلب از نشت و هم آن نکی
هم تو کوی و هم تو شنو هم ز ما
زن حوالت رفت از ادر خود
کاهی جیر مرفت ز خود
همو آب نیل ای این جیرا
آب سوس را و خوش مر کرا
با نگه دار اکنون تو ای خرم
کو جو یار مهرست بیدار باش
از وجودی سگ کنون در وی
همو هندو بچه جون ای فراموش
جون برون رفت اغاتای از زمان
ای خیالات لاشی و توهمات
نیستش در دین و دین سوت
کشت معقول تو بر تو جیان
راست فرمود آن پیمبر مر ورا

قوله صلی الله علیه و آله و سلم لیس للمؤمنین هم الموت و انما لهم حسرات الفوت

قبله کردم جون همه عمر از خول
اینجا لاتی که کم شد در اجل
حسرت آمد کان از مرگ مست
ماند بدیم اکنون تشنه دیگ
گفت زور یا جهند و باید علف
جونکه کز اکنند کنها را بهر
پس بگو کو جنبش و جولانتان
بجز اکنند ست ار بخاتان
تا کمو مدت بعیب بل کمال
جون گفتیم این بجنبند لاجرم
فاکنات یا دیی کی آید باج
جون بین کز تو نظر آید بکار
باقیات صحی لهی پرود تار
در گذر از جمله تن را در بصر
در نظر رو در نظر رو در نظر
یکنظر رو کون و بین تو درو
در میان این دو فرق بشمار
سره جو الله اعلم بالسرار
جونکه اصل کار گاه این نشست
جون شنیدی شرح بحر بیستی
گر خلاف این نداشت و نکیست
جمله استادان این الهام کار
لاجرم استاد استادان محمد
کار گاهش هشتی و لا بود
هر کجا این هشتی از زشتر بود
کار حق و کار گاهش آن درست

نیستی چون هست بالای تمیز
از همه بر دوخته او پیش ایستی
خاصه در آن پیش که تشنه بچشم دوال

سایلی او باشد که مال او کند
قانع او باشد که چشمش پر شود
گوشت سوی هفت آسمان راه بار

هم ابیذر گشتم و باقی نگر
فکر اگر خانه بود در دور گرد
ذکر آرد فکر را در اختراز

اصل خود جذبه بود بیگانه را
کار کن سوفسطا آنجذبه باش
زانکه ترک کار جون نازکی بود

آن تحول اندر ایشان نی ز دلی
امر او دانی را ایشان مرام
چون که وحی حق بود بر نحل هم

همتشان چون شد گذارنده مرد
مغز نانی بیند او در عین نور
چون که وحی حق بود بر نحل هم

بازگشتن بحکایت مرد بخیل و صوفی بر لب جوی

گفت صوفی از قضا بر لب جوی
گفت اگر هشتم ز نانم چشم دار
او بیابانیست خود نان آبدار

خفته دیرانست و شکسته وضو
او بیابانیست خود نان آبدار
بهر این مرده دلی نانی برد

چون نمی نانت کسی بر خصم زد
خوشش آن شد کش سوی نانی برد
گرش از وی هفت کیله آش

همت او متواضی اعتاد و جد آل
نان ترا نان دید خصم بی‌ملل
مخلص است از فکر و دیو چیله‌اش

چون ترا از دید خصم بی‌ملل
نان ترا نان دید خصم بی‌ملل
خشتها ساکن کند قانون او

همت قاضی چو از دین بیش نیست
گر شکستی گمارد و کرد تبع
ارستم اگه راضی گردد آکمش

از خدا جز پاک نامی کل را
قطره از بحر عدل را ستخبر
لطف آب کز او بود پیدا بود

آن یکی مسلم ز رحیم احد راند حق
تو ز یکقطره به بینی دجله را
تا شنیعی خاز خود رسیده‌اند

بر سر حرف آمد صوفی بیدلیل
جزو را بر حال کلها شاهدست
صورت بر دانه چرا زان شد سبب

باز افروخت شد ستان کز دها
آنچه تو مردست کلا آتش
گر ان بگمانه نوعی آن شد سبب

لیک مجموعی برای آنچنین
در نگاهات جهانی جوش شد
از تو تا کرده ظلمها چون خوش شد

رفت صوفی سوی آن نانی ترش
گر تو فردا یک تف تف پردها
گرد خصمیهای ماند قانعات

با زخم آرده او را اجرا
آنه کز نه کف ماند بجواه از
جرم کردن در سگ رای نان صفات

داکه از زخم تو میرد در دما
تا یکی بارت بگیرد در تحت
آب کش خود در دهش آکنون ز تحت

نایب حقست و سایه عدل حق
دست تو چون عرض کرد او را
امد او را در دهش قاضی کرد حق

آنچنانکه رای تو بیند سزا
گاکه از از جو تو بیند در خورش
خارج از ورق رود قلمش

برتو تا دان نیست باشد ان حصار
در حدود تقریر قاضی هم کرد
نیست بر قاضی ضمان گر خطا خود

آینه حقست و باشد مستحق
گو او را بی‌هر مطلوبی کند
نی برای عرض خشم و دخل خود

چون برای حق دارد رأی ملت
گر خطائی شد ز دیت بر ملت

چون معلم زد صبی را تا شدید
آن پدر را خود نباشد قصد بد

نفت واجب شد بر او اندر ضمان
بر معلم نیست چیزی لاجرم

پس چو وی را سر بریدی از اتفاق
پس نبود دستبار از خونش کار

آن ضمان بر حق بود بر دین بر
هست تضمینش بنفقه اندرین

در دکان کهنگر چون ضرب
قالب گشت اگر مس تو جوب

مشتوی مار کان دعدست
فیر او عمد هر چه بینی آن نفست

خواند اندر سوره والنجم رود
لیک آن فسته بداز سود نبود

بعد از این حرفیش هیاج و داد
پاسبانی پاش دیوار آن شکر

گفت قاضی بهت الوشر اتمام
تا بر نشتی نگیم از خیر و شر

شرع بهر زندگان آفتاب
شرع را اصحاب کهف آمد سبب

مرده از گیرد دست فانی در گرد
صوفیان اگر شش چه فانی شدند

گر چه گفت اینقوم مرا نفع ما
بهر خون هم رفت آخر خون ما

کشته از دوری مسلمان دار کرد
می برآرد کز خون نوعی کرد

گفت قاضی من قضا دانم جمیع
حاکم اصحاب کهف استان تم

بس بمیری مرده اند کور تو
کور دارد مرده بینایی کور تو

گرد خشم و کینه مرده بگرد
بین کمن با نقش کرا پرده نرد

خشم اجا خشم حق زخم او ست
گر کجی زنده بستان آن بگیر

نفع دارویی باقی آمد نا ملال
نفع حق بود حق نفع آن خصال

این حیات ابروی برید و مضمحل
وا کجات از نفع حق شد ستم

نیستش بر خون ان تجدد
نقش بهتر را کسی بر خرد

ظلم چه بود وضع غیر موضعش
بهر کمن در غیر موضع خشمش

کی رودا باشد که خوفی بود ازو
صوفیا را صنع ایزد باز زد بر جانش
گفت صوفی را چه غم گر کس بتیزد
چون چه داری صوفیا از بهر شو کم
گفت دارم زنجمان سر نشانم
گفت قاضی سر ندارم خوف جانم
وان سه دیگر را چه دود ای بخرد
نزد در بگزیست از بهر صفت
سر ندارم میاید شرم و بیم
قاضی و صوفی بهم در خیل حال
لیک آن در بگزد را شخت غال
بر فضای قاضی افتادش نظر
از قضای صوفی آن بد پیچ تر
کز قضا می سیلی ما را زنان شد
سوی گوش قاضی آمد بر فراز
سیلی آورد قاضی را فراز
گفت قاضی نیز چون گوش مرا
تا دگر کم بازدی بر خواجه دست
گفت صوفی چون نکو گوش مرا
این نشانی کز پی من چون شدی
چون بسیدی بر سر راه ای بخرد
آنچه خواندی کن حلال جان بدر
این کی ملکت چنین بد در قضا
وای بر احکام و کرسی های تو
خالی را رحم آری اگر کم
کز برای نفخه بد کش سزام
گر بدیدت او دنی حکم و فسان
تو بتان پرشانی ای محمول دار
گفت قاضی واجب آید بر فضا
هر قضا و هر جفا کاو کرد قضا
خوشدلم از باطن از حکم زبر
گر چه رویم شد درشت گاهی ترش
ابر گریه تا ع خندد و شاد دوش
سال قحط از آفتاب چیره خنک
با خیار و مرگ جان کندن رسند
جون سر بریان خورندان بافته
روشنی خانه باشی کی چو شمع
گر فروباری تو محمولش مباش
حافظ فرزند شد از بهر خود
ذوق خنده دیده ای چیره شود
پس چشم خوشتر آید از خنان
خنده ها در گریه پنهان و کنم
گیج رو دیدان جوانی سلیم
آب چیو ا نا نطلبت برده اند
باز کو نه فعل بر رده تا ربا ط
چشمها را جار کن از اختیار
یار کن با چشم خود و چشم یار
ام هم شوری کنون اندر مجف
یار او بشن کن از یار آشت
جو که در یاران رسی خاشین
او دان طلعه کن خود را کمن
رخصتا را سوی خاموشی کشان
جون نشع حج می کن خود را کمن
چشم بر ستارگان نزده بکو
نطق و شوریش نظر با شد که
آن خواندی که کلام ای مستهام
فی شجون جزه جسر الکلام
غیبت در صفت بگشادی زبان
از پی صافی شود دیره دوان

زانکه با نیلی رسول با بوی
گفت صوفی چون بزرگان زر
چون حیوانات از کی دانست
چون ز تیک و بد یاران جوها
چون خدا از نور و در بدا ه من
وعدتی که دید با جندین هزار
یعنی تکه بتواری عاشقان
تشنه را او کی بنا ا نجیخته
صد و در نیش نت ا د ا د ل
نه چو پور و شل شل یک و مه
بر شمار بر گ بستان صد دند
کمتر ن لعب ا ی ن عا ن ست
کی نگنجد در صفیق چند و چو
جسم کو دید من پیش سایه ا م
آمد را چا ا فتاب ا ا ر ی
این ترا با ور نیاید مستطیع
بنگر صیاد نه کو کنج پی شکار
بل حقیقت بی حقیقت ره زنند
مر ترا هر زخم کو آید ز آسمان
گونه آن شاه ست سیلی زن نه
آن قضا ها کا نیا بد ا شد
لیک حاضر باش و خویش ا ی نا

کی سوا ز ا ید ز معصوم خدا
خویش را بسا ز مشکلی ز حال

سوال کردن صوفی از قاضی و جواب دادن قاضی صوفی را و باز سوال صوفی

این چه از هر شان کو سوال
جون صفا نور از رخش بیدا
از چه آمد ست نقش وجول
جون چو ا ر ا لغرب سلطانت ا ست
این چنین از بهر آن یک ا ران
جون ز تیک بد بلندا ین خود نشست
صد هزاران چشمش از بهین هزار
گفت قاضی صوفیا خیره مشو
حاصل آمد از قرا ر د ستان
ار چو که ز نار ثابت آمده
آب رو بیش آب رو دار نجست
ا نچنه جون و چکونه جون زند
ز ان بپوشید ند بینا ن عا ل
صد صد ر ا ه و ا د ستی کی هم
مثل مثل خو یشتن را ل کند
جو نکه د و مثل آمد ند ای مشتق
جون کنی بر بحر ا ن ا ندر ست و ضد
جو نکه نه چن تو ر د و با ت نجم
این چکونه کی ند ا ن کی ا ست
پس ا ران کری کی د ر هر نطفه
قفل کو ا ی ا ست ا ز ا ز ا علیون
قفل کو بد مر جسد را کی جاد
قفل کو بد ا ن ز آن خیر ا ست
شیر ا نبو د پیش آمد شر ا ست
گر تو کو ی ا ز ا ن تعلیم بود
بد گمان قفل معکوس د ا ست
تا تو ظا ا ی ا ست خوا هم ک ا ن
جون قضا دیدی صفا را م ا ین
جمله د نیا را بر پشه ا با
گر د ا ت ز ا ط ق ز ین جا ن
و ر نه خلعت ا بود آو با س
تا گر د ر خا نه چا جد مر ترا
تا گر ی ا ی هجو من نخره مقال
این چه ا ز ا ست و آن دیگر ا ست
این چه ا ز ا شیا ر آن ا ست
صبح صا دق ن صبح کا ذب ا ز قضا
فتنه تا جون بر نخی ز ا د ا ت
جون نبیش شد کا لو کد ا ست ا ه
بگمنا ن ا ل د ر بیان ا ین ا شتو
عاشقان جون بر کنا ز ا ن ا ا شد
بر سر د ریا ی جون بیشید
بنگه نو بگر نیز د و بر و ن ا مد
این چه ا ر ا ستر ا ز ا ن د ر
جون چکونه کی ند ا ن ا ز د ر ا ت نجم
از جن نیشی ز ا مد فضل ا ن
بوی ا ر د ی ا ی ا ز ا ن نجم
کو سزا ا ست خر ا ز ا ن سز ا ا ت
با ز ا ی ا ی ا ز د ه تو ه ر ا ا ند
بیش تکمیل ا ز چه ز د نو ی ن بود
گر چه ه ر خو د ر د یش ا ی ا بو س ا ست
صو فیا خوش بین بنگ کو گ ا ن
گر د ا ن با گر د ن ا مد ا ی ا ین
سیلی ر ا ر شوه پا ی ا ن ا ستا ن
جیت ز ا ز د و ز ی سیلی ا ن
گو نیا بد م نخا ز ا ن

گفت صوفی گو جه بودی گر بدان
برنیاوردی ز قوت نیمانی خویش

شب ندزدیدی چراغ روزرا
ای بسا بودی چراغ عیش افروزرا

خود هم گم گشتی از خود در جهش
گر نبودی خرقه در گردنکشش

تو نشنیدستی که آن پرمغز مرد
گفت قاضی بس نمی ارزد صوفی

داستان دزدی آن طاق نه
خالی از نطعت چو کاخ کوتهی

قصهٔ پاره‌دهانی دزد پیر
جواب دادن قاضی صوفی را و حکایت ترک دزدی را به سئل آوردن

مستمع جون شد ز طاق نیلوفری
عذر خواهان می کشی خوش نیست

جذب بیحد کار کسری خوش نیست
می نوازد نای جان افزای را

چنگی گورانباز دیرینه چار
می حکایت کرد با یاران آن

نی حواره یادشش آید ز نخل
گر مرا خواند نه دزدی نامه را

در نبودی وعده‌های صبح بین
چون حدیث ان الله تعالی یلقن الحکمة علی لسان الواعظین بقدر همم المستمعین

عاشقان را شد شکر خواب و خورش
جبه از بهر ایشان حکایت بود

زانکه کیف خواب ناید جان خویش
گر نبودی کوشش بسیار عمل

جونکه دزدی با پی بر حجره کرد
نی ملک گشتی نه دیدندی زمین

اندران خانه ترک از بانگ مرد
آنچنان کز آب ناید گرگ بار

شب جو روز رستخیز آن پاسبان
از برای چشم تنگ مور و مگس

از ترا محشر مگو کورا بدان
تا سگی جندی نباشد هم خورد

بس کسی خفت و ز بیداران گذشت
ترک دزدی را و طیره شدن و کر وانمودن

گفت نیمی ملک خود بخشم بدو
هر کجا آمی تو در کنجی فراز

چیست تا بگذرد ز دین و دنیا
وان نکویی را ز کور و جور دان

او نیارد بر زبان از شرم نام
گفت ای ناقص ز شهر ما برو

گر شوی باده تو در تزیر ما
گو نیارد بردن آن کهنه نزد

او کز و بست و ما ز او برخاسته
داستانم بهر دین بشنید

شد بیازار و دکان آن دزد دل
بعد ازان اطلسی زدند بغل

پس سلامش کرد و بنواختش
حیز از جاب بر جهیدش کرد

جون شنید از وی نوای مخملی
پیشش انگند اطلس اصفهانی

سنگ با گاهر جسم آمیزی را
زیر دامن داشت تا گیرد بهای

بس بجوید و بیابد او روی کار
جدا ران کشت و ز بهر آن ران

وز خیالان دزد تخییلات شان
از برای خنده داد آن ران

یک مضاحک گفت جستند آن زمان
بهر آتش کرد و خوانش بردند

جونکه خندیدن گرفت از داستان
مضاحک گفتن استاد دزدی دختر را

بارگاه از بعد کردار دزد ران
ترک و جشم او بسته شدن از پاره

حق همیشه بدگمان دارد چنین
دزد بیدن استاد بر دزدی

اطلس چه رهن چه دعوی چه حق
ترک از اندر فتان ناید برون

ترک مست و مست در باغ امل
تا نه بر گردش ترک گردد بر خدا

گفت لافی خنده کان ترک خطا
گاه رفت و باز خنده کان ترک خطا

همچنین با سیوم ترک خطا
پاره طلس سبک بر نیفته زد

مشرب بسته عقل جسته بود
گفت لافی خنده بین تا زان دهان

جون حمام با ران آن ترک خطا
بس سیوم بار از قبا زد وعده

گفت بیرا ح گفت ای مشتهی
تا ز استاد دیگر دانشی

بخیر کن جو خبارست و چنین
رحم آمد بر وی آن استاد را

ای فن نو گشته و محو از وجود
خطاب با هر نفسی که قبول این حال مستلزمست

خنده بین تا از تو بیرون آن چه هست
چند جوئی لاف در دستان ملک

ای فرو رفته بتیر جهل در شک
تا کجا نوشی تو نوشی های بین جهان

لاغ این جرخ فرد تند گرگ
ای که دیدی صد هزاران رای خود

تا بسعد و نحس لاغی می کند
لاغ او کز باد غدار اوفتاد

کفتن دزدی ای طوطی نکته گو
بس حکایت تنگ آید باز گو

لاغ سیوم حکایت نکایت تمک آمدن

خنده چه در زیر دارد استی
آن ز صدگز به تیر داشتی

در بیان مخلص این حکایت

افلس طرمت بفرمان شهریار
تو تشنه‌ای بریی کاخر بدام
سخت بیرحمی ز خاکستر شدی
افرمت گوید که گر از زن بخ
آن یکی میشد بره سوی یاران
پای او میسوخت از تحمیل راه
زوبه و گرد آن زن گاو دوش
در لوطی فتاد از قحط زان
تو مبین تحقیر روزی و معاش
رحمتی دان امتحان علم را
وآن برایم از تلف کرمت باند
گفت صوفی قاضی رسانش بجان
آنکه گلی آورد بر دلق خار
آنکه زد هر سو آزادی بخند
آنکه آمد بوجودی از پدر
خود چه باشد گر بخشد از نوا
گفت قاضی گر سوی دی از مکر
پس بگو نام مرا لقب خواندگان
صادق دین و صابری و متقین
علم و حکمت بهر راه پارسا
من بمیدانم که تو با کی بخام
زانکه اینها بگذرد و آن بگذرد
آن یکی زن شوی خود را گفت ای

گر تو بینی سیم و زر اندر گذر
گفت آری لیک چون آید بدست
گفت بر دریا و بستان و بدشت

بجوی بستان که از دور نیشکر زارد
مست آن نخ زنان صبوحی کار
چون زن که پیشه از همه کس نازبود
عاملان بیگانشان در کار
گر صد در آتشی بخوشه شبد
همچنین اجزای شاخ ان بصال
این مواليد از این چهار است
زاده گشتم و حیف از دست
این کل کو بباد بر جوش و خروش
هر دو کون سر لطیف بعضی
ذکر آن ارباح سرد و زمهریر
قصهٔ دور شمهای ازش
چون فرو گیرد دخت گرستی
هر دلی کز نهاد دوست
از کی خوبان کوزان کز راه
با کی خوبان تنگها چه کرد
گر بود دل این زمان اندر خوف
آن یکی بچاره منلی زود
لا به گردی در فغان زود رد
پی ز جد دی آزمدی مگرا
لا بعد این داد را بکهی زر
سالها زو این دلا بسیار بود
کار او در دش سعادت عاقبت

گاه بدفعل میشدی اندر
چون شدی نو بسید و رخصت
منقض ارضی بمن فرخ آسمان
منقض دور فرخ روز گار اگر
همچنین دان جملهٔ احوال جهان
تا جهان لرزان بود بتدبیر
کاسمان همچون نگذارد
این نگذار جسم مر طاهر
این نوی را کهنگی خلق نبود
وان نوی پای صد هزار
از جهود و مشرک و ترسا و
ز ان درون ناف مذنی کو تا
کر سعانی آنچنان صورت
این زمان سرما شان کاو
زوت تر نکبت دنی شد
تا ز رزق پدر نخورد
بس دنی آید آن چنان
روز نخوار سخنچر سهمناک
تا کر ایشان من ملک بستدن
جیفه در سر کین خشک و
نیست لایق خود نفس نر
جز بنا در ورق زدن زن
آنچنان صورتی بتوان داد
تا بطلب در رسد هر طالب

از پی تا خیر و پاداشش وجوب
از خطاب می نشیدی کی قبول
پی این رو دست در دامن آسمان
نوع دیگر نیم روز دیم شب
تخط و حقد بصلح و جنگ اندر
در شمال و در رسوم عشرت
هر جا آبی رفت پی نوین
خود نگنی رسمانی دیگرست
وان آن نوی پای صد هزار
جملهٔ کبر یکان شد گان
کو نکو نه سایه ز رز خورشید
نشناسد خود خصلت بود
در ک نیکی اندر ملک صد
این شتاب اندر زیان
این سکار خصلت باشد
پی چنان پی نمایدت فعل
موسنا زاید دکا دا زا
تا کر بنجوا من نکاوه
نقل زنان آمد ستاندر
نیست لایق خود دشمن کو
کشته باشد خصلت همچون
هر کو در ردی نهد اساسی
تا بلعوب خود رود هر

باز از جاه خدا وند کریم
حافظ است و رهنمای کارگاه
منقض ارضی این زمین فرخی
منقض ورفض این مزاج نیک
ایچنان با این دو جنگ اندر
تا هم بگریکی نمیسی ما
هر جا آبی رفت پی نوین
خود نگنی رسمانی دیگرست
انچنان کز صقیل نور مصطفی
صد هزاران نوع خلقت شد
لیک بگریکی که اندر محشرست
گر دد آنکه نگرنشش ما
نوبت صد در نکبت صد دلی
نوبت بگرست یورش زرعا
در رد دن پشه شیران منتقم
پی چنان پی نمایدت فعل
جوهر ایشان بگیرد تر
جمله مرغان آب آزور
تا کو بنجوا من نکاوه
نقل زنان آمد ستاندر
نیست لایق خود دشمن کو
آنچنان کاندر تن مردان
روز جدل و حمله داد و
نیست هر مطلوب را غالب

ز ورش بشار کشتی زدم
پی از ین دو بر نیامد کار
نیم خاک شده بنی سبز و تر
کاه صحت کاه رنجوری مضیع
زین دو جا نها مو طن خوف و رجا
بشکند نرخ خوم صدر کز را
میکند یکرنگ اندر کور دا
از ازل آن تا ابد اندر نو
صد هزاران نوع خلقت شد
شد یکی در نور آن خورشید راز
برهد و بر یک کشف ظاهر
این بطانه روی کار جها
عالم یکرنگ کی گردد
نوبت تبطت نر نوشاه
تا شود امر تعالوا انشر
میه کاوان بسلمان
همچو کشتار روان بر روی
تا کز زاغان سوی کرکس
کرم سر کین از کین یاغ
کی دهد آنکه غزای اکبرست
خفیه اند و ماده از ضعف خان
کشش زنان با کلاه آن سر
خفت تا بش بشش خوف آب

نامه بنیه رفت بستان زیار
یاد کار صیف در روی انجار
حمل شود پی بارستی از لاغ
هر زمانی حالی خوشش شود
صد هزاران کف بدو جوشد
گر جزا را بخت بنان می نهند
حاصل از نشئه لهایی حاصل
لاجرم منظور این اعصار
این عبارة چون ارشاد است
بلبلان نرگس بهان کن با
هر دو کون تمثال یکرنگ
همچنین تا اندر تمور
یا جوان آن سیوه که در
حال رفت نامه خود
کشتی ای غصه مسکر کمال
جاش نرگس نگر نه همچون
آن کلاح کفر فانون
در غار تنها سگالند و
نزرگان و مشکانان

قصهٔ فقیر روزی طلب کو کسب و تضرع
و دعای او و مستجاب شدن دعایش

پی فن من رویم نه بی
بخ کو هر دایم در
من بکلیم از بیانش
چونکه در غلا قیم تنها
عاقبت زاری او بر کار
همچو اشخصی کز روی
در رواو لدنی معدلت
این تتیم نیز زار بیا

شد شتابان بنان آن
در رفت از نفی کو بدنا
پی بیاری کی شود زاینده
همچو مریم حامل از نسان
کف بدان گشت اشارت مسکد
چشم غایب گشته از حس
شاهد عدل اند بر سر
هر دم افسانه زنستان
یا ز اوی پارسی نا خورد
یا ز او در پارسی نا خورد
راتبه انفاحهار از ان
مسکر کل شد کلاب
دان سپاس لشکر منهاج
در خرابیاست کنج
زیرکان و مشکانان

مست دنیا قدر خانه کرد کار
پرده پای شرع چون بر کرد دام
هر کسی جای خود کرد اندر رحمت
کعبه چون مثل جانها سدره
قبله زاهد بود یزدان پرست
قبله باطل پرستان بت الصنم
همچنین بر عیسی تازه وحی
لایق آنکه جز خود را داده ام
زانکه او را عاشق پاکی ام
مادگی خوشا محبت چاره ساز
این سخن پایان ندارد در وصف
دید در خواب آن شکر لب دیده را
تا نقی گفتش که ای دیده نقب
رفته گفتش چون بگفتش باز گشت
تو بخوان آنرا بخود در خلوتی
در گشاد این دریچه بین نهار تو
چون بخوانش آمد در نیمه شب آن نگار
بگشود آن گنج پر سیصد حجاب
کی بود کان حسن بخشش زایدش
چون سپاه از رنگ پنهان شد روم
پیش بخشش آمد آن مکتوب زود
رفت گنج طوق و آن بخواند
باز اندر خاطر خوش این فکرت

قهر چون خوش فکر کردی ای ختا
شرح قهر حق کنده بیگلام
پیل را با پیل دق را جنس حق
کعبه عبد البطون شد سفره
قبله طامع بود همیان زر
قبله فاجر پرستان ای پسر
در ملولی رو تو کار خویش کن
در خور آن رزق برستاده ام
جان این راست جانان کرده ام
چون بخوبی خود خوشی خو بدی
راستی خوش آمد آید بت شکن
استخوان و موی تو مهوران نگر
مزد او بر جای خود بنشسته نیم
موش بی جبل قلعه زد و الحذر
قبله عقل مغلسف شد جدال
قبله صورت پرستان حس و سنگ
قبله عاشق حق آمد ای پسر
رزق مالک کاسش نی بیش و کم
عاشق نان ساختم آنخوانده را
پس چو از زر خورد خوبی این چرا
ناز خوش آید بت شکن

خواب دیدن فیقر دشمن دادن یافت او را بگنج نامه و یافتن و خواندن

رفته او در مشق آن جان طلب
پیش گنجوان آن از خلوت گهی
چون بدزدی آن خزانی را نمی
در شود آنجا خوش و هم گلشن شود
چون بخوان در خواندن آن نکته را
این نگفت و دست فرا نفره در
در رود خود کن دم هم لا تنظر
زهره او بر درد بیدی از طلق
از عجب چون حس بمشش در گرفت
چون گذاره شد در آشش چون طلا
جانب کان در آن آمد او
در بغل زد گفت خواجه خیره باد
گه بدینسان گنج نامه یافتی
گی گذارد او حافظ اندر اکتفا

سوی گاهد پارها آورد تو
پس برون رو زانچنی دشمن شود
گر نیابد غیر تو زان نیم جو
بر دل او زد که روز محنت است
گر نجودی چون در رفق لطف حق
شد سراز از زود زر گرفتن بگشت
پس بپا پای گر بشوی و طلا
راست گردد آتشش شوی سود
این زمان دانم که هم آزار است
چون نیابد حافظ اندر گنج یافت
گر کسی چیزی ربابد از گزاف

گر بپایان پرشود دریا چو جوی
در کنی خدمت گزاری بی طلب
گاه کس نیابی جستی از جوع یا پنی
کی گدا اول درست یزدان محمد
باز سوی قصه باز آیی بگو
آن سلطان قصه کرد و روی سعد
چون بگفتند این تیر از قوس اوفتاد
بس بگفتند آمده و پیل و شاه
همچنین هر روز چون آمد خبر
چونکه این را پیشه کرد او هر دوام
بس خبر کردند سلطان را ازین
چون شنید آنشخص کین گنج یافت
گفت تا این رقعه را پیچید و ام
رفت ماهی تا چنین گنج گران
مدت شش ماه و اندر دور زمان
فیقر شد پوشش و غم طامات شد
جمله صحرا کرد آنشه جاه کند
گفت کیرا این رقعه کش آمد پدید
نادر الفقد زاهل این ماجرا
گر بپایان بود ت هر گز مقال
لا ابالی عشق باشد نی خرد
سخت روئی که ندارد گنج هیچ

فاش شدن خبر گنج نامه و سبع شاه رسیدن و طلب کردن شاه فیقر را و گنج نامه بستدن

آن گروهی کش بدو عاند گمن
چونکه گردد آشکارا گنج فرد
پیش ازان کاشکنجه بیند آن نهاد
کنج نامه چون دیده ام
کز زبان دسوداو بر من حرام
تیری انداخت بر نشانه جان
همچو هفتاد نام قاشی ای آشنا
می ندیدند از گنج او چو پیش خند
توجه بین او لیتری کی کاشت
منتظر کش دیدار آهن کی
در پیاپی رو تو تا گردی طلال
قفل آنجوید گز در سود کی برد
همه جوی دارد و دون خویش
پاک پی باز دنباشد فرد جو

در گنجوان صد صحف بی بسکنه
شد ز جیبان آن گنه و خشی فشان
نامه ای کاشنا بی بی
این سخن پیدا و پنهان دس
انداران رقعه نوشته بود ان
پشت کن بر قبله رو در قبله آ
بس گمان کفت آورد آن جا
گند شد هم او هم پیل و تبر

وصفه کرد و خدا آشکن بیازید دست
چون گنجینه بر گشاد آن گنج را
خود نشد یکجه زان گنج آشکار
بو کفت بر کند زین کان عطا
هر کجا سخته کانی بود هست
چونکه مقوض آمد اندر دوش و طول
پس طلب کرد آفقیر او هند
مت ان کار و کی کش مکار
سخت جانی باید این نان را جوید
عقل راه نا امیدی کی رود
نرکن ز دوتن کو از دو پا
پاک پی باز دنباشد فرد جو

مثنوی شیخ

سپید بوحش مستیش بی علتی
کو سپاس و دیا زی بی علت فنا
کو قوت دادن بی علتست
پاکی زی خارج هر علتست

ز انکه علت فضل جوید با علل
پاک زانند قربانان خاص
نی خدا را امتحانی می کنند
نی ز سود و زیان پرهیزند

چونکه رقعه کنی پر آتش را
شه مسلم داشتان آن کمتر بود
گشت پس این رقعه مهمان دلش
رفت وحی بیخود و سودای خویش

یاد کرد او در دو عشق او ز دلش
طلب لبیک خویش از پیش جویش
عشق را دار پیش خود بیمار مدار
محرمش زرده بی کی دیار مدار

نیست از وی هیچ کسی بی واقف
عقل از سودای او کور و شگفت
ز انکه این ره را نکی عالم است
طب این را رشاد این احکم است

گر طبیبی را رسد زین کی دلش
در تن طبیب از فرو شوید بخون
طب جمله علتها آمد هوس
روی جمله ابران ملوکش دارست

روی در روی خود آرایی دلش
هست معشوق ترا جوهر هوس
تیغ از دل ساخت او آمد دوا
لیس للانسان الا ما سعی

پیش از آن کو با سخن پیچیده بود
سالها اندر دعا ها چیده بود
از کرم لبیک پنهان می شنید
پی اجابت پرده ها می چید بود

چونکه پی رقص آمد آن سرو سهیل
زانعدام وجود خلق جلیل
سوی یاران هاتفی پنهان بگفت
گوش او لبیک پران لبیک بود

پی زبان ساکت شنید او قال
از دلش پیدا شد آن هو بی مثال
آن کبوتر را که بام آمد هوست
تو مخوان ببرانش کو پر زود جست

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا
کز فراقت قبر گشت جانم چو نای
گر بر انی نرخ جانش از گزاف
هم گرو بام تو آرد طوعا

جبهه و نقشش همه بریان شده
پر زنان در اوج سدره می پرم
گر دهی لشکر شود در دانه ئی
در دلم لشکر ستایی نیز تو

شحنه عشق گزید گینه کشش
طعنه پر آتش زند بر سینه کش
گر دهی لشکر شود در دانه ئی
در دلم لشکر ستایی نیز تو

گر دهان بامم دگر کو تو فتاد
مون کبوتر پر زند سوی بنات
گو بیا سوی همه دیگر فرز کرد
شاه عشقت خوانده زو تر بیا کرد

جوشش آن بحر کو هر بارها
خوش بپرس از موج آن دریا بها
چیر میل شکم و سد ره نوش
من سقیم عیسی مریم توئی

از خود آن مالک که گدا گشته است
ز انکه تنها نیست در ره رفته است
جونتوان او شیدی بگذاشت
گر چو ایندم نوبت بگذاشتی

گیدبان خالی شده سوی سبا
دو دبان داریم کو با بحر تا
زانکه تنها نیست در ره رفته است
گر چو ایندم نوبت بگذاشتی

دیده بان نامی از دعای اوست
هایی و هویی در فکنده بر سبا
لبیک اندر هر که او را اشتهاست
گر فغان نامی بری هم زان کراست

با کو فتنی در چه پهلو خاستی
هایی هوی روح از بیهمای اوست
نی جمادی را پر و بالش نی را
نی جمادی را پر و بالش نی را

نعره یا مار کو نی یار دا
کس چنین پر جوش جان دریای
یا هیت عشق زند بر سینه اش
گر نبودی نالش نی را ز سر

قصد کردندان گل یار بی
عصف جان کوشتنی بی تهمتا
ای ضیاء الحق حسام الدین دلم
درد دل در یای هایش را نهد

محرم مردیت را کو رستمی
تا بپوشانند خورشید را
در دل کو لعلها و لالهاست
گی توان اندود خورشید فلک

چونکه افزاز اول کینه درست
تا ز صد خرمن یکی خوشه نجست
چونکه خواهم کز سرت راز آشکار
باغها از خنده ها لالستان

یوسفم را قعر چاه اولیتر است
دست کشتم خویش بر خوناب خویش
جون علی سر را ز اقران چای کنم
چه چه باشد خنجم بر حلق نام

ریگ من نوشد سراب آتشین
از خدا خواهد ای مختار یوم شاه
باد سبلت کی بگیرد آب را
خوشش بر بیابانی نیزم

از پس صد سال آنچه آید پدید
آنچه نهان بخانه خود میدهد
فضل تو دور از تو رنگ کبر
ای خیال ای محال اشتراک

چونکه جفت آمد لایم ای سخن
یا جواب آن ز دریای دگر
جون بر بینی محوی کو سر خیال
دشمن آتش بیش او آب

صبر با ناهل اخاذ است صعب
جور و کفر تو خیال و صبر نور
رفت در ویشی ز شهر خان سرخ
کو صبا بیرید و دادی داد را

جون بقصد آمد الفاظ گزاف
کو چه بیخوابی بگو ای بوالعجب
خود ز انکاری نبود ز انی گناه
یا کمر دیوث و شاخه بر زنان

از شمال و از پس خفته بجاب
گفت آن او بیش از آفاق نی
گر نه پیش و پس سلامت دادوی
گر نه پیش و پس سلامت دادوی

بر در شیخ با صدق و جاز
خانه آتش ده چه جست و نی نشان
گفت کی بهر زیارت آمدم
تا به بیهوده کنی تو عزم را

بر تو و حواس سفر را دی گشاد
آن مرید اشاد و زرم اضطراب
دام کو نان کنده گر بی
فیر تو باشد گر دی زو غو

ز انکه آن گر و فرستاد این سخن
از حق تو شده یاری نخواه
در شرابی که نگنجد تا ربو
لک ریشش از سگ پر سگند

بهر چی چند بیمین سو به سو
هست کو سه یکا یک آن بدد
در میان موج بحر ادیبی
دور داران ز ریا موج باک او

لازم آید مشرکا نه در دلش
یا جواب آن دعوی کو سر خیال
جون به بینی محوی کو سر خیال
در شکنج جهل او گشت خفت

صبر صافی سگند هر جا که هست
هم صبر با اهل اخاذ است صعب
رفت در ویشی ز شهر خان سرخ
کو صبا بیرید و دادی داد را

خانه آتش ده چه جست و نی نشان
گفت کی بهر زیارت آمدم
تا به بیهوده کنی تو عزم را
گفت آن او بیش از آفاق نی

بس خلیفه ساخت مساجب شهنشه
تا بود شاه جهان او را آمینه
بس جزا و بخشش او داد او
تا که از ظلمت خدا شش نباشد او

دو علم از اخلاف اینید و سیاه
آن یکی آدم دگر ابلیس راه
در میان آن دو لشکر گاه گاه
جاشش را بگذارد آنجا رفت نفت

همچنین دور دوم با میل شد
صد هزاران آن دو علم از هم جدا
همچنین ان دو علم از هم جدا
تا بخرد دانه آمد دور دور

صد ابراهیم کشت و خصم او
وان دو لشکر کین گذارد جستجو
چون بدانی جنگ آمیزی خویش
نفیس آنرد آمد آتش

بس حکم کرد داشتی را داد تیز
تا شود حل مشکل آن دو فرق
دور دور و فرق ان ان بدفرق
تا بوسیس و بخورخون غریق

سالها اندر میان ایشان حرب بود
خون هندو ترک بر هم ریختند
آب در یار احکم سازید حق
تا نگردد کم بر و بن دو سنت

همچنین تا دور دور محمد مصطفی
بانگ بر آن بت پرستان میزدند
همچو کز تا بانگ بر آن بت زنید
صیقل کز جانش زداید زنگ و دود

هم لشکر سازید بر قوم عاد
روز و شب تیغ تیز و بی کرباد
هم لشکر سازید بر فارون کین
تا زور ریش جواز و زر نازین

تا طلیعی ان زخش شد جلد تر
بردها در زاد و بخش تا بتو
لشکر اکو گشتن ان تخت
رفع شد صنع جوع نان جوین

چون خلاق آن از یکبر در لگد
این لباسی کو ز سرما شد حجر
حق دهد او را مزاج زمهریر
زو پناه آری بسوی مستجیر

چونکه حق قدرت نهاد در نهاد
فاعل از قصه عذاب علله
امر حق آمد بشهرستان دده
تا جان مرسل شد نه آسان نه بکند

تا شود بر تن ترا جامه سکرف
تا جان مرسل شد نه آسان نه بکند
گر ترا طاقت ان نبود که
خانه و دیوار را ایمن ساید مدد

تو دو قله نیستی یک قله
گر بود جای اهل بیت ان شهر
باقیش از دو فتر تفسیر خوان
جشمه افسرده است و گرده تیر

خلق باران بیشتر ان شهر بود
آن نمیکوید که آهن می برد
لیک ای پولاد بر داد و درگ
زین نمیکوید نگارنده که نگ

چون حصارها را گرد آنجا گشت
در خیال آن بسی کوشی مکن
نگ بسوزد طاقتی بدفن ترا
تن بر دست سوی سر اصل ران

او خود از لب خود سوزد لبش
گر بگوئی خلق را ار سوزانیت
بازرست و شد روان از نو بدن
چیست اسمان جشمه اگر دان روان

هر دلی را نوع خوی و کشتنی
هر ترقی آذرن بر جاشش
اگنجی را که جان از بند تن
دولت دارد این برین دو نهاد

در بیان معجزه حضرت هود علیه السلام
در تخلیص مومنان از باد و قهر

در بیان آنکه هر فرمان رود
جمله خشمند اندر دایره
باد طوفان بود و کشتی لطف او
مومنان از دست باد و قهر تا

تا که حق نیشان بر صحنا زند
بس حفیظ طوفان کشتی کند
بادشاهی را خدا کشتی کند
تا پیابد از جنب یکدم مناص
قصد شاه آن نی که خلقی زان غرق
قصد او آن نی که آید بر دلی
آنچه اسی سید و قصد خاص خلاص
یا که گنجد ایران و خرمن کند

کار دشمن بد زبیم گفت سخت
آن برای بردن کردون و خت
تا صحابا حاصل آید در نتیج

همچنین هر کاسبی اندر جهان
هر یکی پرورد و جوید مر بهی
هر کسی از سعی خود یابد ثمر

حق ستون این جهان از زر ساخت
بهر خود کو شد نه اصلاح جهان
گرد او سعار اصلاح در مین

انبیه بر ستنده ما خود از نیک و بد
هر یکی از سعی خود در کار ماست
گر تو سعیت ار کج محبوس ماست

بهر ان اندر کمین جای دو الهوس
هست او محسوس اندر جستنی
تا نگردی خارج از ترتیب حس

آن حسی کی حق بدان حس مظهر
حس جان کز بهر بوی آن حمور
بایزید وقت بودی یکدو خر

انکه آن را مظهر هر روح کرد
داد انکه کشتی را رساق نوح کرد
کز کواهد من کشتی را بجو

هر درست طوفان و کشتی ای اصل
با هم رشادیت کرد متصل
کز پی کشتی و در پا پیش بین

چون بدیدند اصل بر تسبیح شون
شت برای زخم خیال کو نکون
تا ز ورزیدن جوانان بر زمین

از انکه آمد مانک بر تسبیح شون
کز دو آینه کو شش آمد پدید
بار کو بد کو رزان ای سبک بود

این بود و آن بود و آن بود
آنکه بر تسبیح او بینا بود
کو رها از قبضه پر ننگ بود

انکلیم از رو هم خواند بر تسبیح ما
قهر کز کرست ایان بر من سزا
همچکس از خود نرست ای جان

کی رود فی قعر آن دیو زراست
رحمت ما بیشتر از قهری تنست
بیچ قلبی پی صحیحی کی رود

ای از رو فی که زصد قرن آن یکست
رحمت ما بیشتر از قهری تنست
بر اسیدان آن رو ان کز اندرو

بل نوشتستش کان نبند دست
در رو حالم بر رو فی زاد است حاتم
یار کشتیهای رو در پای او

کم گزد از شیر درنده ای پسر
لشکر نعمت کن کس انکار راست
صحبت این خلق بر لطوفان نشان

چون قوی شد خیال هر یکی
کو بیم از کل خود در کل داد خلعت
یاد ما شان خانه ای ات بیخ بند

بس نشان نشت آب از عرصه کون
از نشانهای رو در پای او
شبنمی کو دارد این از بحر الحیات

کر سبد خواهی نوان کرد و شون
از نشانهای رو در کار ست می نمر
میکشی هر سو کشیده میشود

پس کوان تا خود اکبال ار
چون نیابد شاخ ار چشمی
نا بیند آنسوی کز هر سش میکند

آتشی دیدی که سوزد هر نهال
آتش جان بین کز دو سوزد خال
بر تفکر و کنج و خلوت هر سش ترنم

خصم هر شیر آمد هر رو به او
ان خیال نی نی حقیت را امان
زن چنین نقش کز دو صنعت نمان

آن الف در بسم خان گشت
هست او در بسم دانند بسم
چون الف در بسم رو در رو خ شو

وقت جذب حق فنای نیز صلا
همچنین جمله حروف کشته اش
وقت جذب حق فنای نیز صلا

او صله است دیار سین دوکش تا
چون یکی چون ذراق بین دست
ماریست اژدیست نیاوند است
گر سؤدیه شد قسم او باید داد
چون نماند خاک بود من خاک
بر این گفت آنکه او ند در صا
تا رجعت اندک اندک زد صبا
گودک دو دانه بازی کی کند
طالب کنج بین خوبی او دست
سجده خود را بیکند هم لطف او
هم خیالاتش هم او خیال شد
اسجدوا لآدم بیاد آمد مرا
لاله آدم بود والا در گفت
سوی پشمه کرد ما فی زا پنهان شد
لیک من لیک پشمان می شدم
جشم بر ما بت پشمان شد حرام
کی کند این جشمه را باید شتها
قوم سلوی سند اندر دشتها
جشم بند خلق چون دانسته
لیک خود جشمه شناسد ماهیت
هم از این بند بخی خلق آن جوا
از سواد شب برون آرد سپا
کوه بر رخشت دوانی بر ظلم

وصل با چین الف با زا نشست
فاعلی اینجا مهم نزد ادبست
همچنین قال اسدا و همشین بگفت
مثنوی را نیست پایانی پدید
خاک ساند بجز او چون کف کند
عقد ثوا من بخوا ند از فاتحه
عقل یزدان بازی می باند مرا
دوست کی باشد بجز فرد صمد
سجده پیش آینه است از بهر خود
دانش دیگر نماند مدعی
کاو بسند خویش پیشه دین حق
آن چنان شد پیش حق لا جرم
گشت لا الا آمد و جمله شکست
زانچه دیدم از خلقان محو
صورت در پیش منشین کج کلاه
خاک پر کرده دامن بگشاد
لیک گوید با شما من هستم
خاک خوارد و آب اگر ده رها
آن چنان کو جمله را آورد پدید
آب سازد از کرم دریا صفت
شنجرفی کرده دود صد جشمه داد
ابر کی سازد دریک بهر جلیل
بهره دارد ما ز بر سایه دهد
گوه باد او دسازد هم بر سیل
چون چنین گفت از امانت ساخت
داجب آید گر کنم گونه مثال
جونکه شد فانی کند ذوق عمل
جونکه خود را هم ز من تغییر جو
گر چه آسانست مو زین لیکن
بر سر خود شدم یار و کر
هر شبی قهر از تسکم کواب
تا سجود جمله آن شاه جلیل
مسجدم جون نیع کو هر دا جو
رسته جون پوشش خود آن لیک
هر کلی کو بید بستگام سحر
جشم تر دکوش نازه من بسنگ
موسی آزاد ما در دجد نور بود
بعد ازین ما دیده خود ابر جس
جشم بند خلق بر اسباب نست
بر گشن نا سخن و مستحق
ای بگرده یار بهر اغیار را
ان دعا تو ار کردن ذا ابتدا
شب بگشته کشتی نهم دجوس
آن یکی را کرده پر نور جلال
تب نرفتی پوشش خود ان بس
جون کنم زین حل و تعقد آه و نیست
جون الف چیزی ندارم ای کریم

چون چنین گفت از امانت ساخت
جونکه خود را هم ز من تغییر جو
گر چه آسانست مو زین لیکن
بر سر خود شدم یار و کر
هر شبی قهر از تسکم کواب
تا سجود جمله آن شاه جلیل
مسجدم جون نیع کو هر دا جو
رسته جون پوشش خود آن لیک
هر کلی کو بید بستگام سحر
جشم تر دکوش نازه من بسنگ
موسی آزاد ما در دجد نور بود
بعد ازین ما دیده خود ابر جس
جشم بند خلق بر اسباب نست
بر گشن نا سخن و مستحق
ای بگرده یار بهر اغیار را
ان دعا تو ار کردن ذا ابتدا
شب بگشته کشتی نهم دجوس
آن یکی را کرده پر نور جلال
تب نرفتی پوشش خود ان بس
جون کنم زین حل و تعقد آه و نیست
جون الف چیزی ندارم ای کریم

غایت طالب کنج و تضرع او و پشیمان شدن از بسیل دل صبر نیاخود

گشت آن درویش کی پای ابدال
دید حوض و آب مستعمل تکی
من ز دکی تشنه شدم جشم
قول من را هم ز من تغییر جو
گر چه آسانست مو زین لیکن
بر سر خود شدم یار و کر
هر شبی قهر از تسکم کواب
تا سجود جمله آن شاه جلیل
مسجدم جون نیع کو هر دا جو
رسته جون پوشش خود آن لیک
هر کلی کو بید بستگام سحر
جشم تر دکوش نازه من بسنگ
موسی آزاد ما در دجد نور بود
بعد ازین ما دیده خود ابر جس
جشم بند خلق بر اسباب نست
بر گشن نا سخن و مستحق
ای بگرده یار بهر اغیار را
ان دعا تو ار کردن ذا ابتدا
شب بگشته کشتی نهم دجوس
آن یکی را کرده پر نور جلال
تب نرفتی پوشش خود ان بس
جون کنم زین حل و تعقد آه و نیست
جون الف چیزی ندارم ای کریم

گشت سیه کردم دا از اسوم
این خانه از آن کان ای باده کر
کی بود آسان رموز من لدن
در دعا کردن بدم هم ان
همچو کشتی فرقه میکرد دا را
خود همیکوشد و خود میکند
از بیام ظلمت شب بر کشد
نشتر کردیم اندر بود رگ
جون ز بطن حوت شب اید پدید
از شعاعات بخشش او بین سبب
زنگی دیدم شب دا جو بود
تا نپوشد بحر دا خاشاک و خس
هر که او زد بر سبب اصحاب نست
معتقان رحمت از بندر ان
وی مدار ظلمت کل جار دا
جون دعا مان ای مرکب ای عجاب
ان امیدی ماند ان جوف
وان ذکر اکرده پر دم و خیال
بود می اگر ز نشر لمای جان
جون الف چیزی ندارم ای کریم

خود کمشتم جون ازین بام فتم
آن کره کو زد دمو کجا بد بشن
گفت ما بت تی به کردم بس شتاب
گو خبر کو من کجا دل مستوی
خود زمن میمانم و نی آن بهم
گو بلی کو جمله را سیلاب برد
اتاب شرق شب را طی کند
خلق جون پوشش بیج آمد
گاه یاکر یمی کاندان سبل دشش
از مقامات بخشش او بین سبب
ما نیخوا ایم خیر از دده
ساجرا از اجشم جون بست از جل
لیک حق اصحابنا اصحاب را
در عدم با مستعان کی جریم
خاک مارا تا با پاکیزه کن
جون دعا مان ای مرکب ای عجاب
بر ده لا در دریای جیرت اژدم
کر تو نشم بیج رای و فن
وین دعا مان ای مرکب ای عجاب
دیده را نا دیده خود آگاه کشم
وین الف چیزی ندارم ای کریم

از پی این کج کرده باده تا ز
نی تانی جست نی از بستنی
نوان کره زنان کره حامل
چونکه در بستی نو هم کن اجتناب
انچه یکی تو است انجم تو نی
ن چو دو دای فتاده بجمه
یا نسکی کر دکل را خود ده
ان سنگ آنکو ده ها را ای سند
کا مد ازین ظلمات بر دا شد
کیج زحمت بنی د جشمه ش
ایج مکر نریم ما با چو تو کس
دیده تیزی کاشی بگر یده
گفت زنان بود ند لان رشت
در کش د بر د نا صد را سا
کو بر بن جان د بر ان شش نو م
ایج نی را بار د یکر هر گن
این د عا مان خوبش را کن جاب
تا ز چه فن بر کند بر ستم
رای د تیر بر م بجسکم من
وقت خراب د بشی د اسی
باز ز نهبل د عا بر د ا شتم
بیم ام نگست الف نو ر کند

این الف چیزی ندارد قافیت
بیم و لنگ آن نان عافیت
درزمان بیهشی خود مسیح من
هیچ دیگر بر بهشتی چنین منه
نام دولت بر جبینی چون منه
چون زدم دم راست این صدق من
درزمانم هم تو دار ایمن کن
ریخ دیدم رحمت افزایم کن
خود خدا نم هیچ بر سازد مرا
آب دیده سبزه بیابان دیده را
هم در آب دیده موجی باید بستم
پرورد تو چو تخم دیده نیستم
او جو آب دیده جست از دیده من
در فنا ذات آگم کرده ره من
سبزه بخش و بیابانی زمین جوا
مجو عینین نبی حلاج لیتنی
با جنان جلال ابدال آگم و من
چون نباشم ز انگبین محبان نگبین من
چون جنان جنان جنین انگبین را
من فنی دست تصور کاسه لیس
انگبین باید که صد محبون بود
قطره آن زن را صد محبون بود
چونکه نبود باید که صد محبون بود
کو جدان گیسته جنین انگبین
چون بجوید آب شوره خاک دار
با احباب یاره او بیش حکما
آیا خی دست از زه خاک دار
کشف شدایں نکات از زه خفی
دست نان نان می نیاشد زود
خویش را خوردی مجو جست و تجسس کن
زاب جوه نان خود را جه
گی نگبندت که اندر کس نرود
الهام رسیدن فقیر طالب را و کشف شدن مشکل بروی و یافتن آن گنج
در گمان نکنت ان او در گمان
از فضول تو گمان از دانستی
صنعت قوانینی بردانستی
در گمان نه تیر در پهلوی مجو
چون پسندد بر کن آنجا می طلب
زود بگذارد و بزاری جوید
ای گمان و تیر بارسانه
هیچ نزدیک و نه دور انداخته
توگمنده تر مگر ست را صید
وز چنین گمنجسته او مجور تر
کار ناید قوت بازوی او
هر که دور اند از تر او دور تر
گو بجو دگو را سوی گنج بهشت
گو بیاد و چند انکه افزون برود
از مراد دل جدا تر میشود
جاهدوا فینا مگفتای سوار
هم چو کسان کو ز رنگ سی حرار
بر فراز تلو آن کوه رفت
سوی کو میشد جدا تر از خطا
هم چنان در پیش هر گنج و گمان
بود از گنج و نشان بی بهره تر
لاجرم رفت و گمانی تو نکرد
چان ناوان هم بری از اندازه
سوی بسیره و بستان الجواز
گنده و پیر گز دست و زه بار
فی حوکسان کو از بهر راست
آنکه حاضم سینه فوز ساعت
ای بسا طلوده گاه راست و طلب
گشته اعدا در اجو فول را زان
وان مراد او را بدیده حاضر
تا نیارند خلیفوی پیر همند
خویش اعوان کن از فضول تو
ترک خود کو تا کند در حق تو قبول
زیرکی بگذار و با کوران بتاز
زیرکی شد دام بر دو طرف باز
تا چه خواهد زیرکی را پایکار

حکایت مومن و رفاقت او با جهود و ترسا در سفر و ماندن در منزل

انجمان از خلق در حاصل شده
از انکه فضل خود را مادر نثار
دست و پا باشد نشاده بر کنار
یک حکایت شنو از انجا ای پسر
تا نگردی مختص از خود بسر
یکجهود و مومن و ترسا سفر
همرهی کردند با هم در سفر
یا دو کس همره چه آمد مومنی
همره و هم مزه پیش آمد کسی
در فضل افتند زاغ و دیده باز
مشرقی و مغربی فارغ بهم
مانده در منزل زره خود بسر
بگسلند و هر یکی سوی دوند
چون فضل انگیخت شاه خود
در هوای جنس خود سوی معاد
برگشاده پیش او پرهای باد
سوی آن کز یاد آن پر میکشاد
چونکه ره واشد پرد مانند باد
از کجا تا کرد آهنگ دریدن
آنطرف که بود دشت و آبگاه او
از امید خود هر یک سوی طرف
آن وخاکی و بهای و آشی
وحشی فرشی و ددی کشی
آمدن منزل بهم از بیم رفت
برف گوناگون چو دود و بهر باد
درشتا و بعد گور شید داد
گوه گردد گاه یک گاه نشیم
در گذار آمد جهار اک گران
چون بتابد تف آخور شد خشم
چون گذار زق اوقت فتن قاف
چون سپید مداس همره مشو
برد علوا نزد آن هر سفره
محسنی از مطبخ آن قرب
نان گرم و محسن حلوای سفل
الصیاد ذو العزی لاهل الدثر
الصیاد ذو العزی لاهل الوبر
کل یوم فی العزی و قد جد
یا لهم قم سوی الله المجید
تخمه بود مدان آن دو پگاه زهر
بود صایم روز آگومن نکرد
آمد و کس کشد مار از خود بدم
اشتیان نیم و فرد انجر دم
گفت سومن شب این خود نشود
صبر را نیم نانه داد و بود
گفت ای یاران دگر نانه نخم
بس بجو کشند ازین جنگ گری
چون خلاف افتاد در قسمت بهم
هر که خواهد قسم خود بر جان زند
آن دو کشند بس قسمت دگر
گوش کن قسام فی الانار را بهر
گفت قسام آن بود کو جوشن را
قسم دیگر راوی دو کو شتی
این اسد غالب شد بی هم بر سگان
نوبت گاوان جهان گاو زور
قصد شان گاو گین بیطال فرد
بود معلوم او بتسلیم و رضا
گفت بسم الله اصحی بنا
بس بخفتند آن دو برخاستند
یاد داد ان خویش را آراستند

روی بشسته دو دامان هر یکی
سوی درد خویش افتی صد چو تو
داشت اندر دره راه و مسکنی
گیرد آنی هر یکی آورد رویی
مرمرا در صحبت دو گبر دشمن
جمله را رو سوی سلطان الغیاث
هست اگشت نشانی با خدا
این سخن پایان ندارد هر بار
رو بهم کردند آغاز هم بار و آن یکی گفتا که هر کو خواب خویش
هر که خواهیش به بود طلوع خورد
قسم هر مفضول را افضل برد
آنچه دید او خود دون جمله بود
فاش آمد جان پرانوار او
با تیاتر است بیرون تیاراد
آن یکی گفتا که در خواب دوش
بس صعود آورد آنچه دیده بود
ناگهی شب دیو او کر دیده بود
بس یعنی این جهان فانی بود
در پی موسی شدم تا کوه طور
هر سر سنگی که بیدا از نور
گر به چندین نیز از خوف خویش
نور دیگر از دل آن نور رست
بر نمی‌گشتم ز دامان کلیم
بعد ازان دیدم که گرمی شاخ شد
بر نمی‌گشتم زان آمد ندا
آن یکی شاخ که آمد سوی ما
هم منم هم موسی هم کوه طور
گر شتابی جمله دیوان شدند
وصف بیت حسن یعلی آورد
بعد ازان اصبعه چو با خود آمدم
وآن دگر شاخش فرو شد در زمین
باز این صوت شد کوتاه کن
وآن دگر شاخش فرو شد در زمین
وان پایان سر بسر ذیل گره
تا جوار کعبه آن عزت بود
جمله گفتا در دعا اقرار خست
بیکدگر را نوش و نامه‌شان شرح
اینجا بودند ایشان اهل درد
باز دیدم طور و موسی بر قرار
علقه دیگر ملایک مستعین
جمله سوی طور خوش دادن کمین
هیچ کار زار بگزاری بیکدیگر
باز با خود آمدم زان اقتدار
بعد ازان ترسا رآمد در کلام
چون مصاحف خوانده او خود همچو شاه
خود مجیهای قسطلانی آسمان
باز آن عشیان جوار من نبود
آشتر و کاوه و قمی در پیش راه
باز اطلاکی همی دیدم لشکر
کنتن قج از کنیم این راه نیست
زن نمط سکینت احوال انگبود
لیک عمر هر که باشد مختصر
پس چو دیدی کاخر خوش محمود بود
این علف در راه تا دل کی خورد
چه خبرداری ز خشم عمر او
مرا کابر را صد قدم در آشتن
پس شدم بالا و بگذارم سنان
آمد ست از مصطفی تا مرتضی
کو رسید رو نمود اندر مقام
نشنیدی تو حدیث جان جان
هر کسی دانندهٔ این مخزن است

حکایت بشتر و کاوه و قوج که در راه بندی از کیاه یافتند و شرط ایشان

یافتند اندر ره آن سه کس
بندی از کیاه بس نیکو و خوش
گفت هر یک من ازین بندی کیاه
هر که خواهد بندی از کیاه خورد
هر که خواهد بندی از کیاه خورد
هر که خواهد بندی از کیاه خورد

برانداز آورد مانی یزدان بدون
ماخلقت الانس الا یعبدون
سامری چارا آن هنر چه سود کرد
کان فن از بار الهیش دور کرد

چه کشد از کمتا قادر دون به بین
کو ز دیو و دش بتر خود زین بتر
بر لگر آخور بر بست از هنر
سر نگونی خاست اکنون در سقر

خود هنر آن آن کی از پیشش مان
ان کب دل علی ان ارذ خان
ای دلیلت کرده تر زنار لب
در حقیقت از دلیل آن طلب

چون دلیلت هست جز این ای حدر
گر همی خود را بکیزی می نگر
ای دلیل زشت شال آن عصا
در کف دل علی بیت العصا

ای دلیل ما چو نگر باد دلیل
هستی ما پیش ما نامین قلیل
خلق خلاق مطرب و گیرو دار
کو نمی هیزم ما سعد زوار

حکایت دلقک و بوهم آمد اختن او شاه را و خود را در بند انداختن

سید ترمذ که آنجا شاه بود
آدم خام خوب دلفروز
خشم آورد ان کج زرد چشمار
تا شود سیر طرز انداز دیار

داشت کاری در سر خفته و مهم
برشت تا بر مزد سید در
مرکبی دو اندران ره شد سقط
از دو اسبدن زیر ران خط

زود نادی کاتکی آرد ز ریح روز
رفت ناگاه زحمت اوشان
مخلبی در حمله دیوان فتاد
سور شبی آرد هم آن سلطان فتاد

دلقک آمد چون ان بشنید زود
تا به تشویش اوفتاد حارث شد
یا بعد قاصری در قصد ما
یا بلای مسلکی از پیش ما

خاص عام شهر را اول شد ز
چند اسب فتنی در راه کشت
مرکب کشته در سرای شاه طلق
تا جر آمد چنین شتاب زن

کرد و دلقک سیران در گذشت
غلغل و تشویش اندر ترمذ فتاد
آن یکی دو دی سند از نوزنان
وان دگر از هر دو اوطان کسان

از شتاب او فتش اعتماد
هر دلی رفته بصد کوی خیال
هر یکی خالی همی زد از یقین
تا چه آتش اوفتاد اندر بقا

از نفیر و غشه و خوف و سگال
جون خبر بن پرسید کشتش بن بود
هر کی پرسید حالی از ان آتش
دست بر اب بزد یعنی خمش

راه جست راه دانش با نود
جمله در تشویش گشته دنگ او
یکدیگر بگذار تا من دم زنم

دم همی یازد و این فرهنگ ار
هر کی پرسید حالی از ان آتش
گرد اشاره دلی گاهی نهاد کرم

بو که باز آید بمن مقلم و لجا
گاه دمادم در محاب عالمی
بعد یکساعت که شاه از درد خن
تا بخ گشتش هم گلو و هم دهن

گو مدینه بود دلقک را چنین
گو از و خوشتر نبود خشتن خشن
دایما دستان و مکر او شدی
شاه را بس شاد و خندان دا شدی

انچنان خندانش کرا یی داشت
گر گرفتی شکم با هر درد دست
هم ز درد خنده هوی کردی خوش
رود در افتاد دیی ز خنده مرد

باز امر و زا چنین ز درد سش
دست بر لب میزدند کا ی شه خموش
شاه را تا خود چه آید از خیال
دم بدم هم دهان اندر دهان

که دل شه با غم و پر هیز بود
زانکه خوشتا بس غم انگیز بود
بس شتابان آن طرف گشته بود
یا خلیت تا بلبلت آنجا نبود

وین شه ترمذ انه دو دو نیم بود
در دن دلقک می خمش تر نبود
گفت نبود تا بازگو تا حال چیست
اچنین آشوب و شور و نور چیست

گفت من اندر دهانش نیم اگر
از دنا دیی بر سر هر شاه
گر کسی خواهم که تا زد در سه زد
هر تا سر تند او چو بک باز و زد

گفت چندم در اندر خوض
خون شود حاصل ز بیماس خوض
من نشاسیدم سر تو نیز ان

ایچنین کاری نیاید خود ز من
بار این امید را بر من منه
گفت لعنت بر چنین اندیشه باد

او ترا ای بنقد زا جام ز من
آتش انگندی در بن مرج خلیص
هیچوان خامان باطیل و علم

لاف شیخی در جهان انداختم
خواستم را با بزیدی ساختم
هر ز خود سالک شدم ا اصل

خانه را و پر آشوب و شر
نوم دفتر را بنوده دزان هنر
ولوله کو کار نی راست شد

خانمان را روفته او آگنم
ز انهزم نا آمده کی بنگام بی
شر طمانی که ز سوی بست شد

زن ز سلامت نر هد او ز بر بند
در مصاف بجوانی نان رسید
ز انکه از زوال سوی مال بان

بیل ان من باری کرا بیند شما
از جواب نامه ره خالی چرا
صد دش نتاز سر او از جار

باز زد تا قصه او لی جهول
گو طلا آور دبر خویش اصول
بس غاریش کف ای حق ز سن

دلقک آزرده بهر کاری آمد
رای او گشت و پشیمان ان آمد
ز اب و خن کهنه را نو کند

عهد را بنمود و خیانی فتح
تا بید افشرون مرا در ابید ریخ
دسته را بنمود و بس شد کار د

پشته را با جو ز را تا شکنی
ن نماید دل نه بد بد رو فنی
مشنو این حیف و فن و دی ز دنگ

گفت حی سیما هم ن ز جهم
ز انکه غار ست سیما و منم
ز انکه از هر صنعتی آن خبر

گفت دلقک با فغان با خود بگو
صاحبا در خوان ان بسکن گمان
بس گمان زو هم آمد در بصر

ان بعض الظن اثم ای وزیر
نیست مستم را ست خانه بر فقر
شه نگردد انگه میر خانه بش

گفت صاحب شش چه گیرند
گمان شان مگر ان خزانه بشد
گفت دلقک ای سوی خان آمد

میز نند ش چون ز ان نگر کمی
تا دلم ا را د و بد مان آگنی
ز انکه هم پر هم تهی باشد دل

تا نگو یدیسه خود از اصطرار
انچنان نکه گر دان دلقک از
بانگ او اگر گند بدا ز بگل

گفت دلقک ای ملک آهسته باش
آن ادب باشد از بهر خدا
دل نیا رامد بگفتار درو ع

آن ادب باشد از بهر خدا
ای ملک آهسته باش
دل نیا رامد بگفتار درو ع

گفت دلقک ای ملک آهسته باش
آن ادب باشد از بهر خدا
دل نیا رامد بگفتار درو ع

خش نگردد در زبان میرند
جشم افتد در نم و خند دگش
تا بود و باشد ز بان پر ز ن کند

ما بس ان خش از زنم اکنون نگفت
تا بدین حد چست بحمل نغم
تا دلم ان و جشم از خود دارم

روی علم و منفعت را گم فراش
دا نکه باشد طبع خشم و کی نغم
من شناسم ز ن ز خود ز ارم

اندران مستحلی بنود روا
اشتام و ذوق آن فاش شود
خوف فرقت ذوق نبود جز

بشنو ای صادق بود تا خیر آ
تا از این رخنه برون ناید ما
گفت الصدقه مرد الصلا
گفت نه بگذشت خیر او بشش
در شریعت هم عطا هم زجر هست
نیست باطل هر چه زیان آن کند
نفع و ضر هر یکی از جوهریست
زانکه حلوا پای او ان صفوا کند
زخم در معنی فتد بر جوی بد
شق باید ریش را مرهم کنی
گفت دانگ من نیکو کم گذار
در تانی بر یقینی بر زنی
مشورت کن یار کرده ما کان
این خود از حون مصالح آمدست
غیرت حق دیده انگیخته است
در مجالس مطلب اندر قبول
در اصبروا مطلب هم آن کنید
تا نگردد فوت این نفع الشفا
کان دعا شد با اجابت مقترن
گر چو ما او را بگوذار اشتم
این بگردان از تخیری ای کریم
جون شنوی تمیزده از ناس
کاندر ان دم گر بیری ان معین

تا کو اریده شود آن بیگره
غیر آن رخنه بسی دارد قضا
داو مر ضاک اصدقوا بی
موضع سهل است پیدا نامدش
علم چه بود وضع اندر لغت
از خفی علم و زنفع و کسد
ای بسا زهری که بر مسکین زند
سیلی اورد وقت بر مسکین زدن
جوب بر کرد او فتد فی بر زند
چون ازو ریشی مستحکم کنی
یک سکوم تحری پیش از
گوشمال من بدانجانی کنی
بر پیمبر از شاور هم مدان
بت مصباح از کی رو دستور نست
سفلی و علوی بهم آمیخته است
انجنان عقلی که نود اند رسول
گوناند وصف ان این مختصر
کان نظر بخت و اکسیر رضا
گفتو او بنود کبار ایش در من
عذر وه حجت از بیان برداشتم
گه بدید آمد معاد و مستقر
گجید از تو خطره قبله شناس
گر از ین اخبار خواهی پرتو
مبتلا گردی تو با پس الترین

تا به چنی رخنه را اندیش کنی
جاره احسان باشد و مغرم
گور کردن جشم علم اندیش را
موضع سهل است پیدا نامدش
علم چه بود وضع اندر لغت
شر مطلق هست از انهاج تر
در نواب نان حلوا یابود
گه ربانداتش از کردن زدن
زخم مخلص را و زندان ضام را
تا خورد مرگوشت او را زیر ان
چون بیکره میشود بیکم کنی
صبر کن اندیشه بیکن زود چند
چونکه میباید شدن زود آستا
گر نشاط در سهو و کار کرد
مشتغل گشته ز نور آسمان
بخت و روزی های ان ریش
گوید بیندیشا از پس ریش
از ترب در نشدن خلوه بگو
بر سر تو بیش از سلطان صحت
در میان صالحان یک صحت
در پیش اگه حلو و حامضت
قبله را چون کرد دست خان
بس تخیری بعد از ین مردود دان
سجده ها هر قبله باطل شود
نیم ساعت تو ز صد دردان بهتر

قصهٔ تعلق موسی با خضر و بستن پای

از قضا موسی خضری را بیافت
هر دو تن بر بوط سیصد ای شدند
نرد دل با یکدگر میباختند
راز گویان باز بان بی زبان
جوش تلق اندر ان ایشان در فتاد
ماهی بریان ز آب حضر
لوح محفوظ است پیش زیرک
بخرد اندر یک اشارت صد بیان
زانکه گردد بخرد ایشان خاص
جون شد آدم مظهر وحی و داد
کاشکی میگفتی زبان با ز او بتیش
نوح صد سال اندر او سوی
در خلد زانا موخت صبح از شروع
طفل نوزاده شود چون فصیح
جمله مرغان ترکی چیک چیک
مرغ سلیمان را چو حمالی شد
گفت غایب از کنان محسوس او
گه خلایق انجمن گشت این زمان
وقتها خواهم که گویم با تو راز
من بدان وقت معین ای پسر
فی بیع آرام گیرد انجنان
نیست بر زد فیاد و خلیفه با بیان
زانکه پیش او ریا ندارد دانش جان
وصل سالی متصل پیش خیال

خود بر پای او در کشیدن زاغ ایشان را بر هوا

در زمان سایه پیرا فتند
ای جوانمرد ان تاویل دان
بستگی تعلق از پی انتست
زنده گشت سوی دریا شد متفق
راز گویان نماید اشکار
جشم اندر بخیم نه گو مشو
جشم خیره از زبان باز دار
ناطقه او علم الاسماء شد
جمله را نان حیات و هستش
بود هر روز بیش مرگ خوی
بلکه میش گشود فرج رد
زان می کان می خورد شیده شود
حکمتش ان گواند جون سبح
همزبان دیگر داود و ملک
مرغ ری بر دست او
مرغ ری بر دست او
یاد دم کو گفت غایب ما فتی
ان سخن با بان مدارد گر بوش
تو در ون آب داری ترک ناز
بر لب جوش تر اخوه زبان
بیکر دم از طاقت تو
گندران سر ماست با نصفار
نیست زر فیاد طرفی عاشقان
آب این در با کجا با بل نقعه
عشق مشیف مستقی طلب

بر لب جوشته او بند ان شنا
هر صباحی کو شنا می آمدند
بیکد گر را قصه خوان می شنا
نیخ سالها قصه پیش یاد امد
سیل ار کل دید کی ماند حش
صد هزاران لوح سر دا شته
مصطفی زین کت اصحی ان بخوم
گرد و بیکران زراه بگشت
کان نشا نه کرد تو بیکر و خبار
از صحیفه دل نوی نقشش ان
ان چنانکه خیر را خواند اسد
ان رساله خوانده ان الموت الموت
آب نطق از کف مشیده شود
صد غزال آهو خت دارد بی
خون نشد آهن نداد دست او
هر شبی و هر صباحی همه راه
سوی کوشش آفتاب تا فتی
جفر را روزی کرایی مخدوم
نشنوی داز آب حاشق فغان
عاشقان را فی صلاة دا لغو
سخت مستیف حان فاضلان
ماهیان را ماهیان خود جرعه است
در بی هم ان جان روزه

روز و شب عاشقت و معشوقست
این گرفته بپای آن کاین
دردل عاشق و معشوقست
همچنین با خویش راز فرض نمود
گر بعقل ادراک این ممکن بدی
گفت ای یار عزیز مهربار
از مروت باشد ار شادم کنی
من چنین یکبار رفتم نیستم
پای بیزاری از غم من ای پسر
می بجوید لطف عام تو پسند
تا حدوث از کهنگی نشناسد
شمس هم سعده زمین بوسه کرد
باحدث کان بدترین آفت است
چون چنان را چنین خلعت دهد
تا کیم این را بپای یار من
ای که من گشتم و خصام تو شدم
در کمال رشتیم من نشتی
چون بیرم فضل تو خواهد درست
تو مرا خواهد کرد بر محو و سیم
آنچه خواهی گفت تو با خاک باش
صوفی ار گفت خواجه بیش منش
بگذرم خواهی تو امروز ای سیم
گفت امروز این ندارم فاضحی کرم

چون بهشتی شد بدو ها نیکتر
این بران مه هوش آن مهوشان
در میانشان فارق مغز ماست
همچنین با خود نبوت یار بود
قدر نشناسد ز بهر جرعه سند
من ندارم برخت بگذارم کنار
وقت بیوقت ار کرم بارم کنی
در روایت طرفه آن بیستم
ده زکات جاه و دیگر از هنر
اشتاپی بر حد ثنایی زند
بود و دیوار حیایی بایدت
تا زمین بتی حد ثمار از نخورد
گشن نبات و درگمین لشکرند
طبیبی را تا مه نخشد زرد صید
روز من روز شکن کن ای حسن
جون شوم گل جون مرا او خار شد
لطف تو ار فضل در من نشتی
از کرم گر جرعه از جامت بریخت
چشم خواهد بست از ظلوم
بر شان بر مدرک عنکر من
در بیکرم در چنین بیچارگی

مثل آوردن موش ار بیان سیمی
اتا خبر آفات والصوفی ابن الوقت

نیستشان از گفت و گو زیرا بجاست
دردل معشوق جمله عاشقست
بر یکی اشتر بود این دو در را
آن یکی کی کو عقلش نم کرد
قسم آن موقوف شد بر رزق او
یا ضرورت چون بگوید مدعی
شب قرار و روز سلوت نی مرا
رابطه کردی باصال ای نکو
یا بفصد استسقا قرین چون البقر
لطف لیک عام تو زان تر
وآن حدث از هستی ایم شده
چون بر و بر خواند نور سید انس
همچنان الحوا الا کما آسیاست
حق چو بخشد در جزا و در عطا
کان بگیرد در زبان و در لغت
گر ز بر ز بهری جوبار کوبیم
زخیت طاعت مرا این مارا
نو بهار حسن کل زه خار را
نو ترا رای حسرت سرو سهی
بر سر کورم بسی خواهد گشت
خواهد ار جسم لطیفش انگبت
اندکی زان لطف کو کنون من
شاد کردانم درین مخوار جسمی
کای مقدمهای تراجانم فدا
یا کرم فرما بخشکای مرا
یک تفاوت کشد هم نیتوانم

از پی هم شان یکی دم نیست
در دل عاشق بجز معشوق نیست
بس چو زر خالص گنجد در دو را
فهم آن موقوف شد بر رزق او
یا ضرورت چون بگوید مدعی
شب قرار و روز سلوت نی مرا
رابطه کردی باصال ای نکو
یا بفصد استسقا قرین چون البقر
لطف لیک عام تو زان تر
وآن حدث از هستی ایم شده
چون بر و بر خواند نور سید انس
همچنان الحوا الا کما آسیاست
حق چو بخشد در جزا و در عطا
کان بگیرد در زبان و در لغت
گر ز بر ز بهری جوبار کوبیم
زخیت طاعت مرا این مارا
نو بهار حسن کل زه خار را
نو ترا رای حسرت سرو سهی
بر سر کورم بسی خواهد گشت
خواهد ار جسم لطیفش انگبت
اندکی زان لطف کو کنون من
شاد کردانم درین مخوار جسمی
کای مقدمهای تراجانم فدا
یا کرم فرما بخشکای مرا
یک تفاوت کشد هم نیتوانم

خاصه آن سیمی که از ذوق نوا
در هوا رز آرزوی مادر شراب آورد آن
چون بهشتی بر لب جوی بهشت
گر بیاد وحشت بیند بیحکس
ای اخی من خاکیم تو آبی
بر لب جوی جنان مخواهست
یار سوی یار خاکی کی کند
گه مدت آرید یکدیگر شیشه را باز
تا بهم آییم زین فن باز دوتن
جنبش جان در آب حیات بهشتی
گر بهشتی جذب موش کرده فضل
گیر بشته گرده بر پای من
تا آمد بر دل جغرات حدت
وصف حق آن آخر الزمان را هم
جانب گنبد زفتی های پیل
چون که گردندی بر شتی آن پیل
زان که بعقوب نبی گفت از نهان
جمله گفتند بیندیش ای حذر
گفت این دانم که نقشش از آدم
آن دلیلی قاطعی بر شاه
این عجب بود و که گوراز قدیم
هم بماند هم نماند دل خوش
خویش را هم نیز مغفل میکند

هم نخاسم سلیمی کاز ذوق نوا
در هوا رز آرزوی مادر شراب آورد آن
سر بجنبش آمن جوی بهشت
که بود در خواب هر نفس دو تا
لیک بشاه رحمت دو تا
ای بی آنکه از عطا و از قسم
تا ترا از با نکند من آگهی
تا ز حدث بشکند دوش از
اندر آیم هم چون ریسمان بر
رشته از جنبش تن آمد خوش
عیش کردی اندرون آب حیوان
زان سر دیگر تو بر پای من
که مرا در حفره آرد آن خفت
نور دل از نوع گرد تو نم
استماع پیل از شیران بب
باحیات آن کثیر و فی طویل
پیل ز صدمه اسپ کشتی گاه زن
گر از و جسته و یوسف گمان
از بد جون نکو شدش او دان
یکبد و روزش بهلتی دهای
تا بهم در هر جا بازی کنیم
این علم هرگز نمیگوید دروغ
در قضا آز آنکه او اعتماد
بوالعجب شاه جنان پنهای
هوم کرد و بر آن سر بنهش
گوییا دل کو بدی که پیل او
در خلاش جان مغفل میکند

هم نخاسم سلیمی کاز ذوق نوا
در هوا رز آرزوی مادر شراب آورد آن
سر بجنبش آمن جوی بهشت
که بود در خواب هر نفس دو تا
لیک بشاه رحمت دو تا
ای بی آنکه از عطا و از قسم
تا ترا از با نکند من آگهی
تا ز حدث بشکند دوش از
اندر آیم هم چون ریسمان بر
رشته از جنبش تن آمد خوش
عیش کردی اندرون آب حیوان
زان سر دیگر تو بر پای من
که مرا در حفره آرد آن خفت
نور دل از نوع گرد تو نم
استماع پیل از شیران بب
باحیات آن کثیر و فی طویل
پیل ز صدمه اسپ کشتی گاه زن
گر از و جسته و یوسف گمان
از بد جون نکو شدش او دان
یکبد و روزش بهلتی دهای
تا بهم در هر جا بازی کنیم
این علم هرگز نمیگوید دروغ
در قضا آز آنکه او اعتماد
بوالعجب شاه جنان پنهای
هوم کرد و بر آن سر بنهش
گوییا دل کو بدی که پیل او
در خلاش جان مغفل میکند

این چنین جایی شادی جان دهد
تا نیاب چو جنده از ماء معین
گفت بیجا هم و جوهان گرد کار
تا ندگی هر گلستان جمیل
آنچنان کز عطا و از قسم
آمد آن در آب بر من بسته شد
بخت کرد و خدا مدد گار آن
گه مدت آرید یکدیگر شیشه را باز
بهر حق جون رسیمان بر های جان
موش تن زان ریسمان بر گشت
با نیش جون نور بر چیزی فرو
تا تو نم من زین خشکی شید
هر کرا ست در دل مرد بی
باجدال پیلبان و بانگ بهت
گفتی خود خشک شد پای پیل
پیل از زخم و آگاه بود
از بد جون نکو شدش او دان
تا بهم در هر جا بازی کنیم
این علم هرگز نمیگوید دروغ
در قضا آز آنکه او اعتماد
این چنین جایی شادی جان دهد
تا نیاب چو جنده از ماء معین
گفت بیجا هم و جوهان گرد کار
تا ندگی هر گلستان جمیل
آنچنان کز عطا و از قسم
آمد آن در آب بر من بسته شد
بخت کرد و خدا مدد گار آن
گه مدت آرید یکدیگر شیشه را باز
بهر حق جون رسیمان بر های جان
موش تن زان ریسمان بر گشت
با نیش جون نور بر چیزی فرو
تا تو نم من زین خشکی شید
هر کرا ست در دل مرد بی
باجدال پیلبان و بانگ بهت
گفتی خود خشک شد پای پیل
پیل از زخم و آگاه بود

یک بلا از صد بلا اندیشه‌ای خود
خام شوخی کرد با خود پیش زد لاف
وز خطا رحمه نمود ان سخت خام

عاقبت او گفته و داستان شد
جمله رزق جهان آماده شد
از شراب لایزالی مست شد

زاهدان کاستند بر تقلید شان
وز خیالی دیده‌ها پر دیده شان
سخت میگیرند از خلاق نادرست

زان بیابان این خبر ما را رسید
ملک دشمن شادی و ز اغیار دید
پیش چون او رود کو لاف زد

کاروان بر کاروان از زاد و راح
بر سر راه اندر شما رفت می‌رسید
زان بیابانیان عدم نشان می‌رسید

چون برجیس خود را بر کشاد
آید و گیرد دو شاخ ما کرو
بر سر راه خوبت نشسته تو رو

تنگ بنگ نشسته میرویم
زود با بار خجسته بر دوان نهاد
جاده شناسان آن نواحی دوان دوان

پس مسافر آن نوای زیر و بم
می نه بینی قاصد جای تو ایم
بلکه از بهر غرض‌ها در رهاک

گر ز تصویرات تاریک او شوند
گر بسیر اندر دو بیشش اهل حال
همچنان کز پرده دل بیگمان

جرمها بر میکنند و میروند
زور پی هم سوی دل چون سهم تند
دم بدم در بر سر خیل خیال

سعد و دیدی شکر گزاری کرم
داد ایمان همان را بیدی شوند
سوی جشمه دل نشانیان از خطا

روح را تابان کند انوار او
تا مکیم این را چنان ای یار بین
گفتمی دیدی صد ره و دانستمش

تا ز دل دادی خوب تو دلے
ز انکه ز اسباب نبشتند آن
طالعم تبدیل کن و چو حی بزن

ای عزیز مصر جانم در دمید
پر برآورد بر پرد ز آب و گلے
از خیال دهم ظن بارشن یاران

عذر این زندانی خود در کمین
ای عزیز مصر در چاه اندرون
از چه جوی کاسن بارشن یاران

همت کاوه و لافی بر گزید
در خلاص دلکی خوابی پرین
یوسف مظلوم در زندان تست

تحط از مصرت برآمد ای عزیز
همت خوشه شکن در تست بند
زود کاعانه مجب المسین

از سوی عرشی که بودم بر بطا
بین بیایش ای شاه این را بجز
بستانات تازه بشنای بیخ زند

روح را از عرشش آرد جشم
شیوه مادر دلکند هم کاهلطو
این نازستان زیبا نوا

بشنوان را بی یوسف دارش
لاجرم کند دهان بانند عظیم
از فن زال زندان رحم

زان مثال برگ بی پر زد دم
یا یاران یعقوب سیدل آیم
نالد از اخوان کم‌ها از زنان

تا نشیند جشمه کردم بدید
گر نشت وصل کند خود ام
گاو دکند بدیم جو آدم از جنان

جشم بد از جشم نکویت شما
در رسیدند هم بیز جشم رسید
وان سلام سلم و پیغام ترا

جشم بد از جشم نکویت شما
مات و بستا صل کند نوع الدا
پر فخاری جشمهای جشت بس

جشم بارش بخت بارش بخت بار
بل ز جشت کیمیای می رسد
جشم جو از جشم نکو می سکند

تا نکردی باز شه جو شیر نر
تا کریس ست پاید از نظر
می نگیرد باز شه جو شیر نر

شیر جو کان شاهباز مست بے
هم شکار ست هم شکار ست
شد بصیر باز جان در بر دین

باز دل را گر پی قوتی پرند
از عطای بی‌جهت جشن بر سید
یافت جشمی بوی کوشش از نوید

هر حسی را جوش حسی زاده‌ای
بود آگهی را فتور ادراک و شب
مالک الملکی محبس مخزنی

شب جو شه محمود در جنگیت زد
باز دل را گر پی قوتی پرند
از عطای بی‌جهت جشن بر سید

حکایت سلطان محمود سبکتگین در سید ان شب یاران و رفاقت یاران

بس کمندش کرد ای والوفا
این بگوید با جوبان او سر
تا بگوید با جوبان او سر

آن یکی گفت ای کریم دستگیر
همت خاصیت را اندود و گوشش
گر جداتم سنگ جشمه سنگ بید بنگ

آن دگر گفت ای کریم زیرکش
جمله خاصیت را جشمها اندر ست
هر کرا شب جشم اندر قیر دان

گفت جشمی جشمه در بازود ست
گر ز نم من جشمها باز ود ست
گفت جشمکا جشمه در جشمی ات

تو ز ان حس معادن را دوست
که ز سول آن را چه گفته است
من ز خاک تن جوانی کاهلدم

در یکی کان زر نه پاید اندازه در
وان دگر دلشش بود کنز خوا
من جو مجنون بوکنم هر خاک را

بوکنم وانم ز بهر بیر اهنے
گر بود یوسف و گر اهرمنے
هجو احمد کو برد بو از زمین

گر گدای خاک صاز ست
با گدای خاک صفوا ست
گفت یک خاصیت در بنجا

هجو احمد گفت اندر حاجتش
تا کند جشش بر سوی آسمان
گفت جشش کای کند اندازه ات

بس بر سید ند از نه کان ان ست
مر ترا خاصیت اندر چه بود
گفت در اجشم و در فا جشمتم

هجو باز اجوبن بکلاه ان دهند
جون بگیرند ریشش من ان رسند
جون بگیرم ریش جشش را

قوتم گفتش که قطعات ترا
جون خلاص او ز محنتها نوی
بعد ازان جمله بهم مرون شدند

جون سکی با نکی بر دار و ست
گفت سگویدکه سلطان شما
خاک بوکرد ان دگر از بوی او

بس کمند اندر خوب استاد کند
تا شدند آنسوی دیوار بلند
جایی دیگر خاک را جوئی کنی

نیست زین زرخیت در محزن
هر یکی از خون آن سپاهی شدند
جشمه جشمین و جشمه جشمان

شد جشمین دیده منزلگاه شان
جلیه و نام و پناه و دار و بشان
خویشش را و جداران شان گفت

بس ز روز نیخت کو شهری گرفت
تا که هر سر بلک در دی را
دست سته سوی دوان آمدند

جونکه استاد در پیش جشمه شاه
یار شبشان خود آن شاه ماه
اکه شب بر هر کرا جشم افتاد

شاه در ایوان چو بنشست و دید کز همه سو
بود با او دوستی یکدل و در خویشان

عارف شه بود و چشمش جام جم
کز درون هر که آگه شد از آن

چشم من زهره در شب اسرار
گوش من از چشیدن آن

چشم عارف ز ان جهان بیند
کز جهان جز جهان نبیند

در شب تیره کز محبت شید
گر نبودی چراغ مهر و مه

مرهمی را که حق سرشت شید
نیست جز دل که آن بود

در نظر بود شش مقامات الصفا
کز مقامات آن شود پیدا

گر هزاران معنی سر برزند
هیچ یک از دلی بدر نرود

گفت شاهد زان کجایی دیده است
گفت از خلوتگه جان آمده است

حق همیگوید غرض را رازگو
گفت شاهد را غرض جز راز نیست

کین غرضها پرده دیده شود
پرده چون بر خیزد این غرضها نماند

در زمین حق را در رهن مرهنی
در زمین حق را در رهن مرهنی

بازگرد از حق در و چشم خویشتن
بازگرد از حق در و چشم خویشتن

شاهد مطلق بود در هر سماع
شاهد مطلق بود در هر سماع

منظر حق دل بود در دو سرا
منظر حق دل بود در دو سرا

پس از آن نور لاک گفت آن را لقا
پس از آن نور لاک گفت آن را لقا

شد اسیر آن قضا پیر قضا
شد اسیر آن قضا پیر قضا

ای بشر تا تو اندر خیره خویش
ای بشر تا تو اندر خیره خویش

چشم من از چشمها بگزیده شد
چشم من از چشمها بگزیده شد

زان تجلی کز دو چشمت تابش است
زان تجلی کز دو چشمت تابش است

در شب اندر ناف آهو مشک ساز
در شب اندر ناف آهو مشک ساز

بهر این گفت آن رسول خوش نفس
بهر این گفت آن رسول خوش نفس

اگر خدایش خاصیت داد اندرین
اگر خدایش خاصیت داد اندرین

گفت دو حکم از ان شاه بود
گفت دو حکم از ان شاه بود

آنست خود را نخواهم من ازو
آنست خود را نخواهم من ازو

زان محمد شافع هر داغ بود
زان محمد شافع هر داغ بود

از الم نشرح دو چشمش سر بسر
از الم نشرح دو چشمش سر بسر

نور او بر در تا خاص شود
نور او بر در تا خاص شود

آنست شاهد زبان او چشم نیز
آنست شاهد زبان او چشم نیز

تا ضیاء از در حکومت این نیست
تا ضیاء از در حکومت این نیست

هر دلی دیده است یا باغی غرض
هر دلی دیده است یا باغی غرض

تا قبول افتد ز ما ما من غرض
تا قبول افتد ز ما ما من غرض

بستن چند جمله را باطل دهم
بستن چند جمله را باطل دهم

پس بدو جا دو پیچاب اسرار را
پس بدو جا دو پیچاب اسرار را

بازگرداند ز طب پس جان نور
بازگرداند ز طب پس جان نور

بس بود جان آن دو در چشم خوبرو
بس بود جان آن دو در چشم خوبرو

نام حق عدلست و شاهد آن ترا
نام حق عدلست و شاهد آن ترا

عشق حق و سر شاهد بار شش
عشق حق و سر شاهد بار شش

آی برنا نالایق راه درزدت
آی برنا نالایق راه درزدت

لطف معروفی تو در آن کار بین
لطف معروفی تو در آن کار بین

یار شب بار روز مهجوری مده
یار شب بار روز مهجوری مده

آنچه دیدستی تو نادیدن کن
آنچه دیدستی تو نادیدن کن

تو کمن هم لالا بال در طلش
تو کمن هم لالا بال در طلش

این سران ارزوی خود را بدید
این سران ارزوی خود را بدید

ان کرشمه نام او از نقش او
ان کرشمه نام او از نقش او

فعل نا پسند پدید آید ز هر نادان شود
فعل نا پسند پدید آید ز هر نادان شود

گر نگردد اندوه عاشق بیدرد
گر نگردد اندوه عاشق بیدرد

گه نه خوشه چشم او تاراج بود
گه نه خوشه چشم او تاراج بود

انچنان مطلوب طالب گم شود
انچنان مطلوب طالب گم شود

گر ز شب خیزش سر او سر کنی
گر ز شب خیزش سر او سر کنی

شاهد ایشان او چشم او شود
شاهد ایشان او چشم او شود

پرده باشد دیده او دل همی
پرده باشد دیده او دل همی

تا غرض گیرد ازو شاهد شود
تا غرض گیرد ازو شاهد شود

جنگ الا بیشه یعنی دیده شود
جنگ الا بیشه یعنی دیده شود

سر بروح مؤمن و کفار را
سر بروح مؤمن و کفار را

روح را من امر رب الی خبر کرد
روح را من امر رب الی خبر کرد

بس بود جان آن دو در چشم خوبرو
بس بود جان آن دو در چشم خوبرو

شاهد عدلست و شاهد آن ترا
شاهد عدلست و شاهد آن ترا

بوده پایه جمله پرده سازشش
بوده پایه جمله پرده سازشش

بر قضا شاهد نه حاکم میشود
بر قضا شاهد نه حاکم میشود

کای رقیب قاضی اندر کرم و سر
کای رقیب قاضی اندر کرم و سر

چشم بند باشد شاه دیده سبب
چشم بند باشد شاه دیده سبب

بس کل کل ابتری ان اشانیه
بس کل کل ابتری ان اشانیه

جان فرست دیده را در وی تنید
جان فرست دیده را در وی تنید

آب زن بر سبزه پالیده کن
آب زن بر سبزه پالیده کن

آنچه او دیگر روی خود را بدید
آنچه او دیگر روی خود را بدید

دیده روی چو تو شد قفل کجا
گل نشان ما سوی اسه باطل

ذره ذره کاندرین ارض و سماست
جنس خود را هر یکی جوید ز راست

چشم من جذب آب بنان من کرد
منزو جویان از کجستان تو بجا

زین شناسای خدائی آن دران
تو بجذب لطف خود مان ده امان

رو بشاه آور دو چون تشنه زار
آنچه بود اندر شب قبر ان در

گفت بگذشتم چون جان بند من
آن آب جان تو نی اندر وزن

وقت آن شد ای نشد کم
گر ز کرم پیش کجایان بخیر

آن هنرها کردن باد است
زان مناصب هر کمول سای بود

چون همان خاصیت آخر خوش حسن
گر شب چشم او سلطان شکر

شاه را خرم آمد از وی بوی یار
گر شب بیدی شد بوی بهار

خاصیت زر کرش میکند
گر بیابک سنگ شیر اگر گور

بین زبد نامان بنایک نیک نام
بیشش بر ابر ان بایه کام

ای بسا باز که تشنه پیش کند
تا نشود این نامه اعمال سیاه

حقه چو بین کاو ذکریای زر بود گوهر
شب چراغ و رکتش تا جر خاک سیاه
زاید بسر گوهر

گاه و آن گوهر از نجا آرد
هر کسی کو پی برد انسته ها

در سماع نور کو هر کاو است
هر که او باشد قوت او نور حال

زان کلنده کاه و آن عنبر است
جون نزاید از بشی سحر حلال

هر که باشد قوت او نور حلال
هر که جون زنبور زو خورد عسل

پیچود در نور آن کو هر قبر
تا جری بر دود زند و حل بیا

پس گر نزد مرد تا جر بر ادرخت
خنده بار آن کاه تازد کرد رخ

جون از نو سر کرد کاه و نر
آید آنچه که نهاده بد که بر

کان طلبیش از سخن طین کاو است
کاو کی داند که در کل کو هر است

ای رفیقان ز نهار از ان حیل
انحنوا ای الهوی حیض الجمال

تا جرش را نداند و لیکن کاو بدان
اهبطوا انکنده جاز اور بدن

رجوع بقصهٔ موش و جغز و رنودن زاغ موش را و منسخ شدن جغز در هوا و نصب خلق

حکایت عبدالغوث و ربودن پریان او را و بیان الفتیه ملة الضم

حکایت جعفر طیار رضی الله عنه در رفتن بگرفتن قلعه از قلاع پریانی

حمد حق را حمد حق او را گزاشت — روز روشن روی این روزان گذاشت — خاصه این روزن که در وی آفتاب — بی دریغ آمد ز بهر فرقدست

هم ازان خورشید زر روزنی — لیک ازان ماه سوی معدنی — در میان عرش ان روزن رهی — بهر روزی زان فشانند آگهی

تا اگر چیزی برآید خرج و کش — ازین روزن بود نور عرش — در میان روزن و ره ها گذشت

حمد حق تسبیح الله حق — ازین راه هوا آمد فرش — فیض حق در گنبد خضرا طنین

این سپید را تو از خسب خوان — میوه میروید ز بیخ ان طبق — سیب روید از زمین آن طرف

نان جو اطلاق آرد ای مهمان — کز میان هر دو راه آمد نشان — آنچ روید از درخت کهن

چون خدا بینی حوالش آن خوانچه را — نان جو انجا خوانیش محمود خوان — خاک ره جون چشم را کحلش بود

چون دو دیدی ای ندیدی از برون — من چرا باکم رود در غیب دون — شد دنی مستغنی خوان ای خسیس

در تو عمرها می اندر کاهش است — تا دمیدنها برآرد او دمار — طالبست و مطلبت آن گرگ زار

چون سگ کان مگسی عمرم — بنده او را خواجه خود خواند — خواجه هم در نور خواجه خود بماند

این ازانجا کو مدان آن را ز بر — خواجه بهر آن گرسنه است و تیله بین — نی غنیمت دزد را در وقت دزد

در تو عمرها می اندر کاهش است — چشم در را بین که زر کی کم شود — آن ز قبله است نه تیله بین

مثل آن دو بین در شهر کاشان که او را از دکان بدکان حواله کردند جهت نان

چون سگ کان مگسی عمرم — این عمرها نان در دکانی کم شود — اندکی صبر آر تا نانی دهند

این ازانجا کو مدان آن را ز بر — این عمرها نان در دکانی می دهند — چون نشیند او هم از خواجه خود

چون سگ کان مگسی عمرم — این عمرها نان در دکانی می دهند — در کشیدند آن زمان کآن سگ بمرد

این ازانجا کو مدان آن را ز بر — چون نشیند او هم از خواجه خود — راز یعنی فهم کن آواز من

چون سگ کان مگسی عمرم — نان ز پیشین جای او اندر نشاند — کین عمرها نان دهانی آنجاست

این ازانجا کو مدان آن را ز بر — نان ز پیشین جای او اندر نشاند — او نگفتی نیست دکان دگر

چون سگ کان مگسی عمرم — این عمرها نان در دکانی می دهند — گر نبودی جای حوالش اندر نظر

این ازانجا کو مدان آن را ز بر — این عمرها نان در دکانی می دهند — او بگفتی نیست دکان دگر

چون سگ کان مگسی عمرم — این عمرها نان در دکانی می دهند — او بجوید رو بدان دیگر دکان

این ازانجا کو مدان آن را ز بر — این عمرها نان در دکانی می دهند — زان نمی داند که آن هم آن مکان

چون سگ کان مگسی عمرم — این عمرها نان در دکانی می دهند — نان نمی یابد بر کرسی آن مکان

باز گشتن بحکایت غریب و اعتذار و گریه کردن با مرد جهت او و صد دینار برآمدن

در طمع یکبت هر جا بگذرد — هیچ ناورد از ده گذیه بدست — پیچ ناورد از ده گذیه بدست

شد بگورستان گریهم بشکفت — گفت چون توفیق یابد هیچ دست — گفت چون توفیق یابد بیدلی

پای مرد آمد بود دستش شکست — شکر او شکر خدا باشد تمام — گوگند مهمانی فرخنده

مال خود ایثار راه او کند — شکر او شکر خدا باشد تمام — چون باحسان کرد تو فرخنده زن

ترک شکر بش ترک شکر حق بود — حق او شکست حق ملحق بود — نیز بیکن شکر و ذکر خواجه هم

رحمت نازد اگر جوید خطا — خدمت او هم ز فضل حق بود — کو محمد بود محتاج الله

در حق بنده را گوید خدا — زین سبب فرمود حق صلوا علیه — چون تو خود را اصل این دانی و بان

گو پیش نان ز نی نگردی نیکرش — هین چه گردی ای نکوگردم ترا — گو بیای ریش شکر تو گردم مکان

چون بگورستان رسید آن پاکباز — چون گردی شکر آن اکرام فرش — نی ز درد ای سیدت نعم

گشت گریان راه او را در گرفت — بر گری کرده ظلم و ستم — در ترحی و وقوف ایثار السبیل

گفت ای پشت و پناه هر ذلیل — گفت ای پشت و پناه هر ذلیل — در خراج و خرج و در ایثار دین

ای غم ارزاق ما بر خاطرت — ای مهر ارزاق عشیرة و الاقربین — روزق هر قصر و کنج هر خراب

ای چو بحر از بهر بندگان گشاد — داده و تخمه سوی اندیشان مدام — پشت ما گرم از تو و ای آفتاب

ای مهذبه کس ندیده روی تو — ای دوات پوسته با دور زمن — ای بیانت مرکز مصحای ما

یاد نامه ورد کز انعام حق — سقف بست و قبه ها بر کنده — ای بس و صد هجو من بنوشته

نقد ما و جنس ما در وحدت ما — نام ما و فخر ما و بخت ما — تو مگر دی لیک بخت ما بمرد

واحد کالالف در زیر کم — صد چو حاتم کاو ایثار نعم — حاتم از مرده بمرده سیدیم

تو حیاتی سیدی در هر نفس — گر نفیسی بیکبخ در هر نفس — تو حیاتی سیدی بس پایدار

وارثی ما بوده یک چون کای را — ای ملک سجده کنان کای را — خلق را از گرگ نفس خلق شان

گریختن گوسفندی از حضرت موسی علیه السلام

گوسفندی می گریخت از دست حق — ای موسی آبله شد نعل بخت — بای موسی آبله شد نعل بخت

بر همه جا تو این حکمت مران — اندرین چاه بین مگسش مران — آب خضر ستان ز آب ادهم مدان

زین تک چاه کو بدین سم هم — من نگویم هم چو شیم هم چو هم — اندرین جو هر چه بالاست هست

از ذکر چو ها مگو ران چو پای را — اندرین جو هر چو هر چه بالاست هست — خواه بروی خواه بالا دار دست

اندرین جو هر هر چه پستی آن تو — از نفیر و ناز و تاج و تخت دون — جمله مطلوبات خلق اندرین

ان سخن پایان ندارد آخرش — ماه دان این پر تو روی ترا — باز بین لشکر کو بهر زیاد

واقعه آن را که او را شهره شد — اندرین جو هر چو هر چه بالاست هست — گشت مبهوت اندرین بحر عمیق

از پی توبیخ کردن شهره گشت — ان سخن پایان ندارد آخرش — گریه کرد از درد و آمد در لیب

پای مردی آمد بود دستش شکست — واقعه آن را که او را شهره شد — پای مردی از زر داد و بر نشست

از پی توبیخ کردن شهره گشت — ان سخن پایان ندارد آخرش — گریه کرد از درد و آمد در لیب

پای مرد آمد بود دستش شکست — واقعه آن را که او را شهره شد — پای مردی از زر داد و بر نشست

در شفقت و مهربانی حضرت موسی علیه السلام برعیت

در پی او تا شب آن جا جست و جو
وان ره و غایب شده از او بماند

کو شفقت از نماند کی سنت شود
بس کلیم الله کرد آوازهای

نیم ذره طمعی در چشم نیست
گفت یا رب بر تو عرضه می کنم

با ملایک گفت یزدان آن زمان
گفت کریم بر تو عرضه می کنم

پاسبانی کرون آن گوسپند
گفت سایل که تو هم ای مصطفی

تا شود پیدا وفاداری و صبر شان
گفت من هم روم ای عمران

علم موسی دار اندر رعی خود
گفت سایل که تو هم ای مصطفی

آنچنان کز انبیا را راز دعا
گفت سایل که تو هم ای مصطفی

دانم آنجا در شکافت از زمین
گفت سایل که تو هم ای مصطفی

دانم دادم نه هزار از زر کرات
گفت سایل که تو هم ای مصطفی

تو کجایی تا کنم خدمات چنین
گفت سایل که تو هم ای مصطفی

تو کجایی تا بریزی در مخزم
گفت سایل که تو هم ای مصطفی

چون همیگیری جهانی زیر لحن
گفت سایل که تو هم ای مصطفی

در هوای عیب مرغی می پرد
گفت سایل که تو هم ای مصطفی

مرد هفتاد روح او چون آفتاب
گفت سایل که تو هم ای مصطفی

روح چون من امر پروردگست
گفت سایل که تو هم ای مصطفی

ای عجب کو آن عشق قندها
گفت سایل که تو هم ای مصطفی

چند گوئی ناخنه سان ای عمو
گفت سایل که تو هم ای مصطفی

گو هم آنجا گو دل را دیده باش
گفت سایل که تو هم ای مصطفی

گو هم آنجا گو بوقت علتی
گفت سایل که تو هم ای مصطفی

انظرونا کز دل ما نار بجست
گفت سایل که تو هم ای مصطفی

قفل ما کو تا چه بندد بر دهن
گفت سایل که تو هم ای مصطفی

تا ندارم دام و من پیش کسی
گفت سایل که تو هم ای مصطفی

همتی بسیار باید حرص تست
ای همایون روی دولت پی تست

جمع آنجا خرج آسان آن جا نهست
جو همان جو هست آب آن آب نهست

توشه ای سوی خدا ای محترم
محسنان مستند کو آن مستمند

خشت ما گر خیره در پا می جهد
جمع و پای علم ما وی افروزن

خشم من آرد رضا را پی برد
دم بدم در صنعه اند پیشه شان

گر ز کوه کاه باشد کار ساز
خوب آواز است آواز کی مسند

کاه به اندر دست خیلی بر بود
سنگ با سقا بود ای پشتی

گو نیی گر دیو و گو پیر منوی
جشم بندار جشم روزی گی بود

جشم آری تو بجشم خود مگر
گوشداری تو بگوش خود مشنو

رویدن سلطان محمد خوارزمشاه آسیبی را در محاصره و سبب او با آن اسب و طلبت کردن

او سوار آمد بر موکب گاه
جشم شه را از قوه رنگ او ربود

بر سران عصوی کز انگشتی نگار
هر کی خوشتر نمودی آن در کنار

پس تعجب کرد عقل پادشا
گین چه باشد کو زند بر عقل ما

ای رمح شاهان بر من سنه
جشم اسبم را ربا بد تا چنین

فاتحه خواند و بس لاحول کرد
فاتحش در سینه می افرود درد

گر نمایید فهم نو به او دست
وا رود و فیز از نظر خسته او ست

است یکبس کاو شکش را بتلا
می شود بسیج و از مکر خدا

جیست آنجا دف بنان انداختن
در جهان تا بنده از بکر جهان

جونکه شاهنشه بر شیران شکست
با خواص ملک خود بهر آن گشت

همچو آتش در رسید اندر گرو
همچو پشمی گشت اسیر همچو مو

کو عاد الملک بد پای علم
بهر هر مظلوم و هر مقتول غم

پی طمع بود و اصیل و دیر رس
را بض و شب خیز و صائم در سحر

آدم بر جشمه و اصل عیون
محسنان مستند کو آن مستمند

جو همان جو هست آب آن آب نهست
جمع و پای علم ما وی افروزن

توشه ای سوی خدا ای محترم
دم بدم در صنعه اند پیشه شان

خشت ما گر خیره در پا می جهد
خم لحظه در کار تا خم شام و فدد

گر ز کوه کاه باشد کار ساز
خوب آواز است آواز کی مسند

کاه به اندر دست خیلی بر بود
سنگ با سقا بود ای پشتی

در نه از خود کی شود پر یا نتی
جشم بندار جشم روزی گی بود

صنع از صانع چه جان بخشید کرد
گوشداری تو بگوش خود مشنو

گوش کر آنرا چرا بشنای کرد
هم برای عقل خود آمد نه بدن

در کله سلطان سودا شش کرون
تا برجعت جشم شه بر اسب بود

حق مرا در داده بد نادر صفت
از دو صد خود خوبتر شیدا لادنی

جذبه باشد این خلیفه آن
فاتحه در حج و در فع آمد و عید

کار حق هر لحظه نادر آوری
جذبت ما فوق ره ها می بینی

تا چار نده اسب را ان خاندان
جز عاد الملک نثاری نه دهد

جش سلطان بود جون بشجر
از نمود و رای او با هر راد

چون فرض کرد دولا آورد صنع
از سر کار هوس پای بدست
جو بگه بنگام نزاع جان شود
زیر دلال دراز ایمان شود

پس مذر شد اجل ایمان ز دست
از دهان نکی یک لب بیت
آن دلال چو نحوی باشد
نقد آن دلال چو نحوی نسیه

این زمان کز تو صحیح آید درست
صدق را بهر خیال سیدی
بیوه زنی مرد زمانی زندگان
میستانی بجهو لفلان ده کان

پس چنان بگذری از اهل
نیست نادر گر بود خیشت غل
در خیالات صورت جو شود
بجو جوزی وقت دین پوشد

مست آگاه ز چون هذیان خیال
کیک آخر میشود محمون حلال
گر تو اول بنگری کار او
فارغ شو آسی از زخرف تاریکش

جور پرسید که مت از بیدای
امتحانش کرگن از دزدیش من
شاه دید آن بر پا جشم غال
وآن علاء الملک جشم مال

چشم شد در کز جسد جدا از تنم
چشم آن پاسبان کمر بگاه کز
آن چو سر مه است کز بریدن تنگ
گر چو سر جدا شد چند جان گنگ

چشم چشم آمد آخر بود جفت
بس جان دید جبار جشم است
زین نکی دزدش نگشاید دست
بس شه فرمود دل شهر آب

چشم خود دگدا است جشم اگر
هوش خود دگدا است تا او هشمند
این جهانه بود دکان دیان فرد
از نیاز آن بردل سیه دگرد

در ریست از حسن تا پوشش نظر
این سخن جدر جان جون باک در
پرده دگر دان گشته تا بر جشم شه
کز ازان پرده نماید جه سیه

پاک جانی کز بر ساز حصون
در جهان غیب از گفت و فزون
تا نگر باگ شد ست آن بازار
باگ آید دان گفت از قعر راز

باگ زد حسن و صوتش در ارض بروت
تبصر دان این باگ در لا تبصرون
چنگ حکمت جو بگو خوش آید
تا جه آرد از زه وحی جنان شاه

باگ گفت بد جو جود آمد شود
از سفر تا خود جه آرد او شود
باگ دار شیوه جود بای آرد ش
آی جنگ آزاد که داند مر کش

بای مردش سوی بای خانه خویش زد
بر حیات دراجنی پر میزنی
جو بگه تقصیر و فنا دی میرود
آنجیات و ذوق جنان میشود

آنچه گفت آن گفته ام بشنیده ای
که بپرد از گفت شنیدن گوش جان
جشم جون بر گرش فرا شنیدن جشم
گر عصا ام گشت گردم ای امین

آن دگر را جون رسید بای اجل
باز جنی گوست از تو گوتر
جز برا مرده نی خرد آنش من
آنکه گوید جون مرا بر دند گور

جون رها کردی هوا از جشم جنی
کین هوا شد سرسری عالم را
خلق از زندان نشانی میدهد
مرغ را پر ها بست از هوا ست

لا تکثن طبعا الهوی سبل الغشی
رفته از هستو جان خرم از نو
خشم شحنه شعله بار از هوا ست
جار جنی جو بیت دار از هوا ست

باول خود شه بنو سد این عدد
شحنه احکام جانرا جس
روح ساده لب جو شکر جها
لیک بگشی شکنجه زر جفا ست

جون رسید بای جنی آنکه جوار
زانکه صدها زنده کرد و مرده کار
او جه داند لذت دستان بیخ

جون رها کردی هوا از جشم جنی
در سد سوراق از تسبیح جنی
من جنایت تخم سلسبیل

لا تکثن طبعا الهوی سبل الغشی
آن ظلال الوحش الی من عشی
گفت سلطان ابر ما جس عدد
از دو تو زین مظلمه بازم خرد

شیر را مفروش این جاس البقر
بای بگاه و اندر میان آری دواد
رو مده راز حق بر آبی شیخ گاو

پس مناسب جیست این شیر خدا
گر شد بر جسم آبی شیخ گاو
زاد و ابدا نه مناسب ساخته

در میان نقمه ها تخم جبا
از سوی جیست سوی جیست این
وز درون شان عالم این منتها

گر جو گا بوسی نماید جاه را
گر نماید روضه نقد جاه جا
نقض و ربط جشم دون الله الا الله

زین سبب اندر خبر آن مصطفی
زشت را هم زشت دهی جان
تا با خر جون بگیرانی ورق

گر نه گر دان عماد الملک زد
ما لک الملکش جنان ارشاد کرد
گر حق سر جشمه این نگرها ست

باز گشتن بحکایت غریب و امیدار و خواب دیدن جای مرد خواجه را و کشادن معقود

اگه آساز در دلت نگرد بس
جای مردش سوی جای خانه خویش زد
وجه صد دینار را با او سپرد
لوتش آورد و شکایت پیش گفت

پای نهایت آمد این جنی شش سر گشت
با غریب آن قصه آن لب گشود
نیمه شب گفت و شنید آن یار کان

آنچه بعد العسر یسرا دیده بود
اندران شب جنان بر صدر سرا
خواجه گفت ای جای مرد با

دید بار دا آشنایان خواجه را
لیک جنی جاه زد از جان نبود
ما جو واقف گشته ام از جون جند

ناگزیر دد راز جای غیب جنان
تا نگردد جنگس واقف بران
تا نماند پرده غفلت تمام

ما همه گر جشم گر شد نقش جوش
ما همه جشمیم لیکن لب خموش
طرفه داریا یم اگر جه نظره ایم

هر جه ما دیدیم دیدیم این جنان
ما همه جشمیم گر شد نقش جوش
جیجاب آرد کل آجیم صاف

هم شنوده بود م اندر جشم جنی
وقت اظهار آمد و پیدا شدن
بشنو اکنون دار و مهمان جدم

دام دارد از جنب دانه هزار
گه دغایی دارم او سنگ آن من
فضله ماندنان بس گه خرج کن

خواجه تا آن پرسش فرد جم
خود اجل صلت نهادم گر جنین
در فلان دفنه گر شتی این فلان

لعل با نوشت وجه دام او
در فلان طاقیش جم خون نام او
فاجتنبوه السبیح الآخذ عوک

قصه آن گنج اندر جوک
در بیوت آن کن نزاد خوف عزار
گه مداح آن گدا هم جنت

از کدا دان سر شش در رشت
دار نام او سلام من علوی
دین و جیت ایمان گر جو بوی

قصهٔ پادشاه و سه پسر و سفراشیان و عاشق شدن هر سه و مبتلا گشتن

بعد از این نان برگ ایشان حاضر آن
قصه شهزاد گان آورد پیش
در قرابات شهزاد ظلمات ایش
هر یکی از آن نگشته هادی شود
آستانه ذان ورذ ذات الصور
محوا آنجه از لیخب پر صور
تا بر سوگ نگردد آنجه خوش مذار
تا بر حیوان ذنای که نگردد
از قطع کرد ار عطش آن خورد
صورت ناشی چو خان شد ذرد
تیر تیش بر عاشق و صادقت
اسکر شیطان ذرا نجا شد مدد
این دهان دگه بر ستان ذده
در فرح جویی خود سر تیز به
خود مدان قلعه نشیند خان
جونکه کردان شد ذان خان حال
گشت گر ذمنع کرد و مقنع
پس از این نیز بدی بر قوم کثیر
پس نشد گشند خذ تا کنم
یک شبانه روز هم ملکی بد
این طرق را لخلصی نجاته آب
از کمی جون شیر کشتی تو تا)
گشته بودیم از شتام آن کثیر

از هوای حق بود ذ نادران
جونکه از بار بر و سایط ذ رگذ
عزم ذه کرد ند آن هر سه سه
ذ ستبوس شاه کرد ند وداع
از پناه بر ذ ذوان ساختن
فی امان الله و ذ ذشان بذد
فیر آن یک قلعه ناشش ذ ریا
ذوی ذ اشت بر جبال و شط
جونکه یوسف بنا گاهش نظر
بود یی از ما چند او پی آشکار
از ذیا ض حسن ربانی خود
ذ ذون آب حق ر ناظر
پس ذ او آب کنون کرا چند کر
غیر تش بر دید ه بر آسود ه ست
گر پذ یدی شد ذ فضلش بار ید
او نشید اند ذ شقاوت نا بد
از کمین گاه بلا پر ستیز
خود ذ ای افتاد آنجنو سیدن ان
لاد هوس اش د ذ د ر کری حال
جونکه الاف ن خو یش ش
هم از ین بهدی به قلب خیر
بر سفا و الطف نا ذ نم
ذو نکرد انیم از ذ بان خو
صد کتاب ا ست د ر یک بیت
گونه گونه خود د نیا صد هزار
د ر جا ب بی تی احول د ید ه
کان ظلمان همچو آب ستد ار

تشنه جون ماهی بر ستگ گرد
سوی اماک پد ذ ر سفر
پس بد ر شان گشت آن شاه
سنگ آرد بر کنه د ر ایوان بنا
جمله تمثال و نگار و صور ت
خانه ذ ا ذ ر نشش خود ذ کان کمید
شش جهته ر ا ظهر آیات کرد
جیف و آتیم قنم د جه
صورت خود هند ان ما ظهر
همچو مه د ر آب آن ز ذ ه نور
جبر ئیلی گشت آن د یوی کرد
شنو ند از من حد یث بنیوش
د ر نشیند ر مود از آن قلعه حذ ر
از قلاع د ز منا بع د ور بود
گو بیا ید سه آ ز ا نا بار ست
ایک ر ا اهل هوا الحق بیض شد
بل بد ذ ز ان ذ ی حما ت هوا
گو نباشد خلت از احسان تو
صد جه القصد جو نحو ا ب ست
جمله کمتر ست اند ر اعتبار
گو یکی ر ا صد هزا ر ان د ید ه
فا ضل د ین بهره بو د ذ ا ر

کام شان بر ذ خم از ترک جان
نیست بر گ ذ ا نی نا ز ن جا م
هیچ شان ذ ن نگو ید ذ از خو د
گر بهند ی بد مسلسل کا د ش
خود نگشته کین بذ ل با کیست
سوی ای آهو ئی بصید ی تا خ ی
جا نا گذ ه ر ا ی د یگ ر ان
بس کسی ر ا کین ی قا ن شد
بس سبب کر د ان جو د م جو ذ د
سر ا ستا ست ا یخ م جو ذ
جون قلب حق بو د ا صبا ر ا
این نسخط ب قلب عد ا ت
او نگو ید که حسبان خیال
این سخن با یان ند ا ر د آنچ ن
بد ر فت کذم مبنی ذ د
جون شد ند ا ذ ان د ستفش
بر ستیز قول شاه بجستی
آمد ند ا ذ ذ قتل بند ی ذ ر
ا ند ر ان قلعه جو ستن ا لا ذ ر
ذ ان نهر ا ن صو ذ ت ذ د گا ر
ذ ین قد حها ی صبو ح گا ر ا ت
ا ز قد حها ی صبو ح بگذ ر ه

ستن ذ ن محرو م ا ز تخو یل گا م
بر ذ ز تصر یف سو ا ر د و سگا
بر گلو ی ما کر ی گو ید بگید
با ز ذ ا ی پر یقا م گا د و خر
نیست پید ا او مگر ا ظ ا ت
خو یش ر ا تو صید ی گا ی شا خی
خو یش ر ا شا ذ ه د ید ه ا ند ر ان
د گر ان نان یک سبه ی ان شد
گیه بر د ی کم گنی بستر بود
ذ ا گه خذ ا ر بنا ید ا ید ذ ر
او بگر د ا ند د ل ذ ا لکا ر ذ ا
می نا مه کر حقیقتها ی کا ست

ذ ر قتن شهزاد گان بجانب آن قلعه
ممنوع عنه بحکم الامان حریص علی
ما منع و همه وصیتهای پدر را فراموش
و ذ ر چاه بلا افتاذ ند و گر فتار شدن
و نفوس لوامه با ایشان بزبان حال مکالمت
الم یا تکم نذ یر ایشان ذ ر جواب میگفتند
گر بان و پشمان لو کان لنا نسمع او نعقل ما کنا
ذ ی اصحاب السعیر و وصیت پدر
ایشان بزبان حال مضمون این بیت شکست
با ند کی خو یش نبو د م و لیکن
خو یی بد تو بند ه نتا نست خر ید ن

نا شد ه و ا قف کر مک شب ر و
تا پان کل سو ی بستا ن شد ه
آن فلیس ذ ی گمان بند ه ب
از خو ر ی با شد نتا ض ل خفته ذ ر
تیر سو ی ر ا سی مید ه
د ر پی سو د ی ر و ید ه سو ی
خو یش ر ا شا ذ ه د ید ه ا ند ر ان
د ر سبب خن بر ا ند ه کر د ر ت
بس کسی ذ ا ز عقد ذ نان ا ند ر ان
د ر سبب کر ی یکبر ی تخم د ر
ذ ا گه جنبش ب ت کر ه کر ذ ر ت
چاه ر ا تو خانه بینی ا لطیف
ا گه ا نکا ر حقا یق میکند

مثال ۴

سوی باده‌ی گلشن کشانیش نرم — بجوش آرد سبو پاره نیابد جام کم — آنا معنی دانندم بخوبی — ترک تشرف صورت کند و کم
چو گنج ریگی آرد شد بهر فصلی — وانگه مفرد نیست کندم ای مثل — صورته از بصورته آید گرد وجود — همچنان کز آتشی زاید دود
کمترین عیب مصور دردی‌ای دل — جوش چاپای پیشش آرد حال — زاد و صد گون التیاز پای الی
پی زدستی دستها باید — جان جان سازد مصوراد — الکیمان کاندر دل از بهر وصال — میشود باقیده کونا کون خال
هیچ ماند این جوشر پا ارثر — نیم ماند یک نوحه با خرد — نوحه را صورت شد مرثیه مصور — درست خاید از فرط کمر دست
این مثل مالا بیستهای بستدل — حیلت تهنیم را جد المثل — صنع بصورت نگارد صورتی — تن بگارد پی حواس و والی
تا چه صورت باشد آن کز وی فزود — آمد اورد آدمیم را در نگ زید — صورت صلت بود صهار شود
صورت رحمی بود یا لان شود — صورت قحبی بود فالان شود — صورت شهری بود دیگر دهی — صورت تیری بود دیگر سپر
صورت خوبان بود فرشت کن — صورت مفتی بود خلق بکند — صورت مختاجی آرد سوی تب — صورت بازو وری آرد بضعف
این زعدد واندازها باشد برون — داعی فعلی از خیال گونه گون — پای نهاید پیشها و پسها — جمله ظل صورت اند پیشها
بر لب بام ایستاده نوحوش — هر یکی جامه زدین پس جامه‌اش — صورت مکر است بام و بشت — وان ظل جوش سایه را کان مختفی
فعل برادگان و فکرت شتم — ایک در نا ثیره و صلت دوم — آن صور در نرم کز جام حر — فایده از بحر دی و بهشت
صورت مرد و زن الف جماع — فایده بهوشی و قت دفاع — صورت نان و نمک کان تقویت — فایده آن قوت این صورت
در مصاف آن صورت تیغ و تبر — فایده بصورتی یعنی ظفر — مدرسه و تعلیق و صورتهای — جون به آتش متصل شد سقط
این صور جوش صورته آمد — پیش او در وشد در نفی او نشد — پس صور جوش بنده بصورتند — پس جم او در نفی صانع نیست اند
این صور را او ز بصورت وجود — هست پس بوجد جوشش محمود — خود از و باید ظهور انکار او — بیشه نیزه کس خود این کار را
صورت دیوار و سقف هر مکان — سایه از ریشه سیار و دان — کرهٔ خود آمد از محل انگار — مست سنگ و جوب و خشتی انگار
فاعل مطلق منم بصورت — صورتا ساخته‌ام او جون منم — گو که آن بصورت از کتم عدم — مر بصور را او فاید از کرم
تا عدد دیگر از و در هر صوری — از کمال و از جمال و قدر تی — آمد از نیز که در رنگ و بوی
صورتی از صورتی دیگر گول — باز بصورت جو بنان کز در — آمد از نیز که در رنگ و بوی
جون صور بنده‌ست نیز ان محتشم — پس مر او را هست صورتهای هم — استاجی خود بگفتاج در گر
در تفرج خود در ان اغنا جوش — گر بگوید باشد او عین صفال — گز تفکر خود صور نا ید به پیش
صورتی کان هیتو نا ید در نگر — من مر صورت پیشش مجو — صورت شهری که ان نا ید بر تو
گز خوشی غیر نگانست ان مان — صورت باری که زند او شو — دقت بصورت کشیدن ای پسر
پس معنی بیروی تا مانگان — از برای موسنی ش بیروی

پس معنی سوی بصورت رسی — گر چه زان مقصود فاضل آمد — پس صفت حق بود و معبود کل — گز پی نوشت بیران سبل
لیک بعضی روی سوی او کنند — گر چه بر صفت سرم گرد نده — لنگ آمد پیش ان صفات کم — صید بود داد سری از زاده دم
آن سر صفت یاد آزاد ان نزدم — قوم دیگر پا پس کرده کم — خوکه کم سند جمله جامه پاشند — ان کم آمد سوی کل شب شاه شد
این سخن پایان ندارد گر کنم — صورتی دیده ند باور دشکوه — خوشتر ان دیده بود از مان رشتی — لیک نبن رفشد از زوق عشق
زانکه آنبوشان ان نگاه است — کاسمان محسوس نبن فانی مدم — هر سر را اند هست بر راجاه ها
تیر غمزه دوخت دل را بگمان — اعمان یا فی الامان غیر ان امان — قرنها صورت بکس سوخت — آتشی اندر دوغ دلشان بر فروخت
چونکه روحانی بود خود جون بود — نقش صورت در دل نقاش کی — جون خلش میکرد مانند سنان
اسکف میبارد هر یکی صد جو ست — ماکنون دیدیم شد آغاز دم — جند مان سوکند داد ان پای مد
اینها را می بیارست از ان — گاکنجکاوی نرود جو جو کنار — وسیلوف پرسی پای ان رود مطار
تم ز من گیرد نار بینی زهر — با پرسش پر که تیر آسنو جلد — تو مدانی را جینی آن زست — هم تو گوئی آخر آن او هست کیست
او تو است اما ز ان جا نی کز تست — ان توئی کز تو از او هست — ان توئی ظاهر که خدا ی توئی — هست اند سوی او تو از پسوی
بر صدف باران چو لؤلؤ می چکد — توئی خورد ان مران سلطان مگیر — توئی پگانه شد تو ان توئی
توئی آخر سوی توئی آمد — توئی تو در دیگری آمد دفن — توئی پگانه شد تو ان توئی
آنچه در آئینه می بیند جوان — اند آست از بهر جنبیه و صلت — مر غلام مر خود را جینی جنین
شکل در آئینه قول شاه را — بر اند رشت چند پیش ان جوان — زار شاه خویش بر ان آورم — تا عنایات پدر با می شدیم
تکیه بر تمثیل خود در نزک و سنن — وان عنایتهای پی پشتها را — تا مدیرا نا دیم در خندن همه
هلت عنان کون شد آنگاه را — بود مان تا ان بلا آمد پیش — خشه کشته بلا پی محمد
چشم جنا بتر ست از اند عصا — بعد بسیاری نخص در بسیر — آنچنانکه خویش را جاودان
کشت نقش رنگ پرور ان — صورت شنداز ه چنبر ان — جو جان و جون جنین پیدا ند
سوی او نی مرد او رده بذر ان — شاه بنان کرد او را از فتن — فیر تی ملک برنام او — کو نبرد و مرغ هم بر بام او
وای آنان کش جنین سود اند فتاد — ایجنین را ایجنین سود اباد — این سزای آنکه خم حمل کاشت — وان سزای آنکه دل بر حمل بست
اعتمادی کرد بر تدبیر خویش — گر بدم من کار خود با عقل خویش — بیش ده آفتابت بد بود — گر زند بر خود سیصد صد

ترک امر خویشتن کرای امیر | با بخش پیش عنایات دیر | این مقدار حیله سودمند آمد

در بخارا جوی آن صدر اجل | تا بخوردند گان جشن گل

دار سیصد رطلهای پشمبار | تا بیاشوبی از خود آشنا

نزد بگماشه بارها بیچاره بود | تا بخوردش بردی آن آشنا خود

خاک از آن بخش کی بود آب آب | نزد از در گان نوح اندر خواب

مبتلا با نزاعها روزی علی | هر صباحی زر قرار آب سبی

روز دیگر رستمی دستان خام | روز دیگر پیکی از آن سخی

روز دیگر بهرام ناهید اسپهل | روز دیگر بر گرفتاران رام

نیک خاصش بر حوالی راه شش | روز دیگر بر مکاتب راکسیل

من صحت شکم نخاهد مایه اش | شرط او آن بد که گرسنی دیار آن

نادر اروزی کی بهرگی گفت | ایستاده پیلمان در پیش او

گفت بس چشم بهر جای پدر | بر حمه اهل بخارا سایه اش

فنده بش آمد مال داد آن مهرا | بر خموشی داشت عشق قرناس

نوبت روز نقیبان نا گهان | ده نگاه تا کم که منم ما حی صحت

روز دیگر بر دکو بچه ها | بر گفت از من تو می چشم تر

دیدش اندیشا فتش چیزی بیاد | کین جهان خوردی نخواهی یافتن

هم بدو نداد مال و نه جاه | غیر ان کس هیچ خواهنده او

نوبت روز نقیبان نا گهان | گفت نقشه از عوص آمد در زمان

روز دیگر بر دکو بچه ها | نا کس اندر صف قوم پیشها

دیدش اندیشا فتش چیزی بیاد | روز دیگر بر دو پوشید ابریشم

هم بدو نداد مال و نه جاه | نا گهان آمد که نا پیدا شد او

در میان سپه گان در گذشت | چونکه ماجوشد نزد صد گونه بیمید

هم بشنا سید و نداد ش صد قوت | بر فراز انگند و بنان کرد دست

گفت کو با این دو تو از ام | هیچ گفتار نشنوی ای مگر

تا کند صد جان انی نذر | هر چه بدهد بنده بدهم به تو

گفت لیکن نا مزدی یا گا نمود | مرده از بر گفن بر گردد دست

حکایت صدر جهان را وقتی دانه گرم آمد و آن که کسی بزبان سوال کردی از وجوه خیرات

تا بخورد شید بر وی آشنا خود | بخورد شید بر وجه ماه پاک

نزد از در گان نوح اندر خواب | هر صباحی زر قرار آب سبی

روز دیگر پیکی از آن سخی | روز دیگر بر علویان تمثل

روز دیگر بر گرفتاران رام | روز دیگر بر متیم بی پدر

روز دیگر بر مکاتب راکسیل | شرط او آن بد که گرسنی دیار آن

ایستاده پیلمان در پیش او | بر گه گردی ما گهان سوال

بر حمه اهل بخارا سایه اش | بر خموشی داشت عشق قرناس

ده نگاه تا کم که منم ما حی صحت | مسح کرد از سر و پرسش حیرت

بر گفت از من تو می چشم تر | کین جهان خوردی نخواهی یافتن

گفت بس چشم بهر جای پدر | خیر ان کس هیچ خواهنده او

گفت نقشه از عوص آمد در زمان | گردن ابریشمی جاره بود

تا کند صد جان انی نذر | تا بردان سان نه گان گسسته بود

هم بدو نداد مال و نه جاه | نا گهان آمد که نا پیدا شد او

در میان سپه گان در گذشت | چونکه ماجوشد نزد صد گونه بیمید

هم بشنا سید و نداد ش صد قوت | بر فراز انگند و بنان کرد دست

گفت کو با این دو تو از ام | هیچ گفتار نشنوی ای مگر

تا کند صد جان انی نذر | هر چه بدهد بنده بدهم به تو

حکایت امرد کوسه در خانقاه با لولی و انبار بر کردن امرد خشتی چند از عقب

گر بدان فضیلتها رسید | هم گشنده آنسوی از بیم مس

گفت ای مرد ان فضیلت از کجاست | گوسپه را بر بزنگدان چار مه

گفت این خاصیت از کیمیاست | نو طی دب بود شب ذرا نهی

گفت ای مرد ان فضیلت از کجاست | با سر این سی گشت جون بدا

گفت این خاصیت از کیمیاست | گو دکی چهارم و روز صنعت فرود

گفت اگر دانی ازو بخوری نفع | یا بخانه یکطیب شفتی

گفت آنم من کجا یارم شدن | گو بهر جایه و هم من محتمن

خانقاهی کان نبود بی سگان | من ندیدم یکزمان روای امان

واگهی نا موسی قوتی از گجا | غمزه روزی ده بسد هاشش یکم

خرگهی نا موس قوتی از گجا | خوجه دانه خشت خوب زر خا

در گریزم من ز دم سوی نا مان | همچو یوسف افتم اندر افتا

آن زنان از جای بی برس نشند | اولیاشان تصد جان کنند

بعد از ان کو دک کمو سه گشت | گفت کو با این دو تو از ام

بر نخاند ان چار مو بر تو ن | تیر از سینی خشت بر اموس کون

زانکه شیطان خشت طاقت کند | گرد و صد خشت خورا ره کند

در خشت هر یکی را نوکهاست | کان امان نا مه صله شاهنشاست

شصت از هم اگر می نشد | سپلوا نا مز از ان دل شکست

خشت را بگذار ای مکو شش | لیکن هم این سخن از دیو زشت

نوم عالم از عبادت به بود | از بخان علمی که مستنبه بود

درست و پاسخ کن بایان درست
علم از برای عمل است بجهد و کار
کان رسول حق مکفت اندر زمان
طالب آمد نیا و قو فیر اتها
پس ازو رس قسمت جو کجا دان نظر
رو بهم کرد و خفه هر سه نشستن
هر سه در یک فکر و در سودا دژم
در خموشی هر سه را خاطر یکی
یکزمان از اندیشه دل هر سه ریش
از خدا دانند هر کو دیده کله
آن یکی گفت صبر ما اکنون چو شد
در سپه را وقت تنگ آمد چنگ
پاسبان خوش را همی کردند آن
نوبت ما شد چو خفتم شش پنج
ای زبان که جمله را اصلح بدی
ای زده لقمه بده هر یک ازین
وقت چندین دیگران فانی شدی
بانگ بر لشکر زدن بدیار تو
از نوا بانگ یاران بود خوش
بازی آن گفت بر روی ساط
بادشاهی گفت اندر زم خویش
کرد داشه زنده کش پیش مجلس
خفه کردش پی چندان که دانست

بیت دوم آیه از شعرا
بود دو یا آدمی با استماع
طالب علمست خواص کبار
گر هزاران سال باشد عمر او
در بیان حدیث منهومان لا یشبعان
طالب العلم و طالب الدنیا
غیر این دنیا بود هم ای پسر
غیر دنیا بس چه باشد آخور
بحث کردن شاه زادگان با هم
و فکر دران قضیه و مقالت زر کردن ایشان
در سخن هم هر سه را مجلس بگرمی
بگزمانی از انگ زنان هر سه ایشان
بر زده دامن بزد جوش مجمر خویش
آن یکی گفت که بصیر بر منافع خبیر
از جفا و نقره و خوف و زوال
ما همی گفتیم کم نال از جوع
ما بگفتیم که اندر کشمکش
اندر آتش مجوز شدید
آنزمان که بود سباز اد طلا
جمله بیره ها بریده بر زره
که بپیش آید قضا هر جان دهد
جمله عالم را نشان داده بصیر
زانکه صبر آمد چراغ و نور صبر
ای دلی که جمله را کردی تو گرم
کرم کن خود را از خود دار
نوبت تو گشت اندر جنگ من زدی
ای خود کو بند شکر خایی تو
نوبت تو شد بکبان آن نشان را
از خوشی ریش اکنون بزده
چون بدر دیگران دندان زدی
در دهان تو شده جون زخم خورد
بانگ بر بستن چو کردند آوار
آنکه پنج سال با بندی همی
دست چون آرد بگوش خود همش
سر بدی بر بسته خود را دمدمش
بمجلس شراب کشیدن پادشاهی نصیحی
را و پند دختر شش بطبع آوردن
خوش خوش می آورد در خشت
سیکه گشته آن بگفتنی بر دهش
از شه و ساقی بگردانید چشم
گشت در مجلس گران جون زر مهر
خوشتر آید از شراب هم ز مهر

چین کیای می مرا زهری دهید
مجلس اهل خشن اهل آب کل
عرضه میدارند بر مجلس عام
گر زگوشش نا بگفتش ره بدی
منهو مردن شاه و فقر کرد نست
در بود بر منهو مان شیطان رسن
منهو مخوانش نا منفور زن
در نگوید با خدا دسته و تان
مست نبان حاکمی بر بهر خود
طرح را طرح اندر آورد در سخن
چند سیلی بر سرش بار کرد کم
بیشه گیرد خوش شد کشکر ز
چون بدید او را و با خشش نماند
زن بدست مرد دون فت نان
کاه بخشش دا کشد بر تخته
ایمنین چند مطلوب طلوب
از قدم بیرون حارث بیش دمن
شوی دزد آکنده شد بهر سال
کاکجز نوا او کنی ای معتمد
آن نفیه آن دو جان آن حوز او
چه شر اسباب چه ملک و دار سلان
شد دار او کو طرق دار گشت
آن نفیه از بهم برجست و رفت

تا من از خویش و شما زین رسته
در جهان نشسته با اصحاب دل
حس نفی یا بد ازان نفیر کلام
تشنه میرد اندر آب شور
جون نبینی باب شیرین روی تو
کی شود از تشنه معده کم مرد
بهر تخم دان نه بهر سوختن
جون نفیه از شرب بر بم آن نشان
هر کرا خواهد نفی اندر دهش
هر کرا جون خواند اندر دهش
در کشید از بهم سیلی زور بم
سوی بهر زد رفت تا بیزه کند
قتل رفت و زن بستم بر آزمند
جون خسیر آمد بدست نا نوا
در همش آرد کی یک نخته
اندرین لعبند مغلوب و ملول
همچنی جون و سیر ای معتمد
گر کمن ای شوی زن نا بد سیل
از بدو نیکی خدا با تو کند
آتش او اندر ان پیچد نا
جان کجا ان پوست تا جسد
چه جای چه دین چه بهم و خوف جان
اشتار شاه هم از جد گذشت
سوی مجلس جام می بر بود دست

می نخورده و عربده آغاز کرد
حق نمادر و خاصگان را در کوش
رو همی کرد اندر ان شاه زمان
جون نمه ها بست بشنیدش تو
نادره روح چو کرد قشر افشار رفت
تا کره باشد حق حکیم ان قاعده
از خفایت کی کمو بد بر سرش
شاه با ساقی بگفتا ای فلان
آفتاب مشرق و تنویر او
عقل را عقل او کی کو بخره کرد
ست کشت و شاد و خندان جون بهار
یک کبزک دید در بهز جوار
فرا بوده عزیب عشاق و دست
بسر شد کاهش نرم و کرد
کاه در دی ریز د آب گرگ
از نشو و رشش سازد کمک
این لعب نمانه شور ا باز
یک لعب هر کی نرگی دگر
آتش گرد ک زنگار او
حاصل انچی آن نفقه از جود
جان کجا ان پوست تا جسد
جشمشان انشاد اندر جشمشان
شاه آمد تا به بند د نفیه
سنه ای نرخ بر شراب و بر کنار

چون نشستش دید بر تخت قرار
تاج و خود از سر بنهاد و کمر
خنده زد آمد شاه را بخت ایدکان
آنچه آمد بیخودم را از خودش
زان خورانم بندگان را از امان
شرم دارم از نمی دون خوردن
دیگر از بس طمع آورده
چون ظفاروزی عبرت پرشود
چون صبوری پیشه کرد ایام زاد
صبر مفتاح الفرج نشنیده
عهد خاروداس سخن کوتاه کن
یار کردار ایاعاشق زار و زبون
این نگفتند و دروان نشنود
والدین و ملک را بگذاشتند
یا جوار ابا هم رسیل سر خوشی
امرؤالقیس از ممالک خشک آب
تا چاشت نیز در نیوک
امرؤالقیس آمد ت اینجا بگذ
پوست قتی در ملک شد کامل
پیش ما باشی تو نخست نا بود
فلسفه گفتش بسی از قوس
دست او مگرفت و بالا یار شد
برتر کان شد و بر طلعت شی
جان این ریشه که هم گردن

تاج و خود بنهاد بر تخت و کمر
آنچه آمد شاه را بخت ایدکان
آنچه آمد بیخودم را از خودش
زان خورانم بندگان را از امان
شرم دارم از نمی دون خوردن
دیگر از بس طمع آورده
چون ظفاروزی عبرت پرشود
چون صبوری پیشه کرد ایام زاد
صبر مفتاح الفرج نشنیده
عهد خاروداس سخن کوتاه کن
یار کردار ایاعاشق زار و زبون
این نگفتند و دروان نشنود
والدین و ملک را بگذاشتند
یا جوار ابا هم رسیل سر خوشی
امرؤالقیس از ممالک خشک آب
تا چاشت نیز در نیوک
امرؤالقیس آمد ت اینجا بگذ
پوست قتی در ملک شد کامل
پیش ما باشی تو نخست نا بود
فلسفه گفتش بسی از قوس
دست او مگرفت و بالا یار شد
برتر کان شد و بر طلعت شی
جان این ریشه که هم گردن

بانگ برساتیش زد کای کام دار
پادشاهم کار من مگذار زود
زان خورانم من غلام نازکم
من چه پرسم از خود و اطلس کس
هم طمع آورد بر ای خویشتن
مصلحتی در این دو صید بایدت
بشنو کان قتل صبر آید بیش
صبر را کمتر ز تا توان برد
صبر آرد هر حالت گرفت
صبر آرد هر مشقت را بدل

روانه شدن شاه زادگان بعد از مشورت بسوی ولایت چین

همسر گزیدند و عهد نیش شد
همچو ابراهیم ادهم از سریر
با جواسمعیل صیاد رسید

حکایت امرؤالقیس که از مملکت عرب بزیارت در ویشی گزید

آن ملک ترک ملامت آمدش
کشته مردان سند کان آن اوست
هم من و هم ملک من ملک تو
نام کشتن او بگوش زنان مسپار
تا بجا دور در رسند آن داد خواه
غیر این در دیس ملک مشتاب
همچو مرغان کرده هر سو آشیان

شد شکار دشمن و خشتی بزند
مرتزا رام از بلاد و از جهان
جان ما از در حصل تر صد جان شود
تا کنان دار کرد از سر دین
او هم از تاج و کمر بر آمد
او هر کشتی بود مش لا اجر
زانکه راز پی باخطر بود و خطیر

عهد فرمان سر بگیرد آن زمان
این بود آن ملک کز خشم آلوده
کشتنی به از هزاران درهم
یار ز اغیر خدا محکم بود
قرین لسان الطیر عالم آموخت
کو سلیمان کز دار دلش طیر
چون سلیمان از زبان مرغ دانست
جان سپیر فان بود آنتوی تاب
زان فراق قطع بر صحبت
بر جان خویش خود ایمان صلح
نام او در نامها مکتوم شد
در بکنتی سر برآمد بنگرم
در بکنتی آب حیوان مینمند
در بکنتی چه ها نرفت بکنت
در بکنتی در دشش ها نکشته اند
در بکنتی که بیداد آمد سرم
عهد فرمان فرمان کرد بهم
نقشکیش از نام او کان شد
وقت سیاوی او را بر نشست
آنچه نمیس کرده بود از نام بد
خالی از خود بود و پر از عشق
هر کی راست لاول محمد بود
آنکه نشناسد خطاب و وی را

فتنق خشم آلوده زنگرده کان
من چگویم چونکه خشم آلوده
سلطنت مرده ز این بد کی
آه راجز آسمان جد نبود
غلط اق و سروری ماند فسق
دیو اگر چه ملک گیرد همه غش
منفق الطیری ز علل شش بود
هر خیالی را نباشد رخت ثبت
کاهیت از هر فراق آن نشست
جز خیالی را که دید آن خاص
بر استبقای آن روی جمید
این مذاز حرف نسیان اصطلاح
محو ماند آسه آن معلوم شد
در بکنتی سر برآمد آن شاخ بید
در بکنتی خوش هی سود بسند
در بکنتی که بر افتاد شد درخت
در بکنتی که بیتا آورد آب
در بکنتی هست نامان ملک
در بکنتی نامه بود چی نامه
در بکنتی نام او صد شربت تلخ
این کند در عشق نام دوست این
می نشیند بید بر اوراق هم
چون بکنتی موم از آتش نرم شد
یا جواب از پرسش بگذشته اند
در بکنتی در دسر خوشتر شد
قصد او خواه او بر نشست
نام او صد شربت تلخ
عام سوزاند هر دم نام ما
چونکه با عاشق متصل گردید جان
بس گرزه آن ستاره کاه زد
این نباشد عهد عشق و دوام
عاهد کشمش است بر دست از وی

عشق خود بی خشم او رد خوشی
عشق خود بی خشم او رد خوشی
تا بکی مرجع جان فدای یار او
با کی نیت راز با بگذر
اصطلاحاتی میان عهد
صورت آواز در عشق این کلام
دیو بر شبه سلیمان گرده است
توان ان مرغ هوای فهم کن
جز خیالی را که دید آن خاص
بر استبقای آن روی جمید
این مذاز حرف نسیان اصطلاح
محو ماند آسه آن معلوم شد
چون بکنتی موم از آتش نرم شد
در بکنتی بر کنار جوی شد
در بکنتی گل به پیل دار آب
در بکنتی که بیتا آورد آب
در بکنتی هست نامان ملک
در بکنتی نامه بود چی نامه
در بکنتی نام او صد شربت تلخ
در بکنتی در دیش ان نام عهد
عام سوزاند هر دم نام ما
چونکه با عاشق متصل گردید جان
خنده بر بی ز عشق ان متصل
یار آمد عشق را روز آب
روز او در روز بی عاشق محو

قوی دارد دم هر زهره کشی
کشتن شد ای عهد خوشی این سیر
بیت کشتن ای عهد خوشی
زهره شد ای عهد خوشی
اشتیاب از برق بگذر م در
نام جمله چیز نوشت کرده
آن بد ای کان یار با ما
دست بر هم رقص می مکنند
در بکنتی سر شد شهیار
در بکنتی من برآمد آه
در بکنتی مکس مکرد ملک
در بکنتی نامه بود چی نامه
میشد ای هم بیشتر از جام
زرد او در حال کشتی سود
این عمل کند چه بود عشق
ذکر آن آیت در آن
گریه بر ما ای یاران جان
اضطراب آن دی را چون
دل محو در سوای عاشق محو

فی طاقت شدن برادر بزرگتر بعد از مدتی متواری بودن هرسه در بلاد چین در شهر کشمکاه و گفتن که من رفتم الوداع تا خود را بر شاه چین عرضه کنم از ما قدیمی مسلمی مقصودی او الفی را سیمی گفوادی قرنه یا پای رساندم بمقصود و مراد یا سر بنهم بجود ل از دست آبی سعد یا عادل العاشقین درع لینه اصلها از قد کیف نرشد ها

ما بیا تا رفته شد از دین آب — نان و آب جامه و دار و خوا — همچو نطفت از پشتان تا گور

فعل را دانم خواهد بشتر را — راه بنود از بلنرفت قد برا — می نداند در رود عالم بشر

کج بنود در راه پس پای مدار — کج کردن این نامرع را — تا بجا به فای نفتح را

دانه کم شد انگبی از دین بود — خاصیش او را بود دین سبیل خود — چون نماند او کرا ماند کشود

آن بزرگان کشت کاین آب این — ای طاقت شدن برادر بزرگتر بعد از

گا بابای کشته ام هم نماند — تا نمودی زر نداد این جاودان

طاقت من نیز هم صبور نماند — تا شمار آمد طبیان جاودان

من ز جان سیر آمدم از دوستان — مر ورا این صبر بر تشویش نشاند

چند روز دوستی کشد مرا — واقعه من عبرت عیان شاند

دین من از عشق زنده بود و هست — زنده بودن در فراق کی تواند

تنع مست از جان عاشق کی رود — سر ببر تا عشق سر بر کند ز

چون خمارش نشد ما هم بمان — زندگی این جان شیرین کی خوشست

عمر با بر دیگ هفتاد ای صنم — ماه جان من ای ای فضائلت

بطر از شکستن کشتی دوم — کی ز طوفان بلا دارد امان

خواب بی هم دلی از دوستان — من از این دعوی چگونه نرنجم

آتش از قوس بگیرد دین و دل — مجو هشتم بر فروزم رود و نشی

خفیه کرد در دشش بچه سازی — حیلت اخوان ز یعقوب بنی

این سه بر ریشها ما تاریک — آن دو کشته شش نصیب دریم

کرده ست اجی دران گوشش نهان — دانتظار مدد دمان مار

مرغکان چند کرم او قوت ترا — گر سمار و پند و پر دندان نشاند

این جهان پر ز نقل پر ز زان — چون دمان بگذاشت آن تابوت را

خرپند بر کی شیخی خبیر — چون دمان پر شد ز فرزند آن

عقل باشد مرد را بال و پری — بر کرم دلموه ای روزی نشاند

از هوا باشد نوا را زوی سوا — از قفس تسلیم و هر این بیاش

عالمی در دام بی پنی از هوا — در پر اندر او فتاد نظر

در رفت پیش چون چشمی او مات — مرغ پندار دگر او شاخ نات

تا بیا مد زاغ غافل سوی آن — پای او گیرد دگر او مگر آن

صحتی بر گشت چون این اعتماد — فنجنی بر قرار اندر آستین

زهر قاتل صور تش مشتمل — این مرو بی صحت پری خبیر

بیش نوز گونه دگر آب جان — گرد از ظلمات ساه تو دار

یک چوم انگه باشی تن ترش — از تو دی اندر گشد انوار من

بر گه آنی گاه در جوی افتی — گه بدانسو گه بدینسو فتی

من سوگردم در ش شب میل — مر را کرا که بدان دلیل

من از این ره عمر خود گردم گرو — هر چه باد باد ای خواجه تو رو

فعل لا یعنی من الحق خواند — در چنین ترتی ز شرقی ماند

گو بیا دو چون ترک گیرم گرو — چون روم من از طبیعت فعلها

در گریز از پشه و در گردی — از پی تو سیر نی زدی

میگریزی همچو یوسف از بدی — تا ز ترس قعب افتی در چهی

گر بنودی آن بدستور خود — بر نیا وردی ز چاه حشر

هر هنر وی کار بیضی سر کشد — او بعهد انه نیاند او ز رشد

گو بیش بیضی ز من بر است — ای نبی کل عزیزی با فت

بر قیص یوسف جان پدر دنی — اندران اقبال و منهج ر نت

ترک گیرای کان ندارد پای تو — ترک کن می پر خوای پر خر

بر گردون نانی پر شد زیر — روشنی ز ره انظل ر نت

سوز نبود در خلاف ترک نار — من نجوم از پس پس ماه ایشر

تیر پر آن از کرد واز کان — نی ز ابراهیم غمزود کران

نیک بر کردن پر در گرسی — گشتن ابراهیم کای پر در نبی

چون ازمن رهنمایی یابد ازدرد مان
پای بر دیده من پر بی برآسمان
آنجا نگه میرود تا بر تابد بر ترش

همین که میرود شب تا قراب
حس مردم بشهر یارود خواب
آنجا نگه عارف از آواز مان
خویشتن نشسته بیرون از جهان

گر نداد او بستش چنین خار دست
این خبرها ازان دلاب است
صد هزاران بیر بری تشنیع

کجا آن فن میان این زنان
آنجا نگه مست ار عالم غلوت ان
آن تحری آمد اندیر سبل تار

خیزای غرد و بر جوی از
زود باشی نایبت در گرگ ان
دون حضور گیب در سلطنار

عقل اهل الان چو پیر مهل
می پرد تا ظل سلطان بیسل سل
پر او با جیفه خواری مشتمل

ترک گرگس کن که مرغان تست
بار سلطانم کشم نکو پیم
خار خار از مرد دارم در گرگس تم

خویش یار سوا مکن در شهر مین
یک پر من تبر از صد گرگست
جند بر عیاد و ان ایست

جمله میگو بند از بین نکد
عاقل جو خویش را زد در مهن
یاد استاد پیشه را و گست

هر گز از شاه ان بدین نو مش مگفت
شاه ما خوبست خو زندی نژاد
بین هوا بنگد اره در دو مان

مر مرا دختر اگر ثابت کنی
بهر شاه خویش که لم یلد
بگیکسوی خویش ذی راه داد

سر نخواهی بروبه از تخ تو
گر دشش عرق بران گرد حمت
یا مکن ثابت گر دام من مال

حقه ای از قوت خندق پاکلو
یا فتی اقرع تیز م ایعنی
بر گشم از صوفی جان مالی تو

این به بین آنو گشیم اضباب
ای بگفته لاف کمتر آبیخ تر
بیگرای از جبل گفته ناطقی

گر رود صد سال آن کاکاه ملک
بز ز سرهای بریده از غلو
جمله اند گاران دعوی شده

ان تهه گشند دگشت آن بصور
اسمعن ای عوی بیند شیش و سار
نخ خوای گرد بر عسر ها

صد در ا صبری بگر کنون آن ماند
بر عدا آن از حساب ایست
پی سلامی در مرد در سعر

ای محدث از خطاب ولا تخطب
گر مرا زین گفتها آید نفور
سینه پر آتش مرا چون منقلست

اشتر م من تا توانم میکشم
بر مقام صبر عشق آتش نشاند
در شکست او حاضر از غرها

من نخواهم زد در گز از خوف دم
آهن سرد ی گوب
نیم کو زد جمله اجزای من

خلق گان بنود سرای آن شراب
ایمنم علیل هوا ز پر میکشم
من علم کنون بصحرا میزنم

گوش کو بنود مرا ای را زاو
آن بریده پیشتر دو صد
دیده گان بنود زو صد ش در

واگنان پای کر از زخار او
بر کشش گر بنود آن بر سر نگو
انچنان دیده بسیند و گوز

جان نو بنود و بر کشش زار او
امد ران دستی گر بنود آن خاصه
آن شکسته بر سبا طور قصات

انچنان پا در حدید او بست
انچنان پا در حدید او بست
گا کنان پا عاجت او در

یاد ز من ره می پیا بر گام من
یا جوبا ز آیم ز ره سوی وطن
تو گر موفوست گام بر سفر

یاد را جندان بیام جلد و چست
ما در ایم گر فنی یا بیت جست
آن میعت گی ر د ر گوش من

گی کنم من ز میعت تم باز
چو گر از بعد سفرهای دراز
حق میعت گفت د ر ا مر گرد

چون سفرها گرد پیدا نو لاد داد
بعد ازان مهد ز دل یاد بر گشت
جون حفاظ پس آنصفات با حصا

بعد ازان کو صد ا گر د ر ا ستی
ان میعت را گهی او د ر ا ستی
دانش آن بود د موفوف سفر

آنچنانکه دیده د ر ا مشیخ بود
سسته د موفوف گر بیان وجود
گو د ک طلوای مگر ست زار

گفته شدان در داستان مغولی
پیش ازین اندر میان مثنوی
در ولت فوت انگند از مو قعی

در طمع مگ فایده د گر شد
د انمرادت از گسی د یگر د هد
ای طمع بر سته بر گ جای مخت

ان طمع ز ینجا فرو آهد شدن
مل ز جای د یگر ا آمد آن مها
آن طمع را پس جوا ز نو نهاد

از برای حکمتی د صنعتی
تیز تا باشد ولت ار میر تی
تا ولت حیران بود ای مستعد

نا مد انی مجر خویش ا جمل خو
تا شود ا یان تو ز ر ف بین
هم ولت حیران شود د ر متجع

طمع د اری رو ز ی ا ز ر ی
تا ز خیا طی بری ا ز تا ز ی
ز ق تو د ز ر گری آ مد پدر

بس طمع ا ز ر ز ی شود ا ند شه ا ت
چون نخواست آن ناف ا ز ان گشود
بر نا ر حکمتی د ر علم حق

تیز تا حیران شود ا ند شه ا ت
تا نگوید آن حکیم ا ز کجا
یا د صال یا ز ین سیم رسد

من نگویم ا ز بطر ق آ مد خو ا ر
س بر بده م خ ا ز کی خواهی د
س بر بده م خ ا ز هر سوی مند

حکایت مرد میرابی که در فرخ ا سراف کرد و مفلس شد و دست بدعا و تضرع زد

یاد ا ر م خ ا ز ر ز ه سوی د من
تو گر موفوست گام بر سفر
چون سفر گردم بیام ا ز مصر

یاد را جندان بیام جلد و چست
ما در ایم گر فنی یا بیت جست
آن میعت گی ر د ر گوش من

گی کنم من ز میعت تم باز
چو گر از بعد سفرهای دراز
حق میعت گفت د ر ا مر گرد

چون سفرها گرد پیدا نو لاد داد
بعد ازان مهد ز دل یاد بر گشت
چون حفاظ پس آنصفات با حصا

بعد ازان کو صد ا گر د ر ا ستی
ان میعت را گهی او د ر ا ستی
دانش آن بود د موفوف سفر

آنچنانکه دیده د ر ا مشیخ بود
سسته د موفوف گر بیان وجود
گو د ک طلوای مگر ست زار

گفته شدان در داستان مغولی
پیش ازین اندر میان مثنوی
در ولت فوت انگند از مو قعی

در طمع مگ فایده د گر شد
د انمرادت از گسی د یگر د هد
ای طمع بر سته بر گ جای مخت

ان طمع ز ینجا فرو آهد شدن
مل ز جای د یگر ا آمد آن مها
آن طمع را پس جوا ز نو نهاد

از برای حکمتی د صنعتی
تیز تا باشد ولت ار میر تی
تا ولت حیران بود ای مستعد

نا مد انی مجر خویش ا جمل خو
تا شود ا یان تو ز ر ف بین
هم ولت حیران شود د ر متجع

طمع د اری رو ز ی ا ز ر ی
تا ز خیا طی بری ا ز تا ز ی
ز ق تو د ز ر گری آ مد پدر

بس طمع ا ز ر ز ی شود ا ند شه ا ت
چون نخواست آن ناف ا ز ان گشود
بر نا ر حکمتی د ر علم حق

تیز تا حیران شود ا ند شه ا ت
تا نگوید آن حکیم ا ز کجا
یا د صال یا ز ین سیم رسد

من نگویم ا ز بطر ق آ مد خو ا ر
س بر بده م خ ا ز کی خواهی د
س بر بده م خ ا ز هر سوی مند

یاد ا ر م خ ا ز ر ز ه سوی د من
تو گر موفوست گام بر سفر
چون سفر گردم بیام ا ز مصر

یاد را جندان بیام جلد و چست
ما در ایم گر فنی یا بیت جست
آن میعت گی ر د ر گوش من

گی کنم من ز میعت تم باز
چو گر از بعد سفرهای دراز
حق میعت گفت د ر ا مر گرد

چون سفرها گرد پیدا نو لاد داد
بعد ازان مهد ز دل یاد بر گشت
چون حفاظ پس آنصفات با حصا

بعد ازان کو صد ا گر د ر ا ستی
ان میعت را گهی او د ر ا ستی
دانش آن بود د موفوف سفر

آنچنانکه دیده د ر ا مشیخ بود
سسته د موفوف گر بیان وجود
گو د ک طلوای مگر ست زار

گفته شدان در داستان مغولی
پیش ازین اندر میان مثنوی
در ولت فوت انگند از مو قعی

در طمع مگ فایده د گر شد
د انمرادت از گسی د یگر د هد
ای طمع بر سته بر گ جای مخت

ان طمع ز ینجا فرو آهد شدن
مل ز جای د یگر ا آمد آن مها
آن طمع را پس جوا ز نو نهاد

از برای حکمتی د صنعتی
تیز تا باشد ولت ار میر تی
تا ولت حیران بود ای مستعد

نا مد انی مجر خویش ا جمل خو
تا شود ا یان تو ز ر ف بین
هم ولت حیران شود د ر متجع

طمع د اری رو ز ی ا ز ر ی
تا ز خیا طی بری ا ز تا ز ی
ز ق تو د ز ر گری آ مد پدر

بس طمع ا ز ر ز ی شود ا ند شه ا ت
چون نخواست آن ناف ا ز ان گشود
بر نا ر حکمتی د ر علم حق

تیز تا حیران شود ا ند شه ا ت
تا نگوید آن حکیم ا ز کجا
یا د صال یا ز ین سیم رسد

من نگویم ا ز بطر ق آ مد خو ا ر
س بر بده م خ ا ز کی خواهی د
س بر بده م خ ا ز هر سوی مند

در بیان سبب تاخیر در اجابت دعای مؤمن از حضرت عزت

تا در دعا ملالی ازین مستمند نیست
بس عاشقا که بنده نیازند و ناز نیست

بنده ز مومن تضرع و سوگند و عجز چیست
حق نیز با بنده گر نه نیازی و ناز نیست

عاجت آورد بدین وقت سودای
گر چه مینالد بجان آن سوگوار

تا که اندر لابه و در ماجرا
زانچ او را جهد را اندر تنفس

هر دمان خواهند از دور دگر
گر بدین حیلت نپاید دور را

مشل آن کم پیران بیگانگان
خواجه چون میراث خورد شد مقصر

خود که گوید کز بدان ارزد شتاب
خواب دیدار و تمنی گشت شتاب

در رهان موضع کی گنجیست رفت
چون ز بعد او آید آنها سوی مصر

در رهان کوی ملان موضع درین
لیک شرم و هشش ازین نگرفت

گفت شب بیرون روم من تا کم
اندرین اندیشه بر پشتی نکوی

پای پیش پای پیشان ملک تست

در بیان آنکه تاخیر در اجابت دعای مؤمن از حضرت عزت

او نداند که بجنبه نوشتند
حصل بیگانگان را میدهی

عین تاخیر عطا یاری او
تا تو مومن می دانیم دوست

ای بسا شربت شهد آلوده
گر ز آلام حاجتش او وارهد

دل شکسته بسیه خسته گرفتار
خویشش هی آمد مر او آواز داد

صفیر چاند بهر نوعی برا
گلوطیان و بلبلان زار زار بستند

گی کنند این خوف یا عدم نقص
پیش شاهد باز خون آید درین

آن یکی کم پرورد دیگر خویش دین
آن دگر را گر خویشتن قوت دهد

گی دهد نان بل تا غیر افکند
خون رسد آن نان کز خویش بهتر کند

گو بیا خانه نان تازه همی برند
گو بیا خویشتن کز خود بهتر کند

دروازه جنان بگشاده همی
تا مطیع و رام گرداند ورا

شاهد خویش را همی شمل تو نشان
پای را دایی مومنان از رنگ دهد

ایمنجان زندان مومن شان بود

در بیان میراثی بخواب که در مصر بفلان موضع گفتست در رفتن بشهر مصر

گو فلانی تو بشهر آی تجارت کند
رو بمصر آی تجارت کند زود راست

در بیان آن یا هدیت یا مصر رفت
پای در کی نهی ز بعد ازانی مصر

گرم شد پشتش خود را دید کی
برا سیده و عده ها تا تخت کی

هست کیخی سخت یاد پیش تخت
لیک از نشنه ورا چیزی نماند

خویشش را در مصر افتاد آن رفت
بار نشست از جا بجا بیت بر اصل

تا ز ظلمت نا بدیم آگه شویم
همچو شب گو بیان گنم من گاه نیک

دو هزن نگرفت جهت موسوی
گیر مان نافع بهیشه نرم و رخا

گو گواهی بنسیم خشک آب
تا کسانی خود همی دانی اگر نیست

مشنو ای جان زانکه مضطر را نکشت

اتفاقا اندران شبها یار
تو شبها ای خوف و شمس

هم خلقت گفت کسی بهر دوست
بر حبس کرده مکث تیز دوم

عشوه باشان زهره باد و شنید
یا چرا زنان قبول آرد کنند

چون زنی خاص کسل را انعام
رحم بر زنان و هر خوش دوست

اتفاقا اندران ایام روز
اصبع عدوی بر اوزن هر شر

نوزده روز با ازای دوش
گشته نوزده بخشه دعام رازد

توز زیبا نخی خوب دیگر کنان
در حبس و شش عید بخت زد

اهنی ای زنت زنان بیان
گفت ای بگذ ای ادب صلت کنم

گفت او را بعد سوگندان بر
گو تو من خانه دوست دیگر

نصه آنکو است کج زر گفت
واما یاران نوشت را گفت

تو ای صدق آمد از سوگند او
دو زنم کین جلد را از نو نسم

در بیان حدیث الصدق طمانینه والکذب ریبه

دل بیارامد بگفتار صدوق
آنچنان کو نشنود آید بشک

ور نه آن پیغام کز موضع بود
بر مدار و بر زند شکاینده شود

چشمه شد چشم حسی شک میل
ی ز گفت خشک بل گردون دل

نحوجان ازای دگر بر طرح
در بیان مرد و گران بار نرخ

گاه سیب طب بر
گاه بر سود و مستشرق خرید

شد بغلو در اداء الرباح
دان دگر را از عمار از ابی نرخ

بر یکی قدرت دگر بر دیگر قهر
بر یکی لطف و دگر بر دیگر قهر

بر یکی بخت و بر دیگر خوار
بر یکی اشرف بر دیگر کرس

بر یکی نسیان و بر دیگر بیان
بر یکی سود و بر دیگر زیان

بر یکی زشت و بر دیگر خوش
بر یکی بگاه نا بدیگر خوش

بر یکی محبوب و بر دیگر عدو
بر یکی جام مست و بر دیگر کرد

بر یکی راست و بر دیگر چپ
بر یکی سکست و بر دیگر صحیح

برکسی نیست در دگرکسان
برکسی نامست و بر دیگرکسان
برکسی مخصص است بر دیگرکسان

هر مجاوی با منی انساز کو
کعبه با حاجی کواه و طفل خو
بر مصلی سجده آمد هم کوا

بر خلیل آتش کل و ریحان بود
باز بر نمرود آتشدان بود
باز با کشتم ان را ای حسن

بار با خود روی تو فان زنیل و کل
ان همان نامست جون کشتی بل
در تو جوی میرسد از استلال

هر کرا اردی جایت نقد شد
نوشدان با جوع و جوعش نقد شد
لذت از جوعست از شکر بمان جو

بس نجو میت ز تخمه تمام
این طلاقت نی ز کر کر اکام
حون زدکان بکاهی و قصل فال

جون ز صحبت اکل عام و مهمان
شصت سال سیری نامدازان
چیها در صید شیله کفته تو

بار اهو کو بیش سوزان و حست
کرم تر صد بار از بار نخست
چای طولی بار با بشکفته تو

کیمیای نر کسته اورد ماست
در و دارو دی کمن را نو کند
در رد هر شاخ طولی نو کند

خانه کی در وند در ما نای نار
این زمن تو از طولی اه آورد
در رد جو رو در د جو بین زرد

یک خلال کشت و مان سد درست
اب شوری شت ز ما نان باز
وقت خوردن کر نیابد مرد مرد

بر د پایت را تبر د بی رسد
زاب شرنی کز د صد سبزه درست
ارشت سن کان هر جا کاشت

روز در مان در د فین بکریز
همچنین هر زر تلخی مانست
خار بود ار چه بظا هر زرد بود

کفت نی د زدی تو د نی فاستی
کر مراد تو منم کیرا ی مرید
کفت اردت همنم افزود بود

بر خیال خواب چندین کاستی
بازکفتن عیسی خواب خود را با نوجه مریم
نا نشود در دت بصبر د کشتن نیز

در فلان کو در فلان موضع دفین
منم عفلت را تسوی رد بسی
مر د زیکی لیک کول ا حمقی

دیده ام خود با را ی این خواب چنین
بار با من خواب دیدم تمر
که به بغداد ست کنجی پر ستره

خواب احمق لا تق قتل د ست
نود اکنون نام کو فلان این حزین
نام فارکنت و د م کوی او

خواب ناقص قتل کو کل ا بد ست
مت د رخانه فلانی زد کو
تو بک خوان پا نی بجال

پر سس کن از کدا ی مرده ام
هیچ سن از جا نر فتم زین خیال
از زبان مصطفی قتل ضعیفان

کفت بد مو تو ز ان ر ست تو ز من
خواب ز ن کمتر ز خواب ر د و ن
بس ز بیقلی جو باشد خواب باد

خاهر و احمق کو مرا ی خام کو
کفت با خود کیج ار کیج ست
زان نشا ر ست شد د ر د ش با د

تو مرا پر رد کو ا ی تخشم
ز ا نکه اند ر ضعف ت د ر پر د ام
صد هزار الحذ ر ز ان ک ا ی تو ا ند

کفت بد مو تو ز ان ر ست تو ز من
ا ب حیوان بود د ر ظلمات من
رد کر ز ر و ب شکر نی بر ز د م

خاهر و احمق کو مرا ی خام کو
آن من شد هر چه محو ا ی محمد
کو ر ی آن د م هم ک ر ت ش ن د م

تو مرا پر رد کو ا ی تخشم
پیش تو پر رد م د پیش خود م
هر چه خوا ی کو مرا ی بد ر ا ی ما

مثل

کفت او کر ن خوا ند ه ا م
خویش را من نیک بید ا نم کم
ز ا ی ا کر بر کس ا ز ی د ر د و ر ش

اهجم کیرا هجم من کفت
کفت بهتر از ا طلاق و ر د ی
این سخن بر و ف ق ف ت ن ی ا ید

بازکشتن غریب مصر بمیهنه او و یافتن کنج در خانه خویش و تعجب او از حکمت حق

بازکشت از مصر تا بمیهنه او
کر کجا ا فتا د ه ا ند ر من سبو
این چه حکمت کا ن خدا و ند

جمله ره حیران و مستسقی بمانک
ر کی ا فتا د ند ر من سبو
ا ن چه حکمت کا ن خدا و ند

کز کجا ا ید د ا ر م کر د ه یاد
هر د م ا ز مطلب جد ا تر مشتم
تا ز ا ین آن ضلالت بر ا کشود

تشنه با ن ا ر ضلال مشتم
کز د ی ا ر ا ه صد ق ا ن ا ر ا د ت
تا نا شد هیچ حسن پا و جا

کمر ی ا ر ا ه صد ق ا ن ا ر ا د ت
کز د ی ا ر ا ه صد ق ا ن ا ر ا د ت
تا نا شد هیچ حسن پا و جا

ا ند ر و ن ز ه ر تر ی ا ک ا ن ا ر ا د ت
کر د ا ن کو بند د ا للطف الخفی
هفت مخفی ا ر خا د ا ن کر ا ست

سکر ا ز ا ن قصد ا و ا ل ی ا ت
دل شد ه عز ظهور مجد ا ست
قصه شا ن ز ا نکا ر ز ل ا ین

کر ه ا نکا ر آ مد ی ا ز هر ید ی
مجمر د ر بر ا ن جو ا نا ز ل شد ی
خصم سکر تا نشد مصد ا ق خو ا ه

مجمر د ر بر ا ن جو ا نا ز ل شد ی
مجمر د ر بر ا ن جو ا نا ز ل شد ی
خصم سکر تا نشد مصد ا ق خو ا ه

مجزه خو ن کو ا ه آ مد ز ک
بر صد ق م د ی ر ر ب شکی
طعن خو ن می ا آ مد ا ز هر پا ن ا ب

سکر ا ن ز خو ن سپید د ت
جمله ز ل ا و د ر قع ا شد
ساحوان ا ور د ه حاهر ی ک

تا محمد ا ر با طل د ر سو ک
ا عتبار ا و ز د ل ا ر ک
بین آن کر ا ت د و سی ش د

لشکر ا ر د بعد د تا حول ا ل
تا ز شه بر موسی تو سن ا ل
ا لعنی قوت موسی ش د

کر بصر ا ند ر ی ا ز ا ن قه
د م ا ر ا سبطی کا ز ا یل ش د
ا مد و ر ا سبط ا کشد ا کد ا ز

ا ن بود لطف خفی کا ز ا صد
نا ر ن جا بد د لی فو ز ی بود
هفت مخفی ز د ا ن د ر ا ن د ر ا ن

بهت جان ا صل ا و ر د
ساحوا ز ا ه صل د ا ا ز ر ش
هفت مخفی سیر پا ی ر ا

خا ر خان ز ا ند ا ی ا ن
کر کذ ر کر د ه ا ز د ر پا ی خو ن
ا من ا ز ین خو ف آ مد ه

ا ین د ی کشته د ر خو ن
خو ف پس م ز ا ید پا ی ش ن
آن ا سر ا ز کر بر یسی ن د

ا ند ر ا یخ تا شود ا و ا جا ر
خو ر ر شه یسی آ مد تا ج ز ا ر
من بیا و یز د م یسی ن م

ر ر ر ش بر د ا ر ا و یز د یک
هیبت ا ز ر ب ا تخلیص خو
جند شکر سیر د د ا ر خو ر د

جند ا ر ز کان ر د ا ر بو د
جند ا ر ع ا م بو د ر عکس ا ن
ز ا ه ر ند ا ر د بو د آ ن ا ر ین

سپاهی سیه تیره دل بر گرفتن ... روشنیها دلفروز آید به پیش ... ابر همه پاپیل بهرزال پست ... آمده تا آنکند پی را نخست

تا خبر کعبه او را بجان کند ... جمله راز اندیشه بیرون کند ... وز غریب کینه کشد اندر کمند ... کر جوادر کعبه آمد آتش زند

تا همه زو آذر گرداد بنشنند ... کعبه او را همه قبله کنند ... پیش سپیش عزت کعبه شود ... موجب فخر از آن بیت آمده

کیخسرو او یکی بد صد شده ... تا قیامت نوشان محمد شده ... او در کعبه او شده مخصوص ... از چه است این از غایات قدر

از جها دابر همه بجوش دود ... آن فغفران غرب مستعد شده ... او کمان بر ده کر لشکر بکشید ... بهر اهل البیت خود در بکشد

اندرین فتح خواهم دین هم ... در قناعت بوده و مرده هم ... خانه را آبکنه بی یاز ... کارش از الطاف خدایی بساز

تا بداند ال حکمت نزد حکیم ... ایستها بیشتر اندر خون دیم ... یادم آمد قصه شهزادگان ... کوشش موش آوریدن شان

آن دو کشتند بش کز تو جان ... کز بکوشم آن نیابد راست نزد ... همچو غزالم اندر ابر کنم ... کز بکوشم آشتی را نو بست

تمرکز دادن برادران پند مرد برادر مهتر را و قبول نا کردن او و سپاهی شدن و خود را ای دستوری در بارگاه شاه چین انداختن و زمین خدمت بوسیدن بندگان

در زمان بر جست کای یاران دل ... آنها الذی یاره فیها تاجان ... بس سوی جستا و جویی کاران

اندر آمد پیش شاه چین ... رو دستانه بوسید اورمین ... شاه را گفتو نیک بگشاد کان

پیش مشکوی بر جای تو شش ... یک جوانی اقتدار فال مش ... اول و آخر غم دزد ان شان

کر چه در صورت ز ان صف بود ... لک حسن دارد رمیان نور بود ... واقف از سر و رب آن بود نبود ... کر غلف خواست دل در نجمد

در میان جان شاخ آن سمی ... یک خوردار کرده قاصد شمی ... صورت آتش بود در پایان لک ... معنی آتش بود در جان لک

صورتش بر دان معنی اندرون ... معنی معشوق جان اندر درون ... شاه زاده نزد شه زا نوزد ... معنی آتش شود در جان شه

کر چه نه عارف بد از کل پیش ... یک بیکر دی صوف کاحوش ... در درون یکذره نور عارفی ... بود از صد صوف آی صفی

کوش دار ان صوف از آتش ... آیت مجموعه خود فرخش ... آنکه او در جشم دل اندر زود ... دیده خواهد جشم او بین جان

با فوار حمت فتح جان او ... مل ز حشم دل رسد جان او ... بس صوف نزد شاه مشتعل ... در زمان عالم او مشغول شد

کفت شاها صید جان توام ... پادشاهی کن که او ران موام ... دست در فتراک این دولت زدم ... بر سر هر سنا و مبال دست

کفت شه هر مفلسی کی میکنی ... کاکه کاهش حمت باید ان حق ... بخشش اینها و ما خود بر بری ... بنده کاشش جان فزاید شود

کفت شاه ای جان جان و جان ما ... جز هوای تو هوایی کی کند ... کان شهی اندر دل او سر زند

شاهی و شهزاده کی اندر بافتست ... از پی تو با خری ساخته ... صوفیت اندر خرقه ریخته

پیل سوی خرقه دادن دزد ... اکنان باشد که من شان ام ... بازده آنخرقه انبوای ترس

دور باد از خاطش کو ان نگذرد ... در بیابد خاک سر باید شش ... خاصه خرقه ملک و ننگ ما بدست

ملک و جان پیش پرستار ان خطا ... تا غلام ملک مشش بنده وار ... مشق ارزد صد هزار خرقه کاه

حاصل مشت صوف پوشش کن ... چه غش خرقه پوشش کن ... سنبلی کانش نزد ویت مجست

پیر بیت خیرا بنی آمد ان ... خرقه استعداد بود و صنعت ان ... پاک استعداد بود کانی رود

همچو صینی کو بکیری را فرو ... کر چه پیش بر بود کی بر خورد ... چون چراغ پایدار بیت ان فتیل

در کلستان اندر آید نشنی ... کی شود مشغول زیکان نوی ... همچو صینی پر کل مهمان شود

یا بجوش خاک کاید زی بار ... ان چه یابد جز خاک و خار ... یا چو کی کند شده او را آشنا

پیشهای جرخ بر پا کند ان ... موسپیدی کند و ضعف سان ... لیک با کند ان ان آشنا

اول استعداد جنت باید ... تا ز جنت زنده کانی زاید ... فضل خود را ذکی بر ان نثراند

خدمت او ان شغل کو کن ... تو بر و تحصیل استعداد کن ... بهر استعداد تا اکنون نشست

لیک استعداد هم ارزانی ست ... پی ز جان کی استعداد زود جست ... لطفهای نه فشش را لایق ست

هر که در کاهکار جوشه صید شد ... صید را نا کرده صید او صید شد ... هر که جویای امیری شد نشست

مکس سیمان نشش و پایه جان ... نام هر بنده جان خواجه جان ... این قن کز کرامت مکوس زد

مدتی بکذد ان حیث پر شی ... هم چندو هم پیش زا اهل اداد ... در در آمد دیت چون خواجه شست

مدتی روزک جان می بکند ... روح حرفی ز بیکری جوشن کند ... زیت من شد مرا آزاد کن

قصه زن جوی و شوه دادن او و حیلت ساختن بیکر و حیله در شوه ران کردن

ای جان حمله کاره ترک من بکوش ... تا بیکر و حیله در شوه ران کوش ... دوستان بر دو تیر غره دار کید

هر زمان جوی ز ر دیکر شی ز ن ... کام نیاب کن او را تا علاج ... دانه نیابد لک در خورد شش

چون ملالت حمت و صید ان کم ... رو پی مرغی کر ان دانه خورد ... که مرا اقضان زیاره دوله

رو پی مرغی کر ان دانه خورد ... نقشه کونه کن که شده قاضی بکله ... شدن او نزد قاضی با کله

کفت اندر کله ستان ملفظه ... من تا نم فهم کردن ان کله ... کر کلوبت آبی سر دیبی

در حکایت آن دزد که در صندوق قاضی افتاد

دزد را معلوم کرد و حالی تر
سنگ هرمت تا نوم میسازم چو سنگ
گفت خانه تو ز مهر کیست بی
باشد از بهر کدام سعد سعدی

خانه سر جمله پر سود و بود
صندوق پر ز سیم بی مر خوشتر
باقی از مخلص ز فکر آسوده اند
دان صندوق از صدف دان پر گهر

همچو شاخ از برگ سر بر آورده
گرده غلطی تا نرسد آزار کس
بر کناره میوه ها چیده اند
از پس آن گفتگی چون نیست

در خروش آن دزد بانگ خوشی کرد
دزد شتابی بیاورد و کرد
کیسه شتابی تهی کند آسوده است
که در خشت قبل دریای آن کند

خویش را در خواب کرد آن مرد کار
سر ز زیر خواب در خلیت آورد
همچو آن صوفی که بیند خانه یار
رو بیا تا خلق را گویم بخیر

گفت قاضی کای عجب خانه کجاست
گفت خانه این کمر کیست
خصم را دولت بخت و یار کش
بهر خلوت سخت زیبا بیست

بانگ بر شب زد که هوشیار باش
گاه دزد این سو شد و گه آن سو
همچو جانسوزان ز هجر خویشتن
زندگی شب جمله را کردن زدن

آن شکر لب را که خواب ناز برد
بیدلی با آدم بیدل نشست
جوز بگذارد که خورد آنگاه خرد
جوز بگذارد که خورد آنگاه خرد

از کمند قافیل بهر زدن فتاد
دامن او در زد و با خود گفت
آب صافی را فطانت تیره کرد
قوم را پیغام کردن از دهان

دزد را پیغام کردن از دهان
خواجه باشی قصه آن خانه چیست
ماجرا را از خداوندان سرای
گفت دزدی با پیاده خانه رفت

گفت با مستم چنان آشفته کرد
گفت قاضی بهر جان خود بترس
تا مرا آسوده ندهد خلقی
دزد در صندوق از خوف جان

تا زمن فریاد داری هر زمان
این دو علت گر بود بر جان من
آن یکی از تست و دیگر از خدا
حلق بیدادم بدرد از دست تو

از خوشت بر سیم و زر آن مرد تنگ
تا به بندم من دگر جیبی چو
از بکه جمال آورد او جیبا
تا دهد آن صندوق بر دشمن بار

گر چه سود و بر سد انگشت حال
یا بر بی ام میکند بنیان کفت
جون پیاده گشت آن آزاد مرد
گفت آفت جست از آزاد مرد

بار صندوق بر دزد آن مرد
گفت خانه تو ز مهر کیست بی
باشد از بهر کدام سعد سعدی

این چنین ستمان آن شد بنده
زانکه در صندوق خانه‌ماند
هر یکی بر تو جو صندوقی شده

زین سبب پیغمبر با اجتهاد
بنده آن از جمله یاران به
در بیان این خبر که مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم فرمود من کنت مولاه فعلی مولاه منافقان طعنه زدند که پس پیغمبر که ما چاکریم او خود یکی را چاکر ما میسازد

گفت هر کو را منم مولا و دوست
این علم من علی مولای تست
نام خود و آن علی مولی نهاد

گفت مولا کی کند آزاد و دست
بندِ رقیت ز پایت برکند
موسی نراز اینجا آزاد دست

جون بیازآوی بخوشتر شادمان
مومنان را شادی آن باشد که یار
ای گروه مومنان شادی کنید

ای کرده مومنان شادی کنید
یار بان کو بند سرو سبز یار
یار بان کو بند سرو سبز یار

جزو جزو آبستن از شاه بهار
جسم جون آبستن آمد از بهار
مریمان پاسوی آب آرید زود

ماه ما این نطق خوش می‌زاید
مریمان نطق از نرزیا زاید
نطق عیسی از نرزیم بود

تا زیادت کرد و از نکرای کیا
بس غلط کردند آن عیسی‌نما
اندرین طورست عزمن مشنوید

در جوال نفس خود چندین مرو
از غرورِ جاه و مال و زن مشو
تا نمانی تو پریشان حال از آن

بعد سالی باز جوجی از کمین
باز آمدن زن جوجی پسال دیگر نزد قاضی و دشنام دادن قاضی او را و دفع کردن
روز بزن کرد و گفت ای حاضران
پیش قاضی از گله من کو کنم

آن زن پر قاضی در آمد باز زان
مرغزنی دارم که دایه زن خرد
تا بنشناسد نداند کفش قاضیش

چت فتنه غره غازی زان
یک بک آن صد ز شوند از آن غذا
جون نبی یار ست آن زن را سزد

گفت قاضی رو دو هفته از بیار
تا دهم کار ترا با او قرار
جوجی آمد قاضی‌اش بشناخت برد

رو شنیده بود آواز از زنان
در شبی موسم در زمستان فرزنان
گفت فتنه زن جوانند ای عجم

لیک گر بیرم نیارم من کمین
در قفا رم نیاسایم شبی تا بیخ زان
زن کهن قاضی مکر بشناخت

گفت آن شش بیخ یا من ماهتی
یار و اندر شنه رم اندر فتی
نوبت من نیست امسال آن تو

ارشش و انبع عارف شو فرود
مخبر ذکشت بر بیش شش بیخ از
دست او از بیخ حرص شش جهت

شد اشارات انش اشارات ازل
جاودانه او مام طراوت خضر دل
زین پیشش کوشه کر شود بدان

دار دی با بالای جوخ پاسبان
جسم او جون دلو در چاه آب جو
پرسنان جنگال او در کشی زده

دلو های دیگر از چاه آب جو
دلو او خالی بر از چاه آب زر
دلو او قوت و حیاه جان حرث

دلو او در استنا جوخ بلند
دلو او در اصبعین در مشنه
دلو جو با جبل جو با جوخ

از کی آدم مثالی پاشکست
کمتر او زن آید و زن آمد
صد هزاران مرده بنان از کی

مادیت از زیستی فشنه
صد هزاران خوش اندر خشنه
آشنا پاک در کی زده نشان

زده زده کرد و اطلاک در زمین
بیش آخور شید جون شد در کمین
ایچنین جان چه از خورد نشت

ای تن بسته و شاخ جان
چند ماند بگرد رشکی گشت
ای نهاد ان جبر سل اندر شت

ای نهاد ان کعبه جان در کس
ای خلط انداز مغرب و شمس
سجده گاه لاشکان در نگان

گر چرا ان سجده این آیین کنم
صورت در ان مشیم را بیگو بال
نا به بینی شعشعه انوار جلال

شاه زاده پیش شه میران
همت کردن جمله ملک گشت کمین
لشکر جاباج جان از خاشش نمود

آمده در خاطرش کین بس خشت
اینچنین معنیت بس صورت ها رهست
خشته از صورت ان پرداز کن

صورت از صورت ان پرداز کن
خشته مرخشته را بیدار کن
خشته از صورت ان آباد کن

بس مقام عشق جان محبت
رنگهای بیش صورت ها رهاست
ای تن اکنون دست خود در جان بزن

حاصل آن شه یکیست او را هزار
در بیان نوازش و احترام شاه چین آن شاه زاده غریب عاشق را
ان کدا در خاطرشان بیشه نبود

جمله بر بخوران درو او را امید
نا امید ان بر نخورد کم از دو کس
جمله بر بخوران درو او بر نیند و ان

خوشتر ان باشد که یزدان بخشد
زین مرضی خوشتر نباشد طاعتی
زین کنه بهتر نباشد طاعتی

من نخیرم از زر و سیم و ثری
دل کباب و جان نهاده بر کفی
گفت شاه از هر کسی کیسر بری

هر یکی را خود دو پا دیگر ست
صد هزاران مرغ خلف دارد کرا
یا رو پا در خور شوان یافتن

معدن کریمت از ان کان شدیم
بازرانان یا دو سر خن نادر ست
زین سبب بنگاه ما کامل شدند

در بیان حدیث خرما مومن خان نور کم الطعام فی الحدیث

زانش مومن ایزن دو ای عجب
زانش مومن ایزن شد هیزم
کز دو یک شش خشت کمتر کی بود

راشان ان آتست بر نار دو نیم
کمتر او زن آید و زن آمد
کز دو یک شش خشت کمتر کی بود

بین که کو خشت نماند و ان تنش
کمتر او زن آید و زن آمد
کز دو یک شش خشت کمتر کی بود

در زه کرد و هر دو بر طرف ادکرد
کمتر او زن آید و زن آمد
کز دو یک شش خشت کمتر کی بود

این مثال بهر تنگیت ای فتی
صد هزاران مرده بنان از کی
تا گمان آن در نیفتد در کمی

بین بشنوای تن از بهر خدا
ای سلیمان نشان در جوف خر
مر بلیسا را تو در ان کن زنگان

تا به بینی شعشعه انوار جلال
لشکر جاباج جان از خاشش نمود
خشته مرخشته را بیدار کن

وان سقامت محجما نداز ستام
در نمیشوی جو ان جانی کجا
او از ان خود نشد جون بیگانه است

مجو ماه اندر کدو از شش تازه رو
بیخ از فوق جو جو دو دو حشن
سال نیست بین دم ساعتی

من از و یک لفظ قرنا بام جد
با کی سر حش شوان یافتن
هست این نکاه مر مرا کم

معدن کریمت از ان کان شدیم
هست در وی از نمر اشش دهان
میشود در بیخ صفیف منکسر

زانش مومن ایزن دو ای عجب
در زه کرد و هر دو بر طرف ادکرد
کمتر او زن آید و زن آمد

کز دو یک شش خشت کمتر کی بود
کز تو صاحب خشش من خوشترش
من نجی ام تو دو یا تیا چنین

وفات یافتن برادر بزرگتر از شاه زادگان و علاقه مند شدن برادر میانه شاه جنی را

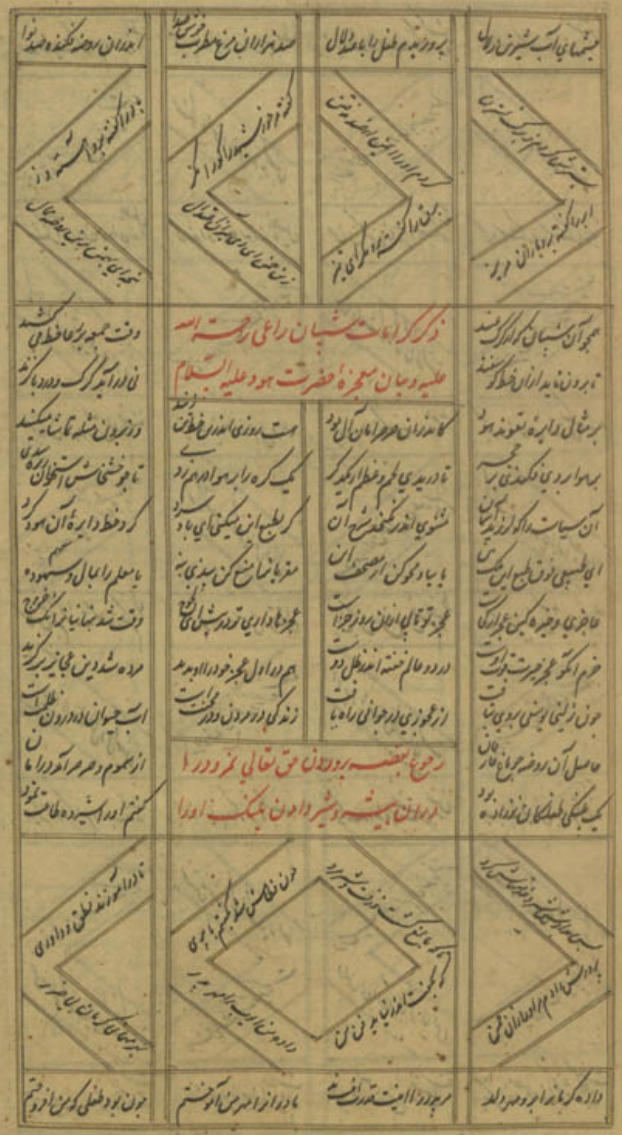

خلاصهٔ کتاب مثنوی

گفت دیگر آغاز سی و دفتر ششم

مژده گه آمد دولت کان کرم آید همی

در جهان جان گهر جویان همی
گنج نور آید همی گنج آید همی

در شب جان روز جان افروز شد
نور بر نور آید همی نور آید همی

بس نهان گنج گهر جانست اندر جان جان
پس نهان اندر نهان گنجوران آید همی

در تراب آن گنج را پیدا کند
در تراب آن گنج را پیدا کند

بس زمان گنج زمین صاف شد
بس زمان گنج زمین صاف شد

گفتمای عمر ما در شورهٔ خاک
می نگاری تا شوی آخر هلاک

نیست پایا بید تو ای مرد کار
کل دمی از دست تان تو تا ندهد بار

عمر سعد و دشمنده چون دمی
دره دمی کو آرد آن تا منتهی

چین تجارت کن درین بازار تو
صد هزاران کل برازد یک خار تو

خود شما را نیک برد کاخر رود
بیشمارت اشرف کان برود

در زمین تخم سبوی تخم آب
گفت دیگر وصل و جنگ خوش جان

یا چو کنی بر سبد آب اندرون
تا نشود سرد درون پیدا برون

ایخنین عمر عزیزی بیا
عمر کان شد صرف دنیا تا بیاد

بیشمار و بیحد و بیحد شود
از نگاه تا که کاری صد هزار

سوی کل خود در و آن خود خدا
چون حیات اینجا تخم خوش آن صور

از تف و آبوی او ارکت قدور
می نیاید خورد دنیا در ظهور

کتابخانه مجلس شورای ملی
موسسه ۱۳۰۲

یار شیر نی و بار شیب آن	میشود فاهر بر پیر و جوان	همچنین از قول و فعل مردمان	میشود پیدا اگر چه صانعان
جان او در مرتبت برتر شود	موشت او با کرگ فریاد رس	آب را اندر سبوی ایثار	تا نگردد آب بیشرمان ناگوار
کاب بستان پای مردان را رود	رنگ بوی و طعم خویش از دی رود	گفت احمد هر که رود در آبش نجست	هست مغبون و گرفتار شکست
پای بیش میز مدرد را بیمی	پرزبادی بجوانان نی	هر دمی بستر آرد و در آبش نصف	میشود ضد بیش لادنی بجوف
بی خبر او هر لحظه برتر میشود	هر دمی او زشت و ابتر میشود	سوی دوزخ میرود آن بد آب	بی عذاب بگذرد معنی عذاب
	پیش از آنکه کار تو از کار رود	هر دمی غفلت زاد اسپس برد	
	رو سبوی اصل خود همچون عسل	گفت از استاره برخ جو سل	
	پای بی آلت بر خود زد بر ماه	سر برین ایوان دار این کاه نه	
	این خودی را رافع کن اندر خدا	تا نمانی بجو الیس جدا	
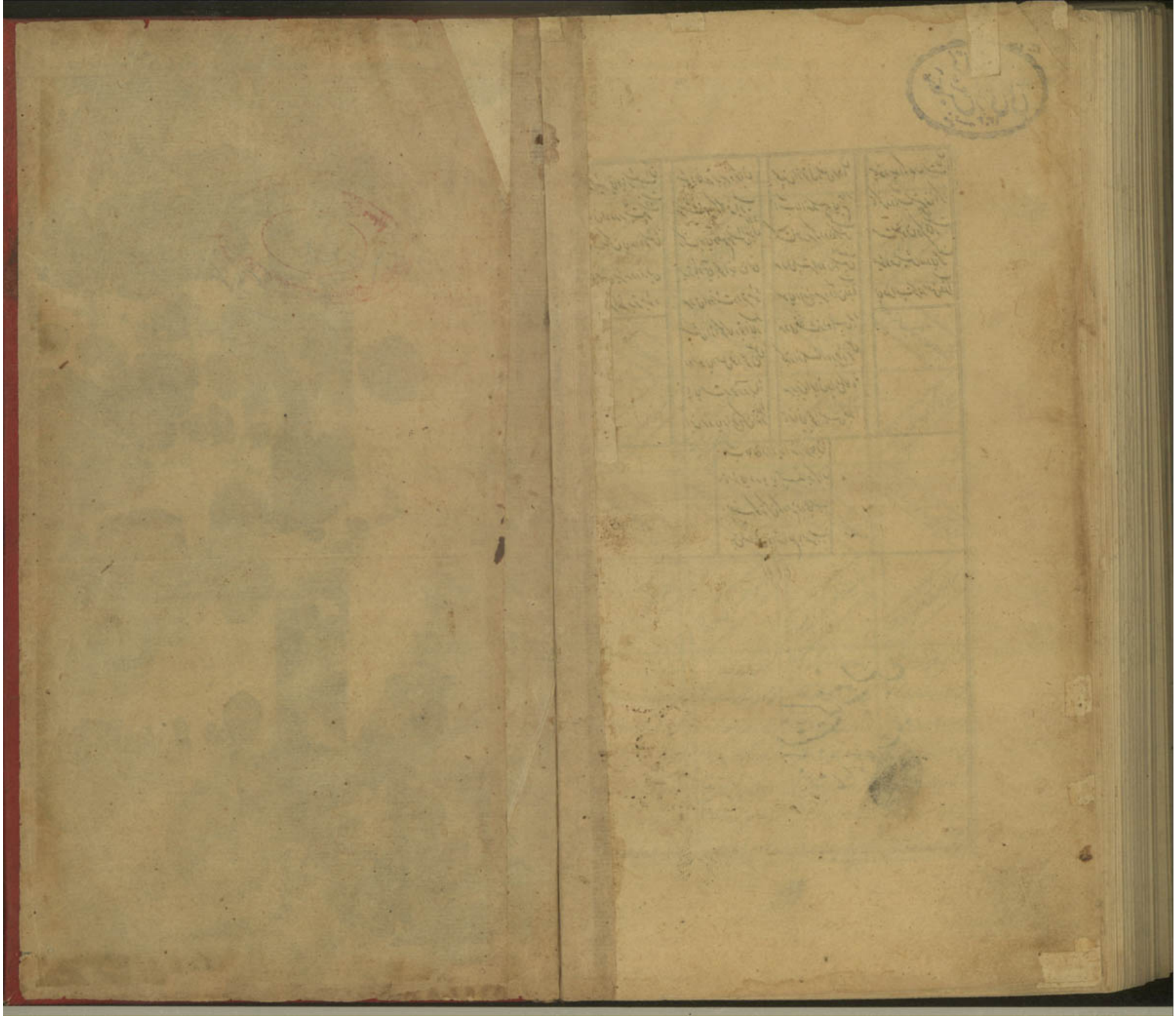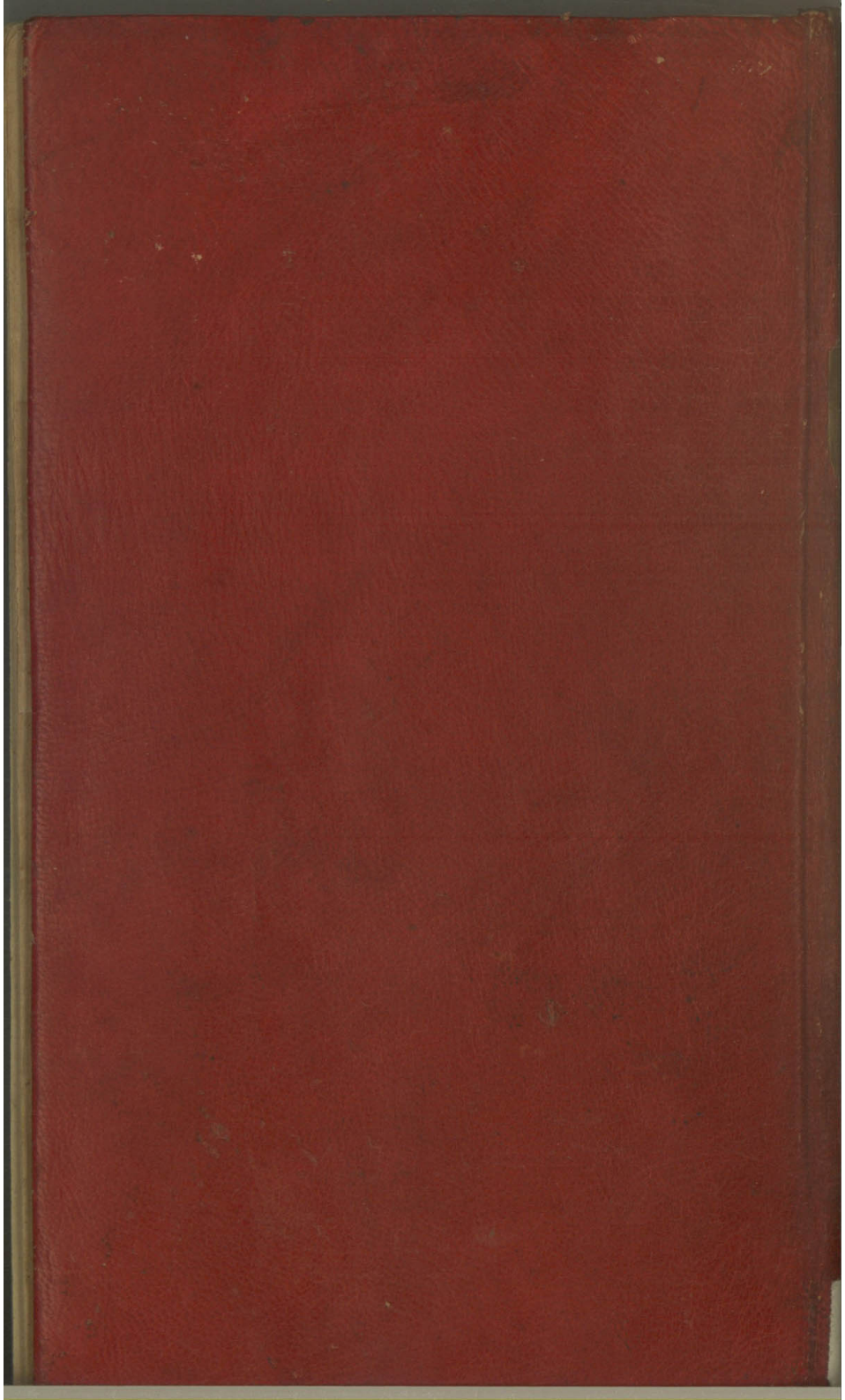
آب جان را نیز اندر کن حباب
تا نشوی در بای بیحد رکوان
قصه کوته کن که رفتم در حجاب
من خموش و الله اعلم بالصواب